# تذکرهٔ بغراخانی

(تذکرهٔ مشایخ اویسیه)

مؤلف ناشناسی از سدهٔ دهم ه

تصحیح

دکتر محمد منیر عالم

| | | |
|---|---|---|
| عنوان و نام پدیدآور | : | تذکره بغراخانی: (تذکره مشایخ اویسیه)/ مولف ناشناسیِ از سدهٔ دهم هـ.؛ تصحیح محمد منیر عالم. |
| مشخصات نشر | : | اسلام‌آباد: مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، ۱۴۱۸ق= ۱۹۹۸م= ۱۳۷۶. |
| مشخصات ظاهری | : | بیست و هفت، [۵۵۸] ص.؛ ۱۷/۵ × ۲۴ س‌م. |
| شابک | : | ۵۰۰ روپیه |
| یادداشت | : | پشت جلد لاتینی شده: Tazkiraye Bughra khani. |
| یادداشت | : | کتابنامه: ص. [۵۵۳ - ۵۵۸]. |
| یادداشت | : | نمایه. |
| عنوان دیگر | : | تذکره مشایخ اویسیه. |
| موضوع | : | اویسیه -- سرگذشتنامه |
| شناسه افزوده | : | عالم، محمدمنیر ، مصحح |
| شناسه افزوده | : | مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان (اسلام آباد) |
| رده بندی کنگره | : | BP۲۹۰/۳۳/ت۴ ۱۳۷۶ |
| رده بندی دیویی | : | ۸۷۲۰۹۲۲/۲۹۷ |
| شماره کتابشناسی ملی | : | ۸۰۵۴-۷۸م |

# فهرست مطالب

## سخن مدیر

در بین آثار فراوان و گوناگون نسخ خطی فارسی بیشترین سهم به ادبیات دینی و عرفانی اختصاص دارد و درمیان اینها، میراث صوفیه جایگاهی ویژسته دارد. بازنگری و بررسی و مطالعه یکایک این آثار ارزشمند و نفیس، در حقیقت بررسی و مطالعه تاریخ تصوف وعرفان در کشورهای همجوار ایران است که از طریق سلسله های مختلف و با تبلیغ و ترویج مشایخ و مبلغان آن سلسله ها به این سرزمین‌ها، شروع شد.

شک نیست که اندیشه های فلسفی و دینی گوناگون در جریان تصوف اسلامی وارد شده و در آن تحلیل رفته اند، لیکن این پندار که تصوف ناگزیر باید یک منشاء غیر اسلامی داشته باشد، امروز دیگر غیر موجه و نادرست است. این باور داشت که تصوف واکنش اندیشهٔ آریایی در برابر مذاهب و عقاید سامی یا نوعی عصیان و سرکشی منفی در برابر مذهب و حکومت اسلامی است، غیر معقول است.

ریشه تصوف را باید در آغاز ظهور اسلام در شبه جزیره عربستان جستجو کرد.

در واقع نشو و نمای تصوف در سه مرحله یا دوره قابل بررسی است. برای روشن شدن این موضوع - هر چند مجال کافی در اینجانیست - بطور بسیار فشرده به چند نکته اساسی اشاره می شود :

۱ - در دورهٔ اول یعنی دورهٔ صدر اسلام ، اکثریت مسلمانان اهل دین و زهد بودند و لاجرم نیازی به وجود امتیاز برای اهل تقوی و عبادت و مغفرت نبود تا اینان نام خاصی داشته باشند. تنها گروه «صحابه» بودند که درک صحبت حضرت ختمی مرتبت پیغمبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم را نموده و به آن نام شهرت داشتند. نسل بعد از آنان که به فیض صحابه نایل شده بودند ، «تابعین» خوانده می شدند. در پایان سدهٔ اول هجری نیز که غالب مردم سرگرم امور مادی و دنیوی بودند، دسته‌ای از مسلمانان که عنایت خاصی به امور دینی داشتند، «زهاد» و «عبّاد» نامیده می‌شدند. بنابر این زهد وتقوای مسلمانان صدر اسلام عملی و معتدلانه بود، زیرا مهم ترین عامل حیات مذهبی مسلمانان در آن زمان ترس از خدای قهار و ترس از «مالک یوم الدین» و ترس از جزای روز قیامت بود.

باید اشاره نمود که در این دوره اختلاف زیادی بین یک نفر صوفی و یک نفر مسلمان متعبد نبود و گوشه نشینی و فقر اختیاری صوفی تنها بدین علت بود که بهتر بتواند در قرآن تفکر و تأمل کند و بیشتر به خدا نزدیک شود و سعادت ابدی خود را تضمین نماید.

۲ - جنگها و رویدادهای مهمی که در صدر اسلام به وقوع پیوست و بلواها و کشتارها و جنگهای داخلی ، که اوراق تاریخ را پر نموده اند و شرح کلی آنها را بایددر کتابها خواند، باعث پدید آمدن فرق و دستجات متنوعی گردید. جماعتی از اینان برای نجات خود بکلی منزوی شده خود را از جامعه پر شر و شور بیرون آوردند تا به نجات اخروی بپردازند. حسن بصری وامثال او نمونه متعبد وزهاد این دوره اند که در واقع از

پیشروان صوفیه و عرفای سدهٔ بعد (دوره دوم) محسوب می‌شوند؛ هر چند که کلمه «صوفی» در آن زمان و حتی تا پایان دوره دوم (سدهٔ دوم هجری) معمول نبود، چنانچه ابن الجوزی می نویسد: «اسم صوفی اندکی قبل از سال دویست هجری پیدا شد.»[1]

مشخصه دورهٔ دوم تاریخ تصوف، یعنی حدود سدهٔ دوم هجری، رفتار و ظواهر و حالات عجیبی است که در بین دسته یی از مسلمانان شیوع می یابد؛ و آن پوشیدن لباس پشمینه دهاتی خشن و زندگی در گوشه ها و مغاره ها و گردش در بیابان ها و صحراها است. از نمونه های مشهور این دوره ابراهیم ابن ادهم را می‌توان نام برد. در این دوره از عناصر واقعی عرفان و گفته های اساسی صوفیه از قبیل محبت الهی و وحدت وجود و امثال آن به شکل معین و روشن صحبتی درمیان نیست، ولی ریشه و زمینه غالب صحبت های صوفیه بعد، در همین دوره شکل می‌گیرد.

۳ - در سدهٔ سوم هجری تصوف به مرحلهٔ رشد کمال خود رسید. از بزرگان این دوره می توان از ذوالنون مصری (متوفی به سال ۲۴۵ ه)، بایزید بسطامی (متوفی به سال ۲۶۱ ه)، حسین بن منصور حلاج (متوفی به سال ۳۰۹ ه) و ابوبکر شبلی (متوفی به سال ۳۳۴ ه) نام برد. ویژگی این دوره، اهمیت به جنبه های نظری تصوف و شیوع افکار وحدت وجودی است که اتصال به خدا را تنها منظور و مقصود خود می دانستند. مشخصه دیگر این مرحله، ظهور احزاب و فرق و سلسله های خاص صوفیه همراه با آداب و رسوم فرقه یی تحت راهنمایی و سرپرستی شیخ و مرشد خود می باشد.

از صوفیه و شاگردان آنها آثار با ارزش قلمی به فراوانی بجای مانده که از ذخایر غنی زبان و ادب فارسی به حساب می آیند. این آثار مملو از حکایات و تمثیل و اندرز حکیمانه و عارفانه یی هستند که علاوه بر فواید ادبی و تاریخی، سرشار از فواید اخلاقی و اجتماعی نیز می باشند. زبان اغلب آنها، چه در نثر و چه در نظم، زبانی عاشقانه و عارفانه، مشحون از مجاز و استعاره است. حکایت جدایی و مهجوری عارف است. داستان بریدن نی از نیستان است. درد و اندوه مراد از حجاب جسم، حجاب نفس و حجاب خواهش های نفسانی و جسمانی از عالم ارواح، عالم اتصال جان با جان جهان

---

۱ - قاسم غنی، تاریخ تصوف در اسلام، تهران، ۱۳۳۰. ص ۲۴.

است. درد وجود محجوب است و دوری از محبوب و آرزوی رسیدن به مرحله «کشف المحجوب». رسیدن به آن جذبه و بیخودی است که از وصال به حق دست می دهد و در ادبیات عارفانه از آن به مستی تعبیر می شود و هر چیز که مایه این مستی است، نزد شاعر و عارف صوفی شراب و می خوانده می شود. درد ماندن در این جسم فانی است و کنده شدن از آن و آرزو و اشتیاق فزاینده به معبود ابدی و ازلی است. این الفاظ و مجازات است که عرفان و تصوف را بویژه در ایران و شبه قاره، تقریباً در همهٔ اذهان رسوخ داده و ادب و فرهنگ فارسی را رنگی خاص بخشیده است. پر بیراهه نیست اگر گفته شود از اینجاست که در اسلام جایی برای عرفان باز می شود و دیگر، بر خلاف پندار دسته یی از پژوهشگران، ضرورت ندارد که ریشه تصوف اسلامی را در خارج از اسلام نشان دهند.[1]

در نتیجه برای دریافت و درک واقعی پایه های فرهنگ غنی اسلامی، ضرورت تام دارد تا ادبیات دینی وعرفانی - بویژه تذکره ها - به دقت مطالعه، بررسی وبازنویسی شده در دسترس همگان قرار گیرد؛ چراکه آراء صوفیه در فرهنگ و آداب و امثال و تربیت مسلمانان ایران و شبه قاره و حتی جهان نیز تأثیر عظیم داشته و از جمله رواج فکر قناعت و رضا و اندیشهٔ توکل و تسلیم که بسیاری از شرقیان را به خاکساری و درویشی رهنمون شده، تا حد زیادی از مرده ریگ صوفیه به شمار می‌رود.

«تذکره بغراخانی» که نوشتهٔ مولفی ناشناخته است و حدود سده های ۱۰ و ۱۱ هجری نگارش یافته، از جمله این آثار گرانسنگ و یکی از تذکره های بی نظیر گنجینهٔ درخشان ادب فارسی است.

مصحح دانشمند این کتاب، آقای دکتر محمد منیر عالم، بررسی و تصحیح این اثر را به عنوان پایان نامه تحصیلی برای دریافت درجه دکتری زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران، حدود ۲۵ سال پیش انجام داده و اکنون برای نخستین بار باهمت همکاران این مرکز منتشر می شود.

---

۱ - برای اطلاع بیشتر ر.ک. عبدالحسین زرین کوب، ارزش میراث صوفیه، تهران، ۱۳۶۲. ص ۳۵ به بعد.

مصحح محترم نیز تحقیقاتی درباره طریقهٔ اویسیه و حضرت اویس قرنی ـ که این سلسله خود را منسوب به آن بزرگوار می داند ـ و نیز تاریخ بغراخانیان ـ که این تذکره بدان نامیده شده است ـ در مقدمهٔ خود بر کتاب آورده است. این مرکز ترجیح داد برای بهرهٔ بیشتر علاقه مندان، آن مقدمه را به صورت دو مقاله جداگانه در فصلنامه دانش، شماره ۴۹ ـ ۴۸ (بهار و تابستان ۷٦) و شمارهٔ ۵۰ (پاییز ۷٦) چاپ نماید.

ضمن قدر دانی از تلاش فراوان مصحح محترم، وسعی وافر همکاران دلسوز بخش های تحقیقات و انتشارات این مرکز، که کتاب را برای چاپ و انتشار آماده ساختند، از خداوند منان توفیق مرکز تحقیقات فارسی را برای استمرار خدمات بزرگ فرهنگی و تحکیم و گسترش رابطهٔ عمیق فرهنگی دو ملت بزرگ ایران و پاکستان، خواستارم.

**دکتر محمد مهدی توسلی**
سرپرست مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان
بهمن ۱۳۷٦ / ژوئیه ۱۹۹۸

## مقدمۀ مصحح

در سال ۱۹٦۹ میلادی مطابق با ۱۳۴۸ شمسی در دانشگاه تهران در دورۀ دکتری ثبت نام نمودم. و هیأت محترم نظارت دورۀ دکتری زبان و ادبیات فارسی تصحیح کتاب تذکرۀ بغراخانی = تذکره اویسیه را به راهنمائی استاد ارجمند جناب آقای دکتر عبد الحسین زرین‌کوب به عنوان موضوع پایان نامه تحصیلی تصویب کردند، و آن بزرگوار نیز با کرم خلق وسعه صدر ذاتی خود بر حقیر منت نهادند و این زحمت را پذیرفتند. لهذا اینجانب با قلت بضاعت ادبی و علمی بدین‌کار دشوار اقدام نمودم و در تدوین این رساله از حیث مقابله و نوشتن نسخه بدلها و شرح و توضیحات لغات مشکله و عرفانی و آیات قرآن کریم و احادیث نبوی (ص) و اقوال بزرگان و غیرها جدوجهد بسیار مبذول و مرعی داشتم تا بتوفیق خداوند متعال و راهنمائیهای گرانبهای استاد بزرگ جناب دکتر عبد الحسین زرین کوب به تألیف این رساله موفق و کامیاب گردیدم.

تذکرۀ بغراخانی کتابی است با مؤلف مجهول که به فارسی به قلم یکی از درویشهای سلسلۀ اویسیه نوشته شده. مشکل است نام مؤلف یا تاریخ تألیف کتاب را معلوم کنیم. وی خود را یکی از دراویش متأخر این سلسله می داند که وی را الهام شد تا کتابی به فارسی در شرح حال متصوفین این سلسله بنویسد تا احوال بزرگواران این طبقه پوشیده نماند. وی کتاب خود را به طور تبرک و تیمن به نام ستق بغراخان عبدالکریم اولین پادشاه ترکان مسلمان قراخانیان[1] (درگذشته ۳۴۴ هجری)[2] که مرد خدا و پیشوای متصوفه و پیرو فرقۀ اویسیه بود تألیف کرد و

۱ - کلیفورد ادموند، سلسله های اسلامی، ترجمه فریدون بدره ای، ص ۱۷۲.

۲ - مات ستق بغراخان الغازی فی سنه ۳۴۴ و مشهده بارتوج من قراه کاشغر و هوالیوم معمور و مزور، مینورسکی، حدود العالم من المشرق الی المغرب، کابل، ۱۳۴۲هـ‌ق، ص ۱۲۲.

تذکرهٔ بغراخانی نام نهاد. این تذکره به تذکرهٔ اویسیه هم معروف است.

سرگذشت تألیف و وجه تسمیه و مقصود کتاب تذکرهٔ بغراخانی ، از نوشته خود مؤلف در مقدمه و در مقصد اول مستفاد می شود.

«بدانکه مقصود ازین تذکره آنست که ارواح مقدسه مشایخ طبقهٔ اویسیه و احوال و کرامات و مقامات که ایشانرا از تربیت بعضی از انبیاء و اولیاء در عالم ظاهر وباطن به حصول آمده است مستور مانده است و کسی را از وی اطلاع نیست، مبین گردد و معلوم شود که هر یک را احوال چه بوده است و کیفیت چگونه است ، و حضرت رب العزب جل جلاله و عم نواله دربارگاه احدیت و در مقام قرب صمدیت چه منزلتها کرامت کرده است ، و از مقربان حضرت خود گردانیده ، و به ارواح معظمه مطهر انبیاء خود و یا بر باطن ایشان علیهم السلام حوالت فرموده که آنها را تربیت کنند، و یا همچنان به اروح مقدسه اولیاء کرام ویا بر باطن ایشان امر کرده که ایشان را تربیت کنند. تیمناً بذکر هم این تذکره نوشته می‌شود که طالبان این جماعت و آرزومندان سلسلهٔ رحمت حضرت مقدسه از احوال این بزرگواران من وجهی خبردار گردند، و سایر عوام و خواص نیز ازین نظم و ترتیب بهره مند شوند، تا مصنف این کتاب را و کاتب او را به دعای خیرباد کنند ، باشد که دعای ایشان در حق اینها مستجاب گردد، انشاء الله».

تذکرهٔ بغراخانی کتابی است که در آن شرح حالات و کرامات و ذکر اندیشه ها وروش صدیقان و سخنان بزرگان صوفیه و اولیای حق گرد آمده است. این کتاب مشتمل است بر مقدمه و سه مقصد و چهل باب و سی فصل و خاتمه . تمامی بابهای کتاب که هر یک اختصاص به یکی از عرفاء دارد با القاب عالی و مطول آغاز می گردد که گاهی چند سطر را در بر می‌گیرد. پس از اشارتی به سرگذشت عارف مورد بحث حکایاتی از کرامات و خوارق عادت که به وی منسوبست نقل می شود.

باید گفت که همه داستانهایی که در این کتاب از کرامات شیخ آمده ، موافقت با اصول علمی و دلایل نقلی ندارد بلکه بیشتر آنها دارای جنبهٔ اعتقادی است و به همین سبب بعضی افسانه ها و یا روایات مبالغه آمیز که دربارهٔ مشایخ، بعد از مرگ آنان شیوع می شده، در این کتاب زیاد ملاحظه می‌شود که به آن شاخ و برگ داده شده است.

باوجود این، تذکرهٔ بغراخانی از مطالب عرفانی و اخلاقی پرارزش و سودمند خالی نیست و مطالب عرفانی و اخلاقی بسیار، نزدیک به افق درک و فهم عامه بیان شده است. و نثر آن ساده و مقرون به لطف و زیبایی خاص است.

در این تذکره احوال عرفایی را می خوانیم که به نام ایشان کمتر آشناهستیم و خود مؤلف در مقدمهٔ این کتاب اعتراف می نماید که اینها کسانی بوده اند که احوال و کرامات ایشان تحریر نیافته و این اول بار است که مؤلف احوال و کرامات ایشان را ضبط می نماید تا من کل الوجوه پوشیده نماند. اما مؤلف در ذکر تاریخ ها دقت نکرده، باوجود آن کتاب از تذکر تاریخها خالی نیست و در بعضی موارد تاریخ وفات عارف ذکر شده است.

در آخر کتاب مانند بعضی از کتب دیگر تذکرة الاولیاء شرحی از احوال عرفای نسوان را نیز آورده است مانند: بی بی صالحه، بی بی صفیه، بی بی عتبه، بی بی زهره، بی بی علیمه، بی بی عایشه، بی بی مریم.

نثر این کتاب نرم و روان و دور از هر نوع پیچیدگی و عاری از تعقید و پیرایهٔ لفظی است و مؤلف عنایتی چندان به زیبائی کلام و لفاظی و صنعتگری در سخن نمی داشته است. البته بحثهای سرآغاز هرباب و فصل این کتاب گاه متکلفانه است و مؤلف عبارت مسجع آورده و همچنین در به کار بردن بعضی از واژه ها به خطا افتاده است.

با توجه به جملات و عبارات کتاب باید گفت تذکرهٔ بغراخانی کتابی است به نثر مرسل، و نثر مسجع فقط در آغاز بعضی ابواب و فصول کتاب دیده می شود.

به علاوه این کتاب شامل آیات قرآن و احادیث و اقوال مخصوص عرفا و مشایخ متصوفه است و نوشته های مؤلف غالباً از آیات قرآن و اخبار نبوی و کلمات قصار عرفا مایه می گیرد. شیوهٔ او در استشهاد به آیات قرآن چنین است که گاه آیه ای از قرآن را مناسب مطلبی که طرح می شود در آغاز می آورد و آن را به فارسی ساده و روان نقل می کند تا خواننده به سهولت دریابد که منظور چیست. و گاه چند آیه و حدیث را باهم می آورد و از حاصل مجموع آنها استنتاج مطلب می کند.

لازم به تذکر است با همه تفحصی که به کار رفت تاریخ قطعی نوشتن این کتاب معلوم نگشت. اما چون سبک نثر کتاب به دورهٔ تیموری بسیار شبیه است شاید بتوانیم بگوئیم که این

تذکره در اوایل قرن دهم هجری نوشته شده باشد.

این تذکره رواج بسیار در آسیای مرکزی دارد و به وسیلهٔ نیازی کاشغری به زبان ازبکی ترجمه شده است[1].

## نسخه های خطی این کتاب :

پس از کوشش و تلاش بسیاری که از مدتها پیش برای اطلاع بر نسخ دست نویس موجود از این کتاب به عمل آمد، سر انجام به سه نسخه از آن دسترسی پیدا شد و فیلم و عکس آنها برای مقابله و تصحیح متن مورد استفاده واقع شد. اکنون علامات و مشخصات آن نسخه ها در ذیل آورده می‌شود :

۱ ـ نسخه ای که به عنوان اصل در تصحیح این کتاب به کار رفته است متعلق به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ ۷۹۱۶ بخش کتب خطی است. این نسخه صحیح ترین و کاملترین نسخه از تذکرهٔ بغراخانی است که به دست اینجانب رسیده و تاکنون شناخته شده است. هرچند تاریخ کتابت آن روشن نیست اما با ملاحظهٔ دقیق رسم الخط و شیوهٔ املای کلمات و مقایسه آن با سایر مخطوطات مشابه چنین استنباط می شود که تاریخ تحریر آن در حدود سدهٔ یازدهم هجری است.

مشخصات نسخه به ترتیب زیر است :

نستعلیق هندی، سدهٔ یازدهم هجری، کاغذ هندی، ۲۳ س، اندازهٔ متن ۱۰ x ۱۷ در ۲۶۳ برگ، چهار صفحه آغاز فهرست مندرجات دارد، عنوان های فصول به خط شنگرف، آیات و احادیث و اقوال به خط سیاه درشت، نسخه صحافی شده و چند برگ آغاز و انجام وصالی شده است. جلد تیماج عنابی مقوائی به اندازه ۱۷ x ۲۵ .

درهامش برگ ۳۶ این دو بیتی دیده می شود :

بـرسر لاش مـن آریـد بت بـدخورا　　　شـاید ازرخـنهٔ تـابوت بـبینم او را

---

۱ - مجموعه نسخه های شرقی آکادمی علوم ازبکستان شوروی، جلد سوم، ص۱۴۰، به شماره ۲۱۰۶ و ۲۱۰۷، تاشکند، ۱۹۵۵م.

پاره های جگرم زینت تابوت کنید    گل نبندید مبادا بدش آید او را
راقم بهادر خان ولد عالی پنچی خان

و دو بیتی دیگر در هامش برگ ۸۰ دیده می شود :

ز نقش پای تو گلها شگفته قالی را    نهال ساخته سرو قدت نهالی را
نزاکت آنقدر دارد که در وقت خرامیدن    توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را

بهادر خان

و نیز دو بیتی دیگر درهامش برگ ۱۵۱ دیده می شود :

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد    کور به چشمی که لذت گیر دیداری نشد
صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت    غنچهٔ داغ دل ما زیب دستاری نشد

میرزاشیرخان

گاهی لغات تصحیح شده از کاتب در هامش دیده می شود.

آغاز متن : بسم الله الرحمن الرحیم:

الحمد لله الذی نور قلوب العاشقین بانوار جلاله، و بصر بصیرة المشتاقین بمطالعة جماله ، و عظم درجة العارفین بمعرفة صفات کماله، و علم الانسان مالم یعلم بعلم بلازواله، واعلی منزلة المحبین باجتناب حرامه و ارتکاب حلاله، وصلی الله علی سیدنا سیدالخلق محمد و صحبه و آله.

اما بعد از ادای حمد بی بدایت و ثنای بی حد و غایت پوشیده نماند که حق سبحانه و تعالی جل جلاله و عم نواله به قدرت کامله و حکمت شامله و قوت بالغه خود آدم را صلوات الله علیه و سلامه از مشت خاک آفرید و انواع کرامات در ذات عظیم الشأن وی ودیعت نهاد و حیات بخشید و قال : یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة و کلامنها رغداً حیث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین.

انجام متن : ناتمام آنکس را گویند که از پیری تربیت یافته باشد و در اثنای تربیت پیش از کمال از پیر خود دورافتد به بعد طریق یا به فنای طبیعی. این شخص اگر با این صفات اشغال نماید امید است که به کمال رسد. پس راست که ناتمام تمام گشت با اینست که از پیش خود به این مداومت کند و به مرور ایام کار او تمام شود. پس راست است که :

صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر به دوام ناتمامان جهان را بکند کار تمام

اینک پاره ای از مهمات خصایص رسم الخطی این نسخه را بر می نگاریم:

- درین نسخه کاتب همه جا در کتابت میان دال مجمله و ذال معجمه فرق گذاشته و در همه مواضع ذال را با نقطه نوشته است.

- در نوشتن «پ» فارسی گاه با "با" فرقی نمی گذارد و هر دو را با یک نقطه می نویسد اما گاهی در زیر ب فارسی سه نقطه می گذارد.

- که و چه موصوله همواره (که وجه) باهاء غیر ملفوظ و در موقع اتصال گاهی باها و گاهی بدون ها نوشته است مانند بلک، چنانک، آنچ، هرچ.

- حروف «گ» به صورت (ک) و «چ» به صورت (ج) با یک نقطه نوشته شده است.

- کلماتی مانند «حیات»، «نجات»، «قدرت»، «عبادت»، به صورت «حیاة»، «نجاة»، «قدرة»، «عبادة» نوشته شده است.

- کلمات مختوم به های غیر ملفوظ در جمع به «ها» برسر هم نوشته شده و «ه» بیفتاده؛ چون، جامها، خانها، برهنها، حیلها.

- پاره ای کلمات به صورت قدیم مانند: خرشید، شست، زفان نوشته شده است.

- غلط های املایی که نتیجهٔ سهو کاتب است جای جای در نسخه به چشم می خورد: کسافت، زخیره، شراب خار، زره، غزا، سبوحی، ملوس، هزم، نشست و برخواست، خورد و بزرگ و نظایر آن.

این نسخه به سبب امتیازاتی که برسایر نسخه های موجود از این کتاب دارد به عنوان نسخه اساس مدار کار تصحیح قرار گرفته است.

۲- نسخهٔ دیگری که در مقابله و تصحیح از آن استفاده شده است متعلق به کتابخانهٔ بادلیان آکسفورد به شماره ۵۴ - ۲۴۹۷ است و میکرو فیلم این نسخه به شماره ۲۹۴۲ در گنجینهٔ کتابهای خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران محفوظ است.

**مشخصات نسخه**: ۱۵ تا ۱۸ سطری به خط نستعلیق خوانا که در آن آیات کریم و اخبار نبوی و اقوال صوفیه همه به خط نسخ خوش همراه با اعراب مشخص شده است. دو ورق از آغاز فهرست مندرجات و چند ورق از انجام سقط شده است. مجموعاً ۳۵۴ ورق به اندازهٔ

$9\frac{1}{2} \times 7\frac{1}{4}$ وجود دارد.

درهامش برگ ۹۷ غزلی از شاعری به نام شریف دیده می شود که مطلع آن چنین است:

هرکه آمد برق سان احوال مارا دید و رفت　　　پرسشی ناکرده بر اوضاع ما خندید و رفت

و نیز درهامش بر ۱۳۱ غزلی از همین شاعر به نام شریف آمده که دو بیت از آن نقل می شود:

گرشود روز وصال یار درمیخانه ای　　　تا به یک دم در کشم آن روز صد پیمانه ای

عمر خود را صرف کردم ازپی جانانه ای　　　گشته ام دیوانه و جایی ندارم خانه ای

و درهامش برگ ۱۶۳ دو بیتی دیده می شود که شاید از همان شریف شاعر باشد:

عدم کجاست که از مستیم برون آرد　　　کجاست تشنه لبی تا به موج خون آرد؟

فتاد گوهرم از دست غم ندانم کیست　　　که سر فرو برد از بحر غم برون آرد

این نسخه با آن که با خطی بسیار زیبا نوشته شده است ولی در بسیاری از موارد ناخوانا و یا نادرست است و غلطی های زیاد املائی نشان می دهد که کاتب فرصت نکرده است به نوشته‌های خود تجدید نظر نموده آن را اصلاح کند.

تاریخ کتابت نسخه و نام کاتب ذکر نشده است ولی نسخه ای قدیمتر از نسخهٔ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران و شاید مکتوب درسدهٔ دهم است. اما چون افتادگی دارد و بسیاری از موارد ناخوانا و یا نادرست است نسخهٔ اصلی قرار نگرفته است.

۳ - نسخهٔ سومی که در مقابله و تصحیح از آن استفاده شده است نسخه ای است مضبوط در کتابخانهٔ دانشگاه تاشکند به شماره ۶۲۴ - ۲۱۰۴. مشخصات این نسخه در فهرست دست نویسهای شرقی آکادمی علوم ازبکستان شوروی، جلد سوم، صفحه ۱۴۰ تاشکند، ۱۹۵۵ میلادی به شرح آمده است. میکروفیلم این نسخه به نشانه ۴۱۹۳ در هزینه مخطوطات کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران نگاهداری می شود.

نسخه مورد نظر به نستعلیق روشن و خوانا نوشته شده است و کتاب دارای ۳۳۳ برگ با ۱۳ تا ۱۹ سطر به اندازه ۱۷ × ۲۶ است. تاریخ کتابت و نام کاتب یاد نشده است اما با ملاحظهٔ دقیق شیوهٔ کتابت و رسم خط و طرز املای کلمات معلوم می شود که استنساخ این نسخه بعداً از روی دو نسخه سابق صورت گرفته است چون در آخر کتاب تاریخ ۱۲۷۵ دیده می شود و شاید نسخه مزبور در اواخر سدهٔ دوازده کتابت شده باشد.

این نسخه هم مثل نسخهٔ کتابخانهٔ بادلیان ناقص است و دو برگ فهرست مندرجات از آغاز سقط شده است و نسخه به نقل احوال بی بی مریم به این عبارت به اتمام می رسد :

«بدانکه روز قیامت آمنا به وصدقنا شهداء را مرتبه شفاعت حق سبحانه و تعالی کرامت کند که مرتبه انبیاء علیه السلام است. چون این بشنید بسی خوشحال شد. درین حین پدرش نزد او آمد و گفت : ای فرزند! خوشحال بینمت مگر مژدهٔ خیری رسید ؟گفت : «آری» ! پدرش گفت : چه شدت؟ گفت : (ای پدر خبر شهادت رسید.»

مقصد سوم و خاتمه که در نسخهٔ اصل کامل آمده است درین نسخه موجود نیست. در صفحه آخر این نسخه مهری به نام یونس جان داده محمد اوغلی اغالق خوقندی ۱۳۳۵ / ۱۹۱۶ دیده می شود.

## روش تصحیح:

ابتدأ نسخه ها یک به یک از جنبه های مختلف مورد بررسی قرار گرفت و خصوصیات هرکدام جدا جدا یادداشت شد تا پس از سنجش آنها با یکدیگر معلوم شود کدام نسخه کاملتر و مرغوبتر و صحیح تر است و مزیت بیشتر و از این جهان نسبت به سایر نسخه ها رجحان دارد.

با این مقایسه به نظر رسید که نسخه خطی متعلق به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران که پیش از این وصفش گذشت شامل خصوصیاتی است که سزاوار آن است که به صورت نسخه اساس مدارکار تصحیح این کتاب قرار گیرد.

پس این نسخه از آغاز تا آنجاکه به پایان می رسد در متن قرار یافت و اختلاف نسخه های دیگر در حاشیه جای گرفت. و در مواردی که کلمه ای در نسخهٔ اساس، به صورت ناصواب نوشته شده بود از روی نسخه های دیگر، کلمهٔ صحیح افتادهٔ آن به دست آمد و ثبت شد و در پاورقی شرح لازم از آن داده شد.

نیز در مواردیکه نسخه اساس و نسخه بدلها نادرست بود، بارعایت کلیه موازین اگر به طور قطعی وجهی صحیح تشخیص داده می‌شد، تصحیح قیاسی انجام می گرفت. یعنی وجه صحیح در متن می‌آمد و وجه نا صحیح نسخهٔ اساس و سایر نسخه ها در حاشیه آورده با نشانه «تق» (تصحیح قیاسی) مشخص می گردید تا معلوم شود که وجه ذکر شده در متن، قیاسی است.

آیات شریف کلام الله مجید که در این متن آمده همگی با قرآن کریم مقابله شد، آنگاه صورت کامل و صحیح آیه ثبت شده و در کنار آن،شمارهٔ آیه و اسم سوره‌اضافه گردیده است.

در باب اخبار و احادیث نبوی مذکور در این کتاب نیز به همین ترتیب عمل شد، یعنی در همه کتب و منابع حدیث که دسترسی اینجانب بدانها مقدور بود جستجو شد و صورت صحیح آنها نقل گردید.

نیز برای دسترسی به سند بعضی از احادیث این کتاب که در بین متصوفه متداول بوده اما در کتب حدیث نیامده بود، ناگزیر به تألیفات این قوم از قبیل طبقات الصوفیه، کشف المحجوب، تذکرة الاولیاء، اسرارالتوحید و جز این ها مراجعه و سند آنها پیدا شد.

از آنجاکه رسم الخط نسخه خطی به رسم امروز نبود علی الرسم تغییراتی جزئی داده شد که نمونه ای از آنها در ذیل درج می شود:

در جمیع نسخ «گ» به صورت «ک» (کاف تازی) کتابت شده بود، به رسم الخط امروز آورده شد. نیز حرف «چ» در همه نسخ با یک نقطه آمده بود ولی در متن حاضر با سه نقطه نگارش یافته است.

کلمات مختوم به هاء غیر ملفوظ که در موقع جمع بستن های بیان حرکت آنها در جمیع نسخ حذف شده بود در متن حاضر اضافه گردیده و علامت جمع جدا از آن نوشته شده است، مانند «جامها» به جای «جامه ها»، «خانها» به جای «خانه ها»، «بندها» به جای «بنده ها»، «صدقها» به جای «صدقه ها»، «لقمها» به جای «لقمه ها»، «معرکها» به جای «معرکه ها».

کلماتی چون شهادت، نبوت، عبادت، دعوت، قدرت، قوت، اخوت، به قاعده قدیم همه جا شهادة، نبوة، عبادة، دعوة، قدرة، قوة، اخوة آمده بود. این کلمات اگر در ترکیب تازی نبود به روش امروزی شهادت، نبوت، عبادت، دعوت، قدرت، قوت نوشته شد.

در جمیع نسخ میان دال مهمله و ذال معجمه فرق گذاشته نشده بود، اما در متن حاضر در همه مواضع ذال با نقطه نوشته شده است.

نیز در همه نسخ پ فارسی گاه با «با» فرقی نگذاشته شده بود و هر دو با یک نقطه نوشته شده بود، در متن حاضر پ فارسی با سه نقطه نوشته شده است.

علایم اختصاری:

الف : علامت اختصاری نسخهٔ اساس کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

ب : علامت اختصاری نسخهٔ بادلیان آکسفورد.

ت : علامت اختصاری نسخهٔ کتابخانهٔ دانشگاه تاشکند.

برای جدا کردن جمله ها و سهولت دریافت مطلب، نشانه های نقطه گذاری متداول به کار برده شده است. مثلاً این علامت «،» برای وقف کوتاه، و این علامت «؛» برای وقف طولانی و ارتباط دو جمله که متمم یکدیگرند، و این علامت «.» برای تمام شدن مطلب، و این علامت «!» برای نمودن تعجب و یا ندا و یا تنبیه، و این علامت «؟» برای سوال به کار رفته است.

تق : تصحیح قیاسی.

- : یعنی ندارد.

+ : یعنی اضافه می کند.

( ) : حروف یا کلماتی که احیاناً در نسخه اساس و نسخه بدلها نیامده اما برای رعایت ربط مطلب به متن افزوده شده است.

درین جا به این نکته باید اعتراف کنم که هر چند در تصحیح و تدوین مطالب این رساله نهایت سعی و کوشش بکار برده ام و در سرحد امکان از هیچ استقصاء و مجاهده ای خود داری نکرده ام هنوز کار بنده کامل به نظر نمی رسد و امیدوارم بتوانم در آینده در این راه بتوفیق بیشتری دست یابم.

در پایان این گفتار لازم می دانم که از تشویق های بسیار مؤثر و راهنمائیهای آموزنده استاد محترم جناب دکتر عبد الحسین زرین کوب که باوجود اشتغالات بسیار علمی واداری از هیچگونه کمکی دریغ نفرموده اند سپاسگزاری کنم.

از استاد عالیقدر و دانشمند نام آور جناب دکتر سید ضیاء الدین سجادی نیز از اعماق قلب سپاسگزارم که آنحضرت از ابتدای تا بسرانجام آن همواره از مشورتهای ذی قیمت خود مرا بهره‌ور نموده و نیز از مراجع مستند کتاب اطلاعات فراوانی در اختیار من گذاشته اند.

و نیز مراتب تشکر خود را نسبت به استاد دانشمند فاضل جناب دکتر سیدحسن سادات ناصری تقدیم دارم که وقت گرانبهایشان را سخاوتمندانه در اختیار بنده گذاشتند و با کمال لطف

و مهربانی راهنمائی این کار تحقیقی و ادبی را بعهده گرفتند و دربارهٔ بعضی منابع و مآخذ مهم رهبری فرمودند.

همچنین خودرا موظف می دانم که از استاد معظم دانشمند جناب آقای محمد تقی دانش پژوه سپاسگزاری کنم که در انتخاب موضوع رساله دکتری به اینجانب راهنمائی مبذول فرمودند.

و نیز از سایر اساتید عالیقدر که به نحوی ا زانحاء در دورهٔ تحصیل این بنده از هرگونه کوشش و بذل توجه در ارشاد و راهنمائی وی مضایقه نکرده اند اظهار بهترین سپاس و امتنان را به جای می‌آورم. وهمینطور از مساعی اولیای بخش امور دانشجویان خارجی نیز که در رسیدگی به مسائل دانشجوئی زحمات بسیار متحمل شده اند، تشکر می کنم.

نیز لازم می دانم از حضرت آقای محمد شیروانی مدیر محترم بخش کتب خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران که در موقع مطالعه نسخه مزبور از بذل محبت دریغ نفرمودند سپاسگزاری کنم.

اینجانب حقیر و فقیر به قدر همت و توانایی خود سعی کرده است در تصحیح این کتاب دقت و امانت را رعایت کند و اینک آن را باکمال فروتنی به ادب دوستان جهان تقدیم می کند. امید است این کوشش ناچیز در پیشگاه استادان ارجمند مورد عنایت قرار گیرد و به هدایت آنجنابان از این پس در اصلاح نکات ضعف این کار توفیقی به دست آید.

در پایان از مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان برای چاپ این کتاب تشکر می کنم و از خداوند بزرگ توفیقات این مرکز را خواهانم.

با ابراز عمیق ترین احترام قلبی

**محمد منیر عالم**

# بسم الله الرحمن الرحيم

الحمدلله الذی نور قلوب العاشقین با نوار جلاله، و بصر بصیرة المشتاقین بمطالع جماله، و عظم درجة العارفین بمعرفة صفات کماله، و علم الانسان مالم یعلم بعلم[1] بلازواله، واعلی منزلة المحبین[2] باجتناب حرامه و ارتکاب[3] حلاله؛ وصلی الله علی سیدنا سیدالخلق محمد و صحبه و آله[4].

اما بعد از ادای حمد بی بدایت و ثنای بی حد و غایت پوشیده نماند که[5] حق سبحانه و تعالی جل جلاله و عم نواله، به قدرت کامله و حکمت شامله و قوت بالغهٔ خود آدم را صلوات الله علیه و سلامه[6] از مشت خاک آفرید، و انواع کرامات در ذات عظیم الشأن وی ودیعت نهاد و حیات بخشید «وقلنا یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة وکلامنها رغداً حیث شئتما[7] ولاتقربا هذه‌الشجرة فتکونا من‌الظالمین.» [البقرة: ۳۵] این نداکه از حق عزوجل به آدم رسید[8]، شیطان علیه اللعنه[9] یعنی: راندهٔ درگاه[10]، ملعون از بی فرمانی امرالله، حیث قال[11]: «و اذ قلنا للملائکة اسجدوالادم فسجدوا الاّ ابلیس ابی واستکبر وکان من الکافرین» [البقرة: ۳۴] واز استکبار از سجدهٔ آدم ابا نمود و به بغض و حسد در وی در آمد[12]، و وسوسه کرد تا از راه بیرون آورد، و به شجرهٔ منهیه رسانید و اکل فرمود. و به فرمودهٔ آن بدبخت

---

۱ - ت: - بعلم    ۲ - ت: منزلة سید المحبین    ۳ - ب: - ارتکاب
۴ - ت: محمد وآله وصحبه اجمعین    ۵ - ب: + حضرت    ۶ - ب: - صلوات .. سلامه
۷ - ت: حیث شیتمارغدا    ۸ ب: نداکه به وی رسید
۹ - ب: شیطان رجیم یعنی    ۱۰ - ب: + شد    ۱۱ - ب: - امرالله حیث قال
۱۲ - ت: و به او بغض و حسد داشت

چون[۱] اکل از آدم[۲] واقع شد، حق جل و علا آدم را ازین سبب از مسکن معهود اخراج فرمود و به دنیا فرستاد.[۳] کما قال: «فازلهما الشیطان عنها فاخرجهما مما کانافیه»[۴] [البقرة: ۳٦] و حکمت درین آن بود که از فرمان این شجره و اکل از وی ثمرات و نتایج مختلفه پدید آید، به تخصیص نور محمدی و ذات پاک[۵] احمدی به ظهور آید که افضل نتایج و اکمل ثمرات است و سبب تنظیم[٦] و ترتیب عالم و وجود بنی آدم اوست، چنانکه[۷] فرمود: لولاک لما خلقت الافلاک و لولاک لما خلقت الکون. پس اصل همه موجودات فی الحقیقه اوست. و حکمت در آفرینش آدم و فرستادن او[۸] به دنیا به سبب اکل ثمرهٔ شجرهٔ منهیهٔ[۹] گندم آن بود که در روی دنیا تخم کارد، و ثمره بردارد. و بقدرة الله و کماله، تخم در روی دنیا پاشید و ثمره دید، بعضی بر کمال و بعضی بر نقصان و آنکه بر کمال بود به درجه اعلی رفت و قرار یافت، و آنکه به نقصان[۱۰] بود به درکه اسفل بماند. اگرچه[۱۱] در تخلیق تفاوت نیست چنانکه فرمود: «ماتری فی خلق الرحمن من تفاوت» [الملک: ۳] ولیکن به سبب بعضی امور تفضیل بعضی بر بعضی در[۱۲] درجات واقع شد و چنانکه فرمود: «فضلنا بعضهم علی بعض درجات» [البقره: ۲۵۳] پوشیده نماند که اینها آنانند که در مرتبهٔ «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» [التین: ۴] قایم مانده اند، و به درکهٔ «اسفل السافلین» [التین: ۵] مردود نشده اند، و به مضمون: «الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون» [التین: ٦] عامل بوده اند، لاجرم این طایفه از خواص باشند[۱۳] و از حقیقت کار خبر یابند و خبر دهند، و عوام را متنبه سازند در حین[۱۴] حیات، اما[۱۵] در مرتبهٔ ممات بعضی از دولتمندان که به صفت روحانیت موصوف شده باشند از کثرت ریاضت و مجاهده،[۱٦] از ارواح مقدسهٔ این طایفه بهره مند گردند و فایده یابند. از آن جا است که بعضی از اولیاء الله، از احوال مشایخ ماضیه رضوان الله علیهم نوشته اند و تذکره[۱۷] ساخته اند، چنانکه مشایخ طبقات رضی الله تعالی عنهم اجمعین رخصت داده اند و اشاره کرده[۱۸] به بعضی از سعادتمندان آن سلسله که از احوال و کرامات و مقامات ایشان ثبت یابد، چون تذکرهٔ حضرت شیخ عطار[۱۹] و فتوحات و نفحات که به این دولتمندان امر شد و کتابت یافت.

---

۱ - ب: - چون ۲ - ب: از آدم اکل ۳ - ب: - و به دنیا فرستاد ۴ - ب: + به دنیا فرستاد
۵ - ت: + شیرین ٦ - ب و ت: نظم ۷ - ب: - چنانکه ۸ - ب: - او ۹ - ب: - منهیه
۱۰ - ب: - و آنکه برکمال.... بنقصان ۱۱ - ب: اگر ۱۲ - ت: بردرجات ۱۳ - ت: خواص هستند
۱۴ - ت: عالم ۱۵ - ب: یا ۱٦ - ب: - از کثرت ... مجاهده ۱۷ - الف، ب: تذکر
۱۸ - ب: کرده اند ۱۹ - الف، ت: - عطار

اما از مشایخ اویسیه رحمة الله علیهم اجمعین[۱] تذکره (ای) بین الناس مشهور نبود و احوال ایشان[۲] مستور بود، ازین جهت درویشی از درویشان سلسلة الرحمهٔ حضرت مقدسه، حضرت سلطان ستوق بغراخان قدس الله سره العزیز را سالها[۳] در دل خطور می کرد که تذکره (ای) درین سلسله[۴] نوشته شود که اسامی متبرکه بعضی از بزرگواران طبقهٔ اویسیه مثبت گردد، و از احوال ایشان[۵] من وجهی مبین گردد و بعضی از مقامات و کرامات ایشان فی الجمله معلوم شود، تامن کل الوجوه پوشیده نماند. آن بود[۶] که بعد از انتظاری بسیار ناگاه پرده گشای پرده دار، پردهٔ دل این[۷] درویش دلریش محتاج را برگشود و به عنایت بی علت خود، در حقایق باز نمود. ازین جهت شوقی در دل این درویش پیدا شد، و ذوقی در عالم ملک دل هویدا شد[۸]. به خود رفت و گوشه عزلت گزید، و به ارواح متبرکهٔ مشایخ طبقهٔ اویسیه رضی الله تعالی عنهم متوجه شد، تا از احوال ایشان بپرسد و تحقیق کند آنگاه تذکره سازد. آن بود کهبفور[۹] گروه گروه حاضر آمدند. درویش عرض حال کرد واصل مقصود را بیان کرد و رخصت خواست و اجازت طلبید، رخصت ندادند. از بس که تضرع و زاری کرد[۱۰] و روح منور معطر مقدس مطهر حضرت نبی صلی الله علیه و سلم را شفیع آورد، بالضرورة رخصت دادند به شرط آنکه از احوال بعضی[۱۱] من وجهی نوشته[۱۲] شود، تا[۱۳] بالکلیه پوشیده نماند. و فاتحه فتح در حق این درویش خواندند. بعد از اقبال این دولت، درویش برپای شد، و التماس ایز کرد که چه باشد که هریک از مشایخ رضوان الله علیهم اجمعین احوال خویش را به زبان مبارک خود تقریر کنند، تا بر همان منوال تحریر یابد[۱۴] (و) درویش درمیان چون قلم[۱۵] کاتب باشد. التماس این درویش برین وجه موجه و مرضی ایشان افتاد و قبول کردند اما به طریق انتخاب که از هزار یکی[۱۶] نوشته شود، و به زبان فارسی واقع شود، و به عرف[۱۷] اهل زمانه قریب بود، و به فهم ایشان نزدیک[۱۸] باشد. آن بود که به عنایت خدا جل جلاله[۱۹] و به نصرت مصطفی صلی الله علیه و سلم[۲۰] و به همت سلطان الاولیاء حضرت[۲۱] سلطان ستوق بغراخان قدس الله تعالی سره، و به مدد مشایخ اویسیه رضوان الله علیهم اجمعین، قلم به دست آمد و کاغذ درمیان، و هر چه از

---

۱ - ب: اویسیه قدس الله ارواحهم العلیه ۲ - ب: + در زیر پرده خاك تیره
۳ - ب: سالهای دراز در ۴ - ب: + مبارک ۵ - ت: ایشانان ۶ - ب: - آن بود
۷ - ب: - این ۸ - ب: هویدا گشت ۹ - ب، ت: بالفور ۱۰ - ب: زاری و تضرع کرد
۱۱ - ب: بعض ۱۲ - ب: معلوم شد ۱۳ - ب: - تا ۱۴ - ت: + بهتر باشد با ۱۵ - ت: - قلم
۱۶ - ب: یك ۱۷ - ب: به فرق ۱۸ - ب: - نزدیك ۱۹ - الف: - جلاله ۲۰ - الف: - و سلم
۲۱ - ب: - سلطان الاولیا حضرت

عالم فیاض بر دل فایض شد دل قرار داد، و از دل به زبان رسید، و زبان به نطق آورد، و از زبان به دست آمد، و دست به قلم پیوست ، و قلم نوشت تا به اتمام رسید. غرض ازین کلام آنکه درویش را درین امر هیچ نوع صنعی و تصرفی نرفت الا در کتابت ، و نامیده شد این تذکره را به تذکرهٔ بغراخانی[۱] و مرتب گشت این تذکره بر[۲] مقدمه و سه مقصد و چهل باب و سی فصل و خاتمه، تا مبتدیان را راهبر باشد و منتهان را[۳] مونس. بعون الله الملك الوهاب و الیه المرجع و المآب .

**مقدمه دربیان مشایخ اویسیه رحمة الله علیهم اجمعین:** بدانکه اویسیه جماعتی را گویند که هر یک از ایشان را روح مطهری از ارواح مقدسهٔ یکی از انبیاء عظام علیهم السلام، یا باطن ایشان[۴] تربیت کرده باشد . و یا روح مقدس از ارواح اولیاء کرام یا باطن[۵] ایشان در عالم شهادت غایبانه مشغول به تربیت باشد، چنانکه حضرت رسول صلی‌الله علیه‌وعلی‌آله و اصحابه[۶] وسلم به نور نبوت غایبانه، حضرت خواجه اویس قرنی را رحمة الله تعالی علیه در عالم شهادت تربیت کرده است[۷] و به مقصود رسانیده . از آنست که مشایخ اویسی به جذبه و سیاست می باشند که در صراف خانهٔ پیر، ظاهر تن مسین[۸] خود را در آتشکدهٔ عشق الله بگداخته اند[۹] و به مردم ظاهر نساخته اند[۱۰] و نپرداخته ، بلکه در دایرهٔ نقطهٔ نون نبوت وقاف قربت حلقه زده اند ،که در او پای[۱۱] بعد راه نیافته است، لا جرم آنان که اقرب اند به صاحب سیاست، به نسبت ابعد به سیاست ظاهر شوند، لا بد این طایفه به جذبه و سیاست باشند.

اما بعد ، معلوم باشد که کلمهٔ اویسی مرکب از چهار حرف است، و هریك ازین چهار حرف منتخب از کلمه ای است ، و دال بر معنی ، و خبر از جایی می دهد ، و اشارت به جایی است، و مشعر به چیزی ، چه داند آنکه اشتر[۱۲] می چراند؟

اما پوشیده نماند که همزهٔ اویسی منتخب از کلمهٔ الله است که اسم ذات است، یعنی هر ولی که اویسی باشد ، حضرت الله[۱۳] که[۱۴] آفریدگار مرتبهٔ ولایت است در ذات بنی آدم ، قوت ولایت در ذات

---

۱ - ب : بغراخان ۲ - ت : یک ۳ - ت : منتهیانرا ۴ - ت : + را ۵ - ت : کرام به باطن
۶ - ب ، ت : - و علی آله و اصحابه ۷ - ب : کرده باشد ۸ - ت : میسین ۹ - الف، ت: نگداخته
۱۰ - ب : ظاهر ساخته اند ۱۱ - ت : دریای او بعد
۱۲ - متن تق، جمیع نسخ: کسی داند که اشتر می چراند ۱۳ - ب : تعالی ۱۴ - ب : - که

این طایفه بیشتر آفریند، و به صفت قهاریت و عظمت لحظه لحظه تجلی کند و هر یک از انواع تجلی که صوری و نوری و معنوی و ذوقی است و غیرهم به نسبت این طایفه بیشتر واقع شود. و گاهی چنان بود که انواع تجلیات به یکی واقع شود که او را مرتبهٔ اجماع گویند. و این طایفه نیز یک لحظه از حق سبحانه و تعالی جل جلاله[1] غافل نبایند، لاجرم به سیاست باشند و دیگر بر خلاف قانون شرع نبوی صلی الله علیه و سلم کار نکنند، ازین جهت زود به مقصود رسند و به مطلوب واصل شوند.

و "واو" این کلمه منتخب از ولایت است، زیراکه هر ولی که اویسی باشد وعدهٔ ولایت مولی که: اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری است، مر او را باشد. و تجلی دیدار یوماً فیوماً زیادت گردد. زیراکه اویسیه جز او را در نظر نیارند و جز او را نبینند و جز او را نگویند، لا جرم از سلك اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری باشند و مستحق تجلی شوند. و "یای" این کلمه منتخب از یگانه است و یگانه آن است که[2] اثنینیت دروی منصور نباشد. و هرگاه که در فرد واحد اثنینیت موجود شود و یا متصور گردد فردیت باقی نماند، و حال آنکه مقصود فرد واحد است. این کلام دال است بر آن که هر ولی که اویسی باشد، به مولی چنان اتحاد جوید که دویی[3] راه نیابد یعنی حجاب جسمانی و کدورات نفسانی که درمیان آید برنهجی که اتحاد را مانع گردد آن حجاب را به مجاهدهٔ بسیار و ریاضت بی شمار از میان بردارد و معدوم سازد[4] وکثافت[5] من کل الوجوه دفع گردد، آنگاه قطره که موجود است از بحر بی پایان عمیق که اصل او از[6] آنجاست در آن بحر بچکد و گم گردد و این زمان به مضمون " قطره به دریا رسید ابر برفت از میان "که مرتبهٔ اتحاد است، که مرتبهٔ جمع الجمع نیز می گویند پیدا شود[7] و اثنینیت به تمامه مرتفع گردد.

ای درویش! بدانکه همت درویش این می باید که[8] به همین مرتبه که نهایت مرتبهٔ درویشی است خود را واصل سازد[9]، والا در[10] بادیهٔ بی پایان طریقت سرگردان گردد و هلاک شود، و ره به جایی نتوان برد، و به منزل نتواند رسید. ای درویش! جهد کن و اهتمام نمای تا به این مرتبه برسی، والا هلاك گردی وره به منزل و به مقصود نرسی. و حرف سین منتخب از کلمهٔ سیاست سلطان است و سلطان کسی

---

۱ - ب: - جل جلاله ۲ - ب: - که ۳ - الف،ت: + را

۴ - ب، ت: زیرا که پرده حجاب کدورات جسمانی و ملوسان نفسانی است هرگاه که این موانع از میان رفع شود

۵ - متن تق، جمیع نسخ: کسافت ۶ - ب: - از ۷ - ب، ت: + و اتحاد هوید اگردد

۸ - الف، ب: - که ۹ - ب: سازند ۱۰ - ب: - در

راگویند که خلق از سیاست وی ترسان و هراسان باشند، از آن است که مشایخ اویسی رضوان الله تعالی[۱] به سیاست باشند، چنانکه قوت باصره در بصیرت[۲] ایشان وهم است که از قوهٔ خود بازماند و کار نتواند کرد ظاهراً و باطناً. یعنی بصیرت اهل ظاهر[۳] در عالم ظاهر[۴]، و قوت باطن اهل باطن در عالم باطن[۵]، وسیاست ایشان از آن جهت است که مولی بر ابشان لحظه لحظه به صفت قهاریت تجلی کند، که صفت قهر موجب سیاست است[۶]. و محل ظهور این صفت نیز به صفت قهر در نظر آید، و از[۷] قهر سیاست برخیزد. و از سیاست ترس پدید آید ظاهراً، ولیکن چندین لطف در ضمن این قهر مضمر بود. که در تحت عد[۸] در نیاید. این معنی راکسی داند که[۹] اویسی بود. مقصود از این کلام آنست که درویش من حیث انه که درویش است و داعیهٔ وصل مقصود وحصول مطلوب دارد، ازین سیاست در ترس نشود و هراسان نگردد، و جهد کند که خود را درمیان میدان این میدانیان دراندازد، تا رقص و سماع این میدانیان را ببیند و تقلید کند، وجرعه (ای) از جام «الست بربکم» در میکدهٔ «قالوا بلی» [الاعراف: ۱۷۲][۱۰] شنیده، از دست ساقی «و سقیهم ربهم شراباً طهوراً» [الانسان: ۲۱]بچشد، تا در سلك اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری داخل شود. ای درویش! سعادت مرآن[۱۱] درویش راکه از جماعت این طایفه شود.

اما سخن از "یای" ثانی گفته نشد، زیراکه یای نسبت است که از جهت مناسبت الحاق کرده شده است تا معلوم شود که این طایفه نسبت به کجا دارند، و دم از کجا می زنند، و سخن از کجا میگویند.

اما بعد، بدانکه مشایخ اویسی برسه قسم اند. بروجه انتخاب، اما فی الحقیقه بر دوازده قسم اند. چونکه از اول کلام[۱۲] بروجه انتخاب رانده آمد اقسام مشایخ نیز منتخب[۱۳] بر سه قسم گشت: اول رسومیه، دوم الوهیه، سوم علویه.

اما رسومیه طایفه (ای) راگویند که به رسم اولیاء ظاهر در عالم ملك و شهادت بوده باشند و کار کنند در کارخانهٔ عالم ظاهر، و مرید گیرند و پرورند، و مسالك سیر کنند و فرمایند، وطی مقامات معروفه در کار دارند، و گذرند و گذرانند، و به مقصود رسند و رسانند، و لیکن تربیت از جای دیگر

---

۱ - ب، ت: + علیهم اجمعین ۲ - ب: قوت در بصر ایشان ۳ - ب: - ظاهر
۴ - ب: - ظاهر ۵ - ب: - اهل باطن ... باطن ۶ - ب: - است ۷ - ب: - از
۸ - ب، ت: عدد ۹ - ب: - که ۱۰ - الف، ت: + و ربنا ۱۱ - ب: بر آن ۱۲ - ب، ت: + را
۱۳ - ب: - منتخب

یابند[۱] و بعضی از ایشان در اثناء سلوك مجذوب شوند وبعضی دیگر از جذبه به سلوك آیند. این نوع از مشایخ اویسیه را رسومیه گویند ، زیراکه به رسم مردم صراف در صراف خانهٔ وحدت، تن مسین پر غل و غش خود را در آتشکدهٔ عشق الله به آتش [۲] ریاضت می‌گدازند و در بوتهٔ مشقت آب می سازند[۳] و در سندان فولاد مجاهده بخایسك الماسین [۴] به سعی و همت چنان لت کنند و نرم [۵] سازند که غل و غش او من کل الوجوه زایل شود[۶] و بی غش گردد، آنگاه مستحق آن گردد که هر نوع اسباب توان ساخت و تواند شد، تا استاد صراف او را در کار دارد، آن زمان مستحق عمل عامل شود [۷] و معمول گردد. و «الوهیه» آن جماعتی[۸] راگویند که در بحر بی پایان الطاف الوهیه [۹] غرق شوند، بر نهجی که غیر از الله در نظر ایشان هیچ چیز موجود نباشد[۱۰]. یعنی وجود ما سوی الله[۱۱] کالعدم نماید. و در هر چه نظر اندازند جز او را نبینند و غیر از صنع او چیز[۱۲] دیگر تفرج نکنند. و ذکر ایشان کلمهٔ الله باشد که اسم ذات است ، که مستجمع جمیع صفات کمال است. و اختیار این طایفه اسم ذات را بنا بر آن است[۱۳] که به سبب این اسم و مداومت به او کمال ولایت یافته اند[۱۴] و جامع چندین صفات گشته اند اما به کثرت تکرار[۱۵] ذکر و حبس نفس به این عنوان که ابتدا الف الله از سر ناف که انتهاء مخارج است بکنند، و برسر[۱۶] سینه بکشند و مجری نفس را مطلق بربندند و طوطی ناطق زبان را بر کام بالا التیام[۱۷] دهند، آنگاه اسم ذات را به احضار بر قلب صنوبری که محل مشاهدهٔ امور عالم غیب است به ضرب بزنند، تا جرم و پرده (ای) که آئینه دل را تیره[۱۸] ساخته است از آتش عشق الله بگدازد و روی دل مرآت صفت صیقل خورد ، تا آینهٔ جهان نما گردد ، تا خود را مقرب به درگاه حضر الوهیت سازند ، بر آن وجه که مذکور شد. و این کلمهٔ معهود مرکب از الف و دو لام و ها است. الف در عدد یکی است، یعنی آفریدگار عالم یکی است که او را شریک و انباز نیست. و اعتقاد ایشان آن است که در ذات الله شرك[۱۹] متصور نیست ، نه وهماً و نه ذهناً ونه خیالاً ، که اصل همه معتقدات اینست . و این اشارت به دفع شرك خفی است. غرض ازین کلام آن است که اصل در طریقت، اعتقاد صحیح و اخلاص قوی است، یعنی این طایفه اول اعتقاد و

---

۱ - الف : نمایند ۲ - الف، ت: در خامد وی
۳ - الف : ریاضت گداخته و در بوتهٔ مشقت آب ساخته و ۴ - ب : الماس
۵ - ب : - لت کنند و نرم ۶ - ب : داخل نشود ۷ - ب : عامل شوند ۸ - ب ، ت : جماعت
۹ - ب : الوهیت ۱۰ - ب ، ت : موجود ننماید ۱۱ - ب : وخود ماسوی کالعدم
۱۲ - ت : چیزی ۱۳ - ت : بر این است ۱۴ - ب : - اند ۱۵ ب : نگذارد ۱۶ - ب : - سر
۱۷ - ب : باالتیام ۱۸ - ب : - را تیره ۱۹ - ب : شریک

اخلاص خود را مستحکم می سازند آنگاه قدم در راه می نهند. از آن است که با قرب زمان به مقصود خود می رسند.

و دو "لام"، شصت است . و این اشارت به آنست که[۱] حق سبحانه و تعالی در طریقهٔ اویسیه شصت دریای مغرق مهلك خلق کرده ، و از چشم ملاحان این طریقه مخفی داشته، که صد هزاران هزار درین دریا غرق شده اند و هلاک گشته ، یعنی شصت مقام که اول او مقام توفیق است و آخر او مقام تفریق[۲] . در رسیدن و گذشتن از او خوف غرق و هلاك[۳] است. این طایفهٔ سعادتمند از ریاضت قوی و مجاهدهٔ[۴] شدید بلا توقف در گذشته اند و به مقام اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری رسیده اند که در طریق نزد همه اولیاء رضوان الله تعالی علیهم اجمعین ازین برتر مرتبه ای نیست (و) اکثر این طایفه مشرف به این دولت اند[۵].

و «هاء» پنج است. وعدد پنج طاق است و این جماعت از[۶] اویسیه که[۷] ایشان را الوهیه می گویند اختیار زوجیه نکنند ، یعنی مبتدیان این طایفه در ابتدای مشغولی به ذکر، اسم ذات به یک حبس نفس پنج بار بگویند، و همچنین به تدریج به طریق فردیت ترقی کنند ، تا به پنج هزار برسد. و دیگر آنکه[۸] زیاده از پنج کس در یک مجلس در اثنای مشغولی به ذکر جمع نیایند[۹] الا در اوقات صلوة و در هر جمع آمدنی[۱۰] هر کدام ایشان پنج هزار بار کلمهٔ الله[۱۱] تکرار کنند به یک حبس نفس و این نیز مرتبهٔ عالی است نزد مشایخ ما رحمهم الله که از پنج بر پنج[۱۲] هزار ترقی کنند.

و "علویه" جماعتی را گویند که ادنی مرتبهٔ ایشان در سلوک، مقام اعظم است . و مرتبهٔ اعلای ایشان راکس نداند به جز مرتبه دهندهٔ ایشان . و این مرتبه که ادنی[۱۳] مرتبهٔ ایشان است به این معنی است که[۱۴] ایشان در اوایل حال مجذوب و مستغرق می باشند، به نوعی که[۱۵] سیر مسالك نمی کنند، و مقامات ایشان را معلوم نمی شود و خبر ندارند، و از خود وغیر خود را فراموش می کنند، تا آن مقام که نهایت مجذوبی ایشان است . و بعد از آنکه از جذبه باز مانند و از[۱۶] استغراق فارغ[۱۷] شوند مقام ایشان حال[۱۸] است که مذکور شد. که اهل سلوک عمر ها صرف می کنند و ریاضات بی حد و مجاهدات بی عد[۱۹] می کشند،

---

۱ - الف : - که　۲ - ت : + است　۳ - ب ، ت : هلاکت　۴ - ب : مشاهده　۵ - ت : دولت شدند
۶ - ب : - از　۷ - ب : - که　۸ - الف : - آنکه　۹ - ب : جمع نیاید　۱۰ - ب : جمع آمدن
۱۱ - ت : + را　۱۲ - ت : پنج به پنج　۱۳ - ب : اول　۱۴ - الف : - که　۱۵ - ب : - که
۱۶ - ب : در　۱۷ - ب : - فارغ　۱۸ - ب ، ت : ایشان همانست
۱۹ - ب : مجاهده بی عدد

تا به این مقام اعلی که مرتبهٔ ادنای ایشان است می رسند. و ازین مقام به پنج مرتبه این جماعت به مقام[۱] اعلی که کمال مرتبهٔ درویشی است می رسند[۲] که از آن مقام آن طرف مقام دیگر نیست. و این دولت عظیم هریک از این جماعت را علی السویه مسلم گردد. و از آن جهت این جماعت را علویه خوانند، به خلاف دیگران که از هزار یکی را[۳] این دولت روی نماید و به این مرتبه عظیم مشرف گردد. و جهت دیگر آن است که منزل ایشان در عالم علوی[۴] در تحت لوای جبروت است. و نظر ایشان در عالم ملك نیافتد مگر به موافقت ملائکه که در عالم ملك تصرف دارند. اگرچه در عالم ظاهر تن سفلی خاکی ایشان در مرتبهٔ سفلی است و لیکن در عالم معنی در کمال مرتبهٔ علو است که کسی را از حال و مرتبهٔ ایشان اطلاع نیست که ایشان در کدام عالمند، و این جماعت منزل در جای دگر دارند و سخن از جای دیگر گویند و لقمه از خوان دیگر خورند.

ای درویش! بدانکه درشأن این طایفهٔ عالیه این مقدار سخن کردن در وسع هیچ کس نگنجد[۵]. حقیر که این مقدار گفت بنابر آن بود که مشایخ ما[۶] رحمهم الله این مقدار افشا[۷] را تجویز کردند، و[۸] اخفا را[۹] شرط ادب ندانستند، زیراکه در ذکر احوال این طایفه، حتی الامکان سعی و اهتمام داشتند که احوال این طایفه که اویسی اند من کل الوجوه در مرتبهٔ اخفا نماند و دولتمندان زمانه من وجهی از احوال ایشان خبردار گردند. اگرچه در اصل مشایخ اویسیه رضوان الله علیهم اجمعین راضی نبودند که افشای احوال ایشان کرده شود. و الله تعالی اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب[۱۰].

---

۱ - ب: می رسند، از آن مقام آن طرف مقام دیگر نیست و این اعلی ۲ - ب: می رسد ۳ - ب: - را
۴ - ب: منزل و نشان در عالم علویه ۵ - ب: + اما این نقیر ۶ - ب: - ما ۷ - ب: ایشان را
۸ - ب: - و ۹ - ب، ت: + من کل الوجوه
۱۰ - ب: - والله تعالی .... مآب، ت: والله اعلم

# باب اول

از ابواب معهوده در تذکرۀ احوال و تفسیر اوضاع و اطوار و مقامات و کرامات شیخ یمنی ، و مونس شاه قرنی ، و در دریای عدنی ، و پیروی رسول مدنی ، شیخ عبد الله یمنی ، قدس الله تعالی سره و رحمة الله علیه و برکاته[1] شیخی بوده[2] که ظل همای مکرمت او بعد از غروب آفتاب جهان افروز[3] مطلع انوار الهی اعنی[4] خواجه اویس قرنی که رئیس مشایخ طبقۀ اویسی قدس الله اسرارهم بود[5] بر رؤس مشایخ اویسیه سایه افکنده بود[6] و در عالم ظاهر و باطن بی نظیر، و در باب استقامت و[7] ریاضت و طاقت مجاهده عدیم المثل و صفت صمت وجوع و سهر و عزلت و ذکر به دوام در ذات شریف او قائم. و در تحت تربیت حضرت موسی صلوات الله علیه و سلامه[8] بود. و بر ظهر آن حضرت نیز بود اما ظاهراً[9] کسب کمال از مصاحبت حضرت خواجه اویس قرنی قدس الله تعالی[10] سره العزیز کرده بود. و در اوایل حال در ملک یمن در موضع مغتنمه[11] صومعه (ای) بود که در آنجا یکی از انبیاء سابق صلوات الله[12] علیه عبادت می کرد. (چون) حضرت شیخ قدس سره به سن[13] مراهقی رسید، شب بیست و هفتم ماه مبارک رمضان[14] وقت صحوة الکبری بود که نرگس مست او در خواب شد، دید که حضرت موسی علیه السلام در خواب او درآمد وگفت : ای لایق درگاه سبحانی ، وای مرحوم رحمت رحمانی ، وای مغفور مغفرت غفرانی ! برخیز !که محل تنگ است و فرصت غنیمت ، و بنای عمر سست ، و درختش بی بر و شاخش خشك ، و بیخش بر هوا[15] و بهار او خزان ، و خزان او[16] فنا. وقت را نگاه دار، و عمر پنج روزه را غنیمت شمار، وارکان عناصری صحیح را در کار دار، و مهار نفس را به دست شیطان ملعون مسپار[17] و دست تطاول از آلایش دنیای[18] دون مکاره بدار[19]، و دل عرش صفت خود را به رسن عبودیت بربند و به دست دوست سپار ، تا از رستگاران باشی . این بگفت و اشارت کرد که در آن صومعه باید بود که صومعۀ متبرکه است، زیرا که نبی[20] از انبیاء صلوات الله[21] علیهم اجمعین چهل سال در آنجا حق پرستید. مصلحت تو در آن می نماید که آنجا باشی و[22] ریاضت کشی ، باشد که از روح مقدس آن

---

۱ - ب ، ت : - ورحمه الله.... برکاته ۲ - ب ، ت : شیخی بودند ۳ - ب : جهان تاب
۴ - ب ، ت : حضرت ۵ - ب ، ت : - که رئیس.... بود
۶ - ب ، ت : + مقدم و مقتدای مشایخ این طبقه بود ۷ - الف ، ب : - و ۸ - ب : + علیه
۹ - ب : ظاهر ۱۰ - ب ، ت : - تعالی ۱۱ - ب : مغتمنه ۱۲ - ب : + و سلامه ۱۳ - ب ، ت : اثنای
۱۴ - ت : + شریف ۱۵ - ب : بیخش بیم دار ۱۶ - ب : + از ۱۷ - ب : شیطان مده و
۱۸ - ب : گردون ۱۹ - ب : دون نگاه دار ۲۰ - ب : - نبی ۲۱ - ت : + تعالی ۲۲ - ب : - باشی و

حضرت فیضی[1] فایض شود و مددی به تو رسد. این بگفت و غایب گشت. (چون) حضرت شیخ از خواب بیدار شد، دید که هیچ کس نی. گفت: عجب حالی[2] که باوجود صغر سن، به این نوع امر عظیمی غیر مکلف را تکلیف می کنند. یا رب! مرتکب این امر توانم شد؟ درین اندیشه بود که باز خواب غلبه کرد. دوم بار آن حضرت صلی الله علیه وسلم به خواب او در آمد و گفت: ای فرزند! از صغر سن ترسان مباش و ریاضت کش که حق سبحانه و تعالی ریاضت هیچ بنده را ضایع نکرده است که از آن ترا ضایع کند. و همت بلند دارو صغر سن را در نظر میار. آن بود که بزرگوار از خواب بیدار شد. به فور[3] برخاست[4] و وضو ساخت و دوگانه ادا نمود. با وجود صغر سن که سن آن بزرگوار از دوازده متجاوز نبود رو به ریاضت آورد[5] (و) بر آن امر معهود قدم نهاد. اما در آن صومعه متبرکه بودن را شرط ادب ندانست. متفکر نشسته بود که پیر مردی پیدا شد و گفت: ای فرزند چه اندیشه داری؟ بزرگوار گفت: ای پیر! اندیشهٔ آن[6] دارم که به این نوع امر عظیمی مأمورم ساختند و بودن را در آن صومعه رخصت دادند اما درین جا بودن را شرط ادب نمی دانم، زیرا که در اینجا نبی از انبیاء[7] سابق عبادت کرده بوده، من حقیر را چه حد[8] آن باشد که در مسکن آن حضرت وطن سازم. درین فکرم که اگر در جوار او[9] صومعه دیگر بنا کنم[10] چگونه بود؟ آن پیر گفت: نیك خیال کرده (ای) آن کن که خیال کرده (ای) و قرار داده (ای). آن بود که بزرگوار به مشورت پیر در جوار آن صومعه، صومعهٔ دیگر بنا کرد، که طول او پنج شبر و عرض او دو نیم شبر بود و این صومعه در سه روز به عنایت بی علت به اتمام رسید. صبح و شام بلکه علی الدوام ممتاز از خلق در آن صومعه تنها می بود. اگرچه بعضی از رفقا[11] التماس این کردند که در ملازمت[12] باشیم و موافقت کنیم که سن تو تقاضای آن نمی‌کند که در همچو گوشهٔ تنها ساکن و محبوس باشی. بزرگوار گفت: ای یاران! این امری است که[13] در ذمهٔ فقیر کرده اند، شمایان در حضور خویشتن باشید. چونکه آن بزرگوار را حرارت آتش عشق الله[14] غالب بود به هیچ وجهی قبول صحبت و مؤانست آنها[15] نکرد و یاران خود را رخصت داد، و به عبادت پادشاه ازلی و معبود لم یزلی مشغول شد، و از خلق بی نیاز گشت. تا مدت هفت و نیم سال کسی[16] او را ندید و آواز او را نشنید و چنان

---

۱ - ب: فیض ۲ - ب: حال ۳ - ب، ت: بالفور ۴ - ت: برخواست
۵ - ب: - روبه ریاضت آورد ۶ - ب، ت: این ۷ - ب: - از انبیاء ۸ - ب: یارای
۹ - ب: آن ۱۰ - ب: دیگر سازم ۱۱ - ب، ت: رفیقان ۱۲ - ب: + تو ۱۳ - ب: - که
۱۴ - الف، ت: - الله ۱۵ - ب: اینها ۱۶ - ب: کس

ریاضت سخت پیش آورد[۱] که[۲] اگر برسنگ نهادندی سنگ پاره شدی، و لیکن این بزرگوار بی تشویش ریاضت می کشید[۳] و درین مدت از مربی خود چنان تربیت یافت که در تحت تعریف در نیاید. بعد از هفت و نیم سال اشارت شد و بشارت رسید که: ای عبد الله! دیگر ترا به ملازمت اویس باید رفت، و در خدمت او باید بود[۴] تا آخر عمر آن بزرگوار، که[۵] بناء عمرش در مقام تنزل است و کسب کمال پیش او باید کرد. اگرچه تو از تربیت من بهره مندی و لیکن من از عالم رخت برداشته ام، لابد می‌نماید از پیر ظاهری که او نیز اویسی باشد (تربیت یابی) اگرچه اویسیان را به پیر ظاهر احتیاج نیست، اما لازم می نماید که طریق اویسیه را[۶] راهنمایی بوده باشد، تا طریق سلوک و روش کار او را[۷] معلوم گردد. آن بود که بزرگوار به رخصت و اشارت حضرت موسی صلوات الرحمن علیه[۸] عزم ملازمت آن حضرت[۹] بزرگوار کرد (و) به توفیق الهی و لطف عمیم نامتناهی به دولت ملازمت و شرف خاکروب آستانۀ عالی پر فیض آن جناب مشرف گشت: وعرض احوال کرد، و کیفیت روزگار گذشته به سمع مبارک[۱۰] آن حضرت رسانید. و آن حضرت[۱۱] قدس الله سره العزیز به نور ولایت همان روز که این واقعه به شیخ واقع شد معلوم کرده بود. از فحوای کلام شیخ[۱۲] دانست که قصه چیست، و سخن از کجا دارد. گفت:ای فرزند!نیک می‌گوئی و لیکن در طورم آنکه تو می‌خواهی میسر نمی شود، مگر از مصاحبت. اگر خواهی قبول دارم مصاحبت ترا محض از برای خشنودی روح مقدس حضرت موسی صلواة الله[۱۳] علیه وسلم. حضرت شیخ ازین سخن خوشحال شد و ملازمت بزرگوار را[۱۴] غنیمت داشت، و آبروی دنیا و سعادت آخرت خود شناخت. مدت بیست و پنج سال در ملازمت آن حضرت بود و مصاحبت کرد و خدمت شایسته به جای آورد و به کمال رسید. و در سال بیست و ششم حضرت اویس قدس الله سره العزیز از دارالفناء به دارالبقاء رحلت نمود و نعش مبارک حضرت اویس قدس الله[۱۵] سره العزیز را در مسکن که[۱۶] عبادتگاه حضرت خضر علیه السلام بوده است[۱۷] دفن کرد که ربع فرسخ است به تل[۱۸] قطبیه. (و) هفتاد هزار فرشته به صورت آدم حاضر آمدند[۱۹] (و) نماز آن مقرب درگاه را ادا نمودند[۲۰]. اما امام حضرت شیخ بود قدس الله سره[۲۱]. بعد از آن سه روز دیگر حضرت بزرگوار در سر خاك آن حضرت

---

۱ - ب: برون آورد ۲ - ب: - که ۳ - ب: ریاضت می کشد ۴ - ب: +که
۵ - ب، ت: - که ۶ - ب: - را ۷ - ب: سلوک روشن و کار او معلوم
۸ - ب: صلوات الله و سلامه علیه ۹ - ب، ت: ملازمت حضرت آن بزرگوار ۱۰ - ب: - مبارک
۱۱ - ب: - و آنحضرت ۱۲ - الف: - شیخ ۱۳ - ب: +و سلامه ۱۴ - ب: - را
۱۵ - ب، ت: - الله ۱۶ - ب: - که ۱۷ - ب: - بوده است ۱۸ - ب: بظل، ت: بطل
۱۹ - ب: حاضر آمد ۲۰ - ب: ادا نمود ۲۱ - ب: قدس سره العزیز، ت: قدس سره

بود. بعد از سه روز از روح مطهر حضرت مقدسه[1] اشارت شد و بشارت رسید که: ای عبد الله! دیگر ترا[2] به طواف مکه معظمه باید مشرف شد. آن بود که شیخ عبد الله به رخصت آن حضرت رو به مکه کرده می‌رفت (که) به یکبار به سبب [3] حادثه (ای)[4] از قافله جدا شد (و) یکشبانه روز جدا از قافله رفت[5]. اتفاقاً گذر آن بزرگوار به موضعی افتاد که در آن موضع چشمه (ای) و یک بیخ[6] درخت خرما بود. زمانی[7] مکث کرد و تجدید وضو کرد و دوگانه ادا نمود. درین حین آوازی[8] به گوش حضرت شیخ رسید که: ای عبد الله! صنع الله مشاهده کن و از خود بگسل! این ندا که به گوش[9] آن حضرت رسید، شوق غالب آمد و بیخود شد. یک و نیم روز بیخود بود و مشاهد. بعد از آنکه به حال آمد، از لذت آن[10] بیخودی و مشاهده[11] یکسال دیگر در آن موضع می بود، به امید آنکه باشد که آن دولت رفته باز آید و این دل حزین به سبب آن[12] دولت از حزن بدر آید. چونکه انتظاری به تطویل انجامید، بعد از یک سال حق سبحانه و تعالی به لطف عمیم و کرم قدیم و به صفت رحیمی خود به حال وی رحم کرد و آن[13] دولت رفته بازگشت و این طالب به مطلوب خود باز رسید و قاصد به مقصود خود پیوست. این مرتبه بیخودی به دو چندان اول باز داشت. و بعده سه ماه دیگر توقف کرد. شاید که این سعادت باز روی نماید. دیگر بار آواز آمد که: ای عبد الله! اذهب! این بار یقین شد که دیگر این[14] دولت نخواهد میسر شد[15]. برخاست[16] و رو به راه کرد و نظر در مقصود آورد و به مقصد[17] رسید و به طواف خانه معظمه مشرف شد. پنج شوط زده بود که اشارت شد و بشارت رسید که: ای عبد الله! ترا من بعد اینجا[18] باید بودن که اینجا[19] از سعادتمندان اویسی جماعتی هستند، باشد که از[20] تربیت تو به سعادت ابدی مشرف شوند. این بشنید خوشحال شد و مفاخر گشت و به جان و دل قبول کرد. از شوق سه شوط دیگر زیاده ساخت، و به این امر شریف مأمور شد و اقدام نمود. مدت سی و سه سال[21] و درین مدت هشتاد کس ازین بزرگوار تربیت یافتند، که تربیت کرده هشتاد پیغمبر[22] بودند در عالم ارواح (و) در عالم شهادت از باطن این بزرگوار تربیت یافتند و به کمال رسیدند. اما نسبت[23] ارادت درمیان ایشان[24] نبود، و

۱ - ب: + را ۲ - ب: - ترا ۳ - ب: به یکبار شب ۴ - ب: + پیش آمد ۵ - ب: قافله افتاد
۶ - ب: - بیخ ۷ - ب، ت: آنجا ۸ - ب: آواز ۹ - ت: بسمع ۱۰ - ب: - آن
۱۱ - الف: مجاهده ۱۲ - ب: این ۱۳ - الف: این ۱۴ - ت: ازین
۱۵ - ب: دولت میسر نخواهد شد ۱۶ - ب: برخواست ۱۷ - ب: به مقصود ۱۸ - ب: آنجا
۱۹ - ب: آنجا ۲۰ - ب: - از ۲۱ - ب: سی سال ۲۲ - ب: نفر ۲۳ - ب: نیت
۲۴ - ب: - ایشان

لیکن بروجه مصاحبت به این مرتبه رسیدند که ادنی ایشان را مرتبهٔ[1] فنا فی الله میسر شده بود.

اما بعد، معلوم باشد که[2] بزرگوار راکرامات قوی و مقامات عالی در عالم ظاهر بود. یکی از کرامات او آن بود که در مرتبهٔ فناء فی الله ظاهر شد[3]. روزی درویشان صائم بودند و از جنس طعام چیزی حاضر[4] نبود. وقت افطار نزدیک رسید. بزرگوار هنوز در بحر فنا غرق بود و درویشان در اضطراب که نفس سگ را از لقمه (ای) سیر کنند این حال درویشان به بزرگوار کشف شد. برخاست[5] و به سماع مشغول شد. از هر گوشهٔ خرقهٔ[6] آن بزرگوار از اطعمه و اشربهٔ دیگرگون افتادن و ریختن گرفت آن مقدار که درویشان دفع جوع کردند، و ظروف پر ساختند. بعد از آن گفتند: ای بزرگوار بس! آنگاه باز ایستاد. علی هذا القیاس روز دیگر تشنگی به درویشان غالب آمد. پیش شیخ از عطش استغاثه کردند. در نظر شیخ سنگ سیاهی ایستاده بود. شیخ آن سنگ را به دست مبارک خود گرفت، و نام[7] خدای تعالی را به زبان آورد، و به غیرت بفشرد، آن مقدار آب ریخت که همه درویشان[8] دفع عطش کردند و زیاده آمد. علی هذاالقیاس از کرامات آن[9] بزرگوار در نظر درویشان[10] لحظه لحظه ظاهر شدی.

روزی با درویشان نشسته بود، همان موضع که مدتها در آن موضع اوقات به سر برده بود. به خاطر مبارک[11] شیخ رسید که سیر کند. به فور[12] برخاست[13] و متوجه آن طرف شد. بی توشه و بی مرکب و مقید به هیچ چیز نشد. و درویشان خالی الذهن از آنکه شیخ سفر دور اختیار کرده بی اسباب سفر روان شدند[14] و موافقت نمودند. یک روز گرسنه و تشنه نماندند.

القصه در دوازده روز رسیدند به آنجا که مقصود شیخ بود. دید که چشمه ناپیدا و درخت خشک شده. شیخ چون این حال بدید او را[15] حالتی پیدا شد و کیفیتی هویدا گشت. گریه آغاز کرد و از واقعه سابقه به درویشان بیان کرد، بعده دست برداشت و گفت: الهی! تو قادری و ما عاجز، و تو توانایی و ما ناتوان! چه باشد که به قدرت کامله و حکمت بالغه خود این مونس دیرینه من فقیر درویش را نمو بخشی و از سرسبزسازی[16]؟ و چشمه روانی راکه عمرها روان بود پندارم که از شومی قدم نامبارک من[17] منقطع الماء شده است. به مضمون «و فجرنا الارض عیونا» [القمر: ۱۲] روان سازی؟ در

---

۱ - ب: - مرتبه ۲ - ب، ت: + این ۳ - ب: ظاهر شود ۴ - ب: - حاضر ۵ - ب: برخواست
۶ - ب، ت: + مبارک ۷ - الف: - نام ۸ - ب: - خدای تعالی .... درویشان ۹ - ب: شیخ
۱۰ - ب: - در نظر درویشان ۱۱ - ب: + حضرت ۱۲ - ب، ت: بالفور ۱۳ - ب: برخواست
۱۴ - ت: روان شدید ۱۵ - ب: چون حال او را بدید حالتی ۱۶ - ب: از سربسازی ۱۷ - ب: - من

این مناجات بود که آوازی به گوش مبارک او رسید که : ای عبد الله ! «اضرب بعصاك»[1] [البقره : ۶۰ ، الاعراف : ۱۶۰] بزرگوار چون این ندا بشنید به اسم رب العزة عصا به دست گرفت و به آن مکان که چشمه روان بود به غیرت به زمین[2] فرو کوفت و برداشت . به فرمان خدای عزوجل از نوک عصا چشمهٔ آب روان شد ، همان نوع که اول روان بود. بعد از آن در مقام دعا شد و گفت : الهی ! به حرمت حبیب خود به دیگرش که درخت است ارادهٔ خود متعلق گردان تا سبز گردد و مونس یکدیگر شوند. باز آواز آمد که : ای عبد الله ! سخن یکی است . این شنید به فور[3] برخاست[4] دست در درخت کرد و بیفشانید. درخت خشک[5] به قدرت رب العزة سبز گشت و میوه ریخت آن مقداری[6] که دفع جوع کردند و باقی را ذخیره[7] ساختند، و حال آنکه وقت زمهریر بود. غرض آن بزرگوارنه آن بود که درین وقت سیر[8] کند، بلکه مقصود آن بود که حق[9] مواطنت و مساکنت به جای آرد و حقیقت دوستی ظاهر سازد که بی حقیقتی درمیان درویشان کفر است. و دیگر غرض ازین سیر تنبیه بود به این جماعت که رعایت دوستان و حق مواطنت[10] به این نهج باید کرد که ما به نسبت این دوستان خود کردیم. و همان روز مراجعت کرد و به منزل رسید و به زاویهٔ ریاضت باز رفت و ریاضت[11] پیش گرفت و مجاهده شیوهٔ خود ساخت.

و طریق ریاضت آن بزرگوار آنچنان بود که تمام سال روزه می داشت مگر دوازده روز که[12] افطار می کرد ، یعنی[13] در هر ماه یک روز، آن هم بنابر آن بود که بالکلیه از خلق منقطع نباشد که انقطاع از خلق این طایفه را به این صفت ،یعنی من کل الوجوه مصلحت نیست. زیراکه مرد آن است و درویش اوست که در انجمن خلوت کند ، و در خلوت، خلوت[14] لا بد است .

و در ایام افطار با خلق صحبت داشتی به رسم مردم ظاهر، و از اطعمه و اشربه اجتناب نکردی. و از مطایبه عرفی ابانکردی. و جامه به رسم علما پوشیدی و در ایام صوم گوشه نشین بودی، به نوعی که غیر از اصحاب خود هیچ کس را به نزد خود راه ندادی . آن نیز در اوقات معینه بود. و سایر اوقات با همان هشتاد کس که تربیت یافته از ارواح مقدسهٔ انبیاء علیهم السلام بودند در عالم معنی ، و مصاحب این بزرگوار بودند در عالم ظاهر ، و کسب کمال ازین بزرگوار کرده بودند صحبت می‌داشتند. این نیز

---

۱ - ب : - که ای ... بعصاك ۲ - ب : بر زمین ۳ - ب ، ت : بالفور ۴ - ب : برخواست
۵ - ب : + شده ۶ - ب ، ت : مقدار ۷ - الف ، ب : زخیره ۸ - ب : سبر ۹ - ب : + سبحانه
۱۰ - ب : مواظبت ۱۱ - ب : - و ریاضت ۱۲ - ب : - که ۱۳ - الف ، ب : - یعنی
۱۴ - ب : - و در ... خلوت

بنابر آن بود که اوضاع و اطوار و طریق سلوک و روش[۱] ریاضت و مجاهده خود را من کل الوجوه[۲] به این جماعت ظاهر سازد و تعلیم کند تا[۳] خلیفه نصب کند، که خلفا در رنگ پسرانند و نایب ایشان. پس لابد باشد هر پیر را که خلیفه و قائم مقام خود را در رنگ خود سازد، تا خلافت را سزاوار باشد.

و دیگر از ریاضت آن بزرگوار آن بود که هر شب پانصد رکعت نماز وظیفه داشت که بلا تقصیر ادا می کرد. و بعد از هر صد[۴] رکعت نماز، غسلی به جای می آورد و بعد از فراغ این وظیفه به قطب الاقطاب ملاقات می کرد و دو ساعت صحبت می داشت، و تهجد به موافقت ایشان می گذارد و بعده تا دم صبح هم نشین اقطاب[۵] می بود. و بعد از صبح به جماعت خود حاضر[۶] می شد و نماز می کرد[۷] و بعد از اشراق و استخاره[۸] لقمه به عادت فقرا تناول می کرد در ایام افطار، والا در همه سال صایم می‌بود. و در ایام صوم نیز طعام به عادت مساکین تناول می فرمود. اگرچه از اهل غنا بود[۹] و لیکن اموال دنیا در نظر آن بزرگوار در خور[۱۰] خسی اعتبار نداشت. اما این مقدار بود که در زمان زکوة و نفقه به فقرا درنظرش می آمد و معلوم می شد که بزرگوار را این مقدار[۱۱] مال و نقود بوده است.

و عادت آن قدس سره العزیز آن[۱۲] بود که در راه حق سبحانه و تعالی هر روزه ده مثقال زر وظیفه داشت که به فقرا می داد به غیر از زکوة واجبی[۱۳]. این همه جمعیت که بزرگوار داشت موروثی بود که[۱۴] بلا تردد و توجه حاصل آمده بود. هر چند که به خرج می رفت هر روز دو چندان او می‌افزود، زیرا که[۱۵] دنیا را پس انداخته بود. مقرر است که هر که از دنیا و دنیا وی[۱۶] روی گرداند، یعنی پس اندازد و پشت[۱۷] پای زند دنیا بروی روی آرد، چنانکه معشوق از عاشق گریزان باشد، عاشق در پی وی دوان و سرگردان بود. و برین قیاس است دنیا.

ای درویش! بدانکه مشایخ ما رحمهم‌الله دنیا را در خور[۱۸] خسی اعتبارنکنند و وجود ننمایند، و[۱۹] از دنیا گریزانند، و لیکن دنیا در پس ایشان دوان و سرگردان است، زیرا که دنیا و دنیایی را بعضی هوشمندان به سایه تشبیه کرده اند. و سایه را عادت آن است که[۲۰] اگر در پیش است هر چند سعی کنند در رسیدن به او سعی[۲۱] او در گریختن بیشتر بود. علی هذا القیاس اگر کسی در پی دنیاست هر چند سعی و

---

۱ - ب: - روش ۲ - ب: + درویش ۳ - الف، ب: یا ۴ - ب: چند ۵ - ب: اقتاب
۶ - ت: حاضری ۷ - ب: نماز می گذارد ۸ - ب، ت: + و چاشت ۹ - ب: غنا بودی
۱۰ - ب: برابر ۱۱ - ب: - مقدار ۱۲ - ب: این ۱۳ - ب: واجب ۱۴ - ب: - که
۱۵ - ب: + بسی ۱۶ - ب، ت: - و دنیاوی ۱۷ - ت: دست ۱۸ - ب: در خورد
۱۹ - ب: - و وجود ... و ۲۰ - ب: - که ۲۱ - ب: پس

اهتمام نماید در تحصیل او حاصل نشود، زیراکه[۱] عاشق است و عاشق کم است که معشوق را[۲] به دست آرد الا نادر. و اگر سایه در پی است هر چند جهد کنند و سعی نمایند در گریختن، سایه اهتمام کند در رسیدن. مثل هذا اگر کسی دنیا (و) دنیائی را پشت پای زند، یعنی متوجه او نشود[۳] و ملتفت او نگردد و گریزان[۴] باشد، دنیا بروی روی آرد و در پی او چون سایه دوان و سرگردان باشد. و این طریق نشان سعادت است[۵]، «ذلك فضل الله یوتیه من یشاء و الله ذو الفضل العظیم»[الجمعه:۴،الحدید:۲۱].

ای درویش! مرتبهٔ درویش[۶] آن است که در زمانی[۷] که کثرت اموال دارد به قناعت موصوف باشد، چنانکه فرمود: القناعة عند الکثرة افضل الطاعات. یعنی: قناعت نزد بیشتری مال، بهترین طاعتهاست[۸] و شیوهٔ درویشان است، و پیشهٔ ایشان[۹] و طاعت[۱۰] مطیعان، به تخصیص عادت اویسیان است، زیراکه رئیس و مرجع الیه ایشان همیشه به این صفت بوده است که آن حضرت بزرگوار اویس است، قدس الله سره العزیز.

اما بعد، معلوم باشد که عمر آن قدس الله[۱۱] سره العزیز به هشتاد و یک رسید[۱۲]. درین مدت عمر یکبار حرف ناموجه نگفت، و فعل ناسزا واقع نشد، و قول بیجا ازین بزرگوار صادر نشد[۱۳] و هشتاد هزار کس از دولتمندان اویسیه به دولت ابدی و سعادت سرمدی مشرف شدند و تربیت یافتند. و هشتاد خلیفه برپای کرد و به کمال رسانید.

روزی نشسته بود که حضرت خواجه[۱۴] اویس قدس الله روحه العزیز در عالم معنی ظاهر شد[۱۵] و گفت: ای عبد الله! مژده مر تراکه مرتبهٔ قطبیت ترا مسلم می شود. اگرچه شب ترا به آن جماعت صحبت است و لیکن از خیل آنها بودن مرتبهٔ دیگر است. شیخ گفت: ای بزرگوار! درویش ابن الوقت را هیچ اختیار در دست نیست، هر نوع[۱۶] که خواهند آن کنند. آن بود که لباس قطبیت حاضر ساختند، و شیخ را الباس کردند، و فاتحه خواندند و مبارکباد کردند، و شیخ را در مسند قطبیت اسناد[۱۷] کردند. و شیخ قدس الله سره العزیز درین منصب منصوب گشت. مدت سه سال قطب بود و درین مدت سه کس را مستحق قطبیت ساخت.

---

۱ - ب: + اگر ۲ - ب: - را ۳ - الف: او شود ۴ - ب: + آن ۵ - ب: سعادت تست
۶ - ب: درویشی ۷ - ب: دران زمان ۸ - ب: بهتر است طاعاتست ۹ - ب: + همان
۱۰ - ب: طاعات ۱۱ - ب، ت: ـ الله ۱۲ - ب: رسیده است ۱۳ - ت: صادر و واقع شده
۱۴ - ب: ـ خواجه ۱۵ - ت: ظاهر شده ۱۶ - ب: نوعی ۱۷ - ب: استناد

روزی در خلوت خود نشسته بود که[1] شخصی به صورت پیک از در درآمد و گفت: السلام علیک ای لایق درگاه، و[2] بنده خاص الله! آمده ام از درگاه به بردن امانت، اگر دستور دهی آن کنم که او خواست، عاقبت سپردنی است، تا چند باید نگه[3] داشت که درودیعت چندین خطاست. شیخ بزرگوار به نور ولایت دانست که حال چیست واین شخص[4] کیست و مقصود او چیست، گفت: هیچ مانع نیست بیا که چشم انتظاری در راه بود. این[5] بگفت و سر تسلیم برزمین[6] نهاد و گفت: بسم الله الرحمن الرحیم، و سر برداشت و فرمود: زمانی موقوف دار که ما را دوستانند در عالم فانی که عهد درمیان آورده ایم به وعده اینکه در حالت نزع در سر بالین یکدیگر بوده باشیم، الآن حاضر[7] نیستند. بی حضور آنها[8] سفر اختیار کنیم[9] خلاف وعده شود و آنها بی‌اعتماد[10] شوند و قطع دوستی کنند، بدانکه خلاف وعده کردن از درویشان لایق حال ایشان نیست خصوصاً در حالت نزع که[11] انفکاک کلی است ظاهراً، چونکه فرموده شده است:[12] الکریم اذا وعد و فی. حضرت قابض روح چون این بشنید[13] زمانی توقف فرمود تا آن زمان که یاران همه جمع آمدند و گرد حضرت شیخ را حلقه زدند. بعده شیخ از میان برخاست و به خلوت خانه خود درون رفت و طهارت کبری[14] به جای آورد و دوگانه ادا نمود و سر به سجده سبحان ربی الا علی نهد و گفت: یا الله! یا الله! یاالله! و اشک خونین از چشم مبارک خود[15] بریخت، و آه جگر سوز از دل غمین[16] برکشید و گفت: پاکا! پروردگارا! من عاصی را چندین سال عمر کرامت کردی، درین عمر جز از معصیت و فسق از من به وقوع نیامده. و مال بسیار عطا فرمودی، به جز ازریا چیزی برنخواست. به چه رو به درگاه تو روم که عمرها درمیان خلق[17] لاف آبرو زده ام. امیدوار[18] از رحمت تو چنانم که[19] همچنانکه در عالم فنا درمیان بنده ها[20] خود لاف آبرو را در کام و زبان من بنده ضعیف خلق کردی و ناطق[21] زبان را بروی جاری ساختی و به آبرویم داشتی، به لطف عمیم خود در آخر عمر نیز به همان آبرو دار و از دنیا ببر، و زبان لال مرا به ذکر خود مشغول دار، و کلمه شهادت که اشارت[22] عبودیت به آن است از زبان این بنده سلب مکن، تا شرمسار از میان دوستان تو و بنده های تو بیرون نروم و ازین جهت سستی در اعتقاد بنده ها نشود، که ارحم الراحمینی که باران

۱ - ب: - که ۲ - ب، ت: + ای ۳ - ت: که ۴ - ب: سخن ۵ - ب: آن
۶ - ب: + اطاعت و انقیاد ۷ - ب: - حاضر ۸ - ب: اینها ۹ - ب: اختیار کنم
۱۰ - متن تق، جمیع نسخ: اعتمید ۱۱ - ب: - که ۱۲ - ت: + که ۱۳ - ت: - بشنید
۱۴ - ب: - کبری ۱۵ - ب: - خود ۱۶ - ب، ت: غمگین ۱۷ - ب: عمرها در عشق لاف
۱۸ - ت: امیدوارم ۱۹ - ب: - که ۲۰ - ب: بنده ۲۱ - ب: باطن ۲۲ - ب، ت: اثبات

رحمت تو از برای همچنین من عاصیانست.درین حین ندای به گوش[۱] آن بزرگوار آمد که : ای عبد الله! هیچکس عزیز کردهٔ خود را ذلیل نسازد[۲] تو غم مخور که آبروی دنیا[۳] و سعادت آخرت نیز از تست. شیخ چون این ندا بشنید خوشحال شد و سر از سجده برداشت. به فور[۴] بیرون آمد و گفت : ای یاران جانی و دوستان دو جهانی ! از من درویش بحل کنید و خشنود باشید،که من از شمایان بحل کردم[۵] و خشنود گشتم و بودم، و هوش دارید که قابض امانت روح به امر رب الارواح تشریف آورده است، و در خلوت سرای جان منزل می خواهد تا زمانی آنجا ساکن باشد و جان بازی[۶] کند. ما رخصت دادیم، زیرا که امانت داری بیش نبودیم. اگرچه احتیاج به رخصت ما نبود. ما این که گفتیم این چه محل رخصت خواستن و اجازه طلبیدن است، اما مأمور به این امر آن کرد، ما این کردیم.این بگفت به سماع درآمد[۷] و در زمان سماع به زبان مبارک آن بزرگوار جاری می‌گشت: روحی ! روحی ! امانت سبوحی[۸]. هشتاد بار این بگفت ، آنگاه قاعد گشت و سر به جیب کشید و گفت : الله ربی و محمد نبیی والاسلام دینی، و ساکت شد. مدتی برین گذشت. هنوز نشسته بود که[۹] یکی از درویشان اطلاع یافت که بزرگوار در همان زمان که به سماع مشغول شده است، امانت[۱۰] به صاحبش سپرده است اما از[۱۱] جهت قوت ولایت و شدت کرامت خویشتن را نیانداخته بوده. اما معلوم باشد که[۱۲] وفات این بزرگوار بروجه سنت یعنی روز دوشنبه وقت چاشت کلان واقع شد. خبر به اطراف مکه رفت. اهل مکه در طرفة العین حاضر آمدند.شیخ سعید شامی به دوختن جامهٔ آخرت مشغول شد. شیخ بلال طائفی و شیخ مقدم مدنی و شیخ علی حلبی[۱۳] استخوان مبارک شیخ را قدس الله سره العزیز معصوم ساختند. و هفت هزار و پانصد و هنتاد کس نماز گذاردند[۱۴] و نعش مبارک آن بزرگوار را به تبرکی دست به دست برداشتند، که از هزار یکی را دست به آن رسید. (و) بر سرخاک رسانیدند. از قبر آواز آمد که : السلام علیک یا ولی زمان ! حضرت شیخ در جواب گفت که علیک السلام[۱۵] یا منزل امتحان ! چون این بشنیدند[۱۶] غریو از خلق

---

۱ - ب : + هوش
۲ - ب : + و برداشته خود را فرو نافگند و پرورده خود را شرمسار نکند ، ت : + و برداشته خود را نافگند و بآبرو پرورده خود را شرمسار نکند ۳ - ب ، ت : دادیمت ۴ - ب ، ت : بالفور ۵ - ب : بحل شدم
۶ - ب ، ت : + ما مشاهده ۷ - ت : و سماع در آمده ۸ - ت : صبوحی
۹ - ب : - که ۱۰ - ب : + را ۱۱ - ب : ازین ۱۲ - ب : - که ۱۳ - ب : جبلی
۱۴ - ب : نماز گذارده اند ۱۵ - ب : که علیه السلام ۱۶ - ب : شنیدند

بر امد. شیخ را[1] در زیر خاک منزل[2] ساختند. شیخ در لحد برخاست[3] و بنشست[4] و گفت: کل شئی یرجع الی اصله، آنگاه به یک پهلو مواجه قبله به رسم موتی دراز کشید و دفن کردند. و خاک آنحضرت قدس سره را در همان روز برداشتند و صورت قبر بستند. مدت دوازده سال قبر به جای بود و بعد از آن غایب گشت. حالا قبر مبارک آن بزرگوار ناپدید است.

بعد از وفات یکی از درویشان شیخ را در خواب دید، پرسید که: ای شیخ! خدای باتو چه کرد؟ شیخ فرمود: آنچه که در مدت حیات خود کرد، بودم همه را در درگاه بی نیازی خود[5] قبول کرد و مستحق رحمت خود ساخت، و از رستگاران گردانید. دیگر پرسید[6] که: ای بزرگوار! برسر خاک عمارت به خاطر می رسد؟ شیخ فرمود: به آنکه صورت قبر بستید[7] هم راضی نیستم، اما از برای خاطر آنها که ساختند چندگاه خواهد بود آخر خواهد مندرس شدن. درویش بار پرسید که سبب اندراس چیست؟ شیخ گفت: ای درویش! بدانکه درویش من حیث انه درویش[8] در دنیا بی نام و نشان بهتر، ازین جهت این علامت قبول ندارم. بعد از آن گفت: ای درویش! بگو به دوستان ما که آن کنند که عبدالله کرد، و آن پوشند که عبد الله پوشید، و آن خورند که عبد الله خورد، و آن نوع نشینند که او نشست، و آن نوع گردند[9] که او گشت، و آن نوع آیند که او آمد، تا اختلاف درمیان پیدا نشود، چونکه مصاحبت جانی و موافقت جاودانی درمیان بود، این[10] خود معلوم است که مخالفت درمیان درویشان شرط ادب نیست. این بگفت و غایب شد. والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب.

**مقصد**[11]: بدانکه مقصد اسم زمان و اسم مکان است، و معنی او وقت قصد و محل قصد است نزد علما. اما پیش صوفیه به این معنی است که[12] قاصد در محل قصد جز از مقصود دیگری را در نظر ندارد. و این معنی به طریق عموم است، یعنی در حقیقت و مجاز نسبت قصد قاصد به مقصود یکرنگ است. اما نزد خواص[13] قاصد آن حقیقت، روش آنست که مقصود حقیقی را حاضر و مشاهد[14] ملاحظه کنند، آنگاه در قصد او شوند تا در قصد ایشان امر خارجی مخل نیفتد، زیرا که اگر مقصود حاضر باشد

---

۱ - ب: - را ۲ - الف: - منزل ۳ - الف، ب: برخواست ۴ - ب: - بنشست
۵ - ب: - خود ۶ - ت: پرسیدم ۷ - ب: بستن ۸ - ب: - من حیث ... درویش
۹ - ت: کردند ۱۰ - الف: - این ۱۱ - ت: + اول ۱۲ - الف: - که ۱۳ - ب: - خواص
۱۴ - ب: مشاهده

نظر بغیر[۱] هرگز راه نیابد، چراکه حاضر و ناظر است. ازین سبب راه روان راه طریقت و قاصدان منزل حقیقت به اقرب اوقات به مقصود رسیده اند.

ای درویش! اگر هوش داری پیروی آنهاکن که این کرده اند، و بر آن باش که آنها[۲] بر آن[۳] بوده‌اند. و آن کن که آنهاکرده اند. و بدانکه هریک از افعال و کردار آنها به نسبت پیروان تذکره است که گذاشته اند[۴]. اگرچه ارواح مطهر ایشان درعالم لاهوتی است، اما در عالم ناسوتی تصرف دارند، زیرا که از خواطر درویشان محو مطلق نشوند.

بدانکه مقصود ازین تذکره آنست که ارواح مقدسهٔ مشایخ طبقه اویسیه و احوال و کرامات و مقامات که ایشان را از تربیت بعضی از انبیاء و اولیاء در عالم ظاهر و باطن به حصول آمده است مستور مانده است و کسی را از وی اطلاع نیست. مبین گردد و معلوم شود، که هر یک را احوال چه بوده است، و کیفیت چگونه است، و حضرت رب العزة جل جلاله و عم نواله دربارگاه احدیت و در مقام قرب صمدیت چه منزلتها[۵] کرامت کرده است، و از مقربان حضرت خود گردانیده و به ارواح معظمه مطهر انبیاء[۶] خود و یا بر باطن ایشان[۷] علیهم السلام، حوالت فرموده که آنها[۸] تربیت کنند، و یا همچنان به ارواح مقدسهٔ اولیاء کرام و یا بر باطن ایشان امر کرده که ایشان را تربیت کنند. تیمناً[۹] بذکرهم، این تذکره نوشته می شود که طالبان این جماعت[۱۰] و آرزومندان سلسلة الرحمهٔ حضرت مقدسه، از احوال این[۱۱] بزرگواران من وجهی خبردار گردند، و سایر عوام و خواص نیز ازین نظم و[۱۲] ترتیب بهره‌مند شوند، تا[۱۳] مصنف این کتاب را[۱۴] و کاتب او را به دعا خیر یاد کنند. باشد که[۱۵] دعای ایشان در حق اینها مستجاب گردد، انشاء الله[۱۶].

اما معلوم باشد که[۱۷] هر که قصد مقصد اعلی کند و در راه طریقت قدم ماند و طریقهٔ اویسیه اختیار کند، باید که این تذکره را در پیش داشته باشد و مطالعه کند و مونس خود سازد و راه برشناسد[۱۸]، تا راه غلط نکند، و در سلك اویسیان داخل شود و در سلوك طبقهٔ اویسیه راه یابد و کار تواند کرد. ماحصل[۱۹] کلام آنست که حقایق و دقایق که در گنجینهٔ بارگاه احدیت و خزاین صمدیت مخفی است روی نماید

---

۱ - ت: + او ۲ - ب: اینها ۳ - ب: برو ۴ - ب: - و آن کن... گذشته اند.
۵ - ب: منزلها ۶ - ب، ت: - انبیا ۷ - ب: انبیا ۸ - ب: ایشان ۹ - ب: تا
۱۰ - ب، ت: - این جماعت ۱۱ - ب: - این ۱۲ - ب: نیز از نظم این ترتیب
۱۳ - ب: بهره مند گردند و مصنف ۱۴ - ب: - را ۱۵ - ب: - باشد که ۱۶ - ب: + تعالی
۱۷ - ب: - که ۱۸ - ب: راه شناسد ۱۹ - ب: + این

و تشریف دارد، و این دولتمندان به این دولت ابدی و سعادت سرمدی اقبال نمایند. از آن جهت بزرگواران طریقت اویسیه، این طریق سلوک کردن را[۱] اختیار کرده اند و افضل سلوک اعتبار کرده اند. فی الواقع افضل سلوک است، زیرا که اشد ریاضات و اعلی مقامات درین سلوک است. پس درویش می‌باید که[۲] به این سلوک اقدام نماید و کارکند و ریاضت کشد[۳] و زهر مجاهده چشد[۴] تا به مقام اعلی برسد[۵]، و از دقایق[۶] و معارف گنجینهٔ درگاه الهی خبردار گردد، و به مخزن[۷] اسرار پادشاه نامتناهی[۸] توفیق یابد. بمنه و کرمه صلی الله علی سیدنا محمد و آله[۹].

---

۱ - ب : - را ۲ - الف : - که ۳ - ت : ریاضت کشند ۴ - ت : مجاهده چشند ۵ - ت : برسند
۶ - ب ، ت : + و حقایق ۷ - ب : و به کشف اسرار ، ت : و به کشف مخزن الاسرار
۸ - ب : نامتناهی پادشاهی ۹ - ت : + و سلم

# فصل اول

در تذکرهٔ یکی از مشایخی که در عالم ظاهر باطناً حضرت شیخ الشیوخ[1] و قطب عصر در زمان قطبیت تربیت کرده است، که اسم شریف او در باب اول ثبت یافت.

در ملک هرات معز الدین حسین نام مردی بود در کمال فصاحت و بلاغت، و در علم ظاهر نادرهٔ عصر و زمان[2] بود. و شش صد شاگرد به کمال رسیده داشت و در زهد و تقوی عدیم المثل بود. اما اقبال این دولت دنیوی و سعادت اخروی که به این دولتمند روی آورد که علم است به فرموده: العلم عز الدنیا و شرف الاخرة، از توجه باطن شیخ قدس الله سره العزیز بود، تا سبب صلاح و زهد و تقوی مرین بزرگوار را باشد، و این شخص که[3] از مقبولان درگاه بود از موصولان[4] گردد.

چون که[5] شیخ را قدس سره[6] معلوم شده بود همان روز که این شایسته حق جل[7] و علا از کتم[8] عدم به فضای[9] صحن[10] شهر وجود رخت کشید[11] از طلعت آفتاب جمال جهان افروز او جهان تیره منوره خواهد شد، و گوهر کان او خروار خروار به اطراف عالم خواهد رفت. توجه باطن آن حضرت یوماً فیوماً[12] در حق این بزرگوار زیاده شد، تا زمانی که قوت گفتار و قدرت رفتار وحوصلهٔ نطق در کام و زبان آن[13] بزرگوار راه یافت و گویا شد. اول چیزی که از حرف و صوت به زبان مبارک او جاری شد، این بود که گفت: «انك لعلی خلق عظیم» [القلم: ۴] و «انك علی کل شیئی قدیر» [آل عمران: ۲۶، التحریم: ۸] و «انك انت علام الغیوب» [المائده: ۱۰۹، ۱۱۶].

والد آن بزرگوار مردی بود هوشمند، دانست که حال چیست. فی الحال به معلمش سپرد. مدت بیست و دو سال در کسب فضایل ظاهری کوشید و به کمال رسید. و در مسند درس[14] نشست و به خلق خدای تعالی فیض رسانید. و زهد پیشهٔ خود ساخت و تقوی شعار خود کرد. سه سال دیگر برین گذشت تا این زمان باطن حضرت شیخ قدس[15] سره العزیز در محافظت احوال این بزرگوار سی بود، و لیکن تربیت نمی کرد، زیرا که ذات او را طاقت حمل تربیت این بزرگوار نبود از جهت عدم استطاعت که صغر سن باشد. نکتهٔ دیگر در عدم تربیت آن بزرگوار به نسبت این بزرگوار آن بود[16] که حضرت مقدسه را مرتبهٔ قطبیت حاصل نبود[17]، نخواست که این نوع ذاتی بی این منصب تربیت یابد، زیرا که تربیت بعضی

---

۱ - الف: شیخ والشیوخ ۲ - ب: - و زمان ۳ - ب: - که ۴ - ت: موصلان
۵ - ب، ت: + حضرت ۶ - ب: شیخ قدس سره را ۷ - ب: عز ۸ - ب، ت: ملك
۹ - متن تق، جمیع نسخ: بفزای ۱۰ - ب: - صحن ۱۱ - ب: رخت کشد ۱۲ - ب: + روز به روز
۱۳ - ب: این ۱۴ - ب: درویشی ۱۵ - ب: + الله ۱۶ - ب: آن بزرگواینست که
۱۷ - ب: حاصل نشد

را بی[1] منصب قطبیت ناقص باشد. اگرچه بزرگوار از تربیت کردن عاجز نبود ،اما درین[2] بزرگوار شرط ادب ندانست که بی مرتبهٔ قطبیت تربیت[3] کند و درین ذات شریف بی این سبب یعنی[4] بی منصب قطبیت متصرف باشد. بعد از آنکه این سعادت سرمدی یعنی مرتبهٔ قطبیت حضرت شیخ را[5] روی نمود، در مقام تربیت آن بزرگوار اقدام نمود و مدام تربیت کرد ، تا زمانی که این منصب در ذات آن بزرگوار قائم بود، یعنی تازمان حیات.

ماحصل کلام آنکه[6] حضرت شیخ کبیر که[7] حضرت شیخ عبد الله یمنی باشد از زمان حصول مرتبهٔ قطبیت تا دم نزع به تربیت این بزرگوار مشغول بود که همیشه تربیت می کرد. و حضرت مشار الیه به کمال رسید به نوعی که در عالم ظاهر و باطن توانست که در تربیت دیگران کوشد. این بار شیخ را معلوم شد که این تربیت از کجا بوده است. و مربی منشخص[8] و معلوم شد. آنگاه دغدغهٔ ملازمت شیخ خود کرد به صد شاگرد علم ظاهری[9].

روزی چند رفته بود که شبی حضرت شیخ قدس سره العزیز به خواب این بزرگوار درآمد و گفت : ای معز الدین![10] برگرد که محل ملازمت گذشت[11]. در وقت دیگر عمر اگر باقی است[12] به ملازمت خواهی آمدن. به اضطراب شیخ از خواب[13] بیدار شد ، به خود گفت : عجب حالی که مشتاق ملازمت[14] را از ملازمت خود[15] محروم ساختند[16]. غالباً مستحق دیدار[17] آن حضرت نیستم. این بگفت وفی الحال برخاست[18] و طهارت کرد و دو رکعت نماز شکرانه [19] اداکرد، آنگاه سر به مراقبه فرو برد و متوجه به باطن شیخ خود شد. به نور ولایت معلوم کرد که همای سعادت سایه افکن آن بزرگوار از سر او[20] سایه افکنده است. گفت: ای یاران ! مصلحت رفتن ما تأخیر یافت، باید برگشت. آن بود که شیخ معزالدین حسین برگشت و به منزل خود ساکن شد. تا این زمان در مرتبهٔ شیخوخیت ننشسته بود و مرید نگرفته[21] بعد از آنکه[22] ذات شریف آفتاب شعاع حضرت شیخ کبیر قدس سره العزیز از مشرق حیات در چشمهٔ

---

۱ - ب : بعضی را ذاتی منصب
۲ - ب: عاجز نبود و این بزرگوار
۳ - الف : - تربیت
۴ - ب : - بی این ... یعنی
۵ - ت: - را
۶ - ت : کلام از انکه
۷ - ب : - حضرت ...که
۸ - ت: شخص
۹ - ب، ت : ـ علم ظاهری
۱۰ - ب: + حسین
۱۱ - ب : ملازمت نیست
۱۲ - ب : باقی باشد
۱۳ - ت : جواب
۱۴ - ب : + خود
۱۵ - ب : - از ملازمت خود
۱۶ - ب : محروم کرده اند، ت : محروم گردان
۱۷ - متن تق، جمیع نسخ: دیدن دیدار
۱۸ - ب : برخواست
۱۹ - متن تق، جمیع نسخ: شکرانه وضو
۲۰ - ب : - سایه افکن ... سر او
۲۱ - ب : - ومرید نگرفته
۲۲ - ب ، ت : + دانست

مغرب[1] ممات غروب یافت، شیخ معز الدین حسین درمقام شیخی نشست ، و هر سلوکی که مربی او داشت، و هر ریاضت و مجاهده که آن حضرت پیشه کرده بود[2] شیخ نیز به آن مشغول شد مع زیادتی، و به مرور ایام در بعضی امور از شیخ خود گذرانید[3] . یکی از آن امور که به شیخ خود زیادتی کرد[4] آن بود که شیخ کبیر که حضرت شیخ عبد الله یمنی باشد[5] قدس الله[6] سره العزیز در عالم ظاهر هشتاد کس تربیت کرده بود، و در عالم باطن زیاده از یک کس نبود، اما بزرگوار در عالم ظاهر پانصد کس تربیت کرد و به کمال رسانید، و در عالم باطن نه کس . علی هذا القیاس در اکثر امور تفضیل[7] واقع شد. و از خوارق عادت لحظه لحظه[8] ظاهر شدی که منتسبان در تعجب ماندندی[9]. یکی از خوارق آن بزرگوار آن بود که هر چند کس کند طبع به ملازمت[10] او آمدی از برای کسب علم ظاهری که همه مردم از وی قطع امید کرده باشند که این شخص هیچ نخواهد شد، به مجردی که حضرت شیخ به سوی وی نظر افکندی ، آینهٔ دل او صفا یافتی ، چنانکه هرچه[11] در آینه روی نماید در دل او امور چنان نقش بستی ، وبه اقرب اوقات در علم ظاهری[12] بی نظیر جهان شدی. علی هذا القیاس نظر آن بزرگوار بر هر چیز[13] که افتادی اگر خشك بودی سبز گشتی و اگر جماد بودی نبات گشتی[14] و اگر کلوخ یا سنگ بودی زر گشتی. و دیگر همیشه صایم بودی. و در وقت افطار زیاده از دو مثقال طعام نخوردی. و تمامی شب بیدار بودی. و هزار رکعت نماز کردی[15] و ده بار طهارت کبری[16] به جای آوردی[17] و در وقت بامداد سنت را[18] در مکه گذاردی ، و در فریضه به جماعت خود حاضر آمدی. بعد از ادای نماز بامداد به درس علم ظاهری[19] مشغول شدی . و بعد از فراغ درس به اقطاب جمع شده[20] در عالم ملك و ملکوت تصرف کردی و جمله جهان را درروی ناخن خنصر[21] مشاهده کردی و از احوال عالم ناسوتی در طرفته العین خبر دادی که الآن در عالم از حادثات چه واقع شد[22] با این همه منزلت و مرتبه که بزرگوار داشت، یکبار پیش کسی از احوال خود اظهار کرده باشد بروجه ستایش نبود. و کسر نفس در مرتبه (ای) می کرد که از هر خرابی خراب تر. و عادت آن قدس سره آن بود که اطفال طریقت را چنان تربیت می کرد که[23]

---

۱ - ب : - مغرب ۲ - ب : - بود ۳ - ب ، ت : امور زیادتی کرد
۴ - ب ، ت : - که به شیخ .. کرد ۵ - ب ، ت : یمنی است ۶ - ت : - الله
۷ - ت : تفضل ۸ - ب ، ت : از آن بزرگوار ۹ - ب : تعجب ماندی ۱۰ - ت : به ملاقت
۱۱ - ب : - هرچه ۱۲ - ب : ظاهر ۱۳ - ب : هرچیزی ۱۴ - ب : اگر ممات بودی حیات یافتی و
۱۵ - ب : نماز گذاردی ۱۶ - ب : - کبری ۱۷ - ب : به جای کردی ۱۸ - ب : - را
۱۹ - ب : ظاهر ۲۰ - ب : جمع شدی ۲۱ - ب : ناخن خود ۲۲ - ب : واقع می شود
۲۳ - ب : - از هر خرابی... که

مادران در زمان شیر خوارگی کنند، یعنی بروجه سهولت و آسوده تربیت کردی و به مقصود رساندی. و تکلیف مالایطاق در شأن درویشان تجویز نکردی.

روزی درویشی پرسید که: ای بزرگوار! بزرگواران[1] سابق به نسبت درویشان خود تکلیف بسیار کرده اند و ریاضات بی شمار تحصیل کرده، و مجاهدات بی قیاس فرموده اند، چونست که ملازمان آنچنان تکلیفات و ریاضات نمی فرمایند و تجویز نمی کنند؟ شیخ گفت: از دو وجه، یکی آنکه اطفال طریقت[2] را طاقت بار برداشتن نیست[3] ازین جهت این درویش تکلیف ندارد. دوم آنکه این درویش از شیخ خود به آن نوع تکلیفها مکلف نشد و خود نکشید بلکه ندید وندانست، چون به دیگری نماید و کشاند[4] و تکلیف کند؟ آن درویش می گوید که دانستم که حضرت شیخ این مقدمات[5] که ترتیب کرد، غرض بزرگوار آن بود که اخفاء حال خود بکند، غایتاً گریز گهی بیش نبود و الا قوت ولایت و زور باطن آن بزرگوار در مرتبه (ای) بود که به ادنی توجه آن حضرت شاهباز دل درویشان در پرواز آمدی و پر در پر ملائکه درهم بافتی.

روزی نشسته بود که آرزوی طواف مزار شیخ خود در دل افتاد. روز به روز زیاده شد، آخر نتوانست صبر کردن. برخاست و روان شد. دریست تن درویش موافقت کردند هرچند نزدیکتر می رفت شوق و اشتیاق غالب می شد[6]. سه ماه[7] در راه بود ماه چهارم رسید. به مجردی که رسید[8] به طواف مزار شیخ خود متوجه شد. از قبر شیخ آواز آمد که: ای معز الدین! ادب آنست که اول طواف مکهٔ معظمه کنی، آنگاه به زیارت من مشغول شوی که[9] این مرتبه مرتبهٔ خیر است. شیخ گفت: ای بزرگوار! طواف مرقد ملازمان در نیت بود، نه نیت طواف مکه. شیخ گفت: راست می گویی، رحمت بر اعتقاد و اخلاص تو باد! اما با وجود طواف این خانهٔ معظمه، سبقت[10] در طواف مرقد[11] این بیچاره نیک نباشد. بزرگوار به اشارت شیخ خود به طواف خانهٔ کعبه مشغول شد، بعده به زیارت مرقد[12] پیر خود اقدام نمود. و به ختم کلام ربانی مشغول شد[13]. اتفاقاً سوره انعام به زبان شیخ جاری گشت[14] و می خواند. در خواندن چند جا توقف کرد. بعد از فراغ یکی از درویشان پرسید که: ای بزرگوار! در اثنای قرائت توقف متعدده از برای چه بود؟ شیخ قدس سره العزیز فرمود: از برای آن بود که حضرت[15] شیخ حاضر آمد[16] و

---

۱ - ت: بزرگوار. ۲ - ب: اطفال طریق ۳ - ب: طاقت برداشتن بار نیست ۴ - ب، ت: + و داناند
۵ - ت: مقامات ۶ - ب: غالب آمد ۷ - ب: سه روز ۸ - ب: - به مجردی که رسید
۹ - ب: - که ۱۰ - ب: - سبقت ۱۱ - الف: - مرقد ۱۲ - ب: - مرقد ۱۳ - ب: - شد
۱۴ - ب: جاری شد ۱۵ - ب: - حضرت ۱۶ - ت: حاضر آمدند

در مقام تفسیر شد[۱]. لا بد می بایست استماع کرد[۲].

الحاصل[۳] از زیارت بازگشت[۴] آن شب حضرت شیخ قدس سره در خواب شیخ معز الدین حسین در آمد (و) گفت : ای فرزند ! ترا دوازده روز اینجا باید بود[۵]، بعده مراجعت باید کرد. شیخ گفت: ای بزرگوار ! من از برای این نیامده ام که از ملازمت دور باشم، می خواهم که بقیه عمر خود را در خاکروب مزار پر انوار گذرانم[۶]. شیخ گفت : نیک می گویی ، اگرچه در غربت مردن درجهٔ شهادت است، و لیکن خلاف وعده از درویشان نیک نیست. چونکه بر جماعت خود وعده دادی که به اقرب اوقات خواهم برگشت، ناچار به وعده وفا باید کرد. شیخ به حکم ضرورت بعد از دوازده روز برگشت. اما درین دوازده روز آن مقدار فواید دید که در جمیع عمر خود ندیده بود. القصه، چون به شهر خود رسید، جماعت خود را سلامت یافت. دو سال دیگر در حیات بود، بعده فوت کرد.

اما بعد، معلوم باشد که عمر آن بزرگوار موافق عمر مربی او بود ، زیرا که از[۷] حق جل و عزو[۸] علا دایم الاوقات می خواست ، که من کل الوجوه موافقت درمیان باشد. حق سبحانه تعالی دعای آن بزرگوار را در معرض قبول داشت، و به اجابت مقرون ساخت. و درین امر نیز حضرت بزرگوار به شیخ خود موافقت نمود، مگر در دو چیز : یکی در تربیت کردن زیادتی کرد، دوم در مرتبه قطبیت که حضرت شیخ را[۹] قدس سره مدت منصب قطبیت مذکور[۱۰] شد، و این بزرگوار را این[۱۱] منصب پنج ماه (و)بیست و پنج روز میسر بود[۱۲] و بعد از اتمام این شهور در تاریخ صد و سی و هشت بود که حالت نزع رسید. و درین حال فرمود که : ای یاران جانی ! یقین شما[۱۳] باشد که درین مدت عمر جز از نابکاری[۱۴] ازین[۱۵] بندهٔ عاصی چیزی به وقوع نیامد، فرداکه شاهباز[۱۶] روح علوی از تن خاکی کثیف[۱۷] سفلی پرواز کند[۱۸] و به مقام اعلی خود باز گردد[۱۹]، وصیت ما بر شما آن است که زینهار از گردن من به ریسمان سیاه بربندید، و کوچه به کوچه کشاله کنید و گردانید، و بگویید که[۲۰] جزای آن غلام که از درگاه خواجهٔ خود بگریزد، و از خدمت او روگرداند و گردن کشی کند، تا به خواری از عالم فانی بیرون روم ، و مردم از من عبرت گیرند. باشد[۲۱] حق جل جلاله و عم نواله به لطف عمیم خود معصیت این بندهٔ عاصی خود را

---

۱ - ب ، ت : تفسیر شدند ۲ - ب ، ت : استماع کردن ۳ - ب ، ت : القصه
۴ - ب : - بازگشت ۵ - ب : آنجا باید بودن ۶ - ب : پر انوار مزار گذاریم ۷ - ب : + حضرت
۸ - ب : - عزو ۹ - ب : - را ۱۰ - ت : مذکوره ۱۱ - ب : ازین
۱۲ - ب : پنج شب و پنج روز زیاده میسر نبود ۱۳ - ب : شمایان ۱۴ - ب ، ت : معصیت ۱۵ - ب : از
۱۶ - ب : + بلند پرواز ۱۷ - الف ، ت : کسیف ۱۸ - ب : پرواز نماید ۱۹ - ب : باز آرد ۲۰ - ب : - که
۲۱ - ب : + که حضرت

عفو فرماید. این بگفت و سر تسلیم برزمین[1] نهاد و جان به حق سپرد.

درویشان اتفاق کردند که در وصیت پیر[2] اتفاق و[3] مصلحت چیست؟ یکی از خلفاء ایشان گفت: آن کنیم که شیخ فرمود، زیرا که به جای آوردن وصیت شیخ خود مریدان را از اهم مهماتست. اخلف خلفاء آن بزرگوار که شیخ سعد الدین[4] باخرزی بود، گفت: ای نادان[5] ساکت باش! و خاموش شو[6]! این چه حکایت ناموجه[7] است که می گویی[8]؟ اگرچه بزرگوار این وصیت فرمود، چه حد این فقیران باشد که این نوع بی ادبی و بی اندامی از ما به نسبت این بزرگوار که اقدام اولیا است واقع شود. اگرچه بزرگوار چنین فرمود مقصود بزرگوار کسر نفس بود و مرتبهٔ عبودیت[9]، زیرا که بنده هرچند بزرگتر، در درگاه خدای[10] تعالی شکسته تر و عرض احوال به زاری کننده تر! این بگفت و روی به جانب شیخ کرد و فریاد بر آورد که: ای پیر[11]! اشارت فرمای که غسل کند و جامهٔ آخرت که دوزد؟ از شیخ آواز آمد که: ای[12] سعد الدین! وصیت به جای نیاوردی چگونه شود؟ شیخ سعد الدین گفت: ای بزرگوار! ما مخلصان را چه حد و یارای[13] آن باشد که این[14] ناسزا را در حق پیر خود روا داریم؟ خلیفه حاجی محمد گفت: من نگفتم که آن کنیم که پیر[15] فرمود، تا وصیت پیر در زمین نماند؟ شیخ سعدالدین گفت: ای حاجی محمد! از آن پرهیز نمی کنی که استخوان مبارک آن[16] بزرگوار[17] در زمین مالیده گردد که[18] سالها در عبادت حق تعالی بوده است، و حق عبودیت به جای آورده؟ من حقیر[19] را خود این طاقت نیست، اگر ترا حوصله آن باشد این بکن. آن بود که[20] خلیفه حاجی محمد از پی ریسمان شد و حاضر ساخت. می خواست[21] از گردن شیخ بر بندد، آوازی به گوش حاجی محمد آمد که: ای حاجی محمد حد خود نگه دار! و دوست خدای تعالی را در همچو مذلت روا مدار! اگرچه دوست ما در مقام عجز آمد و معترف به عجز خود شد، اگرچه عاجز نبود. و به گوش شیخ[22] سعد الدین نیز آواز آمد که ای سعد الدین! آنکه به این فعل زشت اقدام می نماید از سر جهل و نادانی در سدد[23] این می شود. مگذار و روا مدار که ازین سبب به عقوبت گرفتار خواهی شد. شیخ سعد الدین چون این ندا بشنید[24]، گفت: هی احمق! این چه فعل زشت است که تو می کنی؟ مگر درویشان را[25] مرده می‌انگاری؟ این بگفت و باز

۱ - ب: + انقیاد ۲ - ب: او ۳ - ب: - اتفاق و ۴ - ب: سعید الدین ۵ - ب، ت: یاران
۶ - ب: خاموش شوید ۷ - ب: - ناموجه ۸ - ب: که شمایان می گویند
۹ - ب: مقصود بزرگوار شکست نفس مرتبه عبودیت بود ۱۰ - ب: خداوندی ۱۱ - ب: برادر
۱۲ - ب: - ای ۱۳ - ب: - و یارای ۱۴ - ت: + امر ۱۵ - ب: - پیر ۱۶ - ب: - آن
۱۷ - ب: پیر ۱۸ - ت: - که ۱۹ - ب: فقیر ۲۰ - ب: - که ۲۱ - ب، ت: + که
۲۲ ب: شیخ ۲۳ ب: بند ۲۴ - ب: نداشنید ۲۵ - ب: مرا

متوجه شد که : ای بزرگوار! فرمای تا که[1] غسل کند ؟ آن بود که شیخ گفت: سعد الدین و بهلول و خیاط ضمیری. [2] شیخ سعد الدین قدس سره العزیز به فور[3] برخاست و دیگ در دیگدان گذاشت ، و آب ریخت و گرم کرد و به مأمورین [4] بهم به غسل مشغول شدند، به آن نهج که شیخ بهلول آب رسانید، و خیاط ضمیری[5] آب ریخت و شیخ[6] سعد الدین طهارت فرمود. بعد از فراغ غسل حضرت شیخ[7] قدس الله[8] سره العزیز دست مبارک خود را جانب پا دراز کرد. میان یک ناخن خشک مانده بود خلال کرد. حاجی محمد چون این کرامت از شیخ بدید، خجل و شرمسار شد از فعل خود وگفت : ای بزرگوار! معذور دار که این نوع بی ادبی در حق تو خیال کرده بودم به فرمودهٔ تو، و به خیال اینکه مرده باشی ، این خطا بوده است، تو خود زنده بوده ای و من غافل ! آنگاه [9] شیخ را در جنازه کردند و نماز گذاردند و به منزل آخرتش رسانیدند، و به خاکش سپردند.

همان شب یکی از مردم اجنبی در خواب دید، گفت: ای شیخ مولانا ! حال چیست ، و اوقات چگونه [10] ؟ شیخ فرمود: الحمد لله ثم الحمد لله ! که اولیاء الله دیگر را یک منزلت است و فقیر را دو درجه است . و هرچه که در عمر خود کرده بودم و گفته همه برحق بوده است، و برحق شد، وعنایات بلا نهایه از حق شد. بگوئید[11] به یاران ما که در دار الفناء ماندند، بر آن باشند که فقیر بر آن بود[12] و آن کنند که[13] درویش می کرد، و به آن[14] راه روند که[15] مخلص می رفت[16] که کار همین بوده است، دیگر آن همه[17] هیچ !

اما معلوم باشد که بزرگوار بر ظهر ماروت علیه السلام بود ، والله تعالی[18] اعلم بالصواب[19].

---

۱ - ب : - که ۲ - ب : + باین مهم قایم نمایند ۳ - ب ، ت : بالفور
۴ - ب : آب ریخت و شیخ سعد الدین بهم ۵ - ب : خیاط صمری ۶ - ت : - شیخ
۷ - ب : بزرگوار ، ت : - شیخ ۸ - ب ، ت : - الله ۹ - ب : - آنگاه ۱۰ - ب : + است
۱۱ - ب ، ت : بگو ۱۲ - ب : بودم ۱۳ - ب : + من ۱۴ - ب : باین ۱۵ - ب : + من
۱۶ - ب : می رفتم ۱۷ - ب : - همه ۱۸ - ت : - تعالی ۱۹ - ب : - بالصواب

# فصل دوم

دربیان ذکر آن شیخ یکی[1] دیگر که حضرت شیخ قدس سره العزیز در عالم روحانیت او را تربیت کرده است.

بدانکه در دمشق مردی بود که او را خواجه احمد صابونی می گفتند که صابون خانه دمشق با وی بود، وخود در او تصرف داشت، یعنی دیگری را در وی متصرف نساخته بود. و قسمت او[2] هزار تنکچه[3] سفید بود که به پادشاه می داد. اما مردی بود پاکیزه روزگار و جوانمرد ونان ده[4] و مقبول طبع پادشاه و خوش خوی ،که اهل شهر با او[5] خوش داشتند.

روزی از روزها[6] به خاطرش رسید که کنج قناعت گیرد و تنهایی اختیار کند ، و گوشهٔ صومعه برگزیند، و از خلق منقطع گردد، و از پادشاه مجازی روی گرداند و از مطیعان[7] و مقیدان[8] دنیا انقطاع جوید و بیزاری خواهد ، و به دوستان دنیا دشمن شود، و به دشمنان دنیا دوست گردد و ریاضت پیش گیرد و مجاهده[9] پیشهٔ خود سازد و مشقت درویشی شعار خود گرداند. در همین[10] اندیشه بود که چشم او به خواب رفت ، دید که در مرغزاری نشسته است،که چشم جهان بین او هرگز ندیده بود وعقل خرده شناس او هرگز تخیل نکرده بود، وگوش اسرار شنو او نشنیده بود[11]. از حیرت[12] به اطراف آن مرغزار نگران و تعجب کنان درگوشه نشسته بود[13] که مردی خوش صورت و پاک سیرت از جائی[14] پیدا شد و گفت : ای احمد ! این چه منزل خرم است ؟ هیچ می‌دانی که این همه در وی حیرانی[15] و نگران؟ خواجه احمد گفت: والله اعلم ! نمی دانم که این خوابست یا خیال که این چنین منزل شریف و مرغزار لطیف هرگز ندیده بودم و نشنیده ، لیکن همین مقدار می دانم که باغ بهشت است که در خواب می بینم. و این خود معلوم شده است از افواه عوام[16] و خواص ، و یقین من هم هست که حق سبحانه و تعالی را جنات است[17] که گاهی به بعضی دولتمندان در خواب یا در بیداری در عالم معنی نمودار می‌سازد دور نیست که همان باشد که[18] حق سبحانه و تعالی به این بنده ضعیف خود می نموده باشد. شیخ گفت: آری!

---

۱ - الف ، ب : - یکی ۲ - ت : از ۳ - الف ، ب : تنکه

۴ - ب : اما مرد پاکیزه روزگار و جوانمرد و نان ده بود ۵ - ب : به وی ، ت : با اری

۶ - ب : - از روزها ۷ - ب : طبعیان ۸ - ب : مقتدایان ۹ - ب : + را ۱۰ - ب : این

۱۱ - ب ، ت : - بود ۱۲ - ب : - حیرت ۱۳ - ب : - بود ۱۴ - ت : جانبی ۱۵ - ب : حیران

۱۶ - ب : از اقوام و عوام ۱۷ - ب : چنانست ۱۸ - ب : - که

نیك ملاحظه کرده ای که بهشت است و تعلق به تو دارد. سالهاست که حق سبحانه و تعالی از برای تو بنا کرده است و آماده ساخته ، اما از جهت آلایش دنیائی و کثافت[۱] دنیا روی ننمود[۲] والآن که این نیت کردی،[۳] نیت تو[۴] در درگاه حق سبحانه و تعالی مقبول شد. و تو[۵] از مقبولان شدی و این منزل معین[۶] بر تو مشاهد[۷] گشت ، تا بالکلیه از دنیا قطع[۸] کنی ، و در مقام این آیی که کاری پیش گیری و اهتمام نمائی ، تا به این منزل مستحق گردی که هیچ کس به دنیا یعنی به آلایش دنیا و کثافت[۹] دنیایی به این چنین دولت مشرف نتواند شد که این دولت در آخرت است، زیرا که دنیا به آخرت خواهرانند که نکاح این[۱۰] خواهران معاً جایز نیست شخص واحد را ، زیرا که ضدان لا یجتمعانند[۱۱]. و دیگر آنکه آخرت به اهل دنیا حرامست و دنیا به اهل آخرت. و هر دو حرامند به اهل الله، زیرا که اهل الله دنیا را به مضمون : الدنیا ملعونة و ملعون ما فیها الا ذکر الله، ملعون می دانند، و نظر در لعنت کردهٔ خدای تعالی هرگز[۱۲] نمی‌اندازند، و آخرت را منزلی[۱۳] بیش اعتبار نمی کنند ، و مقصود ایشان الله است. پس کسی که توجه در شئی معهودی داشته باشد[۱۴]، نظر او به دیگری حرامست ، چنانکه فرمود : الدنیا حرام لاهل الآخرة و الآخرة حرام لاهل الدنیا و هما حرامان لاهل الله تعالی . پس دنیا و آخرت ضدان باشند که جمع نمی آیند. خواجه پرسید که ای بزرگوار ! دانم که[۱۵] بزرگوار کیست، و اسم شریف او چیست، و از کجا می آید ، و مقصود از آمدن او به پیش همچون من نابکاری چیست. حضرت شیخ قدس الله روحه العزیز[۱۶] فرمود که[۱۷] : من آن کسم که رخت از عالم فانی برداشته ام و در عالم باقی منزل ساخته و در عالم فانی بغیر حق سبحانه و تعالی نپرداخته. آمده ام به رخصت و اشارت روح مطهر معطر حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم از اعلای علیین، محض از برای تربیت کردن تو که ترا تربیت کنم تا از مقبولان درگاه الوهیت و بارگاه ربوبیت گردی و درین منزل که الان هستی دایم الاوقات ساکن و متوطن باشی. برخیز که[۱۸] وقت غنیمت است و دنیا ناپایدار و عمر کوتاه ! آن کن که مردان خدا کرده اند، و مشغول باش به آنکه روندگان راه طریقت رفته اند، و رسندگان[۱۹] منزل حقیقت به آن مشغول بوده‌اند. و غم مخور که بی

---

۱ - متن تق ، جمیع نسخ : کسافت ۲ - ب : روی نمود ۳ - ب : نیت کرده بود ۴ - ب : - نیت تو
۵ - ب : - و تو ۶ - ب : - معین ۷ - ب : مشاهده ۸ - ب : قطعی
۹ - متن تق، جمیع نسخ : کسافت ۱۰ - ب ، ت : - این ۱۱ - ب : الضدان لا یجتمعان
۱۲ - ب : - هرگز ۱۳ - ب : و منزل آخرت ۱۴ - ب : درویشی معبودی داشته باشند
۱۵ - ب : - که ۱۶ - ب : قدس سره العزیز ۱۷ - ب ، ت : - که ۱۸ - ب : - که
۱۹ - ب : رسیدگان

راهبر چگونه روم، و بی مونس و رفیق چگونه کار کنم، و بی مربی چه تربیت یابم، که[1] ما[2] از تربیت تو دور نخواهیم بود[3] که محض از برای همین مصلحتم[4]. این بگفت و غایب شد[5]. فی الحال خواجه احمد چشم از خواب بگشود. چه باغ دید[6] و چه مرغزار! و نه هیچکس بلکه در گوشهٔ خانه خود نشسته است. خوشحال شد و به فور[7] برخاست، و از سر شوق سه[8] چرخ رفت و گفت: الحمد لله! که[9] دعای من شکسته همین بود، صد هزار شکر که میسر شد. به فور[10] پیش پادشاه رفت و به دو زانوی ادب بنشست و گریه آغاز کرد و گفت: ای پادشاه عالمیان، و ای حامی آدمیان، و ای سایهٔ پروردگار! مرا دادیست از تو می طلبم. البته از برای رضای حق سبحانه و تعالی و محض از برای خشنودی روح[11] مطهر[12] سرور کاینات و مفخر موجودات به داد من برس که گفته‌اند: السلطان ظل الله یأ وی الیه کل مظلوم. سالها بود که در ملازمت تو عمر صرف کردم و مرتکب صغیره و کبیره شدم و از حرام و حلال ارتکاب کردم و اجتناب ننمودم[13] و متابعت نفس و هوا کردم و پیرو[14] شیطان بودم، و به موافقت نفس کار کردم. الحاصل هیچ کاری که شایستهٔ درگاه حق باشد درین مدت از من به وقوع نیامد، اما به همین مقدار بود که به مضمون: المجاز قنطرة الحقیقة، روش خدمت و طریق ملازمت را در ملازمت تو نیک تحصیل کردم. اکنون می خواهم که عنان حقیقت را از مجاز برکشم و برکنم، و مرکب نفس و هوا را در زیر بار حقیقت در راه طریقت زبون سازم و براق محبت را در میدان عشق حق سبحانه و تعالی جولان دهم و بقیهٔ عمر را در خدمت و بندگی پادشاه حقیقی به آخر رسانم. از من بحل کن[15] و رخصت عنایت فرمای. پادشاه روی به سوی او کرد و گفت: ای خواجه احمد! ترا چه شد که[16] درین مدت که در ملازمت من بودی نیم در خورد این سخن نگفتی؟ مگر از من رنجیدی؟ و یا خود از ندیمان الم کشیدی؟ و یا حکایت ناخوشی شنیدی؟ و یا از محارم[17] ما بی ادایی[18] دیدی؟ که این نوع سخنان می گویی. خواجه گفت: والله! که[19] از تو به صد جان راضیم و خشنود، و از ندیمان بحل، و از محارم[20] راضی، اما چه کنم اختیار در من نمانده است. زیاده برین طاقت ملازمت تو ندارم، عنایت کرده و کرم فرموده این خدمت کار عتبه را آزاد کن، و درخدمت حق سبحانه و تعالی بگذار[21] که یک بنده

---

۱ - ب: - که ۲ - ب: من ۳ - ب، ت: نخواهم بود ۴ - ب: مصلحت است
۵ - ب: - وغایب شد ۶ - ب: دیده ۷ - ب، ت: بالفور ۸ - ب: - شوق سه ۹ - ب: - که
۱۰ - ب، ت: بالفور ۱۱ - ب: + پر فتوح ۱۲ - ب: + منور ۱۳ - الف: اجتناب نمودم
۱۴ - ب: پیروی ۱۵ - ب: بحیل کن ۱۶ - ب: - که ۱۷ - ب: خادم ۱۸ - ب: بی ادبی
۱۹ - ب: - که ۲۰ - ب: خادم ۲۱ ب: بگذاره

خدمت دو خواجه را نتواند به جای آورد[1]. پادشاه را از گفتار وی تأثیری[2] در دل پیدا شد و گریه آغاز کرد و بطوع و رغبت گفت: ای خواجه احمد! رخصت دادم. آن کن که[3] دلخواه تست، و مرا هم فراموش مکن. خواجه احمد از پیش پادشاه شادمان و خندان برخاست و روی به منزل خود کرد، و هر چیز که داشت از تعلقات به زن و فرزندان خود وفقرا شهر نفقه کرد، و مجرد گشت و گوشه عبادت گزید وکنج قناعت گرفت، و از خلق انقطاع جست، و بقرص جوین[4] ساخت، و بغیر حق سبحانه و تعالی[5] نپرداخت و روز شب به خدای تعالی عشق باخت و بغیر او نظر نه انداخت.

پانزده سال برین گذشت که در کنج ریاضت بودو مجاهده می کشید و زهر مشقت می چشید، و از روح شیخ عالم تربیتها دید و به اقرب زمان به مقصود رسید. سبب حصول مقصود بروجه سهولت آن بود که مربی در کمال قوت بود، و مربی خدمت و ملازمت بروجه کمال ادا نمود[6] زیرا که در خدمت پادشاه مجازی استوار بود و مؤدب. مقرر است هر که طریق رفتن را[7] نیک داند زود به منزل رسد، و هر کس آداب طریقت بشناسد زود به مقصود پیوندد، به تخصیص آنان که نزد سلطان مجازی تربیت یافته باشند[8] چون رو به راه حقیقت کنند[9] زود واصل شوند، زیرا که گفته اند[10]: المجاز قنطرة الحقيقة.

بعد از آنکه خواجه را این مرتبه مسلم شد، در واقعه(ای) دید که شیخ بزرگوارش به همان صورت که در مرتبهٔ اول حاضر شده بود[11]، ظاهر شد و گفت: ای خواجه احمد! دیگر وقت آن است که از خلوت بیرون روی و به صفت شیخوخیت[12] در مسند شیخی بنشینی، و اهل مجاز را به راه حقیقت دعوت کنی که[13] کارتو به اتمام رسید. خواجه در ذات خود نظر انداخت، دید که استحقاق این معنی پیدا شده است. باوجود اندیشه کرد وگفت: ای بزرگوار! اگرچه به عنایت حق سبحانه و تعالی و به مدد ملازمان، این بندهٔ[14] ضعیف مستحق این معنی شده است، اما چندگاه دیگر توقف فرموده شود اصوب می نماید، زیرا که راهنما هر چند[15] شناساتر بهتر، تا راهروان بلاتوقف در رفتن باشند، شیخ فرمود: نیک می‌گویی. دو سال دیگر موقوف شد. بعد از دو سال باز اشارت شد[16] آنگاه برخاست و به رخصت و اشارت شیخ خود[17] از خلوت خود بیرون آمد[18] و در جوار آن بزرگوار مسجدی بود در[19] آنجا قرار گرفت. متوجه و متفکر می بود، چونکه شیخ او[20] توجه و تفکر را سبق[21] داده بود. و به صفت توجه و

---

۱ - ب: بجای آوردن ۲ - ب: تأثری ۳ - ب: - که ۴ - ب: + طعمه ۵ - ب: + برین
۶ - ت: بود که خدمت و ملازمت بروجه کمال ادا نمود و مربی در کمال قوت بود ۷ - ت: راه
۸ - ب: باشد ۹ - ب: - کنند ۱۰ - ب: - گفته اند ۱۱ - الف: - بود ۱۲ - ب: شیخوخت
۱۳ - ب: - که ۱۴ - ب: - بنده ۱۵ - ب: + که ۱۶ - الف: - شد ۱۷ - ب: + را
۱۸ - ب: بیرون آورد ۱۹ - ب: - در ۲۰ - ب: آن ۲۱ - ب: به تو داده

قوه تفکر خلق را به خود کشید، حتی که[1] پادشاه را که عمرها در خدمت او اوقات بسر برده بود به زور توجه جذب کرد. پادشاه بی اختیار به ملازمت شیخ آمد. و شیخ گفت : ای پادشاه خردمند! هوش دار که از پادشاهی دنیا جز از[2] پریشانی برنخیزد ، و غیر از تشویش و الم و غم حاصل نگردد. و این مرتبه معلوم است که چیست ، بیا که با یکدیگر باشیم، چونکه سالها با یکدیگر بوده ایم. این بگفت و نظر در باطن پادشاه انداخت و[3] جذب کرد. پادشاه را از توجه شیخ کیفیتی[4] شد که از عالمش گذشت ، و از لشکر و مال و جاه دست کشید ، و در ملازمت شیخ ثابت قدم افتاد. و غرض شیخ ازین آن بود که توابع و لواحق وامراء و وزراء پادشاه را و رعایای او را به راه حق دعوت کند[5] به مضمون : الناس علی دین ملوکهم. ظاهر است[6] اگر پادشاه عابد است ناس بر آنند، و اگر طبیعت پادشاه به فسق مایل است مردم او[7] به صد چندان او فسق به فعل آرند[8] . آن بود که پادشاه اطاعت کرد و منقاد شیخ شد. و مردم بشنیدند که پادشاه به این حال شد. اهل شهر همه ازخرد[9] و بزرگ بر شیخ روی آوردند[10] و ملازمت شیخ را اختیار کردند و خدمت او را غنیمت داشتند، و سعادت دنیا و آخرت خود شناختند. و اما ارادت درمیان نبود، و لیکن شیخ به زور توجه همه را به کمال رسانید. مگر پنجاه کس که از کمال تربیت[11] بزرگوار محروم ماندند (یعنی) از جهت عدم استطاعت و استحقاق در مرتبه طی ارض باز ماندند و از آن مرتبه ترقی نکردند.

ای درویش! بدانکه حضرت شیخ قدس الله سره العزیز این مرتبه را[12] سهل می انگاشت که اولیاء سابق بعد[13] از عمرها به این مرتبه مشرف شده اند. همین باشد کمال[14] قوهٔ ولایت و شدت کرامت که ادنی مرتبهٔ درویشان آن[15] بزرگوار را[16] طی ارض باشد بعد از آنکه خواجه در مقام تربیت درویشان شد، و ظاهر و باطن ایشان را بروجه سهولت پاک و مطهر گرداند، مردم شیخ را شیخ احمد صابونی گفتند، چنانکه صابون را عادت پاک ساختن است. و در[17] منصب شیخی[18] هژده سال منصوب بود و خلق خدای را دعوت می کرد. و در سال نوزدهم سفر مکه اختیار کرد. به عنایت حق سبحانه و تعالی در پنج ماه رسید و به طواف مشرف شد. در اثنای طواف آوازی به گوش شیخ آمد که : ای[19] خواجه احمد چرا

۱ - ب : - که ۲ - ب : - از ۳ - ب ، ت : + او را ۴ - ب : + حاصل ۵ - ب : دعوت کنند
۶ - ب ، ت : + که ۷ - ب : - او ۸ - الف : فسق به فعل آرند ، ب : فسق آید ۹ - ت : خورد
۱۰ - ب : روی بر شیخ آوردند ۱۱ - ب : + شیخ ۱۲ - الف ، ب : - را ۱۳ - ت : - بعد
۱۴ - ب : کار ۱۵ - ب این ۱۶ - ب : - را ۱۷ - ب : درین ۱۸ - ب : شیخ
۱۹ ب : ای

ارادت بنده های خدای[1] تعالی را قبول نداری ؟ شیخ گفت: از برای آنکه از سلك او یسیان بیرون نیایم. دوم باره آواز آمد[2] : مرید گرفتن سبب خروج نمی شود. من بعد اگر هرکه انابت[3] قبول کند تو ارادت او را قبول کن. شیخ این امر قبول کرد و از طواف فارغ شد. روز به آخر آمد و شب درآمد. آن شب شیخ تا روز مواجه قبله قایم بود. نزدیک به صبح آوازی به گوش شیخ آمد که[4]: هرکه جوید یابد ! شیخ را ازین سخن خوش آمد ، و حال آنکه شیخ را داعیهٔ قطبیت در خاطر بود. این سخن را فال خود دانست. آنگاه رخصت شد که : ای خواجه احمد! برگرد که هرچه خواستی یافتی . آن بود که برگشت و به شهر خود رسید. بعد از ده روز نشسته بود که[5] مژدهٔ قطبیت رسید. فی الحال به خلوت خود درون رفت[6] ، دید که جمعی[7] نشسته اند. شیخ را چون دیدند همه بر پای شدند و تعظیم کردند و در صدر مجلس بنشاندند و لباس قطبیت عرض کردند ، و حاضر آوردند و پوشانیدند و فاتحه در حق بزرگوار خواندند، و رخصت ارشاد دادند. آنگاه شیخ مرید گرفت.

و در مرتبهٔ قطبیت، حضرت شیخ بزرگوار هفت سال بود. و درین مدت قطبیت نظر شیخ به نوعی قوی شد که بر هر چیز نظر انداختی صفا یافتی. و اگر ذی حیات بودی ولی گشتی ، و اگر به چیز سیاه نظر انداختی سفید شدی. از آن جهت اولیاء الله نیز صابونی[8] گفتند از جهت قوهٔ او در صفا و ازالهٔ کثافت[9] .

روزی نشسته بود که[10] پیک اجل زور آورد. شیخ به درویشان گفت : ای درویشان ! امروز روز آن است که امانت به دوست سپارم و دار دنیا را گذارم ، از من بحل کنید[11] و خشنود باشید. درویشان همه بر پای خاستند و گریه کنان گفتند: ای بزرگوار خشنودی ما[12] فقیران به کجا رسد، خشنودی حضرت تو می باید که مایان به جایی برسیم، زیرا که خشنودی حق سبحانه و تعالی در خشنودی شیخ است. شیخ گفت : ای درویشان ! آنچه حق رعایت بود و مرتبهٔ ارادت به جای آوردید[13]. اگر خشنود نباشم خدای تعالی هرگز روا دارد؟ و بعد از آن گفت: ای یاران در حق یکدیگر فاتحه خوانیم که روز وداع است. آن بود که شیخ دست برداشت و درویشان نیز در حق یکدیگر فاتحه خواندند.بعده شیخ به زبان مبارک خود راند: المال و البنون زینة الحیوة الدنیا و الباقیات الصالحات خیر عند ربك ثواباً و خیر املاً

---

۱ - الف : - خدای    ۲ - ت : +که    ۳ - ب : + را    ۴ - ب : - که
۵ - ب ، ت : - نشسته ...که    ۶ - ب : خود درآمد    ۷ - ب : - جمعی    ۸ - ب : صابون
۹ - متن تق، جمیع نسخ : کسافت    ۱۰ - ب : - که    ۱۱ - ب : بحیل کنید    ۱۲ - ت : - ما
۱۳ - ت : بجای آوردند

[الکهف : ۴۶ ] آنگاه روح قدسی مقدس گشت و تن خاکی در خاک ماند. در تاریخ صد و نود و نه وفات کرد[۱]. بعد از وفات پادشاه در خواب دید، گفت : ای شیخ ! در حضرت بی نیازی چه کار از همه کارها بهتر ؟ و کدام عبادت از همه عبادت ها سزاوارتر ؟ شیخ گفت: ای پادشاه ! از همه آن بهتر که[۲] یک فاسق را از راه فسق باز کشی ، و یا یک باطلی را به راه حق دعوت کنی و بیاری ، و یا درمیان خلق عدل کنی . آن کن که درویش گفت، تا از رستگان باشی، زیرا که افضل[۳] طاعات نزد حق سبحانه و[۴]تعالی این دیدم. تو خود پادشاهی و حکم تو بر مردم جاری است و فرمان تو[۵] ساری . باز پرسید که : ای شیخ ! خدای با تو چه کرد؟ گفت : ای پادشاه! آن کرد که به حضرت خواجه اویس قرنی کرد. والله اعلم بالصواب والله المرجع و المآب.

---

۱ - ب : قدسی مقدس شیخ بزرگوار در تاریخ صد و نود و نه ازین قفس جسمانی به عالم جاودانی پرواز نموده وفات یافت.
۲ - ب : از همه بهتر آنکه ۳ - ب : فضل ۴ - ب : - سبحانه و ۵ الف : - تو

# باب دوم

در ذکر احوال شیخ سبحانی ، و مظهر لطف رحمانی و مکاشف[1] معانی قرآنی ، و پیرو شرع رسول ربانی ، عزیز روی زمین شیخ جلیل دامغانی قدس الله سره العزیز، که[2] مردی بود در کمال جود و کرم و در علم ظاهر[3] ، تفسیر و حدیث نیکو می دانست و از علوم دیگر نیز بی نصیب نبود، و لیکن نه آن مقدار که به نهایت رسیده باشد که علامه گویند و درس تفسیر و حدیث می فرمود. و در علم تصوف بس کمال داشت و درس خاص آن بزرگوار درس علم تصوف بود که تصفیهٔ باطن درویشان[4] به این علم حاصل می شد.

اما در اوایل حال مردی بود در کمال غنا ، و مال خود به خلق خدای تعالی به ربا دادی و سودگرفتی و به عیال و اطفال خود نفقه کردی و زیادتی را خزاین پر کرده بود.

روزی به بازار می رفت. در سر راه دید که جمعی از کودکان عاری از لباس بر روی خاک افتاده[5] با همدیگر بازی می کنند . از دور دیدند[6] که شیخ پیدا شد. با یکدیگر گفتند که : ای یاران ! پرهیز کنید که جلیل ربا خوار می آید، مبادا که بلاء او به مایان مستولی شود و مایان نیز به این بلا گرفتار شویم[7]. دیگری پرسید که : جلیل چه بلا دارد؟ گفت : ای یار ! هیچ بلا بدتر از[8] بلای ربا خواری[9] باشد در عالم ؟ این بگفتند[10] و هر کدام به جانبی گریختند. شیخ جلیل چون این سخن از کودکان بشنید به خود رفت، متألم شد و غم[11] فروگرفت ، و گریان به خانه خود بازگشت و به کس سخن نگفت . و کیفیتی پیدا شد ، که از عمر خود و کرده های سابق[12] خود[13] بیزار شد و پشیمان گشت. فی الحال وام داران خود را طلب نمود و حاضر ساخت و گفت : ای مسلمانان ! هر وامی که در ذمهٔ شمایان[14] داشتم محض از برای رضای خدای تعالی به شمایان[15] بخشیدم و از ذمهٔ شمایان رفع[16] کردم، شمایان نیز آنچه به من دادید به زیادتی که او را ربا می گفته اند بحل کنید[17] . همه از جای خود برخاستند و گفتند : ای خواجه! ما فقیران را هیچ نوع حقی در ذمه شما نیست، بلکه دادنی و ادا کردنی در ذمه ماست ، چه چیز را بحل کنیم ؟ خواجه گفت :من نیز در ذمه شمایان غیر از مبلغ کذا هیچ نداشتم اما کذا و کذا که گرفتم بدانید که بی

---

۱ - ب : کاشف ۲ - ب: - که ۳ - ب ، ت : مردی بود و در اثنای سلوک در علم ظاهری تفسیر
۴ - ب ، ت : + را ۵ - ب : + بودند و ۶ - ب : دید ۷ - ب : گرفتار نشویم ۸ - ب : ازین
۹ - ب : ربا خوار ۱۰ - ت : بگفت ۱۱ - ب ، ت : غمش ۱۲ - ب ، ت : - سابق
۱۳ - ب : + بازگشت و به کس سخن نگفت و ۱۴ - ب : مسلمانان ۱۵ - ب : + گذشتم و ۱۶ - ب : دفع
۱۷ - ب : او را ربا می گفتید بحیل کنید

جهت گرفته ام، همان را بحل کنید. همه گفتند: ای خواجه! همان روز که داده ایم به رضای خود داده‌ایم و بحل کرده ایم، حالا هم که هست بحل کردیم و راضی شدیم. خواجه خوشحال شد و گفت: الحمدلله! که خدای تعالی ازین بلا خلاصی[1] داد. همان روز درمیان شهر مشهور شد که خواجه جلیل دامغانی این نوع حاتمی کرده است. تمامی مردم شهر دعای خیر در حق او کردند. خواجه همان روز از علایق و از تعلقات من کل الوجوه قطع کرد که یک تاه بوریا[2] در روزگار او نماند. کنج قناعت گرفت و گوشهٔ مجاهده اختیار کرد و ریاضت پیش آورد، به نوعی که نزدیک آمد که شاهباز[3] روح[4] از آشیان قفص تن پرواز کند، و به تدریج به مرتبه (ای) رسانید غذای[5] خود راکه[6] در هر ده روز[7] یکبار طعام خوردی، آن نیز[8] به وزن پانزده مثقال[9] و به همین قناعت کرد مدت سی و شش سال. و درین مدت مدید، یکبار دنیا و دنیایی به خاطر آن بزرگوار نرسید و یاد نکرد، و غیر حق سبحانه و تعالی هیچ چیز[10] در نظر او در نیامد. همین مقدار بود که در زمان یاد آوردن توبه از کردار[11] خود یاد از دنیایی می کرد و ندامت و تأسف از احوال گذشته می خورد و به این تقریب لعن بر دنیا می کرد[12] نه این که ذکر او به وجه محبت باشد.

روزی در خلوت نشسته بود که بیخودی دست داد، مدتی بیخود بود[13]. در آن بیخودی شخصی[14] پیدا شد خرقه پوش مشربه ای در زیر خرقه و گفت: ای جلیل! چه حال داری؟ شیخ گفت: الحمد لله! که قطع تعلقات کردم و روی به طاعت آوردم و عبادت می‌کنم آن مقدار که حوصله من تقاضا می‌کند، اما نمی دانم که این عبادت و بندگی من در درگاه چگونه بوده باشد؟ آن شخص گفت: ای جلیل: تو بنده ای[15] بندگی کن، ترا به رد و قبول او چکار؟ کریم است باکرم، اگر اخلاص و صدق هست در عبادت مردود نخواهد شد، که سبب قبول عبادت نزد حق سبحانه و تعالی صدق است. این بگفت و جرعه ای از مشربه خود باوی چشانید. مست و بیخود شد. درین بیخودی هشت[16] روز افتاد. اهل بینش پنداشتند که مرده است، اما از حرکت دل او یقین شد که زنده است. بعد از هشت روز به خود آمد و این آیت به زبان او جاری شد که: «قل هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون» [الزمر: ۹]. و تفسیر

---

۱ - ب: خلاص ۲ - ب: بوریائی ۳ - ب: + بلند پرواز ۴ - ب: + پر فتوح ۵ - الف، ب: غزای
۶ - ب: - که ۷ - ب: در هژده روز ۸ - ب: هم ۹ - ب: + بود ۱۰ - الف: - هیچ چیز
۱۱ - ب: از کرده کار خراب خود ۱۲ - ب: - می کرد ۱۳ - ت: بوده ۱۴ - ب: شخص
۱۵ - ب: - بنده ۱۶ - ت: بهشت روز

کرد که به نوعی که مفسران روزگار در فهمیدن آن[۱] عاجز آمدند. اگرچه پیش ازین عاری از علم و خالی از جود[۲] بود، و به صفت جهل و ربا خواری و بخل متصف[۳] بود. بعد از آن که این نوع حاتمی از آن بزرگوار درمیان مردم ظاهر شد، آن‌گاه به صورت جود و کرم یاد کردند.

اما معلوم باشد که اول چیزی که از مراتب اولیاء الله بر آن بزرگوار حاصل شد درین مدت سی و شش سال کشف معانی بود که[۴] اعلی ترین[۵] مرتبهٔ اولیاء الله است که همه مسلم دارند، زیرا که از هزار، یکی را این مرتبه میسر گردد. و فیه ایضاً نظر[۶]. اما اقبال این دولت ابدی وسعادت سرمدی به این بزرگوار بنابر آن بود که حضرت شیخ قدس سره از[۷] جهالت[۸] خود بسی ترسان[۹] و هراسان بود، که طاعت بی علم و رفتن راه طریقت به جهالت چگونه بود؟ و همیشه[۱۰] می طلبید که[۱۱]: خدای! تو عالمی و من جاهل! میان عالم و جاهل بعد و منافات. ترسم که در پرستش خللی[۱۲] ازین ممر پیدا شود و از گمراهان گردم، به لطف عمیم و کریم قدیم خود از علم دری[۱۳] بر من بگشای، تا بهره مند گردم[۱۴] و پرستش بروجه کمال بکنم. این دعای شیخ مستجاب گشت. آن بود که حق سبحانه و تعالی در علم بروی گشود، تا معلوم او شود که هر چه کرده است بر حق بوده است. و دیگر کشف ملائکه به حصول پیوست و به ملائکه واصل گشت و دید که آن کودکان برهنه که در سر بازار از شر او گریخته بودند درمیان این جماعت به همان[۱۵] نوع که[۱۶] نمودار شده بودند ظاهر شدند. آن زمان شیخ را معلوم شد که ملایکه بوده‌اند که به این صورت به شیخ ظاهر شده اند که تنبیه کنند و شیخ متنبه شود و باز گردد ازین افعال ذمیمه، و توبه کند از کردار قبیحه[۱۷]، و قصد کند به مقصود اصلی که اصل همه موجودات اوست.

اما بعد، معلوم باشد که حضرت شیخ قدس الله سره العزیز از روح مقدس مطهر منور حضرت برگزیدهٔ نسل آدم حضرت موسی صلوات الله علیه وسلم تربیت یافته بود، و بر ظهر یعقوب علیه السلام بود. این نیز مرتبه اعلی است نزد اولیاء الله که فرد واحد از طرفین تربیت یابد، و نسبت به جانبین داشته باشد. به تخصیص که پیغمبران باشند، که هیچ یک از بزرگواران طبقه اویسیه را این مرتبه حاصل نشده است الا نادراً، از آن است که[۱۸] بزرگوار در علم ظاهر[۱۹] و هم در علم باطن لا نظیر جهان بوده است. بعد

۱ - ب: او ۲ - ب: - ازجود ۳ - ت: منصف ۴ - ب: - که ۵ - ب: + همه
۶ - ب، ت: - وفیه ایضاً نظر ۷ - ب، ت: + جهت ۸ - ت: - جهالت ۹ - ب: پریشان
۱۰ - ب: - و همیشه ۱۱ - ب: - که ۱۲ - ب: در پیش خلیل
۱۳ - ب: به لطف قدیم و کرم عمیم خود دری از علم بر من ۱۴ - ب، ت: بهرمند ۱۵ - ب: پنهان
۱۶ - ب: - که ۱۷ - ب: + باز ایستد ۱۸ - ب: - بزرگواران طبقه.... که ۱۹ - ت: ظاهری

از آنکه این نعمت بی قیاس برین قدس سره مسلم گشت، رخصت حضرت موسی و اشارت حضرت یعقوب علیهما الصلوة و السلام شد که[1] : ای جلبل! تا این زمان گوشه نشین بودی و از مردم گسسته و کنج قناعت گرفته و از جمیع تعلقات بریده از جهت عدم استطاعت، اکنون مصلحت در آن است که به رسم‌شیخان‌ظاهری سلوک کنی،و عوام رابه راه حق دعوت‌کنی وخواص راتربیت‌کنی وبه مقصود رسانی.

آن بود که شیخ به رسم مردم ظاهر سلوک پیش گرفت و در دعوت خلق کوشید و کشید[2]. باوجود این شب و روز در خدمت خواجه حقیقی به قدر طاقت و حوصله می طپید.

و طریق دعوت کردن آن[3] بزرگوار بر آن نهج بود که همیشه مراقب بود و شاهباز قوت ولایت را به اطراف و جوانب پرواز می داد، و مرغ آبیان[4] نفس اماره راکه درگرداب هوا مبتلا بوده باشند به شست متین توجه می‌کشید و خلاص می کرد، و قلاب محبت خود را درمیان او [5] می بست، و رسن ارادت در گردن وی[6] می انداخت و می کشید، تا درمیان دردکشان و زهر نوشان در می آمد و زهر می‌چشید و موافقت می نمود، زیراکه جاذبه آن بزرگوار درکمال قوت بود که بر هرکه متوجه می‌شد بر وجه سهولت جذب می کرد. اگر ده روز راه بودی در طرفة العین حاضر آوردی، اما دست ارادت نگرفتی، و تربیت کردی و به مقصود رسانیدی.

ای درویش! بدانکه از تربیت این بزرگوار در عالم ظاهر[7] حاضرانه[8] و غایبانه هشتصد و هفتاد کس تربیت یافتند[9] اما صد و هفتاد کس[10] در حضور و باقی در غیبت، که هیچ کس ازین جماعت به دولت دیدار حضرت شیخ مشرف نشد[11].

و دیگر عادت بزرگوار آن[12] بود که ثلثان شب را در سیر عالم ملك می گذرانید برای آنکه تفحص احوال مردم کند، باشد که مرد قابلی پیدا شود که مستحق تربیت بود، تا تربیت کند. و ثلث شب[13] قایم می‌بود به صفت استغراق، به نوعی که اگر عضوی از اعضای او را[14] جدا کردندی[15] خبردار نشدی. این عنایت از حق سبحانه و تعالی به نسبت این دولتمند همیشه بود که یک روز قضا نمی شد تا دم صبح

---

۱ - ب : - که ۲ - ب : - و کشید ۳ - ب : - آن ۴ - ت : + بحر ۵ - ب : ایشان
۶ - ب : آنها ۷ - ب : ظاهرانه ۸ - ب : - حاضرانه ۹ - ب : یافت
۱۰ - ب : - اما صد ... کس، ت : صد و هشتاد ۱۱ - ت : مشرف نشده ۱۲ - ب : این ۱۳ - ت : + را
۱۴ - ب : - را ۱۵ - ب . جدا کردی

و بعده به حال می آمد[۱] و بعد از فراغ این دولت به صفت ساجدی ساجد می بود، یعنی سجدهٔ شکر بجا می آورد. و در سجده می گفت که : کریما ! به کرم خود این سایه دولت عظیم را از سر این بنده خود دور مگردان و مستدام دار.

روزی سر به سجده نهاده بود و مناجات می کرد. آوازی[۲] به گوش مبارک بزرگوار آمد که[۳] : ای جلیل ! این بار می خواهم که مرتبهٔ استغراق را از تو کم کنم، به آن[۴] نوع که یک روز به هوش باشی و عبادت کنی ، و روز دیگر مستغرق دیدار باشی، شیخ گفت : آن کنم که فرمان است. آن بود که[۵] بعد از آن یک روز مستغرق می بود و روز دیگر به هوش . آن روز که هوشمند می بود، ثلث شب را به صفت مذکوره می گذرانید، و باقی دیگر را به عبادت حق سبحانه و تعالی می گذرانید به آن نهج که پنجاه رکعت نماز می کرد و در هر رکعتی[۶] دویست آیت از قرآن می خواند ، و درمیان هر دو[۷] رکعت طهارت کبری بجای می آورد[۸] تا دم صبح ، بعده به جماعت حاضر می شد، و نماز بامداد به جماعت می گذارد، و بعده در سجاده شیخی[۹] می نشست و خلق را دعوت می کرد ، و به چشم گریان به خلق خدای تعالی نصیحت می داد ، و در گریه کردن اختیاری نداشت. ازین جهت نصیحت و موعظت آن قدس سره العزیز گره گشای دلها بود ، زیراکه چشم گریان علامت شکسته دلیست، و نفس شکسته دلان گرامی باشد[۱۰]. و دیگر جهت[۱۱] تر چشمی[۱۲] آن بزرگوار آن بود که بر ظهر یعقوب علیه السلام بود که[۱۳] آنحضرت برین صفت بود که[۱۴] از غلبات ریختن آب دیده، دیدهٔ بصیرت آنحضرت از قوه بصارت بازمانده[۱۵] بود. این[۱۶] قدس سره نیز موافقت را شرط ادب دانسته بود، زیراکه موافقت اولیاء به انبیاء شرط است، از برای آنکه اولیاء مظهر معجزات انبیاء اند علیهم السلام . اما این مقدار هست که از انبیاء معجزه می نامند و از اولیاء کرامت. و لیکن فی الحقیقه عین یکدیگرند، به تخصیص موافقتی که[۱۷] بینهما نسبت ظهری باشد.

ای درویش هوش دار ! که اگر طالب حقی، آن کن که حق شناسان کرده اند وجهد کن ، و تن خاکی[۱۸] مسین خود را در صراف خانهٔ عشق به آتشکده محبت درانداز و بگداز[۱۹]، و یا به نور ریاضت از

---

۱ - ب : به حال می آید ۲ - ب : آواز ۳ - ب : - که ۴ - ب : به این
۵ - ب ، ت : - آن بود که ۶ - ب : رکعت ۷ - ب : - دو ۸ - ب : کبری می کرد
۹ - ت : - شیخی ۱۰ - ب : - و نفس... می باشد ۱۱ - ب : - جهت ۱۲ - ب : تری چشم
۱۳ - ب : -که ۱۴ - ب : -که ۱۵ - ب : + این ۱۶ - ب : - این
۱۷ - ب ، ت : موافقت آنکه ۱۸ - ب : خاک ۱۹ - ب : در اندازد و بگدازد

میان آتش بیرون آر[۱] و برسند ان فولاد صبر بگذار[۲] ، و بخایسک[۳] الماس همت لت کن ، تابی غش گردد . و در اشکنجه عشقت خم[۴] ده، تا داس قاطع شود. و دستهٔ مجاهده درکاردار[۵] ، تا مستحق درو گردد ، و مزرع فاسد دنیا را بدرد و تا لایق خرمن گردد. و خوشه های این زراعت را در خرمن[۶] ملامت جمع آر، و چهار پایان نفس و هوا را درکوفتن این خرمن درکار دار ، تا لگدکوب اینها[۷] گردد و سزاوار لقمه شود[۸]. مقصود ازین کلام آنست که درین خرمن دو چیز پدید آید: یکی آنکه چهار پایان نفس سگ و هوای فاسد لاغر شوند و از قوت رفتار باز مانند، یعنی زبون شوند. دوم آنکه محصول زراعت بی غل و غش گردد و لقمه را شاید بعد از آن ازین تخم صالح در زمین دل[۹] بکار ، و آب از جویبار شیردلان بده ، و تربیت کن و به کمال برسان ، آنگه خوشه بچین ، و برگ عیشی[۱۰] به گور خویش فرست.اینست معنی حدیث نبوی که گفته است[۱۱]:الدنیا مزرعة الاخرة،که اینجا بکاری و آنجا برداری.

ای درویش ! بدانکه تن مسین عبارت از[۱۲] آنست که جسم ظاهری که[۱۳] به حرام صرف پرورده(ای) در صراف خانه عشق ، یعنی در نظر جوهر شناسان عشق به آتشکدهٔ عشق[۱۴] یعنی در بوته ریاضت و دوستی حق سبحانه و تعالی در انداز تا بگدازد. یعنی ریاضت بیحد کش تا نور ولایت در ذات تو به سبب ریاضت ظاهر گردد، و به ریاضت از میان آتش ، یعنی[۱۵] از هوای نفسانی بیرون کش، تا به آسودگی دل کار کنی . درین مرتبه ترا آن حال پیدا می شود، که[۱۶] ازین بوته جان کاه تن گداز یک مرتبه خود را خلاص کنی. و در سندان فولاد بگداز ، یعنی در نظر پیر[۱۷] کامل و مکمل بگداز و با وی سپار ، تا نظر الماس صفت خود را بروی گمارد آنگاه آیینه جوهر دارگردد. بعد از[۱۸] آنکه پیر[۱۹] خایسک نظر[۲۰] الماسین خود را به دست تو داد، آن مقدار لت کن که ذره (ای) غش دروی نماند . یعنی از هوای مخالف نفسانی و خیالات فاسده در وی راه نیابد و خلل نپذیرد. و در اشکنجه مشقت خم ده ، تا داس قاطع شود، یعنی در زاویه مشقت و ریاضت و مجاهده سر فرو بر و به دو زانوی ادب بنشین و مشغول به ذکر الله شو ، به نوعی که پشت ناهموار چون مصران[۲۱] تو مثل داس خم گردد و ملایم شود و قاطع گردد، یعنی بر هر چیز که[۲۲] کار فرمایی کارگر افتد، اما بی دسته عمل نکند. و دسته او آنست که رسن

---

۱ - ب : بیرون آورد ۲ - ب : بگذارد ۳ - ت : بخاسك ۴ - ب : ضم ۵ - ب : درکار دارد
۶ - ب : - خرمن ۷ - ب : آنها ۸ - ب : لقمه گردد ۹ - ب : - دل ۱۰ - ب : عیش
۱۱ - ب : گفته اند ۱۲ - ت : - از ۱۳ - ب : او ۱۴ - ب : محبت ۱۵ - ت : معنی
۱۶ - ب : - که ۱۷ - ب : - پیر ۱۸ - ب : - بعد از ۱۹ - ب : بر ۲۰ - ب : - نظر
۲۱ ب : مطرب ۲۲ - ب : یعنی چیزیکه

ارادت به دست پیر کامل و مکمل بسپاری[1] اگر بی[2] این نسبت کار کنی، سود نبینی و نتیجه نیابی[3] که متقدمین گفته اند:[4]

بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی

غرض آنکه بزرگوار قدس الله[5] سره العزیز به این امور مذکوره متصف بود[6] و عامل[7]. ازین سبب از اکابر اولیاء گشت، و از خیل اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری شد.

اما بعد معلوم باشد که مدت[8] عمر آن قدس سره هشتاد و سه[9] بود و ازین جمله سی و شش سال را[10] به مجاهده و ریاضت گذرانیده[11]، و ده سال دیگر را به دعوت کردن بنده های خدای تعالی صرف کرد. و سه ماه و ده روز به مرتبه[12] قطبیت گذشت، و باقی در بوالهوسی ضایع گشت.

(بزرگوار) در تاریخ صد و هفتاد و نه در شهر دامغان تولد کرد و در آنجا بزرگ شد لیکن وفات آن بزرگوار در روم شد در محله صحافان[13]. دریلی خانه مولانا رکن الدین صحاف صومعه (ای) بود که حضرت بلال رضی الله عنه در آنجا می بود و ریاضت می کشید، و عمر خود را[14] در آنجا تمام کرده بود. و وفات آن جا کرد و[15] در زمان وفات وصیت کرده که نعش مرا به شام باید برد که مدفن من آنجاست و[16] در آنجا باید دفن کرد. بروجه وصیت نعش مبارک ایشان را به شام بردند و[17] دفن کردند. حضرت شیخ قدس سره[18] در آن صومعه تیمناً و تبرکاً ریاضت اختیار کرد[19] و جان به حق تسلیم نمود.

این بنابر آن بود که حضرت شیخ قدس الله[20] سره العزیز در زمانی که به طواف مکه مشرف شد اشارت شد و بشارت رسید که[21]: ای جلیل! دامغان شهرتست و مولد تو، و روم منزل آخرت تو، در آنجا باید شد و وفات باید کرد، و مدفون شد. به آن[22] رخصت و اشارت بزرگوار در روم وفات کرد.

روز چهاردهم از ماه شوال بعد از چاشت برخاست و طهارت کبری بجای آورد و دوگانه ادا کرد و از یاران خود، شیخ یوسف مصری و شیخ جلال شامی را طلب کرد و گفت: ای یاران! گواه حال من باشید که هشتاد و سه سال عمر یافتم، و درین عمر از خدمت خواجهٔ خود گردن تافتم، و هیچ

---

۱ - ب: بسیار ۲ - ب: - اگربی ۳ - ب: سود بیینی و نتیجه بیابی ۴ - ت: + که
۵ - ب: - الله ۶ - ب: - بود ۷ - ب: عاقل ۸ - ب: - مدت ۹ - ب: + سال
۱۰ ب: - را ۱۱ - ب، ت: گذرانید ۱۲ - ب: روز در مرتبه ۱۳ - ب: صرافان ۱۴ - ب: - را
۱۵ - ب: - وفات کرده و ۱۶ - ب، ت: + مرا ۱۷ - ب، ت: + در آنجا
۱۸ - ب: - حضرت شیخ... سره ۱۹ - ب: اختیار کردن ۲۰ - ب: - الله ۲۱ - ب: - که
۲۲ - ب: به این

کاری[1] در عمر خود[2] لایق درگاه او نساختم. امروز روز آنست[3] سر تسلیم برزمین بنهم، و از دنیا و کار دنیا[4] بگذرم، و رخت از بازار دنیای بی وفای مکاره[5] بردارم و قلعهٔ آخرت معمور سازم، و خانه بقا بنا کنم. بحل کنید[6] و خشنود باشید، و هر بی ادبی که ازین بی ادب به وقوع آمده باشد عفو فرمائید. این هر دو بزرگوار از جای خود برخاستند و گریه آغاز کردند و گفتند: ای بزرگوار! غالباً از مصاحبت ما فقیران مفارقت می جویی و یا از دوستی ما بی دولتان دل نازک روشن رأی تو متنفر شد. حضرت شیخ قدس الله سره العزیز[7] روی به ایشان کرد و گفت: ای یاران! نه آنست که شمایان به خیال آورده‌اید، اما چه باید کرد که دنیا جای مسافرت است و جای اقامت نیست و ما مسافریم[8] و مسافر در سفر بهتر. وقت سفر این بنده نزدیک است. و قاعدهٔ دوستان[9] آنست که در زمان سفر از هم دیگر رخصت می خواهند و بحلی[10] می طلبند، مانیز به رسم مردم و عادت ایشان از دوستان خود آن می‌خواهیم، شمایان را[11] به خاطر چیزی نرسد. این خود معلوم است که جان علوی در تن[12] سفلی ودیعتی[13] بیش نیست. تا این زمان نگه داشته شد به هر حالی که بود، زیاده برین، این ودیعت را نگه داشتن مصلحت نیست. هوش دارید! که الان مودع کس فرستاده است که ودیعت را تسلیم نماید. ما نیز به جان[14] قبول کردیم که تسلیم نماییم. این بگفت و سر در نقاب کشید و گفت: العظمة لله و القدرة لله، و جان به حق تسلیم نمود. و شیخین مذکورین قدس الله تعالی سر هما به فور[15] برخاستند و طهارت ایشان را بجای آوردند. و در اثنای غسل از سینهٔ مبارک آن بزرگوار آوازی ظاهر می شد. چون گوش بر سینهٔ شیخ نهادند این بشنیدند که می گفت: العظمة لله والقدرة لله. به جامهٔ آخرت هم که گرفتند همین ذکر می‌گفت. و نعش مبارک بزرگوار را[16] برداشتند و بیرون از خلوت کردند و با هزار کس نماز شیخ را قدس الله تعالی[17] روحه اداکردند و باز گرداندند و در همان صومعهٔ متبرکه دفن کردند، زیرا که از حضرت شیخ قدس[18] سره العزیز در زمان بیرون کردن از خلوت کلامی ظاهر شد[19] که دال بود برین[20] که[21] جنازه[22] بعد از ادای نماز باید گردانیدن و

۱ - ب: +که
۲ - ب: - در عمر خود
۳ - ت: +که
۴ - ب: - و کار دنیا
۵ - ت: مکاری
۶ - ب: بحیل کنید
۷ - ب: قدس سره، ت: قدس الله تعالی روحه
۸ - ت: +که
۹ - ب: - دوستان
۱۰ - ب: بحیلی
۱۱ - ب: + آنجا
۱۲ - ت: درین
۱۳ - ت: + دو روزه
۱۴ - ب، ت: + دل
۱۵ - ب، ت: بالفور
۱۶ - ب: - را
۱۷ - ب: - تعالی
۱۸ - ت: + الله
۱۹ - ب: ظاهر می شد، ت: ظاهر شده
۲۰ - ب: بران
۲۱ - ب: - که
۲۲ - ت: + را

در[۱] صومعه دفن کردن[۲]. شب اول شیخ ابو یوسف در خواب دید که حضرت بزرگوار در تخت زرین نشسته جمعی را نصیحت می داد. به مجردی که شیخ ابو یوسف را دید، گفت: بیا ای ابو یوسف، و ببین این[۳] حال را. گفت[۴]: ای شیخ بزرگوار! این مرتبه از کدام عبادت مسلم شد؟ شیخ گفت: ای ابو یوسف! هیچ می دانی که درویش در دنیا به چه امر مشغول بود؟ این نتیجه همانست. تو نیز آن کن که درویش به آن بود، یعنی به دعوت کردن بنده های خدای تعالی به راه او[۵] که هیچ طاعتی نزد حق سبحانه و تعالی بهتر از آن نیست که[۶] فاسقی[۷] را از راه فسق بازداری و یا کافری[۸] را به اسلام موصوف سازی. بعده باز پرسید که: ای دانای راه! وای مقبول درگاه! خدای با تو چه کرد؟ شیخ[۹] گفت رحمة الله علیه: آن کرد که[۱۰] به حضرت خواجه[۱۱] اویس قرنی کرد، طیب الله مرقده.ای ابو یوسف!نصیحت[۱۲] درویش رابه یاران برسان.آن کنند که شیخ ایشان کرده بود[۱۳]، تا به این دولت عظیم مشرف شوند. والله اعلم بالصواب والله المرجع و المآب[۱۴].

۱ - ت: دران ۲ - ب، ت: دفن کردند ۳ - ب: ـ این ۴ - متن تق، جمیع نسخ: گفتم
۵ - ب: رو ۶ - ب: - که ۷ - ب: فاسق ۸ - ب: کافر ۹ - ب: - شیخ
۱۰ - الف: - که ۱۱ - ب: - خواجه ۱۲ - ب: + این ۱۳ - ب: - بود
۱۴ - ت: - والیه المرجع و الماب

# باب سوم

در ذکر احوال یکی از[1] اکابر صحن چمن دنیوی، و پادشاه ملک اخروی، و مزین شرع نبوی[2]، و حامی روندگان طریق مصطفوی، و رواج دهنده اولاد علوی، سلطان دنیا و آخرت[3] حضرت[4] شیخ نظام الدین[5] بزودی قدس الله سره العزیز و رحمة الله تعالی و برکاته، که شیخی بود در کمال فضل و ادب. و در علم ظاهر و باطن[6] یگانهٔ عصر و زمان بود[7] و در جود و کرم عدیم المثل، و در نظم و ترتیب قانون شرع، نادر[8] روزگار بود. و در تعمیر مساجد و معابد و جسور[9] سعی بی حد و اهتمام بی عد[10] داشت. وقوت دهنده اسلام بود. اسم مبارک آن بزرگوار در اصل[11] قیام الدین حسین بود. چون در نظم و ترتیب[12] اسلام و شرع و دین سعی و اهتمام بی نهایت از آن بزرگوار شد، و قلعه دین نبوی از سبب این بزرگوار مستحکم گشت، و زینت اسلام ازین بزرگوار آشکار شد، مردم انتقال کردنداز قیام‌الدین حسین و گفتند: نظام الدین حسین[13].

اما معلوم باشد که بزرگوار در اوایل[14] قاضی کل بود، و حکم نافذ داشت و منصب قضا را بر نهجی ضبط کرده بود و قایم می داشت که مقدار سرمویی خطا راه نمی یافت. و در زمان قضا در پرده می شد و قضا می‌کرد. غرض آن بزرگوار این بود که[15] مبادا که چشم به یکی ازین خصمین در رؤیت[16] سبقت کند و ازین ممر در ورطهٔ عقوبت افتد. و کافهٔ اسلام را چنان ضبط داشت که در مملکت او یک کس از خرد[17] و بزرگ مستوره[18] و غیر مستوره[19] بی نماز نبود. و ارکان دولت و سلاطین و خواقین ملازمت آن بزرگوار را غنیمت می داشتند، و آن[20] بزرگوار از[21] آمد (و) شد این جماعت گریزان بود.

شبی از شبها در نیم شب برخاست و غسلی[22] به جای آورد و دوگانه ادا نمود و سر به سجده برد و گفت: پاکا و پروردگارا! به لطف عمیم و کرم قدیم خود این بندهٔ عاصی و جافی ضعیف خود را به سوی خود راهی کرامت فرمای و به طرف خود جذب کن، تا از ورطهٔ فسق و عصیان بیرون آیم، و در بحر عمیق لطف نامتناهی تو غرق شوم و نابود گردم. آن بود که آوازی به گوش او آمد که[23] ای قیام‌الدین[24] قطع تعلقات توانی کرد؟ گفت: کریما! کرم تو عام است، اگر قطره (ای) از باران رحمت عام تو به تمام

---

۱ - ب: - یکی از　۲ - ب: - و پادشاه ... نبوی　۳ - ت: اخری　۴ - ب: - حضرت
۵ - ب، ت: + حسین　۶ - ت: ظاهری و باطنی　۷ - ب، ت: - بود　۸ - ت: نادره
۹ - ب: قصور　۱۰ - ب، ت: بی عدد　۱۱ - ب: - در اصل　۱۲ - ب: در تربیت نظم اسلام
۱۳ - ب: مردم نظام الدین حسین نام کردند، ت: مردم بنابرین او را نظام الدین حسین نام کردند　۱۴ - ت: + حال
۱۵ - ت: - که　۱۶ - ب: در پرده　۱۷ - ت: خورد　۱۸ - ب: مستور　۱۹ - ت: - غیر مستوره
۲۰ - ب: این　۲۱ - ت: - از　۲۲ - ب: غسل　۲۳ - ب: - که　۲۴ - ب، ت: + حسین

عالم نزول کند کثافت[1] عالم را بالکلیه ببرد، چه جای آنکه به فرد معین[2] متعلق گردد و جمیع تعلقات را از ضمیر او پاک نبرد و محو نسازد. دوم باره آواز آمد که: ای قیام الدین![3] اگر تو این جرأت کنی از درگاه ما بهره مند گردی، اما این امر عظیم موقوف به آنست که در فلان موضع مسجدی است که در آنجا[4] یکی از دوستان ما که مسمی به داود است می بود و عبادت می کرد، و مژدهٔ نبوت او را در آنجا رسید و به دولت پیغمبری مشرف گشت. اگرچه حالا[5] آن مسجد مندرس است و لیکن صحن او باقی است. او نیز همان حکم دارد، در آنجا می رو و در آنجا می شو[6] و به سوی دوست می‌دو، و دست بشوی[7] از تعلقات پزدو (؟) و از مقبولان حضرت او می شو[8]. بزرگوار چون این ندا بشنید خوشحال شد. برخاست به شوق، سه چرخ پی در پی زد از سر ذوق و به فور[9] بر آمد و به طرف آن موضع روی نهاد. و می رفت[10] پنج شبانه روز و نیم چاشت، تا به آنجا رسید اما ندانست که صحن مسجد معهود کدام است. حیران شد و گریان گشت. و به هر جانب[11] نگران بود که[12] ناگاه پیر مردی از طرفی پیدا شد. ازین رهگذر فتحی در باطن بزرگوار هویدا شد. نزدیک رفت و سلام کرد و مصافحه بینهما واقع شد. آن پیر گفت: ای فرزند! درین بادیه بی پایان چه سرگردانی و به هر جانب نگرانی؟ بزرگوار گفت: ای بزرگوار! من بنده ام گریخته از درگاه، واز راه بیرون آمده گمراه و جویندهٔ باب الله،[13] سالهاست که از خدمت خواجه خود روی گردانیده و از درگاه رانده و عنان دل به دست شیطان گمراه[14] سپارده بودم، و باب قلعهٔ دین به دست پاسبان نفس گذاشته بودم. امروز به عنایت بی علت من وجهی از چنگ اهرمن نفس به صد هزار حیله خلاص گشتم، انصافم برین داشت که برین وادی آمدم و به خود گفتم که: ای بنده! شرم نداری که از در چنان پادشاه باکرم این همه می گریزی؟ وقت آنست[15] که رو به درگاه خواجه حقیقی خود باز آری، و روی نیاز به درگاه بی نیازی[16] او بساوی[17]، باشد که گناه[18] ترا عفو فرماید، و محروم از در خود نگرداند. اینست[19] که می گردم و نمی دانم که کجا روم و چکار کنم؟ تا ازین خجلت بیرون آیم. سرگردانم و حیران که عبادت گاه داود علیه السلام کجا باشد؟ که این بندهٔ عاصی مامور به عبادت در آن موضع معهود است. آن پیر گفت: ای فرزند، جای عبادت تو همین است که آمده (ای) و صحن

---

۱ - متن تق، جمیع نسخ: کسافت ۲ - ب: آنکه برو متعلق ۳ - ب، ت: + حسین ۴ - ب: - در آنجا
۵ - الف: - حالا ۶ - ب: می شد ۷ - ب: بسوی دوست بی دوست شدی از ۸ - ب: می شد
۹ - ب، ت: بالفور ۱۰ - ب، ت: + مدت ۱۱ - ب: و برخاست نگران ۱۲ - ب: - که
۱۳ - ت: + که ۱۴ - ب: گمرا ۱۵ - الف: وقت است ۱۶ - ب: بی نیاز ۱۷ - ت: بسازی
۱۸ - ب: گناهان ۱۹ - ب: آنست

مسجد معین نیز[1] همین است که قرار داده (ای)که[2] مأمور به آنی. این بگفت و به نوک عصای خود حدود اربعهٔ او را خط کشید و شکل عمارت[3] او را در رنگ اول تعیین کرد. بعد از آن گفت: ای فرزند! دیگر مشغول باش به عمارت این مسجد علی قدر حوصله، و غمگین مباش از تنهائی که حق سبحانه و تعالی ترا تنها در اینجا[4] ضایع نخواهد گذاشت که[5] اوست خیر الناصرین و دلیل المتحیرین و غیاث المستغیثین. و من نیز مونس تو خواهم بود. این بگفت و غایب شد. بزرگوار از سر شوق و خوشحالی[6] دست برداشت و دعا کرد که: الهی! لطف تو عامست، چونکه به این بادیه بی پایان رهنمون شدی و به این امر شریف مأمورم ساختی، لا بد می نماید در هر[7] امری از آلت آن امر که به آن[8] آلت آن امر به وقوع آید، والا چکار کند[9] کارگر، بی توسط آلت[10]؟ آلتی به این بنده حوالت کن تا به این کار شغل ورزم. در همین حکایت بود که شخصی[11] نیک صورت و پاک سیرت از طرفی ظاهر گشت. نزدیک رسید. بزرگوار دید که مرد سیاه ریشی بیلی[12] بردانته آمد و گفت: السلام علیک[13] یا سرگشته بادیه عشق! بزرگوار جواب سلام داد بعده پرسید که: ای مرد خدا! از کجا می آیی؟ و چه کسی؟ و نام تو چیست؟ آن شخص گفت: ای یار عزیز من! مردان از خود نگویند، تو در مصلحت کار خویش باش و از من یاری طلب، و به اسم و رسم من ترا چکار؟ این بگفت و به کار مشغول شد تا آخر روز و شب غایب گشت. علی الصباح باز پیدا شد، و شب باز غایب گشت. علی هذا القیاس[14] پنج روز مداومت کرد. روز ششم نیم روز بود که عمارت به عنایت حق سبحانه و تعالی به اتمام رسید. بعده این جوان به سخن آمد و گفت که[15] ای مرد خدا! اگر این بار[16] احوال پرسی مصلحت است، زیرا که درویشان را تا سه روز نگذرد[17] احوال مسافران پرسیدن شرط ادب نیست و خلاف درویشی است. بزرگوار گفت: من نیز مسافرم. آن شخص گفت: آری اگرچه مسافری و لیکن حیثیت تو درین منزل سابق برماست[18]. همین مقدار سبقت نسبت بمایایی[19] سبب مجاورتست[20] و دیگر آنکه این منزل تعلق به تو گرفته است این نیز سبب مجاورتست[21]. بزرگوار در برابر گفت: ای بزرگوار! معذور دار که من مرد عاریم از روش درویشی،

۱ - ت: بر ۲ - ب: و مامور ۳ - الف: عبارت ۴ - ب: در آنجا ۵ - ب: - که
۶ - ب: خوش حال ۷ - ت: - هر ۸ - ب: باین ۹ - ب: + که ۱۰ - ب: - آلت
۱۱ - ب: شخص ۱۲ - ب: بیل ۱۳ - ت: علیکم ۱۴ - الف: پیدا شد تا شب علی هذا القیاس
۱۵ - ب: - که ۱۶ - ب: + از ۱۷ - ت: بگذرد
۱۸ - ب: سابق حیثیت ماست، ت: سابق بر حیثیت ماست ۱۹ - ب: بمایان
۲۰ - ب: مجاوراتست، ت: مجاورت است ۲۱ - ب: مجاوراتست، ت: مجاروت است

و خالی ام از علم ادب و طریقت، از سر جهل و نادانی این گستاخی کردم. آن شخص گفت: باک[1] نیست آن بود که گفت: من آن کسم که سالها در ریاضت بوده ام، و مدتها[2] بادیه فراق پیموده ام و عمرها مشقت کشیده ام، آخر الامر به مقصود رسیده ام و به مراد پیوسته. نام من عبدالصمد است، که منصب قطب الاقطابی درمیان اولیاء الله مسلم به من است. آمده ام به موافقت تو به امر رب العزة که تنها بودی درین[3] بادیه، و ترسان بودی ازین واقعه که ترا مدد کنم و حاجت تو[4] برآرم، و دست ترا قوی دارم، زیراکه مرد عاجزی درکاری که تعلق به جوارح دارد. و دیگر مردی بودی که حکم تو برؤس خلایق جاری و نافذ بود، و نفس خود را به نعمتهای گوناگون پرورده[5] و یک روز در شدت اوقات نبوده[6] لا جرم به نفس تو زور آید و کاهلی[7] کند و طاقت نیارد. الحمد لله که مصلحت تو به آن[8] نوع شد که مصلحت بود، و مهم تو به کفایت رسید. این بار رخصت است خوش باش وهمت بلند دار و از تنهائی اندوهگین مباش که حق سبحانه و تعالی[9] کریمست تنها نخواهدت ماند. و آن شخص که روز اول به تو راه نمابود[10] چنگ بردامن آن بزن و[11] مگذار، که مقصود تو پیش وی به اتمام خواهد پیوست و به مراد خواهی رسید، و ازین بنده هم مدد کم نخواهد شد. بزرگوار پرسید که[12]: ای برگزیده حق، وای مقبول درگاه مطلق! از شما من وجهی معلوم شد، اما از[13] اسم و رسم آن بزرگوار نمی دانم، اگر عنایت کرده وکرم فرموده از احوال ایشان من وجهی بیان[14] کرده شود، و اسم مبارک ایشان معلوم من شود[15] که ایشان چه کسند، و اسم مبارک ایشان چیست، و منزل ایشان[16] کجاست؟ آنحضرت گفت: پرسیدن نیک نبود چونکه پرسیدی ضرورتاً باید گفت. بدان که[17] او خضر علیه الصلوة والسلام[18] است که گره کشای جمیع اولیاء الله است، به تخصیص به طبقۀ اویسیه که بی مدد و تقویت آنحضرت کار هیچ اویسی پیش نمی رود، زیراکه این جماعت به پیر ظاهر نگردند مگر بروجه ضرورت. این بگفت و غایب گشت. بزرگوار خوشحال شد و گفت: الهی! هزار بار شکر که این بار از حضرت تو امیدوار شدم، که این بنده ضعیف را نصیبه ای از جام الست هست که در اول حال از الطاف تو چنین لطفها در حق این بنده ظاهر می شود. سر به سجده برد و مناجات کرد، و بعده در مسجد رفت و مشغول شد به عبادت

---

۱ - ب، ت: باکی ۲ - ب: - و مدتها ۳ - ب: در بادیه ۴ - ب، ت: ترا ۵ - ب، ت: + بودی
۶ - ب: روز درشت اوقات نبوده ۷ - ب: کاهل ۸ - ب: باین ۹ - ب: +که
۱۰ - ب: راه نمود ۱۱ - ب، ت: +او را ۱۲ - ت: +ای بزرگوار و ۱۳ - ب: - از
۱۴ - ب: نشان ۱۵ - ب: باشد ۱۶ - ب: او ۱۷ - ب: زیراکه ۱۸ - ت: علیه السلام

حق سبحانه و تعالی . سه روز برین گذشت . روز چهارم حضرت خواجهٔ زنده دلان رسید، دید که[1] بزرگوار به عبادت مشغول است گفت[2] : الحمد لله ! بزرگوار دوان شد، و در پای مبارک آنحضرت افتاد و گریه آغاز کرد و گفت : ای پیغامبر خدا! من بندهٔ عاجز درمانده را درین صحرای بی سروپا که جز[3] از الله[4] کس نیست، و غیر از حضرت تو فریاد رس[5] نیست، این همه انتظاریم چراست؟ حضرت خواجه علیه السلام فرمود که : ای فرزند! سر بردارو آمین گوی! بزرگوار سر از زمین برداشت و به آمین مشغول شد. حضرت خواجهٔ زنده دلان دست برداشت و به دعا مشغول گشت. هنوز دعابه اتمام نرسیده بود که[6] فتحی در باطن بزرگوار پیدا شد و کشف امور غیبیه[7] میسر گشت، یعنی آسمان و هرچه که در وی هست تا عرش مکشوف شد، و زمین تا تحت السری و هرچه دروی هست نمودار گشت و عرش و کرسی و لوح و قلم و بهشت و دوزخ و اهل ایشان همه مکشوف شدند، که هیچ چیز پوشیده نماند مگر دولت دیدار. بعد از آن بزرگوار در مقام عذر شد که : ای پیغامبر خدا! معذور باید داشت که روز اول از سر جهل و نادانی و به وسوسهٔ شیطانی دربارهٔ حضرت پیغامبر برحق چندین ناسزا گفته شد[8]. به لطف خود باید عفو فرمود که مقربان درگاه الوهیت بحر بی پایانند،و بحر به نجاست نجس نگردد. حضرت خضر علیه الصلوة و السلام گفت : باک[9] نیست هرچه از دوست می رسد خوبست. ای فرزند! من بعد همت بلند دار و در بندگی معبود ازلی و پادشاه نم یزلی استوار باش و مترس که درین صحرا تنها چگونه اوقات به سربرم، و مگو که مقصود حاصل شد دیگر چکار کنم؟ اجل نعم که دیدارست در پیش است، خدا یار است و من هم نیز و قبلة الصمد مونس از دیگر دوستان خدای تعالی بی حد و عد همدم خواهند شد[10]. اضطراب مکن که اضطراب[11] فعل شیطان است علیه اللعنه ، و صبر از صفات رحمان است جل وعز و علا که گفته اند که : الصبر مفتاح الفرج . بعد از او گفت که امروز مرا رخصت بخش دیگر تو می دانی.

بزرگوار گفت : ای پیغامبر خدا ! بنده ضعیف را چه صنع باشد که در آمد و رفت برگزیده های حق سخن کند؟ اختیار در دست ایشان است. حضرت خواجه فرمود: اگرچه آن نوع است و لیکن به ارادت آمده بودم به اجازت روم بهتر باشد. آن بود که حضرت خضر علیه السلام آن روز به رخصت

---

۱ - ب : -که ۲ - ب : -گفت ۳ - ب : غیر ۴ - ت : + تعالی ۵ - ت : فریاد رسی
۶ - ب : -که ۷ - ب : غیب ۸ - ب : چندین گستاخی کرده شد. ۹ - ب : باکی
۱۰ - ب : خواهد شد. ۱۱ - ب : - اضطراب

بزرگوار رفت و بعد از دو روز دیگر پیدا شد. بعد از آن باهم بودند مدت شش ماه. درین مدت خبر بزرگوار به بعضی جاها رسید که در فلان صحرا عزیزی بنای مسجدی کرده و آباد ساخته تنها در آنجا به عبادت حق سبحانه و تعالی مشغول است و به ریاضت معروف. پس خلق یکان یکان به ملازمت آن بزرگوار اقدام نمودند و دیدند که بسی مرد عزیزی (است) و ریاضت و سختی و مجاهدهٔ شدیدی و توجه قوی دارد، و هر زمان کرامت دیگرگون از ظاهر و باطن وی پیدا، و نور ولایت از جبین آفتاب شعاع او تابان، و دل آسمان صفت او چنان صاف که ذره[۱] در ربع مسکون بر دل وی پوشیده نی، و درحرفه روشن گری به حدی استاد که به اندک توجه و ادنی عمل، آیینه دل زنگ بسته که انواع کثافت[۲] در وی نقش بسته باشد، چنان صیقل زدی که مظهر محسوسات گشتی. چون این نوع کرامت[۳] ازین بزرگوار دیدند صحبت او را مغتنم دانستند و موافقت کردند و متابعت نمودند و خبر به اطراف فرستادند، و نامه ها روان کردند. و در آن نامه ها نوشتند که هر که را[۴] داعیهٔ معرفت الله و خلاصی از شر شیطان گمراه، و بیرون آمدن از چاه ضلالت و زندان ملامت، و رسیدن به مطلوب و پیوستن به مقصود باشد تقرب و وصل جوید به این شخص که[۵] به یقین این شخص موصل است[۶]، و ظاهر است که اتصال به موصل موصول است. این خبر و نامه ها که به اطراف رفت، اکثر مردم را اشتیاق ملازمت بزرگوار در دلها افتاد، و خلق ریز کردند به ملازمت آن بزرگوار لا تعد و لا تحصی. اما افراد معدوده[۷] که دایم الاوقات همگنان آن بزرگوار بودند هفت هزار و هفت صد و چهل کس بودند، باقی روزی یکبار ملازمت را لازم داشتند. باوجود این نسبت ارادت درمیان نبود[۸] و لیکن تربیت از هیچ کدام دریغ نداشتندی و هر روز یکبار در باطن درویشان به نور ولایت سیر کردندی که مبادا شیطان بدبخت که دشمن درویشان است خیالات فاسده[۹] را[۱۰] مسلط سازد و[۱۱] در دلهای ایشان نقش بندد. این عمل بزرگوار تا آن زمان بود که بعضی درویشان را مرتبهٔ کشف قلوب حاصل گردد. و بعد از اقبال این دولت بعضی را به[۱۲] بعضی تفویض می کرد که از احوال او خبردار باشد که در دل وی چه چیزها خلل می پذیرد و نقش می بندد. این نیز تا زمانی بود که درویشان دیگر را هم این حال پیدا شود. بعد از آنکه[۱۳] همه به این

۱ - الف، ب: زره ۲ - متن تق، جمیع نسخ: کسافت ۳ - ب: کرامات ۴ - ب: هرکه
۵ - ب: به مقصود باشد بقرب واصل جوید تا آن شخص بیقین ۶ - ب: - است ۷ - ب: متعدده
۸ - ب: - نبود ۹ - ب: فساد ۱۰ - ب، ت: + در دل ایشان
۱۱ - ب: + و آن خیالات را، ت: + خیالات ۱۲ - ب: - بعضی را به ۱۳ - ب: + این

مرتبه رسیدند[۱] آنگاه عنان دل ایشان را به ایشان می سپرد و می گفت که : ای یاران! دیگر اختیار به دست[۲] شمایان است ، زیراکه حق شمایان در گردن این درویش فقیر ( بیش از ) همین مقدار نبود که رسانیدم دیگر شما می دانید ، اما اولیاء سابق گفته اند که : حق مرید در گردن پیر آن مقدار است که چشم باطن او را در خورد سوفار سوزن بگشاید ( آنوقت) حق او ساقط شود. فقیر که این مرتبه را اختیار کرده ام بنابر ضرورت است. درویشی پرسید که : ای بزرگوار ! فی الواقع آنست که فرموده شد[۳] اما وجه ضرورت معلوم نشد. بزرگوار گفت : وجه ضرورت ضروریست . باوجود معلوم او نشد. آخر بزرگوار فرمود که : بنابر این است که اگر این مقدار تشویش به خود لازم ندارم به این چنین صحرائی که آید ، و[۴] موافقت[۵] کند؟ اگر هر یکی ازین یاران ما نیز[۶] آن کنند که فقیر به نسبت ایشان کرد[۷] این گوشهٔ خرابه، معمور[۸] خواهد شد.

القصه: این خرابه بیمن مقدم[۹] آن بزرگوار چنان معمور شد که هر چیز[۱۰] که مخلوق است اگر کسی در تجسس[۱۱] او شدی بلا توقف یافتی، و از[۱۲] باغ و عمارات عالی چون مدارس و مساجد و معابد بسیار به وقوع آمد. و همچنین دل خراب گشتهٔ بنده های خدای تعالی از تربیت این بزرگوار معمور و مزین گشت، که اولیاء الله در دل هر کس نظر کردندی نور الله دیدندی. مدت سی و سه سال برین گذشت که خلق خدای را تربیت کرد. و از خواص دویست خلیفه آراست. و هر یک را[۱۳] ازین خلفا[۱۴] پانصد کس تعیین کرد که از تربیت ایشان غافل نباشد. این بنابر آن بود که حضرت بزرگوار قدس الله تعالی روحه و رحمة الله علیه را به مرور ایام، مرتبه استغراق به حصول پیوست، بر نهجی که[۱۵] از خود و از غیر خود من کل الوجوه خبر نداشت، حتی که فرایض فوت شد. و لحظه لحظه بر خلاف عادت از شیخ[۱۶] افعالی[۱۷] ظاهر می شد که درویشان را، وهم آن[۱۸] می شد که مگر جان به حق تسلیم می کند. اما[۱۹] نیک ملاحظه می کردند نه[۲۰] آن بوده است. بلکه از غلبات شوق به این مرتبه می آمده‌اند. تا شش سال متصل برین صفت بود.بعده از آن حال بازماند و به حال اول[۲۱] مراجعت کرد، و یاران را پیش خود خواند و گفت: ای یاران! هوش دارید که مرا درین شش سال مرتبهٔ استغراق بود،و از احوال شمایان بی خبر بودم بلکه

---

۱ - ب : مرتبه رسند ۲ - ب ، ت : اختیار در دست ۳ - ب : فرموده شده ۴ - ب ، ت : + به ما
۵ - ب : مرافقت ۶ - ب : - نیز ۷ - ب : فقیر منقبت ایشان گردد ۸ - ب : معموره
۹ - ب : خرابه به مقدم آن ۱۰ - ب : که هر چیزی که ۱۱ - ب : تحسین
۱۲ - ب : - از ۱۳ - ب ، ت : - را ۱۴ - ت : + را ۱۵ - ب : - که ۱۶ - الف : - از شیخ
۱۷ - ب : افعال ۱۸ - ب : - آن ۱۹ - ب : ا این ۲۰ - ب : که ۲۱ - ب : - اول

از حال خود. این زمان به عنایت احدی و به الطاف صمدی این بندهٔ ضعیف را ازین دولت استغراق که[۱] مطلوب جمیع اولیاست باز داشتند، بنابر آنکه یکبار از حال شمایان خبر یابم که چه حال دارید و بعد از آن دیگر مرا به شمایان نمی‌گذارند. زیراکه الآن قطب زمان رخت از دنیا برداشت و به دوست اتصال یافت. در مقام آن بزرگوار حقیر[۲] اتفاق یافت و مصلحت شد. از آن بود که از سلک مستغرقان بیرون آوردند که مستغرق این منصب را نشاید، زیراکه آن[۳] شخص را درین منصب نصبش می‌کنند عقل کامل و قوت شامل درکار است، زیراکه جمیع امور ملک و ملکوت را در گردن وی نهند. در همین سخن بود که کیفیتی از شیخ ظاهر شد که[۴] درویشان را ترسی در دل افتاد[۵] و لرزه ای در بدن پدید آمد. از آن رو که در چشم بصیرت این جماعت به نوعی بزرگ ظاهر شد که[۶] از هر بزرگی بزرگ تر، و هیچ کس را یارای نظر کردن بروی نبود. و بزرگوار[۷] از بی طاقتی بی اختیار صیحه های درد انگیز می‌کرد، و آه های سوزناک می‌کشید و می‌گفت: «انت ولیی فی الدنیا و الاخرة توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین» [یوسف ۱۰۱]. هفتاد بار تکرار این آیت کرد، بعده به خود آمد و گفت: ای یاران! غالباً سخت ترسیدید. درویشان گفتند: ای بزرگوار! چون نترسیم که با این همه صورت قوی و جذبه شدید صورت ملازمان[۸] در نظر آمد. همچنانکه ستاره باوجود آفتاب معدوم گردد، ما فقیران نیز[۹] ازین صورت ناچیز گشته بودیم. بزرگوار فرمود[۱۰] «لاخوف علیهم و لا هم یحزنون» [یونس: ۶۲]. مژده مر شمایان راکه حق سبحانه و تعالی فقیر را به شمایان به طریق هدیه فرستاده بود[۱۱] به میعاد هشت سال. جهد کنید و ریاضت[۱۲] درکار دارید و مجاهده پیش آرید، باشد که حق سبحانه و تعالی شمایان را نیز به این دولت ابدی و سعادت سرمدی مشرف گرداند. ای درویشان! مرد[۱۳] آنست که از علایق دنیا و آلایش نفس و هوا بالکلیه وارهد و از قید هوس وبند شیطان بوالهوس[۱۴] بجهد، و قدم در میدان ارادت بنهد، و به صفت ارادت موصوف گردد، که ارادت صفت حق است سبحانه. دولت بنده درین صفت آنست که حق جل[۱۵] و عز و علا به صفت ارادت بروی تجلی کند، تا او به صفت مریدی متصف گردد. ومعنی ظاهری مرید در ضمن این معنی ملحوظ است نه به آن معنی که البته دست به دامن عزیزی بزند که او را

---

۱ - ب: - که　۲ - ب: سفر، ت: فقیر　۳ - ب: این　۴ - ب: - که
۵ - ب، ت: در دل مستولی شد و　۶ - ب: - که　۷ - ب: هر کس　۸ - ب: + شما که
۹ - ب: - نیز　۱۰ - ت: + که　۱۱ - ب: - بود　۱۲ - ب: + کشید و　۱۳ - ب: مراد
۱۴ - ب: - بوالهوس　۱۵ - ب: ؛ و جلاله

پیر نامند، زیرا که معنی ارادت خواستن است، و معنی مرید خواهنده و این معنی هیچ موقوف بر آن نیست که اهل ارادت پیر ظاهری باید که باشد، اما صوفیه ازین معنی انتقال کرده اند به این معنی مشهور که درمیان مردم ظاهر و معروفست[1]. ظاهر چنانست که این قاعده را اخص تحت الاعم گویند، لیکن مشایخ ما رحمهم الله تعالی بنای کار خود را بر اعم قاعده نهاده اند؛ زیرا که حضرت خواجهٔ ما قدس الله تعالی[2] روحه که[3] مرجع الیه این جماعت است ظاهراً ارادت به هیچ کس نداشته ، و تربیت از هیچ پیر ظاهر که چنگ ارادت به دامن او زده باشد نبرده[4].[5]

غرض بزرگوار ازین کلام آن بود که رفع حجت[6] عدم قبول ارادت درویشان خود بکند.

بعضی گویند که غرض بزرگوار آن بود که[7] در مرتبهٔ قطبیت رخصت ارشاد و بیعت کردن و مرید گرفتن به ایشان[8] مسلم شده بود، اشارت کرد که درویشان ارادت قبول کنند[9] اما قول اول[10] صحیح است.

و دیگر معلوم باشد که[11] بزرگوار چهار سال قطبیت خود را در همان موضع گذرانید.

روزی نشسته بود که مشایخ ربع مسکون به جمیع اقطاب به خلوت بزرگوار جمع آمدند[12] و گفتند: ای شیخ! امروز در[13] همین ساعت در قسطنطنیه روم طفلی از کتم عدم به صحن[14] وجود افتاد که وی از اولیای کبار خواهد شد و مایان مأموریم الآن به آن که[15] یکبار نظر بر حال او اندازیم تا ولی ما درزاد باشد. ترا نیز موافقت باید کرد، زیرا که قطب عصر و زمان تویی. بزرگوار به مشایخ رحمهم الله تعالی و ارواحهم موافقت کرد و شیخ بر آن طفل[16] نظر کرد. در عالم معنی دید که[17] فی الواقع روح پاکیزه لطیفی[18] است، که اگر هزارولی او را تربیت کند لایق و سزاوار است. مشایخ رضوان الله علیهم[19] همه گفتند که[20]: قیام الدین حسین نظر کند. و شیخ می گوید که: من ازین سخن مشایخ رضوان الله تعالی علیهم[21] خجل شدم. آخر زور آوردند، لا بد نظر انداختم و دیگران فاتحه در حق او خواندند، و وی ولی مادر زاد گشت. این واقعه را بزرگوار به یاران خود حکایت کرد.

شبی در خلوت خود نشسته بود که آوازی به گوش بزرگوار آمد که: ای قیام الدین حسین! هشت

---

۱ - ب، ت: ظاهر معروف و مشهور است　۲ - ب: - تعالی　۳ - ب: - که
۴ - متن تق، جمیع نسخ: نبوده　۵ - ب، ت: + والله اعلم　۶ - الف، ب: حجب
۷ - ب: - که　۸ - ب: - به ایشان　۹ - ب: قبول ارادت کنند　۱۰ - ب: - اول
۱۱ - ب، ت: + حضرت　۱۲ - ب، ت: حاضر آمدند　۱۳ - ب: - در
۱۴ - ب: بصحرای　۱۵ - ب: بآنکه　۱۶ - الف: - بر آن طفل　۱۷ - ب: - که
۱۸ - ب: لطیف　۱۹ - ب: + اجمعین　۲۰ - ب: - که　۲۱ - ت: مشایخ رضی الله تعالی عنهم

سال عمر که ترا بود به بقای قطبیت نه به آن نوع بود که درین موضع به آخر آری ، تنصیف کن که[1] نصف آن رفت نصف باقی را در بیت الحرام گذران ، آنگاه به مضمون : «اذا جاء اجلهم فلا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون» [یونس : ۴۹]، منزل آخرت خود را در موضع اصلی خود ببرکه مدفن اقطاب است. آن بود که حضرت بزرگوار رحمة الله تعالی علیه[2] استعداد راه کرد و به صدو بیست تن درویش سفر بیت الحرام اختیار کرد. دو سال در راه ماند. سال سوم به مکه رسید دو روز دیگر توقف افتاد. روز سیوم[3] به طواف مشرف شد. اتفاقاً در آن حج صد و نود هزار حاجی رفته بودند و حج حج اکبر بود. بزرگوار به رسم حاجیان عرفی طواف کرد و بیرون رفت. شب در آمد. شیخ تنها نیم[4] شب باز رفت و طواف کرد. در آن طواف اشارت شد وبشارت رسید که : ای قیام الدین! یک سال ترا در مکه باید بودن و ده ماه دیگر در شام ، بعده در مکان معهود . آن بود که بزرگوار یکسال در مکه بود، و یک روز نیاسود از سیر میان مکه و مدینه در ظاهر. چون سال به آخر آمد دیگر رخصت شد که این بار به شام رو، که زمین شام آرزوی پابوسی تو دارد، و غرض از باز داشتن تو این بود که سیرمیان مکه و مدینه از تو واقع شود[5] چنانکه بجای آوردی[6]. شیخ قدس[7] سره العزیز همان لحظه روان شد که[8] میان دو نماز بود. درویشان گفتند : ای بزرگوار ! روز بیگاه است تأخیر کنید تا فردا شود ؛ آنگاه روان شویم. شیخ گفت : ای درویشان ! بدانید که درویش ابن الوقت است هر گاه وقت رسد هیچ مانع نیست، تأخیر چرا باید کرد که تأخیر[9] در فرمان موجب تأخیر در کار درویشی است[10]. این بگفت و روان شد . شب همه شب راه رفت . وقت صبح زمانی مکث کرد.اتفاقاً یکی از درویشان را خواب غلبه کرد. هر چند بیدارش کردند بیدار نشد. شیخ را ازین فعل او ناخوش آمد. در سر راه سنگی ایستاده بود[11]. از سر قهر آن سنگ را به نوک پا زد. سنگ روان شد، و سر این درویش دریلی او دوان شد[12] ، و شیخ بزرگوار ماند و روان شد . یکی از درویشان گفت : ای بزرگوار ! سزای آن کس که در قید شیطان جان برد (همین باشد) اما عنایت فرمای تا به خاکش سپاریم. شیخ گفت: بگذار تا طعمهٔ زاغان شود. آن درویش گفت : ای بزرگوار ! بعد از مردن هرچه شود می شو[13]، اما مردم طعن و ملامت نکنند که سالها خدمت کار[14] بود

---

۱ - ب : - که ۲ - ب : - علیه ۳ - ب : - روز سیوم ۴ - الف : هم
۵ - ب : - و یک روز... شود ۶ - ب : بجای آورد ۷ - ت : + الله ۸ - ب : - که
۹ - ب : - که تاخیر ۱۰ - ب: در کار مرد درویشی اینست ۱۱ - ب : - بود
۱۲ - ب - از سر قهر .... دوان شد ۱۳ - ب : - می شو ۱۴ - ت : خدمتکاران

در آخر عمر به این خواری روا داشته اند ، حقیقت درمیان درویشان نبوده است نگویند ، و دیگر سستی در اعتقاد درویشان پدید آید. این سخن درویش شیخ را موجه افتاد تا نیم روز توقف کردند و به خاکش سپردند. آن روز رفتند ، فردا روز راه گم کردند و به بیابانی[۱] افتادند[۲] که[۳] چه آب بود وچه علف و چه هیزم[۴] ! شب در آمد. شیخ سر به سجده نهاد و مناجات کرد که[۵] : یا هادی المضلین و یا دلیل المتحیرین ! این چنین گمراه و سرگردانم مدار ! خطاب آمد که : ای شیخ روزگار ! شیخی[۶] بودی دانا ، که از عرش تا فرش در تصرف داشتی ، و هیچ گوشه[۷] و بیشهٔ دنیا از احاطهٔ علم تو بیرون نبود ، چون شد که خطا کردی ؟ و حال آنکه در سر راهی و نمی دانی و نمی بینی .چه گناه در درویشی که از جهت غلبگی امر مباح خطایی دروی رفت به این مرتبه رسانیدی؟ شیخ ازین خطاب سخت ترسید و بسیار نالید و «ربنا ظلمنا» [الاعراف : ۲۳ ] گفت. و سه روز در آنجا می بود، و ارواح مشایخ و اقطاب را[۸] شفیع آورد[۹]. بعد از سه روز آوازی به گوش شیخ آمد که : ای قیام الدین[۱۰] ! جریمهٔ ترا حق سبحانه و تعالی به لطف خود به شفاعت شفعا عفو فرمود ، برو. شیخ به خود آمد، دید که در سرهمان راه که رفته بود ایستاده . شکر بسیار کرد و روان شد. یک پرسنگ[۱۱] شرعی راه رفته بود که حضرت خضر علیه السلام[۱۲] حاضرشد. شیخ گریان به پای مبارک خواجه افتاد و عرض حال کرد. خواجه گفت : ای قیام الدین ! درویشی خاککیست بیخته و آبکی دروی ریخته[۱۳] ، نه کف پا را از وی دردی ، و نه پشت پای را[۱۴] از وی گردی.به تخصیص اولیاءالله که[۱۵] چه مقدار درویش به این صفت در زیر خرقه او به کمال می‌رسند[۱۶]، چرا باید که موری[۱۷] از وی برنجد؟ محل عتب بود بلکه[۱۸] عقاب ، و لیکن حق سبحانه و تعالی لطف کرامت فرمود. این بگفت و خواجه راه مفارقت گرفت، و شیخ به راه شد.. القصه به شام رسید. مدت معهود در شام بود. بعضی از دولتمندان ملازمت اختیار کردند. شیخ ملازمت آنها را[۱۹] قبول نکرد. دریـن حین آواز آمد که : ای قیام الدین ! مگر به پروردگار خود ستیزه می کنی ؟ آن بود که[۲۰] شیخ خوشحال شد و شیخی[۲۱] کرد مدت ده ماه. بعد از انقضای ایام معهوده رو به جانب لبنان کرد. یاران موافقت

۱ - ب : بیابان ۲ - ت : افتاد ۳ - ت : بلکه ۴ - ب : چه علف بود و چه هیزم بود
۵ - ب : - که ۶ - ب : بسختی ۷ - ت : + دنیا ۸ - ب : - را ۹ - ب : شفیع آوردی
۱۰ - ب : + حسین ۱۱ - الف ، ب : ‥ پرسنگ ۱۲ - ب : خضر علیهم
۱۳ - ب : درویشی چیست خاککی بیخته و آبکی دروی ریخته ۱۴ - ب : - را ۱۵ - ب : - که
۱۶ - ب : به کمال می رسید ۱۷ - ب : مویی ۱۸ - ت : بلک ۱۹ - ب : - را
۲۰ - الف : - که ۲۱ - ب : سختی

نمودند. شیخ قبول نکرد مگر سه کس را که[1] شدت[2] احتیاج در حال نزع و غسل و دفن به آنها شود[3]. رسید به کوه لبنان و طواف اقطاب کرد. و مسکن حضرت خواجه اویس را رحمة الله تعالی[4] نیز طواف کرد. بعده[5] به طهارت جدیده مشغول شد، و تجدید رضو کرد و دوگانه ادا نمود. بعد از آن گفت: ای درویشان! مدفن من در کوه لبنان است که آنجا اقطاب مدفون اند، اما منزع[6] من همین جاست که نشسته ام. بعد از مفارقت روح استخوان مرا آنجا باید برد که اول[7] طواف کرده شد. درین سخن بود که از هاتف آواز آمد که: ای قیام الدین! الآن ترا باید سفر وطن اصلی که در عالم ظاهر است کرد. شیخ را ازین سخن بسیار بدحالی دست داد که غالباً تن کثیف[8] من لایق این منزل شریف نیست که امرو حواله به آنجا کردند. دوباره آواز آمد که: ای قیام الدین! اندوهگین مباش که هیچکس عزیز کرده خود را خوار[9] نکند، و شریف خود را کثیف[10] نسازد، اما امتحان[11] بندگی و حق عبودیت و فرمان برداری تو[12] درین امر بود. از امتحان نیک برآمدی. دیگر مصلحت تو در آن است که به منزل خود روی. آن بود[13] شیخ به فور[14] برخاست و روان شد. بعد از چندگاه رسید. یاران و مصاحبان خویش را دریافت و به صومعهٔ خود رفت و عبادت کرد. سه ماه برین گذشت. و از مربی تربیت ها دید، و تربیت به[15] مردم رسانید.

اما معلوم باشد که حضرت بزرگوار قدس[16] سره العزیز تربیت از روح مقدس مطهر حضرت برگزیده نسل آدم حضرت داود علیه السلام یافته بود. و بر ظهر آن حضرت نیز بود. از آن سبب بود[17] که گاهی در غلبات شوق، نغمه و سرود کردی که از صوت آن[18] بزرگوار دلهای درویشان[19] چون[20] آب گشتی[21] و شوق غالب آمدی و ذوق زیاده شدی، زیراکه اسب تازی به تازیانه تیز تر گردد، یعنی به آواز خوش دل افتاده برداشته شود. و قدم تیز ترساند، و به مقصود[22] زودتر رسد.

بعده معلوم باشد که عمر آن بزرگوار به نود و هشت رسیده بود. و درین مدت عمر شصت و هشت سال را[23] به عبادت و دعوت و استغراق و قطبیت درگذرانید و باقی را در منصب قضا صرف کرد. اما در

---

۱ - ب: - که ۲ - ب: به قدر ۳ - ب: به اینها شد ۴ - ب: + را ۵ - ب: - بعد
۶ - ب: نزع ۷ - ب: - که اول ۸ - متن تق، جمیع نسخ: کسیف ۹ - ب: خار
۱۰ - متن تق، جمیع نسخ: کسیف ۱۱ - ب: آن چنان ۱۲ - ب: برداری که ترادرین
۱۳ - ب، ت: - آن بود ۱۴ - ب، ت: بالفور ۱۵ - ب: - به ۱۶ - ب: + الله ۱۷ - ب: - بود
۱۸ - ب: - آن ۱۹ - ب: درویش ۲۰ - ب، ت: - چون ۲۱ - ب، ت: آب شدی
۲۲ - ب: منزل ۲۳ - ب: - شصت و هشت سال را

زمان قطبیت بزرگوار را تصرف[۱] در عالم ملک و ملکوت بود من کل الوجوه، که اقطاب را نبود. زیرا که هیچ کس را از اقطاب منصب قطبیت[۲] این همه امتداد نداشت که بزرگوار را میسر[۳] شده بود.

روزی در مسجد نشسته بود که شوق غالب آمد، و در غلبات شوق فریادبرآورد و صیحه کشید، بعده نغمه(ای) انگیز کرد(و) به سوز و به درد به تکرار می خواند که:از ملک عدم بهر همین آمده‌ایم[۴]. و می گفت : ای یاران ! واقف دم باشید و آخذ نفس که هر که پیوست رست، و هر که نرست به خاک سیه نشست ، و هر که به خاک سیه نشست بار نبست[۵] و راه نرفت و به منزل نرسید و به مقصود نپیوست و صفّ نُعال گزید. این می گفت و سماع می کرد تا سه روز. و بعده به حال آمد و گفت : ای یاران ! معلوم شمایان باشد که امروز مرغ روح لاهوتی علوی از قفس تن ناسوتی سفلی که زندان جهالت و کثافت[۶]خانهٔ ظلمت است، به اقصای عالم لاهوتی علوی[۷] دغدغه پرواز دارد که[۸] مرغابیان[۹] عالم قدسی پر در پربافته در گرد قفس مرغ روح که جزوی از اجزای این جماعت است سیر دارند، و این جزء نیز به آن[۱۰] اجزاء جز بند می گردد. مگر که رشتهٔ حیات گسسته برسن گردن بند مرغان لا یحیی پیوسته شد[۱۱]. این اشارت به آن است که این درویش حقیر را از میان شمایان بیرون می کنند و از خیل یاران جانی و دوستان جاودانی می گردانند. در همین سخن بود که فرمود : ای محبان[۱۲] ! هوشدارید که پیک اجل از عالم علوی به امر رب العزة به مضمون:«اذا جاء اجلهم فلا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون»[یونس: ۴۹] بقبض روح در رسید، و مژدهٔ مؤجل رسانید و جرعه از جام موت که راحت فقر است که گفته اند : موت الفقراء راحة، بر کام این حقیر چشانید. نشاط غالب آمد نزدیک است که[۱۳] مست آن جام گردم . صحبت[۱۴] غنیست داریم و بقیهٔ عمر را به شمایان[۱۵] به آخر رسانیم[۱۶]. این بگفت و به استغفار مشغول شد، و صد بار استغفار گفت[۱۷]، و گفت: الحمد لله !که[۱۸] روح با روح آشنائی یافت و قطره به دریا رسید ابر برفت از میان ! و جان به حق تسلیم داد. خروشی از درویشان برخاست و غریو از خلق ظاهر شد. روز دوشنبه نیم چاشت در ماه مبارک[۱۹] رمضان روز بیست و هفتم بود که این قصه در مسجد مزینه در تاریخ

---

۱ - ت : بصرف ۲ - ب : قطب ۳ - ب : امر ۴ - ب : عدم برهمین آمدیم
۵ - ب : باربست ، ت : باز نیست ۶ - متن تق ، جمیع نسخ : کسافت ۷ - ب : - علوی
۸ - ب ، ت : -که ۹ - متن تق ، جمیع نسخ : مرغ بیان ۱۰ - ب : و آن جز به فرمان اجزاء
۱۱ - ب : لا یحیی پیوستند ۱۲ - ب : محبا ۱۳ - ب : -که ۱۴ - ب : صحت
۱۵ - عمر را شمایان ۱۶ - ب : بآخر رسانم ۱۷ - ب : - و صد بار... گفت ۱۸ - ب : -که
۱۹ - الف ، ت : + ماه

دویست و هفتاد واقع شد. فی الحال به طهارت بزرگوار مشغول شدند. و جامهٔ آخرت خواستند که دوزند . از سینهٔ مبارک شیخ آوازی ظاهر شد که[1] : توقف کنید[2] دوزندهها توقف کردند. زمانی برین گذشت ، درویشی از خلفاء آن بزرگوار به مصر رفته بود حاضر شد. آنگاه باز آواز آمد که : دیگر مانع نیست . درویشان با همدیگر گفتند: غالباً مصلحت بزرگوار درین است که جامهٔ آخرت شیخ را قدس الله سره العزیز همین درویش می دوزد که توقف فرمود. همه گفتند که[3] : ای درویش ! اشارت بزرگوار در[4] دوختن جامه آخرت به حضرت تست ، مشغول باش بلا تأخیر که تأخیر درین امر نیک نخواهد بود. درویش گفت: اگرچه آن نوعست و لیکن بزرگوار از شما و ما بهتر می داند، بدانید که در توقف فرمودن بزرگوار دو مصلحت است : یکی آنکه فقیرهم برسم و[5] در غسل موافقت کنم تا در دم آخر محروم از دیدار مبارک آن بزرگوار نمانم ، و دیگر آنکه جامه دار آخرت آن جناب[6] در فقیر است ، که محض از برای همین فرستاده بود که از[7] جامه های کعبه به هم رسانم و به آب زمزم بشویم ، تا در آخرت به تن مبارک خود همراه برند.الحمدلله که به هم رسید و غسل به آب زمزم واقع شد[8]. اینست[9] که آوردم، توقف برای همین بود. درویشان گفتند : تو به مصر نرفته بودی ؟ درویش گفت : آری در ظاهر مصر بود و لیکن در معنی مکه . آنگاه درویش مشغول شد به دوختن جامه آخرت[10] و دوخت و تمام کرد[11]. و همچنین در غسل اشارت شده بود به دو درویش به این درویش سه تن شدند، و غسل فرمودند[12] و لباس کردند. درین حین[13] بزرگوار فرمود: «و لباسهم فیها حریر» [الحج : ۲۳] و در جنازه کردند و برداشتند. و نعش مبارک بزرگوار را بیرون مسجد نهادند. و خلق انبوه نماز شیخ را ادا کردند و متحیر ماندند که شیخ بزرگوار به خود جایی[14] تعیین نکرد، کجا باید دفن کردن[15]؟ آواز آمد که : در همان جا که عمر خود را به آخر رسانید . و باز گرداندند[16] و در همانجا که مصلای شیخ بود قدس الله تعالی روحه دفن کردند.

بعد از وفات یکی از درویشان در خواب دید که در زیر عرش کرسی از یاقوت سبز نهاده ، و گرد

---

۱ - ب : - که ۲ - ب : توقف کند ۳ - ب ، ت : - که ۴ - ب : - در ۵ - ب : - برسم و
۶ - ب : آخرت جناب ۷ - ب : - از ۸ - ب : شد واقع ۹ - ب : آنست
۱۰ - ب : به دوختن جامه آخرت مشغول شد ۱۱ - ب : و تمام کرده شد ۱۲ - ب : غسل فرمود
۱۳ - ب : صفت ۱۴ - ب ،ت : جایی به خود
۱۵ - ب : تعیین نکردند کجا باید ماندن و دفن کردن ۱۶ - ب : باز گردانیدند

آن کرسی مرصع کرده، و بر بالای آن کرسی[1] شیخ مربع نشسته، و اطراف او را خلق انبوهی حلقه زده به ادب تمام دست پیش کرده ایستاده بودند. گفت: ای بزرگوار! این چه دولت و منزلت عظیم است؟ شیخ گفت: ای درویش! این دولت[2] قدیم است. درویش گفت: ای بزرگوار! بگوی که از کجاست، و اینها چه مردمند؟ بزرگوار گفت: ای درویش! این دولت از دعوت است به راه[3] خدای تعالی جل جلاله و عم نواله، و اینها همان مردمند که به دعوت کردن من به راه حق سبحانه و تعالی درآمده اند که در دنیا[4] به من بودند و در آخرت نیز منفک نیستند.

ای درویش! درویش[5] آنست که در دنیا کاری کند[6] که در آخرت به وی همراه باشد، تو نیز آن کن که من کردم. و بر آن باش که[7] من بر آن بودم، و آن بخور که من خوردم، و آن نوع بیا که من درویش آمدم[8] و آن یاب که من فقیر یافتم، و آن بین که من فقیر[9] دیدم.

دوم باره گستاخی کرد[10] که[11]: ای بزرگوار! خدای با تو چه کرد؟ گفت: چونکه دیدی پرسیدن[12] حاجت نبود، اگر به این مقدار قانع نشوی بگویم آن کرد که به حضرت سلطان دنیا و آخرت شاه اویس قرنی کرد. والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب.

---

۱ - ب، ت: + حضرت ۲ - ب: - دولت ۳ - ب: بر راه خدای ۴ - ب: - در دنیا ۵ - ب: درویشی
۶ - ب: کاری کنند ۷ - ب: - که ۸ - ب: آمده ام ۹ - ب: - یافتم و.... فقیر
۱۰ - ب: گستاخی کردیم ۱۱ - ب. - که ۱۲ ب: پرسیدن

# باب چهارم

در ذکر احوال سراج الملة والدین ، شمس الاسلام و المسلمین ، قدوة المشایخ[1] و السالکین، شیخ العالم حضرت شیخ بهاء الدین قدس الله سره العزیز و رحمة الله و برکاته ، که از غزن[2] بود. مردی بود در کمال علم[3] وحیا و حلم، که[4] درین صفات مذکوره عدیم المثل بود. و در صفت جود و سخا لانظیر[5] جهان بود، برنهجی که خاص و عام را از سخاوت آن بزرگوار بهره بود. و در باب علم در مقابله آن بزرگوار در آن عصر و زمان کسی نبود ، و بر تقدیر بودن هیچ عالمی را یارای سخن گفتن نزد او نبود. و در حیاء، ابکار خلوت نشین نزد حیاء آن بزرگوار خجل[6] ، و در حلم چنان حلیم که بعد از حضرت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه که صفت حلم خاصه آنحضرت بود مثل این بزرگوار معدوم و ناپیدا[7].

اما معلوم باد که بزرگوار پنج ساله بود که به مکتب[8] سپردند که کسب علم ظاهری کند. اما[9] بزرگوار را در مکتب خانه علم ظاهری کیفیت درویشی پیدا شد، به نوعی که روز اول که[10] ملا به لوح نقش حروف هیجا[11] کشید ، و افتتاح به «یافتاح» کرد و گفت : ای فرزند! بگوی یا فتاح! بزرگوار به طوع و رغبت گفت : یا فتاح! بعده گفت : الف . بزرگوار نیز گفت : الف . بعد از آن ملا گفت : بی . بزرگوار گفت: نی . ملا به طریق[12] نصیحت گفت : ای فرزند! گردن مکش از علم[13] که گردن کشی از علم واز خواندن علم نزد حق سبحانه و تعالی کفر است، زیرا که طلب علم فریضه است به فرمودهٔ[14] رسول صلی الله علیه و سلم[15] که : طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة . و هر که از ارتکاب امر فرض اجتناب کند به مرتبهٔ انکار آمده باشد ، و هر که منکر شود، به فرضی از فرایض کافر گردد ، والعیاذ بالله![16] و دیگر گمان نبری[17] که من خرد سالم مرا درین سن هیچ حاجت نیست در طلب کردن علم. اگرچه خردی خردان نیز طلب هست[18] ، چنانکه فرمود: اطلبو العلم من المهد الی اللحد ، خرد سالی دخل ندارد. بگوی[19] بی . بزرگوار باز گفت : نی! ملا این بار گفت[20] از روی قهر و غضب که : ای بی سعادت! این کفر است . بزرگوار گفت : ای ملا! این که می گویی به ناگفتن بی کفر است[21] از آن خبر نداری که حق[22]

---

۱ - الف ، ب : قدة المشایخ ۲ - ت : غزون ۳ - ب : حلم ۴ - ب : - و حلم که
۵ - ب : بی نظیر ۶ - ب : و در حیا.... خجل ۷ - ب : + بود ۸ - ب ، ت : بمکتبش
۹ - ب ، ت : - اما ۱۰ - ب : - که ۱۱ - ب : - هیجا ۱۲ - ب : - به طریق
۱۳ ب : واز خواندن علم ۱۴ - ب : + حضرت ۱۵ - ب ، ت : + و علی اله و اصحابه
۱۶ - ب : نعوذ بالله ۱۷ - ب : گمان بردی ۱۸ - ت : طلب منست ۱۹ - ب : + که
۲۰ - ت : ملا گفت این بار از ۲۱ - ب : کفر نیست ۲۲ - الف : - حق

سبحانه و تعالی را جل جلاله و عم نواله به دویی گرویدن و اعتقاد کردن کفر است. ملا درین سخن این طفل حیران شد، گفت: ای بچه! این چه حکایت بود که گفتی؟ ازین که کسی بی گوید به دویی[1] گرویدن لازم آید؟ بزرگوار گفت: آری! الف یکیست، این اشارت به آنست که آفریدگار عالم یکیست، و بی دوست، دو یی را در ذات او ره نیست. و مراد از علم شناختن حق سبحانه و تعالی است[2] آن نوع که اوست و یکیست، که در یگانگی او شک نیست. پس کسی را که در مرتبه اول این نوع شاختن حاصل شود تکرار به چه کار آید؟ این بگفت و برخاست (و) رو به صحرا نهاد و می رفت (که) شخصی نیک صورت و پاک سیرت پیش آمد و گفت: ای فرزند! کجا می روی، و چه سودا در سرداری؟ پندارم که در عشق صنمی در آتش سوزانی و گرفتار شده؟ بزرگوار گفت: ای پیر! نیک[3] دریافتی. پیر گفت. ای فرزند! مقصود خود را بگوی تا دانم که چه کس است. بزرگوار گفت: از پرسیدن و گفتن چه فایده؟ آن پیر گفت: اگر کسی باشد که عرض حال توان کرد، به او بگویم که رحمی به حال تو بکند، و ازحال تو باخبر باشد. بزرگوار گفت: ای پیر! بدانکه مرا در مکتب سپردند، و ملا برروی لوح نقش الف کشید و صورت بی و گفت: الف! من نیز گفتم: الف! ملا گفت: بی! به خاطرم رسید که بی به حساب جمل دو است چه چیز مراد باشد؟ الآن شیطان علیه اللعنة حاضر شد (و) گفت: یکی دیگر منم! آن زمان گفتم: نی! از آن باز در عشق[4] "الف" زارم[5] و از "بی" بیزارم، و در جستجوی دلدارم و دریافتن او امیدوارم، و تا یافتن[6] بیقرارم تا نیابم نمی گذارم. پیر گفت: ای فرزند! توقف کن که چند حرفی به تو بگویم، تا به او[7] عمل کنی، ظاهر چنان است که زودیابی، والا راه گم کنی و هلاک شوی، زیراکه بسیاران درین صحرای بی پایان بی راهبر راه گم کرده اند، و راه به جایی نبرده اند و هلاک گشته اند، تو خود هنوز در صغر سنی و سن تو تقاضای آن نمی کند که این راه را بی راهبر روی اگرچه[8] راهبر در راه است، اما دزدان در کمین اند و قطاع در راه، و غولان در منزل، احتیاط شرط است. مصلحت تو در آنست که باهمدیگران باشیم روزیٔ چند، که دیدهٔ بصیرت گرد نشستهٔ تو غرق دریای محیط چشم گریان گردد، وغبار چشم رمد دیده تو محو شود، ومردم دیده بیناتر شود[9] ودل بیقرار تو به مرور صحبت یک مرتبه آرام گیرد تا آن زمان اسباب جنگ آراسته کنی، آنگاه عنان دل تو

---

۱ - ت: -گوید به دویی　　۲ - ب: - حق سبحانه .... شناختن　　۳ - ت: + صورت
۴ - ب: درد عشق　　۵ - ب: دارم　　۶ - ب: و از نایافتن　　۷ - ب: به این　　۸ - ب: + ترا
۹ - ب: بیناترگردد

به دست تست ، هرجا که روی تودانی، زیرا که اسباب جنگ به خود داری ،که دفع دشمنان توانی کرد بروجه سهولت. بزرگوار را اقوال پیرموجه افتاد وقبول کرد. مؤانست وموافقت اختیار کردند مدت سی وشش سال، تا بزرگوار به حد بلوغ طریقت رسید. ویک سال تجاوز کرد.درین مدت نیز [1]بزرگوار به تربیت مشغول بود،که هرگز این جوان را خبر نبود . بعداز آنکه به کمال رسید آن زمان دانست که این دولت ازکجاست.آن زمان پرسید که " ای بزرگوار! شما چه کسید ،وازکجایید واسم مبارک شما چیست ؟ آن بزرگوار فرمود [2]: ای فرزند! میوه بخور وباغ مپرس ! ترابه اسم ورسم من چکار ؟ من آن کسم که صد هزاران هزار همچنان تو افتادگان راه وسوختگان آتش عشق الله و سروپا برهنگان گمراه رابرداشته وراهنمون شده ام . و مقبول درگاه ساخته ام و مرهم سوختگان بوده‌ام و راهبر گمراهان شده‌ام. این بار بروهر جا که خواهی کار تو تمام شد . آن زمان معلوم حضرت بزرگوار شد که این شخص ، حضرت خواجهٔ زنده دلان بوده است [3]، وسخن ازجای دیگرمی گفته [4]. چنگ بر دامن آن حضرت صلواة الرحمن علیه بزد وگفت : ای دانای راه حق ! وای مقرب [5] درگاه پادشاه مطلق !که من کودک بودم ،که در ملازمت ملازمان تو به این مرتبه رسیدم ، وانس گرفتم، وگستاخانه پیش آمدم ، وحکم فرزندی داشتم ، ازآن بود که زبان گستاخی در مقابل [6]شمادرازکردم ، ازسراین جنایت وخطابه لطف عمیم خود بگذرید [7] تا آسوده حال گردم. حضرت بزرگوار بخندید [8] وگفت : ای فرزند! عیب نیست که اطفال رااین عادت شیوه است . عفو کردم ومعذور داشتم وهرچه کردی [9] ،گذراندم. چگونه از تو معذور ندارم ،که [10] سالها ترا در تحت تربیت داشتم و به این مرتبه رسانیدم ، روابود که بنای خود را خراب کنم؟ اگرکاسه گری کاسه (ای) سازد (و) به ناگاه افتد وشکند چندین حیف کند با آنکه یک زمانه صنعی پیش ندارد ، من که چندین سال اوقات به سربردم چگونه ضایع سازم؟ دل خود تسکین ده. این [11] بگفت وغایب شد. بزرگوار متحیروغمگین بازماند. درین زمان ازهاتف آواز آمد که:ای بهاءالدین! چه جای حیرانی وحزن است؟برو به غزن [12]که آنجا[13] اطفال طریقه اویسیه بسیارند ، اما راهبرومربی ندارند، آنهارارا‌هبرباش ومربی ، ولیکن دست مگیر که سن تو تقاضای آن نمی کند . چون [14]

---

١ - ب : - نیز ٢ - ت : +که ٣ - ب : + صلوات الرحمن علیه ، ت : صلوات الله علیه
٤ - ب : می گفت ٥ - ب : مقبول ٦ - ت : + حضرت ٧ - ب : خود عفوفرمائید تا
٨ - ب، ت : بزرگوار تبسم کرد و ٩ - ب ، ت : + ازتو ١٠ - ب : -که ١١ - ت : - این
١٢ - ت :به غزرن ١٣ - الف : - آنجا ١٤ - ب : - چون

این بشنید خوشحال شد. به فور [1] برخاست به شوق وبه راه درآمد به ذوق وبرسید به مسجد عوق . وعوق ازبرای آن گویندکه هرکه ترک علایق وعوایق کردی درآن مسجد حاضر شدی. درون رفت . زمانی نشسته بود سر تفکر به زانوی تدبر نهاده [2] که [3] ازجوانب واطراف مردم یکان یکان درآمدند، دیدندکه مرد سیه ریشی نشسته ، وسرتفکر به زانوی تدبرنهاده وازعلایق دنیا ساده ونور ولایت ازجبین مبارک اومی تابد ، وبوی ریاضت ازوجود شریف اومی وزد. همه گفتند : الحمد لله ! آنچه مدعای مایان بودکه دررؤیای صالحه دیده بودیم، دربیداری [4] میسرشد. سلامش کردند. بزرگوار جواب سلام گفت ، وازجای خود برخاست (و) باهمه این جماعت مصافحه کرد ، واحوال یکدیگران [5] پرسیدند . حضرت [6] بزرگوار از [7] احوال گذشته خود [8] به این جماعت بیان کرد ،واین جماعت همه برپای خاستند [9] وگفتندکه [10] : ای بزرگوار! مافقیرانیم که افتاده ایم درورطهٔ بلا ودرگرداب مهلک دنیا ،کسی نیست درین دیارماکه ازاحوال مافقیران خبردار گردد ، وازین ورطه بکشد ، وازین گرداب بیرون آرد. الحمدلله ثم الحمدلله که حق سبحانه وتعالی به عنایت بی علت خود برسر این جماعت آرزومندان ترا [11] هدیه فرستاده است ،چه باشدکه کمند ارادت به گردن این [12] آرزومندان افکنی ، وکمر همت [13] انابت برمیان اینها بربندی ، باشدکه به دولت ابدی وسعادت سرمدی مشرف شوند ، ازین ممرعندالله مأجور وعندالناس مشکورگردی . حضرت شیخ قدس الله تعالی روحه العزیز فرمود:ای یاران!نیک می فرمایید [14]، امادرطریقهٔ ماآن نیست که مرید گیریم ،وغیر ازین هرچه [15] به خاطر یاران می رسد در عالم درویشی آن کنیم [16] . گفتند : ای بزرگوار! رأی ملازمانست. شیخ گفت : اگر برای فقیر عمل کنید کاراینست [17] که به اتفاق یکدیگران [18] به عبادت حق سبحانه وتعالی مشغول باشیم ،ومعبدی بناکنیم .این [19] جماعت گفتند : آن کنیم که بزرگوار فرمایند [20] . همان روز طرح معبد انداختند مشتمل بر چهل زاویه. درهریک از زوایا چهار تن عابد شدند. حضرت بزرگوار در آن حین چهل و یک ساله بود ، اما طاقت پیران صد ساله داشت که حق سبحانه و [21] تعالی بدوکرامت کرده بود در طاعت وعبادت وریاضت، ودر

---

۱ - ب ، ت : بالفور ۲ - ب : + بود ۳ - ب : - که ۴ - ب : - دربیداری ۵ - ب : یکدیگر
۶ - ب : - حضرت ۷ - ب ، ت : - از ۸ - ب ، ت : + را ۹ - الف ، ب : خواستند
۱۰ - ت : - که ۱۱ - ب: بی علت خود حضرت شمارارسانید این جماعه آرزومندان راهدیه
۱۲ - ب : + جماعت ۱۳ - ب : - همت ۱۴ - ب : نیک می گوئید ۱۵ - ت : + که
۱۶ - ب ، ت : آن کنم ۱۷ - ب : آنست ۱۸ - ب : یکدیگر ۱۹ - ب : آن
۲۰ - ت : بزرگوار فرماید ۲۱ - ب : - سبحانه و

نشستن وخوردن وگرسنگی وتشنگی ، اما همیشه می گفت : رأیت ربی بعین ربی . این سخن حضرت بزرگوار درمیان مردم منتشر شد . بعضی مردم ازخواص در مقام سخن [۱] شدند وتعرض کردند [۲] که این کفراست . شیخ راتکفیر کردند غایبانه،واتفاق کردند که شیخ را به دارالقضاء برند. یکی ازین علما گفت : ای یاران ! بهترآن می نماید که شیخ را ملازمت بکنیم آنگاه تحقیق این سخن بکنیم ، نیک نباشد که بی تحقیق ایشان را به دارالقضاء ببریم زیراکه مردعزیزی نشان می دهند شاید که به این مرتبه رسیده باشند ، ویاآنکه سخن خودرا تاویل کنند ، تابی اندامی نشود وازین سبب به بلایی گرفتار نشویم ، که اولیاء شمشیر دورویه اند ، ونفس ایشان نارمحرق است . [۳] به ناگاه [۴] درگیرد وهمه یکبار بسوزیم . این سخن معقول ومقبول طبع همه افتاد. مصلحت کردند که فردا ملازمت کنیم ، وموقوف داشتند درآن روز یکی ازدرویشان زبان گستاخی درازکردوگفت که [۵] : ای بزرگوار ! درین سخن ملازمان درویشان فرومایه را درفهمیدن [۶] معنی [۷] وی احتیاج به سماعست [۸] چه شود که شرح این سخن به سمع درویشان گذ رکنند . حضرت شیخ قدس الله سره العزیز فرمود: شنیدن کی بود مانند دیدن تا نبینی به گفتن کجا راست آید [۹] ؟ اگر خواهی توقف کن که جواب یابی درویشی باز گستاخی کرد. شیخ گفت : تا فردا توقف کن . آن بود که فردا روز اکابر شهر حاضر شدند. شیخ استقبال کرد هفت قدم، وبه خانقاه درآورد شان ودرصدرمجلس بنشاند، وخود درپهلوی در قاعد گشت [۱۰] .به فور [۱۱] ماحضرحاضر آوردند ، اتفاقاً بغرابود ، که نخود بسیار داشت.شیخ رحمة الله علیه نظر ولایت دربغرا انداخت بغرا همه اشرفی درنظر اکابرنمودار شد، ونخودها مروارید در نظر این جماعت [۱۲] ظاهر گشت. حیران بماندند. باهم دیگر نظر کردند وگفتند : عجب حالی ! زمانی چون برین گذشت باز بغرا [۱۳] به حال خود بازگشت. بعده درطرفة العین بغرا به صورت برگ درخت ظاهر شد ، ونخودها مثل میوه نمودارگشت زمانی برین گذشت ، دیدند که طبقها وکاسه ها چون حوضها ظاهر شدند [۱۴] . وخودهای ایشان یعنی اکابر در صورت [۱۵] قازها [۱۶] درروی آب گاهی غوطه می خورند وسرمی برآرند. این نوع امور متعجبه دریک مجلس حضرت بزرگوار در چشم این جماعت ظاهر ساخت. با هم دیگر گفتند: ای یاران این شخص ناکاویده نیست ،

---

۱ - ب : سجده ۲ - ب : تعرض کرد ۳ - ب ، ت : + مباداکه ۴ - ب : - به ناگاه ۵ - ب : - که
۶ - ت : فهمندن ۷ - ب : - معنی ۸ - الف ، ب : به سماعت
۹ - الف ، ب : تا ببینی به گفتن کی راست آید ۱۰ - ب :پهلوی در نشستند ۱۱ - ب ، ت : بالفور
۱۲ - ب : - در نظر این جماعت ۱۳ - ب : - بغرا ۱۴ - ب : ظاهر شد ۱۵ - ب : - در صورت
۱۶ - متن تق ، جمیع نسخ : قاضها

بهتر از آن نیست که ساکت باشیم تا به سلامت ازنظر این شخص بدرورویم والاکارهمانست که فلانی گفت. آن بود که ماحضر خوردند[1] بعداز فراغ طعام، شیخ در مقام سخن شد وگفت:ای مخادیم[2]! بدانید که آدمی راشش مرتبه است:اول کتم عدم ، دوم مرتبهٔ رحم مادر ، سوم مرتبهٔ وجود، چهارم مرتبهٔ طفولیت ، پنجم مرتبهٔ بلاغت، ششم منزل قبر. هوشدارید !که روح این بندهٔ ضعیف در مرتبهٔ کتم عدم که بود تقاضا می کرد که زودتربه مرتبهٔ[3] روحانیت آید ، تا درعالم ارواح مشاهدهٔ بعض[4] اشیاکه تعلق به‌روحانیت دارد بکند . به مرور ایام و سالهای دراز به مقصود خود رسید، وآنچه دیدنی بود درآن مرتبه دید. بعده آرزوی این کرد که ازین مرتبه به مرتبهٔ دیگر که رحم مادراست که قریب[5] به مرتبهٔ وجود است انتقال کند. به عنایت بی علت حق سبحانه وتعالی به آن مرتبه تبدیل داد، وروح مبدل گشت. مدت نه ماه درزندان رحم مادر محبوس بود. اما مدام سعی می کرد وازحق سبحانه وتعالی جل جلاله می خواست که کی باشد که ازین ظلمت شدیده وکثافت[6] خانهٔ قبیحه بیرون آیم ، وبه صحن فضای[7] وجود قدم نهم . درین اندیشه بود که مدت معهود منقضی شد . آن بود که به امروفرمان قادربی همتا به صحن وجود روی آورد . درآن حال حق سبحانه وتعالی به عین عنایت وچشم قدرت درین بنده نظر کرد ، ازسر شوق گفتم : رأیت ربی بعین ربی ! زیراکه درین احوال مذکوره روح مرا قوت باصره همراه نبود ، بر تقدیر بودن کامل نبود. عین عنایت اوبود که رؤیت متحقق شد. این که این بندهٔ ضعیف می گوید[8] اثری است از آثار او. بعداز آنکه به مرتبهٔ وجود آمد اضطراب آن داشت که[9] اورا زبان[10] گویا باشد که به ذکر حق سبحانه وتعالی گویا گردد. والحمد لله والمنة لله که یکسال برین گذشت ، قادر به گفتار شد . اول چیزی که به زبان ناطقه این ضعیف جاری شد بقدرة الله وکرمه ، همین کلام بود که مذکور شد. این نیز بادادهٔ وی بود، که بنده را هیچ صنعی نبود. بعده ازحق تعالی طلب نمود که کریما ! مرتبهٔ بلاغت عطاکن تا عبادت تو[11] برین بنده فرض شود، وبروجه فرضیت اداکند . اگرچه از عبادت تو خالی نیست ولیکن نفعیست[12] به نفس خود (و) این سهل مرتبه است که کس ازپی نفس خود باشد. الحمدلله ثم الحمدلله که حق سبحانه وتعالی به لطف عمیم وکرم قدیم خود مرتبه بالغان کرامت کرد ،

---

١ - الف : ماحضر خوردن　　٢ - الف ، ت : مخادم　　٣- ب : تقاضای زور برمرتبه

۴ - ب : +از　　۵ - ب : - قریب　　۶ - متن تق ، جمیع نسخ :کسافت

٧ - متن تق ، جمیع نسخ : فزای وجود　　٨ - ب :- می گوید　　٩ - ب : ..که　　١٠ - الف : زمانی

١١ - ب : - تو　　١٢ - الف : به لعلیت ، ت . تعصب

ومعرفت عارفان[1] عنایت فرمود. حضرت شیخ قدس الله روحه العزیز[2] این بگفت و آهی ازدل سوزناک برکشید. آتش[3] ازدهن مبارک او برجست وبرین جماعت روی آورد. درین[4] بود که[5] همه را یکبارگی[6] سوزد. حضرت شیخ گفت: ای آتش! حد خود نگاهدار! کار تونه آنست که همه را یکسان سوزی، آن بود که آتش فرمان برداشت وبازگشت. وهمه این اکابر برخاستند[7] وعذر تقصیر گفتند. شیخ رحمه الله تعالی روحه[8] گفت: ای مخادیم[9]! شمایان حاکمان شریعتید لابد این مقدار کنید، ازین جهت بنده از شمایان نرنجد[10]. واین چیزها که مذکور شد، نه اظهار رنجش بود ونه افشای کرامت، بلکه حکایت سر گذشته بود، که به تقریب در نظر اکابر گفته شد. تایادداشتی باشد. ودیگر آنکه ماحضر[11] درویشان در عالم معنی این نوع حکایت‌هاست. چون این حکایت اکابر ازحضرت شیخ بشنیدند[12] برخاستند[13] حضرت بزرگوار دوازده قدم وداع کرد. درویش ازمیان درویشان سؤال کرد که[14]: ای بزرگوار! سبب چه بود وحکمت چه شد، که هفت قدم استقبال واقع شد ودوازدهم قدم وداع؟ حضرت شیخ فرمود: وجه[15] سنت اداکردم.

مقصود حضرت شیخ قدس الله تعالی روحه العزیز ازین کلام مذکوره[16] آن بود که تنبیه کند به این جماعت که درویشی که به این صفت بوده باشد، اگر گوید: رأیت ربی بعین ربی، چه استحاله داشته باشد؟ زیراکه جمیع منازل ومراتب عدم وارواح راطی کرده،وجمیع اموری که تعلق به اینهادارد دیده، که بصر را هیچ نوع اثرنی، ومقامات وجود را چنانکه می بایدبرهم زده، که جزئی ازاجزای وجود از علم او[17] خارج نی، غیراین که عنایت الله درین امور تصرف کند، دیگر چه وهم کند عقل! القصه اکابر از نظر شیخ که بیرون آمدند هرکدام در حق خودهاندرها کردند، وبرآن[18] کسی که ایشان را به این امر ترغیب کرده بود رحمتها کردند، که اگر این شخص نمی بود همه درآتش حرمان هلاک شدیمی.

اما معلوم باشد که جواب این[19] سخن بزرگوار به نسبت بالغان که[20] طی مقامات کرده ومنازل سلوک را سیر کرده باشند[21] و به مقصود رسیده بودند[22] به همین حکایت که مذکور شد معلوم گردد. اما

---

۱ - ب: عارفانه ۲ - ب: قدس الله سره العزیز ۳ - ب: - آتش ۴ - ب، ت: نزدیک
۵ - ب، ت: - که ۶ - ب، ت: به یکبارگی ۷ - ب: همه اکابر خواستند
۸ - ب، ت: - روحه ۹ - الف: مخادم ۱۰ - ب: نمی رنجد ۱۱ - ب: ماحضرت ۱۲ - الف: بشدیدند
۱۳ - ب: - برخاستند ۱۴ - ب: - که ۱۵ - ب: - وجه ۱۶ - ت: مذکور ۱۷ - ب: - او
۱۸ - ت: وبدان ۱۹ - ب: - این ۲۰ - ب: - که ۲۱ - ب: کرده باشد
۲۲ - الف، ب: - بوند، ت: بودند

درویشانی که دراوایل حال باشند[1] یا در اواسط ، جواب ایشان آنست که[2] هرگاه که درویش به مرتبه (ای) رسد که در هر چه نظر کند ، جز او نبیند به مضمون : «فأینما تولوا فثم وجه الله» [البقره:۱۱۵]متصف گردد،و در بحر رحمت حق سبحانه وتعالی غرق شود، که غیراودر نظرنیاید که دویی را نیابد وخلل نپذیرد، آنگاه عینیت به حصول آید، چرانگوید[3] : رأیت ربی بعین ربی؟ چنانکه بعضی ازمشایخ کبار قدس الله سره ورحمة الله علیه ، یعنی حضرت سلطان العارفین وبرهان المحققین حضرت شیخ بایزید بسطامی فرموده است که:دوازده سال خدابه زبان من سخن گفت،اکنون من به زبان او سخن می گویم. این نقل مقوی سخن حضرت شیخ است ، رضی الله عنه که گفت : رأیت ربی بعین ربی ، زیراکه اطلاق واتصاف زبان عجز به زبان قدرت بعضی اولیاء کرده اند[4]. اگر اطلاق واتصال عین عجز برعین قدرت کرده شود دور نبود.

اما بعد ، معلوم باشد که حضرت بزرگوار قدس[5] سره العزیز دوازده سال درآن مسجد مسکن داشت ، ودوازده هزار ازاطفال طریقت در طریقهٔ اویسیه تربیت کرد ، وهفتصد وهفتاد کس ازدولتمندان به کمال رسیدند . ازین مجموع سی ودوکس به مرتبه خلافت رسیدند ومتصف گشتند.[6] بعده حضرت بزرگوار مؤانست وموافقت[7] از خلق برید[8] وکنج صومعه گزید[9] وگوشهٔ قناعت اختیار کرد، وعبادت پیش گرفت ، وگرسنگی شعار خود ساخت ، بر نهجی که هرروز زیاده ازدونیم مثقال طعام نخوردی ، ونفس[10] سگ را چنان مالش دادی که رمقی ازجان بیش نمانده بود . مدت هفت سال برین گذشت .

ای درویش ! اندیشه کن که این همه شیخ بزرگ که از حقیقت وکنه کار خبردارد واز اولیاء کبار است که هیچ[11] احتیاج به زیادتی عبادت وریاضت ندارد ، باوجود به این نوع ریاضت ها مشغول بود وموصوف . وای[12] برحال آنانکه در نظر این نوع بزرگواران[13] در خورد خسی نیستند وبیکارند ولاف درویشی زنند ! ومقصود این بزرگوار ازین ریاضت ومجاهده تنبیه بود به درویشان که به این روش باشند و ریاضت کشند .

---

۱ - ب : باشد ۲ - ب : - که ۳ - ن : + که ۴ - ب : کردند ۵ - ب : + الله
۶ - ب : خلافت رسیده ومتصف گشته ۷ - ب : مرافقت ۸ - ب : بریده ۹ - ب : - گزید
۱۰ - ب : نفسک ۱۱ - ب : - هیچ ۱۲ ب : واکابر ۱۳ - ب : بزرگوار

روزی حضرت بزرگوار در مسجد نشسته بود. همان شخص که درروز اول ملاقات کرده بود ازدردرآمد وگفت : السلام علیک یااباالفقرا[۱] ! حضرت بزرگوار گفت : وعلیک السلام ای پیررهنما ! و ای مرد دانا ! وای پیغامبر خدا ! این چه مفارقت بعید بود که جان حزین در آتش مفارقت کباب شد ، ومعموره شهروجود به لشکر هجر خراب گشت ، وصورت متخیله ذات شریف دردیده چون سراب[۲] می‌نمود . حضرت بزرگوار گفت : آری ! چنان شد ظاهراً ولیکن درباطن نزدیک بودیم . ای فرزند ! برخیزکه وقت تنگ است وفرصت غنیمت ، وعمر ناپایدار ودنیا بیوفا ، و راه دورو منزل خراب ! سازره کن ، وروبرآن راه کن که مردان راه کرده اند[۳]. تا این زمان برای مصلحت این مسلمانان درین منزلت نگه داشتند، الحمدلله که[۴] به یمن مقدم توهمه را رشدی شد. اکنون ترابه مکه معظمه بایدرفت ومجاور باید شد ، وبقیه عمر را درآنجا باید صرف کرد . آنجا نیز[۵] دولتمندان هستند که به خودی خود ره به جای نمی توانند برد ، موقوف به آنست که[۶] قدم شریف تو تشریف برد . چون این بشنید بـه فـور[۷] برخاست ، وبه همراهی یکدیگران رو به راه کردند . تاچشم برهم زدند بـه منزل رسیدند. حضرت بزرگوار روی[۸] نیاز به درگاه بی نیاز[۹] مالید، وبه نعرهٔ بلند فریاد برآوردکه : رأیت ربی بعین ربی ! وبه طواف مشغول شد وعمره به جای آورد . در اثنای طواف اشارت شد وبشارت رسید که : ای بهاءالدین خوش آمدی ، سلامت باد! که بیت الحرام از تست واهل اونیز . بزرگوار خوشحال شـد وشـوقین از طواف بازگشت وگفت : الحمدلله ! که مدعا همین بودکه[۱۰] میسر شد. مدت بیست سال مجاور بود ، وبه اهل مکه تفسیر وحدیث درس می فرمود ، وسعادتمندان اویسیه راعلم باطن تلقین می کرد. وششصد[۱۱] کس از مردم ظاهر دانشمند شدند ، ونهصد کس دیگراز اهل معنی به کمال رسیدند . امادرین مدت به رسم مردم ظاهر سلوک می کرد من کل الوجوه تا زمان قطبیت . بعد از حصول مرتبهٔ قطبیت حال دیگر گرفت که درذکر قطبیت آن بزرگوار مذکور خواهد شد انشاءالله[۱۲] .

اما بعد ، معلوم باشد که قطبیت این بزرگوار هفت سال وده روز بود . درین مدت سه بار معراج میسر شد، که بغیر انبیاء صلوات الله علیهم اجمعین وبغیر حضرت سلطان العارفین وقـدوة السـالکین وبرهان المحققین[۱۳] بایزید بسطامی قدس الله تعالی سره هیچکس راواقع نشده است . ای درویش بدان

---

۱ - ب : اباالفواد　۲ - ب : شراب　۳ - ب : راه رفته اند　۴ - ب : - که　۵ - ب : - نیز
۶ - ب : - که　۷ - ب ، ت: بالفور　۸ - ب : دست　۹ - ب : بی نیازی　۱۰ - الف ، ت : - که
۱۱ - ب : سی صد　۱۲ - ب : + تعالی　۱۳ - ب : + شیخ

که اولیاء خدا قدس الله[1] اسرارهم به ریاضت ومجاهده خودرا[2] به مرتبهٔ انبیاء صلوات الله[3] علیهم[4] رسانیده اند ، واین مرتبهٔ[5] عالیست که درویش خود را به ریاضت به این مرتبه رساند. ای درویش! همت بلند دارو جهد کن ، روز رابه شب آر وشب را به روز ، وگرسنگی پیشه کن وتشنگی شعار خود ساز ، وریاضت ومجاهده شیوهٔ خودگردان ، وخود را به این مرتبه برسان ، تا ازرستگاران حق باشی ودروی محو[6] مطلق شوی. انالله وانا الیه راجعون [البقره : ۱۵۶].

اما معلوم باشد که بزرگوار در جمیع عمر خود دوازده هزار مرید پرورد ، و سی ودو خلیفه گذاشت،وخود از باطن مطهر حضرت خضر علیه السلام تربیت یافت،و برقلب[7] داود علیه السلام بود. بعده معلوم باشد که بزرگوار درتاریخ صدونود از مرتبه عدم به فضاء[8] وجود تشریف آورد ، ومدت حیات آن قدس سره العزیز هشتاد سال وده روز بود ، وروز یازدهم بود که خبر مرگ دررسید. به فور[9] برخاست[10] وتجدید وضو کرد ودوگانه ادا نمود ، ویاران را اخبار کرد واز همه بحلی خواست. و یاران نیز بحلی خواستند ، وگریان گشتند ، وگفتند : ای بزرگوار! مگر ملازمان راداعیه مراجعت است ؟ مگر برادران ومولد به خاطر شریف رسید[11] ؟ شیخ قدس سره العزیز خنده کرد وگفت : آری! حقیر[12] را دغدغهٔ مراجعت هست ، اما نه به آن نوع که شمایان را به خاطر آمده است ، بلکه به وطن اصلی که : کل شیء یرجع الی اصله است. که مدت معین بروجه امانت داری ازبرای امتحان فرستاده بودند ، مهلت به آخر آمد دیگر چه مانع است[13] ؟ امانت را[14] به صاحب امانت باید سپردن. ازبرای همین مصلحت یاران را خبرداديم که حاضر شوند ، تا[15] امانت رادر حضور ایشان به صاحب امانت تسلیم نماییم ، تا معلوم[16] شود که همان نوع که[17] نهاده شده بود نگه داشته شده است یانی. این بگفت بعده هفتاد بار سلام بجای آورد وبیست مرتبه به لبیک اجابت جواب داد ، ومراقب گشت. دیرگاه مراقب بود. درویشان پنداشتند که حضرت شیخ رحمة الله تعالی[18] مراقب است. اما بزرگوار همان لحظه که سر به مراقبه برده بوده[19] جان به حق تسلیم نموده بود. ولیکن هیچ نوع تغییری در بشره و در اعضای آن بزرگوار ظاهر نشد که کس خبردار گردد. درویشان فریاد انگیز کردند وزاری آغاز کردند. ازسینهٔ مبارک آن بزرگوار درین حین

۱ - ب ، ت : + تعالی ۲ - ب : - را ۳ - ب : + تعالی ۴ - ب : + اجمعین ۵ - ت : + مرتبه
۶ - الف : - محو ۷ - ب : + حضرت ۸ - متن تق ، جمیع نسخ : به فزای ۹ - ب ، ت : بالفور
۱۰ - ب : برخواست ۱۱ - ب : رسیده است ۱۲ - ب : فقیر ۱۳ - ب : + که ۱۴ - ت : - را
۱۵ - ب ، ت : + این ۱۶ - ب : - تا معلوم ۱۷ - ب : که ۱۸ - ت : + علیه ۱۹ - ب : - برده بوده

آوازی آمد که : ای یاران ! صبر پیش گیرید که[1] حق سبحانه وتعالی می‌فرماید که[2] « والله یحب الصابرین» [آل عمران : ۱۴۶] این شنیدند فریاد بس کردند و حلقه ذکر بنیاد کردند .تا آنگه (که) ذکر به آخر رسد[3] :

حضرت شیخ قدس الله تعالی روحه مواجه قبله برروی مصلی نشسته بود. بعداز فراغ صحبت ذکر به یک پهلو مواجه قبله به رسم موتی افتاد. درویشان اتفاق کردند که کدام صاحب دولت است که استخوان مبارک حضرت شیخ را طهارت دهد؟ شیخ علی مصری که[4] اکبر خلفاء حضرت شیخ بود، طیب الله تعالی ارواحهم فرمود که : بی رخصت بزرگوار کرا حد آن باشد که رخ به کف پای آن بزرگوار مالد؟ چه جای آنکه دست بر تن مبارک آن بزرگوار بساود[5]. درین سخن بود که[6] آوازی[7] به گوش اینها رسید که : هر کس را که طاقت دیدن اعضاء بهاء الدین است او طهارت دهد. ازین سخن همه درویشان را ترسی در دل ولرزه (ای) در بدن افتاد ، و کناره گرفتند به جز از شیخ علی و پیر احمد و شیخ هاشم و ابو یوسف قدس الله تعالی[8] اسرارهم، جرأت و دلیری نکردند. چون که حضرت بزرگوار در حال حیات اکثر اوقات صحبت به اینها[9] داشتی. به غسل مشغول شدند، و غسل فرمودند، و به ثیاب آخرت گرفتند ، و در جنازه کردند. و نماز جنازه آنحضرت را پنجاه هزار کس گذاردند[10]. و نعش مبارک آن بزرگوار را می خواستند که بردارند ، ناگاه از طرفی مرد قوی هیکل شتر سوار نقاب بر روی کشیده ، پیدا شد (و) از دست حاملان بگرفت و روان شد. هر چند سعی نمودند که برسند نتوانستند رسیدن. آخر شیخ علی مصری قدس الله سره العزیز تبدیل صورت کرد و به صورت شاهباز شده ازپی شیخ خود روان شده[11] می رفت تا آنکه جنازه حضرت شیخ در کوه لبنان قرار گرفت .آنگاه شیخ علی مصری به صورت اصلی خود شد و نزدیک رفت، دید که حضرت شیخ به جماعتی از ملایکه به قبر کندن مشغول است. حضرت شیخ قدس الله[12] سره العزیز ، شیخ علی[13] را که دید، گفت : رحمت خدای برتو باد ! حق پیری و مریدی این مقدار خود می باید ، در محل رسیدی ، بیا و شیخ خود را به دست خود دفن کن. آن بود که شیخ علی استخوان مبارک شیخ خود را به دست خود در کوه لبنان دفن کرد.

---

۱ - ب : - درویشان ...که ۲ - ت : - که ۳ - ب : به آخر رسید ۴ - ب : - که
۵ - ب : بساید ۶ - ب : - که ۷ - ب : آواز ۸ - ب : - تعالی ۹ - ب : به آنها
۱۰ - ت : گذاردید ۱۱ - ب ، ت : - روان شده ۱۲ - ب ، ت : - الله ۱۳ - ب : + مصری

آن زمان معلوم شیخ علی شد که شتر سوار [۱] حضرت شیخ بوده است. چونکه اقطاب را منزل آخرت کوه لبنانست [۲]. حضرت بزرگوار نخواست که در غیر منزل خود مدفون شود. آن بود که به این صورت پیدا شد. و جنازه خود را برد. بعد از دو روز شیخ علی [۳] پیدا شد. درویشان در پای وی افتادند که: ای بزرگوار کجا رفتی و حال چه شد؟ شیخ علی قصه بیان کرد. درویشان خوشحال شدند. همان شب یکی از درویشان حضرت بزرگوار را در خواب دید. پرسید: ای بزرگوار! خدای با توچه کرد؟ بزرگوار فرمود: عنایات بی قیاس کرامت فرمود. ای درویش تو نیز آن کن [۴] که حقیر کرد [۵] تا به این دولت مشرف گردی [۶]. و دیگر به درویشان بگو که شیخ علی راغنیمت دارند. [۷] و به جای من دانند و از سخن وی تجاوز نکنند، تا از تربیت وی محروم نگردند. امید است که از رستگاران باشند، زیرا که شیخ علی مقامات عالی و کرامات قوی دارد، اما کسی از حال او با خبر نیست [۸]. ای درویش! جهد کن و از یاد حق سبحانه و تعالی غافل مباش که کار همین است و دیگر آن همه هباست. والله اعلم بالصواب [۹].

---

۱ - ب: معلوم شد شیخ علی را که پیشوا حضرت ۲ - ب: آخرت در لبنان است ۳ - ب: - علی
۴ - الف: - کن؛ ۵ - ب: که فقیر کردم ۶ - ب: مشرف گردیدم ۷ - ب، ت: غنیمت شمارند
۸ - متن تق، جمیع نسخ: حال او بی خبر است ۹ - ب، ت: - والله اعلم بالصواب

# باب پنجم

در تفسیر احوال[1] و تذکرهٔ اقوال، و کیفیت اوضاع و اطوار شیخ بی نیاز و پیر سرفراز و عزیز[2] ملک حجاز (و) متهتک پرده راز[3]، و ندیم پادشاه مجاز، شیخ بزرگ جمیل شیخ علامه حقه باز، قدس الله سره و رحمة الله تعالی علیه.

حقه باز از برای آن گویند که به شیخ[4] قدس الله تعالی روحه در عالم معنی حقه حواله شده بود که[5] جمیع امور غیبیه به فتح دهن او[6] بود، یعنی هرگاه که کار مشکلی در عالم معنی واقع شدی، به مجردی که دهن آن حقه باز کردی و دروی نظر انداختی فی الحال آن کار فتح یافتی. ازین جهت مشایخ رحمهم الله حضرت شیخ را حقه باز گفتند. مردی بود[7] سلیم الحال، و خجسته فال، و نیکو خصال، و حسن الفعال، و در عالم معنی بی نظیر و بی مثال، و در کرامات و مقامات برکمال، به نان دهی معروف[8] و به خیر و سخا مشهور و به مهم[9] سازی علم. اما در اوایل حال مردی بود آسوده از جمیع حوادث روزگار و از تکالیف دیوانی ممتاز. در گوشه قناعت محفوظ و از خلق بی نیاز. نه خلق را از وی بهره ای، و نه او را از خلق فایده ای. از مرتبهٔ بلاغت تامی و شش سالگی به این صفت بود که نه او را از هیچکس خبری، و نه هیچ کس را از وی اثری. اما[10] در کرامات قوی بر نهجی که در هرچه نظر انداختی آن نوع شدی که او خواستی. روزی در کنج صومعه نشسته بود که عالم ذوق بر وی غالب آمد. برخاست و به سماع مشغول شد. چندانی سماع کرد که هوش بالکلیه از وی زایل شد و بیخود گشت. ودر عالم بیخودی از مربی خود، که حضرت موسی کلیم الله باشد صلوات الله علیه وسلم، حقه (ای) از زر حواله شد[11]. وآن رسول خود فرمود که: ای علامه! هوش دار! که این به ظاهر حقه است، اما در عالم معنی گنجینهٔ حقایق وخزینهٔ دقایق است، که در عمرهای بسیاروسالهای بی قیاس وبی شمار به صد رنج وسحنت ومشقت به دست آورده بودم، که جمیع عالم ملک وملکوت وعالم ارواح وغیرهم درین حقه محفوظ است. چنانکه حضرت سلیمان را نگینی میسر بود که جمیع امور ملک دنیوی و وحوش وطیور وانس وجن وباد وغیرهم درآن نگین مسخربود[12]. به من حقه (ای)مسلم شده بود که هرچند حال صعب واقع شدی وکار مشکل پیش آمدی سراین حقه باز کردمی ودروی نظر

---

۱ -ب: + وتذکیر   ۲ - ب: عارف   ۳ - ب: - ومتهتک پرده راز   ۴ - ب، ت: که شیخ
۵ -ب: -که   ۶ - ب، ت: دهن آن حقه بود   ۷ - الف: - بود   ۸ - ب: - معروف
۹ - ب: وفهم   ۱۰ - ب: - اما   ۱۱ -ت: حواله شده بود   ۱۲ - ب: مسخربودند

افکندمی[۱] ، فی الحال آن کار آسان شدی ومشکل حل گشتی . حتی که در زمان درگاه رفتن تفال به این کردمی در رفتن ومکالمه کردن.واین حقه[۲] را بگیر که راه برتو باز شد که هیچ یک از اولیاء را دراین[۳] گنجینه باز نشد ، وهیچ کس[۴] ازین دولت سرفراز نشد . در هرامری که اقدام نمائی دروقتش سراین حقه باز کن ، ودر وی نظر افکن ،بعده متوجه آن امر باش[۵] تا عجایبها بینی . و[۶] در ملازمت پادشاه مجازی ثابت قدم باش[۷] ، تافایده به خلق خدا برسانی . به خود باز آمد . حقهٔ زرین دردست خود دید . خوش حال شد. به فور[۸] برخاست وغسلی[۹] بجای آورد ودوگانه ادا نمود وسر به سجده فروبرد وگفت: الهی ! آنم عطاکردی که به دوست خود کرامت کرده بودی . من عاصی درمانده وعاجز فرومانده راچه یارای آنکه حرمت این عطیه راتوانم نگاه داشت ، وحق رعایت اوراتوانم بجای آورد . درین حال از هاتف آوازآمد که : ارفع رأسک . سربرداشت وخوشحال گشت. به فور[۱۰] به خاطرش رسید که مراکشف معانی باید که[۱۱] شود . حقه به دست گرفت، می خواست که سر[۱۲] حقه بازکند به خود[۱۳] گفت : ای علامه! در زمان حواله فرموده شده بود که در وقتش نظر درحقه انداز ، الآن توچکار در درگاه اوکرده (ای) که سراین[۱۴] حقه باز کنی ؟ آن بود که ازآن تمنا باز ایستاد . ودوازده سال دیگر ریاضت کشید . بعد ازآن آرزوی این کار کرد که این دولت میسر گردد. وسربه سجده برد وگفت : الهی ! نامم علامه است، وعلامه صیغهٔ مبالغه است از علم ، مرا شرم می آید که[۱۵] به این جاهلی به این نام[۱۶] موصوف باشم ! به لطف عمیم خود علمی کرامت فرما تا این نام مرا صادق آید والا این بنده را ازدنیا بردار که من طاقت برداشتن[۱۷] اسم بی مسمی ندارم . درین مناجات بود که آوازی به گوش آمد که : ای علامه ! کتابخانه دردست داری ، دیگرچه می طلبی ؟ بزرگوار چون این مژده بشنید بسی[۱۸] خوشحال شد.فی الحال نیت کرد که اگر این دولت به این بندهٔ ضعیف به حصول آید از بنده های خدای تعالی دریغ ندارم . آنگاه حقه به دست گرفت ، ونام بزرگ حق سبحانه وتعالی را به زبان راند[۱۹] وهفت بارگفت: " الفتاح ". بعده ازروح حضرت موسی کلیم الله[۲۰] مددخواست آنگاه سرحقه بازکرد ، ونظر دروی انداخت وفراهم آورد ، دید که در ملک دل او روشنائی عجیبی پیداشد . فی الحال کلام الله حاضر آورد ودروی نظر افکند. به عنایت بی

---

۱ - ب : در نظرمی افگندم ۲ - ب : ۱ مکالمه کردی واین حقه ۳ - ت : درین
۴ - ب : کدام ۵ - ب ، ت : امرشو ۶ - ب ، ت : + دیگر ۷ - ب : باشی ۸ - ب ، ت : بالفور
۹ - ب : غسل ۱۰ - ب ، ت : بالفور ۱۱ - ب : - که ۱۲ - الف : - سر ۱۳ - ب : - به خود
۱۴ - ب : آن ۱۵ - ب : - که ۱۶ - ب : اسم ۱۷ - ب : برداشت ۱۸ - ب : بس
۱۹ - ب : تعالی به زبان آورد ۲۰ - ب : + علیهم السلام ،ت . + علیه السلام

علت حق جل وعلا معانی کلام الله چنان کشف شد که نکته (ای) ازاحاطه علم او بیرون نماند. بدانکه تادوازده سال تمام نشد در هیچ امری تفال به این حقه نکرد محض ازبرای همین که اول بار این دولت مشرف شود. ودیگرآنکه مزد بی کار نبرد[۱]. بعداز آنکه این دولت ابدی وسعادت سرمدی به اواقبال نمود، در هریک از[۲] اموری که اولیاء الله به مشقت بسیار حاصل کرده اند بزرگوار رادریک نظر حاصل شدی،حتی که کار درویشی آن بزرگواربه یمن این حقه به کمال رسید،وسبب همین حقه بود[۳]. بعده[۴] درصدد آن شد که به پادشاه مجازی ملازمت کند. به خود اندیشه کرد، ودل پادشاه صفت خود راکه حاکم ملک وجوداست حاکم ساخت ،که اورا حاکم باطن می نامند. وبه او عرض این معنی کرد. دل اواز راه مناسبت[۵] به پادشاه مجازی میل آورد. ودرحقه نیز[۶] نظرکرد تفال طلب نمود. همان نوع یافت که صاحب حقه فرموده بود. ناچار روبه درگاه پادشاه مجازی عصر و زمان آورد. و پادشاه نیز صاحب باطن بود. پیش ازآنکه بزرگوار به درگاه او رسد اورا معلوم شدکه صاحب دولتی روبدو آورده است وتقرب جسته[۷] وطالب آنست که به دیدار پادشاه مشرف شود. پادشاه بی اختیار ازخلوتخانه خود بیرون رفت، دیدکه ارکان دولت جمعند. به اطراف نظر انداخت، دیدکه در گوشه (ای) مرد[۸] صاحب صورت ونیک سیرت وقوی هیکل به دو زانوی ادب مواجه قبله به صفت متفکران سوی ازخلق[۹] نشسته (است). به مجردی که چشم جهان بین پادشاه بدوافتاده، دل آفتاب شعاع او پرده دران وآه کشان و[۱۰] در آتش شوق آن بزرگوار سوزان به جانب آن بزرگوار روان شد. ومرغ روح قفص شکنان پرواز نمود وازپی تن سفلی بیچاره وار دوان شد[۱۱]، رسید به آن موضع که آن ذات شریف تشریف داشت. بزرگوار از جای خویش برخاست ویکدیگر را درکنار گرفتند، وپرسش حال یکدیگرکردند، آنگاه پادشاه دست مبارک[۱۲] بزرگوار راگرفته به سوی خلوتسرای خود آورد، وبه تعظیم تمامی برسریرسلطنت بنشانید وگفت: ای بزرگوار! تخت از شما وبنده،کمترین خدما[۱۳]. بزرگوار گفت:ای پادشاه آسمان در مرتبه رفعت خوداولی[۱۴]وزمین در رتبه سفلی خود بهتر. ودیگر توپادشاهی[۱۵] ومن گدا. پادشاه در سریرپادشاهی ومسند[۱۶] سلطانی لایق، وگدا در منصب فقیری ومسکن[۱۷] مسکینی

---

۱ - ب: آنکه مربی کار نیز بود بعد ۲ - ب: - از ۳ - ب، ت: ـ وسبب ... بود
۴ - ب: ـ بعده ۵ - ب: مناسب ۶ - ب: ـ نیز ۷ - ب: ـ وتقرب جسته
۸ - ب، ت: مردی ۹ - ب: ـ سوی از خلق ۱۰ - ب: ـ پرده دران ..... و ۱۱ - ب: روان شد
۱۲ - ب، ت: + حضرت ۱۳ - ب: خدام شما ۱۴ - ب: ـ اولی ۱۵ - ب: پادشاه
۱۶ - ب، ت: ـ مسند ۱۷ - ب: - مسکن

مستحق . گدا را حد آن کجا باشد که به جای پادشاه منزل سازد ، وپادشاه را لایق نباشد که در منصب گدا قیام نماید.ای پادشاه!تو در تخت خود قاعد باش ومن درویش در خدمت توقایم،نه گاه گاه بلکه دایم. لیکن التماس از توهمین دارم که این فقیر[١] حقیربی بضاعت را ازندیمان خود سازی ، واز مقربان درگاه گردانی ، ودرظل همای سعادت خود جای دهی ، اما در عالم ظاهر در خدمتی بگذاری که اشد خدمتها باشد ، واشر مرتبها ، واکبر بدیها[٢] ! پادشاه رااازین قول بزرگوار بس عجب آمد، پرسید که : ای بزرگوار با این همه منزلت ومرتبه[٣] که در ذات شریف شما مشاهده می کنم ، حکمت چیست در اختیار صفت شر ، ودربودن[٤] خدمت و ملازمت من عاصی که پادشاه مجازی بوده باشم ؟ بزرگوار فرمود که : ای پادشاه من به اختیار خود نیامده ام که قبول خدمت تو بکنم ، بلکه مأمور به این امرم . اگر اختیار دردست من بودی ، روبه درگاه تونمی کردم ، چه جای آنکه خدمت قبول کنم . نمی دانم که[٥]حکمت ومصلحت چه باشد که مرا مأمور به این امر[٦] ساخته‌اند؟ اما همین مقدار می دانم که می خواهند که درویش را[٧] درین نوع امور امتحان کنند . فی الواقع آن چنان است که می خواهند ،زیرا که مرد آنست که در مرتبهٔ اشر شریر نباشد[٨] ولیکن خلق این مرتبه را شر[٩] دانند . پادشاه را ازین سخن بزرگوار خوش آمدوگفت : ای بزرگوار !مرادرین باب اختیار نیست ، به همین مقدارکه این دولت وهمای سعادت برسرمن سایه افکنده است واقبال نموده از حق سبحانه وتعالی بسیار شاکرم[١٠] واز طالع خود بس خوشحال ! اختیار دردست ملازمان است که کدام ازین مناصب که[١١] مناسب ذات شریف باشد قبول کرده شود. حضرت بزرگوار منصب دربانی اختیار کرد ، وخدمت پیش گرفت ، به نوعی ملازمت کردکه یک لحظه ازآستانه سلطان شب وروز دورنشد . غرض بزرگوار ازین ملازمت ننگ آن نبود که فی الواقع ملازمت پادشاه بکند ، بلکه[١٢] مقصود آن بزرگوار آن[١٣] بود که به سلطان مجازی تقرب جوید وفریادرس افتادگان وفروماندگان بیچاره باشد . به این نیت قرب سلطان مجازی خواست وبه اقرب زمان واوقات به مقصود رسید . ودرزمان حضرت بزرگوار هیچ احدی رااز ظلمه واعوانه تعدی واقع نشد . ودیگرغرض بزرگوار آن بودکه پادشاه درین بحرکثافت[١٤] ونجاست خانه دنیا غرق نباشد[١٥] ودیگر به

---

١ - ت : ـ فقیر ٢ - ب : وایسرمرتبها واکثرمدتها ٣ - ب : مرتبت
۴ - ب : چیست که دراختیار این چیزها ودربودن در خدمت ۵ - ب : ـ که ۶ - ب : ـ امر
٧ - ب : - درویش را ٨ - ب : در مرتبه ایسرنباشد ٩ - ب : نیز ١٠ - ب : تعالی شادم
١١ - ت : ـ مناصب که ١٢ - ت : بلک ١٣ - ب : این ١۴ - متن تق ، جمیع نسخ : کسافت
١۵ - ب : غرق نیابد

مضمون : المجاز قنطرة الحقیقه ، طریق راه رفتن ، وآداب ظاهری وقبول کردن فرمان ورسیدن به مقصود حاصل کند. القصه هرچه خواست[۱] ان شد ، وهرچه طلبید میسر گشت ، بر نهجی که ارکان دولت وارباب سعادت همه رااحتیاج نزد سلطان به آن[۲] بزرگوار افتاد[۳] وبزرگوار نیز هرچند کار مشکلی بودی به ادنی توجه به کفایت رسانیدی بلا توقف . ازین ره گذر تمامی مردم بزرگوار را[۴] به دعای خیر یاد می کردند ، ولیکن به ظاهر اطوار خودرا به نوعی آراسته بود که هیچ کس باور نمی کرد که نشانه خیریت دروی بوده باشد.

نقل است که درویش رااز درویشان آن دیار مشکلی پیش افتاد . در وادی درویشی هر چند سعی کرد مشکل اوحل نشد ، وبه مرور ایام مشکل ترگشت . وسالها برین گذشت ودرویش راگره در گره[۵] افتاد . ازین ممر درویش بسیار[۶] متألم شدوره به جایی[۷] نتوانست برد . شبی ازشبهای ماه مبارک رمضان[۸] گریه وزاری آغاز کرد ، وبه خدای تعالی بسی نالید ،وغسلی[۹] به جای آورد و دوگانه ادانمود وسر تفکر به جیب تدبر کشید وگفت : الهی ! تودانایی ومن نادان ! به علم قدیم خود می دانی که چندین سال است که این نوع مشکلی[۱۰] دردل من درویش قرار گرفته ونقش بسته است ، وهرچند که می رود مشکل ترمی شود ، غالباً هلاک این درویش درهمین اشکال است . درین زمان خواب بروی غلبه کرد . در خوابش خبردادند که ای درویش این مشکل تو پیش فلان دربان حل می شود که موقوف به مفتاح فتح اوست . چشم ازخواب بکشاد وازین مژده خوشحال شد. اگرچه بالطبع این درویش را به آن[۱۱] بزرگوار ناخوش بود . علی الصباح به ملازمت بزرگوار رفت ، دیدکه عجب مرد بداعراضی شریر دل آزاری که[۱۲] هیچکس از آزار اوخالی نی . زمانی مکث کرد. هر چند که رفت دل آزاری او بیشتر شد. انکار درویش قوی ترگشت متحیرشد ، به خود گفت : عجب حالی که به این نوع کسی[۱۳] این همه امر مشکل را حواله کنند ! این خود معلوم شد که این خواب تو شیطانی بوده است ، والا اینچنین مسئله مشکل رابه همچو کس که غیر از دل آزاری اوراپیشه (ای) نی ، چراحواله کنند ؟ واین هم[۱۴] معلوم است که بالطبع مراناديده به این مرد جنگ است ازین نوع افعال وی . این بگفت وشیطان بودن خوابش قرارداد وبازگشت . تألم او از آنکه بود زیاده گشت .شب دیگر همان نوع خبر رسید که شب اول رسیده بود . به

---

۱ - ب : + که ۲ - ب : به این ۳ - ب : افتاده ۴ - ب : مردم را بزرگوار ۵ - ب : - درگره
۶ - ب : ـ بسیار ۷ - ب : به حال ۸ - ت : ماه رمضان مبارک ۹ - ب : غسل
۱۰ - ب : مشکل ۱۱ - ب : این ۱۲ - ب : - شریر ...که ۱۳ - ب : کس ۱۴ - ب : ـهم

خود گفت : عجب حالی[۱] در هرامری که درویش را دروی نفرتست مشایخ را دروی نصرت[۲] است . دیروز به این همه متنفراز صحبت او بازگشتم ، این چه بود که باز[۳] بروی حواله کردند . ناچار بازرفت . به صد چندان روز گذشته ناخوشی[۴] دید . به خود گفت : ای فلانی[۵]. امروز یقین من شد که خواب من شیطانی بوده است . الحمدلله !که آگاهم ساختند که من بعد به این نوع خوابها فریفته نشوم . این بگفت وبه انکار تمام بازگشت . وقطع امید از حل این مسئله کرد واز[۶] روز تاشام همیشه[۷] به گریه وزاری بود. شب درآمد . درویش طهارت کرد ، ونماز شکرانه ادانمود ، وبه خدای تعالی بسیار نالید وسربه سجده نهاد ومناجات آغازکرد . در همین حال خواب بروی غلبه کرد. در خوابش باز همان نوع خبردادند که: ای درویش!تا پیش همان دربان[۸]نروی وبه اوانس نگیری این مسئله تو حل نخواهد شد[۹]. بروپیش وی که او مرد ولیست [۱۰]که صد هزار این چنین مشکل پیش وی حل می شود . به عنوان ظاهری وی منگر . به فور[۱۱] ازخواب خود بیدار شد وگفت : عجب حالی [۱۲]!که این همه مشکل را به کسی حواله می کنند [۱۳]که ذره بوی از [۱۴] حل مشکلات ازآن شخص نمی آید ، چه جای آنکه این همه مشکل در پیش اوحل گردد ! آخر به صد اکراه باز رفت ، دیدکه دل آزاری او ازآنکه دیده بود ده چندان دیگر ترقی کرده . درویش این فعل ازوی دید، انکارش ازآنکه بود بیشتر شد . بالکلیه منکرخواب خود شد ، وازحل این مسئله دست شست وبرگشت .چند قدم رفته بود ، بزرگوار معلوم کردکه [۱۵]به انکار تمام بازگشت که [۱۶]من بعد نخواهد آمد ومشکل اودرمرتبه اشکال خواهد ماندن . ازپی فریادکردکه : ای فلانی ! زمانی باش ! درویش بازگشت وگفت : فرمای ! بزرگوار گفت : امانت [۱۷] به کجا می بری ؟ درویش گفت چه امانت؟ بزرگوار گفت: از سه روز باز برای چه آیان و روانی ؟ این بگفت وازدستش بگرفت و به گوشه (ای) برد واز احوال اوپرسید ، آنگاه گفت : ای درویش ! اینست جواب مسئله تو که سالها درآرزوی حل اوبودی . درویش گریه آغازکرد وگفت : ای عزیز روی زمین !وای لایق خلد برین ! و ای مزین ملت ودین!با این همه مرتبت ومنزلت عالی ، این چه مذلت است [۱۸]که اختیار کرده (ای) وبرتقدیر اختیار کردن‌به این صفت بودن که دل آزار گویند [۱۹] چگونه بود ؟ بزرگوار گفت : ای درویش ! بدانکه دراختیار

---

۱ - ب : حال ۲ - ب : نفرت ۳ - ب : ـ باز ۴ - ب : ناخوش ۵ - ب : فلان
۶ - ب ، ت : آن ۷ - ب : ـ همیشه ۸ - ب : پیش مردمان نروی ۹ - ب : حل نشود
۱۰ - ب : که آورده است که ۱۱ - ب : بعد از آن ، ت : بالفور ۱۲ - ب : حال
۱۳ - ب : حواله می کند ۱۴ - ب : - از ۱۵ - ب : -که ۱۶ - ب : -که ۱۷ - الف ، ت : - امانت
۱۸ - ب ، ت : چه امریست که ۱۹ - ب : بودن دل را اراده گویند

ملازمت پادشاه مرا اختیار نبود ، زیرا که درویش ابن الوقت است [۱]. ودرویش ابن الوقت را دراوقات خود هیچ نوع اختیاری نمی باشد ، و آن افعال ذمیمه که درین دوسه روزدیدی ومشاهده کردی غرض من آن نبود که دل آزاری کنم ، بلکه [۲] مقصود امتحان توبود که کردم به عادت دربانان [۳] که آنهااین می‌کنند . به این مقدار اظهار کفر درویشی، آن مقدار [۴] انکار [۵] دردل تو نقش بست که بالکلیه ازسلک درویشی بیرون رفته بودی . امادل من برتوسوخت وقرار نگرفت ازین وهم که اوقات تو ضایع شود . به حال تو رحم کردم و از گرداب انکار بیرون آوردم ، والاغرق بودی . ای درویش ! بدانکه [۶] انکار اولیاءالله نزد صوفیه کفر خفی است . هوش دار ! اولیاء الله رادرعالم ظاهر کفرها است که می نمایند ، وبرین قیاس است صفت لطف ایشان که چندین قهرو غضب از وی می انگیزد ، اما از کفر ایشان نباید ترسان وازلطف ایشان نباید [۷] شادمان شد وفریفته گشت [۸] ، زیراکه در زیر هر لطفی چندین کفراست پنهانی که نتیجه وی درعالم معنی ظاهرمی شود . چون این حکایت از بزرگوار بشنید ، درویش به دامن بزرگوار چنگ زد ودرپای مبارک وی افتاد ، وروی به کف پای وی مالید وگریه آغاز کرد ، و گفت : ای بزرگوار ! قصه چیست ، و مصلحت کدام، که با این مقامات و کرامات به این نوع امری گرفتاری [۹] که سبب چندین ملامت است؟ بزرگوار گفت : آری ! نیک می گویی ، اما غرض من نه آنست که حرمت دنیوی بر من حاصل شود، بلکه [۱۰] مقصود من آنست که به برداشتن دلی از دلهای بنده های خدای تعالی که احتیاج به این پادشاه داشته باشد، مهم گذاری کنم تا سلطنت اخری مسلم گردد، زیرا که دل بندهٔ مؤمن، عرش حق سبحانه و تعالی است که از جهت بعضی حوادث خراب گشته باشد ، به سبب برداشتن و معمور ساختن او امید است که نتیجه (ای) در آخرت ظاهر گردد. ای درویش [۱۱]! اگر هوش داری به ظاهر درویش منگر و به باطن مشغول باش، زیراکه آنی که مشغول به حق سبحانه و تعالی است دلست ، و آشنا باوی نیز دلست ، و ظاهر بیگانه (ای) بیش نیست. از آشنا [۱۲] به بیگانه آمدن بیگانه پرستیدن است. نصیب درویش آنست که ظاهر خود را به نوعی آراید که غیر بیگانگی چیزی برنخیزد ، و [۱۳] مردم ظاهر را از وی تنفری شود. و باطن خود را چنان صاف سازد که نظرگاه حق جل و عز و علا گردد، چنانکه

---

۱ - ب : - است
۲ - ت : بلک
۳ - ب : دربان
۴ - ب : - باین مقدار ... مقدار
۵ - ب : آنگاه
۶ - ب : - بدانکه
۷ - ب : - نباید
۸ - ب : - و فریفته گشت
۹ - ب : گرفتار
۱۰ - ت : بلک
۱۱ - الف : - ای درویش
۱۲ - ب : آستانه
۱۳ - ب : - غیر بیگانگی... و

گفته اند:

از درون شو آشنا و وزبرون بیگانه وش
اینچنین زیبا روش کم می بود اندر جهان

غرض من درویش از آراستن ظاهر به این نوع که می بینی آنست که کس نداند و نشناسد که من کیستم، و کار من چیست. بدانکه درویش آنست که جز خدای او راکس نداند. اگرچه من به این نوعم به ظاهر، و لیکن در باطن به جز از ذکر خدای تعالی در دل من نگذرد.

دلم را جدایی [1] مباد از خدا
دگر هرچه پیش آیدم شایدم

اگرچه بعضی گفته اند: الظاهر عنوان الباطن، این در بعضی صور [2] است.

شبی در در پادشاه افتاده بود [3] که نیم شب پادشاه از برای تفحص حال بعضی [4] از خادمان بیرون رفت، دید که همه غرق خوابند غیر از بزرگوار که آن حضرت در روی مصلی به عبادت حق سبحانه و تعالی مشغول است، والان ساجد است و مناجات می کند. پادشاه آهسته بر سر او [5] رفت و گوش انداخت. بزرگوار این می گوید [6] که: کریما و رحیما! من درویش را در خاک مذلت افکنی و پادشاه را در سریر سلطنت! چه بودی اگر هر دو یکرنگ بودیمی؟ ترا خود این معلوم بود که مقصود من ازین [7] ملازمت آن بود که پادشاه مردی بود لایق به درگاه تو، به این نوع به دست آید و به درگاه تو ببرم، میسر نشد، اکنون خلاصی [8] می خواهم نجاتم بده. [9] چون پادشاه این بشنید بدحال شد. به خود گفت: ای فلانی! این چه انصاف است که مردم در دعای خیر تو کوشند [10] و تو در شر مستحکم باشی؟ بیا از سر این جاه و سلطنت ناپایدار بگذر، که تا این زمان در جاه و سلطنت بودی کارت به کجا رسید که من بعد به جایی رسد [11]؟ این بگفت و برگشت و به خلوت خود رفت. تا روز به گریه وزاری بود. علی الصباح پادشاه بزرگوار را پیش خود طلبید و گفت: ای بزرگوار! مرا از شب باز سوزی در دل افتاده است که شرحش در تحت تلفظ در نیاید، می خواهم که ترک جاه و سلطنت کنم، مصلحت چیست؟ بزرگوار فرمود: چه شد تراکه به این مرتبه آمده (ای)؟ پادشاه گفت: انصافم برین داشت. بزرگوار گفت:

---

۱ - ب: دلم جز خدایی مباد ۲ - ب: صورت ۳ - ب: شبی درویشان افتاده بودند که
۴ - الف، ت: بعض ۵ - ب: - او ۶ - الف،ب: می گوید ۷ - ب: از ۸ - ب: خلاص
۹ - ب: - نجاتم بده ۱۰ - ت: کوشید ۱۱ - ب: به جایی خواهی رسید

مبارکت باد: پادشاه گفت: ای بزرگوار فرمای! آنچه فرمایی به جای آرم. بزرگوار گفت: ای پادشاه! غیر ازین هیچ مکن که شبها با همدیگران باشیم. پادشاه به صد جان [1] قبول کرد. بعد از آن روزانه در سریر سلطنت پادشاهی بود، و به خلق خدای تعالی عدل می کرد، و شبها در خلوتگه راز [2] به عبادت حق سبحانه و تعالی با همدیگر مشغول بودند. مدت هفت سال برین گذشت. پادشاه نیز به کمال رسید و مقصود حاصل کرد.

اما بعد، معلوم باشد که عمر بزرگوار نود و هفت بود. درین مدت چهل و پنج سال در ملازمت پادشاه مجازی می بود ظاهراً و مهم مسلمانان را به کفایت می رسانید، و پادشاه را [3] نیز به مقصود پیوست. اگرچه پادشاه [4] پیش از ملازمت بزرگوار خالی نبود، اما بر کمال نبود [5].

و شبی از شبها مژده ای رسید که: ای علامه تا چند دراین پادشاه را می پایی؟ وقت آن شد که درما بیایی! خوشحال شد، دانست که حال چیست. ساز ره کرد و از پادشاه رخصت خواست [6]. پادشاه گفت: ای بزرگوار! من نیز در قدم خواهم بود. بزرگوار گفت [7]: ای پادشاه! مصلحت تو درین است که در شهر خود باشی و دلهای مسلمانان را به دست آری به داد و [8] عدل که گفته اند: عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة، زیراکه کعبه یک خانه است، اما در شهر تو چندین هزار خانه است که هر کدام را به صفت عرش یاد کرده شده است، به آنها اشتغال نمایی هر آینه اولی خواهد بود، چونکه حق سبحانه و تعالی به علم قدیمی [9] خود دانسته ترا برسر این [10] بنده ها در [11] سلطنت پادشاهی مسلم دارد، اگر این را به قصد ترک کنی دور نیست که مقهور گردی، زیراکه هر ظلم و تعدی که [12] به این مسلمانان از دیگری می‌رسد [13] با وجود تو، تو مؤاخذ خواهی شد، اگر خواهی طوافی در حق تو به جای آرم اگر توفیق یابم. این بگفت و پادشاه را تسکین داد، و خود به راه کعبه متوجه شد و قطع منازل کرد. بعد از شش ماه به عنایت احدی به مکۀ معظمه مشرف شد و به طواف مشغول گشت. درین حین آوازی شنید که: ای علامه! این همه عمر در جاهای دیگر گذرانیدی بقیه عمر را [14] درین جا باید گذرانید. بزرگوار از [15] شوق و

---

۱ - ب: او دل ۲ - ب: در خلوت به عبادت ۳ - ب: - را ۴ - ب: - پادشاه
۵ - ب: - اما بر کمال نبود ۶ - الف، ت: رخصت خاست ۷ - الف: - گفت
۸ - ب: به دست آری و براه عدل ۹ - ب، ت: قدیم ۱۰ - ب: - این ۱۱ - ب: بر سلطنت
۱۲ - ب: - که ۱۳ - ب: ازیک دیگر رسد ۱۴ - ب: - را ۱۵ - ب، ت: ا سر

خوش [1] حالی هفتاد شوط کرد، و پانزده سال مجاور بیت الحرام بود [2] و پانصد کس تربیت کرد و به کمال رسانید. و خود از روح مقدس مطهر حضرت موسی کلیم الله صلوات الرحمن علیه تربیت یافت اما بر قلب یوسف علیه السلام بود.

روزی نشسته بود که آوازی به گوش شیخ آمد که: ای علامه مستعد باش که دولت دو جهانی به تو تشریف می آرد [3]. شیخ چون این ندا بشنید حیران شد که زیاده برین دولت که من دارم چه دولت باشد؟ درین اندیشه بود که جمعی از اولیای کبار حاضر آمدند و لباس قطبیت حاضر ساختند و گفتند: ای علامه! بپوش! شیخ به فور [4] برخاست و در برگرفت، و مشایخ رحمهم الله فاتحه خواندند، و شیخ در مقام قطبیت منصوب گشت نه ماه قطب بود و در زمان قطبیت [5] تصرف این بزرگوار در ملک و ملکوت زیاده بر اقطاب [6] بود.

روزی نشسته بود که از رجال الغیب چهار تن حاضر شدند، گفتند: ای علامه برخیز! که ترا از جماعت ما گردانیدند. شیخ گفت: درویش را اختیاری نیست. آن بود که شیخ همان روز به رجال الغیب [7] همراه شد و غایب گشت که کسی از مرگ او خبر ندارند. [8] بعضی چنین روایت کنند که نعش مبارک شیخ رحمة الله علیه در گورستان بقیع است. اما قول اول اصح است [9]. ولیکن قبری در گورستان بقیع به نام حضرت شیخ [10] بسته اند [11] از آنست که بعضی مردم گمان [12] برده اند که استخوان حضرت شیخ قدس الله سره العزیز در گورستان بقیع است. والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب.

---

۱ - ب: - و خوش ۲ - ب: ماند ۳ - ب: تشریف می آورد ۴ - ت: بالفور
۵ - ب: - قطبیت ۶ - ب: آفتاب ۷ - ب: بر رجال الغیب ۸ - ب: خبر نداد
۹ - متن تق، جمیع نسخ: اما اصح قول اول است ۱۰ - ت: - شیخ ۱۱ - ب: بستن ۱۲ ت: گما برده اند

# باب ششم

در تذکرهٔ احوال و تفسیر اوضاع و ذکر اطوار و بیان اقوال و کرامات و مقامات حضرت مظهر سبحانی، و مظهر لطف رحمانی، و مبدأ نور ایمانی، و قاری کلام ربانی، و موید سلطنت سلطانی، و مروج شریعت پیغامبر آخر الزمانی، محی الاسلام و مقوی دین، حضرت شیخ الشیوخ و قطب المشایخ و مقدم اولیاء، حضرت خواجه ابو نصر سامانی رحمة الله تعالی[1] علیه و برکاته، که[2] مردی بود در کمال فضل و ادب، و فصاحت بلیغ و بلاغت قوی داشت. و در علم ظاهر لا نظیر جهان[3] بود. و در علم باطن عدیم المثل روزگار[4] و متشرع بی بدل بود[5] و قانون شرع را چنان مرعی داشتی که از زمان بلاغت شرعی[6] تا دم نزع، قولی و فعلی از آن بزرگوار برخلاف[7] شرع واقع نشد الاسهواً[8]. اما در اوایل حال[9] مردی بود تاجر. و تجارت بنا بر این می کرد که سنت رسول است، صلی الله علیه و سلم[10]. نه این[11] که از پی نفس سرگردان باشد به عادت تجار، بلکه غرض بزرگوار آن بود که به این تقریب به بنده های خدای تعالی فیضی[12] رساند و از صواب زکوة محروم نباشد. روزی یکی از اصحاب آن بزرگوار سئوال کرد که: ای خواجه! باوجود این همه دنیایی تجارت به چه کار آید؟ خواجه در جواب گفت: ای یار نیک می گوئی اما این مقدار هست که فقیر از آن زمان که مکلف شده ام هیچ سنتی از سنن قولی و فعلی حضرت رسول صلی الله علیه وسلم از من ترک نشده است. عمداً نمی خواهم که این سنت نیز ترک شود. و دیگر این[13] هم هست که در تجارت نفعی[14] به مسلمانان می رسد،[15] هم در سفر و هم در حضر. و دیگر از ثواب زکوة هم بهره (ای) هست. نشنیده ای که در زمان حضرت نبی[16] صلی الله علیه و سلم جمعی[17] از اصحاب که فقرا بودند پیش حضرت آمدند و گفتند: یا رسول الله! اصحاب دیگر اغنیایند و ما[18] فقرا! آنها را از ثواب زکوة بهره ای و ما محروم، چیزی فرمای تا مساوی باشیم. حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود[19] که: ای فقیران! مژده من شمایان راکه بعد از هر نماز فریضه بگویید سی و سه بار الحمد لله، و سی و سه بار سبحان الله، و سی و سه بار الله اکبر، و یکبار کلمه لا اله الا الله وحده لا

---

۱ - ب: - تعالی ۲ - ب: - که ۳ - ب: - جهان ۴ - ت: + بود ۵ - الف، ت: - بود
۶ - ب: - از زمان ... شرعی ۷ - ب: از آن بزرگوار تا دم نزع قولی و فعلی خلاف شرع
۸ - ب: الاسهوا ۹ - ب: - حال ۱۰ - ب: رسول الله صلی الله علیه و سلم بود ۱۱ - ت: + بود
۱۲ - ب: فیض ۱۳ - ب: آن ۱۴ - ب: نفع ۱۵ - ب: می رسید ۱۶ - الف: - نبی
۱۷ - ب: جمع ۱۸ - ب: - ما ۱۹ - ب، ت: فرمودند

شریک له له الملک و له الحمد[۱] و هو علی کلی شی قدیر. این جماعت این بشنیدند و به این امر مشغول بودند. بعد از چندگاه این قول حضرت رسول صلی الله علیه و سلم را اغنیا نیز شنیدند آنها نیز مشغول شدند. فقرا باز پیش[۲] حضرت[۳] آمدند[۴] که: یا رسول الله! اغنیا نیز آن می کنند که ما می کنیم. حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود[۵]: «ذلك فضل الله يؤتيه[۶] من يشاء» [ المائده: ۵۴ ] این دال بر آنست که در زکوة نتایج بی قیاس است.

اما معلوم باشد که حضرت خواجه قدس الله تعالی[۷] روحه در سفر به خیر و سخا ونان دهی اهتمام بی حد داشت، و در حضر[۸] به بندگی حق سبحانه و تعالی جل جلاله سعی بی عد می نمود، به نوعی که اگر ریاضت و مجاهدهٔ آن بزرگوار را بیان کرده شود ظاهر چنانست که سنگ خارا از هم پاشد. اما یکی از ریاضات آن بزرگوار آن بود که هر شب یکبار ختم قرآن کردی، و دو سپاره از قرآن به نور دندان به کتابت آوردی و پنج بار طهارت کبری کردی، و سی و دو رکعت نماز به سوره یس ادا کردی، بر آن منوال که در هر رکعتی سوره یس را ختم کردی. روزی نشسته بود. به خاطرش رسید که سفر اختیار کند. در صدد سفر شد، و قرار داد که فردا روز سفر کند. شب درآمد، وظیفهٔ خود شروع کرد. در حین ادای وظیفه چشمش[۹] در خواب شد. حضرت سید الثقلین صلی الله علیه وسلم به خواب آن بزرگوار درآمد فرمود که: ای ابو النصر! باز ایست از سفر که محل سفر نیست. آنچه سنت من بود بجای آوردی. توقف کن تا آن وقت که محل سفر تو شود، آنگاه ترا رخصت دهم که سفر کنی. چون حضرت خواجه به حال بیداری آمد، گفت: یا رسول الله! ترک کردم، و توقف کرد[۱۰]. شش سال برین گذشت. بعد از شش سال باز آنحضرت در خواب خواجه ظاهر شد، گفت ای ابو النصر! دیگر مانع نیست سفر بکن، اما[۱۱] به جانب ترکستان، که آنجا دولتمندی از دولتمندان حق سبحانه و تعالی و از امتان من به وجود خواهد آمد[۱۲] که روح او را در شب معراج در زیر عرش دیده بودم در قندیل نورین[۱۳] و از برادرم جبرئیل خبر یافته ام که احیاء اسلام ترکستان و فتح باب قلعهٔ دین[۱۴] آن دیار به دست[۱۵] گره کشای

---

۱ - ب: + يحيى و يميت و هو حتى لايموت بيده الخير ۲ - ب: + آن
۳ - ب: صلی الله علیه و سلم ۴ - ب: + و گفتند ۵ - ت: فرمودند ۶ - ت: تو تیه
۷ - ب: - تعالی ۸ - ب: مصر ۹ - ب: وظیفه خویش در ۱۰ - ب: توقف کردم
۱۱ - ت: تا ۱۲ - ب، ت: - به وجود ... آمد ۱۳ - ب: در قندیل نورین دیده بودم
۱۴ - ب: - دین ۱۵ - ب: + حق پرست

اوست. و تلقین ایمان و تعلیم [1] قرآن او موقوف به رفتن تست، زیراکه در آن شب که روح او را به این صفت [2] دیدم روح تو همراه او بود، برین نهج که تلقین از ایمان و تعلیم قرآن می کرد [3]. و آن نیز معلوم من شده بود از خبر [4] مهتر جبرئیل که شرف دولت ایمان او و قرائت [5] قرآن او موقوف [6] به تعلیم تست. چون این مژده شریف از حضرت نبی صلی الله علیه وسلم به نسبت آن بزرگوار واقع شد، بزرگوار خوشحال شد. شوق و ذوق بر آن بزرگوار غالب آمد. به حق سبحانه و تعالی شکر بسیار کرد، و به حضرت خواجه کونین و رسول الثقلین صلی الله علیه وسلم صلوات بی نهایت [7] فرستاد، و شش سال دیگر توقف کرد. و درین [8] شش سال به ریاضت و مجاهده، روح مطهر خود را به روح مقدس آن بزرگوار آشنا ساخت، بر نهجی که هرروز یکبار در عالم معنی ملاقات [9] بینهما واقع شد، و انس گرفت و شناسا شد [10] و لیکن چشم انتظاری به وجود شریف آن ذات می داشت [11] که یارب! بود آن روزکه آن [12] شاهباز قدسی از عالم لاهوتی علوی به عالم ناسوتی سفلی نزول کند، و مرغ آبیان برو بحر عالم را به چنگ آرد، و غواصان بحار معنوی از بحر ولایت او در مؤاخذهٔ در حقیقی سعی نمایند، و ما هم در سایهٔ پرهمای سعادت او علی قدر حوصله [13] پر زنیم [14]؟ باشد که از آن مرغان مرغی به دست آید و از بحر معنوی دری نقد گردد. درین اندیشه بود که خواب غلبه کرد، یعنی استغراق تعبیر استغراق به خواب بر آنست که در گفتن استغراق افشای اسرار ظاهر ترست [15].

دید که آن حضرت باز حاضر شد، گفت: ای ابو النصر! برخیز! که وقت سفر شد، و برو به طرف ترکستان، و در تجسس ذات معهود شو که در عالم شهادت ذات او سیر دارد. حضرت خواجه فی الحال برخاست واستعداد راه ساخت و پسر خود خواجه عبدالفتاح [16] را قدس الله سرهما همراه ساخت، و سفر ترکستان اختیار کرد و رو به راه کرد. نرم نرم شهر به شهر پرسان پرسان می آمد. پنج سال به این گذشت، تا به شهر فرغانه رسید. پرسید [17] که: درین دیار هیچکس می دانسته باشد که این نوع ذاتی در عالم موجود هست؟ خبر دادند که: در ولایت [18] کاشغر این نوع کسی که می جویید هست، و لیکن به

---

۱ - الف: - و تعلیم ۲ - ب: + که ۳ - ت: می کردی ۴ - ب: - خبر ۵ - ب: - قرائت
۶ - ب: + به تلقین و ۷ - ب: بی شمار ۸ - ب: - و درین ۹ - ب: + در عالم معنی و
۱۰ - ب: انس می گرفت و شناسا می شد ۱۱ - ب: ذات بابرکات میمنت سمات می کشید و می گفت که
۱۲ - ب: - آن ۱۳ - ب: + و همت خویشتن ۱۴ - ب: پرواز نمائیم
۱۵ - ب: - یعنی استغراق ... ترست ۱۶ - الف: عقد الفتاح ۱۷ - ت: - پرسید
۱۸ - ت: - دادند که ... ولایت

سال خرداست به مصلحت شما نشاید[۱]. حضرت خواجه فرمود: خردی او مقصود[۲] مامخل نیست[۳] وجود شریف او مقصود است[۴].

چون این[۵] بشنید به شتاب روان شد باسه[۶] صد کس از مردم کاروانی و متوجه شدند به ولایت کاشغر به نیت آنکه اسلام آشکارا کنند.[۷] بعد از مدتی رسیدند به جایی که باید رسید. و دیدند آنی[۸] را که باید دید، و گفتند آنچه بایست گفت، و شنیدند آنچه[۹] بایست شنید، و کردند آنچه[۱۰] بایست کرد. ماحصل کلام آنکه نتیجهٔ ریاضت و ثمره مشقت آن بزرگوار که در هفتاد سال کشید، آن[۱۱] بود که سبب اسلام بنده های حق سبحانه و تعالی شد که نزد حق جل و عز و علا هیچ طاعتی و عبادتی و ولایتی و کرامتی بزرگتر از آن نیست که یک کس را تلقین ایمان کند و مسلمان سازد. از آن بود که حضرت خواجه قدس الله تعالی روحه العزیز[۱۲] چندین سال در آرزوی این دولت ابدی و سعادت سرمدی بود. آخر به مراد خود[۱۳] رسید. بعد از اقبال این دولت یازده سال دیگر به بندگی حق سبحانه و تعالی مشغول شد، و به تربیت آن ذات معهود معروف اهتمام نمود و[۱۴] به کمال رسانید. و در بندگی حق سبحانه و تعالی به نوعی[۱۵] اشتغال نمود که همه شب قایم و روز صایم و در باب غزات دایم که هفت هزار کس در دست آن بزرگوار مسلمان شد. و هفتاد کس به مرتبهٔ ولایت[۱۶] از تربیت آن بزرگوار رسید، و پنجاه کس در علم[۱۷] ظاهری دانشمند شد.

اما معلوم باشد که عمر آن بزرگوار به هشتاد و هشت رسیده بود. و درین مدت ریاضت بیحد و مجاهدهٔ بی عد کشیده بود، و به مقصود رسیده و مرید پرورده، و خود تربیت[۱۸] از روح منور مطهر[۱۹] حضرت صاحب الطریق الامام علی التحقیق، الشیخ الشفیق، و قاتل الزندیق[۲۰] وفی الغار للرسول رفیق، حضرت امیر المؤمنین ابابکر صدیق، رضی الله عنه یافته بود و برقلب حضرت یعقوب علیه السلام[۲۱] بود. از آن سبب[۲۲] سه صفت در ذات آنحضرت بزرگوار موجود بود: اول سال[۲۳] پیران[۲۴]، دویم چشم گریان، سوم آه سوزان و دل بریان.

---

۱ - ت: نشانید ۲ - ت: منصور ۳ - ت: + وجود نیست ۴ - ب، ت: درکارست ۵ - ب: + خبر خجسته
۶ - ب: سی صد ۷ - ب: به نیت اسلام آشکارا کردن ۸ - ب: و دیدنی را ۹ - ب: + که
۱۰ - ب: + که ۱۱ - ب: این ۱۲ - ب، ت: قدس الله سره العزیز ۱۳ - ت: - خود
۱۴ - ب، ت: - اهتمام نمود و ۱۵ - ت: + اهتمام ۱۶ - ب: - ولایت ۱۷ - ت: عالم
۱۸ - ب: - و خود تربیت ۱۹ - ب: + از ۲۰ - متن تق، جمیع نسخ: قاتل الضندیق
۲۱ - ب، ب: علیه الصلوة و السلام ۲۲ - ب: + است که ۲۳ - ب: دل ۲۴ - ب: بریان

ای درویش به هوش باش! که دل آسمان صفت تو در زیر پرده مستوراست، و گوش اسرار شنو تو به پنبهٔ غفلت از شنودن ممنوعست. جهد کن تا دل را از[1] حجاب بیرون اری و پنبه از گوش برکشی[2] تا امور غیبیه مکشوف شود. و گوش تو[3] الهامات ربانی را شنوا گردد. اما این موقوفست برآنکه از سه[4] صد و شصت دریایی بی پایان عمیق که صد هزاران هزار[5] در وی غرق شده اند، در زورق[6] عشق نشسته به همراهی ملاح کامل بگذری، و بر چهار صد و چهل و چهار[7] عقبه مهلک که سر بر فلک کشیده که در راه است که بسیاران در گذشتن او عمر به آخر رسانیده اند، صعود کنی، آنگاه لایق آن باشی که ره شناسی و راه روی و قطع منازل وطی مقامات کنی. امید است که به مقصود رسی و به مطلوب واصل گردی، زیرا که این زمان[8] از حجب بشریت وارستی، و موانع حادثات خلل پذیر را قطع کردی. بدانکه درویش را که[9] سد راه می افتد[10] همین امور است. چون درویش به ریاضت و مجاهده ازین ورطه خلاص شد، دیگر هیچ مانع نیست، چنانکه حضرت بزرگوار قدس الله تعالی روحه العزیز به ریاضت بسیار و مجاهدهٔ بی شمار به این سعادت ابدی مشرف نده است. نصیب درویش آنست که آن کند که حضرت بزرگوار غازی که اکبر مشایخ طبقه اویسیه است کرده است، تا از اکابر این[11] طایفه گردد.

بدانکه ذکر بزرگوار به اطلاق لفظ اکبر مشایخ ابن طبقه به این معنی است که[12] هیچ یک از اولیاء این طبقه را پیش از حضرت بزرگوار صفت غزات میسر نشده است که غزات اکبر عباداتست[13].

اما معلوم باشد که حضرت بزرگوار شبها به آن عبادات[14] مشغول می بود که مذکور شد. و روزانه به درس علم معرفت[15] تا وقت پیشین، و بعد از ادای نماز پیشین به درس علم ادب مقرون بود، تا وقت افطار. و در افطار زیاده از پنج و نیم مثقال طعام نخوردی، و از اشربه زیاده از دو نیم مثقال شیر شتر نیاشامیدی. و یکی از ریاضات حضرت بزرگوار آن بود که بعد از مرتبهٔ بلاغت هرگز آب به نفس خود نداده بود، و از طعام زیاده برآنکه مذکور شد. اگرچه در دولت خانه[16] آن بزرگوار از اطعمه و اشربه بی قیاس موجود و مهیا بود و لیکن به مضمون حدیث نبوی و قول مصطفوی که: القناعة عند الکثرة افضل

---

۱ - ب: + پرده ۲ - ت: برکنی ۳ - ب: - تو ۴ - ب: - سه ۵ - ب: - هزار
۶ - متن تق، جمیع نسخ: ذورق ۷ - ب: چهار صد و چهار ۸ - الف: - این زمان
۹ - ب، ت: - که ۱۰ - ب، ت: - می افتد ۱۱ - ب: آن
۱۲ - ت: معنی آنست که ۱۳ - ب: اکبر عبارت ازینست. ۱۴ - ب: باین عبادت
۱۵ - الف، ت: علم معروف ۱۶ - ت: دولتخوانه

الطاعات، عامل بود.

نقلست که حضرت بزرگوار در آن زمان که[1] رو به جانب ترکستان کرد، و سفر گزید و نیت غزات بست به رخصت حضرت نبی صلی الله علیه وسلم، مسکن در مدینه حضرت رسول الثقلین[2] صلی الله علیه وسلم داشت و از آنجاکه به این[3] نیت سفر اختیار کرد،[4] مرشدان[5] راه در عالم معنی ارواح مشایخ طبقهٔ اویسیه بودند، و در عالم ظاهر هفتاد تن از مشایخ اویسیه به موافقت حضرت خواجه سفر اختیار کردند،و استفاده از باطن آن بزرگوار کردند،اما نسبت ارادت درمیان نبود.یکی از آن جماعت[6] شیخ نجم‌الدین است،قدس الله تعالی[7] روحه که[8] حضرت سلطان السلاطین، و برهان المسلمین را انس[9] به حضرت شیخ از غیر حضرت خواجه که پیر تلقین و استاد تعلیم[10] آن حضرت است بیشتر بود، و امور و مصلحت روزگار خود به آن حضرت تفویض کرده بود، ازین ممرگاهی از برای تجارت روان می ساخت. از آن سبب ایشان را شیخ نجم الدین عطار (می) گفتند.[11] ما حصل کلام آنکه این مشایخ رضوان الله علیهم[12] به اتفاق یکدیگران به منزل[13] معهود رسیدند، و موعود به دست آوردند، و مدعا حاصل ساختند، و به مقصود رسیدند.

نصیب درویش آنست که ریاضت کشد و زهر مجاهده چشد تا آخرالامر به مقصود خود برسد[14] والا اگر همت ندارد من اول الامر درین وادی پر خطر قدم ننهد که عمر ضایع کند و به جایی نرسد؛ چنانکه بعضی کرده اند.

اما بعد، معلوم باشد که حضرت خواجه رحمة الله تعالی[15] علیه روزی با اصحاب خود نشسته بود که از مخبر صادق خبر رسید که[16]: ای ابو النصر! واقف باش، و فرصت غنیمت دار، و مپندار که دولت دنیا و سعادت آخرت در درگاه بی نیازی همین است که بر من میسر است! هوش دار! که مرتبهٔ دیگر هست[17] که فوق این مراتب است که او را مرتبهٔ قطبیت می نامند. هوشمند باش که لباس این مرتبه را به تو حواله کردند. حضرت خواجه این مژده بشنید گریان شد و گفت: تو دانا تری برین که تن کثیف[18] این بندهٔ

---

۱ - ب: - که ۲ - ب: - الثقلین ۳ - ب: - با این ۴ - ب: اختیار کرده شد ۵ - ب: آن
۶ - ب: + حضرت ۷ - ب: - تعالی ۸ - ب: - که ۹ - ب: - انس
۱۰ - ب: که بر تلقین واستاد به علم ۱۱ - ب: گفتندی ۱۲ - ب: + اجمعین
۱۳ - ب: یکدیگر به آن منزل ۱۴ - ب: برسید ۱۵ - ب: - تعالی ۱۶ - ب: - که
۱۷ - ب: - هست ۱۸ - متن تق، جمیع نسخ: کسیف

عاصی چه لایق آن باشد که این نوع لباس نفیس [۱] و کسوت لطیف [۲] حوالهٔ او شود. دوم باره آواز آمد که :ای ابو النصر! کرم حق سبحانه و تعالی و لطف عمیم او برتر از آنست. هر چند تن کثیف [۳] است قطره ای از آب رحمت خود چون [۴] بروی گمارد چنان پاکیزه شود که لباس قطب الاقطابی را لایق و سزاوار گردد چه جای آنکه تنی که سالها در بندگی حق سبحانه و تعالی پرورده بود لایق قطبیت نباشد؟ چون خواجه این بشنید خوشحال شد به فور [۵] برخاست و تجدید وضو کرد ، و غسل بجای آورد ، و چهار رکعت نماز ادا کرد. و متوجه قبله نشسته بود که جمعی از مشایخ اویسیه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین حاضر آمدند، و لباس قطبیت آوردند، و حضرت خواجه را تکلیف کردند. و [۶] خواجه قدس الله تعالی [۷] روحه به ادب تمامی لباس در برکرد و مشایخ رحمهم الله فاتحه در حق خواجه خواندند ، و خواجه از خلوت خود بیرون آمد. حضرت شیخ نجم الدین حاضر بود، از جای خود برخاست و گفت : ای بزرگوار ! لباس قطبیت مبارک باد! خواجه گفت : ای نجم الدین ! از کجا دانستی که این منصب به فقیر مسلم شد [۸] ؟ شیخ فرمود : ای بزرگوار! آنکه لباس قطبیت را در بر ملازمان کرد نجم الدین بود، چون نداند که از حقیقت کار خبر دارد.

بدانکه حضرت بزرگوار درین منصب هفت و نیم سال بود. درین مدت یک [۹] روز الفت به خلق [۱۰] نداشت و در عالم ظاهر گوشه نشین بود. اما ذات معهود در پیش داشت ، و نظر در باطن وی می‌گماشت.

روزی نشسته بود که مردی از بیرون در آوازی ظاهر ساخت که: دستوری هست که درآیم ؟ خواجه از آواز او شناخت که کیست. گفت [۱۱] در آی . درآمد و گفت : السلام علیک یا ابا النصر ! منم قابض روح [۱۲] که آمده ام به امر رب العزة پیش تو که امانت بردارم، دستور [۱۳] ده مرا که ودیعت بنهاده بردارم، و به صاحب ودیعت بسپارم. بزرگوار گفت [۱۴]: این چه حکومت است که می کنی ؟ من ندانستم که تو قابض ارواحی و به فرمان خدای من آمده (ای) ؟ اما نزد اولیاء خدا این نوع آمدن بی ادبیست ، زیرا که ایشان [۱۵] طالب دیدارند و از [۱۶] تن کثیف [۱۷] هیچ [۱۸] پرواه ندارند، و خراب آنند که روح در عالم روحانیت باشد. این بگفت ، بعد از آن گفت: بیا که خوش آمدی که چشم انتظاری در راه تو بود. این

---

۱ - ب : + شریف ۲ - ب : + منیف ۳ - متن تق ؛ جمیع نسخ : کسیف ۴ - ب : - چون
۵ - ت : بالفور ۶ - ت : + چون ۷ - ب : - تعالی ۸ - ب : شده باشد ۹ - ب : یکی
۱۰ - ب : به خلق الفت ۱۱ - ب : + که ۱۲ - ب : ارواح ۱۳ - ب : دستوری ۱۴ - ت : گفتند
۱۵ - ب : ایشانان ۱۶ - ب : ازین ۱۷ - متن تق ، جمیع نسخ : کسیف ۱۸ - ب : - هیچ

خود معلوم تست که : از کتم عدم بهر همین آمده ایم! سر تسلیم به فرمان ملک قدیم نهاد و جان به حق سپارد. ساعتی برین گذشت . یکی از مقربان به خلوت خواجه درون رفت، دید که خواجه سر در نقاب کشیده مواجه قبله چون نایمان پا دراز کرده به پهلوی راست افتاده است. در تعجب شد و گفت : عجب حالی ! که حضرت خواجه تا این زمان هرگز این چنین پا دراز نکرده بود، چون شد که امروز این چنین بی ادبانه افتاده است؟ لحظه (ای) ایستاد و هر چند ملاحظه کرد، دید که چه حس است، و چه حرکت ، و چه دم و نفس ! نزدیکتر رفت ، دید که حال دیگر است ، فریاد بر آورد و گریه آغاز کرد که [۱] : واویلاه ! و یا مصیبتاه ! و فرزند عزیز خواجه را خبر داد که خواجه عبد الفتاح باشد، و حضرت سلطان الاولیاء را نیز . حضرت سلطان با جمیع [۲] توابع و لواحق خود حاضر آمد. یکی از مشایخ به حضرت سلطان مشاورت [۳] کرد که [۴] : استخوان مبارک بزرگوار را که غسل کند ؟ حضرت سلطان فرمود که : فرمان در دست خواجه است، به هر که فرموده شود او خواهد کرد. این بگفت و برخاست و به خلوت خواجه درون رفت و به دو زانوی ادب در مقابلهٔ سینهٔ مبارک خواجه [۵] بنشست و گفت : ای بزرگوار آخر همه را همین بود حال ! اما سؤالی دارم ، جواب [۶] فرمای . استخوانی [۷] که سالها در عبادت حق سبحانه و تعالی پرورش یافته باشد [۸] او را [۹] که طهارت دهد ؟ موقوف به فرمانست. از سینهٔ مبارک حضرت خواجه آواز آمد که:نجم الدین باآنکس که به من نسبت فرزندی دارد. حضرت سلطان گفت : این سخن اشارت به آنست که فقیر درین امر شریف داخل باشم. غرض هم همین بود که ظاهراً بزرگوار در آخر کار خود فقیر را هم محرم سازد.

ان بود که حضرت سلطان به شیخ نجم الدین عطار و خواجه عبد الفتاح [۱۰] به غسل حضرت خواجه مشغول شدند، به آن [۱۱] نهج که شیخ نجم الدین غسل کرد و خواجه عبدالفتاح آب ریخت ، و حضرت سلطان آب رسانید. و با اعزاز و اکرام تمام غسل کردند. و نعش مبارک بزرگوار را تیمناً و تبرکاً برداشتند، و نماز گذاردند به ده هزار و هفت صد کس از عوام، و از خواص هزار کس . و در منزل متبرکهٔ مشهد مقدسه ار توج که از مضافات [۱۲] کاشغر است دفن کردند.

---

۱ - ب : -که　۲ - ب ، ت : سلطان به جمیع　۳ - ب : مشورت　۴ - ب : -که
۵ - ب : + به توجه تمام　۶ - ب : جوابی　۷ - ب : + مبارک شما را　۸ - ب : یافته بود
۹ - ب . - او را　۱۰ - ب : - و خواجه عبد الفتاح　۱۱ - ب : برین　۱۲ - ب : + بلده طیبه

(حضرت بزرگوار) در تاریخ سه صد و پنجاه [1] وفات کرد. بعد از وفات یکی از غازیان در خواب دید که باسلاح غزات بر اسب سفید سوار شده و دستار بزرگ [2] بسته، وفش بالا مانده [3] چنانکه عادت آن [4] بزرگوار [5] بود در زمان غزات. پرسید [6] ای بزرگوار منزل در کجا شد؟ خواجه گفت: ای غازی منزل در اعلای علیین! باز پرسید که: خدا با توچه کرد؟ گفت: آن کرد که به شهداء [7] کربلا و غازیان سابق کرد، تو نیز آن بکن که غازیان سابق کرده اند، و من موافقت نموده ام و به این دولت عظیم مشرف شده ام، تو نیز آن کنی [8] تا به این دولت مشرف گردی. و [9] بگو به یاران ما [10] که بنای کار خود را [11] بر غزات نهند که کار [12] در درگاه حق سبحانه و تعالی [13] بهتر ازین نیست، زیراکه مرتبهٔ یک غازی که بی‌ریا غزات کرده است در برابر مرتبه ده ولی است. والله اعلم بالصواب والیه المرجع و المآب.

---

۱ - ب: - دفن ... پنجاه ۲ - ب: سوار شده اند دستار کلان بزرگوار بسته ۳ - ب: مانده اند ۴ - ب: - آن
۵ - ت: - بزرگوار ۶ - ب: + که ۷ - ب: به شهیداز ۸ - ب، ت: کن ۹ - ب: + دیگر
۱۰ - ب: به یاران ما بگویی ۱۱ - ب: - را ۱۲ - ب: - کار
۱۳ - ب: درگاه خدای تعالی

# باب هفتم

در تذکرهٔ حضرت سلطان ابن السلطان، و خاقان ابن خاقان، ما حی آثار کفر و عصیان، و رواج دهندهٔ شرع و دین پیغامبر آخر الزمان، و پادشاه زمین و زمان، و مظهر نور ایمان، و مظهر ملت خاتم پیغامبران، و تربیت کردهٔ حبیب رحمان، و آشکارا کنندهٔ خیر الادیان، و قاتل المشرکین و الکافرین و المنافقین و العدوان، هو الذی تری مشاعل صمصامه بین اهل الشرک و الطغیان، و مهدی هادیان، و سرور سالاران، و حامل افتادگان، و فریادرس مظلومان، و مونس بیچارگان، اعنی حضرت سلطان الاولیاء و تاج الاصفیاء، خسرو غازیان،[1] سلطان ستق بغراخان علیه الرحمة و الغفران، قدس الله تعالی روحه، و طیب الله مرقده، و افاض علی رؤس السالکین بره و احسانه. که قوت ناطقه در تعریف او لال، وعقل کامل در توصیف ذات شریف او بی مقال، و فهم ذوی الافهام در وصف جمال او حیران، و عقل عقلا در فهم[2] کمال دانش[3] سرگردان، که زبان معجز بیان او کلید در خزاین اسرار[4] غیبی، و طوطی[5] زبان شیرین کلام او مفسر[6] کلام لاریبی. که افصح فصحاء زمان لال از نطق طبع آزمای او، و افضل فضلای عصر محو مطلق در تحت فضل علیای او، و قرص قمر خجل در پیش[7] جمال جهان آرای او، و آرامگه مرغابیان بحر الوهیت در زیر پر پروای او، و مقام اعظم[8] در زیر پای او، و منزل اشرف جای او، که صد هزاران هزار قنادیل نور و مشاعل سرور در ملک وجود آن روشن ساخته که از شعاع او عالم منور گردد. وقوت بازوی رستم دستان، و همت شاه مردان و جرأت امیر حمزه عالی شان در آن ذات کرامت فرموده[9] که کفار بدکردار را به شرف اسلام مشرف ساخته به درگاه آرد، و جهال گمراه را[10] از ورطهٔ ضلالت بر آورده به راه هدایت دعوت فرماید. که ایزد تعالی به قدرت کامله و حکمت شاملهٔ خود چنان ذات شریف آفریده که[11] مفتاح باب قلعهٔ دین نبوی در دست گره گشای اوست. و[12] حق سبحانه و تعالی روح مقدس مطهر منور او را بیش از چندین سال به حبیب خود صلی الله علیه و سلم در شب معراج در سلک ارواح انبیاء علیهم السلام و التحیه نمودار ساخته، و حضرت رسول صلی الله علیه وسلم پرسیده که: یااخی جبرئیل! این روح، روح کدام پیغامبر است که به این درجه مخلوقست؟ جبرئیل علیه السلام خبرداده که: ای محمد! این روح هیچ پیغامبر نیست، بلکه[13] روح امتی است از

---

۱ - ب، ت + حضرت ۲ - ب: - فهم ۳ - الف: ذاتش ۴ - الف، ت: - اسرار ۵ - ب: - طوطی
۶ - الف، ب: - کلام او مفر ۷ - ب: + آفتاب عالمتاب جمال
۸ - ب: - در زیر .... اعظم ۹ - ب: کرامت فرمود ۱۰ - ب: - را ۱۱ - ب: - که
۱۲ - ب: که ۱۳ - ت: بلک

امتان تو ، که بعد از غروب آفتاب جمال جهان افروز تو در مغرب ممات به سیصد و سی و سه سال از مشرق غیب [۱] به صحن فضای [۲] وجود رخت خواهد کشید، و مولد مطهر او ترکستان خواهد بود ، که تیغ اسلام به وی نرسید ، و دین و ملت تو در آنجا روشن و هویدا نشد. بدانکه ظهور اسلام آن دیار، و ترویج دین و ملت تو و رواج شریعت تو در آن دیار ، وابسته به وجود ذات شریف اوست، و نام اومتق است. اول کسی که رو به اسلام می آرد در آن دیار اوست . حضرت رسول صلی الله علیه وسلم گفت : ای اخی جبرئیل ! غیر ارواح انبیاء علیهم السلام به این درجه مخلوق شدن چگونه بود؟ جبرئیل گفت : از دو وجه : یکی آنکه تعظیم تو و حرمت شرع شریف تو و احیاء اسلام و تبلیغ احکام که در ذات وی است ، و [۳] دیگر آنکه بعضی از انبیاء چنان بودندکه زیاده از دو کس را به شرف اسلام مشرف نساختند، اما این ذات شریف بی حد و قیاس بنده های خدای تعالی را به شرف ایمان و اسلام خواهد مشرف ساخت، لا جرم در سلك آنها مخلوق شود. حضرت رسول صلی الله علیه وسلم چون این سخن از جبرئیل بشنید خدا را شکر بسیار کرد ، و حمد بی شمار به جای آورد زیرا که مدام در خاطر مبارك آنحضرت صلی الله علیه وسلم این معنی خطور می کرد ، که ترکستان بی تشریف شرف ایمان و دولت اسلام باقی ماند و تیغ اسلام نرسید [۴] چگونه بود حال بنده ها در روز قیامت؟ آمنا به و صدقنا چون این خبر از مهتر جبرئیل بشنید خوشحال شد . از آن زمان به تربیت آن ذات شریف در عالم روحانیت مشغول شد حیاتاً ، یعنی تا زمانی که حضرت رسول صلی الله علیه و سلم در حیات بود هر روز یك بار فاتحه تربیت در حق آن روح مقدس می خواند. و اصحاب را رضوان الله علیهم [۵] ازین فاتحه علم نبود و لیکن به آمین مشغول می بودند. روزی معاذ جبل رضی الله عنه پرسید که : یا رسول الله ! این چه نوع فاتحه است [۶] که خوانده می شود بلا ترك ، والتزام کرده شده است به این ترتیب که هرروز یکبار؟ حضرت فرمود [۷] صلی الله علیه وسلم که : ای معاذ! این فاتحه در حق آن کس است که مفتاح باب قلعهٔ دین ترکستان در دست گره کشای اوست، و اظهار شریعت من در آن دیار موقوف به وجود ذات شریف اوست، که سالها در غم آن بودم که ترکستان را تیغ اسلام نرسید، روز قیامت آمنا به و صدقنا آن بنده ها به چه کیف خواهند بود؟ آن شب که مرا معراج حاصل شد در عرش ، روحی دیدم که در سلك ارواح انبیاء علیهم الصلوة والسلام آفریده شده است. از برادرم جبرئیل پرسیدم که : این روح روح کدام

---

۱ - الف ، ب : - از مشرق غیب ۲ - متن تق ، جمیع نسخ : نزای وجود ۳ - ت : - و
۴ - ت : نرسد ۵ ت : + اجمعین ۶ - ت : فاتحه است ۷ - ت : فرمودند

پیغامبر است؟ جبرئیل امین خبرداد که : روح هیچ پیغامبر نیست بلکه روح امتی است از امتان تو که اسلام ترکستان موقوف به وجود شریف اوست ، و نام اومستق است. آن زمان خاطرم از جانب ترکستان جمع شد. فی الحال از سر شوق فاتحه شکرانه خواندم. از آن باز[1] التزام کرده ام که هر روز فاتحه ای در حق او بخوانم . اصحاب همه خوشحال شدند و هر کدام فاتحه در حق او خواندند و معاذ جبل رضی الله عنه برپای شد و التماس کرد که [2] یا رسول الله ! تو پیغامبر بر حقی ، و دوست خدایی و مستجاب الدعوه ای که حق سبحانه و تعالی دنیا و آخرت را از برای تو آفریده است، چه باشد که دعایی [3]کنی و مایان آمین گوئیم ، تا آن ذات پیدا شود و ما [4] به چشم ظاهر ببینیم جمال جهان آرای او را[5] و مشرف شویم به دیدار او[6] تا خواطر مایان هم از آن جانب بالکلیه [7] جمع شود و آسوده حال از دنیا برویم ، زیرا که مایان نیز از آن جانب پریشان حال [8] بودیم. حضرت رسول صلی الله علیه و سلم حاجت معاذ را اجابت کرد، وگریه آغاز کرد، و دست برداشت و دعا کرد. ساعتی گذشته بود که جمعی اسب سواران از طرفی پیدا شدند. اصحاب رضوان الله علیهم اجمعین دیدند که همه مردان بودند [9] به عدد چهل و یک تن،کلاه نمدین برسرنهاده و اسبان سیه قشقه و چهارپای سفید سوار شده و سلاح غزات بر خود آراسته. نزدیک رسیدند و حضرت رسول را[10] صلی الله علیه و سلم سلام کردند و درود فرستادند و تحیت گفتند. حضرت رسول صلی الله علیه و سلم و جمیع اصحاب رضوان الله علیهم اجمعین به چشم ظاهر دیدند همه گفتند: الحمد لله ثم الحمدلله،که از دست این جماعت مدعا حاصل است. خوشحال شدند، و مبارکباد کردند و فاتحه فتح در حق این جماعت خواندند و رخصت دادند و بعد از آن اینها [11] غایب شدند [12]. در همان مجلس حضرت رسول فرمود [13] علیه الصلوه و التحیه [14]که : سبب اسلام این جماعت عدد چهل و یکم [15]خواهد بود که نام او ابو النصر است، که در معراج به او همراه دیده بودم که تلقین ایمان و تعلیم قرآن می کرد، حالا نیز به او همراه است همان ساعت رقم تاریخ تولد کشیدند که بعد از سیصد و سی و سه سال [16] خواهد این روح پاکیزه به وجود آمدن ، و در دوازده سالگی به شرف دولت ایمان مشرف خواهد [17] شدن، و تیغ اسلام خواهد راندن، و به صفت غزات خواهد موصوف گشتن [18]. و

---

۱ - ب ، ت : زمان ۲ - ب : التماس کرد وگفت یا ۳ - ب : دعا ۴ - ب : مایان
۵ - ب : - را ۶ - ب : + واصل گردیم ۷ - ب : - بالکلیه ۸ - ب : خاطر ۹ - الف : امردان بود
۱۰ - ب : - را ۱۱ - ت : آنها ۱۲ - ب ، ت : غایب گشتند ۱۳ - ت : فرمودند
۱۴ - ب : فرمود صلی الله علیه و سلم که ۱۵ - الف : چهل و یک ۱۶ - ب : سیصد و سی سال
۱۷ - ب : - خواهد ۱۸ - الف : خواهد موصوف گشتند، ب : موصوف خواهد گشتن

در همان مجلس حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود[۱]: اول من اسلم من الترک ستق. و بعضی گویند که این کلام امیر المؤمنین[۲] علی است کرم الله وجهه.

و چون حضرت خواجه ابو النصر سامانی رحمة الله تعالی[۳] علیه از کتم عدم به صحن فضای[۴] وجود رخت کشید، بعد از بلاغت[۵] شریعت درمیان احادیث نبی صلی الله علیه وسلم دید[۶]، اول من اسلم من الترک ستق. به مجرد دیدن در دل حضرت خواجه قدس الله سره العزیز، خار خار عشق آن بزرگوار جا گرفت و محکم شد. و در تاریخ نظر انداخت، دید که مدت معهوده[۷] نزدیک آمده است. برخاست به رخصت حضرت نبی صلی الله علیه وسلم (و) در جستجوی او شد. چنانکه مذکور شد در باب سابق. اما معلوم باشد که حضرت سلطان السلاطین، و قدوة الحاکمین، و برهان المحققین، آن روز که[۸] از عالم لاهوتی به عالم ناسوتی نزول می کرد، ملایکه آسمان و حاملان عرش تأسف می‌کردند که: عجب حالی! که این چنین روح لطیف پاکیزه را به کثافت[۹] خانهٔ دنیا می برند، تا[۱۰] حال او چگونه خواهد شد؟ دیگری گفت: هر چه خواست کرد، و هرچه خواهد بکند. القصه آن روز که[۱۱] حضرت بزرگوار تولد کرد[۱۲] به فرمان حق جل و عز و علا زمین چنان سخت جنبید، که آبها از کف زمین بیرون آمد، و چشمه ها روان شد، و گلها شکفت، و حال آنکه وقت دی بود. حکمای آن زمان به حکمت خود و به علم تفرس یافتند که این طفل جهان گیر[۱۳] خواهد شد. اما در دین محمدی خواهد بود. این سخن چون از حکما[۱۴] بشنیدند، در مقام کشتن آن بزرگوار شدند[۱۵]. والده اش راضی نشد و گفت: ای کافران چه دانستید که او به دین محمدی خواهد شد؟ بر تقدیر وقوع اختیار در دست شمایان است. چون[۱۶] این بشنیدند همه گفتند: نیک می گوید. هرگاه که بزرگ شود و ظاهر گردد که بغیر روش ما روش دیگر اختیار کرده است، آن زمان باید کشت. هفت سال برین گذشت. والد آن بزرگوار وفات کرد[۱۷] و والده او را عمش هارون بغراخان گرفت. پنج سال دیگر برین گذشت. بزرگوار دوازده ساله شد. تا این[۱۸] زمان در طریقه اینها[۱۹] بود، و به همین سی و نه تن انس داشت.

۱ - ت: فرمودند ۲ - ب: - امیر المومنین ۳ - ب: - تعالی
۴ - متن تق، جمیع نسخ: فزای وجود ۵ - ب: تبلیغ ۶ - ب: +که ۷ - ب: معهود
۸ - ب: - که ۹ - متن تق، جمیع نسخ: کسافت ۱۰ - ب: - تا ۱۱ - ب: - که
۱۲ - ب: تولد یافتند ۱۳ - الف: این جهان طفل گیر ۱۴ - ب: از حکما چون
۱۵ - ب: شده اند ۱۶ - الف: - چون ۱۷ - ب: وفات یافت ۱۸ - ب: آن ۱۹ - ب: آنها

روزی به خاطر شریف آن بزرگوار رسید که به نفری [1] از یاران خود سیر کند، [2] درین ضمن شکاری هم شود. برخاست رو به صحرا کرد. می رفت، ناگاه از تک خاری خرگوشی برخاست و دوان شد. بزرگوار از پی تاخت و رسید. خواست که تیری رها کند و بزند. خرگوش تبدیل صورت کرد و به صورت پیری ظاهر شد، و به زبان آمد و گفت ای فرزند! بیا که در آرزوی دیدن تو بودم، الحمد لله که میسر شد، به تخصیص به این [3] نهج که تنها به دست آوردم. نیک آمدی و قدم صفا آوردی. فرود آی که چند [4] حرفی به تو بگویم. بزرگوار این حال بدید، تعجب کرد: به فور [5] فرود آمد و به دو زانوی ادب پیش پیر بنشست. پیر گفت: ای فرزند! این چه کار است [6] که اختیار کرده (ای) و این چه صفت است که پیشه خود ساخته ای؟ این خود معلوم نست که ترا آفریدگاری هست، آن کن که آفریدگار تو فرموده است و به آن راه رو که حبیب او محمد رسول الله رفته است. بزرگوار حیران شد و تعجب کرد که این چه آدمیست، و این چه سخنها است [7] که می گوید؟ درین دیار ما این نوع کسی نبود و این طور حکایتها کسی [8] نمی گفت. از کجا پیدا شد، و چه می گوید؟ زبان دراز کرد و گفت: ای پیر چه می‌گویی، و غرض تو چیست؟ پیر گفت: ای نیک بخت! غرض من آنست که این بدن نازک تو و این پوست و گوشت لطیف تو در آتش دوزخ نسوزد. بزرگوار گفت: دوزخ چیست؟ پیر گفت: دوزخ عبارت از خانه ایست پر از آتش سوزان، و پر از ماران و کژدمان که کافران و عاصیان را در آنجا می‌اندازند، و عذاب های گوناگون درکار [9] می کنند. ازین حکایت آن پیر ترسی در دل بزرگوار افتاد و گفت: ای پیر! بگوی که [10] گفتنی چیست؟ پیر گفت: بگوی [11] الله واحد است [12] و محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم پیغمبر او برحق است [13]. بعد از آن گفت: بگوی [14] لا اله الا الله محمد رسول الله اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمداً عبده و رسوله. پادشاه زاده پرسید که: این چه نوع کلام است و معنی این چیست؟ پیر گفت: این [15] کلامیست که هر که می گوید مسلمان است و جای باشش او در بهشت می باشد، که [16] در وی حور و قصور و غلمان و ولدان [17] و اطعمه و اشربه بی نهایت می باشد. و هر که این کلام نگوید جای او دوزخ می باشد که پر از آتش و مار و کژدم است و عذابهای

---

۱ - الف، ت: سوی ۲ - ب، ت: سیری کند ۳ - ب: به آن ۴ - ب: چندین ۵ - ب، ت: بالفور
۶ - ب: کاریست ۷ - ب: سخنانست ۸ - ت: - کسی ۹ - ب، ت: - درکار ۱۰ - الف: - که
۱۱ - الف، ت: - بگوی ۱۲ - الف، ت: - است
۱۳ - الف، ت: - صلی الله علیه و سلم پیغمبر او برحق است ۱۴ - الف، ت: - بگوی
۱۵ ب: - این ۱۶ ب: - که ۱۷ الف: دلدان

مختلف در آنجا[1] می کنند. چون[2] بزرگوار این بشنید، گفت: قبول کردم[3] قول ترا اما موقوف دار تا بالغ شوم و مکلف گردم. پیر گفت: ای پادشاه زاده! در آن زمان تکلیف کردنی بسیار است، الآن گفتنی این است که باید گفت. پادشاه زاده گفت: ای پیر! می گویم ولی به شرطی، و شرط آن است که هر روز این چنین ملاقات کنی و تعلیم دهی. آن پیر گفت: تعلیم کردن تو موقوف[4] به کسی است که به اقرب زمان به تو خواهد رسید و تربیت خواهد کرد و تو در ملازمت او خواهی بودو از تربیت او به مقصود خواهی رسید. بزرگوار گفت: اگر همچنین باشد، موقوف دار تا پیش همان شخص آن کنم که تو می گویی. پیر نماند. آخر کلمه طیبه تلقین کرد. بزرگوار گفت: لا اله الا الله محمد رسول الله. اما کلمهٔ شهادت را موقوف داشت.

درین باب دو روایت است. روایتی برین است که آن پیر حضرت خواجه خضر بود علیه السلام. و روایت دیگر بر این[5] است که فرشته ای بود به صورت آدم ظاهر شد. و بعضی بر آنند که اول اسلام حضرت بزرگوار[6] سلطان ستق بغراخان[7] پیش حضرت خواجه ابو النصر سامانی بود، رحمة الله تعالی علیه. اما قول اول معتبر است که تعلیم[8] کلمهٔ طیبه از آن پیر بود و باقی از حضرت خواجه قدس الله سره و رحمه الله و برکاته. اگرچه در افواه عوام آنست که تلقین کلمهٔ طیبه[9] نیز پیش حضرت خواجه بود قدس الله روحه العزیز،[10] اما این بنا بر آنست که تا زمانی[11] که حضرت خواجه ابو النصر به ملازمت آن بزرگوار نرسید، اسلام آن بزرگوار آشکارا نشد. ازین جهت حمل بر آن می کنند[12] که پیش حضرت خواجه کلمهٔ طیبه تلقین یافته باشد[13]. اما اصل واقعه آن نبود که مردم گمان برده اند، و قصه این[14] بود که مذکور شد. و لیکن کلمهٔ شهادت وایمان مجمل و مفصل و سایر[15] فضایل و مقامات عالی و طریق سلوک و رفتن راه طریقت و رسیدن به مقصود پیش بزرگوار به حصول پیوست[16].

تنبیه: در بیان کیفیت[17] ملاقات حضرت سلطان علیه الرحمة و الغفران با حضرت خواجه بزرگوار قدس الله تعالی روحه العزیز، و مشرف شدن به دولت دیدار یکدیگر، و تلقین کلمهٔ شهادت کردن[18] و رو به اسلام آوردن و تعلیم قرآن کردن[19]، و فرار نمودن کافران از جنگ[20]، و غزات مسلمانان،

---

۱ - ت: در آنخانه ۲ - الف: - چون ۳ - ب، ت: قبول دارم ۴ - ب: - تو موقوف ۵ - ب: آن
۶ - ت: + حضرت ۷ - ت: + در ۸ - ب، ت: - تعلیم ۹ - ب: - طیبه ۱۰ - ت: قدس سره
۱۱ - ب: زمان ۱۲ - ب: می کند ۱۳ - ب: - باشد ۱۴ - ب: آن ۱۵ - ب: - سایر
۱۶ - ت: پیوسته ۱۷ - ب: - کیفیت ۱۸ - الف، ت: - کردن ۱۹ - الف، ت: - کردن
۲۰ - الف: فرار نمودن ازکافران جنگ

و ظفر یافتن حضرت سلطان برعم خود هارون بغراخان، و مقهور و مغلوب شدن کافران.

روزی حضرت سلطان نشسته بود در خنهٔ خود (با) همان سی و نه تن[۱] ملازم[۲] که همیشه ملازمت می کردند. دغدغهٔ شکار و جانور اندازی در دل افتاد. برخاست به همان سی و نه کس سوار شد (و) رو به صحرا کرد. اتفاقاً سیر ایشان[۳] به جانب بقو[۴] افتاد، دیدند که جمعی از مردم پاک[۵] صورت[۶] به لباسهای نفیس در گوشهٔ علف زاری فرود آمده اند. سلطان به یاران خود گفت که: اینها چه نوع مردم‌اند که به ولایت ما آمده اند؟ بیایید[۷] به سروقت آن‌ها[۸] برسیم و از احوال ایشان بپرسیم[۹] که چه کسانند و از کجا می آیند و خبر پرسیم، تواند بود که از جایی پیغامی[۱۰] آورده باشند. نزدیکتر رفتند. خواجهٔ بزرگوار دید که جمعی سواران پیدا شدند. حضرت خواجه نظر به جانب آنها[۱۱] انداخت. همان نوع یافت که در تاریخ دیده[۱۲] بود. گفت: الحمد لله، آنچه مدعا بود حاصل شد. خواجه[۱۳] فی الحال به خادم فرمود که: ای خادم! باربگشای و تحفهٔ مناسب برای این پادشاه زاده[۱۴] آماده کن که سلطان دنیا و آخرت است، و همای[۱۵] سعادت است، و سیمرغ قاف قربت است، و مدعای من درویش از سرگردانی این دیار همانست.

به فور[۱۶] خادم دربار کرد و بگشود و به آرایش تحفه مشغول بود که از میان کاروانی یکی اذان گفت. همه برخاستند و به نماز مشغول شدند و بارهای خود را همان نوع پریشان ماندند. بزرگوار قدس الله سره العزیز از نماز فارغ شد و به منزل خود آمد. تا این[۱۷] زمان حضرت سلطان در سر اسب ایستاده می اندیشید که عجب حالی و عجایب مردمی که از امثال ما طایفه هیچ احتراز نکردند، رخت و بار خودها[۱۸] را پریشان ماندند[۱۹] و به سرزدن مشغول شدند، حکمت چه باشد؟ در همین اندیشه بود که حضرت خواجه به استقبال حضرت سلطان روان[۲۰] شد. هفت قدم پیش رفته بود که[۲۱] حضرت سلطان علیه الرحمة و الرضوان از اسب فرود آمد (و) تنها به استقبال خواجه روان شد. نزدیک یکدیگر آمدند و مصافحه کردند. و حضرت خواجه[۲۲] به تعظیم و اکرام تمام حضرت سلطان را به منزل خود آورد و از

---

۱ - ب: - به همان ... تن
۲ - ب: ملازمان
۳ - ب: ایشانان
۴ - ب: بقو
۵ - ب: خوب
۶ - ب: + پاک سیرت
۷ - ب، ت: + تا
۸ - ب: اینها
۹ - ب: + و دانیم
۱۰ - ب: + به ما
۱۱ - ب: اینها
۱۲ - ب: - دیده
۱۳ - ب: - گفت الحمد لله ... خواجه
۱۴ - ب، ت: + دولتمند
۱۵ - ب، ت: + شرف و
۱۶ - ب، ت: بالفور
۱۷ - ب: آن
۱۸ - ب: - خودها
۱۹ - ب: پریشان گذاشتند
۲۰ - الف: - روان
۲۱ - ب: - که
۲۲ - ت: + بزرگوار

هر متاع مناسب به تکرار برگذار کرد[1] ، بعده در مقام نصیحت شد. حضرت سلطان به طوع و رغبت هر چه او گفت قبول کرد، چونکه در دل آینه صفت آن سلطان بزرگوار بود که این نوع کسی خواهد پیدا شد که نام اینست. [2] بزرگوار گفت : ای بابا، نام تو چیست؟ حضرت خواجه نام خود گفت. حضرت سلطان دانست که این کس آن کسی است که من پیش وی خواهم مسلمان شدن [3] ، به قول آن پیر که مرا روز اول خبر داده بود. گفت : ای بابا ! هرچه گویی قبول دارم. اما [4] از حقیقت این فعل خود [5] که الآن کردید خبر بدهید، خواجه گفت : از کدام فعل ما خبر می طلبی ؟ حضرت سلطان گفت : از آنکه سر به زمین [6] زدید و ازمایان پرهیز نکردید، و نگفتید که اموال و اشیاء ما را مباداکه بگیرند. حضرت خواجه فرمود که : ای پادشاه زاده ! دنیا جای بودن نیست، و مال و جاه او را وفا نمی باشد، بلکه [7] دشمنی است از دشمنان که [8] روز قیامت آمنا به و صدقنا به سبب او صاحبش [9] گرفتار دوزخ خواهد شدن،[10] و دیگر[11] دنیا منزلیست از منازل آخرت ، و جای سفر است، و مایان مسافرانیم، و مسافران را توشه راه و استعداد بسیار می باید.مایان آن [12] فعل که به جای آوردیم توشهٔ راه و استعداد آخرت کردیم. پرسید که : آخرت چیست؟ خواجه گفت : آخرت عبارت از جایی است که در آنجا دختران صاحب جمال ، و میوه های بالوان و طعامهای گوناگون ، ولباسهای نفیس ، و سرایهای منقش آراسته است. و در آنجا هرگز مردن نیست [13] از برای همچنین مردم که [14] هر روز پنج وقت این فعل از ایشان به وقوع می آید. و هرکس که این فعل [15] نمی کند جای دیگر است ، که او را دوزخ می نامند. که پر از مار و کژدم است. در آنجا اندازند و عقوبتهای مختلف می کنند .

حضرت سلطان چون این نصیحت از زبان مبارک [16] حضرت خواجه قدس الله تعالی سره العزیز بشنید ، ترسی [17] در دل او مستولی شد ، و هراسان گشت. گفت : ای مقرب درگاه ! بگوی آنچه گفتنی است. حضرت خواجه گفت بگوئید [18] : اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمداً عبده و رسوله . حضرت سلطان قدس الله تعالی [19] سره العزیز نیز گفت. بعد از آن پرسید که محمد چه نوع

---

۱ - ب : متاع مناسب تحفه آوردند بعده ۲ - ب ، ت : پیدا شد ، غالباً آن کس همین است ۳ - ب : مسلمان شدند
۴ - ب : الا ۵ - ت : - خود ۶ - ت : برزمین ۷ - ت : بلک ۸ - ب : - که
۹ - ب : - صاحبش ۱۰ - ب : خواهد شدند ۱۱ - ب : + آنکه ۱۲ - ب : این
۱۳ - ب : - و در آنجا ... نیست ۱۴ - ب : برای آنکسانیست هر روز ۱۵ - ب : + را
۱۶ - ب ، ت : - مبارک ۱۷ - ب ، ترس ۱۸ - الف ، ت : - بگوئید
۱۹ - ب : - الله ، ت : - الله تعالی

کسی [1] است ؟ خواجه فرمود: محمد [2] دوست خدای است عز و جل، که دنیا و آخرت را از برای وی آفریده است، و در قیامت گناهان [3] مسلمانان عاصی را وی شفاعت می کند، و دین او دینیست بر حق که بطلان در وی متوهم نیست، و شرع او شرعیست [4] که باوجود او شریعتهای دیگر منسوخ است، و راه او راهیست که هر که به آن راه می‌رود به منزل می‌رسد. حضرت سلطان بزرگوار گفت: ای هادی المضلین! دیگر هرچه گفتنی باشد بگوی. [5] حضرت خواجه [6] ایمان مجمل و مفصل و کلمهٔ ردکفر و دعای قنوت [7] و التحیات ، و فاتحه و اخلاص در همان مجلس تعلیم کرد و یاد داد . بعده حضرت سلطان ملازمان خود را یکان یکان طلب نمود و گفت : ای یاران! ایمان [8] بیارید [9] و مسلمان شوید ، و به دین محمد رسول الله [10] که بهترین دینها بوده [11] است مشرف گردید، اگر به ما اتفاق دارید، تا از رستگاران باشید ، و الا همین روز از ما قطع آشنائی بکنید. بعضی به طوع و رغبت خود قبول کردند، و مشرف به دولت ایمان شدند ، و به حق [12] سبحانه و تعالی گرویدند و بعضی دیگر به اکراه و اجبار [13] و به ضرب شمشیر انقیاد کردند و اسلام آوردند . القصه این چهل تن [14] در همان مجلس ایمان آوردند و مسلمان گشتند. تا وقت نماز دیگر به تکرار مشغول بودند، بعده دستور طلبیدند از بزرگوار که وقت آن شد که به جانب خانه ها مراجعت بکنیم. خواجه گفت : نیک می‌گوئید، زیراکه اگر نروید در طلب شمایان شوند به ناگاه اینجا یابند، فتنه برپای شود ، مایان به کشتن رویم و شمایان به عذاب کافران گرفتار شوید. رخصت دادیم بروید ، اما شبها [15] خفیه به طرف ما بیائید تا تعلیم قرآن و آداب نماز بکنیم. این جماعت قبول کردند به شرط ادب [16] و به سوی خانه های خود رفتند. چون شب در آمد و پاسی از شب گذشت، برخاستند و پیش استاد خود رفتند. تاوقت [17] مرغ بانگ آخر پیش خواجه [18] بودند، و قرآن قرائت کردند و باز رفتند. شب دوم نیز حاضر شدند [19] و به کار خویش مشغول شدند. علی هذا القیاس هفت شب اینچنین کردند. شب هشتم نیم شب بود که به توفیق الهی و عنایت نامتناهی، [20] کلام الله را ختم کردند. و

---

۱ - ب ، ت : کس ۲ - الف : - محمد ۳ - ب : - گناهان
۴ - ب : دین او برحق است و شریعت او شریعتیست که ۵ - ب : گفتنی چیست بگوئید
۶ - ب : + برحضرت سلطان ۷ - ب : قنوط ۸ - ب : - ایمان ۹ - ب : بیائید
۱۰ - ب : + صلی الله علیه و سلم ۱۱ - ب : - بوده ۱۲ - ب : و به حضرت حق
۱۳ - ب : به اجبار و اکراه ۱۴ - ب : سی و نه تن ۱۵ - ب : شمایان
۱۶ - ب ، ت : - به شرط ادب ۱۷ - ت : - وقت ۱۸ - ت : - خواجه ۱۹ - ب : حاضر آمدند
۲۰ - ب : پادشاهی

حضرت سلطان حفظ کرد.و آداب نماز آموختند،و به عبادت حق سبحانه وتعالی جل جلاله[1] مشغول شدند. شش ماه برین گذشت . عم آن بزرگوار هارون بغراخان ،که پدر سببی او بود که در چاه ضلالت و کفر چنان محکم بود که از سنگ خارا محکم تر ، و در وادی کفر بسی قوی و لشکر عظیم داشت، و در علم[2] تفرس صاحب کمال بود، بفراست[3] خود[4] دانست که حال چیست، اما[5] چندگاه اظهار[6] این معنی به هیچ کس نکرد[7] از برای آنکه من کل الوجوه از احوال او معلوم کند. درین میان شبی در خواب دید که شیری او را[8] پنجه زد و هلاک کرد. از خواب بیدار شد. به زنش که والدهٔ حضرت سلطان باشد، گفت : ای زن ! این نوع خوابی[9] دیدم تعبیر این چگونه بود؟ زنش دانست که حال چیست ، باوجود تأویلات کرد. مقبول طبع آن کافر نشد[10] . آخر گفت که : ای زن ! نگفتمت که این فرزند خود را بکش که[11] آخر فتنه ای است که در خانوادهٔ[12] ما پیدا شده است، رخنه در دین ما خواهد کرد،بلکه[13] در هلاک ما خواهد سعی کرد[14]،اینست[15] که ظاهر شد.شیری[16] که در خواب دیدم غیر این[17] که وی است احتمال دیگر ندارد. پیش از آنکه وی[18] مرا هلاک کند من چرا او را نمی کشم و خود را خلاص نمی سازم[19] ؟ این بگفت و خود را به کشتن بزرگوار قرار داد ، و به زنش گفت که : قرار[20] داد تو هم همان بود که اگر این بچه از دین ما روگرداند اختیار به دست ماست. زنش گفت : نیک می گوئی. اگر آن چنان شده است سخن همانست که پیش ازین گفته بودیم ، و من هم راضی نیستم که وی در عالم باشد.

علی الصباح امیران خود را جمع ساخت و گفت : ای امیران فتنه برجان[21] مایان برپا شده است می خواهیم که آن فتنه را بنشانیم و از میان برداریم ، والا فردا همه مایان را خواهد از میان برداشت. امیران او گفتند: اگر فتنه است چرا باید که درمیان مایان باشد؟ در مقام کشتن شدند. دریـن حـین والده اش درمیان افتاد و گفت که[22] : فرزند مرا بیگناه چرا می کشی ای کافر بدبخت لعین و مردود درگاه ؟که سالها ریاضت کشیده ام و رنج و مشقت دیده. آن کافر در برابر گفت : ای زن بیهوده می گویی ! روز اول آن کردی و امروز این می کنی هیچ گناه ازین گذرد که او تغییر دین ما کرده است ، و به دین محمدی

---

۱ - ب : - جل جلاله ۲ - ت : و در عالم خود تفرس ۳ - ت : براست ۴ - ب ، ت : - خود
۵ - ت : + خود ۶ - ب : - اظهار ۷ - ت : + آن ۸ - الف : - او را ۹ - ب ، ت : خواب
۱۰ - ب : قبول طبع او نشد ۱۱ - ب : - که ۱۲ - متن تق ، جمیع نسخ : خانه وادی
۱۳ - ت : بلک ۱۴ - ب : سعی خواهد نمود، ت : خواهد سعی نمود ۱۵ - ب : آنست که
۱۶ - ب : شیر ۱۷ - ب : آن ۱۸ - ب ، ت : او ۱۹ - ب : خلاص نمی کنم
۲۰ - الف : - قرار ۲۱ - ت : خان ۲۲ - ب : - که

درآمده؟ والده اش از سر مهر و شفقت و دلسوزی بازگفت: امتحان بایدش کرد، اگر به امتحان در نیاید آنچنان است که تو می گویی ، آنگاه اختیار در دست تست، ترس از آن دارم که غیر واقع باشد، و او حیف شود. این سخن زن معقول او شد. و یکی از ندیمان او که از پدر حضرت سلطان[1] مانده بود او نیز مصلحت دید. کافر گفت:نیک می‌گویی آن کنم که مصلحت بینی. به اتفاق یکدیگران[2] بتخانه انگیز کردند، و اسباب بتخانه را[3] آماده ساختند. بعده یکی را فرمود: ای فلانی[4]! ستق بغراخان را طلب کن. آن بود که بزرگوار را طلب کردند. آن کافر ، یعنی[5] هارون بغراخان گفت : ای فرزند! پندارم که به دین محمدی[6] داخل شده و از دین ما برآمده (ای). حضرت سلطان قسم یادکرد به عرف آنها. باوجود آن هم اکتفی نکرد و گفت : ای فرزند! می خواهم که بتخانه بناکنم و عمارت سازم به این بتخانهٔ اول تو بایدکه[7] دست مانی . حضرت سلطان برپای شد، و به جان قبول کرد ظاهراً[8]، اما در دل خود بسی متألم شد که چه چاره سازم که ازین ورطه خلاص شوم. در همین اندیشه بود که شب درآمد. برخاست و با یاران خود پیش استاد خود[9] خواجه ابو النصر سامانی رفت. گریان شد و گفت : ای[10] بزرگوار! از پدر خود خرد[11] ماندم و شما را پدر خواندم،عم من غالباً از اسلام من خبردار شده‌است وازبرای امتحان من از علامات کافری[12] بتخانه بنامی کند،و التماس آن[13] دارد که بانی من باشم ، چاره این چیست؟ اگر نکنم هلاک خواهد کرد و اگر بکنم از دین خواهم برآمد[14] . درین باب مصلحت در دست[15] ملازمان است. خواجه گفت : ای فرزند! باک نیست که از برای حفظ جان مثل این امور را بعضی از فقها تجویز کرده‌اند اگر نیت مسجد کنی و دست دروی مالی[16] عند الله خیر خواهد بود، ازین ممرغم مخور واندوهگین مباش. ازین سخن خواجه حضرت سلطان[17] بسیار[18] خوشحال شد. به فور[19] بازگشت.

چون روز شد[20] آفتاب جهان افروز از مطلع مشرق طلوع کرد، آنگاه این کافر منادی فرمود تا همه سپاه و لشکر او جمع آمدند و در آن زمین که بنای این عمارت مقرر شدهٔ بود حاضر آمدند[21]و حضرت سلطان را طلب کردند و عمش فرمود : ای[22] ستق بغراخان ! بیاکه اگر به ما اتفاق داری آن کن که

---

۱ - ب : - از پدر ... سلطان ۲ - ب : یکدیگر ۳ - ب : - را
۴ - ب : فرمودند که ستق ۵ - ت : - یعنی ۶ - الف : دین محمد ۷ - ب : اول باید که تو
۸ - ب : بر پای شده ظاهرا به جان قبول کرد ۹ - ن : + حضرت ۱۰ - ت : + پدر ۱۱ - ب : - خرد
۱۲ - ب : علامات کفر ۱۳ - ب : این ۱۴ - ب : خواهم برآمدن
۱۵ - ب : + حق پرست گره کشای ۱۶ - ب ، ت : مانی ۱۷ - ت : - سلطان ۱۸ - ب : - بسیار
۱۹ - ب ، ت . بالفور ۲۰ - ب : - شد ۲۱ - ب ، ت : حاضر شدند ۲۲ - ب : + فرزند

ما می کنیم، و آن پرست که ما می پرستیم. امروز روز آنست که بنای معبد خود می کنیم، باید که اول دست تو مالی ، تاباشی درین عمارت بانی [۱]. حضرت سلطان الاولیاء به طوع و رغبت خود قبول کرد و گفت : خوش باشد. دامن مبارک برمیان برچید، و آستینها برکشید و به جمیع یاران خود به نیت مسجد سه مرتبه دوگان [۲] خشت برداشت و بر سرکار برد و درچید در جایی که بایست چیدن [۳]. مرتبه چهارم باز می خواست که خشت بردارد عمش فریاد بر آورد که : ای نور دیده و فرزند دلپذیر [۴] من ستق بغراخان ، باز گرد! که زیاده بر این طاقت آزردن دست نازک و ساعد سیمین تو ندارم، این مقدار تکلیف هم که به تو کردم بنا بر مصلحتی بود، این بار خاطرم از جانب تو جمع شد ، دیگر هرچه خواهی آن کن. این [۵] بگفت و مردم را رخصت داد و بنای آن بتخانه به همان مقدار ترک یافت و تعمیر نیافت. روز به آخر آمد و شب در آمد. چون [۶] پاسی از شب گذشت، حضرت سلطان باز به ملازمت خواجه رفت و گفت : ای بزرگوار ! آن کردم که [۷] فرمان تو بود و به این وجه از چنگ آن کافر خلاص گشتم، لیکن [۸] آخر یکروز هست که این [۹] سگ جهنمی همه مایان را هلاک خواهد کرد، مصلحت چیست؟ حضرت خواجه گفت : این را تو نیک می دانی ؟ حضرت سلطان گفت : اگر کار برای من برآید مصلحت [۱۰] در آن می نماید که خروج کنیم، باشد که حق سبحانه و تعالی ظفر بخشد [۱۱] خواجه گفت : نیک می گویی اگر توانی جرأت کردن [۱۲]. حضرت سلطان گفت : ای بزرگوار! و هو القادر [۱۳] فوق عباده! باشد که حق سبحانه و تعالی قهر خود به این کافران و نابکاران گمارد، تا همه مقهور و مغلوب گردند [۱۴]. حضرت خواجه گفت : این مصحلت نیک است ، اما یک مرتبه لشکر اسلام کمتر است [۱۵] حضرت سلطان گفت : ای بزرگوار! توکلت علی الله و لا ارجو سوی الله . آخر اتفاق بر خروج کردند [۱۶]. و حال آنکه در آن عصر و زمان بعضی از مسلمانان بودند که از ترس این [۱۷] کافران در زیر خانه ها عبادت می‌کردند. حضرت خواجه قدس الله تعالی [۱۸] روحه که آنجا بود مدت شش ماه یکان یکان جمع شده بودند، قریب به شش صد کس [۱۹]. چون آن شب گذشت ، شب دیگر اول شب بود که [۲۰] حضرت سلطان به همان سی و نه تن یاران خود پیدا شد و گفت : ای بزرگوار! دیگر محل تأخیر نیست برخیزید تابر سرکار باشیم. حضرت

---

۱ - ب : اول تو دست مانی تابانی این عمارت تو باشی
۲ - ت : + دوگان
۳ - ب : - درجایی .... چیدن
۴ - ب : دلبند
۵ - ب : آن
۶ - الف : - چون
۷ - ت : - که
۸ - ب ، ت : اما
۹ - ب : آن
۱۰ - ب ، ت : + مایان
۱۱ - ب : + حضرت
۱۲ - الف : جرات کرد
۱۳ - ب ، ت : و هو القاهر
۱۴ - ب ، ت : مغلوب شوند
۱۵ - الف : کمترند
۱۶ - ب : اتفاق کردند و خروج کردند
۱۷ - ب : - این
۱۸ - ب : - تعالی
۱۹ - الف : - کس
۲۰ - ب : - که

خواجه به جمیع [1] مسلمانان برخاست و روان شد. به در حرم آن کافر رسید. [2] خواجه [3] دست برداشت و دعا کرد که: الهی به فضل [4] و احسان خود این کافران را مغلوب خواب گردان و مقهور مسلمانان ساز و مسلمانان را بر آنها [5] ظفر عطا بخش. چون خواجه مستجاب الدعوه بود، حق سبحانه و تعالی دعای او را اجابت کرد. و خواب بر این کافران چنان غلبه کرد که از بغل یکدیگر کشیدند و بر آوردند و کشتند که آن دیگر خبردار نشد.

القصه چهار هزار اسب آماده [6] بود و جومی خورد در طویله هایی که در گرد حرم آن کافر بود. تمامی این اسبان را گرفتند. و سلاح جنگ آن مقدار که [7] می بایست مع زیادتی برگرفتند. و توشه یک ماهه [8] برداشتند. و بعضی از ندیمان را در خوابگه کشتند، و خروج کردند. شب همه راه رفتند، نزدیک به صبح بود که به تیوه تاغ [9] رسیدند، و در آنجا مضبوط شدند. نیم روز نزدیک بود که آن کافر [10] به چهل هزار لشکر رسید و زور آورد [11] دلاوران و زورمندان و جنگ آوران اهل اسلام مسلح شدند و مکمل گشتند وازدره بیرون آمدند، و در میدان شدند و رو به جنگ آوردند. آن مقدار جنگ واقع شد که پنج هزار کس از کافران به جهنم رفتند. و از مسلمانان زیاده از دو کس زخمی نشدند تا نماز پیشین. بعد از آن کافران مغلوب برگشتند. روز دوم به شصت [12] هزار کس باز آمدند [13] تا آن زمان لشکر اسلام به شش هزار کس [14] رسید [15]. آن روز به صد چندان روز اول جنگ واقع شد.

القصه تا یک هفته برین نوع [16] گذشت که هر روز جنگ واقع شد. لشکر اسلام غالب آمد و کافر مغلوب بازگشت [17]. و لشکر اسلام روز به روز زیاده شد و دلیرتر گشت [18] و به نهایت لشکر شرعی که دوازده هزار است رسید [19].

روزی چندبرین گذشت. آخر توشهٔ مسلمانان تمام شد و اسپان تازی لاغر شدند. مسلمانان همه جمع آمدند پیش حضرت خواجه قدس الله روحه العزیز و گفتند: ای خواجه! مصلحت چیست؟ تا چند درین دره محبوس و محفوظ باشیم؟ که اسپان تازی از تاخت ماندند از تنگی چراگاه، [20] و زور

---

۱ - ب: + یاران ۲ - ب، ت: رسیدند ۳ - ب: - خواجه ۴ - ب: به کرم ۵ - ب: - بر آنها
۶ - ب: - آماده ۷ - ب: - که ۸ - ب: یک ماه ۹ - ب: تیوه طاغ ۱۰ - ب: کافران
۱۱ - ب: رسیدند و زور آوردند ۱۲ - متن تق: شست ۱۳ - الف: باز آمد ۱۴ - الف: - کس
۱۵ - ب: رسیدند ۱۶ - ب: - نوع ۱۷ - ب: غالب آمدند و کافران مغلوب بازگشتند
۱۸ - ب: زیاده شدند و دلیر تر گشتند ۱۹ - ب: رسیدند ۲۰ - ب: - از تنگی چراگاه

مندان از زور، و دلیران از دلاوری از تنگی معاش[۱]. حضرت خواجه فرمود که به خاطر چه می رسد؟ غازیان گفتند: ای خواجه! مصلحت آن می نماید که شبیخون زنیم و بر سر کافران بایستیم هرچه آید آن بینیم. خواجهٔ بزرگوار مصلحت دید[۲]. برخاستند و استعداد راه کردند، و سلاح جنگ آراستند و تمامی این دوازده هزار لشکر اسلام رو به راه کردند. مرغ بانگ اول بود که[۳] بر سر کافران رسیدند، دیدند که کافران همه[۴] در خوابند. لشکر اسلام بر سر اسپ[۵] ایستادند. حضرت خواجه قدس الله تعالی روحه باز دست[۶] برداشت و دعا کرد. این[۷] کافران را به نوعی خواب غلبه کرد[۸] که اگر عضوی از اعضای آنها را برند خبردار نگردند و حضرت سلطان الاولیاء از اسب فرود آمد و شمشیر برهنه کرد و در حرم آن کافر درون رفت. دید که کافر در خوابگه خود مستغرق خوابست، و یکی از خادمان در خدمت قایم و مشاعل در اطراف او افروخته. شمشیر برکشید، خواست که سرزند، به خاطرش آمد که این چه نامردیست و کم همتی و بی جرأتی است که غنیم را در خوابگه بکشم بهتر از آن نیست که بیدارش کنم و به راه حق سبحانه و تعالی برکشم[۹] و به دین محمد رسول الله[۱۰] دعوت کنم، شاید که توفیق یابد والا تیغ اسلامش رانم[۱۱] و دیگر آنکه هر چند که کافر است، اما حق نمک درمیانست، حق گذاری کنم. آن بود به نوک شمشیر به کف پای او خلید.[۱۲] کافر به اضطراب بیدار شد، دید که[۱۳] شمشیر برهنه کرده بر سر او قایم[۱۴]. گفت: ای ستق! ترا چه شد که این همه تغلب داری، واین چه کار است که می کنی؟ حضرت سلطان گفت: کاراین است[۱۵] من می کنم. برخیز که وقت تنگ است و فرصت غنیمت[۱۶] و بگوی لا اله الا الله محمد رسول الله. واین[۱۷] کافر بی سعادت قبول نکرد. هرچند سعی کرد آن جهنمی توفیق نیافت. چند بار حمله کرد که تیغ راند، به خود اندیشید که چکنم که حق نمک درمیان است و حق پدری در نظر. روی نیاز به درگاه بی نیاز آورد، و دست[۱۸] برداشت و دعا کرد و دعایش این بود که[۱۹]: الهی تو دانا تری بر حال[۲۰] جمیع مخلوقات، هر چند خواستم که تیغ برانم، اما[۲۱] حق نمک و حق پدری اگر چند که سببی باشد[۲۲] درمیان آمد[۲۳]. چه باشد که صفت قهر و غضب خود بروی گماری، تامقهور[۲۴] گردد و ناچیز

---

۱ - ب: از ممر تنگی معاش ماندند ۲ - ب: + آن بود که ۳ - الف، ب: - که ۴ - ب: - همه
۵ - ب: - اسپ ۶ - ب: + حق پرست ۷ - ب: - این ۸ - ب: غلبه کرده بود که
۹ - ب، ت: بخوانم ۱۰ - ب: + صلی الله علیه و سلم ۱۱ - ب: اسلام رانم ۱۲ - ب: + آن
۱۳ - ب: + حضرت سلطان ۱۴ - ب: + ایستاده اند ۱۵ - ب: آن است ۱۶ - ب: + است
۱۷ - ب، ت: آن ۱۸ - ب: + حق پرست ۱۹ - ب: برداشت و گفت الهی ۲۰ - ب: احوال
۲۱ - ب: + چون ۲۲ - ب: - اگر چند که سببی باشد ۲۳ - ب: درمیان آمد گفت الهی چه باشد
۲۴ - ب: + و مغضوب

شود. درین حین دعای آن بزرگوار مستجاب شد. و [۱] زمین به لرزه آمد و [۲] خسف شکافت و فرو بردش تا به سینه و حضرت سلطان گفت : ای کافر ! دیدی که حال چیست؟ ایمان بیار تا دعا کنم که خدای تعالی خلاصی دهدت . در برابر [۳] گفت : ای ستق! به تک زمین رفتنم به که به دین تو در آیم و آنچه تو می گوئی بگویم و مطیع و فرمان بر [۴] تو باشم و منقاد تو گردم . و کدام پدر من این کرده است که من بکنم؟ حضرت سلطان از [۵] قهر و غضب دوم باره دعا کرد. بالکلیه به تک زمین فرو رفت و ناپدید گشت.

تا آن زمان صبح سعادت از طرف مشرق دمید. آنگاه حضرت سلطان علیه الرحمة و الرضوان فرمود که : کوس اسلام به نام ستق بغراخان [۶] بزنید [۷] و در سر منار به آواز بلند بانگ نماز بگوئید [۸] و منادی کنید [۹] که دور دور ستق بغراخان ! همان لحظه بانگ نماز بلند گفتند و کوس زنان به کوس زدن مشغول شدند. [۱۰] آنگاه کافران خبردار گشتند که لشکر اسلام زور آورده است. سلاح جنگ آراستند و باهمدیگر روبرو شدند و به جنگ پیوستند. [۱۱] تا نماز پیشین جنگ واقع شد به نوعی که بعضی گویند [۱۲] اسب تا شتالنگ در خون گشت، و بعضی دیگر گویند که [۱۳] سم اسب در خون بود. و بعضی دیگر گویندکه روی زمین از خون غرق بود [۱۴]. این قول اصح است. و در همان روز به عنایت حق سبحانه و تعالی و به نصرت حضرت محمد [۱۵] مصطفی صلی الله علیه وسلم بیست هزار کس به دولت ایمان مشرف شدند و مسلمان گشتند. غازیان ظفر یافتند و کافران مغلوب شدند. در همان روز اول [۱۶] از حضرت سلطان غازی چند نوع کرامت ظاهر شد. اول آن بود که زمین فرمان برداری کرد که آن کافر را فرو کشید. دوم آنکه شمشیر آن بزرگوار به رسم شمشیر مردم رسمی بود در ظاهر، اما هر گاه که به طرف کافران حواله کردی، چهل گز شرعی دراز گشتی و چندین کافر [۱۷] در زیر آن شمشیر هلاک گشتی [۱۸]. سوم آن که از دهن اسب آن بزرگوار زمان زمان آتش زبانه زدی و به جانب کافران روانه شدی، و به هر جانب که رفتی [۱۹] و به هر که از کافران رسیدی، او را سوختی و ناچیز ساختی. ازو هم آن کافران جماعت جماعت رو به اسلام آوردند و مسلمان شدند . و آن روز حضرت سلطان به صفت غزات موصوف شد و غازی گشت.

---

۱ - ب : شود ، تیر دعای آن بزرگوار بر هدف اجابت رسید زمین ۲ - الف : زمین به زلزله و
۳ - ت : + او ۴ - ب : بردار ۵ - ب ، ت : + سر ۶ - ب : + غازی ۷ - ب ، ت : بزنند
۸ - ب ، ت : بگویند ۹ - ب : کنند ۱۰ - ب : - مشغول شدند
۱۱ - ب : - و بجنگ پیوستند ۱۲ - الف : - گویند ۱۳ - ب : - که
۱۴ - ب : غرق از خون بود ۱۵ - ب ، ت : - محمد ۱۶ - ب ، ت : - اول
۱۷ - ب : کافران ۱۸ - ب ، ب : هلاک شدی ۱۹ ب : - و به هر جانب که رفتی

و سن [1] او به دوازده و نیم رسیده بود. و بعضی گویند که به شانزده رسیده بود. اما قول اول اصح است.

ای درویش ! خوش دولت ابدی و سعادت سرمدی آن بنده را که در صغر سن به این دولت مشرف شود که غازی نامند. و اسلام به سبب او آشکارا شود ! اما معلوم باشد که حضرت سلطان السلاطین و برهان المحققین از دوازده و نیم سالگی بنای کار خود [2] به غزات [3] نهاد ، به آن [4] نهج که بهاران غزات کند [5] و زمستان به عبادت حق سبحانه و تعالی اقدام نماید [6] و به حق جل جلاله درین امر عهدبست تا مدت حیات. و مدت حیات آن بزرگوار نود و شش بود. و درین مدت کافه اسلام از لب دریای آمو این طرف تاکدک ، و طرف دیگر تا قراقوروم به شعلهٔ شمشیر آن بزرگوار روشن شد ، و راه شرع محمدی فتح یافت و دین ملت احمدی برقرار شد و رواج یافت. روزی نشسته بود که دغدغهٔ صید شد. به جمعی از یاران سوار شد (و) رو به صحرا نهاد. اتفاقاً آهوئی برآمد. ازپی آهو شد چهار فرسخ ار پی آهو رفت ، عاقبت انداختش و ذبح کرد و آتش زد. در سدد آن [7] شد که کباب سازد [8] تا آن وقت یاران رسیدند و کباب ساختند. اتفاقاً نمک موجود نبود حضرت سلطان قدس الله روحه العزیز رو به جانب آسمان کرد ، و دست [9] دعا [10] گشود. ناگاه پارچه [11] نمکی از عالم غیب رسید. درکار داشتند و آنکه فاضل آمد حضرت سلطان به دست مبارک خود آن نمک رابه کوهی پاشید.به فرمان خدای عزوجل [12] آن کوه از سر تا پا نمک [13] شد که تا قیام قیامت باقی خواهد بود. علی هذا القیاس از کرامات حضرت بزرگوار لا تعد و لا تحصی، [14] درمیان خلق معروف و مشهور بود.

اما بعد ؛ معلوم باشد که حضرت سلطان رئیس الاولیاء صاحب سلسلة الرحمة قدس [15] سره العزیز، تربیت از روح مقدس مطهر معطر منور [16] حضرت خاتم الانبیاء و تاج الاصفیاء [17] محمد مصطفی صلی الله علیه [18] و سلم یافته بود، چنانکه مذکور شد. اما بر ظهر سلیمان پیغامبر بود، صلوات الرحمن علیه. و در عالم ظاهر از [19] خواجه ابو النصر سامانی قدس الله تعالی روحه تربیت دید. [20] اماکسی از تربیت حضرت سلطان علیه الرحمة و الغفران [21] در عالم شهادت بهره مند نشد و مرید نگرفت ، زیراکه بنای کار خود بر

---

۱ - ب : + شریف ۲ - ب : + را ۳ - ب : بر غزات ۴ - ب : بر آن
۵ - ب ، ت : بهارو تابستان غزات می کرد ۶ - ب ، ت : اقدام می کرد ۷ - ب : کباب
۸ - ب : - که کباب ساز ، ت : کباب نکند ۹ - ب : + حق پرست ۱۰ - ب : به دعا ۱۱ - ب : پرچه
۱۲ - ب : خدای تعالی ۱۳ - الف : نملک ۱۴ - ب : لا یعدو لا یحصی ۱۵ - ت : + الله
۱۶ - ب : - منور ۱۷ - ب ، ت : + حضرت ۱۸ - ب ، ت : + و علی آله و اصحابه
۱۹ - ب : + حضرت ۲۰ - ب : قدس الله روحه العزیز تربیت یافته بود ۲۱ - ت : والرضوان

غزات نهاده بود، چنانکه مذکور شد. سالی نیت غزات خطا کرد [۱]، و به عزم غزات سفر کرد. به عنایت حق سبحانه و تعالی تا طرفان فتح کرد، و ازو آن طرف موفق نشد، زیراکه مریض گشت. در آن مرض اشارت شد که: مراجعت به وطن باید کرد. آن بود که به جانب وطن مراجعت کرد (و) به مرور ایام به وطن خود رسید. یک سال آزاد ریاضت اضطراری کشید. و در آن مرض روزی به یاران خود به تقریب حکایت کرد که: آن روز که روح مرا از اعلی علیین به کثافت [۲] خانهٔ دنیا می آوردند، به هر آسمانی که روح من می رسید، فرشتگان می گفتند که [۳]: صد هزار حیف ازین روح پاکیزهٔ لطیف که به دنیای ملعون [۴] کثیف [۵] برند، و در آنجا به صد هزار کثافت [۶] مبتلا دارند و آلایند الحمد لله ثم الحمد لله که آن نوع نشد که آنها گفتند. درین مجلس یکی از اولیاء اویسیه بود از غیر متعلقان حضرت سلطان. او را ازین سخن انکاری در دل نقش بست. و انکار وی حضرت سلطان را معلوم شد. فی الحال بزرگوار از برای بند راه [۷] درویشی او و طریق سلوک و نسخ ولایت او بند قبای مبارک خود عقد بست. به فور [۸] راه ولایت آن ولی مطلق بربسته شد، که به هیچ وجهی فتح نیافت. آخر الامر پیش حضرت سلطان به نیازمندی تمام آمد [۹]، و خواجه عبد الفتاح و شیخ نجم الدین عطار و خواجه علم دار را شفیع آورد و عذر تقصیر خواست، و در پای مبارک آنحضرت افتاد، و توبه از فعل [۱۰] خود کرد، و شفعا نیز شفاعت کردند، و روح استاد ایشان را درمیان آوردند، آنگاه حضرت سلیمان در مقام عفو شد و تقصیر او را گذشت، و فاتحه فتح [۱۱] در حق او خواند. فی الحال راه آن درویش فتح یافت. آخر الامر در همان مرض، حضرت [۱۲] سلطان را وقت نزع نزدیک آمد [۱۳]. روزی نشسته بود که شخصی درویش صورت از در درآمد و گفت: شیئاً لله! بزرگوار دانست که این شخص کیست، و غرض او [۱۴] چیست. بزرگوار گفت: ای درویش چه مطلوب داری؟ آن درویش گفت: العاقل یکفیه الاشارة، حاجت گفتن [۱۵] نیست. والله اعلم [۱۶].

---

۱ - ب: کرده بود و ۲ - متن تق، جمیع نسخ: به کسافت ۳ - ب، ت: - که ۴ - ب: بی بقای
۵ - متن تق، جمیع نسخ: کسیف ۶ - متن تق، جمیع نسخ: کسافت ۷ - ب: - راه
۸ - ب، ت: بالفور ۹ - ب: آمده ۱۰ - ب: + مذکور ۱۱ - ت: - فتح ۱۲ - الف: - حضرت
۱۳ - ب: نزدیک رسید ۱۴ - ب: - او ۱۵ - ب: حاجت به گفتن
۱۶ - ب، ت: - والله اعلم

# فصل سوم

بدانکه خلیفهٔ آن بزرگوار خواجه عبد الفتاح که فرزند خواجه ابو النصر سامانی است، قدس الله تعالی[1] روحه، در کرامت و ولایت هم تنگ حضرت سلطان بود،و در باب غزات و دلاوری یکرنگ[2]. ازین سبب حضرت سلطان هر زمان می گفت: «خلیفه ام خواجه عبد الفتاح را کم از خود نمی‌بینم» اما[3] به مرور ایام خواجه عبد الفتاح را جذبه غالب آمد و مجذوب گشت. از غلبات جذبه گاهی چنان می شد که از دهن مبارک آن بزرگوار کفک پیدا می شد، چنانکه شتر مست را باشد . از آن جهت حضرت سلطان (او را) بغرا می گفت . و دیگر از جهت مناسبت بینهما در کرامت، جزوی از اسم مبارک خود را بر آن بزرگوار اطلاق کرد، و به همان شهرت یافت.

بدانکه [4] جذبه بر آن بزرگوار از روح پر فیض امیر زمان ، و حبیب رحمان و شاه مردان [5] امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه رسیده بود. از آن جهت حضرت خواجه در دلاوری وقوت بازو غیر از حضرت سلطان هم تنگ نداشت.

روزی خواجه در خلوت خود نشسته بود که [6] حضرت خواجهٔ زنده دلان علیه الصلوة و السلام در آمد و گفت : ای عبد الفتاح ! چه نشسته (ای) ؟ برخیز! که وقت تنگ است و فرصت غنیمت [7] ، که صحبت از هم پاشید [8]. بیا تا رویم پیش آن کس که مقرب درگاهست که اسلام این دیار از وی آشکارا شد. و از [9] حضرت عزرائیل علیه السلام همین زمان خبر یافتم،که [10] آن مروج دین ، و مزین روی زمین، شمس الاسلام و المسلمین ، سراج الملة والدین ، و برهان المحققین ، و سلطان العارفین ، وقدوة السالکین را[11] وقت نزع است. درین حال صحبت [12] او را غنیمت شماریم، و زمانی به وی[13] صحبت داریم. حضرت خواجه گفت : من نیز ازین واقعه خبر یافته بودم. [14] موقوف به آمدن ملازمان بود[15]. فی‌الحال برخاستند و بایکدیگر به ملازمت رفتند. در راه یکی از خادمان عتبه پیش آمد و گفت : ای خواجه ! به طلب می رفتم. خواجه درشتاب شد. رسیدند به در بارگاه حضرت سلطان . و در خلوت حضرت سلطان آن بزرگوار به همراهی خواجهٔ زنده دلان درآمد . دید که حضرت سلطان شادمان و خندان و به هر جانب نگران نشسته است. چون سلطان بزرگوار اینها را دید خوشحال شد و گفت : نیک آمدید و در محل رسیدید که چشم انتظاری در راه بود.غرض ازاخبارآن بود که امروز[16] غالباً شاهباز[17]

---

۱ - ب : - تعالی
۲ - ب : یکدیگر
۳ - ب ، ت : و به مرور
۴ - ب : زیرا که
۵ - ب : + حضرت
۶ - ب : - که
۷ - ب : + است
۸ - ب : - که صحبت ... پاشید
۹ - ب : آن
۱۰ - ب : - که
۱۱ - ب : + که
۱۲ - ب : صحت
۱۳ - ب : بروی
۱۴ - الف ، ت : - بودم
۱۵ - ب : بودم
۱۶ - ب : - امروز
۱۷ - ب : + بلند پرواز

قدسی به وطن اصلی خود به مضمون : کل شی یرجع الی اصله ، داعیهٔ پرواز دارد. و طوطی جان قفص تن شکستن آغاز دارد،[۱] زیرا که طایران قدسی پر در پر بافته در گرد حریم حرم قفص روح قدسی سیر دارند. پندارم که این جزء که جزوی از آن اجزاست ،میل جز بند دارد [۲] و دغدغهٔ پرواز. صحبت یکدیگران را زمانی غنیمت داریم و فرصت غنیمت شماریم که[۳] این نوع [۴] انفکاک از دوستان جانی و از برادران دو جهانی مشکل می‌نماید،اما چه باید کرد که مرتبهٔ عبودیت اینست که رضاء به قضا باید داد. و هر گاه که ساقی اجل جرعه ای از جام «کل نفس ذائقة الموت»[آل عمران : ۱۸۵] بچشاند، لاجرم تأخیر نباید کرد به فرموده : «اذا جاء اجلهم فلا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون» [یونس : ۴۹]. در همین حال بود که طبق گل سرخ و تبنگ سیب دورنگه و قدحی [۵] شربت شیرین در مجلس حاضر آمد و ارواح قدسی و ملائکهٔ علوی نمودار شدند. معلوم بزرگوار شد که وقت به آخر رسید. حضرت سلطان الاولیاء در مقام نصیحت شد و گفت:ای خلیفه[۶]عبد الفتاح ! وصیت مر[۷]ترا که ضبط [۸] دین نبوی و قلعهٔ [۹] شریعت مصطفوی در ذمهٔ تو کردم . نیک ضبط کن که فرزندان من کودکانند ، تا روز قیامت آمنا به و صدقنا تو شرمسار نگردی و من خجل [۱۰]. آن کن که من کردم ، و آن نوع باش که من بودم ، و آن نوع بیا که من می روم ، تا آبروی آخرت یابیم. زیاده برین مبالغه نکردم که مرد عاقلی. همت بلند دار و مردانه باش[۱۱]، و از حق سبحانه و تعالی یاری طلب [۱۲]، و از روح سرور کاینات و مفخر موجودات مدد خواه [۱۳]، و از من هم اکثر اوقات یاد کن. این بگفت و گریان شد. و حضرت خواجهٔ زنده دلان را وداع کرد، و رخصت سفر آخرت از حضرت خواجه طلب نمود. بعده خواجه عبد الفتاح را نزدیک خود خواند و شیخ نجم الدین عطار و خواجهٔ علم دار را نیز طلب کرد، وصیت آغاز کرد و گفت: ای بغرام! [۱۴] مرا تو طهارت ده و لباس آخرت مرا نجم الدین بخیه زند ، و منزل قبر مرا علم دار کند.این بگفت بعد از ان فرمود:خوش باشید و غم مخورید که مرگ دوستان خدا مرگ نیست،بلکه[۱۵] عین حیاتست، غایتاً در پیش مردم ظاهر تن فرموده خاکی به خاک می رود چونکه اصل او از خاک است، و الا در حقیقت تبدیل صورتی و تغییر [۱۶] منزلی بیش نیست، با همدیگران خواهیم بود.[۱۷] این بگفت و تاه گلی از طبق برداشت و به شام برد، و یکتاسیب بگرفت و بخورد و قدح شربت برداشت ، اندکی فرو کشید و گفت :

---

۱ - ب : آغاز شکستن قفص تن دارد    ۲ - ب : جز پندارد    ۳ - ب : - پرواز صحبت ....که
۴ - الف : - این نوع    ۵ - ب : قدح    ۶ - ب : - خلیفه    ۷ - ب : من    ۸ - ب ، ت : + ملک
۹ - ب : خلعت    ۱۰ - ب : شرمسار نشوی و من خجل نگردم    ۱۱ - ب : باشد    ۱۲ - ب : طلبد
۱۳ - ب : مزد خواهد    ۱۴ - ب : برادرم    ۱۵ - ت : بلک    ۱۶ ب : - تغییر    ۱۷ - ب : خواهیم بودند

الحمد لله ! و باز [1]گفت : الحمد لله ! و دیگر بار گفت الحمد لله ! و کلمهٔ طیبه و شهادت تجدید کرد، آنگاه برخاست و سه چرخ پی در پی رفت ، و در آن اثناء این شعر بگفت:

قطره به دریا چکید گم شد و خود را ندید / طایر روح القدس پردهٔ خجلت درید
مرغ سحر خیز من منزل اعلی گرفت / ساکن فردوس شد آنکه به مقصد رسید
مرغ دل آرام را نیک بکن تربیت / گر بوداشکسته پر چون بتواند پرید
محرم درگاه شد آنکه به میثاق [2] رفت / ضایع اوقات گشت آنکه به او نگروید[3]
عاشق مسکین ستق رفت ز دار الفنا / کنج ریاضت گرفت گوشهٔ خلوت گزید

و جان به حق تسلیم کرد. روز دو شنبه نیم روز بروجه سنت از دار الفناء به دار البقاء رحلت نمود. خبر به اطراف فرستادند، مردم به فور[4] جمع آمدند و وصیت به جای آوردند و جنازهٔ آن [5]بزرگوار را برداشتند تیمناً و تبرکاً . و نماز آن بزرگوار را دویست ولی کامل و هشتاد دانشمندان [6]ماهر ، و بیست و دو هزار غازی ، و پانزده هزار از [7] مردم رسمی اداکردند ، و در قبرش نهادند. بزرگوار قدس الله تعالی روحه در قبر سربرداشت و بنشست [8] و به آواز بلند گفت : «رب انزلنی منزلاً مبارکاً و انت خیر المنزلین»[المؤمنون : ۲۹] آنگاه به رسم موتی پهلو به زمین نهاد و مواجه [9] قبله آسود. در تاریخ چهارصد و بیست و نه در مشهد مقدسهٔ بلدهٔ کاشغر صانها الله تعالی عن الآفات [10] و الضرر واقع شد. و بعضی چنین گویند که جنازهٔ حضرت سلطان راکه برداشتند، شتر سواری پیدا شد نقاب بر رو کشیده ، و جنازه را از کتف حاملان بگرفت و غایب شد. و بعضی گویند که بزرگوار زندهٔ غایب شد. اما قول اول [11] معتبر واصح است.

شب اول یکی از غازیان و سه کس از دانشمندان و دو کس از سایر ناس در خواب دیدند که به سلطنت پادشاهی به لشکر عظیم پیکار [12] دارد. پرسیدند : ای بزرگوار! حال چیست ، و خدای جهاندار با تو چه کرد؟ بزرگوار گفت : ای یاران ! همان دولت عنایت کرد که در دنیا کرده بود مع زیادتی که سه چندان . ای غازی ! به دوستان ما مژده برسان [13]که ما را منزلت آخرت میسر شد. آن کنند که ماکردیم ، و

---

۱ - ت : و دیگر بار ۲ - ب : به مشتاق ۳ - الف ، ب : نگردید ۴ - ب ، ت : بالفور ۵ - ب : این
۶ - ب ، ت : دانشمند ۷ - ب : - از ۸ - ب : - و بنشست ۹ - ب : به زمین نهاده مواجه
۱۰ - ت : علی الافات ۱۱ - ب : - اول ۱۲ - ب : - پیکار، ت : شکار ۱۳ - ب : مژده رسانید

به آن نوع باشند[۱] که ما بودیم، و آن نوع بیایند که ما آمدیم، و آن یابند که ما[۲] یافتیم. و بگوی به خواجه عبد الفتاح خلیفه که چشم انتظاری در راه او[۳] دارم[۴] زود تر به جانب من[۵] سفر کند که بسیار یاد کردم.[۶] چونکه وی می داند که در دنیا مرابی او یک زمان قرار[۷] نبود، در آخرت نیز بی او نمی خواهم که باشم[۸]. اگرچه وصیت ملک و فرزندان باوی کرده بودم[۹] اما حق دوستی و مؤانست آن نیست که جدا از هم دیگر باشیم[۱۰]. غازی از خواب بیدار شد، به فور[۱۱] برخاست و پیش خواجه رفت و گفت: ای خواجۀ بزرگوار! مژده مر تراکه حضرت سلطان الاولیاء و تاج الاصفیاء را در خواب دیدم که گفت: ای غازی! بگو به خواجه عبد الفتاح که به جانب ما بیاید. حضرت خواجه این مژده شنید، از سر شوق و خوشحالی سه چرخ رفت و گفت: بسم الله الرحمن الرحیم هیچ مانع نیست. در همان مجلس خواجه را دغدغۀ رحلت شد. درین حین روح[۱۲] حضرت سلطان در عالم معنی حاضر شد و گفت: ای عبد الفتاح! رحمت بر اعتقاد و اخلاص توباد[۱۳] اما آمدن تو به جانب ما، موقوف بر آنست که[۱۴] نظم و ترتیب مملکت ما کنی، و فرزندان ما را محافظت کنی تا آن زمان که بحد بلوغ رسند و برای خود کار کنند، آنگاه مانع نیست. و خواجه عبد الفتاح سه سال دیگر در حیات بود، بعد از آن وفات یافت. و در قبرنهادند. حضرت خواجه نیز آن گفت در قبر که حضرت سلطان بر زبان مبارک خود رانده بود، یعنی: «رب انزلنی منزلاً مبارکاً و انت خیر المنزلین»[المؤمنون: ۲۹]. فریاد و غریو از خلق بر آمد. حضرت خواجه از درون قبر به آواز بلند فریاد کرد و گفت: اسکتوا رحمکم الله. همان شب حضرت خواجه را شیخ نجم الدین عطار[۱۵] قدس الله سره العزیز در خواب دید و گفت: ای خواجه![۱۶] کیفیت چگونه است؟ خواجه در برابر[۱۷] خنده کرد[۱۸] و گفت[۱۹]: روح با روح اتصال گرفت[۲۰] از غم دهر انفصال گرفت،[۲۱] مجذوبان را در همه جا کیفیت یکرنگ است. برو هر چه دیدی آن[۲۲] بگوی.[۲۳] این بگفت و غایب شد. والله[۲۴] اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب[۲۵].

---

۱ - ت: باشد ۲ - ت: - ما ۳ - ب: - او ۴ - ب: داریم ۵ - ب: ما
۶ - ب: یاد کرده ایم ۷ - ب: قراری ۸ - ب: نمی خواهیم که باشیم ۹ - ب: بودیم
۱۰ - ب: که از هم دیگر جدا باشیم ۱۱ - ب، ت: بالفور ۱۲ - ب: + پر فتوح ۱۳ - ب: - باد
۱۴ - الف و ت: موقوف است به جانب ما بر آن که ۱۵ - ب: - عطار ۱۶ - ب: - ای خواجه
۱۷ - ت: + او ۱۸ - ب، ت: تبسم کرد ۱۹ - ب: و فرمود ۲۰ - ب، ت: + و
۲۱ - ب: انفصال پذیرفت ۲۲ - ب: او را ۲۳ - الف: بگوی، ب: گونی
۲۴ - ت: + تعالی ۲۵ - ت: - والیه المرجع و المآب

# باب هشتم

در ذکر احوال شیخ عمران یزدی رحمة الله [1] علیه. بدانکه حضرت شیخ قدس الله تعالی سره العزیز، مردی بود [2] در کمال فصاحت و بلاغت ، و در باب تقوی کامل ، و علم باطنی او برهمهٔ امور شامل ، و از دنیا و دنیائی من کل الوجوه فارغ و قطع تعلقات کرده ،که اگر خروار خروار از لعل و جواهر پیش وی آمدی ، مقدار خشخاش دانه ای وجود ندانستی [3] . و اگر تمامی دنیا را طفیل او ساختندی، در خورد برگ [4] کاهی اعتبار نکردی. و هرچه پیش آوردندی از نذور نفقهٔ فقرا ساختی. و از لباس وکسوت هر چند جمع شدی ، پوشش غربا و عریان [5] کردی. غیر از نطع و خرقه سیاه هزار جادر به‌کرده در بر خود هیچ نداشت. و از علم ظاهری علم تفسیر و علم حدیث نیکو دانستی و هفت هزار و ششصد [6] حدیث قدسی در خاطر داشتی. و همیشه به اهل مجلس خود علم حدیث فرمودی . و در اکثر مجالس این حدیث نبوی را تفسیر کردی که [7] الدنیا ملعونة و ملعون ما فیها الا ذکر الله ، یعنی بدانید ای یاران! که دنیا لعنت کردهٔ خدای تعالی است، و هرچند دروی هست او نیز ملعون است، مگر یاد حق سبحانه و تعالی . ای درویش بدانکه این حدیث نبوی وکلام مصطفوی مشعر بر این است که به دنیا دل نباید بست و با وی مغرور و فریفته نباید بود ، زیراکه ملعونی بیش نیست. و هرکه به ملعونی دل بست، ازگرفتاران او [8] شد. و هرکه از وی وارست از رستگاران شد و هرکه دنیا پرستید در قید بلا افتاد، زیراکه مقید به ملعون ، ملعون است. ازین جهت حضرت نبی صلی الله علیه وسلم که [9] لو لاک لما خلقت الکون درشأن اوست ، و دنیا و مافیها طفیل اوست که هر چه خواهد آن کند و در روز قیامت حساب نباشد، باوجود این دولت وعطیه، [10] فقر اختیار کرد و فرمود [11] : الفقر فخری و به افتخر.

ای درویش اگر در دنیا لذتی بودی بایستی که آنحضرت [12] قبول کردی و حال آنکه اجتناب تمام از وی داشتی ، زیراکه دنیا عجوزی بیش نیست. فردای روز قیامت آمنا به و صدقنا دنیا را به صورت عجوز بد هیئت و چشمان فرورفته چون زندان و دهان چون غار و دندانها چون ستون از دهن برآمده حاضر سازند، و از اهل دنیا پرسند که : ای دنیا پرستان : هیچ می دانید که این چه زن است؟ جواب گویند: نمی دانیم، این نوع زنی هرگز در دنیا [13] ندیده بودیم و نشنیده. [14] و فرشتگان گویند [15] : چون نمی‌دانید؟ که سالها عاشق این بودید ، و عمرها از پی همین صرف کردید و به آخر رساندید . غربت و

---

۱ - ت : - تعالی ۲ - ب : +کامل ۳ - ب : وجود ندانست ، ت : وجود نداشتی ۴ - ت : برگه
۵ - ب : - عریان ۶ - ب : سی صد ۷ - ب : - که ۸ - الف ، ب : - او ۹ - ب : - که
۱۰ - ب : دولت عظمی فقر ۱۱ - ب : گفت ۱۲ - ب : + صلی‌الله علیه وسلم
۱۳ - ب : زنی در دنیا هرگز ندیده ۱۴ - ت : بشنیده ۱۵ - ب : +که

مسافرت از برای این اختیار کردید . ریاضت و مشقت راه [1] از بهر همین کشیدید ، وزهر مجاهده چشیدید. اهل دنیا منکر شوند. فرشتگان گویند که [2]: دنیا دار بودید یانی ؟ بیچاره شوند و گویند : آری : فرشتگان گویند : این همان دنیاست که شمایان را سرگردان داشت. آن زمان تأسف کنند و ندامت خورند، هیچ سود نکند. نصیب درویش آنست که به این چنین عجوز مکاره فریفته نشود ، و از آخرت دور نیافتد. و [3] از پس این حدیث بزرگوار این حدیث می خواند و تفسیر می کرد. قال النبی علیه الصلوة والسلام:[4] الاحسان ان تعبد الله کانك تراه فان لم تکن تراه فانه یراك ، یعنی حق عبودیت در عبادت آنست که پرستی حق سبحانه و تعالی را ،گویا که [5] می بینی او را. پس [6] اگر نباشی تو بیننده او را ، پس به درستی که حق سبحانه و تعالی می بیند ترا. غرض آن بزرگوار از اجرای [7] این حدیث در مجلس این بود که لایق و مناسب به حال عابد آنست که اول بار معبود را حاضر و مشاهد ملاحظه کند آنگاه به عبادت مشغول شود،تا عبادت وی بروجه کمال واقع [8] شود. زیراکه اگر خواجه حاضر است، بنده در خدمت [9] استوار است تا خطایی نکند و مقهور نگردد. و اگر خواجه غایب است بنده در خدمت نه آن مقدار سعی کند [10] که خواجه حاضر است. علی هذا القیاس در خواجهٔ حقیقی.

روزی بزرگوار نشسته بود که درویشی از در درآمد و سلام کرد. و بزرگوار جواب سلام داد و گفت : پیش بیا و بگوی ! آن درویش گفت : ای بزرگوار ! مرا مسئله (ای) مشکل است حل آن می‌خواهم . خواجه گفت : بگوی ! درویش گفت : ای خواجه! درویشی چیست ، و درویش کیست؟ بزرگوار گفت [11] : درویشی ترک دنیا کردن است [12] ، و ماسوی الله را معدوم انگاشتن ، و درویش آنست که قطع تعلقات کند، و از حوادث روزگار چشم پوشد ، و از جفای مردم ظاهر باك ندارد همچنانکه منقولست از حضرت سلطان العارفین و برهان المحققین بایزید بسطامی قدس الله تعالی روحه [13] که روزی به راهی می رفت، درویشی در سر راه ایستاده بود ، و جمعی در پیش آن درویش ایستاده بودند، درویش به یکی ازین [14] جماعت چند پولی [15] داد و گفت : ای فلانی [16] به گردن آنکس که می رود مشتی بزن ! آن نابکار به سخن این درویش مشتی به گردن آنحضرت بزد، [17] نگاه نکرد. دیگر باره و دیگر باره

---

۱ - ب : مشقت را از ۲ - ب : -که ۳ - ب : - و از ... نیافتد و
۴ - الف: علیهم، ت : علیه السلام ۵ - ب : تو ۶ - ت : + به درستی که ۷ - ب : ایراد
۸ - ب : - واقع ۹ - ب : + او ۱۰ - ب : در خدمت آن مقدار سعی نکند که
۱۱ - ب : فرمودند ، ت : فرمود ۱۲ - ب : - است ۱۳ - ت : قدس الله سره العزیز
۱۴ - ت : این ۱۵ - ب : فلسی ۱۶ - ب : فلان ۱۷ - ب . + تا

بزد. در مرتبه سوم آن بزرگوار از بس که بی طاقت شد به جانب آن ضارب نگاه کرد. درویش در مقام سخن شد و گفت که: ای درویش! درویشی آن نیست که به این مقدارها طاقت نیاری، بلکه [1] درویش آنست که [1] اگر سنگی از آسمان بر سروی افتد، سرفراز نکند.

ای درویش! بدانکه درویشان این [3] مقدار بی طاقتی را خلاف درویشی دانسته اند. اما بعد، معلوم باشد که آن روز که بزرگوار از کتم عدم به ملک وجود انتقال کرد شیر والده اش [4] را نخورد تا زمانی که از نفاس پاک نشد [5]. بعد از آن تا یک ساله شدن به صدکره و اجبار روزی دوبار می مکید [6]، آن مقدار که دفع گشنگی [7] شود. پدرش مردی بود دانا و خالی از ولایت نی [8]. به نور ولایت [9] دانست که حال چیست. بزرگوار را به دست گرفت و در وی نظر انداخت، دید که نور ولایت از جبین [10] وی [11] پیداست. به اهلیه اش گفت: ای زن اگر خواهد شیرش بده والا تشویش مده، زیرا که موجب حیات او در پستان تو نیست. به حالش بگذار که حق سبحانه و تعالی به هر حالی که باشد [12] نگاه می دارد و بزرگ می سازد. او می داند که بنده [13] از آن اوست، وسعی ما و تو درین مقام بی فایده است. تو مپندار که او تشویش دارد، بلکه غرض او آنست که به این نوع چیزها خود را نیالاید، و از دنیا و امور وی قطع کند، زیرا که این فرزند من ولی است از اولیاء کبار، که اولیاء الله را به لقمهٔ دنیا چندان رغبت نباشد [14]. بعد از آن به حالش بگذاشتند. چهار ماه برین گذشت که هیچ شیرنخورد و طعام نچشید و چون از قوهٔ ناطقهٔ انسانی دروی اثری ظاهر شد، به سخن در آمد. [15] اول چیزی که [16] به زبان مبارک آن بزرگوار جاری شد، این آیت بود: ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة انك انت الوهاب. [آل عمران:۸] بعد از آن این حدیث نبوی بر زبان او رفت که: من عرف نفسه فقد عرف ربه. پدرش خوشحال [17] شد و گفت: الحمد لله! که حق سبحانه و تعالی در ظلمت خانهٔ من آن چنان چراغ روشنی کرامت کرده است [18] که در روشنایی او تفاسیر و احادیث مطالعه خواهد یافت. زیرا که جریان این آیت و حدیث به زبان او بیش از همه دال بر آنست که این فرزند [19] مفسر و محدث خواهد شد. و بنده های خدای تعالی را فیض

---

۱ - ت: بلک ۲ - الف: -که ۳ - ب: آن ۴ - ب: والده را ۵ - ب: پاک شد
۶ - ب: می مکاندند ۷ - ب، ت: تشنگی ۸ - ب: نبود ۹ - ب: - به نور ولایت
۱۰ - ب، ت: + مبارک ۱۱ - ب: - وی ۱۲ - الف، ت: - باشد ۱۳ - ب: - بنده
۱۴ - ب: رغبت نیست و نباشد ۱۵ - ت: به سخن آمد ۱۶ - ب: - که
۱۷ - ب: + وخوش وقت ۱۸ - ب: کرامت فرموده است
۱۹ - ب: + دلبند به جان پیوند

خواهد رسانید، و کلام خداوندی و حدیث نبوی را مفتاح زبان این فرزند[1] گشاده خواهد شد. دوازده سال برین بگذشت ، که به زبان آن بزرگوار غیر از همین آیت وحدیث که روز اول به زبان او رفته بود هیچ چیز دیگر نرفت. [2] و هرگز خنده نکرد که دندان مبارک او نموده باشد. و لباس نپوشید که زیاده بر ستر عورت بود [3].

روزی بزرگوار غایب شد و پدرش به هر سو می دوید ، آخر الامر در گلخن حمام یافت که نشسته است کله خشک آدمی و استخوان پاچه در پیش نهاده و به خود می گوید:ای عمران! عبرت بگیر! ازین آدم که سالها عمر دید، و از پی دنیا و دنیایی دوید، و از نیک و بد گفت و شنید، و خبر و سخاوت او به خلق خدای تعالی رسید، و از سزا و ناسزای اوکراماً کاتبین [الانفطار: ۱۱] در نامه اعمال او رقم در کشید [4] ، آخر از دنیای بی وفا وفا ندید [5]. عاقبت به این مرتبه [6] رسید که زبان گویای او از گفتار بازماند، و چشم بینای او از دیدن ، و گوش اسرار [7] شنوای [8] او از شنیدن ، و پای روان او از رفتن بازماند. تو نیز همچنین خواهی شد. باوجود این حال که در پیش است، چه محل گفتن و شنیدن و خنده کردن و نوشیدن است؟ فرداکه [9] روز قیامت شود [10] آمنا به و صدقنا از همه این امور پرسش خواهد بود، جواب چه خواهی گفت ؟ بهتر آن می نماید که این دشمنان با توهمراه نباشند ، تا آسوده حال باشی و از رستگاران گردی . درین حین پدرش رسید [11] بزرگوار دید که پدرش نزدیک رسید ، زد خود را در گلخن پر آتش که اگر هزار جان است یکی نخواهد ماند. اما آن بزرگوار را هیچ آسیبی و ضرری از آتش نرسید. مربع بنشست و با پدرش گفت: ای پدر! به حال خود باش و مرا به حال من بگذار که مرا حال دیگرگون است. بدانکه سی سال از صحبت تو و از خلق وحشت خواهم گرفت ، بعد از آن به ملازمت خواهم رسید و مشرف به دیدار شمایان خواهم شد. و برو والده مشفقه را از من دعا برسان. این بگفت و غایب شد. پدرش گریان و نالان بازگشت و به خدای تعالی بسیار نالید که : پاکا و پروردگارا! این نوع فرزند بیوفا را چرا عطاکردی ! درین زمان آوازی به گوش وی آمد [12] که:ای نعمان! وفای آخرت از وی طمع دار ! این بشنید، تسکین یافت. سی سال برین واقعه گذشت ، آنگاه بزرگوار پیدا شد. پدر و مادر

---

۱ - ب : + ارجمند ۲ - ب : به زبان آن بزرگوار رفته بود دیگر هیچ نرفت ۳ - ب ، ت : باشد
۴ - ب : رقم کشیده اند ، ت : رقم کشیدند ۵ - ب : وفایی ۶ - ت : - مرتبه ۷ - ب : - اسرار
۸ - الف ، ت : شنوا ۹ - ب : -که ۱۰ - ب : - شود ۱۱ - ب ، ت : پدرش پیدا شد
۱۲ - ب : رسید

خود را در حیات یافت. اما والده اش در فراق او آن مقدار گریسته بود که چشمان او نابینا گشته . از [1] آواز فرزند خود شناخت. فریاد کنان برخاست و در کنار خود گرفت و گفت : ای فرزند ! و ای نور چشم بی مهر ! از سی سال باز دل ضعیف من در آتش فراق تو کباب شد، و چشمان بینای من در اشتیاق جمال تو از بصیرت خود ماند ، اما ترا [2] یک بار [3] بر حال من رحم نیامد ، و دل چون سنگ خارای تو از بهر من مظلومه نسوخت. ترانه از برای این نگه داشتم و بزرگ ساختم که این نوع المها بکشم. بزرگوار گفت : ای والده ! درین امر اختیار در دست من نبود معذور باید داشت. این بگفت و فی الحال دست برداشت و دعا کرد. و دستهای مبارک خود را به چشمان والدهٔ خود مالید. هر دو چشم والدہ اش در رنگ اول بیناشد، و نور بخشید، و پدرش به همان نوع که در صغر سن در بغل خود [4] می گرفت، این بار هم همان نوع در بغل گرفت از سر مهر پدری و خواب کرد. زمانی بود که از بغل پدرش غایب شد. پدرش برخاست و از سراضطراب در پی او [5] شد. رسید به جائی ، دید که جمعی از [6] مردم سفید ریش خوش صورت و پاک سیرت به لباسهای سفید حلقه زده نشسته اند و می گویند که: ای عمران ! ترا به این عالم از برای این مصلحت فرستاده اند که به بنده های حدای تعالی تفسیر و حدیث درس فرمائی ، و جاهلان راه حق را به راه حق تعالی [7] دعوت کنی، و افتادگان چاه ضلالت و درماندگان کوچهٔ ملامت [8] را به حبل المتین هدایت برکشی و بیرون آری ، و دوستان خدای تعالی را تربیت کنی و بدورسانی ، و هر چیز که از حق به تو می رسد خود نخوری به مردم خورانی ، و خود نپوشی و به خلق خدای تعالی پوشانی ، ورد نکنی و کد نکنی و جمع نکنی ، که بنای درویشی بر همین است که [9] فرموده شده [10]: لا کد و لا رد و لا جمع و یقین بدان که حق سبحانه و تعالی طعام دنیا را بر تو حرام ساخته است، از آن بود که شیر والده را به طوع و رغبت نخوردی . و دیگر لباس دنیا را مکروه گردانیده است، از آن است که غیر از نطع [11] در عالم ظاهر از لباس در برخود نداری. اما کسی از حال تو خبر ندارد که نُه ته‌حله بالای هم در برداری ، دیگر برو که صحبت روزانه را [12] از تو برداشتیم و مجلس شبانه با تو ساختیم . به هوش باش که طرح مجلس صحبت [13] شبانه در بیت المعمور انداختیم . همت بلند دار و در کار خویش [14] استوار باش و

---

۱ - ب : اما چشمان والده ایشان در فراق نابینا شده بود آواز. ۲ - ب : - ترا ۳ - ت : به یک بار
۴ - ب : - خود ۵ - ت : - او ۶ - ب : - از ۷ - ب : جاهلان به حق دعوت
۸ - ب ، ت : ملالت ۹ - ب : - که ۱۰ - ب : ت : فرموده اند
۱۱ - متن تق ، الف ، ت : نتع ، ب : تیغ ۱۲ - ب : - را ۱۳ - ب : - صحبت ۱۴ - ت : خوش

خلق خدا را ضبط کن تاگردی شیخ ولی تراش ! و جمع مکن تاگویند شیخ عمران قلاش ! ورد مکن تا نگویند مرد بدمعاش ! و کد مکن تا نگویند گدای نان و آش [۱]! بزرگوار این[۲] بشنید،برخاست و رو به راه کرد و می آمد. ناگاه در سر راه کله خشکی پیدا شد و سر راه گرفت و گفت:ای یار دیرینه و مونس پیشنه! چه باشد که حق مؤانست و یاری سابق پیش آری ، و مرا ازین سرگردانی و عذاب جانی و عقوبت جاودانی از روی [۳]کرم خلاص گردانی ، چونکه مژده نجات و خبر درجات مر ترا رسید. حضرت خواجه گفت : خوش باشد اگر توفیق یابم، و سخن من جاگیرافتد و مقبول شود. اما این را (نمی) دانم که مؤانست میان ما و تو در[۴] کجا بود ؟کله گفت : در آن گلخن که عبرت از من گرفتی و پند برداشتی. خواجه گفت : به صد همچون توانس داشتم در گلخن ، اما مشخص نمی دانم ،کله باز [۵]گفت: آنکه از همه سابق بود [۶] من بودم. خواجه گفت : خوش باشد قبول کردم ، آن کنم که تو می خواهی.و چند جا ازین نوع وقایع پیش آمد،تاآنکه به خانه رسید.شب در خلوت خود[۷] بود. علی‌الصباح برخاست (و) بنای مسجدی کرد و صومعه چند برپای ساخت. در اندک [۸] فرصت به عنایت حق سبحانه و تعالی به اتمام رسید. کنج قناعت گرفت و گوشهٔ ریاضت اختیار کرد و به عبادت[۹] حق سبحانه و تعالی قیام نمود وتفسیر و حدیث چنانکه مأمور شده بود درس فرمود و درین ضمن خلق خدای تعالی را به راه حق دعوت کرد. چهارده هزار شاگرد در تفسیر و حدیث به کمال رسانید و پنج هزار ولی تراشید بی آنکه ریاضت کشند، یعنی به یک نظر ولایت به مقصود رسانید . و از اهل ریاضت و مجاهده دو هزار و پانصد ولی تربیت کرد. ازین جهت شیخ عمران ولی تراش گفتند. و از مال دنیا هر روز آن مقدار می آمد که کسی [۱۰] حساب او را نمی دانست ، الا ما شاء الله . اما در خورد خسی اعتبار نکردی ، و مقدار سوزنی از برای نفس خود قبول نکردی، و نفقه فقرا ساختی . و در خلوت خود غیر از بستری از خار و بالینی [۱۱] از خارا [۱۲] هیچ نداشت. ازین جهت [۱۳] شیخ عمران قلاش نامیدند. [۱۴] پنجاه سال به این حال گذشت که [۱۵] روزانه درس فرمودی و شبها به اولیاء اویسیه و رجال الغیب در بیت المعمور صحبت داشتی. درین مدت عمر نه طعام دنیا خوردی [۱۶] و نه شراب او چشیدی و نه لباس او پوشیدی ، غیر از همان [۱۷] نطع [۱۸] که

---

۱ - ت : نان و آبش ۲ - ب : + سخنان ۳ - ب : از سر لطف و کرم ۴ - ب : - در
۵ - ب : - باز ۶ - ب : - بود ۷ - ب : - خود ۸ - ت : اندکه ۹ - ب : به عنایت
۱۰ - ب : -کسی ۱۱ - ب : بالشی ۱۲ - ب : - از خارا ۱۳ - ت : سبب ۱۴ - ت : نامیدندی
۱۵ - ب : -که ۱۶ - ت : خردی ۱۷ - ب : - همان ۱۸ متن تق ، الف ، ت : نتع ، ب : تیغ

ستر عورت کند. اما در زمان تفسیر و حدیث گفتن از جهت تعظیم و شرف آن چادر شبی دربر ، و مخففی [1] در سرکردی . و سایر اوقات همان نوع بود که مذکور شد. بعضی مردم حضرت شیخ را به این صورت که [2] می دیدند سر برهنه و پای لوچ و تن عریان بدلا می گفتند . فی الواقع بدلا بود، زیراکه لحظه لحظه در چشم مردم تبدیل صورت می‌کرد.

الحاصل نود و دو سال برین نهج بود. روزی مژده رسید که: ای عمران! تا چند می باشی عریان ؟ همین باشد کسر نفس در پیش مردان در ملک جهان! بیاکه ما از آن توییم . شیخ گفت:پاکا پروردگارا! مرا لطف تومی باید، ستر عریانی [3] به چه کار آید ؟ چون [4] این مژدهٔ اشارت به مرتبهٔ قطبیت بود، برخاست وبه زاری تمام گفت :کریما و رحیما ! خود می دانی که [5] من بندهٔ پریشان حالم و آشفتهٔ روزگار ، مرا به این مرتبه چه کار ؟ به فضل و کرم خود مرابه حال من [6] بگذار که کمترین درگاه و پایمال مردان راه و از [7] سوختگان آتش عشق الله باشم. دوباره آواز آمد که ای عمران! حال تو در درگاه بی نیازی [8] معلوم است. چون خدمت تو به جای رسید، نتیجهٔ او اینست که مرتبهٔ قطبیت به تو تعیین یابد، تاثمرهٔ این مرتبه دریابی . بزرگوار گفت :کریما [9] ! غرض درویش از درویشی نه آنست که صاحب مرتبه و منصب گردد ،بلکه [10] مقصود دیدار است . باز آواز آمد که :این دولت موقوف به آنست. ناچار قبول کرد. آن بود که لباس قطبیت آوردند و در بر آن بزرگوار ساختند. بعد از آن از لباس ظاهری نیز پوشید که [11] ظاهر و باطن [12] یک رنگ شود. و درویشان ثمرهٔ این مرتبهٔ معهود بعد از پوشیدن لباس ظاهری لحظه لحظه مشاهده کردند. و حضرت بزرگوار در جمیع امور ملک و ملکوت تصرف کرد. و از تجلیات الهی به تجلی ذوقی مشرف شد. [13] پنج سال برین گذشت ، بعده [14] مرتبهٔ قطب‌الاقطابی بروی مسلم گشت. تایک سال برین صفت بود. درین مرتبه پنجاه کس را تربیت غایبانه کرد و به کمال رسانید. اما خود تربیت از روح مقدس حضرت ایوب پیغمبر صلوات‌الله علیه وسلم [15] یافته بود که صفت صبر، شعار آن حضرت بود. از آن سبب بود که بزرگوار، صبر در ریاضات و طاقت در مجاهدات بر کمال داشت، که [16] هیچ یک از اولیاء خدای را آن طاقت نبود.وبر قلب سلیمان پیغمبر بود صلواة الله علیه و سلامه.

---

۱ - ب : - در بر و مخففی　۲ - ب : - که　۳ - ب : باید چون عریان
۴ - ب : - چون　۵ - ب : - که　۶ - الف : - من　۷ - ب : راه از سر سوختگان
۸ - ت : + ما　۹ - ب : - کریما　۱۰ - ت : بلک　۱۱ - ب : - که　۱۲ - ب : + تا
۱۳ - ب : ذوق　۱۴ - ب : بعد از آن　۱۵ - ب : - و سلم　۱۶ - ب : - که

روزی در گورستانی نشسته بود، پشت به طرف [1] آفتاب کرده. درویشی از طرف روم به ملازمت وی [2] آمد و در صومعه نیافت [3]. خبر دادند که: در فلان گورستان است. درویش از پی رفت، دید که پشت به آفتاب [4] داده نشسته است، و خود مستغرق تجلی است [5]، و از حرارت آفتاب از میان دوشانه آن [6] بزرگوار کفك جوشیده. آن درویش چون این بدید، دستی [7] دراز کرد، تیمناً و تبرکاً ازین کفك قطره (ای) بچشید [8]. درین حین آوازی به گوش آن درویش آمد که: ای درویش! بی دستوری کار کردن خلاف درویشی است، اگرچه نتایج خواهی دید. این علامت آنست که از پشت عمران هفتاد ولی و ده ولیه خواهد به وجود آمدن [9]، و ده ولی از پشت تو. درین حین حضرت بزرگوار به حال آمد، دید که درویشی در پیش وی ایستاده است و این نوع بی ادبی نیز به نسبت وی کرده است. بزرگوار را ازین فعل او ناخوش آمد به قهر دست دراز کرد و جمع ساخت. به فور [10] دست آن درویش خشك شد و در همان گورستان، حضرت [11] بزرگوار (را) مژده رسید که: ای عمران! دیگر ترا به کوه لبنان سیر باید کرد. چون حضرت بزرگوار مأمور به این امر شد، برخاست و به صومعهٔ [12] خود رفت و به شاگردان و درویشان خود گفت: ای یاران! الآن مرا [13] به خاطر رسید که سیر کوه لبنان بکنم، زیرا که کشش از آن جانب است که ارواح اقطاب را قدس الله تعالی اسرارهم به تکبیر شاد گردانم، بحل کنید. یاران همه گفتند: مایان نیز موافقت بکنیم. شیخ گفت: ای یاران! شمایان طاقت همراهی عمران ندارید و رخصت هم نیست، خوش باشید و تشویش مکشید. این گفت و روان شد. چون چشم پوشید و گشاد، خود را در آنجا دید و به آن منزل متبرك مشرف گشت و آن خدمت که فرموده شده بود به جای آورد، بعده [14] دوگانه ادا نمود. درین [15] زمان خبر دادند که: ای عمران! هیچ دانستی که ترا به اینجا چرا تکلیف کرده شد؟ شیخ گفت: چون ندانم که منزل من اینجاست. به فور [16] برخاست و منزل آخرت خود را ساخت و کسوت آماده کرد و منتظر نشسته بود که از رجال الغیب، جماعت ابدال شدند. بزرگوار برخاست و سلام کرد و گفت: چرا این همه انتظارم فرمودید؟ گفتند: آری! مصلحت درین بود که ملائکهٔ آسمانها را بایست خبر دادن، سبب انتظاری این بود. درین گفتگو بودند که حق سبحانه و تعالی بروی تجلی کرد.

---

۱ - ب: برطرف ۲ - ب: ایشان ۳ - ب: - نیافت ۴ - ب: بر آفتاب ۵ - ب: - است
۶ - ب: - آن ۷ - ب: دست ۸ - ب: قطره گرفته چشید ۹ - ب: به وجود آمدند
۱۰ - ب، ت: بالفور ۱۱ - ب: - حضرت ۱۲ - ت: برخاست به جانب صومعه خود ۱۳ - ب: - مرا
۱۴ - ب: - بعده ۱۵ - ب: در زمان ۱۶ - ب، ت: بالفور

ذوق بروی غالب آمد که به هیچ وجه محافظت احوال خود نتوانست کرد. برخاست و به سماع در آمد. آن مقدار سماع کرد که[1] آبها از تن مبارک او روان شد و در سماع خود همیشه می گفت: «انت ولیی[2] فی الدنیا و الآخرة توفنی مسلماً و الحقنی بالصالحین» [الیوسف: ۱۰۱]. آخر کلام حضرت بزرگوار همین آیت بود و بعد ازین هیچ نگفت و ساکت گشت و ساکن شد. دیدند که جان به حق تسلیم کرده است. بلا تأخیر به طهارت آن قدس سره مشغول شدند و غسل کردند و صد وبیست هزار فرشته به صورت آدم پیدا شدند. و نماز آن بزرگوار را ادا کردند و دفن کردند. و جماعت ابدال تا سه روز در سرخاک[3] آن بزرگوار بودند، بعد از آن متفرق شدند. در همان شب یکی از درویشان که غایبانه تربیت آن بزرگوار به او متعلق شده بود، که منزل او در گجرات بود و نام او مسعود،[4] در خواب دید که حضرت شیخ به رجال الغیب پیوسته در عالم ملکوت سیر دارد. فریاد کرد که[5]: ای شیخ! غالباً رخت از عالم ناسوتی برداشتی که در عالم لاهوتی به رجال الغیب در سیر می بینمت؟ حضرت شیخ فرمود: انا لله و انا الیه راجعون. درویش پرسید که: ای بزرگوار! احوال چگونه شد؟ شیخ گفت: احوال را در منزل باید پرسید، الان فرصت نیست. درویش بیدار شد و به خود آمد و گفت: ای مسعود! همای[6] سعادت و سیمرغ قاف قربت از آشیان تن پرواز کرده و قفص تهی ساخته است[7] که با مرغ آبیان بحر الوهیت پرافشانی دارد[8] و بلبلان شوریده حال که در ظل همای مکرمت سایه پرور او پرورش می یافتند، محروم از گلشن باغ او گشتند، به تخصیص این زاغ پرشکسته به کجا تواند رسید؟ و آن کلام بزرگوار دال برین است که به طواف مرقد شریف و منزل لطیف آن بزرگوار باید رفتن[9]، اما عجب حالی شد که منزل آن بزرگوار پرسیده نشد[10] که کجاست تا مشرف شوم و وصیت بجای آرم، و بی راه و راهبر چگونه توان رفتن، تا فرمان آن بزرگوار بجای آرم؟ درین اندیشه بود که باز خواب غلبه کرد، می بیند که حضرت شیخ قدس الله تعالی روحه و طیب الله مرقده باز پیدا شد و گفت: ای مسعود! چه اندیشه داری؟ درویش گفت: ای بزرگوارا! اندیشه این داشتم که فرمان بجای آرم، اما در فکر راه و یافتن منزل حیران بودم. بزرگوار گفت: ای مسعود! غم مخور که باوجود[11] همچنین عمران راهبر[12] داشته باشی، چه غم می خوری؟ برخیز و رو به راه کن. درویش به فور[13] بیدار شد، برخاست و طهارت کرد و

---

۱ - ب: - که　۲ - ب: - ولی　۳ - ب: سه روز بسر خاک　۴ - ب: + بود
۵ - ب: - که　۶ - ب: همان　۷ - ب: ساخته اند　۸ - ب: - پر افشانی دارد
۹ - ب: باید یافتند　۱۰ - ب: پرسیده شد　۱۱ - ب: + آنکه　۱۲ - ب: - راهبر　۱۳ - ب، ت: بالفور

دوگانهٔ شکر اداکرد ، و بیرون از خانه رفت. اندك [1] راه رفته بودکه بیخود شد. و (چون) به حال خود آمد، دیدکه در بیابانی نشسته است. متحیر شد و ندانست که کجا باید رفت؟ نظر به جانب مشرق انداخت ، دیدکه صبح نزدیک است ، توقف کرد تا زمانی که روز شد ، به اطراف خود نظر انداخت ، دیدکه پیر مردی خوب صورت از سرکوهی [2] فریاد می کندکه : ای مسعود ! چه حیرانی ؟ بیاکه منم عمران یزدی که سالها در تربیت تو بودم ، اما در عالم ظاهر به تو رو ننمودم . امروز [3] به خاطر رسیدکه در عالم ارواح چون عالم شهادت خود را به تو نمودار سازم ، تا ببینی و ازین رؤیت من غیرت [4] کنی ، و درکار خود بیشتر سعی کنی [5] و به این دولت مشرف گردی. و بدانی که مشایخ ما رحمهم الله [6] را طریقه آنست [7] که غایبانه می گردند و تربیت می یابند، و لیکن در عالم شهادت ، مربی خود را غالب چنانست که مشاهده نمی کنند. و مربی نیز تربیت می کند، و مربی مشاهد او نمی شود [8] مگر در عالم ارواح که [9] عالم غیب است. اما من از عالم ارواح در عالم شهادت به تو نمودار گشتم. دیگر خوش باش و همت بلند دار و درکار خود سعی و اهتمام نمای، تا به مقصود حقیقی برسی. شیخ مسعود این نصیحت شیخ خود را به جان [10] قبول کرد و به جای سنت دانست ، بعده فاتحه التماس کرد. بعد از خواندن فاتحه زبان گستاخی بگشاد و گفت : ای بزرگوار! این همه امور غریبه در ذات [11] ملازمان مشاهده کردم و لیکن از احوال نپرسیدم که چگونه شد و خدای تعالی با تو چه کرد ؟ شیخ قدس الله تعالی خنده کرد و گفت: ای مسعود! آن کردکه به حضرت سلطان اویس قرنی کرد. بعد از آن گفت : ای مسعود ! چشم بپوش . شیخ چشم پوشید ، و به فور [12] بگشود و خود را در خانهٔ خود دید. در تاریخ چهار صد و سه این واقعه در کوه لبنان شیخ مسعود را واقع شد. و بعد از دوازده سال دیگر شیخ مسعود در گجرات وفات کرد [13] . والله اعلم بالصواب [14].

---

۱ - ت : اندکه ۲ - ب : کوری ۳ - ب : ظاهر نبود امابخاطر ۴ - ب : عبرت
۵ - ب : سعی و اهتمام نمایی ۶ - ت : مشایخ ره را ۷ - ت : طریق اینست
۸ - ب : - و مربی ... نمی شود ۹ - ت : - که ۱۰ - ب : + و دل
۱۱ - ب : + بابرکات خجسته صفات ۱۲ - ب ، ت : بالفور ۱۳ - ب : وفات یافت
۱۴ - ت : + والیه المرجع والماب

# باب نهم

در ذکر احوال شیخ نامدار، و عزیز روزگار[1] و مظهر لطف پروردگار، و بزرگ شریعت شعار، و دیانت دثار[2]، و شیخ بزرگوار، عزیز ملتان، حضرت شیخ عبد الغفار قدس الله تعالی روحه العزیز. مردی بود که شیر خواره از پدر و مادر مانده بود. و در[3] محلهٔ آن بزرگوار مردی بود که دهلیو نام داشت، مال بی حد و گوسفند بی عد[4] داشت. اما بی نصیب از فرزند بود. حضرت بزرگوار که از پدر و مادر ماند، آن خواجه به صد جان به فرزندی[5] قبول کرد و درمیان جان و دل، جایش داد و در دیده ها منزلش ساخت و می پرورید تاکه پنج ساله شد.

روزی خواجه دهلیو اکابر آن دیار را طلب نمود[6] و از اطعمه و اشربه بی قیاس آماده کرد و مجلس آراست و در[7] پیش اکابر کشید. چون در حلیت آنها احتیاط کرده بود، اکابر به رغبت تناول کردند و فارغ شدند. آنگاه خواجه دهلیو برپای خاست[8] و گفت: ای عزیزان! غرض من از تصدیع دادن اکابر این[9] بود که معلوم همهٔ اکابر است که مرا حق سبحانه و تعالی در دار دنیا از دنیایی بی احتیاج آفرید و لیکن از فرزند بی نصیب. تواند که[10] حکمت الهی درین[11] بوده باشد و خیریت بنده[12] نیز درین بود. بدانید که فرزندی نگه داشته ام که هزار فرزند صلبی، صدقهٔ یک تارموی اوست. و بقای عمر معلوم است، در صحت بدن و کمال عقل و جواز امور و نفاذ جمیع تصرفات خود می خواهم که در حضور عزیزان اموال و اشیاء خود رابه این فرزند خود هبه کنم، و در مجلس هبه در قبض تصرف او در آرم، تا بعد از من هیچ کس از خویش[13] و اقربای من به او متعرض نشوند. اکابر گفتند: ای خواجه! نیک اندیشه کرده ای که مصلحت است. آن بود که[14] فرزند خود خواجه عبد الغفار را در مجلس اکابر[15] حاضر ساخت، و در پیش این[16] جماعت، جمیع اموال و املاک خود را به او بخشید، و خط هبه اش در همان مجلس نوشت و اسامی بزرگواران را در کتابت در منصب گواهی ثبت فرمود. بعد از یک سال دیگر از آن پدر و مادر نیز یتیم ماند. پدر خوانده اش برادری[17] داشت بهلول[18] نام، به آش و نان خواجه دهلیو محتاج بود، به نوعی که در خانهٔ خود تاه بوریا نداشت. به مثابه خدمت کاران در او اوقات می برد. به مجردی[19] که خواجه وفات کرد، صاحب خانه شد و کلید در خزینه را به دست گرفت. هفت روز

---

۱ - ب: - و عزیز روزگار ۲ - ت: اثار ۳ - ب: + آن
۴ - ب: گوسفندان بی عدد ۵ - ت: بفرزند ۶ - ب: اکابران را طلبید
۷ - الف: - و در ۸ - ب: خواست ۹ - ب: اکابران آن بود ۱۰ - ب: - تواند که ۱۱ - ب: + چه
۱۲ - ب: نیز تواند که ۱۳ - ت: - از خویش ۱۴ - ب: - آن بود، ت: - آن بود که ۱۵ - ب: اکابران
۱۶ - ب: آن ۱۷ - ب: پدر خوانده داشت ۱۸ - ب: بهلو ۱۹ - ت: بخوردی

صاحب عزا بود. روز هشتم در همهٔ اشیاء تصرف کرد، حتی که خواجه عبد الغفار را در تصرف خود [۱] در آورد و بره پایی [۲] فرمود، جامهٔ نفیس پدری از برکشید، و موزه از پا و کلاه از سر و گفت: ای ناکس بچه! تا چه به عیش بکوشی؟ امروز روز آنست که در پا هیچ نپوشی، و از متلذذات ننوشی، که دنیا جای مکافات است، و کاسه دوران این بار در دور ماست [۳]! خواجه عبد الغفار سخن خود را از جهت صغر سن به جایی نتوانست [۴] رسانید، ناچار از پی بره ها شد. مدت نه سال بره پایی کرد و به سرحد [۵] بلاغت رسید. روزی گریان از پی گوسفندان می گشت و به خدای تعالی می زارید و می نالید و می گفت که: کریما! لطف تو عام است و کرم تو برسر [۶] بنده ها مدام، این بندهٔ ضعیف خود را چه بلایی [۷] دولت و پر محنت آفریده بوده (ای) که نه دولت پدر دیده ام و نه محبت [۸] مادر؟ این چه بلاهاست که به من بی سعادت در پیش است و دشمن قوی در پس؟ نگه دارم تو باش [۹] که من عاجزم، تو قادر، و من ضعیفم و تو قوی، و من نادانم و تو دانا، و من ذلیلم و تو عزیز، من فقیرم و تو غنی، و من محتاجم و تو بی نیاز! زیاده برین طاقت زخم نیش [۱۰] دشمن ندارم. مرا غریق رحمت خود گردان، و از میان بردار و عزیز خود ساز! در همین سخن بود که حضرت خواجه خضر علیه السلام به صورت [۱۱] درویش قرجوق بند پیدا شد و گفت: ای لایق درگاه، و ای هادی سبیل الله! حال چیست و گفتار کدام؟ بدانکه تو عزیز کردهٔ حقی و برداشتهٔ اویی. خواجه را از دیدن این مرد و سخن او حیرتی دست داد، و عاجز از [۱۲] گفتار ماند، و گفتها [۱۳] بالکلیه از یاد رفت. آنگاه حضرت خواجهٔ زنده دلان علیه السلام نصیحت آغاز کرد و گفت: ای فرزند! غم مخور واندوهگین مباش، و از دشمن ظاهری [۱۴] میندیش و از افلاس [۱۵] دل تنگ مباش، که حق سبحانه و تعالی دنیا را به تو گرد آورده و در حق تو وعدهٔ بسیار کرامت فرموده است. توقف کن که به اقرب اوقات و اسرع ساعات میسر خواهد شد. و از دشمن ظاهری و باطنی خلاص خواهی گشت. دهن خود باز کن. بزرگوار از سر شوق دهن خود باز کرد. حضرت خواجهٔ زنده دلان سه مرتبه آب دهن مبارک خود را در دهن بزرگوار انداخت، بعد از آن گفت: ای فرزند! برو [۱۶] دنیای تو معمور شد، و آخرت تو نیز [۱۷] مزین گردد انشاء الله [۱۸]. این قول [۱۹] حضرت خواجهٔ زنده دلان، اشارت به دنیا و آخرت و

---

۱ - ب: - خود　۲ - ب: برپای　۳ - ب: - وکاسه دوران ... ماست　۴ - ت: نمی توانست
۵ - ب: - به سرحد　۶ - ب: - سر　۷ - ب: بلای داره　۸ - ت: محنت　۹ - ب، ت: باشی
۱۰ - ب: پیش　۱۱ - ب، ت: در صورت　۱۲ - ب: - از　۱۳ - ب: گفتار
۱۴ - ب: ظاهر　۱۵ - ب: - از افلاس　۱۶ - ب، ت: + که　۱۷ - ب: - نیز　۱۸ - ب: + تعالی
۱۹ - الف، ت: فعل

علم ظاهری و باطنی آن بزرگوار بود. و دیگر گفت: ای فرزند! در عبادت حق سبحانه و تعالی کاهلی مکن و استوار باش، و از شبانی باك مدار که بسیاری از انبیاء علیهم السلام درین کار به مقصود رسیده اند،که سنت انبیاء سابق[۱] است،باشد که ارواح معظمه ایشان[۲] ممد حال تو باشند.[۳] این بگفت و غایب شد. بزرگوار از خوشحالی برخاست و به سماع مشغول شد. آن مقدار سماع کرد که سر مبارك او گشت و افتاد. و به فور[۴] برخاست و بنشست و برزمین نگاه کرد. هرچه در زیر زمین بود،[۵] تا اسفل السافلین معلوم شد. و به آسمان نگاه کرد. هر چیز که بود در طبقات آسمان تا عرش مکشوف گشت و بر اطراف دنیا چشم انداخت ربع مسکون منظور نظر گشت، چنانکه دانهٔ ریگ و ریشهٔ بیخ[۶] گیاهی و برگ درختی از علم جهان گیر وی پوشیده نماند. روز به روز ترقی در کار داشت. و به خواجه خضر علیه السلام هر روز پنج مرتبه صحبت می داشت. روزی چند[۷] برین گذشت. صاحب گوسفند بهلول خواجه را دیگرگون دید[۸]. از سر قهر و غضب دو تپانچه بر روی مبارك آن بزرگوار بزد که این چه پریشانیست؟[۹] خود را جمع کن. حضرت خواجه را غیرت زور آورد و به ناگاه آهی از سر درد بر کشید.از دهن مبارك آن بزرگوار آتش پاره‌ای برجست و به خانهٔ او[۱۰] در افتاد. خود بسوخت و اهل بیت او نیز سوختند و خاکستر گشتند و هر چیز که در خانهٔ آن بی سعادت بود همه ناچیز شد. و خواجه را ازین فعل خود پشیمانی روی آورد که از درویشان این نوع فعل نیک[۱۱] نبود. متألم نشسته بود که حضرت خواجهٔ زنده دلان حاضر شد و گفت: ای پاك سیرت! چه متألم نشسته ای؟ خواجه گفت: این نوع فعلی[۱۲] ازمن[۱۳] به نسبت این جماعت واقع شد؛ ازین[۱۴] جهت بدحالم. حضرت خواجه گفت: نیك کردی، که[۱۵] حق سبحانه و تعالی این[۱۶] آتش سوزناك در دل تو محض از برای همین مصلحت نگه داشته بود که به او هلاك دشمن کنی و آسوده حال باشی. این زمان بنشین به فراغ دل و به عبادت حق جل جلاله و عم نواله مشغول باش، و بنده های خدای تعالی را فیض برسان، و گرسنه ها راسیر ساز و برهنه ها را لباس پوشان که دنیا به تو رو آورد، و حق به صاحب حق مسلم شد. جهد کن که به دنیا آخرت[۱۷] را به دست آری. آن روز بزرگوار در خزاین پدر خود بگشود، و به خلق خدای تعالی نفقه

---

۱ - ب: +این ۲ - ب: ایشانان ۳ - ب: باشد ۴ - ب، ت: بالفور
۵ - ب: و پشت بر زمین بودند نگاه کردند تا ۶ - ب: رشته هیچ ۷ - ب: - چند ۸ - ب: دیگرگون شد
۹ - ب: چه سیاست است ۱۰ - ب: - او ۱۱ - ب: نیکو ۱۲ - ب: فعل
۱۳ - ت: ازین ۱۴ - ب: ازان ۱۵ - ب: - که ۱۶ - ب: + همه
۱۷ - ب، ت: که دنیا و آخرت

دادن انگیز کرد. و خادم چند پیدا کرد و در پختن اطعمه سعی نمود و اهتمام کرد، و به نوعی که هرروز هزار تاه نان در راه حق تعالی [۱] به مسلمان طعمه می کرد ، و هزار من شرعی گندم وجو بـه خـوراک جانوران وحشی راتبه کرد. و از لباس هر روز پانصد لباس وظیفه ساخت. و از نقود صد مثقال زر غیر از زکوة واجبی نذر [۲] می داد . واز گوسفند هر روز دویست [۳] گوسفند به خوراک می‌رفت. باوجود این همه، روز به روز زیاده می شد نه کم ، زیراکه به عنایت حق سبحانه و تعالی رمه رمه از عالم غیب بر رمه بزرگوار جمع می شد. و باوجود این همه جمعیت و دنیایی، بزرگوار غیر از یک جامهٔ شالین در بر هیچ نداشت. و دو گز اورمکین در سر و پیرهن پشمین در بر و پاپوش هزار [۴] پاره درپا. و در جمیع عمر خود موزه ساق دار درپا نکرد. و از مرتبهٔ بلاغت تا دم مرگ در بستر راحت نیاسود و پا دراز نکرد. و هر روز زیاده از هشت [۵] مثقال طعام نخوردی [۶] و این نیز بنابر آن بود که به دولت خانهٔ آن بزرگوار ضیف [۷] بی نهایت می آمد [۸]، لابد در طعام خوردن موافقت می بایست کردن . و اکثر اوقات مراقب بود [۹] وصامت . ازین ممر [۱۰] بعضی از مردم نادان به گنگی حمی می کردند.وعادت آن بزرگوار آن [۱۱] بود که گاهی شکار می کرد. این فعل بزرگوار بنابر آن بودکه در زمان گوسفند پایی عادت کرده بود.

روزی به شکار دغدغه کرد. مجاوران موافقت نمودند [۱۲] . یکی از آن مردم که بزرگوار را بـه گنگی حمل می کرد همراه شد. به شکارگاه رسیدند . هیچ صید ظاهر نشد. اندکی گذشته بودند که مرغ دشتی از عقب فریاد کرد. شکاریان همه برگشتند و نزدیک آمدند. پرواز کرد. از اطراف و جوانب قادر اندازان تیر [۱۳] رها کردند. سه تیر بروی خورد و بر زمین افتاد. کشتند و برفتراک آویختند. بزرگوار خندان شد [۱۴] و گفت : سزای آنکه [۱۵] بی تقریب فریاد کند و یا سخن بی جایگه گوید ! واگر وی آواز ظاهر نساختی و فریاد نکردی خلاص بودی و تیر [۱۶] نخوردی و از پا آویخته نشدی که گفته اند [۱۷] : من صمت نجی ، زیراکه زبان در دهان، پاسبان سراست.

مقصود آن بزرگوار درین شکارنه صید بود و نه ذوق شکار ، بلکه [۱۸] تنبیه بود به غافلان [۱۹] و رفع [۲۰] گمان بود [۲۱] به جاهلان ، تا در غیبت آن بزرگوار نکوشند و از جمله غیبتیان نشوند که گفته اند : الغیبه اشد

---

۱ - ب : - تعالی ۲ - ب : پدر ۳ - ب : بست ، ت : دوست ۴ - ب ، ت : - هزار
۵ - ب : شش ۶ - ب : طعام نمی خورند ۷ - ب : مهمانان ۸ - ب : می آمدند
۹ - ب : - بود ۱۰ - ب : جهت ۱۱ - ب : - آن ۱۲ - الف : نمودن ۱۳ - ب ، ت : تیرها
۱۴ - ب ، ت : بزرگوار تبسم کرد و ۱۵ - ب : - آنکه ۱۶ - ب : تیرها ۱۷ - ب : - گفته اند
۱۸ - ت : بلک ۱۹ - ب : به عاقلان ۲۰ - ب : دفع ۲۱ ب : - بود

من الزنا. و ازین جهت مستحق نار جهنم نشوند و عذاب الیم حق سبحانه و تعالی [1] را سزاوار نگردد زیرا که بیشتر عذاب حق سبحانه و تعالی به زناکاران مستولی می شود. وای بر حال [2] آن بنده ها که اشد از زنا که او غیبت است مرتکب شوند. آنگاه رفع شد گمان این مردم که خواجه را به گنگی حمل می‌کردند، و دانستند که بزرگوار خاموش بوده است نه گنگ، و صامت بوده است بنابر مصلحت [3]. بعد از آن بر [4] دل آن جماعت هرگز این صفت خطور نکرد. و به ملازمت آن بزرگوار که می رسیدند صامت می آمدند و می رفتند. سی سال برین گذشت.

روزی نشسته بود که حضرت خواجهٔ زنده دلان حاضر آمد و گفت: ای عبدالغفار! تا این زمان کار خود کردی، دیگر رخصت و اشارت آن شد که کار بنده های حق تعالی جل جلاله و عم نواله بکنی. سهل همت و مرتبه است که در فکر تن فقط باشی، و غم آن خوری (که) در فزع اکبر [5] حال من چگونه بود؟ زیرا که حق سبحانه و تعالی کریمست وارحم الراحمین، و شفیع الخلق فی المحشر پیغامبر ماست صلی الله علیه وسلم و مربی تو حضرت یوسف پیغمبر است صلوات الرحمن علیه، و بر ظهر لوط پیغمبری صلواة الله علیه و سلامه. [6] با این [7] همه رتبه و منزلت که تراست، باید که کار [8] درماندگان چاه ضلالت [9] به حبل المتین ارادت برکشی و مصلحت آنها [10] را به گردن گیری، و گمراهان بادیهٔ بوالهوسی را از هوای نفس و شیطان [11] بازداری. چند خموش در گوشهٔ عزلت می باشی؟ که [12] طوطی زبان گویا به، و بلبل ناطقه در نطق اولی، و مرغ خوش الحان در لحن [13] بهتر! که نفوس را از وی تأثری، و قلوب را از وی تغیری، و روح را از وی جلایی باشد. آن به که ترا به عالم کاری و خلق جهان را به تو باز آری، و نیست در عالم دشوار تر ازین دشواری، که باشد در وی گیرو داری! مرد آنست که بردارد برگردن خود کاری، و بکشد از جمیع مردم مذلت و خواری [14]، و نطلبد در صعوبتها از غیر خدایاری! برخیز که وقت تنگ است و فرصت غنیمت و عمر ناپایدار، ودرختش بی بیخ، و شاخش بی بر، و بیخش بی بنیاد، و بلبلش بی نوا، و بهار او خزان، و خزان او [15] فنا. درین پنج روزهٔ عمر بی وفا،کاری کن که مصلحت بنده های خدا جل جلاله و عم نواله در آن باشد. تا این زمان از پی پروردن نفس مرده بودی. بعد ازین باید که در پروردن روح زنده باشی. و دل زنگ بستهٔ بنده های خدای تعالی

---

۱ - ب: والم عذاب نار را ۲ - ت: برجان ۳ - ب: - بوده ... مصلحت
۴ - ب: در دل ۵ - ب: - در فزع اکبر ۶ - ب: صلواه الله سلامه و علیه ۷ - ب: به این
۸ - ب، ت: - کار ۹ - ت: + را ۱۰ - ب: اینها ۱۱ - ب: بادیه نفس وهوا و هوس را باز
۱۲ - ب: - که ۱۳ - ب: الحان ۱۴ - متن تق، جمیع نسخ: خاری ۱۵ - ب: + در

را صیقل زنی، تا روشن گردد و آینهٔ جهان نما شود.

آن بود که حضرت بزرگوار در مقام دعوت مردم شد و دعوت می کرد و خلق خدای تعالی را به راه حق می طلبید، و از نفس گیرای آن بزرگوار مردم را تأثیری می شد که بی اختیار روش آن بزرگوار قبول می کردند، و صحبت او را غنیمت می داشتند، و گروه گروه انقیاد می کردند، که عدد ایشان معلوم نبود. آنچه که بزرگوار می دانست و می شناخت و صحبت می داشت شش هزار و هفت کس بودند. ازین جمله هزار و هفت کس در کرامت و ولایت در مرتبه شیخ خود بودند، و رخصت ارشاد یافته بودند، اما از جهت رعایت پیر خود، خلق را ارشاد نمی کردند، اگرچه مرخص بودند، و لیکن درویشان را تربیت می کردند.

مدت چهل و پنج سال در دعوت بنده های خدای تعالی اوقات بسر برد و تربیت کرد. بعده پیری و ضعیفی [۱] به آن بزرگوار زور آورد و عقل کامل در مرتبه تنزل آمد. اخلف خلفای خود را که خواجه عبد الرحیم نام داشت به جای خود نصب کرد، تا تربیت متسبان کند، و خود گوشهٔ عزلت اختیار کرد [۲] و کنج قناعت گزید. [۳] سه سال دیگر برین گذشت.

روزی در خلوت خود [۴] نشسته بود که آوازی به گوش وی آمد که: ای عبد الغفار! اولیاء الله را قاعده آنست که در نهایت سلوک و حصول مقصود و وصول مطلوب به بیت الحرام حاضر می آیند، زیرا که بعضی اموری که از ایشان بروجه نسیان واقع شده باشد از آن [۵] بالکلیه خالی و فارغ شوند. چگونه است [۶] عمر به آخر نزدیک آمد یک بار به خاطر نیامد که طواف خانهٔ ما کنی؟ حضرت شیخ گفت: ربنا ظلمنا انفسنا[الاعراف: ۲۳]، و به فور [۷] برخاست و روان شد. و به عنایت بی علت، بی رنج و مشقت رسید و به طواف خانهٔ معظمه مشرف شد. ده روز در آنجا بود. روز یازدهم اشارت شد و بشارت رسید که: مراجعت باید کرد. آن بود که مراجعت کرد، و به منزل خود رسید، و در خلوت خود رفت و به عبادت مشغول شد. ده ماه برین گذشت. روزی نشسته بود که خبر مرگش دادند که: ترا فردا نیم [۸] روز باید از عالم فنا به عالم بقا رخت کشید. ازین مژده بزرگوار بسی خوشحال شد و گفت: موت الفقراء راحة. چه [۹] عمر درازی! که نه در گفتن قوت، و نه در رفتن طاقت، و نه [۱۰] در بدن صحت، و نه در خوردن لذت، و نه با مردم الفت! به فور [۱۱] برخاست و عصا به دست گرفت و به در خزینه رفت و

---

۱ - ب: ضعف ۲ - ب: اختیار کند ۳ - ب: گزیند ۴ - ب: - خود ۵ - الف: - از آن
۶ - ب، ت: + که ۷ - ب، ت: بالفور ۸ - ب: - نیم ۹ - ب: + از ان ۱۰ - الف، ت: - نه
۱۱ - ب: بالفور

فرمود که: مفتح الابواب را طلب کنید. طلب کردند. گفت: ای فرزند! باب خزینه واکن و اموال بیرون کش. در واکردند و اموال بیرون آوردند [۱] یک شبانه روز کشیدند و بیرون آوردند. هنوز نصف نشده بود آنچه بیرون آوردند. پس [۲] به فقرا [۳] بخش کرد [۴] و باقی را به خواجه عبد الرحیم حواله کرد که بعد از وفات من به فقرا و مساکین نفقه کن. چون [۵] وعده به میعاد رسید، درین [۶] زمان حضرت خواجه خضر علیه السلام در رسید و گفت [۷]: ای عبد الغفار! ساز ره کن و قدم در راه نه که قافله منتظر تواند. آن بود که بزرگوار به خلوت درون رفت و طهارت کرد و دوگانه ادا نمود، و بعد از آن برآمد و گفت: ای عبدالرحیم! بیاکه ما را وقت سفر در رسید. مردانه باش و همت بلند دار، و به استخوان من غیر از سید ناصر کسی را مدار. و جنازهٔ مرا با همدیگر بردار [۸] ونماز ما را تو بگذار، زیراکه ولی من تویی. و خواجه خضر را خبر بکن. خواجه عبدالرحیم به خواجه خضر علیه السلام خبر کرد و با خواجه به خانه درون رفت، دید که شیخ بر سرحال است. به سر وقت او رسید، گفت که: مردانه باش! خواجه تبسم کرد و گفت: تا این زمان مردانگی کرده به کجا رسیدم که این زمان آن کنم؟ هرچه خواست کرد و هر چه خواهد بکند. و دیگر گفت: زینهار! خاک مرا نپردازند و قبر نسازند که بی نام و نشان باشم. این گفت، بعد از آن سه بار گفت: الحمد لله! و سه بار دیگر گفت: الله! در مرتبه چهارم جان به حق تسلیم کرد. حضرت خضر علیه السلام فرمود که [۹]: ای عبد الرحیم! وصیت بجای آر و من نزد تو باشم. خواجه عبد الرحیم برخاست که دیگ بردیگدان بگذارد و آتش کند از برای آب طهارت. از سینهٔ مبارک شیخ بزرگوار [۱۰] آواز آمد که: ای عبد الرحیم! گرم ساختن آب حاجت نخواهد بود، [۱۱] زیراکه در مدت حیات خود هرگز در آب گرم طهارت و غسل نکرده ام، حالا که به این مرتبه رسیده ام چه محل تکلف است؟ بیاکه محل تنگ است و تعجیل مستحب و یاران منتظر. خواجه عبد الرحیم چون [۱۲] این بشنید به فور [۱۳] برخاست و حضرت خواجه خضر علیه السلام نزد او ایستاد. و جامه از سر شیخ برکشید. اما ازار بزرگوار را [۱۴] هر چند سعی کرد نتوانست بیرون آوردن. و پاهای مبارک او را نتوانست راست کردن. متحیر شد، آخر به زبان آمد و گفت: ای بزرگوار! درین امر حکمت چیست که در زمان غسل این نوع بی فرمانی کرده می شود [۱۵]؟ حضرت شیخ قدس الله تعالی روحه به سخن آمد و گفت: ای بی

---

۱ - ب، ت: - بیرون آوردند ۲ - ب: - پس، ن: بیش ۳ - ت: + و مساکین
۴ - ت: نفقه کرد ۵ - ب: - چون ۶ - ب: در زمان ۷ - ب: - در رسید و گفت
۸ - ب: بردارید ۹ - ب: - که ۱۰ - ب: مبارک ایشان آواز ۱۱ - ب: حاجت نبود
۱۲ - الف: - چون ۱۳ - ب، ت: بالفور ۱۴ - ب: - را ۱۵ - ب: کرده می شد

ادب! باوجود پیغامبری که برگزیدهٔ حق است جل جلاله و عم نواله، چگونه کشف عورت کنم و پای دراز سازم؟ چون این سخن بشنید خواجه خضر علیه السلام بیرون رفت، آنگاه حضرت شیخ خود را واگذاشت. ازار بیرون آورد و پای دراز ساخت. دست در ابریق آب کرد، می خواست که ریزد. از سقف خانه بر سر مبارک بزرگوار [۱] آب شیر گرم معتدل ریختن گرفت و غسل واقع شد. آنگاه [۲] باز ایستاد. و در جامهٔ آخرتش گرفتند و در جنازه کردند. خواجه عبد الرحیم و سید ناصر باهم نعش مبارک آن حضرت بزرگوار را برداشتند و نماز جنازهٔ آن بزرگوار را بروجه وصیت اداکردند به شانزده هزار کس که رئیس ایشان حضرت خواجهٔ زنده دلان بود علیه السلام. و دفن کردند. و خاک او را نبرداشتند و قبر نبستند بروجه وصیت. در تاریخ پانصد و بیست [۳] در ماه ربیع الاول این قصه در ملتان واقع شد.

بعد از وفات یکی در [۴] خواب دید، گفت: ای بزرگوار! خدای با تو چه کرد؟ شیخ [۵] در برابر گفت: ای درویش! اجر نان دهیم [۶] عطا فرمود. بگوی به یاران ما که حتی الامکان سعی کنند در نان دادن، که هیچ چیز [۷] در درگاه حق سبحانه و تعالی بهتر از آن نیست که به جهانیان نان دهی، و به برهنه‌ها لباس. این بگفت و غایب شد. والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب.

---

۱ - ب: ایشان ۲ - ت: + آن آب ۳ - ت: بستم ۴ - ب: - در ۵ - ت: - شیخ
۶ - ب: نان وهم ۷ - ب: - چیز

# باب دهم

در تذکرهٔ احوال و اوضاع شیخ بر کمال، و مرشد صاحب حال،و مربی اطفال و به کار خیر دال، و پیر قتال، عزیز فره،[1] شیخ صدر الدین بقال قدس الله تعالی روحه العزیز،[2] که مردی بود در کمال نرم دلی و حلیم،[3] که در باب حلم،[4] ثانی [5] امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه بود، و امی بود، که نه از علم او را خبری [6] و نه از [7] گفتار عالمان دروی اثری، اما در دل آسمان صفت آن بزرگوار، حق سبحانه و تعالی را نظری.و دل نرم صیقل یافتهٔ او نظرگاه حق،و او در حق محو مطلق.به روی پر گرد، و به رخساره زرد،[8] و به دل پر درد، و جان غم پرورده در کوچهٔ ملامت منزل داشت و از ملامت [9] باك نداشت. و همیشه می‌گفت: ملامتیان سلامت می باشند. خوش دولتی که حق سبحانه و تعالی این صفت را قرین من ساخته است که سبب ملامت مردم شده ام. آن بود که از ده سالگی تاسی سالگی در شهر فره در کوچه های بازار، برهنه بقل [10] فروشی می کرد. و این فعل بزرگوار مردم را به این وادی آورده بود که زبان ملامت وا کردند . اما از حقیقت احوال این بزرگوار کسی را خبر نبود.

روزی در کوچه می رفت. شخصی پیدا شد و گفت : ای صدر الدین! تا چند در کوچه فره بقالی می‌کنی ؟ مرد آنست که در راه مکهٔ معظمه بقل [11] فروشد و بقالی کند، تا بقالی [12] آن زمان او را مسلم شود. چون این بشنید به همین نوع که بود برخاست و مردانه قدم در راه کرد. بی قیدانه روان شد که غیر از سبد بقل [13] هیچ همراه خود نداشت. دو روزه راه از مردم برآمده بود که به قافله (ای) رسید که سفر مکه اختیار کرده بودند، و به آن‌ها جمع شد و روبه راه کرد و هر روز ازین سبد دو مرتبه به قافله میوهٔ خاطر خواه، آن مقدار که می بایست می رسانید بی بها، تا آنکه به مکه رفت. و اهل مکه این فعل ازین بزرگوار دیدند، تعجبها کردند که این مرد مگر از بهشت می آید؟ والا در دنیا این نوع میوه ها که در روی کار دارد در غیر باغ بهشت نمی باشد [14] . جمع آمدند و ازین میوه [15] طمع کردند. حضرت شیخ قدس الله تعالی سره [16] از اهل مکه نیز دریغ نداشت، و لیکن هرگز کم نشد. و در همان رفتن حج اکبر بجای آورد. و سه ماه در مکه بود. و درین مدت سه ماه، هرروز دوبار وظیفه ساخت که به اهل مکه ازین سبد میوه به قدر روزگذر برساند. به مرور ایام اهل مکه آن سبد را خوان قوت نام کردند. درین سه

---

۱ - ب : - و پیر ... فره ، ت : عزیز قوه　　۲ - ت : قدس سره و روحه العزیز　　۳ - ب : حلم
۴ - ب : علم　　۵ - ب ، ت : + حضرت　۶ - ب : + بود　　۷ - ب : در
۸ - ب : محو مطلق و بروی زرد و برخساره گرد　۹ - الف ، ب : ملازمت　۱۰ - ب :نقل　　۱۱ - ب : نقل
۱۲ - ب : - تا بقالی　　۱۳ - ب : نقلی　　۱۴ - ب : در روی زمین کار دارد به مکه باغ بهشت جمع آمدند
۱۵ - ب : میوها　　۱۶ - ب ، ت : قدس سره العزیز از

ماه روزانه به این امر مقید و مشغول بود، و شبها در بیت الحرام روی زرد به آستانهٔ بی نیاز می‌سود. بعد از سه ماه رخصت شد که: باز گرد [۱] به وطن. همان شب نیم شب گذشته بود که روان شد. سه شبانه روز رفته بود که باز به قافله رسید. همان عادت خویش [۲] انگیز کرد، و همان خدمت خود پیش گرفت، تا آنکه به وطن خود باز رسید. یک شب در خانه خود بود. علی الصباح اشارت شد وبشارت رسید که: ای صدر الدین! به طرف ما بیا! ناچار همان زمان بلا تأخیر قدم در راه نهاد، و سبد در دوش می رفت. تا آنکه به مکه باز رسید و طواف بجای آورد. و به مجردی که از طواف بازگشت، اشارت شد و بشارت رسید که: ای صدر الدین! ترا این بار به گجرات باید رفت. لا بد رو به جانب گجرات کرد. به قافلهٔ گجرات [۳] نیز خادم میوه بود. علی هذا القیاس [۴] شصت سال برین گذشت که یک لحظه آسودن نبود [۵]. آخر از بس که عاجز آمد [۶] و بی طاقت شد و درماند از مشقت راه و رنج سفر، روی زرد در زمین نهاد و به دل حزین پر درد و جان غم پرورد [۷] و به آه سرد، گریه آغاز کرد و گفت: پاکا و پروردگارا! عالم السر و الخفیاتی، گناه این بندهٔ ضعیف در درگاه تو چه بوده باشد که این همه سرگردانم می داری؟ چندین سال عمرم برین گذشت، اکنون پیر شدم و ضعیف گشتم، دیگر طاقت راه رفتن و قوت بار برداشتن نمانده است، چه باشد که به لطف عمیم و کرم قدیم خود تسکینم دهی تا آسایم، و من بعد در گوشهٔ خلوتی [۸] بنشینم و بقیهٔ عمر خود را در عبادت تو به آخر آرم؟ درین حین از هاتف آوازی به گوش وی آمد که: ای صدر الدین! مصلحت تو درین بود که به خلق خدای تعالی فیض رسانی نه آن بود که [۹] مشقت راه کشی و رنج سفر بینی. چونکه به سخن آمدی، من بعد آن بکن که دل تو می خواهد، اما از خوان کرم ما [۱۰] بنده های ما را نومید مگردان، [۱۱] زیراکه خادم [۱۲] درگاه ما بودی و خدمت شایسته کردی، که شصت [۱۳] سال آزاد [۱۴] خدمت ما را بی ریا بجای آوردی در راه ما، که چه درپایی داشتی، و چه در سر، و چه دربر، پیاده و بار بردوش، [۱۵] دیگر ترا به مدینه باید رفتن و بقیه عمر را در آنجا باید گذرانیدن [۱۶]. آن بود که بزرگوار به مدینه سفر کرد. پیش از آنکه به مدینه رسد، خبر او [۱۷] رسید که: شیخ صدر الدین بقال تشریف می آرد. اهل مدینه خوشحال شدند و یک روزه راه

---

۱ - ب: باز گردد ۲ - ت: خوش ۳ - ب: - گجرات ۴ - ت: - علی هذا القیاس
۵ - ب، ت: یک لحظه نیاسود ۶ - لف: - آمد ۷ - ب: و جان غمگین و خاطر اندوهگین
۸ - ب: من بعد در خلوت و گوشه بنشینم ۹ - ب: - که ۱۰ - ب: - ما ۱۱ - ب: مگردانی
۱۲ - ب: + در ۱۳ - ب: بیست سال ۱۴ - ب: ادای خدمت ۱۵ - ب: پیاده و پای برهنه بودی
۱۶ - ب: گذرانیدند ۱۷ - ب: - او

استقبال کردند، و به تعظیم تمام به مدینه آوردند.

در آن زمان بزرگوار نود ساله بود، و پسری [۱] داشت شیخ محمد تاج الدین نام، که کمالات و مقامات سلوک را از پدر خود گذرانیده بود. حضرت خواجه قدس الله تعالی روحه و طیب الله مرقده، گوشهٔ خلوت گرفت و خوان قوت را به پسر خود حواله کرد و گفت: ای فرزند! بگیر این خوان قوت را که من بعد خادمی اهل [۲] مدینه، تعلق به تو دارد و در عهدهٔ تو کردم که مرا دیگر مجال خدمت نمانده است. فرزند آن بزرگوار به طوع و رغبت قبول کرد و به رسم عادت آن بزرگوار، این خدمت را بجای آورد. و حضرت شیخ کنج عزلت اختیار کرد و به یاد حق سبحانه و تعالی می بود.

روزی در خلوت خودنشسته بود که اشارت شد و بشارت رسید که: ای صدر الدین! چونکه کناره گرفتی و خلوت اختیار کردی، بیکار مباش و بنده های ما را تربیت کن. آن بود که به دعوت کردن بنده های خدای تعالی جل جلاله مشغول شد. ده [۳] هزار کس را تربیت کرد. و خود از روح مقدس مطهر حضرت اسماعیل ذبیح الله علیه السلام تربیت یافته بود، و بر ظهر آن حضرت نیز بود. و سی سال دیگر برین گذشت که عزلت نشین بود و ریاضت کش. در سال سی و یکم در تاریخ پانصد و هفتاد از دار الفنا به دار البقاء رحلت نمود. آن روز که آن بزرگوار از عالم رفت، اهل مدینه به تمامه عزا داشتند و صاحب عزا بودند [۴] و تمامی ایشان در نماز بزرگوار حاضر بودند. در جانب شمال مدینهٔ حضرت نبی صلی الله علیه و سلم دفن کردند. بعد از وفات، فرزندش خواجه تاج الدین در خواب دید که طبق نوری در دست گرفته به خلق خدای تعالی بخش می کرد. پرسید: ای پدر! حال چیست؟ گفت: ای فرزند! حال همین است که می بینی. برو بر [۵] همان [۶] باش که می کنی. بعد از آن پرسید که: خدای با تو چه عطا کرد؟ گفت: طبق نور رحمت عطا کرد که هر روز یکبار به [۷] بنده های مستحق رحمت او بایدبخش کرد. باز پرسید که: روح ترا منزل کجا شد؟ خواجه گفت: ای فرزند! به ارواح انبیاء علیهم الصلوة والسلام و به اولیاء کرام هم منزل است. والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب.

---

۱ - ب: + نیکوسیری ۲ - الف: - اهل ۳ - ب: - ده ۴ - ب: شدند ۵ - ب: - بر
۶ - ب: + نوع ۷ - الف، ب: - به

# فصل چهارم

در تذکرهٔ احوال و اطوار بندهٔ خاص ملك قدیم معین، و پادشاه کریم آسمان و زمین، و مستحق خلد برین، عزیز مدینه، حضرت شیخ محمد تاج الدین قدس الله تعالی روح العزیز. بعد از غروب آفتاب جمال جهان آرای شیخ صدر الدین قدس الله سره [1] و طیب الله مرقده، در منصب شیخی پدر خود منصوب شد، و اهل مدینه را درس نیز [2] فرمود و تربیت کرد. در مدت چهل سال، چندین هزار اولیاء برپای ساخت و لیکن فرزند نداشت. و در آرزوی فرزند بسیار بود. بعد از [3] انتظاری بی کران حق سبحانه و تعالی فرزندی [4] کرامت فرمود به لطف عمیم خود. عبد الرحیم نام کرد، که [5] زبان گویا در ذکر جمال اولال، ولسان الغیب رجال الغیب در تعریف او حیران، و به زهد و تقوی مادر زاد، و ولایت و کرامت او رحمی [6].

آن روز که آن قدس سره العزیز [7] در رحم مادر ماند، [8] صفایی در دل مادرش پیدا شد، و شوقی [9] در باطن او هویدا گشت. مادرش عاقله [10] بود و حافظه و سیده. معلوم کرد که نوری از انوار الهی در باطن او منزل ساخت. شکر بسیار به خدای تعالی بجای آورد و حمد و ثنای بی شمار ادا کرد و گفت: الحمد لله ثم الحمد لله! که تا غایت مرا این نوع صفایی در دل پیدا نشده بود، امشب با وجود آلودگی این نوع دولتی مرا میسر شد، امیدوارم از حضرت تو چنان شدم که مگر به لطف عمیم و کرم قدیم خود دعای من عاجزه در درگاه بی نیازی خود قبول کردی و امیدوارم ساختی [11]. از آن روز در محافظت احوال خود شد، یعنی در [12] لقمه ها احتیاط کرد، و از لباس ناموجه اجتناب نمود، و از صحبت فراش [13] فرار کرد. بلکه علیحده ساخت، تا آن زمان که روح باوی همراه شد [14]. آن روز که به قدرت کامله و حکمت بالغهٔ حق سبحانه و تعالی، روح در قالب آن بزرگوار منزل ساخت، آواز ذکر لااله الا الله محمد رسول الله به گوش والده اش رسید، گفت: ای شوهر! در تو عاصی شدم و نزد حق سبحانه و تعالی آثم. از سر لطف این گناه مرا عفو فرما! شوهرش گفت: چه عصیان داری؟ گفت: ای شوهر! هیچ گناه ازین بدتر باشد که مدت چهار ماه ترا از لذت بدنی محروم ساختم که محض از برای همین مصلحتم [15]، اما معذور

---

۱ - ب: قدس الله تعالی سره ۲ - ب: - نیز ۳ - ب: - از ۴ - ب: فرزند
۵ - ب: - که ۶ - ب: - و ولایت ... رحمی ۷ - ب: آن فرزند در
۸ - ب: + از ولایت و کرامت او ۹ - ب: ر شوق و ذوق در ۱۰ - ت: عامله
۱۱ - ب: امیدوار ساختی ۱۲ - ب: احوال خودت یعنی لقمها ۱۳ - ب: خویش
۱۴ - ب: - تا آن زمان ... همراه شد ۱۵ - ب: مصلحت

دار [۱] که مصلحتی [۲] درمیان بود از آن سبب این کردم. شوهرش باز پرسید که : چه مصلحت بود؟ زنش گفت. مصلحت آن بود که در فلان شب امیدواری از حق سبحانه و تعالی شد از عطیهٔ فرزند ، بلکه [۳] یقین من شد ، ازین جهت [۴] از صحبت تو و از فراغت فراش فرار نمودم، زیرا که شنیده بودم که هرگاه که [۵] فرزند در رحم ماند، باید [۶] که جنابت حقیقی درمیان نیاید که به فرزند تأثیری از آن شود که بی عقل و بی جمال زاید ، واین تا ادخال روح است. بعد از آنکه روح همراه شد دیگر جنابت ضرر ندارد. امروز دانستم که روح به وی پیوست. دیگر در تحت تصرف توام ، اختیار در دست تست، هرچه خواهی آن بکن . حضرت خواجه تاج الدین گفت : ای زن آیا راست می گویی ؟ زن گفت : آری راست می گویم که دروغ گوی دشمن خدای است عز و جل ! تا این زمان که از تو مخفی داشتم بنابر آن بود که تحقیق شود [۷] که واقع است یا غیر واقع . امروز این ذکر شریف که از وی شنیدم مرا هیچ گمان نماند که واقع بوده است. این است که به تو می گویم. هوشدار و شکر بسیار به پروردگار آسمان و زمین بیار که این نوع امر شریف عظیم الشأنی [۸] حق سبحانه و تعالی به مایان کرامت فرموده و عطا کرده [۹] است، که ذکر [۱۰] لا اله الا الله محمد رسول الله از آن کس که در رحم منست به گوش من می آید ، ناچار به تو باید گفت و ترا خوشحال باید ساخت. خواجه تاج الدین رحمة الله علیه باور نداشت و استبعاد کرد که این چه حکایت بود که بچه در رحم مادر ذکر گوید؟ زنش گفت: ای خواجه ! اگر باورت نمی آید گوش بر سینه من نه. چه محل استبعاد است که حق سبحانه و تعالی قادر است اگر به سنگی امر شود ذاکر گردد، این خود فرزند آدم است ، چرا ذاکر نگردد؟ آخر خواجه تاج الدین قدس الله [۱۱] روحه گوش بر [۱۲] سینه زنش کرد. فی الواقع آن نوع شنید که او گفت [۱۳] . خوشحال شد و برخاست ، و از سر خوشحالی رقصها رفت و گفت : هزار بار شکر که در درگاه حق سبحانه و تعالی دعاها به اجابت مقرون گشت. سالها [۱۴] در طلب این بودم که خدای تعالی فرزندی کرامت کند هر نوع که باشد ، الحمد لله ! که این نوع فرزند عطا کند که ولی مادر زاد بود. نذرها در راه حق سبحانه و تعالی کرد و [۱۵] منتظر آن شد که روزی بود که جمال آفتاب [۱۶] جهان افروز آن مبارک روی از مشرق سعادت طلوع کند ، و دیده ها از دیدار وی [۱۷]

---

۱ - ب . - دار ۲ - ب : مصلحت ۳ - ت :بلک ۴ - ب : شد که از ۵ - ب : - که
۶ - ب . رحم مادر قرار می یابد که ۷ - ب : - تحقیق شود، ت : محقق شود ۸ - ب : عظیم الشان
۹ - ب : کرامت فرمود و عطا کرد ۱۰ - ب : - است که ذکر ۱۱ - ت : - الله
۱۲ - الف ، ب : در ۱۳ - ب : که گفته بود خوش ۱۴ - ب : - سالها
۱۵ - ب : - نذرها ... کرد و ۱۶ - ب : که آن آفتاب جمال جهان
۱۷ - ب : + از پر تو نور جمال جهان آرای و دیدار پر انوار بهجت افزای او

منور گردد، و دماغها از بوی دلاویز [۱] وی معطر گردد [۲]. به مرور ایام وقت آن رسید که آفتاب جهان تاب او از پرده بیرون آید، و ظلمت جهان تیره به روی نور افزون او منور گردد. آن بود که شعاع آفتاب از سرچشمه حیات نمودن گرفت و علامات ظاهر شدن (آشکار) گشت. فی الحال والده‌اش در خلوت شد. چون سحاب [۳] پرده به روی کشید [۴] و آن ماه طلعت و منور ظلمت و خورشید [۵] رفعت از پرده بیرون آمد، به شیر آلوده و به مشك و عنبر آمیخته، که از بوی عنبر افشان او دماغها معطر و از روی خورشیدوش او دیده ها منور شد [۶]. به مجردی که به صحن زمین افتاد، گفت: لا اله الا الله محمد رسول الله. دیدند که یک [۷] دست بر سینه نهاده و دست دیگر بر اندام نهانی گذاشته و رو به قبله آورده. چون این حال از وی مشاهده کردند به عزت تمام از زمین برداشتند و سه روز به این گذشت که همیشه می جنبید [۸]. به خاطر پدر و والده [۹] رسید که این فرزند گهواره می طلبد. در گهواره کردند. اما آن نوع نبود، بلکه [۱۰] آن بزرگوار حرارت ذکر داشت و سوز جگر، جنبش [۱۱] از آن بود و در گهواره همیشه می‌گفت: لا اله الا الله محمد رسول الله. والدین باهم دیگر گفتند که: این فرزند به ما وفا ندارد و فایده نخواهد کرد مگر در روز قیامت. والده اش گفت: ای شوهر! فایده همانست که در آخرت رساند. نمی‌دانیم که از ولدان بهشت است که به صورت آدم در نظر می آید، یا پری زاده است که در چشم می‌نماید، والا از بنی آدم این نوع ذاتی بعد از حضرت یوسف به وجود آید و در دنیا قرار گیرد، محال نماید. بعد از آن همیشه شبها احتیاط [۱۲] می کردند. باوجود این همه احتیاط از گهواره غایب می شد و وقت بیداری پدر و مادر، در [۱۳] گهواره حاضر می بود [۱۴] و از حال این طفل هیچ کدام را وقوف نبود. و غیبت او از آن بود که هر شب فرشتگان می آمدند به فرمان رب العزة و به بهشت می بردند و حوران نگه می داشتند، نزدیک به صبح باز می آوردند و در گهواره می نهادند. علی هذا القیاس، مدت شش سال برین گذشت که هیچ کس را از حال وی اطلاع نبود. و ازخانه یک قدم بیرون آمدن بی دستوری پدر و مادر نبود در رنگ [۱۵] دختران. اما شبها به حوران بهشتی، هم صحبت بود و روزانه در کنج خانۀ خلوت، زردوزی می‌کرد، دست به کار و دل به یار. تا مدت شانزده سال هرگز بیرون خانۀ خود ندید.

---

۱ - ب: + و نکهت عنبربیز ۲ - ب، ت: معطر شود ۳ - ب: - سحاب ۴ - ب: پرده بر کشید
۵ - ت: خرشید ۶ - الف، ت: - شد ۷ - ب: - یک ۸ - ب: می گریست ۹ - ب: والده اش
۱۰ - ت: بلک ۱۱ - ب: - جنبش ۱۲ - ب: احتیاد ۱۳ - الف: - در
۱۴ - ب: حاضر می شد ۱۵ ب: مانند

روزی به خاطرش رسید که تا این زمان از خانه بیرون نرفتم و گرد خانه خود ندیدم، یکباری [۱] به درآیم تا ببینم که اطراف خانه من چگونه است؟ از خانه بیرون رفت و به هر جانب می نگریست. به ناگاه عورت صاحب جمالی بزرگوار رااز دور دید که عجب صنمی دلفریب [۲] که [۳] به صورت آدم [۴] اما در معنی حور یا پری است. بی اختیار شد و به سر [۵] دوید و نزدیک او رسید، و چنگ بر دامن او زد، و درپای مبارک وی افتاد، و روی به کف پای وی مالید و گریه انگیز کرد [۶] و گفت: ای دلبر! آدمی یا حوری یا فرشته ای که دل از من به یکبارگی بردی وبی اختیارم ساختی و بی قرارم کردی؟ از برای خدا بر حال من افتاده رحم کن! بزرگوار در قهر شد و دامن چید [۷] و گفت: ای بدبخت! ملك [۸] خدای تعالی ترا نه از برای این آفرید که این نوع سخنان گویی و این فعل ازتو صادر شود که دست در دامن نامحرمی بزنی،بلکه [۹] از برای این آفرید که او را جویی و راه او را پویی و همیشه ذکر او گویی [۱۰] و مستوره باشی، که کسی ترا نبیند و سخن نگوید. و خود را به نا محرم ننمائی که از سر تا پا عورتی، ودیدن نامحرم حرامست. و هر که مرتکب امر حرامست عاصی است و مستحل اوکافر است. و اگر نامحرمی [۱۱] به تو حکایت کند، باید که در مقام منع شوی، وقبول نکنی و گوش نداری و ناخوشی بکنی. چه جای آنکه خود آیی و این گونه حکایت به نامحرمی [۱۲] بکنی. شرمت نمی آید که حق سبحانه و تعالی حاضر و ناظر است و عالم بر احوال بنده هاست؟ برو به راه خود که به قهر قهار پیش می آیی و به غضب جبار مبتلا می گردی. [۱۳] این بگفت و بازگشت و به خلوت خود درون رفت، و به خدای تعالی نالید که: ای پروردگار من و جملهٔ جهانیان! این چه بود که تا این زمان در خلوتم داشتی و روی نامحرمم [۱۴] ننمودی و سخن نامحرمان نشنواندی؟ اگرچه نارسیده ها را هیچ کس نامحرم نیست. این زمان که به حد بلوغ رسیدم و بالغ شدم و به همه نامحرم گشتم، و نظر کردن در نامحرمان حرامست و سخن گفتن و شنیدن نیز، به بیرون رفتنم راغب ساختی، و چشمم را به نامحرم انداختی، و چشم نامحرم را برمن افکندی؟ ازین رهگذر به عذاب ابدی خواهی انداختنم [۱۵]؟ خودکردی [۱۶] و فردا من معاقب خواهم شد؟ درین حین از هاتف آواز آمد که: ای عبد الرحیم! محل امتحان اکنون است. تا این زمان صغیر بودی و از

---

۱ - ب: یک بار ۲ - ب: دلفریبی ۳ - ب، ت: - که ۴ - ب: آدمی ۵ - ب، ت: - بسر
۶ - ب، ت: گریه آغاز کرد ۷ - ب، ت: دامن در چید ۸ - ب: - ملک
۹ - ت: بلک ۱۰ - ب: + و مستغفره ۱۱ - ب: نامحرم ۱۲ - ب: به نامحرم
۱۳ - الف، ت: - مبتلا می گردی ۱۴ - ب: نامحرم ننمودی
۱۵ - ب: خواهی مبتلا کردن ۱۶ - ب: - خود کردی

هیچ چیز [۱] خبرت نبود و سخن نامحرم را در دل نواثری نی. کنون چنان شده (ای) که به هوای نفس کارکنی. باز سر به سجده نهاد و گفت: کریما! عالم السر والخفیاتی. [۲] همان لحظه که [۳] برکام و زبان من جاری ساختی که لا اله الا الله محمد رسول الله اعتقاد بسته ام که خدای تعالی یکیست، و محمد رسول الله حبیب اوست. تا آخر عمر [۴] به همان اعتقادم، دیگری در نظر نمی آید. خود عالمی بر حال من، چه محل امتحانست؟ باز آواز آمد که: ای عبد الرحیم! رحمت بر اعتقاد تو باد! ده روز برین گذشت. شبی در خلوت خود نشسته بود که حضرت خواجه خضر علیه الصلوة و السلام [۵] با خواجه عبد الله یمنی قدس الله سره العزیز به خلوت او در آمدند. خواجه حیران شد و ناخوشش آمد. [۶] به اعراض گفت: ای پیران! [۷] چه نوع مردمید که بی دستوری‌ما به خانهٔ ما در شب تاریک در می آئید؟ ما اگرچه مردینه‌ایم [۸] و لیکن امردیم. با مردان نیز بعضی مردم نامحرم می باشند. حضرت حواجه خضر علیه السلام فرمود: ای فرزند! مایان به هیچ کس نامحرم نیستیم، اول از اسم و رسم مایان بپرس، آنگاه این سخن بگوی. خواجه این سخن بشنید، گفت: فرمائید تا بشنوم. حضرت خواجه گفت: ای فرزند! منم خضر [۹] و خواجه عبد الله یمنی اینست، که رئیس مشایخ طبقهٔ [۱۰] اویسیه است، و من مربی این [۱۱] قومم، و تو نیز ازین جماعتی. تا این زمان روح حضرت عیسی علیه السلام ذات [۱۲] ترا در بیت الانس تربیت کرد، امروز به مایان امر شد که در عالم شهادت تربیت کنیم. خواجه چون این سخن بشنید، گفت: الحمد لله! که سخت ترسیده بودم، این بار خاطرم جمع شد. آن شب تا صباح صحبت داشتند، نزدیک به صبح غایب شدند. پنج سال آزاد تربیت کردند و به کمال رسانیدند، آن‌گاه خبر دادند که: کار تو به کمال رسید، دیگر خلأ و ملأ ترا برابرست، بعد ازین به صحبت مشایخ ما رحمهم الله گاهی می توان [۱۳] تشریف آورد و صحبت دید، که طریق صحبت مولی چگونه است، از طریقهٔ عزیزان کسب باید کرد. اگرچه راه در درگاه بی نیازی در کمال وسعت است، و لیکن خود آن را عقل کوتاهست و شجاعت کم، بی راهبری راه نتوانند رفت. [۱۴]. حضرت خواجه عبد الرحیم گفت: جای صحبت و منزل الفت معلوم من نیست، به کجا روم؟ حضرت خواجه فرمود که [۱۵]: ای فرزند! غم مخور که من راهبر خواهم بود. چون شب در

---

۱ - ب: - چیز ۲ - ب: والخفیات ۳ - ب: - که ۴ - ب: - عمر
۵ - ت: خضر علیه السلام ۶ - ب، ت: ناخوش آمد ۷ - ب: + این
۸ - ب: مردیم ۹ - ب: - خضر ۱۰ - ب: طبقات ۱۱ - ب: آن ۱۲ - ب: - ذات
۱۳ - ت: می تواند ۱۴ - ب: بی راهبر راه نتواند رفت ۱۵ - ب: - که

آمد [۱] خواجه خضر [۲] علیه السلام به دو تن درویش حاضر شد و گفت : ای فرزند! برخیز که مجلس گرم است و صحبت به شوق و مشایخ به ذوق [۳]. خواجهٔ بزرگوار [۴] به فور [۵] برخاست و به همراهی خواجهٔ [۶] زنده دلان [۷] رو به راه کرد و می رفت ، تا آن‌که رسید به جائی که در آنجا باغی در کمال معموری بود، و خانه‌های آراسته به نوعی که در و دیوار او مرصع کرده به زر و نقره و عقیق و مروارید وزبرجد. و در آنجا جمعی مردم سفید ریش نشسته . خواجه از در درآمد و گفت : السلام علیکم یا اولیای خدا! همه برپای خاستند و گفتند: علیك السلام ای پیرو مصطفی ! بیاکه چشم انتظاری در راه تو بود، و بنشین.[۸] حضرت خواجه بزرگوار قدس الله سره العزیز به دو زانوی ادب در پیش این عزیزان بنشست . یکی ازین جماعت برخاست و جرعه ای از جام «الست بربکم» [الاعراف : ۱۷۲]بدو حواله کرد. دیگری گفت : ای فلانی کمتر بده که خرد است و عاجز ، طاقت برداشتن ندارد. دیگری گفت : ای فرزند ! به قدر حوصله فروکش ! خواجه به قدر طاقت فروکشید . به فور [۹] مست شد و مستغرق گشت. تا روز صحبت داشتند. علی الصباح خواجه به خانه رفت. پنج سال برین گذشت . بعضی مردم را ازین فعل خواجه اطلاع شد . ملامتش کردند که این چه سالوسیست [۱۰] که روزانه در خانهٔ خلوت باشد چون دختران، و شبها همیشه به فاسقان [۱۱] شراب خوار [۱۲] و زنا کار همراه. آخر الامر به پدرش گفتند که [۱۳]: ای فلانی! [۱۴] این چه نوع اخلاق ذمیمه و افعال قبیحه است که پسر تو شعار خود ساخته است که [۱۵] روزانه خلوت نشین و صامت [۱۶] در حکم مخدره و شبها لوند، که زن و فرزند مردم را سوهان کاری کند؟ پدرش گفت : ای یاران ! زبان ملامت کوتاه کنید بهتر باشد، زیراکه اولیای خدا را به این نوع امور نا مشروعه متهم ساختن نیک نباشد، مباداکه آسیبی رسد، زیراکه اولیاء الله شمشیر دو رویه اند که چپ و راست می برند. ازین حکایت خواجه را تمسخر کردند، و گفتند: چه [۱۷] مرد احمقی !که این همه اعتقاد به این نابکار داری. خواجه از سر قهر بازگشت و به خانه درون رفت و گفت : ای فرزند عزیز من ! مرا به تو اعتقاد چنان است که از اولیای کباری و ولی مادر زادی ، و روی نامحرم ندیده باشی و سخن او نشنیده. امروز مردم ترا به این نوع امری نسبت می کنند. به حق آن خدایی که ترا به راستی آفریده است بگو که واقع هست یا

---

۱ - ب : ت : + حضرت ۲ - ب : - خضر ۳ - ب : و صحبت به ذوق و مشایخ به شوق
۴ - ب ، ت : - خواجه بزرگوار ۵ - ب ، ت : بالفور ۶ - ب : و همراه خواجه
۷ - ت : + در آنجا ۸ - ب : - و بنشین ۹ - ب ، ت : بالفور ۱۰ - ب : این چه نوع سالوس است
۱۱ - ب : به عاشقان ۱۲ - ت : شراب خار ۱۳ - ب ، ت : - که ۱۴ - ب : فلان ۱۵ - ب : - که
۱۶ - ب : به خلوت نشین در خانه در ۱۷ - الف ، ب : که

نی ؟ بزرگوار در برابر ببسم کرد و گفت : ای پدر عزیز ! آن گفته اند که [۱]: نتوان دهن مخالفان بست، اما به عنایت خدای بی کام و زبان، ما بستیم. [۲] بیرون رو و تفرج کن . چون بیرون آمد ، دید که زبان آن جماعت همان لحظه به کام ایشان چسبیده است، به نوعی که به هیچ وجهی جدا نشد. بعد از آن هرگز کسی آواز آنها [۳] نشنید . بعد از دو شب پدرش در کمین اوشد، دید که نیم شب از خلوت بیرون آمد و به جانبی [۴] روان شد . پدرش از پی او شد ، رسید به باغ آراسته (ای) که هرگز چشم بینا در دنیا این نوع باغ آراسته ندیده. حیران ماند و به هر جانب نگران شد. و سرایهای منقش و مزین تفرج کرد. خواجه عبد الرحیم در آمد و پدرش بیرون آستانه گوشه(ای)بگرفت و بنشست، تا زمانی که صحبت به آخر رسید.خواجه رخصت خواست[۵] و روان شد. و پدرش از پی دوان شد تا [۶] به خانه رسید و خواجه در خلوت خود رفت [۷] و پدرش به خوابگه . علی الاصباح پیش پسرش در آمد و گفت : ای فرزند! صد قنا و سلمنا. معذور دار که به سخن مردم در روی چون تویی چندین ناسزا گفتم . خواجه گفت : ای پدر! در تو [۸] عیب نیست زیرا که پدر را در حق [۹] فرزند این مقدار دلسوزی می باشد. بعد از آنکه جمعی از سر جهالت این گویند لا جرم تو این مقدار گویی. چون چهل سال برین گذشت، لنگری بنا کرد [۱۰] و به آش دادن مشغول شد.[۱۱] ده سال لنگرداری کرد که اکثر مشایخ را رضوان الله علیهم اجمعین سیری از آن لنگر بود و مسلم داشت همه اویسیه بود. و در کرامات و مقامات بسی قوی بود. و مربی مشایخ اویسیه بود. ازین سبب تاج الاولیاء و رئیس المشایخ نام کردند.

روزی در لنگر خود نشسته بود، که درویشی باچهل تن مرید بسروقت آن بزرگوار رسید. و حضرت خواجه هفت قدم استقبال کرد ، بعده ماحضر آورد ، بعد از آن برپای خاست [۱۲] و گفت : ای بزرگوار! به سر وقت ما فقیران تشریف آوردی. قدمت مبارک باد! خوش آمدی ، زمانی مکث کن تا طعامی برای درویشان طبخ کنم. دستورش دادند. شیخ در لنگر به صحبت مشغول شد و خواجه به طبخ اشتغال نمود. درین حین این [۱۳] شیخ یکی از درویشان خود را[۱۴] فرستاد که ببین [۱۵]که این درویش چه کار می کند ؟ درویش به در مطبخ رفت ، دید که در سر آتشدان نشسته یک پای خود را به آتش زده حلوا

---

۱ - ب : + دروازه شهر را توان بست  ۲ - ب : ما تبسم کردیم  ۳ - ب : ایشان  ۴ - ب : به جایی
۵ - ب : رخصت خاست و برون آمد و ، ت : خاست  ۶ - ت : - تا  ۷ - ب : گرفت
۸ - ب : - در تو  ۹ - ب : + این  ۱۰ - ب : بنا کرده بود  ۱۱ - ب : - شد
۱۲ - الف ، ب : خواست  ۱۳ - ب : آن  ۱۴ - ب : - خود را  ۱۵ - ب : - که ببین

می پزد. درویش چون این کرامت دید، به فور[۱] برگشت، گفت: ای بزرگوار! خواجه را این حال است[۲]. شیخ گفت: خموش! که افشای اسرار اولیاء نیک نیست، بلکه[۳] کفر است و ناقص عمر. خواجه را این فعل شیخ معلوم شد. ماحضر آورد، بعد گفت: ای شیخ! این نوع فعل از شیخان[۴] چه مناسب بود که پانزده ساله عمر مرا نقصان کردی؟ نه تنها به من بلکه[۵] به خود و به جمیع مریدان خود که درین مجلس حاضرند نیز کردی. واقف باش! که بعد از سه روز دیگر خبر مرگ من خواهد رفت، به نماز من حاضر شو. و دیگر تو هم به جماعت مریدان خود که الآن حاضرند یکان یکان از پی خواهید آمدن[۶]. سزای آن کس که در امتحان اولیاء خدا باشد.[۷] این بگفت و شیخ را وداع کرد و برگشت، و به خلوت خود رفت و ریسمان سیاه به گردن انداخت، و به خدای تعالی نالید و زارید که: کریما و رحیما! من بندهٔ عاجزم و ناقص، باوجود این همه عجز و نقصان هزار بار شکر که در سلك اولیاء، خود را هم کرامت کردی. صد شکر دیگر برین که همان نوع که مجردم آوردی مجردم می بری، که دست عورتی در دامن من نرسید، و چشم نامحرمی در من راه نیافت، و محرمی هم آغوش من نشد[۸]. امیدوار از لطف تو چنانم که در زمان رفتن هم باید که چشم کسی در عورت من نیافتد. این دعای مرا در معرض قبول افکن. آواز آمد که: ای عبد الرحیم! غم مخور که تا این زمان باوجود عجز وعدم طاقت، تواین همه فرمان[۹] برداشتی، خدای تعالی که قادر است بر همه اشیاء چرا آن نکند که می خواهی؟ چون این بشنید خوشحال شد. به فور[۱۰] برخاست و در[۱۱] استعداد راه شد[۱۲]. علی قدر حوصله مصلحت[۱۳] خود آماده[۱۴] کرد. روز دوم خبر به اطراف فرستاد که فردا روز به نماز عبد الرحیم باید حاضر آمدن[۱۵]. روز سوم علی‌الصباح اکابر و اشراف حاضر آمدند، دیدند که خواجه زنده و سلامت، بی عصا و بی اعانت کسی اکابر را استقبال کرد. اکابر متعجب گشتند. و باهم دیگر گفتند: مگر خواجه سایان را مسخره می کرد؟ و فرود آمدند. خواجه فی الحال طعام فراوان حاضر آورد. بعد از فراغ[۱۶] طعام بر پای خاست، گفت: ای عزیزان! معلوم شما[۱۷] باشد که عمر من به شصت و پنج رسیده است که در شهر مدینه بوده ام که وطن عارضیست، امروز می خواهم که به وطن اصلی سفر کنم. از برای همین مصلحت،[۱۸] تصدیع دادم که در

۱ - ب، ت: بالفور ۲ - ب: بزرگوار این چه حال است ۳ - ت: بلک ۴ - ب، ت: درویشان
۵ - ت: بلک ۶ - ب: از پی هم خواهید آمدند ۷ - ب: + این
۸ - ب، ت: - که دست ... نشد ۹ - ب: زمان ۱۰ - ب، ت: بالفور ۱۱ - ب: - در
۱۲ - ب: - شد ۱۳ - ب: - مصلحت ۱۴ - ب: - آماده ۱۵ - ب: حاضر آمدند ۱۶ - ب: - فراغ
۱۷ - ب، ت: شمایان ۱۸ - ت: + شمایان را

نماز من حاضر باشید. خوش آمدید، نان و نمک بحل کنید.[1] زمانی مکث کنید، اما[2] وصیتی دارم از برای رضای خدا قبول کنید. اکابر گفتند: قبول کردیم. خواجه گفت: وصیت من آنست که چون جنازهٔ من حاضر شود نماز کنید، بعد از آن به حالش گذارید. همه گفتند: آن کنیم. خواجه برخاست و به خلوت خود درون رفت و غسلی بجای آورد و دو رکعت شکرانهٔ وضو اداکرد و رو به قبله افتاد و جان به حق تسلیم داد[3]. حق سبحانه و تعالی از ملایکه چهار تن ملک فرستاد. غسلش کردند و جامه از حله و حریر ساختندو در تابوت انداختند، و تابوت را فرمودند که: روان شو! به قدرت الهی تابوت به چهار پای روان شد. خلق همه[4] دیدند. خرد و بزرگ همه برخاستند[5] و گفتند که: ای ولی خدا! قدر ترا ندانستیم و در حق تو چندین بهتان کردیم. معذور دار. عذر تقصیرات خود کردند، بعد به نماز مشغول شدند. به سی هزار کس نماز بزرگوار را اداکردند. بعد از ادای نماز جنازه در رنگ اول به چهار پای به خلوت خواجه روان شد و درون رفت. زمانی توقف کردند. بعد از زمانی یکی از اکابر در آمد که احوال ملاحظه کند، دید که تابوت هست و خو جه نی. گفت: ای خواجه صدقنا و سلمنا! خوش بندهٔ عزیزی، که در دنیا چنین بودو به آخرت چنین رود! گریان بیرون آمد و گفت: ای یاران برخیزید که صاحب منزل رفته است، و در منزل بی صاحب نشستن چگونه بود؟ مردم چون این بشنیدند متفرق شدند.

بعد از وفات یکی در خواب دید، پرسید که: ای خواجه خدا با تو چه کرد؟ گفت: ای فلانی آن کرد که به مربی من شیخ عبد الله یمنی است کرد. والله اعلم بالصواب[6].

---

۱ - ب: بحیل کنید ۲ - ب: + مصلحت ۳ - ب،ت: تسلیم کرد ۴ - ت: همه خلق ۵ - ت: برخواستند
۶ - ب: + والیه المرجع المآب

# باب یازدهم

در ذکر احوال و اوضاع شیخ مقتدا، و پیر دانا و مقدم اولیا، و نقیب النقباء [1] و مفخر آل عبا، و بندهٔ خاص خدا، و ذاکر سبحان ربی الاعلی، شیخ الشیوخ و عزیز بلخ حضرت شیخ بهاء، قدس الله روحه و طیب الله مرقده، که مردی بود سید صحیح النسب و دانشمند لا نظیر [2] و در زهد و تقوی عدیم المثل، و در ریاضت و مجاهده، نادرهٔ عصر و زمان، و علمش نه کسبی بلکه کشفی. پدری داشت عاری از علم و خالی از عمل، و غیر از حضرت شیخ فرزند دیگر نداشت. مال بی نهایت و خادمان خوش صورت و کنیزکان جمیله داشت، و به مرتبهٔ پیری رسیده بود، و خواجه را از جان عزیز تر می داشت. حضرت شیخ در صغر سن و خرد سال، اما عقل سخن سنجیش [3] بر کمال، و در غایت حسن جمال، [4] و اهل دل از پی او زار وشیفته حال، و لیکن بزرگوار از خلق گریزان و در ملال [5]. پدرش به کد خدا [6] ساختن خواهان، و این بزرگوار به صد جان طالب علم و قرآن.

روزی پدرش از سر [7] جهل و نادانی به زور گرفت که: ای فرزند نور دیده و سرور سینهٔ من! خود می دانی که مرا غیر از تو فرزند دیگری نیست که به او سازم و پردازم. و این همه دنیایی که حق سبحانه و تعالی به من عطا کرده است، از خزینهٔ غیبش صدقه یکتار موی تست و طفیل جان عزیز تو. بدانکه مشقت علم وریاضت تحصیل و کنج مدرسه در کار نیست، زیرا که کسب علم از جهت تعظیم دنیاوی است که مردم فرومایه و ذلیل در تحصیل علم می کوشند [8] تابه سبب او عزیز و ارجمند شوند. ترا احتیاج نخواهد بود، زیرا که عزت مرد به علم است و عزت علم به مال، پس فی الحقیقه عزت مرد به مال بوده است، و این خود ترا حاصل است. مشقت به چه کار آید؟ بزرگوار را این سخن پدر بسی دشوار آمد. در برابر گفت: ای پدر! اگر حق پدری درمیان نبودی سی و دو دندان ترا به حلق فرستادمی. این چه حکایت نامعقول است که می گویی؟ و به این حماقت و جهل دعوای سیادت می کنی، و نمی‌دانی که از جد تو علم میراث است. تو خود ازین میراث محرومی، دیگری را هم مانع می آیی. بدانکه غرض از علم شرف آخرتست و عزت دنیا طفیلی است. ازین [9] حکایت بازگرد و توبه کن که وهم کفر است، زیرا که طلب علم فریضه است بر همه مسلمانان از مردان و زنان چنانکه فرمود: طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة. هر که مانع آید از خواندن و تحصیل او که فرض عین است، در زمرهٔ «مناع للخیر معتد اثیم» [القلم: ۱۲] داخل شود وکافر نیز گردد. ای پدر! دیگر خاطر خود را از

---

۱ - ت: نقیب نقبا ۲ - ت: لا نظیر له ۳ - ت: سخن سنجش ۴ - ت: +که ۵ - ت: ا بود
۶ - الف: به کدخا ۷ - ت: - سر ۸ - ت: می کوشید ۹ - ت: این حکایت

من جمع دار که من پیش از [1] تحصیل علم نخواهم قبول کدخدایی کردن. این بگفت و از سر قهر برخاست و رو به راه کرد و غربت اختیار کرد. پنج روزه راه رفته بود که سستی در خود یافت. لب جویی گرفت و غسلی بجای آورد و دو رکعت نماز شکرانهٔ وضو ادا کرد و به خواب مشغول شد. در خواب دید که دو مرد سفید ریش خوش صورت محاسنها به سینه افتاده از آن طرف آب پیدا شدند و قدم بر روی آب نهادند و بگذشتند که اثری از آب در پای مبارک ایشان ظاهر نشد. نزدیک بزرگوار آمدند و گفتند: ای فرزند! این چنین مانده شده افتان و خیزان به کجا می روی، و غرض تو چیست؟ بگو! بزرگوار گفت: ای عزیزان! می روم به ملک غریبی تایابم مرتبه شهیدی! و اگر این مرتبه حاصل نشود آنجا باشم و تحصیل علم و کسب فضایل بکنم. بزرگواران گفتند: ای فرزند! باز گرد! که پدرت به حق سبحانه و تعالی بازگشت و توبه کرد و از قول خود پشیمان شد. حق سبحانه و تعالی توبه او را قبول کرد، و ما بنده‌ها را فرستاد که بروید و آنچه مدعای وی است بدو برسانید و باز گردانید تا در خدمت پدر باشد. این بگفتند و کاردی ظاهر ساختند و سینه مبارک آن بزرگوار رابشکافتند و هر اخلاطی که بود همه را بیرون ساختند و دل او را شست و شوی کردند و باز درون کردند [2] و فراهم دوختند. بزرگوار از خواب بیدار شد آن هر دو کس را در سر خود حاضر دید، برخاست و سلام کرد. و جواب سلام شنید. گفتند: ای فرزند چه دیر خواب کردی! بزرگوار گفت: آری! اندک مشغولی بود. گفتند: ای فرزند پیش بیا! بزرگوار نزدیک ایشان شد. بزرگواران چیزها خواندند و به سینه مبارک بزرگوار دمیدند و بعد از آن گفتند: ای فرزند! برو که آنچه خواستی یافتی از علم کسبی و هم کشفی که در ربع مسکون عدیم المثل خواهی بود [3]. برگرد و [4] در ملازمت پدر و مادر باش، که خشنودی حق سبحانه و تعالی در خشنودی پدر ومادر است. و مشغول باش به آن آموختن علم ظاهری به مردم ظاهر و علم باطنی به اهل باطن. و بزرگوار نفس ایشان را قبول کرد و به ملازمت پدر و مادر خود بازگشت. این پنج [5] روزه راه رفته را در طرفة العین رسید، دید که پدر و مادر در فراق این فرزند چنان شده اند که رمقی از جان بیش نمانده است.

ای درویش! بدانکه این فعل بزرگوار داخل در طی ارض است که پنج روزه راه را در یک زمان رفته است و دیگر همان روز کشف ارواح انبیاء علیهم السلام و کشف ملایکه و عرش و کرسی و لوح و

---

۱ - ت: + بی ۲ - ت: باز بر جایش نهادند ۳ - ت: + و ۴ - ت: - و
۵ - ت: - پنج

قلم و آسمان و زمین و بهشت و دوزخ شد. و هم در آن روز از جماعت نقبا شد و لیکن به مرور ایام نقیب النقباء نام کردند. تا آن زمان بزرگوار اختیار کدحدایی نکرد. بعد از آنکه سیر مقامات و منازل سلوك به نهایت رسانید، آنگاه نفس پدر و مادر خود قبول کرد ودختر خواست. اتفاقاً آن دختر بزرگوار را روزی از دور دید به خود گفت که : این مرد حیز رنگ می نماید. این قول دختر در باطن بزرگوار راه یافت. همان شب که دختر به چنگ بزرگوار افتاد، هشتاد مرتبه قربان کرد. علی الصباح به دختر در مقام عذر شد که : ای همنشین ! معذور دار که از حیز رنگان همین مقدارها حاصل آید! این نیز از کمال قوت ولایت بود. بعد از چندگاه این صفت بزرگوار درمیان مردم شهرت یافت. میر هشتادی لقب کردند. دیگر به رسم مردم ظاهر سلوك کرد ، و به درس [1] علم کسبی مشغول شد. اما علم لدنی نیز از بنده های خدا [2] دریغ نداشت و همیشه به یاران خود نصیحت می کرد که شریعت نبوی قبول کنید، زیرا که بنده آنست که فرمان خواجهٔ خود بجای آرد که فرمود: فانکحوا ما طاب لکم من النساء مثنی و ثلاث و رباع[النساء: ۳]. وامت آنست که پیروی پیغامبر خود کند [3]. چنانکه فرموده است: تناکحوا توالدوا تکثروا فانی اباهی بکم الامم یوم القیامه و لو بالسقط .

بدانکه درین دو نص اشارت است بر آنکه بنده می باید که همیشه از وسوسهٔ نفس اماره و از شر شیطان رجیم که دشمن انسانست ، چنانکه فرموده [4] : ان الشیطان للانسان عدو مبین [یوسف: ۵]، ترسان و هراسان باشد. اگر کسی عاقل است می داند که شیطان علیه اللعنه اغلب چنانست که بنده های خدای [5] را به زنا ترغیب می کند که الذمحرماتست . و این نیز معلوم آن ملعون است که عذاب الیم حق، جل جلاله به نسبت زناکاران است، همچنانکه در عالم ظاهر اشد حد و اکبر آن برین طایفه است. کما قال الله تعالی : الزانیة و الزانی فاجلدوا کل واحد منهما مائة جلدة[النور:۲] . نفس اماره و شیطان لعین رهزنانند ترا در راه دین [6] . ای یاران شنیده باشید که شیخ برصیصا [7] شیخی بود مقتدای اهل شهر و پیشوای مردم دهر. و چهار صد سال عمرداشت . و درین چهار صد سال حق سبحانه و تعالی را عبادت کرده بود و پرستیده چنانکه می باید ، به نوعی که نه شب او را آرام و نه روز قرار. و شیطان همیشه در کمین او، ولیکن [8] به هیچ وجه ره نمی توانست زدن. اما شیخ عاری از علم بود.

روزی پادشاه آن زمان منادی فرمود که هر که در شهر منست و تابع من، ده روزه به متابعت من

---

۱ - ت : و پدرش ۲ - ت : + تعالی ۳ - ت: پیغامبر خود که کار نکند ۴ - ت : فرمود
۵ - ت : + تعالی ۶ - ت : ره زنانند ره دین می زنند ای ۷ - ت : بر سیسا ۸ - الف : ـ و لیکن

به شکار برآید، و الا به قتل خواهد رفت. در آن شهر دو برادر بودند و یک همشیرهٔ صاحب جمال به قد رسیده داشتند. از مصلحت همین عاجزه [1] بیرون شهر گوشه (ای) اختیار کرده بودند تا فارغ از فساد باشند. چون حکم پادشاه به اطراف و جوانب رفت، [2] ضرورت افتاد که به شکار روند. به حکم ضرورت این برادران دغدغهٔ شکار کردند. باهمدیگر گفتند که: این مظلومه را چه مصلحت کنیم؟ یکی از اینها گفت: بهتر از آن نیست که در صومعهٔ شیخ بروجه امانت بگذاریم، تا خاطر ما از جانب او جمع شود، زیرا که شیخی است مقتدای همه که چندین سالست که به عبادت حق سبحانه و تعالی مشغول است، و فعل نامشروعی از وی صادر نشده و نیز چهار صد ساله است و مرد امین است. این بگفتند، شبانگاه آوردند و به شیخ عرض کردند که: ای بزرگوار! ما را امانتی است بهتر ازین جای امنی نیافتیم، آوردیم که ودیعت کنیم، مصلحت این جست؟ شیخ پرسید که: چیست؟ گفتند: یا شیخ! شما را به تحقیق او چه کار؟ شیخ گفت: شاید جاندار باشد و احتیاج به خوردنی شود و یا بگریزد. برادران گفتند: فکر او را کرده ایم. شیخ گفت: پس در آرید به خانقاه هرجاکه مصلحت بینید بگذاریدش. آن بود که در آوردند و در کنج صومعه شیخ گنجینه (ای) بود، در آنجا بگذاشتند. (و) از اطعمه و اشربه علی وجه کفاف آماده کردند، (و) به خاطر جمع به پادشاه متابعت و موافقت نمودند. یک شبانه روز بر این گذشت. شیطان علیه اللعنة در رگ و پوست شیخ برصیصا [3] در آمد که: ای شیخ! مدت چهار صد سال که حق پرستیدی و حق عبودیت اداکردی نتیجه او در دنیا میسر شد که اولیاء دیگر را آن نتیجه در آخرت خواهد بودن. آن نه آدم است، بلکه [4] حوریست به صورت آدم، از بهشت بیرون آمده محض از برای مصلحت تو که سالها مجرد بودی، امروز خدای تعالی نتیجهٔ عبادت تو فرستاد. و آن دو کس فرشتگان بودند که به صورت آدم ظاهر شدند، دیگر ایشان را آمدن نیست، چه محل تأخیر است؟ باید ارتکاب کرد که لقمه (ای) است موجه. شیخ گفت [5]: بدبخت! تو خود رو سیاه درگاهی مراهم به این مرتبه می خواهی؟ استغفر الله گفت و از پیش خود راند. شیطان نومید از پیش شیخ برگشت. فردا روز باز همین کرد، نتوانست فریفت. علی هذا القیاس سه روز پی در پی زور آورد روز چهارم ربود. شیخ گفت: این بدبخت این همه سعی دارد، یکبار نظر اندازم بینم باری که چه نوعست. اگر مصلحت باشد بروجه سنت به نکاح خود در آورم. چونکه شیخ را علم کم بود، به فریفتن شیطان فریفته شد. برخاست

---

۱ - ت: + در ۲ - ت: + ایشان را ۳ - الف: - شیخ برصیصا ۴ - ت: بلک
۵ - ت: + ای

و در گنجینه بگشود و سر درون کرد، دید که مه طلعتی خورشید[۱] لقایی نشسته که مه در پیش جمال او خجل، و آفتاب نور درخشان در پیش وجه حسن[۲] او منفعل! به قد چون سرو روان، به لب چون لعل بدخشان، به دهن چون غنچهٔ خندان! شیخ چون نظر کرد به صد جان عاشق او شد، به خود گفت که: آن بدبخت راست گفته بوده است که حور است، والا از فرزند آدم این نوع صورتی به وجود آمدن محال می نماید. در مقام سخن شد، حتی که دست در گردن او افگند. دختر فریاد بر آورد، و شیخ بگذاشت. چون که بشریت بود به وسوسهٔ شیطان[۳] دختر نیز فریفته شد و به شیخ میل آورد. شیخ باوجود پیری دُر ناسفتهٔ[۴] او را سوهان زد. سه چهار روز به این دختر صحبت داشت. وقت آن شد که صیادان از شکار مراجعت کنند. آنگاه شیطان لعین باز آمد و گفت: ای برصیصا[۵]! این که به کف آوردی نه حور بود! بلکه[۶] آدم بود. این چه احمقیست[۷] تراکه حور به بنی آدم در دنیا میسر شود، هر چند که عابد بود؟ زیراکه اثر ریاضت وثمرهٔ او در آخرت است. فرداکه برادران او بیایند ظاهر است که این دختر[۸] ظلم ترا به برادران[۹] خواهد گفت که شیخ در حق من این نوع ظلمی کرد. جواب چه خواهد بود؟ و به پیش پادشاه برند و داد خواهند. و پادشاه در مقام عدل شود. دانی که چه کارت می کنند؟ به از آن نیست که او را بیجان سازی، و در آن چاهی[۱۰] که در گوشهٔ خانقاه است در اندازی، تابی نام و نشان گردد و از سخن بازماند، تا خلاص شوی. کیست که برتو گواهی دهد و به ثبوت رساند؟ این وسوسه که در دل او افتاد، معقول نمود. برخاست و قصد کشتن او کرد. دختر گفت: ای شیخ دروغ گوی! نگفتی که به داعیهٔ نکاح این می کنم، انقلاب رأیت چراست؟ شیخ گفت: ترسم که به برادران خودگویی و مرا شرمسار کنی. دختر گفت: ای شیخ! نه تنهاتو شرمسار شوی، تا این زمان مرا هیچ آفریده ندیده بود و نشنیده، مستوره مطلق بودم، چه جای آنکه دست نامحرمی در من تصرف کرده باشد، حالا که این نوع فعلی از من به وقوع آمد چگونه خود را درمیان مردم و در پیش برادران خود رسواکنم؟ اگر بکشی هم راضیم، اما اگر[۱۱] به خون من آلوده نگردی و به نکاح خود در آوری بهتر بود. شیخ را این سخن دختر[۱۲] معقول افتاد، دست از کشتن باز داشت. شیطان گفت: ای شیخ! گول این دختر ترا می فریبد تا آمدن[۱۳] برادرانش، به این سخن او گول مشو. آن بود که[۱۴] شیخ[۱۵] زد و کشت و در همان

---

۱ - ت: خرشید　۲ - ت: آفتاب از نور و رخسار او　۳ - ت: شیطانی　۴ - الف: در ناسفیه
۵ - متن تق، جمیع نسخ: برسیسا　۶ - ت: بلک　۷ - ت: + وجهالت　۸ الف: - دختر
۹ - الف: - به برادران　۱۰ - ت: چاه　۱۱ - الف: - اگر　۱۲ - الف: - این سخن دختر
۱۳ - الف: باآمدن　۱۴ - ت: - آن بود که　۱۵ - ت: + ضربه

چاهی [۱] که در کنج خانقاه بود در انداخت (و) به تسکینی در روی مصلی بنشست. بعد از دو روز دیگر برادرانش پیدا شدند، پیش شیخ [۲] در آمدند و [۳] گفتند: السلام علیک! شیخ گفت: علیك السلام. گفتند: ای شیخ امانت ماکجاست؟ شیخ گفت هر جاکه مانده اید بنگرید. در آمدند، دیدند که نیست. گفتند: ای شیخ! امانت برجانیست. شیخ گفت: من چه دانم که کجا رفت؟ من همان نوع که نشسته بودم نشسته ام [۴]. بیرون آمدند، دیدند که در در خانقاه مرد سفید ریشی به جامه های نفیس و عصا در دست و ردا در گردن، وفش تا سینه ایستاده. [۵] پرسید که ای جوانان! کجا بودید، به شیخ ملازمت داشتید؟ گفتند: نی! بلکه امانتی پیش شیخ نهاده بودیم آمدیم که ببریم، نیست. این مرد پرسید که: چه چیز بود؟ گفتند: عاجزه به قد رسیده. این خود شیطان علیه اللعنة بود. گفت ای گولان همشیره شما را [۶] این شیخ خدا ناترس این نوع ظلم کرد و از ترس خود که به شمایان خواهد گفت و مرا شرمنده خواهد کرد بکشت، و درکنج خانقاه چاهی هست در آن چاه کرد. برگردید و در آن چاه ببینید. به سخن این شخص بازگشتند و در آن چاه دیدند که افتاده است. بر آوردند و گریبانها چاک زدند (و) به فریاد پیش پادشاه رفتند و گفتند: ای پادشاه باکرم! ما به اطاعت تو [۷] رفتیم و عاجزه پیش شیخ به امانت گذاشتیم. شیخ این نوع خیانت در امانت ما کرده است و به ظلم کشته. اگر امروز تو به فریاد [۸] ما برسی فردا عند الله مأجور خواهی شد، والا فردای روز قیامت از چنگ ما خلاص نخواهی شد. این سخن در دل پادشاه سخت تأثیر کرد. فرمود که: شیخ را از گردن به ریسمان سیاه بر بندید و دستها را از عقب و سر و پا برهنه بیارید. بر بستند [۹] و این چنینش پیش پادشاه آوردند. پادشاه فرمود که: بردارش کنید. جلاد حاضر شد، شیخ را بگرفت و بر سردار برد، و بردارش می خواست کشد [۱۰]. شیطان باز حاضر آمد [۱۱] به صورت آدم و گفت: ای برصیصا [۱۲]! هیچ دانی که ترا به این ورطه که افکند [۱۳]؟ شیخ گفت: ای بدبخت! عاقبت کار خود کردی! شیطان گفت: ای شیخ! این خود معلوم کردی که به این ورطه ترا [۱۴] من سعی کردم، اکنون خلاصت کنم چه می دهی؟ شیخ گفت: ثواب چهارصد ساله طاعت را به تو دادم. شیطان گفت: قبول ندارم، زیرا که اگر جان بری هشتاد سال دیگر عمر داری [۱۵]. شیخ گفت: بازچه می‌خواهی؟ شیطان گفت:

---

۱ - ت: چاه ۲ - ت: برسیسا ۳ - ت: - و ۴ - ت: - نشسته ام ۵ - ت: استاده
۶ - ت: شمایان‌را ۷ - ت: + به شکار ۸ - الف: بغور ۹ - ت: بیارید جمعی رفتند و
۱۰ - ت: کشید ۱۱ - ت: حاضر شد ۱۲ - متن تق، جمیع نسخ: برسیسا
۱۳ - ت: هیچ دانی که به این ورطه ترا که انگند ۱۴ - الف: - ترا ۱۵ - ت. عمر خواهی دید شیخ

اگر ایمان خود را می دهی مانع نیست [۱] خلاصت کنم. شیخ چون جاهل بود از سر جهل و حماقت به خود اندیشه کرد و گفت: نیک می گوید اگر این بار جان به سلامت برم و زنده باشم [۲] چنانکه او می‌گوید: هشتاد سال دیگر عمر خواهی یافت، باز خواهم تجدید ایمان کرد، و با ز همان نوع مسلمانم. بر هر تقدیر چند روزی مرتبه حیات مغتنم است. آنگاه گفت: ای بدبخت آنچه خواهی [۳] به تو دادم. شیطان ایمان چهار صد ساله او رابگرفت. آنگاه بردارش کشیدند و [۴] شیخ بی‌ایمان از عالم بیرون رفت [۵]. وای! صد وای! بر آن کس که سالها در طاعت حق سبحانه و تعالی عمر صرف کندو به آخر آرد، آخر الامر از عالم بی ایمان [۶] بیرون رود.

بعد از آن حضرت شیخ سید بها به یاران خود گفت که: ای یاران! این مهلکت دور نیست که از رهگذر عدم کد خدایی باشد، زیرا که اگر این شخص کد خدا بودی، [۷] شهوت نفس خود بدو شکستی و شیطان این همه بروی تغلب نکردی. بر تقدیر کردن، از اهلیه خود فی الجمله احتراز کردی.

ای یاران! غرض فقیر ازین گفتار آنست که این نوع خطرها در کاروبار مردم مجرد هست، مبادا که شیطان به شمایان آن کند که به این مرد کرد. العیاذ بالله! و این نوع از عالم برد، باوجود این همه سال دراز که این شخص داشت و به عبادت حق سبحانه و تعالی بود. شمایان خود هنوز خردانید و در قید شیطان زود خواهید در آمدن. و دیگر عادت این بزرگوار آن بود که در مجلس خود مردم مجرد را راه نمی داد مگر به ضرورت. ازین جهت هیچ مجردی نزد شیخ نیامدی. و دیگر آداب شرع را به نوعی رعایت کردی که سر مویی خطا نرفتی. مدت پنجاه سال برین گذشت که خاص و عام از تربیت ظاهری وباطنی آن بزرگوار بی نصیب نبودند. و ضعفا و مظلومان را نفقه می داد و یتیمان از مرحمت او خالی نی و بروحوش و طیور راتبهٔ اوقات گذر این بزرگوار کم نی. و چندین هزار کس از او کسب علم ظاهری کردند، و به نهایت رسیدند و سیزده هزار دیگر از علم باطنی آن بزرگوار علی قدر حوصله تربیت یافتند. اما از شاگردان صد کس را رخصت درس شد که به جای استاد خود درس فرمایند. و از درویشان سیزده خلیفه گذاشت. که هر کدام به جای پیر خود بنشینند و تربیت درویشان کنند و مرشد هم باشند. بعد از انجام اینها، بزرگوار گوشه اختیار کرد و به یاران خود گفت: ای درویشان! دیگر معذور دارید که مرا مرتبهٔ پیری رسید و ضعف زور آورد و قوت زایل شد. [۸] مصلحت شما را در دست خلفا [۹] ودیعت

۱ - ت: - مانع نیست ۲ - ت: زنده مانم ۳ - ب، ت: می خواستی ۴ - الف: تا که
۵ - ت: + العیاذبالله ۶ - ت: بی ایمان از عالم ۷ - ت: + که ۸ - ت: + و
۹ - ت: - خلفا

نهادم، دیگر آنها می دانند.

آن بود که بزرگوار عزلت گزید و خلوت اختیار کرد. بیست سال دیگر عزلت نشین بود. پنج ماه ازین بیست سال قطب بود. و در مرتبهٔ قطبیت همیشه می گفت:

عـاشق آنکس بـودکه در عـالم
غـیر مـعشوق را بـبیند کـم

و درین مدت قطبیت به روح روان شیث [1] نبی صلوات الله علیه وسلم، هر روز یک بار فاتحه خواندی و استعداد طلبیدی . یکی از یاران دانشمند پرسید که : ای بزرگوار ! تخصیص این پیغمبر به تکبیر [2] چراست ؟که همه پیغمبران علی السویه می‌باید باشند هم در تکبیر و هم در اتیان ایمان ، بـه مضمون این نص که : لا نفرق بین احد من رسله[البقره : ۲۸۵ ] . بزرگوار فرمود: آری ! اگرچه آن چنانست و لیکن بنده بر ظهر آنحضرت است و نیز در تحت تربیت اوست، لاجرم مربی و مـظهر بـه تخصیص اولی. ازین جهت تخصیص کرده می شود که اخص تحت الاعم، در مقصود مخل نیست، زیرا که تخصیص بالذکر نفی ماعدا نمی کند. این بگفت و گریه آغاز کرد و گفت: الهی ! از مقربـانم گردان !که صد سال عمر کرامت کردی و درین عمر، کاری که لایق درگاه تو باشد از من ضعیف به وقوع نیامد. ترسم که زیاده بر این عمر یابم و عقلم خلل پذیرد و [3] زیاده بر این کارهای ناشایست کنم و به عذاب دوزخ گرفتار شوم .در همین سخن بود که جان به حق تسلیم کرد. مریدان و شاگردان همه جمع آمدند و تیمناً و تبرکاً دست به دست مهم ساختند و نماز گذاردند. و در نماز آن بزرگوار چهل هزار کس، بیشتر حاضر بودند. در تاریخ پانصد و بیست و پنج در ماه ربیع الآخر روز دوشنبه در شهر بغداد وفات کرد. بعد از وفات، یکی در خواب دید که درمیان فرشتگان نشسته [4] گفتگوی علمی می کنند. پرسید که : ای بزرگوار ! خدای با تو چه کرد؟ گفت : آن کرد که به حضرت امام المتقین ، سراج الملة والدین، شمس الاسلام و المسلمین ، ابو حنیفهٔ کوفی رحمة الله علیه کرد. والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب.

---

۱ - الف : شست　۲ - الف : - به تکبیر　۳ - ت : و　۴ - ت : + و

# باب دوازدهم

در ذکر احوال شیخ ماهر، و پیر ظاهر، و مقتدای ناظر، و به دیدهٔ بصیرت باصر، و به جمیع امور قادر و به درماندگان و افتادگان ناصر، شیخ المشایخ،[1] حضرت شیخ محمد باقر رحمة الله تعالی علیه. بدانکه حضرت شیخ قدس الله سره[2] و طیب الله ثراه، از شام بود در اصل، اما غربت اختیار کرده بود،[3] در آرزوی آنکه در غربت وفات کند و به درجهٔ شهادت به مضمون: من مات غریباً فقد مات شهیداً مشرف شود. روزی در صغر سن هوای سیر باغ[4] و خرام بوستان و تفرج گلستان، و استماع نغمهٔ بلبلان، و نوحهٔ مرغان خوش الحان، در دل افتاد. برخاست از شهر و از سواد آن بیرون رفت. یک فرسنگ[5] شرعی راه رفته بود که به یک باغی[6] رسید دید که عجب باغ آراسته که از هر متاع مهیا، و جانوران خوش خوان و خانه های منقش! حیران شد و گفت: یارب! مگر[7] باغ بهشت است که در خواب می بینم، و یا گلزار ارم است که در خیال تخیل می‌کنم، والا در دنیا این نوع باغ و عمارات که دیده است که من می بینم؟ در همین اندیشه بود که باغ غایب شد و عمارات ناپدید گشت. خود را در بیابانی دید که نه باغ است و نه عمارت، و نه او را[8] مونسی و نه هم نفسی و نه جز خدای[9] فریاد رسی. حیران شد و گریان گشت، و به هر جانب نگران ماند. و از صغر سن ترسان و لرزان فریاد می کرد که: ای کریم کریمان، و ای مونس فقیران، و ای فریاد رس غریبان[10]، و ای رهنمای گمراهان، وای مقوی[11] درماندگان[12]، و ای عفو کنندهٔ تقصیر مقصران! تقصیر من در درگاه بی نیازی تو چه بود که به این ورطهٔ بلا انگیز[13] و[14] بادیهٔ بی پایان[15] سرگردان و حیرانم ساختی؟ ره به کجا برم، وقوت از کجا خورم؟ چگونه زیم و چکارکنم؟ این می‌گفت و به هر جانب می دوید. درین حین آوازی به گوش او آمد که: ای محمد باقر، غم مخور[16] که ترا[17] حق سبحانه و تعالی درین صحرا ضایع نخواهد ماند. آن بود که از دامن صحرا شخصی پیدا شد. خوشحال گشت[18] و گفت: الهی! لطف[19] توعامست وکرم تو تمام.[20] منتظر آن بود که پیر مردی نیک صورت قدحی در دست رسید و گفت: ای محمد باقر! چه کار می کنی و به

---

۱ - ب: - شیخ المشایخ ۲ - ت: روحه ۳ - ب: - بود
۴ - ب: روزی درهوس سیرهوای باغ ۵ - الف: - فرسنگ ۶ - ت: باغ ۷ - ت: + این
۸ - ب: - او را ۹ - ب: + تعالی ۱۰ - ب: + وبیکسان ۱۱ - ب: دست گیر
۱۲ - ب: + و ای چاره‌سازبیچاره‌گان ۱۳ - ب: بلا انداختی و ۱۴ - ب: + در
۱۵ - ب: + صحرا ۱۶ - ب: باقرچه غم می خوری که ۱۷ - الف: - ترا
۱۸ - ب: نخواهد ماند حضرت شیخ ازاستماع این آواز خوشوقت شد ومسرورالحال گشت، ت: نخواهد ماند درین حین ازدامن ..
۱۹ - ب: + وکرم ۲۰ - ب: - وکرم تو تمام

چه تقریب در این بیابان افتادی؟ بزرگوار گفت : ای بابا ! غرور جوانی و آرزوی نفسانی زور کرده دراین وادیم انداخت که سیر باغی و تماشای گلزاری کنم. از شهر برآمدم و اندک راهی [۱] رفته بودم که به عنایت خدای تعالی آنچه مدعا بود [۲] حاصل شد ، اما به زودی از چشم غایب شد و من در کار خود حیرانم و چارهٔ کار خود نمی دانم. ای بابا! شما چه کسید ، و از کجا می آئید و نام مرا از کجا دانستید ، غالباً پیش ازین مرا دیده بودید؟ گفت : ای فرزند! من آن کسم که تمامی دنیا را یک بار سیر می کنم. مرا منزل متعین نمی باشد. از برای این آمده‌ام که ترا ازین بادیهٔ بی پایان [۳] بیرون برم ومونس توباشم ، و تربیت تو کنم و نام من خضر است. [۴] برخیز! که راه دور است و دزدان در کمین ، و قطاع الطریق در طریق ! و باز پرسید که : ای خواجه! این جارا چه می گویند؟ حضرت خواجه گفتند: این جا را دشت دمدمه می گویند که سرحد هندوستان است ، و آن باغ که دیدی باغ ارم بود که نمودارت ساختند و به آرزویت رسانیدند، آخرت درین ورطه انداختند. سزای آن کس که پیروی نفس کند و آرزوی تماشای گلزار جهان کند و از گلزار آخرت غافل باشد! بدانکه غرض از نمودن و گم ساختن آن بود که دانی که دنیا همان نوعست که نمود و غایب شد. در فکر خود باش و راه رو و [۵] منزل حقیقی خود شناس و به دنیا و به اهل دنیا مپرداز. امروز روز آنست که [۶] به خدای تعالی توبه کنی و باز گردی، و از کرده ها پشیمانی جویی، [۷] و به جز ذکر خدای تعالی در زبان هیچ نگویی .کنج قناعت گزین و گوشهٔ ریاضت اختیار کن که [۸] حق سبحانه و تعالی ترا نه از برای این آفریده که سیر باغ و تماشای گلزار کنی و پیروی نفس وهوای شهوانی کنی ، و طعام به افراط خوری که نفست فربه گردد ونسیان آرد، که لقمهٔ بسیار موجب فراموشی است. بزرگوار فرمود که : ای پیغمبر خدا ! نیک می فرمایی ، اما سن من تقاضای آن نمی کند که فرمودهٔ تو بجای توانم آورد، ترسم که شیطان زور آرد و از راه بیرون بر آرد و در خدای عاصی گردم و از اهل جهنم شوم. حضرت خواجه گفت : ای فرزند ! غم مخور که [۹] خدایت محض از برای همین معنی [۱۰] آفریده است که خدا پرست باشی [۱۱] ، تغییر نخواهد رفت چونکه قضا چنین رفته است، چنانکه فرمود: ولا راد لما قضیت. دیگر فقیر هم از [۱۲] تو دور نخواهد بود [۱۳]. همت بلند دار که خدا

۱ - ت : اندکه راه ۲ - ب : مدعای من بود ۳ - ب : بادیه بیابان ۴ - ب : + علیه السلام ۵ - ب : - رو و
۶ - ب : واهل دنیا سرد شو وازین روز دور شوی و به خدای ۷ - ب : پشیمان شوی ۸ - ب : حضرت
۹ - ب : - که ۱۰ - ب : ت : مصلحت ۱۱ - ب : خدای پرست باش ۱۲ - ب : + گرد
۱۳ - ب : نخواهم بود

یار تو باد و فقیر مددکار! الآن ترا به کوه سراندیپ باید رفت و قدمگاه حضرت بابا آدم صلوات الله علیه و سلم [۱] را باید طواف کرد و استعداد باید طلبید، [۲] تا آن [۳] زمان که حواله به هر جا شود. حضرت شیخ قدس الله [۴] سره گفت: ای پیغمبر خدا! من کودکم و عقلم [۵] ناقص است [۶] و درین جا غریب [۷]. کجا روم که ره نمی دانم؟ که گفته اند: الغریب کالاعمی [۸]، عقلم پریشانست و خود سراسیمه. حضرت خواجه فرمود که: ای فرزند! چشم پوش! بزرگوار چشم خود را پوشید. لحظه (ای) برین گذشت! گفت: بگشای! چشم بگشود، [۹] خود را در سرکوه سراندیپ دید. حضرت خواجهٔ زنده دلان گفت: ای فرزند! مکان معهود همین است که گشاد کار تو همین جاست. به فرمودهٔ حضرت خواجه در آنجا می‌بود و به طاعت حق سبحانه و تعالی مشغول شد، به نوعی که روز صایم و شب قایم بود، چهل شبانه روز. شب [۱۰] چهل و یکم وقت صحوة الکبری بود که مرد سفید ریش دراز بالا از سرکوه فرود آمد و گفت: ای فرزند! از کجا می آیی، و چه کار می کنی، و نام تو چیست؟ شیخ گفت: ای بابا! از شام می آیم، و نام من محمد باقر است، به طواف قدمگاه حضرت آدم صفی آمده ام، به فرمان خدا جل جلاله و به فرمودهٔ حضرت خضر علیه السلام. آن پیر [۱۱] گفت: مرا می شناسی؟ شیخ گفت، نی! اما این مقدار می‌دانم که صاحب این منزل و جد اعلی این بندهٔ ضعیف شما بوده باشید زیرا که مرغ روح به جانب شما به رغبت پرواز دارد، اگر مهر پدری و فرزندی درمیان نبودی [۱۲] این همه سرعت نکردی. حضرت بابا آدم صلوات الله علیه وسلم [۱۳] فرمود: نیک می گویی خیرت باد! آنگاه گفت: ای فرزند دیگر وقت آنست که جواهری که درین مدت چهل روز از معدن ما برداشتی، در مملکت ملتان جوهر فروشی کنی بهتر بود. شیخ در برابر گفت: ای بابا! هیچ چیز به دست نیامد، چه برم؟ حضرت آدم گفت: ای فرزند آمین گوی! شیخ به آمین مشغول شد و حضرت آدم [۱۴] دست به دعابگشاد وگفت: الهی! به فضل واحسان خود این فرزند من و بندهٔ ضعیف تو باوجود صغر سن وعجز وعدم طاقت پا در راه تو نهاده [۱۵] است؛ وازلذت دنیا خود راگذرانیده وغربت اختیار کرده، وازمن عاجز ودرمانده استمداد خواسته، چهل شبانه روز است که ریاضت می کشد که پیران هشتاد ساله را طاقت یک روزه ریاضت این صغیر

---

۱ - ب: صلوات الله و سلامه علیه ۲ - ب: باید کرد ۳ - ب: این ۴ - ت: + تعالی
۵ - الف: عقل ۶ - ب: - است ۷ - الف: غربت ۸ - الف، ب: الغریب کالعمی
۹ - ب: بگشاد ۱۰ - ب: روز چهل ۱۱ - الف، ب: نیز ۱۲ - ب: + مرغ روح ۱۳ - ب: - و سلم
۱۴ - ت: + علیه السلام ۱۵ - ب: بنهاده

نیست . این عبادت او را در درگاه بی نیازی خود قبول کن ،ودنیای اورا معمور گردان و آخرتش را مزین کن [۱]!درین زمان ازهاتف آواز آمد که : یا آدم !حق سبحانه و تعالی به علم قدیمی خود دانسته اورا به این امر مأمور ساخته است وطاقت داده که گوشهٔ ریاضت اختیار کرد و ریاضت کشید [۲] . دیگر مدت معهود به آخر آمد . فاتحه فتح در حق اوبخوان ورخصت بده ، تابنده‌های افتادهٔ چاه ضلالت و گمراهان کوچهٔ غفلت رابه رسن تربیت ازچاه بیرون کشد وبه راه راست دعوت کند ، که هشتاد هزارکس از [۳] درماندگان هوای نفس وشیطان در عهده او کرده شده است وبیست هزار دیگر [۴] از سعادتمندان در ذمهٔ اونهاده شده است که تربیت کند وبه مقصود رساند، به مدد چهل پیغامبر برحق ، که اول تویی وآخر محمد [۵]صلوات الله علیهم اجمعین . آن بود که حضرت آدم [۶] فاتحهٔ فتح در حق او خواند و بر روی او دمید و فاتحهٔ دیگر بخواند و بر سینه آن بزرگوار دمید [۷] و فاتحهٔ دیگر خواند و بر اطراف وی دمید. بعده گفت : ای فرزند! دیگر برو به ملتان وبه فرمودهٔ ما عمل کن، اما پیشاپیش خلوت منشین. [۸] همین خلوت که اینجا کردی به جای چهل سال خلوت است. چهل سال دیگر خلوت و عزلت تو معذور است. من بعد به عیش کوش و لباسهای نفیس بپوش و طعامهای لذیذ بنوش ، اما از تربیت خلق خدا فارغ مباش و خلوت در انجمن کن ، زیرا که درویش هر چند در گوشه، شیطان در کمین. مرد آنست در جمعیت تنها باشد [۹]. دیگر گفت : ای فرزند هر چند مرتبهٔ بلند میسر گردد، چون خاک پست باش، و چون موم نرم، و چون آهن شخ ، و چون آب روان ، و چون باد تند، و چون آتش گرم ، و چون یخ سرد، و چون زمین و زین[۱۰]، و چون کاه سبک،و چون عشقه پیچان. یعنی تکبر را در نفس خود راه مده، که تکبر صفت شیطان است علیه اللعنة ، که از آن جهت مردود از درگاه شد. [۱۱] و چون موم نرم، [۱۲] یعنی به سخن نرم حلیم، دل مؤمنان را به دست آر. و از [۱۳]حقایق و معارف که بشنوی چون موم بگداز ، چون که عادت موم آنست که به اندک گرمی که بروی رسد درگداز آید [۱۴]. و آتش درویشان دلسوخته، سخن حق است. و چون آهن شخ، [۱۵] یعنی به دشمنان مردان راه خداوندی زبردست وقادر باش. و چون آب روان، یعنی در امور مشروعه تاخیر مکن، و خود را از آلایش صاف ساز، چنانکه آب روان ذو

---

۱ - ب : کنی ۲ - ب : ریاضت می کشد ۳ - ب : - از ۴ - ب : - دیگر
۵ - ب : + رسول الله ۶ - ت : + علیه السلام ۷ - ب : دمیده ۸ - ب : - پیشاپیش ... منشین
۹ - ب : + وچون آب روان و چون بادتند ۱۰ - ب : - وچون زمین و زمین ، ت : وزنین
۱۱ - ب : مردود شد از درگاه ۱۲ - ب : - وچون موم نرم ۱۳ - الف : - واز
۱۴ - ب : درگدازد ۱۵ - ب : شیخ

نجاست را بی غل و غش سازد و پاک گرداند. و چون آتش گرم،یعنی در عبادت خدای تعالی و تربیت بنده‌های وی گرم باش،و معاندان بنده‌های خدای تعالی را[۱] چون آتش هرمان سوزان باش که اگر آهی[۲] در عشق الله کشی باید که زمین و زمان در سوزش آیند، چنانکه عادت آتش است.و چون یخ سرد،یعنی هر که در عبادت حق سبحانه و تعالی بی دل در آید و[۳] کاهلی کند، با او[۴] سرد باش، چنانکه[۵] یخ است. و چون زمین و زین[۶] باش، یعنی اگر کوه را بر سر تو بار کنند[۷] و هر نوع ناخوشی[۸] و ناسزایی که از خلق به نسبت تو واقع شود، سر نبرداری و تیز نگاه نکنی. و چون کاه سبک، یعنی در باب ریاضت و مجاهده و عبادت معبود،کاهلی نکنی و روح را سبک داری . به این امور که فرمودم اگر عامل باشی زود باشد که به مراد برسی ، زیرا که علامت درویشی همین است. دیگر به خدایت سپردم ، برو و مردانه باش.بزرگوار[۹] چشم از خواب بگشود و گفت :الحمد لله !به فور[۱۰] نظر در باطن خود انداخت، عجب[۱۱] منور دید و هرچه از امور غیبیه که کشف اولیاء الله می شود مشاهده کرد و به مقصود حقیقی رسید، آنگاه رو به جانب ملتان کرد. در طرفة العین در رسید. عزیزی بود در ملتان که هاشم ابن اویس می‌گفتند. مقامات عالی و کرامات قوی داشت. آن[۱۲] عزیز از آمدن[۱۳] بزرگوار خبر داشت، زیرا که حضرت خواجه خضر علیه السلام او را خبر داده بود که فردا روز[۱۴] شیخ محمد باقر به شهر تو خواهد تشریف آورد[۱۵] و از یمن مقدم شریف او شهر معمور و مزین خواهد شد. و شهر ملتان صوفی آباد خواهد گشت ، و چندین اولیاء در قدم او خواهد به ظهور آمد[۱۶] . در مصلحت او باش،و منزلی[۱۷] برای وی آماده کن و خدمت او را غنیمت دار،و صحبت او را آبروی دنیا و سعادت[۱۸] آخرت شمار ، که قطب زمانست. شیخ هاشم منتظر تشریف قدوم آنحضرت بود که وقت چاشت پیدا شد. نوجوان صاحب صورت خلیق حلیم سلیم که از بشرهٔ مبارک او نور الله لامع، و ذات جامع الفضایل او جمیع اوصاف حمیده را جامع. از در درآمد و گفت : السلام علیک یاهاشم! شیخ در جواب گفت: علیك السلام یا قطب عصر و زمان! بیا ای نور دیدهٔ بی بصیرتان[۱۹] ، و ای راهبر گمراهان !که چشم انتظاری در راه تو[۲۰] بود، الحمد لله[۲۱] ! از نور جمال جهان افروز تو دیده ها منور شد ، در دیده‌ام منزل کن. شیخ قدس سره

---

۱ - ب : - را ۲ - ب : امتی ۳ - ب : یعنی ۴ - ب : - به او ۵ - ب : + عادت
۶ - ب : باربردار ، ت : وزنین ۷ - ب : بار کند ۸ - ت : با خوشی ۹ - ب ، ت : + چون
۱۰ - ب ، ت : بالفور ۱۱ - ب ، ت : - عجب ۱۲ - ب : - آن ۱۳ - ب ، ت : + این ۱۴ - ب : - روز
۱۵ - ب : تو تشریف خواهد آورد ۱۶ - ب : تو به ظهور خواهد آمد ۱۷ - ت : منزل
۱۸ - ب ، ت : او را سعادت دنیا و آبروی آخرت ۱۹ - ب : بی بصران ۲۰ - ب ، ت : - تو ۲۱ - ب ، ت : + که

فرمود که: ای هاشم [۱]! چه دانستی که من قطبم؟ شیخ گفت: کسی که ترا مونس بود مرا مخبر شد. این بگفتند [۲] و مصافحه درمیان آمد، خلوت ساختند و از وقایع گذشته یکدیگر را خبردار گردانیدند و احوال باهمدیگران گفتند. در همان مجلس، شیخ هاشم به جمیع یاران خود دست در دامن بزرگوار کرد [۳]. بزرگوار [۴] گفت: ای هاشم! [۵] در طریقهٔ ما دست گرفتن رسم نیست، اما تربیت کردن را هم مانع نیست. توقف کن تا زمانی که امر چگونه شود [۶]. اگر خواهی عهد اخوت درمیان آریم. شیخ گفت: مرا چه حد آن باشد که لاف اخوت زنم؟ غرض من آن بود که رتبهٔ بندگی، منصب من باشد. آخر به این مرتبه آمد که عهد اخوت بستند. و لیکن در مثابه مریدان تربیت کرد. بعد از دو روز شهر ملتان از [۷] آوازه آن بزرگوار پر شد. جماعت جماعت از طالبان و سعادتمندان به مجلس آن بزرگوار روی آوردند. تانیم روز بیست هزار کس از مردم سعادتمند [۸] که مقرر شده بودند، به دولت ارادت مشرف شدند. اگرچه در طریقهٔ اویسیه آن نبود، اما آن حضرت چون به رخصت ارادت آمده بود تجاوز [۹] نتوانست کردن، اگرچه ارادت شیخ هاشم را قبول نکرد. عدم قبول ارادت او بنابر آن بود که شیخ هاشم مرد مسن و [۱۰] ریاضت کش بود. بزرگوار را شرم غالب آمد. بعده در دعوت مردمی که در چاه ضلالت افتاده بودند و در کوچهٔ غفلت فرومانده، اقدام نمود. بعضی را به نصیحت و موعظت، و بعضی را به قوت [۱۱] باطن در سلك درویشان در آورد، تا آنکه صد هزار کس راست شد. بعد از آن در تربیت سعی نمود. و تربیت کرد به نوعی که هریک از درویشان طی مقامات و قطع منازل سلوک کردند. اما به سر منزل حقیقت هزار کس رسیدند و مشرف شدند. و دیگران بعضی در مقام اعظم و بعضی در مقام اشرف، و بعضی در فناء فی الله توقف کردند، وبعضی در سیر الی الله بازماندند. نصیب درویش آنست که همت خود چنان بلند سازد در وادی ریاضت، و قوه کرامت ولایت، که فوق او متصور نباشد، تا در تحت «اولیایی تحت قبایی لا یعرفهم غیری» داخل شود.

اما معلوم باشد که یکی از کرامت (های)بزرگوار آن بود که اگر طالبی پیش او آمدی از برای انابت، اول نظر در باطن او افکندی و تربیت کردی، که [۱۲] تا کشف قلوب بر وی حاصل نساختی دست او را نگرفتی. و اگر به درخت خشک نظر انداختی سبز گشتی، و چشمهٔ خشک سیراب شدی. و به صفت

---

۱ - ت: + شیخ ۲ - ب: بگفت ۳ - ب: بزرگوار زدند ۴ - ب: - بزرگوار ۵ - ب: + شیخ
۶ - ب: + نذیرا که ۷ - ب: - از ۸ - ب: سعادتمندان ۹ - ب: بجادر
۱۰ - ب: مرد بس ریاضت ۱۱ - ب: بروجه باطن ۱۲ - ب، ت: - که

قهر به هر چیز نظر افکندی، فی الحال ناچیز شدی و جامه به رسم علما پوشیدی. و طعام به عادت اغنیا تناول فرمودی. و گاهی سفر در رنگ تجار کردی [۱]. و در اثنای [۲] قهر و غضب، کلاه پادشاهی بر سر نهادی [۳]. روزی نشسته بود که [۴] درویشی از در درآمد و گفت: ای بزرگوار! در فلان موضعی مسجدی بود معمور و مزین از نور عبادت، حال آنکه این زمان جمعی از فسقه در آنجا جمع آمده اند و فسق می کنند، یعنی شراب می خورند و قمار نیز می بازند، ازین ممر بسی بدحالم. شیخ گفت: ای درویش! مبادا که غیر واقع باشد و تو به خون جماعتی آلوده شوی. درویش گفت: ای بزرگوار! به عالم باطن یک بار نظر می توان انداخت. شیخ گفت: در مثل این امور شاهد بهتر. درویش گفت: بالله راست می‌گویم.

اتفاقاً کلاه غضب [۵] در پهلو نهاده بود [۶] در سر کرد (و) به قهر و غضب کف در کف زد. یکی بعد از زمانی رسید و گفت: ای بزرگوار! آنان [۷] که در فلان مسجد معهود [۸] بودند، مسجد بافتاد و همهٔ آن فاسقان به یک بارگی هلاک شدند. شیخ گفت: چند کس بودند؟ آن شخص گفت: هفتاد. شیخ در خنده شد و گفت: عجب نیست زیرا که اگر دست باقر بر کوه خورد [۹] ظاهر چنانست که کوه از پا در افتد، چار دیواری که بنی آدم بنا کرده و بر پای ساخته باشد چه طاقت آرد؟ چرا که حق سبحانه و تعالی برین بندهٔ ضعیف خود به صفت قدرت [۱۰] هر روز سه مرتبه تجلی دارد، و به صفت قهر یک بار و اگر این [۱۱] هم در رنگ آن بودی، گمان بردی [۱۲] که عالم مقهور گشتی. این بگفت و بعده فرمود که: حق سبحانه و تعالی اکثر چنانست که به مشایخ اویسیه به این صفات مذکوره تجلی می کند. اما نه بهر [۱۳] دو خصوصیت. این دولت به نسبت [۱۴] این بندهٔ ضعیف، از برای آنست که [۱۵] بعضی از انبیاء را حق سبحانه و تعالی قادر بر همه اشیاء آفریده است و بعضی را قاهر [۱۶]. این بندهٔ حقیر را تربیت این ها [۱۷] خالی نیست، لاجرم این نوع درویش گاهی به صفت قهر ظاهر شود و گاهی به صفت قدرت.

روزی در مسجد نشسته بود و به درویشان نصحت آغاز کرد و گفت: «ای درویشان! نصیحت چندی به شمایان بگویم در گوش دارید و به او عامل باشید که از حضرت بابا آدم صلوات الله علیه

---

۱ - ب: در ریک تجاوز کردی ۲ - ب: - اثنای ۳ - ب: سر بنهادی ۴ - ت: - که
۵ - ب: عفت ۶ - متن تق، جمیع نسخ: در پهلو ایستاده بود ۷ - ت: امان ۸ - ت: + فاسقان
۹ - ب: کوه خوف و ظاهر ۱۰ - ب: قدر ۱۱ - ب: - این
۱۲ - الف و ت: گمام بودی ۱۳ - ب: اما هر دو ۱۴ - ب: دولت نیست ۱۵ - الف: - که
۱۶ - ب: قاصر ۱۷ - ب، ت: + عاری و

وسلم به این بنده رسیده است و بدو عمل کرده ام و به مقصود رسیده ام و تا این زمان به هیچ کس نگفته‌ام. اول آنست که چون خاک پست باشید و دوم: چون موم نرم. سوم: چون آهن شخ[۱]. چهارم: چون آب روان. پنجم: چون بادتند. ششم: چون آتش گرم. هفتم: چون یخ سرد. هشتم: چون زمین وزنین[۲] نهم: چون کاه سبک. دهم چون عشقه پیچان. هرکه به این امور[۳] کار کرد، گوی درویشی از میدان برد و هر که بنای[۴] کار خود بر اینها ننهاد،[۵] ریش[۶] خود به دست شیطان سپارد.» درین وقت درویشی از درویشان برپای شد و گفت: ای بزرگوار! سبب چه شد که امروز در مقام نصیحت شدی؟ بزرگوار گفت: آری! بعد ازین فقیر را سالم الحال و صحیح المقال یافتن عین محالست، زیراکه ارواح انبیاء مربی[۷] علیهم الصلوة و السلام جمع آمده اند و جمیع رجال الغیب نیز، و لباس قطبیت حاضر آورده اند، پندارم که الباس می کنند، در آن زمان یارای[۸] وعظ و نصیحت و کلام دنیاوی[۹] به زبان جاری نخواهد شد. فرصت غنیمت دانستم و چند حرفی که لازم بود ادا نمودم. درین زمان بزرگوار را جذبهٔ قطبیت زور آورد. هفت بار صیحه کشید، بعد از آن ساکت شد. زمانی خموش بنشست، بعد از آن به سخن آمد و گفت: الحمد لله! که بروجه سهولت ادا یافت. پنج سال و دوازده روز قطب بود. و در زمان قطبیت هر روز یک بار سر از خلوت خود بیرون آوردی، هر صاحب دولتی که به نظر آن بزرگوار پیش آمدی، لا بد از اولیای کبار گشتی.

مقصود بزرگوار آن بود که درین زمان که[۱۰] از نظر مبارک او اولیا برپای می شوند،[۱۱] نظر خود دریغ ندارد[۱۲]. بعده معلوم باشد که بزرگوار شصت و پنج سال عمر داشت. صد هزار کس را تربیت کرد و یک کس را در مرتبهٔ خود نصب کرد. و پانزده کس دیگر را مستحق این منصب ساخت که به مرور ایام به نیابت درین منصب باشند. و صد خلیفه بر پای کرد تا درویشان را تربیت کنند. اما خود از ارواح چهل پیغامبر مرسل[۱۳] تربیت یافته بود. اولهم آدم، و آخرهم محمد علیه السلام،[۱۴] و لیکن برقلب[۱۵] آدم علیه السلام بود.

روزی درویشان جمع بودند که حضرت شیخ قدس الله سره العزیز سر از خلوت بیرون کرد و

---

۱ - ب: سخت　۲ - الف: و زمین، ب: هنوار　۳ - ب: - امور　۴ - ب: بیازی
۵ - ب: خود بنانهاد　۶ - ب: دست خود　۷ - ت: - مربی　۸ - ب: - یارای　۹ - ب: دنیایی
۱۰ - ب: - که　۱۱ - ب: می شدند　۱۲ - ب: - نظر خود ... ندارد　۱۳ - ب: - مرسل
۱۴ - ب: محمد مصطفی علیه الصلوة و السلام　۱۵ - ب: + حضرت

گفت : ای درویشان! امروز آن روز است که حضرت پیغامبر آخر الزمان [۱] سفر اختیار کرده اند، بندهٔ ضعیف را داعیهٔ موافقت [۲] است. شمایان را به حق سبحانه و تعالی سپاردم و به قطب الدین حواله کردم که [۳] از گرد او دور مشوید، و هر نوعی که مرا اطاعت می کردید به او همان کنید ، و بهر چشمی که مرا می دیدید به همان چشم او رابینید ، زیراکه رتبهٔ او از من یک مرتبهٔ بیش فروتر نیست، که او را مرتبهٔ تجلی به تکرار نیست. آن نیز به اقرب اوقات میسر گردد انشاء الله تعالی. آنگاه رو به جانب قطب الدین کرد و گفت : ای قطب الدین ! مردانه باش و همت بلند دار که تربیت این همه درویشان را به تو حواله کردم، از تربیت این ها [۴] غافل مباش که فردای روز [۵] قیامت ازین ممر تو مستحق جهنم نگردی و من شرمسار . و دیگر این سرپیچ مرا بگیر و در سر خود بمان که این نشانهٔ قطبیت است که بعد از من شیخ نورالدین فرکردی، [۶] یک ماه و پنج روز قطب خواهد بود، بعد نوبت از آن تست. این بگفت و سر دردرون کشید و از درون آواز بلند کرد که : ای قطب الدین بیا! قطب الدین درون رفت و به فور بیرون آمد.[۷] به درویشان [۸] خبر کرد که : ای یاران ! هوش دارید که قطب عالمان عالم رخت برداشته است، مصلحت چیست؟ درویشان [۹] گفتند: مصلحت در دست خلیفه است، هرچه فرماید آن کنیم. فی الحال به طهارت بزرگوار مشغول شدند و به جمیع درویشان که عدد ایشان معلوم بود نماز کردند [۱۰] و در همان خلوت خانه [۱۱] حضرت شیخ رادفن کردند. در تاریخ پانصد و شصت،[۱۲] روز دوشنبه بروجه سنت این قضیه در ملتان واقع شد.

بعد از وفات یکی از درویشان [۱۳] در خواب دید، پرسید که: ای بزرگوار! خدای [۱۴] با تو چه کرد؟ گفت : از باران رحمت خود بی عدد نصیب من کرد. والله اعلم بالصواب والیه المرجع و المآب[۱۵].

---

۱ - ب : علیه الصلوة و السلام ۲ - ب : توافق ۳ - ب : - که ۴ - ب : ایشان
۵ - ب : - روز ۶ - ب : - فرکردی ، ت : حرکردی ۷ - ب : بالفور در آمد ، ت : بالفور
۸ - ب : ·به درویشان ۹ - ب : + به درویشان ۱۰ - ب : نماز گذاردند ۱۱ - ب : - خانه
۱۲ - ت : پانصد شصت بود ۱۳ - ت : + بزرگوار را ۱۴ - ب : خدای تعالی
۱۵ - ب : - والیه المرجع والمآب

# فصل پنجم

شبی از شبهای دیجور [1] فراق، به صد هزار سوز و اشتیاق، شیخ قطب الدین در گوشهٔ خلوت سر تفکر به زانوی تدبر [2] نهاده بود. به ناگاه شیخ عالم ظاهر شیخ محمد باقر در عالم معنی پیدا شد، گفت: ای فرزند! چه فکر داری، و در تدبیر چه کاری؟ گفت: ای بزرگوار! غیر از اشتیاق دیدار مرا به کار دیگر چکار؟ از زمان مفارقت تا این زمان نه در جان آرام است و نه در دل قرار. چون شد که یک بار به جانب درویشان گذرت نیافتاد که حال [3] درویشان کم مایه چه شد؟ شیخ تبسم کرد و گفت: ای فرزند! خاطرم [4] از طرف درویشان جمع است، زیرا که درمیان ایشان تو هستی به جای من، هر شیخ که چون تو مریدی داشته باشد که قایم مقام شیخ خود [5] بود از حوادث روزگار به نسبت درویشان خود چه غم خورد، و چرا ترسد؟ سالها در تربیت تو بودم [6] تا به این مرتبه ات رسانیده ام [7]، از برای همین مصلحت که بعد از من نایب و خلیفه باشی. دیگر در فکر خود باش که وعده به میعاد آمد. سه روز دیگر از وعده باقی است که لباس قطبیت در بر خود خواهی دید. شیخ قطب الدین گریه آغاز کرد و گفت: ای بزرگوار! من حقیر را چه طاقت و حوصلهٔ [8] آن باشد که این کسوت اولیای کبار توانم برداشت، مگر عمر به آخر آمده که به این مرتبه تکلیف دارند؟ شیخ فرمود: نی! غم مخور که امتداد این منصب در ذات تو مدت دوازده سال و هشت ماه خواهد بود زیرا که مناسب تر از تو کسی درین زمان موجود نیست. اما بعد از دوازده سال و هشت ماه دیگر یکی [9] مناسب این منصب پیدا خواهد شد. این بگفت و غایب گشت. شیخ قطب الدین چشم بگشاد، دید که هیچ کس نیست. به فور [10] برخاست و غسل بجای [11] آورد و دوگانه ادا نمود، و روی نیاز به درگاه بی نیاز آورد، و متوجه به روح پر نور محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم شد و فاتحه از برای گشایش کارها بخواند. شب به آخر آمد، شب دیگر در اول شب صد رکعت نماز کرد. بعد از فراغ نماز مواجه [12] قبله نشسته بود، که جماعتی مردم سفید ریش و سفید پوش پیدا شدند و گفتند: السلام علیک یا قطب الزمان! مرتبهٔ قطبیت مبارک [13] باد! از پی این ها [14] جماعت دیگر حاضر آمدند و آنها نیز همین گفتند. علی هذا القیاس هفتاد گروه حاضر آمدند و مبارکباد [15] کردند. روز سوم بعد از اشراق، این دولت دو جهانی و سعادت جاودانی اقبال نمود و میسر گشت. بعد از اقبال این دولت و تشریف این سعادت حضرت بزرگوار به وصیت پیر خود بنای کار نهاد. آن زمان یکی از ارادتمندان هم پره پرسید که: ای خلیفه! بنای کار خود به وصیتهای پیر خود نهادی، مایان نیز برانیم.

---

۱ - ب: رنجور ۲ - ب: سر به فکر زانو بر نهاده ۳ - ب: حال ۴ - ب: خاطر از
۵ - الف: - خود ۶ - ب: بودیم ۷ - ب: + و دیگر ۸ - ب: + از
۹ - ب: ماه دیگری مناسب، ت: ماه دیگری کسی ۱۰ - الف: بالفور ۱۱ - ب، ت: - بجای
۱۲ - ب: متوجه ۱۳ - ت مبارکت باد ۱۴ - ب: آنها ۱۵ - ب: بادی

معانی همه من وجهی معلوم شد[1]، اما در معنی عشقه فهم مایان کار نکرد.[2] از آن بزرگوار پرسیدن را شرط ادب ندانستیم و دیگر فرصت یاری نداد و تقاضا نکرد. این زمان که تو خلیفه (ای) و خلیفه در رنگ پیر است و نایب مناب آن من کل الوجوه، و دیگر حق مصاحبت و مؤانست درمیانست بی دهشت و وحشت از شما می پرسم، جواب باید گفت. شیخ گفت: نیک پرسیدی، جواب او آنست که: عشقه عبارت از گیاهیست که بیخ وی نامعلوم است و وجودش پیدا. و همت او آنست که هر چند درخت بلند باشد بر سر او جا کند. فی الواقع آن چنانست که او می خواهد. نصیب درویش آنست که همچنین آن گیاه پیچان و بلند همت و مقصود رس باشد، یعنی در عبادت حق سبحانه و تعالی پیچان باشد تا به مقصود رسد. ای درویش! اگر غبرت داری ازین گیاه بی بیخ عبرت گیر[3]، که از برای پنج روزه بقا این همه جهد در رسیدن به مقصود دارد. ترا خود بنای[4] عمر بیشتر است، از و سهل همت و مرتبه باشد که جهد در رسیدن به مقصود و جد در عبادت معبود نکنی و به مقصود نرسی. اینست معنی عشقه. اما معلوم باشد که شیخ قدس الله تعالی سره العزیز هشتاد سال عمر یافت. ازین جمله دوازده سال و هشت ماه قطب بود. و در زمان قطبیت غیر از هم پره های خود[5] شصت کس را در عالم معنی تربیت کرد که هر کدام در دیار دیگر بودند. و خود در عالم معنی از روح منور معطر[6] لوط پیغمبر علیه السلام تربیت یافت. و بر ظهر نوح نبی بود علیه السلام.

روزی از روزهای آخر قطبیت نشسته بود، درویشان جمع بودند که شیخ آن مقدار آماسید که در جامه نگنجید و سرخ روی شد و گفت: الله! چه بوی خوشی، که هرگز به دماغ این بنده این نوع بوی خوش نرسیده بود! این بگفت و فرو نشست و جان به حق تسلیم کرد. آن بزرگوار را در قدم پیر خود دفن کردند. بعد از وفات یکی از درویشان در خواب دید که به پیر خود هم سیر و هم صحبت در باغ بهشت است و حوران و غلمان و ولدان در خدمت اند. پرسید که: ای عزیزان روی زمین! خدای تعالی به شمایان چه کرد؟ گفتند: ای درویش! آن کرد که به امام حسن و حسین رضی الله عنهما[7] کرد. والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب.

---

۱ - ب، ت: معلوم است ۲ - ت: کار بکرد و از آن ۳ - ب: گیری
۴ - ب: بقای ۵ - ب: - غیر از ... خود ۶ - ب: - روح ... معطر
۷ - ب: حسن و امام حسین کرد رضی الله عنهما

# باب سیزدهم

در ذکر احوال شیخ نامدار، و مطلع انوار، و مستغرق دیدار، و کاشف اسرار و بندهٔ خاص کردگار، شیخ المشایخ، حضرت شیخ سعد الدین دمدار، رحمة الله تعالی علیه که مولد او بسطام بود. مردی بود دهقان و دهقان بچه. و در علم دهقانی بسی ضابط [1] و کامل و در روزه داشتن بسی قادر. و به نماز گذاردن بسیار [2] مایل، به تخصیص صلوات خمسه را از زمان بلاغت تا زمان مرگ هرگز از وقت نگذرانید. از خلق ممتاز. و اکثر اوقات در مزرعه خود می بود. گاهی به حکم ضرورت به شهر در می آمد، اما با مردم [3] شهر سخن نمی کرد و به اهل بیت [4] و نزدیکان خود بلا ضرورت حرفی نمی گفت. ازین جهت اهل شهر سعد الدین صامت می گفتند و دمدار نیز می نامیدند.

روزی به شهر می رفت، دید که کرمکی در سر راه خانه کرده و [5] در خانهٔ خود فریاد دارد. گوش انداخت، شنید که کرمک به زبان خود می گوید: ای بار خدایا! بر همه چیز قادری و مرا در مرتبهٔ ضعف آفریدی، به این [6] مرتبه هم هزار بار شکر می گویم، و لیکن روا می داری [7] که پای بنده های فاسق و عاصی بر همچنین ما ضعیفان و عاجزان گذر کند؟ به قدرت خویش [8] ناچیز سازی چه باشد؟ تا از بلای آنها خلاص شویم؟ چون [9] این سخن از کرم بشنید به خود گفت: ای سعد الدین! به از آن نیست که من بعد از خانه خود قدم بیرون ننهی، و بر تقدیر بیرون نهادن بی طهارت نباشی. بدانکه سخن آن کرمک بی زبان تنبیه بود به تو، که بروجه غفلت بی طهارت پای برزمین نمانی. این بگفت (و) از همانجا برگشت، زیرا که در آن زمان بی طهارت بود و بعد از آن بزرگوار مزرعی [10] داشت محدود و موروثی، پای خود از حد بیرون نماند. مدت بیست سال روزانه در سر زراعت صایم و شب ها در گوشهٔ خلوت قایم بود. درین مدت به هیچ کس سخن بی ضرورت [11] نگفت. و همیشه به ذکر لاَ اِلٰهَ اِلاَّ اللّٰه مشغول بود. روز به روز دید که بعضی از امور غیبیه در دل آسمان صفت آن بزرگوار چون ستاره درخشیدن گرفت، و به هر جانب که روی می آورد آنچه در آن جانب بود معلوم او می شد، حتی که هر چیزی که [12] مقر آن در زیر زمین بود، به زبان حال به او سخن گفتن گرفت [13]. و هر گیاهی که در مهد ارض سبز می شد به زبان حال از خواص خود خبر می داد. بزرگوار به خود می اندیشید که عجب حالی، که من مرد عامیم

---

۱ - ب: - ضابط ۲ - ب: بسی ۳ - ب: به مردم ۴ - ب: - به اهل بیت ۵ - ب: بردر
۶ - ب: ؛ همه ۷ - ب: روا مدار ۸ - ب: + آن ها را، ت: این ها را ۹ - الف: - چون
۱۰ - ب: مرعی ۱۱ - ب: بی ضرورت سخن نگفت ۱۲ - ب: - که ۱۳ - ب: - گرفت

ونادان، این نوع چیزها که معلوم من می شود مباداکه از جن و شیطان باشد که از جهت فریب من نمودار سازند[۱] و فریبند و گمراهم سازند، وگرنه من چه مستحق آنم که وحوش و طیور و جمادات و نباتات از احوال خود ها خبر دهند؟ در همین اندیشه بود که آوازی[۲] به گوش وی آمد که : ای سعد الدین ! اولیای خدا را جن و شیطان این همه غلبه نتوانند کرد[۳] . دوم باره گفت:الهی!از بی علمی خود می‌ترسم[۴]. دوباره آواز آمد که:ای سعد الدین! در درگاه خداوندی صدق و اخلاص می باید.بسیار عالم است که[۵] فریفتهٔ جن و شیطان است و خبر ندارد، و راندهٔ درگاه است[۶] و پروا ندارد. و بسیار جاهل و نادان است که از جهت صدق و اخلاق، مقرب درگاه است و نمی داند . غم مخور و درکار خود محکم باش و روز به روزگار خود بیفزای ! بزرگوار به این مقدار هم مغرور نشد و گفت : این هم از کجا که حکایت جن نیست. چون شب درآمد طهارت ساخت و مصلی انداخت و دوگانه گذارد و به ذکری که داشت مشغول شد. در اثنای ذکر چشمش به خواب رفت، دید که حضرت رسول صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم[۷]به جماعتی از اصحاب پیدا شدند.یکی ازین جماعت پیشتر آمد و گفت : ای سعدالدین! برخیز که حضرت سید الثقلین و خواجه کونین به سر وقت تو تشریف آورد. بزرگوار برخاست و استقبال کرد و در پای مبارک آنحضرت افتاد و روی زرد خود به کف پای آنحضرت بسود. حضرت گفت صلی الله علیه و سلم[۸]که : ای سعد الدین! برخیز و سخن بشنو. و دیگر گفت : ای سعد الدین! سبب چه بود در عدم قبول آوازی که[۹] از عالم غیب به گوش تو رسید؟ شیخ گفت: یا رسول الله ! جهالت من برین داشت و عدم استحقاق . حضرت فرمود که : ای سعد الدین! هوش دار[۱۰]که به غیر مستحق هرگز این معنی را نگویند. بعد ازین باور کن و راست[۱۱] اعتقاد بند وگمان مبرکه در خطا افتی و در هرچیز که ظن تو غالب بر یقین[۱۲] باشد، به من متوجه شو تاحل شود. این بفرمود و غایب گشت. بزرگوار چشم از خواب بگشود ، دید که در روی مصلی خود نشسته است. خوشحال شد و برخاست[۱۳] و تجدید وضو کرد و چهار رکعت نماز ادا نمود و گفت : الحمد لله ! این بار یقین من شد که هر چه می دیده ام حق و راست بوده است. شکر بسیار به حق سبحانه و تعالی کرد ، و تحیت بی شمار به حضرت رسول صلی الله علیه

۱ - ب : نمودار شده باشند ۲ - ب : آواز
۳ - ب : خدای را این همه جن و شیطان غلبه نتواند کرد ۴ - ت : - می ترسم
۵ - ت : بسیار علم فریفته ۶ - ت : رانیده درکار است ۷ - ب : - و سلم
۸ - ب : بسود ، پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفتند که ۹ - ب : - که
۱۰ - ب : حضرت فرمودند ای سعد الدین هوش دارید ۱۱ - ب : و درست ۱۲ - ب : بر تعلیق
۱۳ - الف : خوش حال برخواست

وسلم فرستاد. بعده رو به طرف مدینه حضرت [1] کرد و از خانه بیرون آمد، دید که شتر سفیدی به جهاز ایستاده به مجردی که شیخ را دید، شتر [2] خسبید و اشارت کرد که: سوار شو! شیخ بر شتر سوار شد و چشم برهم [3] پوشید. چون [4] یک ساعت نجومی برین گذشت، چشم بگشاد. خود را در مدینه دید. رخ نیاز به آستانهٔ آن حضرت [5] مالید و گریه آغاز کرد و گفت:

بـــر در آمـــد بـــندهٔ بگـــریخته
آب روی خود بـه عصیان ریـخته

از روضهٔ مطهر معطر حضرت مقدسه [6] آواز آمد که: ای سعد الدین خوش آمدی! هر روز این چنین باید آمد. آنچه داشت در دل خود از احوال عرض کرد تا آن زمان که وقت نماز بامداد در آمد. نماز [7] به جماعت گذارد. بعد از آن امر شد که: ای سعد الدین! ارجع الی مقامك. [8] چون به این امر مأمور شد، برگشت. هفت قدم به شمار زد، خود را در روی مصلی خود دید و به کار زراعت خود مشغول شد. مدت سی سال [9] برین گذشت که هیچ کس را از احوال وی اطلاع نشد، زیراکه [10] به طور مردم رسمی سلوك می کرد [11] یعنی روزانه دهقان بود که یک لحظه نمی آسود، و لیکن شبها عابد بود کـه هـرگز نمی آرامید. و وقت صبح به نوبت به مکه [12] و مدینه می رفت، به آن نوع که یک روز به مکهٔ معظمه و یک روز به مدینهٔ مقدسه حاضر می شد. و نماز بامداد آنجا [13] می‌گذارد، و اشراق در خانه خود می‌کرد [14] و باز برسر کار زراعت خود حاضر می شد. روز به روز زراعت آن بزرگوار زیاد شدن گرفت. مردم مزارع در تعجب شدند که سبب چه باشد که زراعت سعدالدین از زراعت مایان بهتر می شود با آنکه جهد برابر و آب و زمین علی السویه و تخم نیز مساوی. پیری درمیان این جماعت بود او گفت: ای یاران! ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذوالفضل العظیم [الحدید:۲۱]. دور نیست که این مرد ولی باشد، والا راست می گویید، [15] همه برابر، زیادتی از کجاست؟ غیر این که او ولایت دارد. دیگری گفت: سخاوت دارد و این اثر اوست، دیگر هیچ نیست. همه گفتند: سخن هر دوی شمایان راست است. یکی ازین جماعت درکمین او شد، همیشه می پایید. [16] روزی وقت صبح در در آن بزرگوار نشسته بود، ناگاه آن [17]

۱ - ب: + صلی الله علیه و سلم ۲ - ب: شتر دید ۳ - ب: - برهم ۴ - الف: - چون
۵ - ب: + صلی الله علیه و سلم ۶ - ب: معطر مقدس حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم
۷ - ب: + بامداد ۸ - ب: ارجعو مقامک ۹ - ب: سه سال ۱۰ - ب: + شیخ ۱۱ - الف: سلوک کرد
۱۲ - ب: صبح به طرف مکه ۱۳ - ت: - و مدینه ... آنجا ۱۴ - ب: می گذارد
۱۵ - ت: می گویند ۱۶ - ب: شد، همه می ماند ۱۷ - ب: - آن

بزرگوار از خانه بیرون آمد و رو به راه کرد. این مرد نیز در قدم می رفت تا رسید به جایی که هرگز ندیده بود. حیران شد، به خود گفت: یارب! این چه جای بود که من آمدم، مرا که مانده است که در تفحص حال ولی از اولیاء باشم؟ که این مرد ولی بوده است و من ندانسته ام، عاقبت کارم به این مرتبه رسید. در همین اندیشه بود که خواب ربود. ناگاه از خواب بیدار شد، دید که هیچ کس نیست به اضطراب برخاست و دوان شد. می رفت پیری در راه دو چار کرد [1] پرسید که: ای بابا این چه جای است؟ پیر گفت: این را یمن می گویند. پرسید که: از اینجا تا شهر بسطام چه مقدار راه است؟ پیر گفت: اگر تیز روی پنج ماهه راه است. این مرد [2] فریاد بر آورد. پیر گفت: ای فرزند این چه فریاد است؟ گفت: ای بابا! چون فریاد نکنم که شهر من بسطام است، عیال مندم، عیال و اطفال من ضایع ماندند. پیر گفت: به چه تقریب [3] این جا افتادی؟ گفت: ای بابا! بی تقریب. پیر گفت: باری بگو که قصه چیست؟ آنگاه فکر کار تو بکنم؟ گفت: ای بابا! امتحان عزیزی برین وادیم انداخت. پیر گفت: من بعد زینهار، آن مکن که [4] این بار [5] کرده (ای) و غم مخور که اهل الله باکرمند، باشد که آن مرد خدا برحال تو رحم کند و باز به سر وقت تو تشریف آرد، آنگاه آگاه باش چه نوع که [6] آمده (ای) به آن نوع می رو. [7] توقف کرد. باز حضرت شیخ در همان زمان معین پیدا شد. این شخص به خود حاضر بود. چون شیخ روان شد، این شخص نیز در قدم شیخ روان شد و می رفت. در طرفة العین به خانه خود رسید، آنگاه به او اعتقاد کرد. و از جهت همین مقدار مؤانست، اگرچه به طریق امتحان بود، آن شخص از اولیاء کبار گشت [8]. لا جرم صحبت مؤثر است، به تخصیص صحبت اولیاء. درین مدت عمر هرگز افشای اسرار نکرد، ازین جهت اولیاء نیز [9] سعد الدین دمدار گفتند.

روزی نشسته بود که آوازی به گوش مبارک آن بزرگوار آمد که: ای سعد الدین! اکنون محل آنست که [10] معدود چندی که در جوار تواند به راه حق سبحانه و تعالی، دعوت کنی شاید که درمیان ایشان نیک بختی بوده باشد، که به سعی تو به راه حق سبحانه و تعالی [11] قدم نهد. حضرت بزرگوار به این اشارت و بشارت سعی در وادی دعوت نمود و اهتمام کرد. بعضی را به نصیحت و موعظت، و بعضی را به قوة ولایت. الحاصل در جوار آن بزرگوار هفتاد خانه وار کس بود. درمیان ده روز همه انقیاد کردند. و در صد و شصت روز همه از اولیاء گشتند.

---

۱ - ت: در چار گردید ۲ - ب: این بود ۳ - ب: - تقریب ۴ - ب: - که ۵ - ب: + که
۶ - الف: - که ۷ - ب، ت: + آن روز ۸ - ب: کبار شد ۹ - ب: - نیز ۱۰ - ب: اینست که
۱۱ - ب: - و تعالی

روزی حضرت شیخ قدس سره العزیز، در خرمن نشسته بود و درویشان همه جمع بودند. یک خیل قاز [1] پیدا شدند. نزدیک حضرت شیخ که [2] رسیدند [3] فرود آمدند و خودها را افشـانیدند و به صورت پیران سفید ریش ظاهر شدند. شیخ استقبال کرد و گفت : ای یاران خوش آمـدید! بـنشینید . نشستند. حضرت شیخ قدس سره ما حضر آورد.به قدر اشتها تناول کردند.بعد از آن رخصت خواستند. شیخ ایشان را رخصت داد. پر در پر زدند و باز به همان صورت اول در چشم درویشان ظاهر شدند و پرواز کردند. یکی از درویشان گفت: ای بزرگوار! چه سعادتمند مردمی که از غم دنیا وارسته اند و پروا ندارند، و پروا دارند، [4] و فارغ از دنیایی [5] در دنیا سیر دارند. کاشکی مایان نیز [6] همچنان بودیمی! شیخ تبسم کرد و گفت : ای درویش! [7] سهل همت باشد که به خوان کسی احتیاج داشته باشی. مرد آنست که به خوان او دیگری محتاج باشد. بدانکه اگرچه در آسمان می گردند، اما به دانه (ای) که در زمین است محتاجند. در زمین باش و آسمانیان را به چنگ آر! اگر خواهی الآن حواله کنم که از خیل آنها گردی اگر پشیمان نشوی [8]، که پشیمانی آن زمان سود نکند، زیرا که سالها از خیل آن‌ها بوده ام، امانیم مقدار این لذت ندیده ام . عاقبت در ضبط کار درویشی و دهقانی کوشیده ام تاخود خورم و به دیگری هم برسانم. دیگر این خود معلوم است، که حق سبحانه و تعالی بنده ها را به دنیا [9] از برای کشت و برداشت فرستاده است به مضمون : الدنیا مزرعة الاخرة . این حدیث اعم است از این که زراعت ظاهری باشد یا معنوی . زراعت ظاهری آنست که هر دانه که در مهد [10] زمین نشو و نما یابد و بر دهد [11] در روی زمین باشی [12] که از وی شجره پدید آید، و از آن شجره، ثمره بینی که قوت انسان و جمیع حیوانات شود، که از آرام یافتن آن‌ها ثمره بر تو مترتب شود. [13] و زراعت معنوی آنست که در اطاعت و عبادت حق سبحانه و تعالی چنان محکم [14] باشی که از فرایض و واجبات و سنن و مستحبات و مباحات از توبی ضرورت فوت نشود، و نگویی [15] که آنچه فرض است ادا یابد. ای درویش! بدانکه فرض در گردن بنده، قرض است و به جز ادای او چاره (ای) نیست. اما نوافل را از دست مده که نجات در وی است. چونکه دنیا مزرعه است، و دهقان در مزرعه تنها به گندم اکتفا نکند، بلکه [16] جو و ارزن و غیرهما در کشتن و

---

۱ - متن تق ، جمیع نسخ : قاض ۲ - ب : - که ۳ - ب : رسیده ۴ - ب : - و پروا دارند
۵ - ب : دنیا ۶ - الف : - نیز ۷ - ت : درویشان ۸ - ب : پشیمان نگردی ۹ - الف : - به دنیا
۱۰ - ب : در نهد ۱۱ - ب : - زمین ... بر دهد ۱۲ - ب : - باشی
۱۳ - ب : - که از آرام ... مترتب شود ۱۴ - ب ، ت : مستحکم ۱۵ - ت : بگویی
۱۶ - ت : بلک

برداشتن یکسان است. غرض ازین گفتار آنست که درویش در هر امری که نشانهٔ خیریت و جمعیت دروست به فرمودهٔ[1] "فتمسك[2] بكل ما جمعك مع الله" اقدام نماید و نتیجه به دست آرد، تا کفهٔ حسنات[3] او فاضل به[4] پلهٔ سیات گردد. ره رستگاری همین است و بس.

اما بعده معلوم باشد که بزرگوار زیاده از هفتاد کس تربیت نکرد. اما همین هفتاد کس که در تحت تربیت این بزرگوار بودند، همه[5] به مرتبهٔ ولایت و کرامت رسیده بودند و خود تربیت از روح مقدس پر انوار حضرت عظیم الشأن که لولاك لما خلقت الافلاك در باره اوست یافته بود. اما بر ظهر[6] شیث نبی بود علیه السلام[7]. روزی شیخ را دغدغهٔ سیر عالم[8] ملکوت و بهشت و دوزخ شد. رو به سیر نهاد و یکی از همگنان خود را همراه ساخت و سیر می کرد. نوبت به دوزخ رسید. چون پای مبارك خود را در دوزخ در آورد آتش دوزخ[9] با این همه حرارت و علنکه! پست نشست که اثری از وی نماند[10]. شیخ گفت: ای دوزخ! چونی که به یک دم چنان در کشم که اثری از تو نماند، تا بنده های خدا از تو خلاص شوند. دوزخ گفت: ای دمدار! بندهٔ خاص خدایی. اگر توانی آن کن که می خواهی[11] تا من هم از عاصیان و فاسقان نابکار[12] خلاص گردم. درین زمان به دوزخ امر آمد که: ای دوزخ![13] حد خود نگاه دار و زبان به جواب دراز مکن[14]! شیخ[15] این بشنید. گریه آغاز کرد و از گفتهٔ خود پشیمان شد و به حق توبه کرد و گفت: پروردگارا! من بندهٔ ضعیف را چه حد این[16] گستاخی بود، اما جهالت من برین[17] داشت. دوباره آواز آمد که: ای دمدار! باك نیست که خادم خاص[18] را نزد خواجه خود این مقدار یارای[19] گستاخی می باشد. شیخ چون این ندا بشنید، خوشحال شد و از سیر خود بازگشت و به خلوت خود در آمد. درویشان گرد آمدند. شیخ گفت: ای یاران! امروز سیر کردیم و سفر گزیدیم. ازین سخن بزرگوار یکی از درویشان را چیزی در دل خطور کرد، و او آن بود که در دل آن درویش این افتاد که غالباً شیخ را عمر به آخر آمد که این حکایت به زبان مبارك او جاری شد. شیخ گفت: آری! آن هم[20] نزدیک است، عاقبت رفتنی است. اهمال چراست؟ عمر به هفتاد رسیده است، وقت افتادن شد. در همین سخن بود که[21] از جبین مبارك آن بزرگوار عرقی[22] ظاهر شد. گفت: ای یاران می دانید که حال

---

۱ - ب: به فرموده ۲ - ب: متمسک ۳ - ب: کفه ریاضات ۴ - ب: بر ۵ - ب: همگی
۶ - ب: + حضرت ۷ - ب: - علیه السلام ۸ - ت: + ملک و ۹ - ب: - دوزخ ۱۰ - الف: نماد
۱۱ - ب: - که می خواهی ۱۲ - ت: نابکاران ۱۳ - ب: - ای دوزخ
۱۴ - ب: زبان درازی مکن ۱۵ - ت: + چون ۱۶ - ب: آن ۱۷ - ب: بران
۱۸ - ب: خاصان ۱۹ - ب: - یارای ۲۰ - الف، ت: اوهم ۲۱ - ب: + نگه کرد ۲۲ - الف: خویی

چیست[۱]؟ درویشان گفتند که : ای بزرگوار! عالم احوال تویی ما قاصریم ، فرمای تا دانیم . شیخ گفت : امروز میان به سفر بستیم و از میان شمایان رستیم . این عرق [۲] جبین علامت آنست. و خاصیت این عرق جبین‌ما آنست که [۳] هر که قطره (ای) بچشد از پشت او ولی به وجود آید. آن بود که درویشان تیمناً و تبرکاً بعضی یک قطره وبعضی دو قطره و بعضی سه قطره علی قدر نصیبهم چشیدند. و بعضی صاحب دولتان به ده و بیست قطره مشرف شدند.الحاصل ازین عرق،[۴] هیچ کس از درویشان بی نصیب نماند[۵]. بعده شیخ گفت : ای یاران! زیاده برینم مشغول مدارید که وقت از او گذشت و گفت: الله عزیز حکیم ! وجان به حق تسلیم داد[۶].به فور [۷] درویشان جمع آمدند ، بلا تأخیر درمقام غسل شدند و غسل کردند ، وبه جامهٔ آخرت می خواستند که گیرند ،حضرت شیخ به زبان آمد که : ای درویش بریز ! باز آب ریختند . بار دیگر گفت : بریز !باز ریختند . علی هذاالقیاس پنج [۸] بار [۹] آب ریختن فرمود . آخر غسال گفت : ای بزرگوار ! آن مقدار که اهل شرع فرموده اند ریخته شده بود [۱۰]، زیادتی ازبرای چه بود که به اسراف کشید ؟ که اسراف حرام است وارتکاب امر حرام درویشان راچگونه بود ؟ شیخ گفت : نیک می گویی ، اما از آن خبر نداری که تارمویی اگر دربدن خشک ماند طهارت کبری محقق نشود . این همه احتیاط ازبرای آن بود که تارموئی در زیر[۱۱] بغل خشک مانده بود . ازبرای آن [۱۲] فرمودم . در پنجم مرتبه [۱۳] بروی آب رسید ، این بارطاهر گشتم . آنگاه به جامهٔ آخرت گرفتندودر جنازه کردند ونماز گذاردند ودرهمان موضع دفن کردند . همان شب که شیخ ازعالم رفت، همه درخواب دیدند که شیخ در تخت یاقوتین [۱۴]نشسته است وسیصد تن کودک [۱۵] درگرد شیخ نشسته اند . درویشان پرسیدند که [۱۶]:ای بزرگوار ! این ها چه کودکانند ؟ شیخ گفت : [۱۷] این ها آن کودکانند که ازعرق جبین من به حلق شمایان رفت ، درعالم روحانیت نمودار شمایان[۱۸] می شوند،که ازپشت شمایان به مرور ایام خواهند به وجود آمدن[۱۹]. بعدازآن پرسیدند ای شیخ ! خدای با توچه کرد ؟ شیخ گفت : ای درویشان ! آن کرد که به ابراهیم خلیل الله کرد . والله اعلم بالصواب[۲۰].

---

۱ - ب : - حال چیست ۲ - الف: خویی ۳ - ب : - وخاصیت ... که ، الف: خوی ۴ - الف : خوی
۵ - ب : نمانده بود ۶ ب . ت : تسلیم کرد ۷ - ب ، ت : بالفور ۸ - ب : شیخ ۹ - ب : باز
۱۰ - ب ، ت : متحقق ۱۱ - ب : - زیر ۱۲ - ب : این ۱۳ - ب : - مرتبه ۱۴ - ب : یاقوت
۱۵ - ب : - کودک ۱۶ - ب : - که ۱۷ - ب : گفتند ۱۸ - ت : به شمایان ۱۹ - ب : آمدند
۲۰ ب ، ت : + والیه مرجع و المآب

# باب چهاردهم

درتذکرهٔ احوال شیخ عاشق [1] ، وطالب صادق ، وگنجینهٔ حقایق ، ومخزن دقایق ، وبرهمه اولیاء فایق ، وبه درگاه حق لایق ، شیخ عرب وعجم، شیخ [2] محمد صادق رحمة الله‌علیه . مردی بود که زبان [3] درتعریف اولال ، وقوهٔ ناطقه دروصف [4] او حیران . زبان معجز بیان اومفتاح باب خزاین غیبی ، ولسان الغیب [5] اوحلال مشکلات کلام لاریبی ،که [6] صد هزاران هزار [7] درفهمیدن [8] کلام [9] اوعاجز ، وعقل عقلا درکنه کمال اوقاصر ، وفهم [10] ذوی الافهام در درک مقالات روزمرهٔ لغات آمیز او ناقص ، وخردمند محقق درتحقیق محاورات سجع آمیز اونادان ، واهل بینش دربصیرت کمالات معروفه اونابینا.

الحاصل، بندهٔ خاص خدا و پیروشرع رسول مجتبی بود، که علم ظاهری او در روی زمین پرتو انداخته وعلم باطنی او در ارض و سما چون آفتاب [11] جهان افروز نور بخشیده، که هیچ جزوی ازاجزاء عالم بیرون از احاطه علم اونی [12]. اما معلوم باشد که آن روز که حضرت شیخ ازکتم عدم به صحن فضای وجود [13] رخت کشید ، روزانه آفتاب گرفت وشب ماه سوخت . والد آن بزرگوار رئیس یک قوم بود که در آن قوم حکما ومنجمین بسیار بودند . وازاهل کرامت نیز بودند . درین دوامر والد آن بزرگوار متحیر و متعجب گشت و به خود گفت : عجب حالی که حق سبحانه و تعالی بعد از انتظاری بسیار فرزندی عنایت کرد ، این نوع امورغریبه درتولد او واقع شد ومشاهد گشت ، چون بوده باشد ؟ اکابرآن قوم وحکما و منجمان را جمع آورد و ازین واقعه خبر پرسید . بعضی گفتند : پادشاه می شود که دوپادشاه کلان از تخت خود فرود می افتند وبروی مطیع و فرمان‌بر می‌گردند ، این نشانهٔ وی است . وبعضی گفتند : دانشمندی می شود که علم ادیان وعلم ابدان را نیک می داند که همه را از وی فیض می‌رسد.صاحب باطنی ازین میان گفت:هیچ کدام ندانستید،این طفل ولی می‌شود وهم دانشمند،که [14] از [15] علم ظاهری وی اهل [16] ظاهرفایده می برند . گرفتن آفتاب وروشن شدن علامت آنست ، زیراکه آفتاب علامت ظاهر است ، چنانکه روز نسبت به شب ظاهر است ، وشب باطن وی است . وازعلم باطنی او اهل باطن فیض می‌گیرند . ودرهردو صاحب کمال خواهد بود [17] . چنانکه آفتاب در شهروکوه و دشت و

---

۱ - الف: - عاشق　۲ - ب: - شیخ　۳ - ب: + در دهان　۴ - ب: + کمال　۵ - ب: + گوهر نشانی
۶ - ب: + عقل　۷ - ب: + عقلای عالم　۸ - ب: انهام　۹ - ب: + خجسته فرجام
۱۰ - ب: + جمیع　۱۱ - ب: + عالمتاب　۱۲ - ب، ت: نبود　۱۳ - متن تق ، جمیع نسخ: فزای وجود
۱۴ - ب: - که　۱۵ - ت: - از　۱۶ - ت: به اهل　۱۷ - ب ، ت: کمال خواهد شد

دریا یکسان می تابد ، علم ظاهری وی چنان خواهد بود . و ماه، شب تارظلمت انگیز را به نور خود منور می گرداند ، برنهجی که پردهٔ ظلمت [۱] شدیده به وجود اوبرداشته می شود . علم باطنی [۲]او همچنان دل در ظلمت افتادهٔ بنده های خدای تعالی را به نور ولایت خود منور می گرداند و باوجود اوهر ولی که درین دیار است ، دست از ارادت برکشد [۳] ومرید نپرورد و نتواند .یعنی ولایت او ناسخ ولایتهاست ومانع ارادت ها[۴] . این وقایع علامت آنست . همه گفتند: نیک فرمودی ،مسلم باد !یکی ازین میان برخاست و درمقام سخن شد ، گفت : ای بزرگوار! علم این واقعه به قیاس است ، یا به تفرس ، یا به کشف،تا معلوم اهل مجلس می شد ؟ آن بزرگوار فرمود : نه به قیاس است ونه به تفرس ، اماشب دوشنبه خوابی دیدم که حضرت سید الثقلین حضرت [۵] مصطفی صلی الله علیه وسلم به اصحاب حاضرشدند ، رضوان الله علیهم اجمعین، فرمودند که : معزالدین را حق سبحانه و تعالی، فرداروزفرزندی خواهد عطا کرد و در تولد او این نوع آثار و علامات خواهد ظاهر شدن [۶]، غمگین نشود [۷]که نشانهٔ خیریت است ، به آن [۸] نوع که فرزند او درعلم [۹] ظاهروباطن، ماهر روزگار و نادرهٔ عصر وزمان خواهد شد . ومردم ظاهر و باطن از علم اوکماهواللایق بحالهما، بهره مند خواهند بود . ونام اورا[۱۰] محمد صادق بماند . از آن می‌گویم . چون این بشنید آن شخص سکوت کرد و گفت :چه خواب فرخندهٔ مژده انگیزی ! این بار مسلم.پدرش چون این بشنید خوش وقت شد.به فور[۱۱] برخاست وازهر متاع در حق این فرزند نثار کرد . و درهمان مجلس به فرمودهٔ حضرت محمد صلی الله علیه وسلم و به واقعهٔ این بزرگوار محمد صادق نام کرد . چون یک سال برین گذشت ، این طفل را قوت گفتارشد . اول چیز که به زبان وی جاری شد ، این بود که گفت: «یوم لا ینفع مال ولابنون، الامن اتی الله بقلب سلیم»[الشعرا:۸۸، ۸۹].بعد از دو روز دیگر گفت : «یوم ینفع الصادقین صدقهم» [المائده : ۱۱۹]. تا زمان قدرت به رفتار ذکر آن بزرگوار همین آیت ها بود . بعد از آن به ذکر لااله‌الاالله مشغول شد به وجد و سماع، که زمانی از سماع نیاسود . و در زمان سماع الفاظ غریبه از زبان مبارک او ظاهر می شد که کس [۱۲] نشنیده بود . تا پنج ساله شد [۱۳]. بعد از آن بی وقوف پدر و مادر خود به مکتب خانه رفت ، دید که ملا معلم به تعلیم قرآن مشغول است . در آمد وگفت : السلام علیک ! ازچهار دیوار مکتب خانه آواز برآمد که : علیک السلام یا ولی الله !

---

۱ - ب: + سوز    ۲ - ب : باطن    ۳ - ب : - برکشد    ۴ - ب : + است    ۵ - ب ، ت : + محمد
۶ - ب : شدند    ۷ - ب : غمگین مشوکه    ۸ - ب : باین    ۹ - ت : عالم    ۱۰ - ب : - را
۱۱ - ب ،ت : بالفور    ۱۲ - ب : کسی    ۱۳ - الف ، ت : ساله شدن

ملا را ازین جواب سلام حیرتی شد، به خود گفت: چه سعادتمند بنده بودم که این نوع ذاتی به سروقت من تشریف آورد! برخاست و به تعظیم تمام این خرد سال را بالا دست خود بنشاند [۱]. اتفاقاً در آن حین ملا به یکی ازین خردان [۲] سورهٔ والفجر سبق می گفت به آیت «ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی» [الفجر: ۲۸، ۲۹، ۳۰] رسیده بود. این آیت که به سمع بزرگوار رسید، بی اختیار در مقام تفسیر شد. آن مقدار تفسیر کرد که ملا لال ماند و حیران شد. [۳] به خود گفت: خوش قدرتی که به این خرد [۴] سالی این نوع مفسر باشد! غیر این [۵] که لسان الغیب دروی حکایت کند دیگر [۶] چه احتمال داشته باشد؟ ملا در صدد ضیافت شد. بزرگوار گفت: ای عالم! من نه ازبرای این آمده ام که ضیافت کنی، بلکه ازبرای این آمده‌ام که قرائت کنم و شاگرد شوم. ملا برپای خاست [۷] وگفت: ای نادرهٔ عصر، و دانای زمان ویگانهٔ دوران، ومفسر قرآن! این همه فضل و کمال که در تو مشاهده کردم چه انصاف باشد که من استاد باشم و توشاگرد؟ وچه حد [۸] آن دارم که این نسبت درمیان آید که اسفل در رتبه اعلی نشیند،واعلی در مقام اسفل قایم باشد؟ اگر مرا به بندگی قبول کنی سزاوارم [۹]. بزرگوار گفت: ای ملا! غرض من تلاوت قرآنست که الفاظ و عبارات مکتوبه در زبان جریان کند و زبان به آنها ملایم گردد. این وقتی است [۱۰] که پیش کسی که به کسب قاری [۱۱] شده باشد قرائت کرده شود. ملا را ازین سخن پسند [۱۲] آمد،گفت: خوش باشد! آن بود که مصحف پیش نهاد و به تلاوت [۱۳] مشغول شد. بزرگوار هرگاه [۱۴] به آیت عذاب می رسید گریه آغاز می کرد و به آیت رحمت می رسید خوشحال می شد. الحاصل، در دوازده ماه وپنج روز کلام الله را تمام کرد بروجه حفظ لفظاً ومعنیً. بعد از آن به درس علم حاضر شد. یک سال درس خانه را ملازمت کرد. بعده شبی از شبهای ماه رمضان در خواب قدح شربتی از عالم غیب بروی حواله شد. تمام درکشید. علی الصباح به درس رفت. ملا مدرس را به ده مرتبه فروتر ازخود [۱۵] یافت وملانتوانست سبق گفت [۱۶]. دیگر رخصت داد که: ای فرزند! بروکه کار تو تمام شد،اگرچه پیش ازین کار خود تمام کرده بودی، اما برای مصلحتی [۱۷] بود که چندگاه مشغولی کردی وگرنه احتیاج نداشتی.

---

۱ - ب: بنشانید ۲ - ب: خوردان ۳ - ب: لال شد و حیران ماند ۴ - ب: خورد سالی
۵ - ب: غیر آن ۶ - ب: - دیگر ۷ - ب: خواست ۸ - ب: یارای ۹ - ب: به اینها
۱۰ - ب: وقتی میسر گردد که ۱۱ - ب: که مکتب داری شده ۱۲ - ب: خوش
۱۳ - ب: + قرآن ۱۴ - الف: - هرگاه ۱۵ - ب: از خود فروتر ۱۶ - ب: گفتند ۱۷ - ب: مصلحت

القصه، بزرگوار در هفت سالگی هم [۱] علم کسبی وهم علم کشفی [۲] حاصل کرد . آنگاه به رخصت استادان خود در مسند درس علم ظاهری بنشست ولیکن جز تفسیر و حدیث و فقه درس نفرمود [۳] . و در علم ادب [۴] بی همتا ، و در ادب ظاهری بی مثل بود، [۵] به‌نوعی که از دو سالگی هرگز کسی اورا پای برهنه وبی ازارندید ، چه جای آنکه به عادت طفلان سلوک کند. و دیگر آنکه نوک انگشتان مبارک اورا بیرون از آستین [۶] ندیدند در غیر نماز .و در عبادت حق سبحانه و تعالی چنان قادر بود که یک [۷] ساعت ازین بیست وچهار ساعت از بندگی خالی نبود . وشبها همیشه قایم و قاعد وساجد بود ، که خواب رادر چشم جهان بین اوره نبود . وبر نفس خود چنان ضابط که در هرسه روز یک بار طعام می داد [۸]، آن مقدار که آرام گیرد و بالکلیه از قوت باز نماند و به طاعت یاری بدهد [۹] . تاسی سال برین گذشت ، درین مدت هر شب به خواجه ابوالفیض الهی هم صحبت ، و به حضرت خواجهٔ زنده دلان همنشین ،و به رجال الغیب هم سیر در عالم معنی ، اما در عالم ظاهر آن نوع بود که مذکور شد . درین اوقات از مردم ظاهر صدکس دانشمند شدند تا آنکه بزرگوار به اسد بلاغت رسید [۱۰] . آنگاه صدای «کنتم خیر امة اخرجت للناس» [آل عمران : ۱۱۰] هدی ورحمة للعالمین به‌گوش اسرار شنو او در رسید ، و در دل آسمان صفت او شعاع «لن ترانی» [الاعراف : ۱۴۳]پرتو انداخت . به خود گفت : ای محمد صادق ! این چه بود که مرا در شور انداخت ؟متفکر نشسته بود که آوازی از هاتف باز رسید که: ای محمد صادق! تا این زمان پرستش ما کردی به صدق ، وگشتی به درگاه احدیت مالایق ، وشدی بر جمیع اولیاء ما فائق . من بعد عاشقان باب الله راضایع مگذار [۱۱]، و در چاه ضلالت وزندان ملامت روا مدار [۱۲] وبه حبل المتین ولایت وکمند ارادت از ظلمت شدیدهٔ نفسانیت بیرون کش . اگرچه حق سبحانه وتعالی انسان را[۱۳]درکمال قابلیت و استحقاق آفرید، وآیت [۱۴]«ونحن اقرب الیه من حبل الورید» [ق:۱۶] درشأن انسان نزول عطا فرمود، باوجود این همه استطاعت و قابلیت در مرتبهٔ سفلی [۱۵] از جهت متابعت نفس وهوا فرومانده اند چنانکه فرمود : «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین»[التین : ۴، ۵] .

---

۱ - ب : همه
۲ - ب : - و هم علم کشفی
۳ - ب : نمی فرمود
۴ - ب : علم آداب باطنی بی همتا
۵ - الف ،ت : - بود
۶ - ب : +کس
۷ - ت : - یک
۸ - ب : طعام می خورد
۹ - ت : ندهد
۱۰ - ب : بزرگوار به بلاغت رسید
۱۱ - ت : نگذار
۱۲ - ب: +که
۱۳ - ب : ایشان را
۱۴ - ب : آفریده است
۱۵ - ب : اسفل

ای درویش ! بدانکه انسان به وسوسهٔ شیطان رجیم یعنی راندهٔ درگاه، به این مرتبه فرود آید . پوشیده نماند که هر که در تحت فرمان راندهٔ درگاه، راندهٔ درگاه [۱] ! این صدا چون [۲] به گوش جان آمد، متغیر الحال شد ،گفت :کریماورحیما! من بندهٔ عاجزم و درمانده، چگونه باشد که این چنین امر عظیم را بر گردن من می نهی ،ازعهده این امر آیاتوانم برآمدن ؟ درین اثناء حضرت [۳] خواجه خضر علیه السلام و خواجه ابوالفیض الهی تشریف آوردند، دیدند که حضرت شیخ متألم و متغیر نشسته است . گفتند : ای محمد صادق! چه شد که حالت دیگرگون است ؟ شیخ گفت :آری ! چون متألم نباشم که همین زمان آوازی شنیدم که گفتند :ای محمد صادق!وقت آنست که این نوع امری [۴] برتو تکلیف کنیم. ازین جهت ترسناک و وهمگین ام . بزرگواران فرمودند که : ای عزیز کردهٔ خدا ! مترس و مردانه باش که جای تألم و ترس نیست ، زیراکه حق سبحانه وتعالی به علم قدیم خود حوصلهٔ ترا [۵] دانسته به این نوع امر عظیم مأمور می دارد . وچه محل تردد است ، چون خدا یار است ، و رسول [۶] مددکار است و مشایخ مربی، ومایان [۷] همنشین ! مردانه باش و قدم پیش نه و هر چه فرمایند قبول کن .کسی راکه این همه مربی ومقوی وممد بوده باشد از حادثات روزگار چرا ترسد؟آن بود که این امر عظیم را به مشورت و مصلحت این دو بزرگ قبول کرد .

ودرآن زمان درآن شهر دو شیخ بودند که ارشاد می کردند . همان روز که حضرت شیخ محمد صادق در سجادهٔ ارشاد نشست، آن دو شیخ مرشد از مرتبهٔ شیخوخیت افتادند ، بر نهجی که شایبه (ای) ازولایت ونشانه (ای) ازکرامت در ایشان باقی نماند ، حتی که خطبهٔ ارادت ازدل ایشان برداشته شد ، و برزبان نیامد [۸] .هر چند سعی کردند هرگز به خاطر نرسید . به خودها [۹] گفتند : عجب حالی ! این همه سال چیزی که ورد زبان ما بود که هر روز چند [۱۰] بار تکرار یافتی، امروز چنان محوشد [۱۱] که گویا هرگز نبود وهرگز [۱۲] نگفته بودیم . هردوی ایشان از خلوتهای خود [۱۳] بیرون آمدند به نیت آنکه این واقعه [۱۴] با یکدیگر گویند . اتفاقاً درمیان راه با یکدیگر رسیدند و [۱۵] ملاقات کردند ومصافحه بجای آوردند ، واحوال یکدیگر پرسیدند.و این واقعه را باهمدیگر بیان کردند . یکی از ایشان که در زمان تولد شیخ محمد صادق و در صحبت حکما و دانشمندان و منجمین بود گفت: ای یار ! دور نیست که محمد

---

۱ - ب : + شود ۲ - ب : - چون ۳ - ب : - حضرت ۴ - ب : امر ۵ - الف : - حوصله ترا
۶ - ت : + خدا ۷ - ب : - مایان ۸ - ب : و به زبان نیامد ۹ - ت : - به خودها ۱۰ - ب : صد بار
۱۱ - ب : محو شود ۱۲ - ب : - هرگز ۱۳ - ت : خودها ۱۴ - ب : + را ۱۵ - ب : - رسیدند و

صادق به رخصت ارشاد و به مرتبهٔ شیخوخیت رسیده باشد، چون که در روز تولد او وعده آن بود که ولایت او ناسخ ولایت هاست و ارشاد او مانع ارشاد اولیاست . دیگرش گفت : نیک فرمودی که این واقعه از خاطر من پوشیده شده بوده است ، بیا تا به ملازمت او برسیم . برخاستند [۱] با همدیگر به ملازمت شیخ بالفعل از همانجا رفتند [۲] ، دیدند که [۳] شیخ متفکر نشسته است. درآمدند و گفتند : السلام علیك یا مرشد راه طریقت ، و موصل منزل حقیقت ، و مقتدای شریعت ، و مهدی اهل ریاضت ! رخصت ارشادت مبارک باد! شیخ حیران شد و گفت: ای بزرگواران ! از کجا خبر شد که مرا رخصت ارشاد شده است؟ بزرگواران گفتند: از وعدهٔ روز اول و عاری شدن خودها از علم باطن صدقنا و سلمنا . ای بزرگوار! چون که مأمور به این امری، لابد می نماید که اول بار ما فقیران ارادت قبول کنیم [۴] . شیخ راضی نشد که شمایان سالهاست که در کارخانهٔ خداوندی کارگرید [۵] و اسلوب کار می دانید ، و من در این کارخانه غریبم ، الغریب کالاعمی، [۶] راه خود نمی دانم ، شمایان را به کجا توانم برد؟ درویشان گفتند: ای بزرگوار! محل سخن نیست. آن بود که بزرگوار ارادت این دو عزیز را قبول کرد و خطبهٔ ارادت را که از حضرت خواجهٔ زنده دلان تعلیم یافته بود تلقین کرد. بعد از آن بزرگوار پرسید که : ای بزرگوار این چگونه شد که من ویسی [۷] بودم [۸] این زمان که مرید اختیار کردم از کدام جماعت گشتم؟ حضرت خواجه خضر صلوات الرحمن علیه [۹] آن زمان در آن مجلس حاضر بود، گفت : دولت آن درویش را که اول اویسی باشد و آخر مرید پرورد ! چون [۱۰] روز قیامت شود آمنا به و صدقنا اویسیان به غیر اویسیان در همین درویش نزاع و مناقشه کنند، و هریک از ایشان [۱۱] از [۱۲] جماعت خود گویند. حق سبحانه و تعالی فرماید که:نزاع نکنید که این درویش در اولیاء تحت قبابی لا یعرفهم غیری داخل است. شیخ چون [۱۳] این سخن بشنید خوشحال [۱۴] شد. بعد از آن در منصب ارشاد مستحکم شد تا یک هفته بر آمد. چهل هزار کس به دولت ارادت مشرف شدند. و شیخ قدس سره العزیز به تربیت درویشان مشغول شد. روز به روز یکی از درویشان فرمود که اسامی درویشان را به کتابت بیار، تا معلوم شود که چند دولتمند [۱۵] به دولت ابدی و سعادت سرمدی مشرف شده است؟ آن درویش به اشارت شیخ کتابت کرد.

---

۱ - ب ،ت : - برخاستند ۲ - ب ، ت : بالفعل از همانجا با همدیگر به ملازمت شیخ رفتند
۳ - الف ، ب : - که ۴ - ب : به این امر ، لا بد می نمایید اول بار ارادت از ما فقیران قبول کنید ۵ -ب : کار کردید
۶ - الف : الغریب کالعمی ۷ - ت : اویسی ۸ - ت : +که
۹ - ب : - علیه ، ت : خضر علیه السلام ۱۰ - الف : - چون ۱۱ - ب ، ت : + او را ۱۲ - الف : - از
۱۳ - ب : - چون ۱۴ - ب : - خوشحال ۱۵ - ب : کس

صدو بیست و پنج هزار کس مفصل گشت. سر دفتر شیخ عثمان ماتریدی بود، که آن بزرگوار در حیات پیر خود صاحب تکبیر بود و در سجادهٔ تلقین نشسته بود. و آخرین همه بابا سعد الدین قتال بود.

الحاصل تا شصت و پنج [1] سال به این امر مشغول بود. باوجود این همه مرید غیر از یک خانقاه نساخت که در آنجا دویست زاویه بود. این نیز بنابر آن [2] بود که درویشان به حواس جمع [3] به حق جل و عز [4] و علا مشغول باشند. و خود در آن خانقاه صومعه (ای) داشت که غیر را جا نبود. ریاضت می‌کشید و مجاهده می کرد. و از نیاز اگر [5] هر روز هزار گوسفند و یاگاو و شتر آمدی، یکی را به فردا ذخیره [6] نکردی.

روزی درویشی از درویشان خادم، زبان گستاخی گشاد که: ای بزرگوار! چون باشد و مصلحت چگونه بود که ازین نذور اندک اندک ذخیره [7] کرده شود، تا روزی به کار آید؟ شیخ را این [8] سخن درویش سخت دشوار آمد، گفت: ای بدبخت! معامله یکباره [9] می خواهی بکنی و در بروی نیازمندان می‌خواهی ببندی؟ برخیز! که [10] تو لایق این خدمت نیستی. من بعد به خانقاه درون مشو که خائن شدی، و خائن را در خانهٔ درویشان راه نیست. و از مطبخ ما بیرون رو که راندهٔ درگاهی! این چه حکایت است که درویش، نذور ذخیره [11] کند که بعد از وی ماند و ورثه منتفع شوند و این کس از آن جهت [12] معاقب گردد؟ نشنیده ای که حضرت عیسی علیه الصلوة والسلام از بهر تاه سوزنی که در خرقهٔ مبارک آنحضرت رفت چه مقدار راه قطع کرده بود که بازگرداندند؟ [13] تا که او را از خود دور نساخت به منزل و مقصود نرسید؟ و [14] می دانی که حضرت پیغامبر آخر الزمان که لولاک لما خلقت الکون در حق اوست، دنیائی قبول نکرد [15] بااین همه وعده که در حق او [16] واقع است؟ ما فقیران و عاجزان و ضعیفان را چه قوت و قدرت آن باشد که از عهدهٔ این توانیم برآمدن [17]؟ این بگفت (و) بعد از آن، آن خادم را از پیش خود راند و از سلسلهٔ درویشان بیرون کرد. بعد از چند روز آن درویش [18] مردود پیش خلیفه که حل و عقد شیخ بود به نیازمندی تمام آمد، گریه وزاری آغاز کرد و گفت: ای خلیفه! امیدواری از حضرت شما دارم که خطای من حقیر [19] دور افتاده [20] را از شیخ طلب نمائید، تا از سلک درویشان باشم یا

---

۱ - ب: بیست و پنج ۲ - ب: بنابرین ۳ - ب: جمعی ۴ - ب: - عز و ۵ - ب: و اگر از نیاز
۶ - متن تق، جمیع نسخ: زخیره ۷ - متن تق، جمیع نسخ: زخیره ۸ - ب: ازین
۹ - ب: یکبارگی ۱۰ - ب: - که ۱۱ - متن تق، جمیع نسخ: زخیره ۱۲ - ب: از این جهت
۱۳ - ب: باز گردانیدند ۱۴ - ت: چه ۱۵ - ب: - دنیایی قبول نکرد
۱۶ - ب، ت: آن حضرت ۱۷ - ب: برآمدند ۱۸ - الف: - درویش ۱۹ - ب: فقیر
۲۰ - ت: + مردود

از سگان ایشان. خلیفه را بر حال وی رحم آمد، برخاست و از گردن وی به ریسمان سیاه بربست و به نیاز پیش حضرت شیخ برد و تقصیر خواست [۱]. حضرت شیخ به قهر به جانب خلیفه نگاه کرد و گفت: ای عثمان! مرا خود عثمان کم نیست! به خود باز آی بهتر باشد! این چه همت است که درویش کردهٔ خود را به مال [۲] رشوت سودا کند، و اوقات درویش دیگر را نیز [۳] ضایع سازد [۴]؟ از چنین عمر صد حیف و هزار دریغ! گریان [۵] به یکبار آه سخت از دل پر سوز درد ناک بر کشید. پارهٔ آتش از دهن مبارک او بیرون جست و به هردوی این [۶] دو درویش خورد. همان لحظه از سر تا پای سوختند و خاکستر گشتند. شیخ گفت: ای یاران! دیدید که عثمان نه تنها به خود کرد بلک به عمر سی سالهٔ من نقصان آورد، درویشان را خبر کنید تا جمع شوند و ما را زمانی غنیمت شمارند که ما را عمر به آخر آمد. به فور [۷] به اطراف کس روان ساختند. درویشان [۸] جمع آمدند. آنگاه شیخ گفت: ای درویشان! اگر خدایتعالی شمایان را آن قدرت بخشد که از دم و نفس شما کار یکی به هلاکت انجامد، زینهار خود را حفظ کنید، و استغفر الله را در کار دارید، و از من عبرت گیرید، که بیخ درخت عمر [۹] خود را به آره غضب [۱۰] خود بریدم، اینست که بی بر از عالم می روم! این بگفت و برخاست و به سماع در آمد. مدت دیرگاه سماع کرد [۱۱] و در وقت سماع می گفت: الله ربی! آخر کلامی که از شیخ واقع شد همین بود. آنگاه سر به سجده نهاد و جان به حق تسلیم کرد. اما معلوم باشد که حضرت شیخ قدس سره صد و بیست و پنج هزار مرید تربیت کرده بود، و خود از روح پر نور [۱۲] حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه تربیت یافته بود، و بر ظهر جرجیس پیغامبر بود علیه السلام. روز جمعه در ده آخر ماه مبارک رمضان در الماتو فوت شیخ واقع شد. بعد از وفات یکی در خواب دید که اسب سفید سوار شده و دستار بزرگ [۱۳] بسته و لباس نفیس پوشیده به جماعتی سیر دارد. پرسید که: ای شیخ حال چگونه است؟ شیخ گفت: حال به صد هزار مرتبه بهتر از آن است که آنجا بود. باز پرسید که: خدای با تو چه کرد، و چه عطا فرمود: شیخ گفت: تربیت پنج هزار سعادتمند دیگر که در عالم شهادت تربیت من به آنها [۱۴] متعلق نشده بود در عالم روحانیت کرامتم فرمود. والله اعلم بالصواب [۱۵].

۱ - ت: خاست ۲ - ب، ت: به حال ۳ - ب: - نیز ۴ - ب: ضایع نسازد ۵ - ت: گویان
۶ - ب، ت: و برین دو ۷ - ب، ت: بالفور ۸ - ب، ت: + همه ۹ - ب: - عمر ۱۰ - ب: - غضب
۱۱ - ب: سماع رفت ۱۲ - ب: پر فتوح ۱۳ - ب: - بزرگ ۱۴ - ب: به اینها
۱۵ - ب: - بالصواب، ت: + والیه المرجع والمآب

# باب پانزدهم

در ذکر احوال شیخ منشاء کامگاری، و موجب صفت بی قراری، و قلاوز راه [1] پروردگاری، و بلبل خوش الحان گلزار کردگاری، شیخ برحق [2]، و پیشوای خلق، شیخ یحیی [3] بخاری قدس الله تعالی روحه و رحمة الله علیه، که مردی بود به مضمون: الفقر فخری و به افتخر. فقیر حال بود و عیال مند. شش عاجزه و چهار پسر داشت. به نفقهٔ آنها درمانده بود. هر روز مزدوری می کرد و مئونت یک روزه پیدا می کرد و به همان، اوقات می گذرانید. و باوجود خدمت اولاد، عبادت حق سبحانه و تعالی را از دست نمی داد. شب ها تا روز عبادت می کرد. ولیکن یک لحظه از فقیری خود دلتنگ نبود، و شکر بسیار به حق سبحانه و تعالی ادا می کرد.

روزی نشسته بود به اندیشهٔ این که به کار رود. آوازی به گوش وی آمد که: ای یحیی! [4] تا چند از پی مزدوری عمر ضایع می کنی و اوقات به سر می بری؟ این بار کاری کن که احوال فرزندان تو به رفاهیت تر ازین که هست بگذرد. شیخ گفت: چه کار کنم؟ دوم باره آواز آمد که: ای یحیی! [5] در روی بازار دیگ بار کن و کله پزی اختیار کن. شیخ گفت: مگر کلهٔ خود را و فرزندان خود را در آن دیگ کنم! باز آواز آمد که: اگر هیچ نیابی، سنگ چندی در دیگ کن شاید [6] به قدرت الهی تبدیل به کله یابد. آن بود که [7] شیخ قدس [8] سره العزیز دیگی برداشت و به روی بازار رفت و دیگ بر دیگدان کرد و آب ریخت و آتش کرد. و پنج شش پارهٔ سنگ آورد و شستشوی کرد و در دیگ انداخت و دهن دیگ را پوشید و به خانه رفت. بعد از زمانی باز آمد و دهن دیگ واکرد، دید که [9] کله ها مهیا [10] پخته. از جوانب و اطراف مردم جمع آمدند، به فور [11] به کار بردند و یک تاه کله به خانهٔ خود از برای فرزندان برد. فرزندان و اهل بیت این بزرگوار به این کله دفع جوع کردند. علی هذا القیاس شش سال به این [12] امر مشغول بود که یک فلس از برای مئونت فرزندان و از برای مصلحت دکان به خرج نرفت. آن مقدار دنیایی جمع آمد که فوقش متصور نی. تا آن [13] زمان همه عاجزه ها به کمال رسیدند و به خصم رفتند. یك مرتبه جریده و فارغ بال شد.

روزی به اهلیه خود به گنجینه درون شدند، دیدند که از متاع آن مقدار جمع شده که قارون

---

۱ - ب: و ملاء نور پروردگاری، ت: و قلاور را پروردگاری ۲ - ب: +کردگاری ۳ - ب: نجی
۴ - ب: نجی ۵ - ب: نجی ۶ - ت: +که ۷ - ت: -که ۸ - ب: +الله
۹ - ب: -که ۱۰ - ب: مهرا ۱۱ - ب، ت: بالفور ۱۲ - ب: برین ۱۳ - ب: این

کالعدم [۱]. شیخ حیران شد و گریان گشت. زنش گفت: ای شوهر! گریه از برای چیست؟ شیخ گفت: ای زن! چون نگریم که من مردی بودم آزاده و فقیر حال و دنیا را طلاق داده و آخرت راعقد بسته. این چه بلاست که برگردن من بار و مسلط شده است؟ که فخر دنیا وعقبی [۲] محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام قبول نکرد و از بلای وی بگریخت. اگر از وجه حلال است حسابش باید داد، و اگر از وجه حرام است عذابش باید چشید. من، بندهٔ عاجزم چه یارای حساب دارم، و چه طاقت عذاب! خرسند بودم به همان حالی [۳] که داشتم [۴]. این همه دشمن ظاهر [۵] بر جان من چرا می بایست، چنانکه فرمود در کلام مجید خود: انما اموالکم و اولادکم عدوا لکم فاحذروهم [۶]. اگر کسی را یک دشمن است از وی چندین احتراز دارد وای بر حال کسی که این همه دشمن با وی همراه باشد، حال او چگونه بود؟ زنش گفت: ای شوهر! چه غم خوری که خدای تعالی از خزانهٔ غیب خود به تو عطا فرمود که هیچ کس را در وی حق نیست. «ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء». [الحدید: ۲۱] تو نطلبیدی که از وی ترسی. غم مخور که کار او آسانست. شیخ گفت: بگوی! زنش گفت: ای شوهر آن کن که خدای تعالی در کلام مجید خود فرموده: «و اقیموا الصلوة و اتوا الزکوة و اقرضوا الله قرضاً حسناً» [البقره: ۸۳]. دیگر علی قدر حوصله به فقرا نفقه بده و بقعه های خیر بنا کن. درین جا ثواب بیشتر از آنست که عبادت بدنی کنی [۷]. این سخن زنش خوش آمد. همان روز مسجدی بنا کرد (و) پاره (ای) زر خود در وی [۸] صرف کرد. بعده پلی انداخت، پارهٔ دیگر در آنجا به کار برد. و بعد از آن لنگری بنیاد [۹] کرد و آش دادن [۱۰] انگیز کرد. هر چند خرج کرد و سعی نمود که تمام شود ذره (ای) نقصان نشد، بلکه [۱۱] زیاده شد و روز به روز می‌افزود [۱۲].

روزی به خاطرش رسید که بر طبق شیخان سابق خانقاهی بنا کند به خود گفت: ای یحیی! [۱۳] ازین نیت که می کنی نیت خیر است، [۱۴] اما استحقاق و استعدادت نیست، چگونه باشد؟ بازگفت: ای یحیی [۱۵]! اگرچه مرا [۱۶] استحقاق و قابلیت آن نیست که درویشی کنم، باشد که دولتمندی به سر وقت من تشریف

---

۱ - ب، ت: که هیچ نهایتی ندارد　۲ - ت: عقبا　۳ - ب: حال　۴ - ب: - که داشتم
۵ - ب: ظاهری
۶ - در قرآن آمده: انما اموالکم و اولادکم فتنه والله عنده اجر عظیم [التغابن: ۱۵]؛ ان من ازواجکم و اولادکم عدوا لکم فاحذروهم [التغابن: ۱۴]　۷ - ب: - کنی　۸ - ب: خود را بروی　۹ - ب: بنا کرد
۱۰ - ب: و آتش دان　۱۱ - ت بلک　۱۲ - ب: به روز افزود　۱۳ - ب: نجی　۱۴ - ب: خوبست
۱۵ - ب: نجی　۱۶ - ب: اگر مرا

آرد و به عبادت [1] حق سبحانه و تعالی مشغول شود و من در خدمت او باشم، شاید [2] که بهره مند گردم، و نفس روح پرور او در من اثر کند، ودم گیرای او [3] آتشی [4] در دل چون سنگ خارای من در اندازد. زنش مصلحت دید و گفت: ای مرد غافل! از خود غافلی و خبر نداری که خدای تعالی به اندک [5] تردد این همه جمعیت تراکرامت فرمود، بی حکمت نخواهد بود. و از کجاکه مرتبهٔ ولایت و کرامت به تو عطا نمی کند که خود شیخ باشی و مرید پروری، واین گرد آمده را در آن وقت صرف کنی و طعمهٔ درویشان و لباس ایشان سازی؟ شیخ گفت: ای زن! مرا چه استحقاق این باشد که من شیخ باشم و جماعتی مرید من و این نسبت درمیان آید؟ اما این مقدار هست که بی اختیار به زبان تو جاری شد، [6] امیدوار از [7] حق سبحانه و تعالی چنان شدم که گفته‌اند: الفال علی ما جری. به فور [8] برخاست و بر بنای [9] خانقاه اقدام نمود. به اندک توجه خانقاه به هم رسید. آن روز که این [10] بقعهٔ خیر به اتمام رسید، طعامهای گوناگون از حد وعد بیرون طبخ کرد، و شیره و شربت به الوان آماده کرد (و) اکابر [11] و اشراف آن دیار را طلب نمود. ده هزار کس از مردم مقرری جمع آمدند. و درین میان، ده کس از مشایخ اویسیه [12] حاضر آمدند. و از جماعت [13] رجال الغیب، دویست کس تشریف داشتند. و از ملائکهٔ آسمان، هزار ملك نزول کردند. صحبت ذکر و گفتگوی علم وقرائت قرآن در این مجلس واقع شد. بعد از آنکه مجلس به آخر رسید، شیخ برخاست و به خانهٔ خود رفت و لباسهای نفیس برای این اعزه حاضر ساخت (و) این ده هزار کس را الباس کرد، و از هر کدام این اعزه فاتحه التماس کرد. هریک فاتحه در حق شیخ خواندند و شیخ را در همین مجلس حالتی و کیفیتی دیگرگون ظاهر شد. مخادیم را وداع کرد وبه خانقاه درون رفت، دید که هیچ کس نیست. اما در یک زاویه آوازی ظاهر شد. نزدیک رفت، دید که چند تن [14] درویش نشسته اند و می گویند که: یحیی [15] را طلب کنند [16] تا آنچه خدای تعالی فرمود آن کنیم یکی از میان این جماعت فریاد کرد که: ای یحیی! [17] گفت: لبیك! گفت: بیا پیش! رفت. یکی ازین ها چیزی خواند و بروی دمید. شیخ بیخود شد. فی الحال شق صدر کردند و هرچیزی که بود از ملوثات [18] واخلاط بیرون آوردند و به آب [19] شستند و مطهر ساختند و بعد از آن آنچه می بایست نهادن، [20] برجایش

---

۱ - ب: به عنایت ۲ - ب: - شاید ۳ - ب: - دم گیرای ۴ - ب: داشتی ۵ - ت: باندکه
۶ - ب: شده ۷ - ب: + حضرت ۸ - ب، ت: بالفور ۹ - ب، ت: ودربنای ۱۰ - ب: آن
۱۱ - ب: - اکابر ۱۲ - ب، ت: اویسی ۱۳ - ب: - جماعت ۱۴ - ب: چندین ۱۵ - ب: نجی
۱۶ - ب: طلب کند، ت: طلب کنید ۱۷ ب: نجی ۱۸ - الف، ب: ملوسات
۱۹ - ت: + طاهر ۲۰ - ب: - نهادن

نهادند.[1] آنگاه چیز دیگری خواندند و بروی دمیدند[2]. به هوش آمد. گفتند: برخیز! که این بقعهٔ خیر ترا حق سبحانه و تعالی در درگاه بی نیازی خود قبول کرد و ترا آمرزید و از مقبولان درگاه خود گردانید، و خدمت تراکه به این همه بنده های اوکردی در معرض قبول داشت، و در دیوان اعمال تو ثواب بی حد ثبت فرمود. مایان را فرستاد از برای آنکه ترا طهارت بدهیم و از ملوثات[3] نفسانی و کدورات جسمانی و اخلاط بدنی طاهر سازیم، و روح علوی ترا به عالم علو جلادهیم.[4] آن کردیم که فرمان بود، و مستحق آن ساختیم که در مرتبهٔ شیخوخیت بنشینی. من بعد به فرمودهٔ حق جل وعزو علا[5] در مسند شیخی بنشین، و خلق خدای تعالی را دعوت کن و مرید پرور. شیخ در برابر گفت: ای عزیزان! من مرد عامیم و بی سر[6] راه خود نمی دانم، چون توانم این امر بجای آورد؟ اینها[7] گفتند: ای یحیی![8] بدانکه از جماعت رجال الغیب اوتاد را به تو از برای مدد[9] تعیین کرده اند، غم مخور. دیگر خواجهٔ زنده دلان و خواجه ابوالفیض الهی ازگرد تو دور نخواهند بود. و حق سبحانه وتعالی نیز[10] از لطف نامتناهی خود ترا محروم نخواهد ماند. با این همه مددکار، ترا چه ترس بود از حوادث روزگار؟ و شیخ باز گفت: ای عزیزان! مرید پروری را شیخ کار کرده و راه دیده و منزل رسیده می باید. من راه خود نمی دانم، دیگری را چون راهبر باشم، و به کجا رسانم؟ این بزرگان گفتند: ای یحیی![11] نیک می گویی، اما درین مجلس ترا مراتب سلوك و مقامات علیه و منازل شریفه تعلیم خواهیم کرد، و به یقین خواهی دید و شناخت، تاتوانی از عهدهٔ این امر برآمدن[12].

آن بود که طریق رفتن راه طریقت و رسیدن به منزل حقیقت، و روش مرید پروردن بروی تعلیم کردند. بعده گفتند: ای یحیی![13] به جانب آسمان نظر کن. چون رو به طرف آسمان کرد، هرچه در آسمان بود مشاهده کرد. و چشم[14] به زمین انداخت. هرچه در زمین بود معاینه دید. و نظر در عالم ملك افکند، هرچه در روی زمین بود در روی ناخن خنصر تفرج کرد[15]. آنگاه گفت: ای ملائکه! این چه تغافل بود که از اول مجلس تا این زمان کردید[16] و خودها را از من مخفی داشتید؟ گفتند: آری! مصلحت تو در آن بود که خود ها را اخفا کنیم، زیراکه اگر اظهار کردیمی، ترا ترس غلبه کردی و

---

۱ - الف: نهادن ۲ - الف: دمیدن ۳ - متن تق، جمیع نسخ: ملوسات ۴ - ب: + اکنون
۵ - ب: - عزو ۶ - ت: بی سرور ۷ - ب، ت: آنها ۸ - ب: نجی
۹ - ب: ازبرای تو به مدد ۱۰ - الف: - نیز ۱۱ - ب: نجی ۱۲ - ب: برآمدند
۱۳ - ب: نجی ۱۴ - ب، ت: + بر ۱۵ - ب: ناخن ظاهر شد ۱۶ - ت: کردند

هراسانت ساختی،[۱] و نیز قوهٔ ناطقه در آلت نطق نماندی[۲]. از آن بود که اخفا کردیم. دیگر خانقاه ازتست،بنشین بر سجادهٔ طریقت و واصل ساز روندگان[۳] رابه منزل حقیقت.این بگفتند و غایب شدند[۴].

چون[۵] شیخ به خانهٔ خود رفت ، زنش دید. گفت: ای یحیی![۶] ترا چه شد که تغییری در بشرهٔ تو می بینم؟ گویا که اشارت و بشارت رسید به شیخوخیت، که مبارک روی می بینمت ؟ شیخ گفت : آری ! زنش گفت: الحمد لله ثم الحمد لله !که[۷] هرچه از حق سبحانه و تعالی خواستم یافتم.[۸]ازین سخن زن شیخ را بشاشتی حاصل شد. اول بار نظر در باطن زن خودکرد و گفت: ای زن ! مرا به این[۹] مرتبه تو رسانیدی . اول نعمت ولایت تراست، والا من مرد دور از کاری بودم ، چون برای توعمل کردم، این درجاتم حاصل شد. در همان لحظه زنش به کمال رسید. آنگاه به اتفاق یکدیگر،[۱۰] به عبادت حق عز و جل و علا قیام نمودند. روزی چند برین گذشت، هیچ کس در مقام ارادت نشد. شیخ به خود گفت : ای یحیی![۱۱] مگر شیطان بود که تراگمراه کرد، والا ملائکه درکارها و سخنان[۱۲] تخلف نکنند. درین حین آوازی به گوش شیخ آمد که : ای یحیی![۱۳] درکارخانهٔ خداوندی مصلحت بسیار است و شیطان را چه زهره است که دخل و تصرف کند. اما مصلحت تو در آن بود که روزی چند کار کنی. امروز وعده به میعاد آمد. باید که در سجاده بنشینی و به علم ولایت اول بار رئیس قوم، که امیر زمانست به خودجذب کنی، دیگر خلق او در اطاعت[۱۴] طفیلی اند. چون این ندا به گوش شیخ رسید خوشحال شد. به فور[۱۵] برخاست و[۱۶] طهارت کبری بجای آورد و دوگانهٔ شکرانه[۱۷] ادا نمود و رو به جانب قبله در روی مصلی نشست. و به امیر[۱۸] شهر متوجه شد ، دید که[۱۹] در خواب است. دست برگوش[۲۰] اوکرد و مضبوط تافت. امیر به اضطراب سر برداشت. شیخ تپانچه بر روی وی[۲۱] بزد و گفت : ای بدبخت ! تا چند به دولت ناپایدار مغروری و از عبادت حق دوری؟ و کار حق کن تایابی حضوری! برخیز از خواب یکی به جانب حق بشتاب ، و صحبت عزیزی دریاب، و به چنگ آر از دریای بی منتهای حق در ناب[۲۲]، که

---

۱ - ب : می ساخت  ۲ - ب : ودرقوت ناطقه آلت نطق نمی ماند ،ت : وتراقوت ناطقه
۳ - ب : طریقت داخل سازد وررکان را  ۴ - ب : غایب گشتند  ۵ - ب ،ت : بعدازآن شیخ
۶ - ب : نجی  ۷ - ب: - که  ۸ - ب : یافتی  ۹ - ب : + دولت و  ۱۰ - ب : همدیگر
۱۱ - ب :نجی  ۱۲ - ب :درکارهای شیخان  ۱۳ - ب :نجی
۱۴ - ت : خلق دراطاعت اوطفیلی  ۱۵ - ب ، ت : بالفور  ۱۶ - الف ، ت : - و
۱۷ - ب : دوگانه ازبرای یگانه ادا  ۱۸ - ب : وبه امید  ۱۹ - ب : + طهارت  ۲۰ - ب : به گوش او
۲۱ - ب : - وی  ۲۲ - ب : حق دریاب که

خدایت ترا نه از برای این آفرید که در بستر راحت خواب کنی، و دست تظلم دراز به شیخ و شاب کنی، و جان عزیز خود را قابل عذاب کنی، بلکه [1] از برای این [2] آفرید که دل در آتش عشق او کباب کنی و جان در بحر بی پایان الوهیت چون حباب کنی. تا کی به فسق و عصیان قلعهٔ دین خود خراب کنی؟ امیر ترسان و لرزان از خواب بیدار شد، دید که هیچ کس نیست. ندیمی داشت بسی عاقل و متفرس. او را طلب نمود و گفت: ای فلانی! مرا این نوع [3] واقعه در خواب ظاهر شد، تعبیر او چیست؟ ندیم گفت: ای پادشاه عالمیان! تعبیر این خواب اینست [4] که صاحب دولتی به تو نظر دارد، و حق تعالی عنایت [5]، دور نیست که از مقربان درگاه شوی. تواند بود که حق سبحانه و تعالی در دنیا پادشاهیت عطا کرد [6]، در عقبی نیز همان کرامت کناد [7]. و پرسید که: ای پادشاه! صورت آن [8] بزرگوار چگونه بود؟ گفت: کذا و کذا. ندیم گفت: این نوع شخصی در فلان محله هست که خانقاهی نو عمارت کرده است و در سجادهٔ شیخوخیت نشسته است، لابد ترا پیش او باید رفت و ملازمت کرد، اگر همانست که در خواب دیده (ای)، ناچار باید گروید. برخاست و باندیم [9] خود به هم به ملازمت شیخ رفت. دید که همان شخص که در خواب خود دیده بود نشسته است. به مجردی که شیخ پادشاه را دید، گفت: ای امیر غافل! تا گوشمال نخوردی پیش ما نیامدی. پادشاه چون این سخن از دهن مبارک شیخ بشنید بی اختیار در پای شیخ افتاد و گریه آغاز کرد و ارادت قبول کرد. ندیم را فرمود که: منادی فرمای که در شهر ما هر که را دغدغهٔ خدا [10] شناسی وحق پرستی باشد درین جا حاضر شود، که معرف و موصل یافتیم که سالها در اشتیاق و آرزوی این نوع کس بودیم [11]، الحمد لله! که خدای تعالی به لطف عمیم خود کرامت فرمود. ندیم برآمد و منادی فرمود. همان روز هفت هزار دولتمند [12] به شرف ارادت مشرف شدند و انابت کردند، و به مرور ایام مرید بی نهایت جمع شد [13]. و شیخ در مقام تربیت شد و به نان دادن مشغول گشت و به خیر و سخا [14] قیام نمود. ازین ممر به نان دهی مشهور و [15] معروف و به خیر و سخا موصوف گشت. و به کله دهی مشهور شد که هر روز به درویشان سرکس یک کله در راتبهٔ خود رسانیدی. مدت پنجاه سال برین گذشت که در تربیت همین هفت هزار کس که روز اول انابت کرده بودند، می بود [16] و زیاده

۱ - ت: بلک ۲ - ب: آن ۳ - ب: - نوع ۴ - ب: آنست
۵ - ب: وبه عنایت حق تعالی ۶ - ب: عطاکند ۷ - ب: کرامت کند ۸ - ب: این
۹ - ب، ت: بندیم ۱۰ - ب: حق شناسی ۱۱ - ب: - که سالها ...بودیم ۱۲ - ب: دولتمندان
۱۳ - ب: جمع شدند ۱۴ - ب: سخاوت ۱۵ - ب، ت: - مشهور و
۱۶ - ت: کرده بودندقیام نمود، ب: کرده بودند نمود

برین را به تربیت قبول نکرد.

روزی در خانقاه نشسته بود، که درویشی به طریق امتحان از طرف خوارزم آمد و به در خانقاه شیخ رسید. پیش از آنکه درویش پیش شیخ در آید، شیخ را حال آن درویش معلوم شد. شیخ فی‌الحال بند قبا گره کرد. زبان امتحان [۱] درویش بند شد، و راه سلوك او در گره [۲] افتاد. هفت سال برین بود. تا زمانی که شیخ از سر تقصیر او در نگذشت، راه سلوك آن درویش نگشود. روز دیگر درویشی به ملازمت شیخ از راه دور آمد به دغدغهٔ آنکه به شیخ انابت کند. به در خانقاه رسید، از درویشان پرسید که: شیخ کجاست؟ خبرش دادند که: شیخ از پی طهارت رفت. این درویش از بس که اشتیاق ملازمت داشت از عقب شیخ شد. شیخ [۳] به علم ولایت دانست که این مرد [۴] از برای ارادت آمده است، به خود گفت: اول بار به این طالب خلاف شرع، در عالم ظاهر چیزی نمودار سازم که اعتقاد او معلوم شود. آن بود که نقض وضو کرد، و به دست آلودهٔ خود در کاسهٔ آب طهارت کرد، به نوعی که در غسل هر عضوی دست در کاسهٔ آب می کرد و غسل می فرمود و آب مستعمل [۵]، در همان کاسه می ریخت. به این طریق طهارت کرد، حتی که پایهای خود را درون کاسه شست، و این شخص متوجه شیخ بود، [۶] به خود می گفت: این چه نوع شیخ [۷] است که طریق طهارت کردن نمی داند، نماز این شخص چگونه روا بود؟ این بگفت، می خواست که بازگردد. باز به خود گفت: ای فلانی! این همه راه محض از برای ملازمت و ارادت آمده(ای). یک بار ملاقات کن آنگاه تو می دانی، شاید که از برای امتحان تو کفری [۸] می‌نموده باشد، زیرا که شیخ است و شیخان را در امتحان این نوع کفرها [۹] می باشد. ازین ممر، ابا مکن. این بگفت و پیش رفت و سلام کرد و جواب سلام شنید. و شیخ قدس سره دست تر خود را به روی وی افشانید. قطرهٔ آبی [۱۰] از دست مبارک شیخ به روی وی رسید. بیهوش شد. در عالم بیهوشی دید که قیامت قایم شده است، و خلق اولین و آخرین جمع آمده اند، و حساب کردار خود می دهند. از هول و ترس قیامت هرکس از پی شفیعی روان است. این شخص نیز به هر جانب می دوید که التجا به شفیعی آورد، می بیند که گروه گروه مردم به جانبی می روند. این شخص پرسید که: ای یاران به کجا می روید؟ گفتند که: اینجا شخصیست که مردم را به بهشت، بی پرسش می برد و می درآرد، پیش وی می رویم. این

---

۱ - ت: + آن ۲ - ب: درگرداب ۳ - الف: - شیخ ۴ - ب: - مرد ۵ - ب: مغسول
۶ - ب: شیخ شد ۷ - ب: شیخی ۸ - ب: - توکفری ۹ - ب: امرها ۱۰ - ب: - آبی

شخص نیز از پی این مردم روان شد ، رسید، دید که خلق انبوهی گرد آمده اند (و) شخصی بر سرتلی [۱] نشسته است و مردم را یکان یکان ازین تل [۲] می گذراند که آن روی این تل [۳] بهشت بوده است. این شخص به تشویش تمام خود را بدو رسانید و دست دراز کرد که : ای بزرگوار! من ماندم. روز دستگیریست ، دستم گیر [۴]! بزرگوار بعد از انتظاری بسیار به جانب این شخص روی آورد و دست دراز کرد و از دستش گرفت و برداشت . این شخص نیک نظر کرد، شناخت که این همان کس است که در کاسهٔ آب طهارت می کرد. در آن زمان که [۵] بزرگوار او را [۶] به در بهشت رسانید ، تپانچه (ای) به روی وی سخت بزد. آن شخص به خود آمد ، خود را در پیش همان عزیز دید، گریان شد و در پای بزرگوار افتاد و عذر تقصیر خواست [۷] و ارادت قبول کرد. بعده شیخ در مقام نصیحت شد و گفت: ای فرزند! زینهار ! در امتحان درویشان نشوی، که امتحان درویشان شمشیر قاطع است. اما بعد، معلوم باشد که بزرگوار هشتاد و نیم سال عمر دید، و هفت هزار مرید پرورید و تربیت کرد، و خود تربیت از باطن حضرت [۸] خواجه خضر علیه السلام یافت. و بر ظهر ادریس پیغامبر بود ، صلوات الله علیه وسلم .

روزی به اهلیه خود گفت: ای اهلیه! چون است که یک بار دیگر به گنجینهٔ درون رویم تا معلوم ما شود که چه مقدار از عمر باقی است ؟ زنش گفت : ای یحیی! از درآمدن گنجینه، [۹] کمیت وکیفیت عمر چگونه معلوم شود؟ شیخ گفت : ای زن! از آن‌جا معلوم است که حق سبحانه و تعالی جل جلاله و عم نواله، [۱۰] آن روز که به سببها [۱۱] این همه مال و دنیائی برمن [۱۲] عطا کرد، [۱۳] معلوم من شده بود که به قدر کفاف عمر است وبعد ازمن نخواهد ماند . اگر [۱۴] نقود به اتمام رسیده باشد، امید آنست که این درویش زود تر [۱۵] به دوست خواهد پیوست . آن بود که منکوحه در باز کرد . باهم دیگر درون رفتند ، دیدندکه نقود به اتمام نزدیک آمده است. شیخ چون این بدید، شکربسیار به حق سبحانه و تعالی آورد که الحمد لله، نشأنه خیریت مشاهده شد. زنش گفت: ای، یحیی! [۱۶] چه به خاطرت رسید که از اتمام این خوشحال و شاکر شدی؟ شیخ گفت: اینم به خاطر آمد که آزاده از عالم خواهم رفت. زنش گفت : ای

---

۱ - متن تق ، جمیع نسخ : طلی
۲ - الف ، ب : طل
۳ - الف ، ب : طل
۴ - ب : من مانده ام زوددستم گیر
۵ - ب : -که
۶ - ب : - او را
۷ - ب ، ت : تقصیرخاست
۸ - ت : - حضرت
۹ - ب : ای نجی دران گنجینه
۱۰ - ب : - جل جلاله ... نواله
۱۱ - ب : آن روزکه پیش ما این
۱۲ - ب : - برمن
۱۳ - ب ، ت : عطافرمود
۱۴ - ت : + آن
۱۵ - ت : که زود تر این درویش
۱۶ - ب : نجی

یحیی [1] ! کج رفتی ، نه آنست که به خیال آوردی ، بلکه اتمام این نقود علامت آن است که ترا حق سبحانه و تعالی مرتبهٔ قطبیت کرامت می کند، که اقطاب را به علایق دنیاکارنیست. ازین سخن زن، شیخ را ناخوش آمد و گفت : چه زن مهربانی، که پیر هشتاد ساله را نمی خواهد که از خود دور سازد، و نمی‌گذارد که به دوست پیوندد!

زنش گفت : ای یحیی! پیوستن تو به دوست وقتی است که لباس دوستی از دوست بپوشی [2] . البته پیوستن موقوف [3] به مرگ نیست. مرد آنست که در عالم حیات به دوست پیوندد. در همین سخن بود که آوازی به گوش شیخ آمد که : ای یحیی! [4] در قهر شدن چراست ؟ آنکه معقول و موجه است باید قبول کرد . برخیز و به خانقاه رو و لباس قطبیت بپوش. آن بود که شیخ به خوشحالی تمام به خانقاه رفت، دید که اقطاب همه جمع آمده اند و لباس قطبیت حاضر ساخته [5] . شیخ فی الحال لباس دولت ابدی و کسوت سعادت سرمدی در بر کرد و فاتحهٔ فتح در حق خود از جمیع اقطاب طلبید و یافت. بعده به خانه خود در آمد. منکوحه اش از جای خود برخاست و استقبال کرد و گفت: ای یحیی! [6] مرتبهٔ قطبیت و لباس او مبارکت باد! ای یحیی! [7] نگفتمت که این نشانهٔ خیریت است که اعلی مراتب اولیاء الله است؟ شیخ گفت: ای دانای راه ، وای [8] لایق درگاه اله [9] ! پیر من تو بوده ای و من غافل از تو ، امروز دانستم که به کوشش و اهتمام تو به این مرتبها مشرف شدم، خوش دولت آن کس راکه چون تو مونسی در آغوش بودکه به سبب او دنیا و آخرت معمور و مزین باشد! و بعد از آن گفت: ای یحیی! [10] هوش دار ! که بقای این دولت و دوام این سعادت به تو زیاده از سی و دو روز نخواهد بود. شیخ گفت : ای سعادتمند! ازکجا معلوم شد؟ زنش گفت: از آن‌جا معلوم کردم که زیاده از سی و دو [11] درم در گنجینه نمانده است. این نشانهٔ آن است که ترا عمر زیاده برین نخواهد بود ، زیراکه به قدر کفاف خدایت این مال عطاکرده بود. شیخ گفت : نیک فرمودی ! فی الواقع آن شد که این گفت . و درین مدت قطبیت، یازده کس را به مرتبهٔ ولایت رسانید.

القصه سی و یک روز به آخر آمد. روز سی و دوم درویشان خود [12] را جمع ساخت، گفت : ای

۱ - ب : نجی ۲ - ت : - زنش گفت ...است ، ب : ای نجی ۳ - ب : - موقوف ۴ - ب : نجی
۵ - ب : حاضر ساختند ۶ - ب : نجی ۷ - ب : نجی ۸ - ب : - ای ۹ - الف ، ت : - اله
۱۰ - ب : نجی ۱۱ - الف : - ودو ۱۲ - ب : - خود

یاران ! گرد آئید که مرا بنای [1] عمر کاهید و درخت بقا بسستید ، زمانی [2] یکدیگر را غنیمت داریم و فرصت را مغتنم شماریم. این بگفت و به صحبت مشغول شد. و یک حلقه ذکر از هم گذرانید. و در اثنای ذکر به سماع مشغول شد و در سماع خود می گفت: لبیک ! هفتاد بار تکرار کرد. بعد از آن ساکت گشت و گفت : ای یاران! خوش باشید و همت بلند دارید که باشد در عالم که از ولی نعمت خود نمانده باشد ، الحمد لله ثم الحمد لله ! که شمایان آن مقدار راه دیده اید که توانید رفت و به منزل توانید رسید. و همان راه که دیده اید بمانید [3] . این بگفت و رخصت داد. بعد از آن، [4] پادشاه زمان را که اول بار انقیاد کرده بود و ارادت نموده ، خبر کرد [5] و حاضر ساخت و گفت : ای پادشاه! [6] مرا داعیهٔ سفر است وداع کن. پادشاه به نور ولایت خود دانست که قصه چیست ، گفت : خوش باشد ! فی الحال در فکر کار شیخ شد و مصلحت سفر [7] سرانجام کرد. و بعد از آن شیخ گفت : ای پادشاه! این خود معلوم است که به این دولت ابدی به سبب این زن رسیده ام ، در دنیا هم آغوش بودیم، در عقبی هم باهم می خواهیم باشیم، و سفر به اتفاق می خواهیم بکنیم. مایان را دور از همدیگر دفن مکنید. وصیت من این است . این بگفت و به خانهٔ درون رفت. ساعتی برین گذشت. پادشاه در آمد ، دید که در کنار یکدیگر سرمانده اند و به حق واصل شده اند. به وصیت شیخ در پهلوی یکدیگر دفنشان کردند [8] . بعد از وفات، یکی در خواب دید که در فراش راحت هم آغوش افتاده اند. پرسید که : ای شیخ! خدای با تو چه کرد؟ گفت : آسودگی در بستر راحت عنایتم کرد، چنانکه می بینی، روز پنج شنبه در تاریخ چهارصد و هشتاد (این قصه) در شهر بخارا واقع شد. والله اعلم [9].

---

۱ - ب : بقای ۲ - ب - و درخت ... زمانی ۳ - الف : ب : نمانید
۴ - ب ، ت : - و رخصت ... از آن ۵ - ب ، ت : طلب کرد ۶ - ب : - ای پادشاه ۷ - ب : + او را
۸ - ب : دفن ایشان کردند ۹ - ت : + بالصواب والیه المرجع و المآب

# باب شانزدهم

در ذکر احوال و تفسیر احوال و تعیین اوضاع و تذکرهٔ [۱] اطوار و کرامات بندهٔ خاص ملک قدیم، ومغفور رحمت غفور الرحیم، و مظهر لطف پادشاه کریم ، و عزیز کردهٔ عزیز حکیم ، و متوطن جنات النعیم ، وهادی صراط المستقیم ، وقاهر شیطان الرجیم، و شفیع مستحقان نارو جحیم ، وشافی مریض [۲] و سقیم ، ورافع [۳] عذاب الیم،یگانه دهر و نادرهٔ عصر و بدلای زمان،[۴]شیخ عبد الرحیم ، طیب الله مرقده و جعل الجنة مسکنه ، که مردی بود ربوده ، که نه او را به مردم روزگار کاری ، و نه مردم را به او بازاری [۵]، و او را از مردم بود فراری [۶]، حتی که از پدر و مادر او را گذاری و والدین [۷] آن بزرگوار را به او اشتیاق صحبت ، و نه او را به پدر و مادر الفت. ازین رهگذر، والدین او را المها، و او را در عشق محبوب ازلی [۸] و معشوق لم یزلی غمها. و در آتش عشق معشوق سوزان ، و در مجمر [۹] غم چون عود گدازان . پدر و مادر آن بزرگوار در کار او حیران ، و این کودک همیشه سینه خراشان و مدام گریان و از گریهٔ او در و دیوار نالان، و مرغان خوش الحان در موافقت او در نغمه و فغان.

روزی نشسته بود. پدرش از سر بی طاقتی به گردن خود برداشت و پیش طبیب برد. زاری بسیار کرد و خدمت بی شمار وعده کرد و گفت : ای طبیب بیماران ، وای علاج کنندهٔ مریضان! در دار دنیا مرا همین فرزند است و این به این حال است که می بینی. در حق این فرزند شفقت کن ، و بر حال من رحم کن ودر وسعت روزگار خود [۱۰] سعی . طبیب گفت : ای خواجه! این دو سخن را [۱۱] نیک فرمودی،اما وسعت در[۱۲] روزگار من، از علاج فرزند تو چگونه بود؟خواجه فرمود: ای طبیب ! از دو وجه : یکی آنکه به هر چه دارم طفیل تست به قدر وسعت به حصول آید. دیگر آنکه شاید که این فرزند من ولی باشد، و باطن او کار کند و نظر افکند. این هر دو موجب رفاهیت است. این بگفت [۱۳](و) سعی و اهتمام بسیار کرد. بعد ازالحاح بسیار طبیب قبول کرد.نبض او راگرفت، دید که هیچ نوع زحمت ندارد و رنج پوشیده، [۱۴] همین مقدار تشخیص کرد که حرارت جگر و طپش دل دارد، اما نه از درد است. به علم قیاس ملاحظه کرد [۱۵]که این حرارت از آتش عشق است، و حرکت

---

۱ - ب : تذکیر ۲ - ب : امراض ۳ - ب : دافع ۴ - ب : + حضرت ۵ - ب : گفتاری
۶ - ب : - و او را ... فراری ۷ - ب : ولدان ۸ - الف : - ازلی ۹ - الف : - مجمر
۱۰ - ب : - در وسعت ... خود ۱۱ - ب : - را ۱۲ - ب : اما به سعی درویش روزگار
۱۳ - الف : - این بگفت ۱۴ - ب ، ت : رنج نرسیده ۱۵ - ب : + و گفت

دل از هوای دلبراست. اما این هنوز طفل است، عشق مجازی در وی کارگر نخواهد بود. اگر باشد عشق حقیقی خواهد بود. گفت: ای خواجه! فرزند تو هیچ نوع تشویش [۱] ندارد، اما در عشق یکی سوزان و گریان و نالان و بی طاقت است واو را علاج [۲] نیست، زیراکه درد عشق است. و درد عشق را جز [۳] معشوق علاج نکند، و فرزند تو به درد عشق گرفتار است که او را علاج من کار نکند، مگر همان کس علاج کند که گرفتار خود ساخته است. پدرش چون این بشنید از پیش طبیب ناامید برگشت، گفت: ای فرزند نور دیدهٔ من! می دانی که مرا غیر از تو فرزند دیگری نیست، بر حال من رحم کن و مرا به این بلا مبتلا مگردان و بگوی که مقصود تو کیست، و غرض تو چیست؟آن کنم که خاطر تو آن خواهد، خواجه [۴] عبد الرحیم خنده کرد و گفت: ای پدر نادان من! اگر معشوقهٔ من آن [۵] نوع کس بودی که تواو را به دست می توانستی آوردن، من هم حسب حال خود با او توانستمی گفتن، و مرا هم آن [۶] مقدار حوصله هست که [۷] عرض حال بدو کردمی. ای پدر! آسوده حال باش و مرا به حال من بگذار تا او را جویم و یابم، و حال خود با وی گویم، آنگاه آسایم. و اگر نتوانم یافتن، [۸] در بادیهٔ عشق او خود را خوراک وحوش و طیور سازم. این بگفت و از بغل پدر افتاد و روبه صحرا نهاد. و می‌رفت. و پدر از پی او [۹] دوان [۱۰] به گریه و فغان، و حضرت بزرگوار خندان و شادمان می رفت. نیم روزه راه طی کردند و رسیدند به کوه بلندی که [۱۱] فوقش متصور نی و امکان برآمدن نی. پدرش خوشحال شد که در همین جا ظاهر چنانست که توانم گرفتن، زیرا که خرد است و طاقت صعود [۱۲] ندارد. و سعی کرد که به چنگ آرد. نزدیک رسیده بود که گیرد. بزرگوار برجست و شاهین وار خود را بر سر کوه گرفت. پدرش حیران شد. از تک کوه فریاد کرد که: ای فرزند! این چه بیدادی بود که در حق من کردی؟ بزرگوار گفت: ای پدر! زیاد برین که می کنی کمال بیدادیست [۱۳]. برگرد که کار از آن گذشت که باهم دیگر باشیم، من بعد مرا به دعای خیر یاد کن و به والدهٔ مشفقهٔ من دعای من [۱۴] برسان. این بگفت و ناپدید گشت. پدرش به صد آه و فغان بازگشت و به خانهٔ خود رسید و این قصه به مادرش گفت. غریو از مادرش بر آمد و برخاست که از پی رود. شوهرش گفت: ای زن! آسوده بنشین که آن فرزند از قید ما برآمده است و به قید دیگری گرفتار

---

۱ - ت: + و رنج ۲ - ب: علاجی ۳ - ب: + از ۴ - ب: - خواجه ۵ - ب: این
۶ - ب: این ۷ - الف: - که ۸ - ب: نتوانم یافتند ۹ - ب: - او ۱۰ - ب: + شد
۱۱ - الف: - که ۱۲ - الف: به سعود ۱۳ - ب: - زیاده برین ... بیدادیست ۱۴ - ب: - من

شده است، روز قیامت مگر دیدار او را بینیم. من بعد خاطر خود را از طرف او جمع دار و مشوش حال مباش. مادرش چون [۱] این سخن بشنید ساکت گشت. این مقدار گفت که: ای شوهر! از آن می‌ترسم که خرد سال [۲] است، طاقت تنهائی و گرسنگی و تشنگی ندارد، چگونه اوقات بـرد؟ شوهرش گفت: غم مخور که هر چه خواست کرد و هرچه خواهد بکند، سعی ما و تو درین باب بی فایده است و رنج بی تقریب. اگرچه خرد است، اما قوت [۳] پیران و قدرت [۴] شیر دلان، خدای تعالی او را داده است [۵]. حال آنکه بزرگوار در آن زمان که از خلق وحشت گرفت و از پدر و مادر فرار نمود نه ساله بود. با این همه صغر سن، تنهایی اختیار کرد ودامن صحرا گزید و برسرهای کوه منزل ساخت و در غاری مسکن گرفت و به وحوش و طیور انس گرفت. سروپا برهنه و تن عریان و دل بریان و جان سوزان و چشم گریان و سینه خراشان می گشت. مدت بیست و پنج سال بـرین گذشت که کسی او را ندید و از نام و نشان او خبر نیافت. درین صحرای بی پایان می‌بود که جز از حق کس [۶] نی، وغیر از او فریاد رس نی [۷]. درنده ها مونس و پرنده ها مظل. موی سر به میان افتاده و موی میان به زانو رسیده، و متوطن غاری شده عبادت می کرد.

روزی از روزها صیادی از برای آهودام نهاده [۸] بود، به ناگاه در دام او آهوی [۹] مقید گشت. صیاد از پی شد و می رفت. [۱۰] به یکبار بر سر غاری [۱۱] برآمد، دید که عجایب المخلوقاتی [۱۲] در غار نشسته است. سخت ترسید. نیک ملاحظه کرد، صورت آدمی در نظر او ظاهر شد. نزدیک رفت و گفت: ای عجوبه! آدمی یا جن یا دیو؟ بزرگوار گفت: هرچه می گویی هستم. صیاد باز پرسید که: درین غار چه کار می کنی؟ گفت [۱۳]: صیاد! ترا به کار من چه کار؟ هرکسی را بهرکاری ساختند. و آن کار را [۱۴] برای وی آماده کرده اند. راه خود گیر و به کار خویش باش. صیاد درگذشت و از پی آهو شد. بزرگوار از عقب فریاد کرد که: ای بندهٔ خدا! واقف باش که در پیش درنده ها هستند، مبادا که آسیبی رسانند [۱۵]. این بشنید صیاد، بازگشت وگفت: ای عزیز کردهٔ خدا [۱۶]! چه چاره سازم؟ بزرگوار گفت: اگر پیش آیند بگوکه من یار عبد الرحیمم و به حکم او آمده ام، ظاهر چنانست که از خون تو

---

۱ - الف، ب: - مادرش چون ۲ - الف: - سال ۳ - ب: چون ۴ - ب: - قدرت
۵ - ب، ت: او را کرامت کرده است ۶ - ب: کسی ۷ - ب: غیر از خدا فریاد رسی نی
۸ - الف و ت: مانده ۹ - ب: - آهوی ۱۰ - ب: از پی صید می رفت ۱۱ - ب: غار
۱۲ - ت: عجب المخلوقاتی ۱۳ - ت: + ای ۱۴ - ت: + از ۱۵ - ب: رساند
۱۶ - ت: حق

بگذرند . آن بود که صیاد روان شد و می رفت. به ناگاه از گوشهٔ کوهی، گروهی شیران زبردست پیدا شدند. یکی ازین میان به صیاد حمله کرد که گیرد. صیاد گفت: ای شیرا! من به حکم عبدالرحیم آمده ام. شیر چون این پیام [۱] بشنید ، سر فرود انداخت و روان شد. اندکی دیگر رفته بود، پلنگی از بیشه بیرون آمد. او نیز به او رو آورد و حمله کرد. صیاد نیز به او همان گفت که به شیر گفت. پلنگ نیز فرمان برداشت. صیاد از چنگال این [۲] زبردستان به این رنگ خلاص شد، و آهو به دست نیامد. رو به جانب خانهٔ خود کرد و به خانهٔ خود رسید. صد بار [۳] شکر به حق سبحانه و تعالی آورد و صدقه داد و به خود گفت : عجب بندهٔ عزیزی ! که [۴] بهائم فرمان بردار اویند. عجب است که این نوع [۵] مرد عزیزی در همچون غاری [۶] محفوظ و محبوس باشد که خلق از وی فیض نبرند. این بگفت و به بعضی از خواص خود [۷] حکایت کرد که : این نوع ذاتی در فلان غار دیدم، به عبادت حق سبحانه و تعالی مشغول است، [۸] بهایم و وحوش [۹] در تحت فرمان وی اند که هرچه گوید قبول دارند. اگر مصلحت بینید به ملازمت او رویم و روی او را بینیم که مبارک است. همه را اشتیاق ملازمت این [۱۰] بزرگوار شد و رو به راه کردند. می رفتند، ناگاه اژدهایی از غاری بیرون آمد و دهن باز کرد که همه را به یک دم در کشد. صیاد گفت:ای جانورا! به ملازمت عبد الرحیم می رویم. اژدها این بشنید، به خود بپچید و به غار درون رفت. این واقعه را همه [۱۱] مشاهده کردند. اشتیاق ملازمت آن بزرگوار به ده چندان اول شد. سعی در رفتن کردند و رسیدند به آنجا که بزرگوار مسکن داشت. هرچند سعی کردند آن غار را نیافتند. صیاد گفت: ای یاران ! بدانید که جای ملاقات و مشرف شدن این بنده به دولت دیدار آن بزرگوار همین بود، اما حق سبحانه و تعالی از چشم ما بی‌دولتان، جمال دوست خود را روا نداشت که رونداد. باشد [۱۲] که روزی از روزها این مبارک روی، روی نماید. برگردیم . آن بود که برگشتند و متألم شدند وباهم دیگر گفتند که: عجب بی دولتانیم که این نوع دولتی از مایان روی تافت! آن روز به حضرت خواجه عبدالرحیم عتاب آمد که : ای عبدالرحیم! من رحیمم تو عبد الرحیم ! هیچ کس از در ما ناامید برنگشت و برنگردد. سبب چه بود [۱۳] بنده های مشتاق و آرزومند مرا از درخودبی تشریف دیدار محروم گردانیدی ؟ فردا که به

---

۱ - ب : نام ۲ - ب :آن ۳ - ب : - بار ۴ - ب : عجب بنده های عزیز کرده بهایم
۵ - ت : - نوع ۶ - ب :- نشسته ۷ - ب ، ت : ازین قصه ۸ - ب ، ت : +که ۹ - ت : + طیور
۱۰ - ب ، ت : آن ۱۱ - ت : - را همه ۱۲ - ب : که روی نداده باشد ۱۳ - ب ، ت : +که

میان مردم امر شود چه خواهی کرد؟ بزرگوار گفت: کریما و رحیما! رحمت تو عام است و درگاه از آن تست. من فقیر عاجز بنده ام، و بنده را ملازمت بنده نیکو نباشد، ازینم شرم آمد، در به روی آنها[۱] بستم. دیگر آنکه من عاشق دیدار توام، به دیدار غیر مرا چه کار؟ و دیگر عهد دارم که تا دیدار تو نبینم به روی[۲] دیگری نبینم. مدت سه ماه برین گذشت. بعده تجلی صوری به وقوع آمد. بعد از ده روز دیگری تجلی نوری بر آن حضرت واقع شد[۳]. دو روز دیگر برین گذشت. تجلی ذوقی میسرگشت و معنوی نیز پی در پی دریک روز واقع شد. بعد از آنکه این[۴] تجلیات واقع شد، امر شد که ای عبدالرحیم! این[۵] زمان وقت آن شد که از وحشت فرار نمایی، وگوشهٔ معموره اختیار کنی، و بنده های مرا راهبر باشی، زیرا که ریاضت بسیار کشیدی وزهر مجاهده[۶] چشیدی و ألم‌های گوناگون دیدی، اکنون چشان وکشان و رسان[۷]! بزرگوار گفت: پاکا! من بندهٔ ضعیفم و ناتوان و به تنهائی خوی کرده، چگونه توانم درمیان مردم بودن[۸] و خلق را به راه تو توانم دعوت کردن؟ دوم باره امر شد که: محل گستاخی نیست. بزرگوار[۹] دست نیاز در حضرت بی نیاز برداشت و گفت: ای پادشاه زمین و آسمان! خود می دانی که آدمی را بعد از مرتبهٔ بلوغ، ستر عورت فرض می گردد، و من عریانم، به کشف عورت چگونه روم؟ آواز آمد که: ای عبد الرحیم! از ما شرمت نیامد، از خلق ما چه جای اجتناب است؟ گفت: علیما و بصیرا[۱۰]! تو دانا و بینائی،[۱۱] اگر صد لباس بالای هم در برکنم، در بصیرت[۱۲] تو مانع و حایل نخواهد بود، و از احاطهٔ علم توبیرون نخواهد ماند. پس عریان و ملبس در بصیرت تو یکسانست، زیراکه چشم ظاهر را اندک چیز مانع آید، و چشم قدرت را مکشوف ومستور مساوی است. درهمین حین[۱۳] دو شخص به صورت نیک پیدا شدند واز حله‌های بهشت حاضر آوردند، و بزرگوار را پوشانیدند و سر تراشیدند[۱۴]. آنگاه بزرگوار غسل آورد واز غار بیرون آمد. دید که شیران و پلنگان صف در صف ایستاده اند، خودها را آماده کرده به امید آنکه بزرگوار در پشت آنها[۱۵] مقرکنند[۱۶]. بزرگوار به یکی از اینها سوار شد و رو به راه کرد. کثیری ازین[۱۷] بهائم همراه شدند و نزدیک سیستان رسیدند. بزرگوار لشکر خود را رخصت

---

۱ - ب: اینها ۲ - ت: برروی دیگری ۳ - الف: حاصل شد ۴ - ب: آن ۵ - ب: آن
۶ - الف، ب: مجاهد ۷ - ب: - اکنون ... رسان ۸ - ب: مردم بودند ۹ - ب: زیراکه
۱۰ - ب: گفت کریما تو ۱۱ - ب: بینا ۱۲ - ب: حضرت ۱۳ - ب: بود
۱۴ - ب: و سر تراشیدند ۱۵ - ب: اینها ۱۶ - ب، ت: مقرکنند ۱۷ - ب: از بهایم

داد و تنها شیر سوار به شهر درون رفت. مردم دیدند که شخصی شیری سوار شده به شهر در آمد. غلغله درمیان مردم افتاد که این نوع عجوبه پیدا شده است. بعضی شناختند که پسر فلانی است.[۱] مدت مدیدی بود [۲]که از شهر ما بیرون رفته بود و بعضی دیگر نشناختند. به همین نهج از میان بازار گذشت و در مسجد جامع فرود آمد و شیر را رخصت داد. شیر بی آزار به همان راه آمدهٔ خود بیرون رفت. اتفاقاً آن روز، روز جمعه بود. بعد از نماز بر سر منبر برآمد و به آواز بلندفریاد کرد که: ای بنده های خدای! بدانید و آگاه باشید که من آن کسم که بیماران به دعای من [۳] صحت یابند، و فاسقان به دم و نفس گیرای من رو به صلاح آرند ، و صالحان به نظر من از اولیاء[۴] شوند، و اولیاء به توجه من قطب گردند که هادی صراط مستقیمم ، و بنده خاص ملك قدیمم ، و مظهر لطف رحیمم، و متوطن جنات نعیمم ، و شفیع اهل نار و جحیمم ، و موصل خلد برینم و مروج ملت [۵] و دینم! بر من گروید [۶] و ازگرد من دور مروید ،که هرکه بر من گروید به حق رسید، و از راه فسق خود را بازکشید،و روی دوزخ را نخواهد دید.چون این ندابه گوش خلق رسید، صف در صف تافتند [۷]، و در ارادت شتافتند. همان روز پنجاه هزار کس مرید و منقاد گشتند . از آن جمله بیست هزار کس تربیت یافتند. و به مقصود واصل شدند. و دیگر در ارادت به روی خلق [۸] بر بست تا زمانی که این پنجاه هزار کس را به کمال رسانید. اما از دعای فتحیهٔ خود مردم را محروم نداشت، و مریضان از دعای شافی او شفا یافتند. روزی یکی از درویشان پرسید که: ای عزیز زمان! این همه قرب به حضرت پروردگار جهان ازکجا شد؟ گفت بزرگوار که : از قیام صلوة [۹] لیلة الرغایب. از آن زمان [۱۰] که نماز [۱۱] بر من فرض شده است، نماز لیلة الرغایب را از دست نداده ام. لاف شفاعت که می زنم، از آنست که فرموده اند [۱۲]: هرکه صلوة لیلة الرغایب را در عمر خود یک بار اداکند، روز قیامت آمنا به و صدقنا ششصد کس از مستحقین [۱۳] جهنم را شفاعت کند.به تخصیص کسی که بیست و پنج سال [۱۴] قضا نکند و باقی عمر را نیز انشاء الله [۱۵] به آن گذراند. لاجرم لاف شفاعت زند. والا وعدهٔ شفیع الخلق في المحشر خاصهٔ حضرت رسول است، صلی الله علیه[۱۶] و سلم به مضمون : «عسی ان

---

۱ - ب ، ت : +که ۲ - ب : - بود ۳ - الف : - من ۴ - ب : - اولیاء ۵ - ب : - ملت
۶ - ت : + بر من گروید ،بر من گروید ۷ - ب ، ت : یافتند ۸ - ب : - خلق ۹ - ب : - صلوة
۱۰ - ب ، ت : باز ۱۱ - ب ، ت : صلوت ۱۲ - ب : فرمودند ۱۳ - ب : سی صد کس مستحق جهنم
۱۴ - ب : + نماز خود را ۱۵ - ب : + تعالی ۱۶ - ت : + و علی آله و اصحابه

یبعثک ربک مقاما محمودا» [بنی اسرائیل : ۷۹] غیر او را دربن مقام محمود یارای مداخلت نیست.

و همیشه در زبان مبارک آن بزرگوار این جریان می کرد که : انا غیری ! انا غیری![1]. یکی از درویشان پرسید که : ای بزرگوار ! معنی این کلام چیست که اکثر اوقات به زبان معجز بیان جاری می گردد؟ شیخ فرمود: هر که بد لاست و ربوده، او فهمد. باوجود این جواب، سائل سکوت نکرد. آخر شیخ گفت : ایٰ نادان [2] ! معنی کلام را به تو ظاهر سازم. به چشم ظاهر خود مشاهده کن تا معنی ابن [3] معلوم توشود. آن بودکه بزرگوار در یک مجلس هفتاد نوع صورت در خود ظاهر ساخت، یعنی تبدیل صورت کرد و تغییر لباس و تحویل قالب. بعده گفت: ای درویش ! دانستی که معنی انا غیری چه بوده است؟درویش گفت:ای بزرگوار! صدقنا و سلمنا، کسی که در یک مجلس این همه[4] غیریت [5] نمودار سازد ، لاف اناغیری مراورا سزد! شیخ گفت : ای درویش [6] ! معنی ظاهری او ابن بودکه ظاهر شد. اما از حقیقت معنی این کلام روزی شود که خبردار گردی. روزی شیخ صائم بود. درویشان در مقام ضیافت شدند. اتفاقاً ده کس دغدغه کردند که شیخ را به خانهٔ خود [7] طلب نمایند. چون وقت افطار شد آن ده کس همه تکلیف کردند. به همه وعدهٔ ذهاب داد. در زمان افطار در هر ده خانه حاضر شد و [8] افطارکرد و هم در خانهٔ خود بود. فردا روز درمیان درویشان از این واقعه مکالمه شد و نزاع افتاد. و هریک می گفتند که : شیخ در کلبهٔ من تشریف داشت. آخر احتیاج افتاد که از شیخ پرسند . یکی زبان سئوال درازکرد و از شیخ پرسید که : ای بزرگوارا شب گذشته در کلبهٔ کدامی ازین درویشان مضیف [9] تشریف داشتید ؟ شیخ گفت : ای درویش ! من از هیچ مکانی [10] خالی نیستم، و هیچ مکانی هم از من خالی نیست، از آن سبب بدلایم می خوانند. دیگر از کرامات آن بزرگوار آن بود که جمیع وحوش، علی قدر وسع و حوصله خدمت شیخ را[11] بجای می آوردند و فرمان او را قبول می داشتند. چهل سال [12] دیگر برین گذشت. روزی دغدغهٔ سیر [13] به خاطرش آمد . برخاست [14] و تنها ببرون از شهر رفت. جوی آبی پیش آمد.

---

۱ - ب : عندی ۲ - ب : یاران ۳ - ب : - معنی این ۴ - ت : + نوع ۵ - ب : غیرت
۶ - الف : - ای درویش ۷ - ب : - خود ۸ - ب : - حاضر شد و ۹ - ب : - مضیف ۱۰ - ب : مکان
۱۱ - ب : - را ۱۲ - ب : روز ۱۳ - الف : - سیر ۱۴ - ب : برخواست

غسل آورد و دوگانه [1] ادا نمود. و سر به سجده نهاد. آن مقدار ساجد بود که یکی از مریدان که از پی رسیده بود ملول شد. آخر پیش رفت و نزد شیخ بنشست و گوش انداخت . شنید که شیخ به دعا مشغول است، و در دعای خود می گوید که : پاکاو پروردگارا! زلت [2] خضر را به من بخش . مرید را به خاطر آمد که حضرت خضر پیغامبر برحق است، در وی چه زلت [3] بوده باشد که شیخ شفاعت می کند ؟ در همین اندیشه بود که شیخ سر از سجده برداشت. مرید در مقام سخن شد و گستاخی کرد که [4] : ای پیر [5] بزرگوار ! این چه دعا و شفاعت بود که در حق حضرت خضر پیغامبر کرده شد؟ او چه زلت [6] داشته باشد که پیغامبر است؟ شیخ گفت: ای درویش ! زلت [7] اینست که سنت پیغامبر آخر الزمان، که نگینهٔ پیغامبران است قبول نکرده است، که آن مرگ است. درویش باز پرسید که : خصوص این منزل به شفاعت آن حضرت چرا بود؟ شیخ گفت : اشارت چنین [8] شد که در اینجا باید دعا کرد که به اجابت مقرون است، زیراکه ده پیغامبر مرسل را در همین موضع، مژدهٔ پیغامبری رسید و هر دعائی که کردند به اجابت مقرون گشت. این بگفت و رو به شهر کرد. دو روز دیگر در شهر بود. روز سوم وقت چاشت نشسته بود که آوازی به گوش مبارک شیخ آمد که : ای عبد الرحیم ! زیاده برین درمیان مردم بودنت مصلحت نیست، زیرا که از برای مصلحت [9] گمراهان و درماندگان مدت معهود فرستاده شده بودی ، آن مدت منقضی [10] شد، دیگر باید که به منزل اول خود باز روی و بقیهٔ عمر را در آن جا به آخر آری. برخیز! برو که ابو الغاری ، و مطلب از غیر خدایاری ، تاجان در آن جا به حق سپاری ! آن بود که شیخ رو به جانب غار کرد و رسید به مسکن اول خود . دید که [11] "شیری در آنجا خانه کرده است [12]". به مجردی که قدم شیخ به در غار رسید، شیر بیرون آمد و روی به کف پای شیخ سود و سه بار شیخ را طواف کرد و به زبان حال گفت : ای عزیز کردهٔ آفریدگار! من خلوت [13] ترا به نامحرم روا نداشتم. مدت چهل سال، است که درین غارم که یک لحظه قدم بیرون ننهاده ام مگر به ضرورت ، از برای همین که قدم شریف تو روزی خواهد تشریف آورد. بیا که منزل ازتست و من بندهٔ خدمتکار. شیخ گفت : چه خدمتکار ، بلکه [14] یار غار! شیخ در غار شد و شیر در خدمت .یک سال برین گذشت . درین مدت باکسوت بدلایی در بر کرد. روزی

---

۱ - ب : + از برای یگانه به شکرانه ۲ - ب : ذلت ۳ - ب : ذلت ۴ - ب : - که
۵ - ب : - پیر ۶ - ب : ذلت ۷ - ب : ذلت ۸ - ب ، ت : همین ۹ - الف : - مصلحت
۱۰ - ب : منقطع ۱۱ - ب : که دید ۱۲ - ب ، ت : - است ۱۳ - ب : چون ۱۴ - ت : بلک

نشسته بود که مخبر صادق خبرداد که : ای عبد الرحیم! هفتاد و پنج سال عمر دیدی. درین عمر غیر را نگرویدی و ملتفت نشدی. اگرچه ظاهرت به خلق بود از برای مصلحتی ، و لیکن باطنت به ما بود. اکنون می باید که من کل الوجوه به ما باشی ، یعنی رخت از عالم [۱] ظاهر برداری و بما واصل شوی. شیخ گفت : ای کریم باکرم! خود می دانی که من وصالت جسته ام و یافته ام. دوم باره خبر آمد که : نیک می گویی و لیکن حجاب جسدی [۲] در میان است . اوهم باید که از میان برخیزد . شیخ معلوم کرد که قصه چیست ، گفت : آن کنم که [۳] می خواهی. باز امر شد که : ای عبدالرحیم! از برای مصلحت نماز به شهر باید خبر فرستاد که مردم به نماز تو حاضر شوند. اگرچه دوستان، نماز خودکرده اند و ظاهر شده، اما در عالم ظاهر بعد از مفارقت روح، لابد باشداز ادای نماز و غسل به مقتضای شرع.

آن بودکه حضرت شیخ شیری روان ساخت که برو به شهر سیستان، و خبر بده [۴] به درویشان، که حاضر آیندبه نماز پیرشان[۵].شیر گریان و نالان روان شد به شهر سیستان و خبر کرد به درویشان. همان روز همه درویشان پیش شیخ [۶] جمع آمدند و شیخ در حق این جماعت فاتحهٔ فتح خواند ، بعد از آن گفت : ای یاران ! امروز روز آنست که روح علوی به عالم علو صعود کند. و تن سفلی در منزل خود قرار گیرد، ازین جهت شمایان را خبر فرستادم که در زمان نزع روح، در سربالین من بوده باشید، تا مرا غسل کنید و نماز من بگذارید وبه دست خود ها دفن کنید، زیرا که مرا معاندانند و شما را مدعیان و متعرضان ، نگویند که [۷] شیخ شمایان بی طهارت از عالم رفت و بی نماز مدفون شد. این ملامت در گردن شمایان نماند. و بعد از آن گفت که : شمایان را به خدا سپردم . وصیت من این است که بعد از وفات من نماز مرا ادا کنید و در همین غار که هستم دفن کنید. زود برگردید و در دعا یادم کنید. و هر سال یک مرتبه [۸] به طواف مزار [۹] من بیائید ، تا هر مشکلی که از حوادث روزگار واقع شود در این جا حل گردد [۱۰] . این بگفت و جان به حق [۱۱] تسلیم کرد. فی الحال طهارتش دادند و نمازش گذاردند [۱۲] ، و در همان موضع که عمر به آخر آمده بود دفن

---

۱ - ب : + فانی ۲ - ت : چندی ۳ - ب : + تو ۴ - ب : که به شهر سیستان برو خبرده
۵ - ب : به نماز ما ۶ - الف : - پیش شیخ ۷ - ب : - که ۸ - ب : یک بار ۹ - ت : - مزار
۱۰ - ب : در آنجا حل کنید ۱۱ - الف ، ت : و به حق جان
۱۲ - ب : - ونمازش گذاردند

کردند و بازگردیدند. یکی از درویشان گفت : ای یاران ! غرض [۱] بزرگوار از رخصت به تعجیل چه بوده باشد؟ زمانی مکث کنیم، ظاهر چنانست که معلوم شود [۲]. آن بود که توقف کردند. زمانی بود از جوانب و اطراف درنده های بی عدد پیدا شدند، و ناله وفغان انگیز کردند که زمین و زمان [۳] به لرزه آمد، آنگاه دانستند که تعجیل رخصت، ازین سبب بوده است که درویشان لقمهٔ بهایم نشوند. همان شب یکی از درویشان در خواب دید که شیخ بر شیری سوار شده در مرغزاری سیر دارد. پرسید که : ای بزرگوار ! خدای [۴] باتو چه کرد؟ گفت : ای درویش ! آن کرد که به اسماعیل ذبیح الله که بر قلب اویم کرد. در تاریخ پانصد و هشتاد در غار سیستان این قصه واقع شد. درویشان بر وجه وصیت آن بزرگوار، سالی یک بار به طواف آستانهٔ [۵] پر انوار حضرت بزرگوار می رفتند و هر نوع مشکلی که داشتندی، موجه غار نشسته عرض کردندی، از غار جواب به صواب شنیدندی. و سایر ناس را هم اگر حاجتی بودی ، به مزار [۶] آن بزرگوار متوجه شدندی، البته حاجت ایشان برآمدی.و مریضی اگر بهر شفا رفتی،دستی از غار ظاهر شدی و به هر جایی که درد است مالیدی، همان زمان صحیح گشتی. مدت دویست سال این کرامت بعد از وفات آن بزرگوار باقی بود [۷]. بعد از آن به مرور ایام برطرف شد. والله اعلم بالصواب والیه المرجع و المآب.

---

۱ - ب : + آن ۲ - ب : معلوم شد ۳ - ب : - و زمان ۴ - ت : + تعالی ۵ - ب : + مزار
۶ - ب : + فایض الانوار ۷ - الف : بزرگوار ظاهر شد

# فصل ششم

درویشی را حکایت کنند که شاهبازی گم کرد [1] که سالها تربیت کرده بود و گیرا ساخته، به نوعی که[2] به هر وحشی، اگر حواله کردی بلا خطا در ربودی. و درویش از قوت بازوی این شاهباز، از وحوش[3] و طیور بسی گرد آورده بود. به یک بار[4] به سبب اندک خطا و بی پروایی[5] از دست داد[6]. در جستجوی او می گشت، غمگین و بی نصیب از معیشت دنیا. به ناگاه گذر او به بیشه ای افتاد که در آن جا از[7] درنده ها بسیار بودند. در کمین او شدند و گرد او را احاطه کردند و زور آوردند که هلاکش کنند. درویش در مقام محاربه شد. یک شبانه روز حرب درمیان آمد. آخر درویش ظفر یافت. چندی ازین دشمنان را به قتل فرستاد[8] و باقی گریختند. درویش رو به خانهٔ خود کرد و از یافتن شاهباز خود نومید بازگشت و به خود می گفت: سزای آن جانور دار، که به اندک خطا، شاهباز سالها تربیت کرده و آموخته (و) ساختهٔ خود را، از دست فرستد و خود از پی او آوارگی کشد[9] و سرگردان باشد، و به این نوع بلاها پیش آید! من درویش را که مانده است که شاهباز پروری کنم؟ مردی بودم[10] دهقان، به همان می بودم بهتر نبود که عاقبت کارم خبطه شد؟ در همین اندیشه بود که آوازی به گوش آمد که: ای درویش! نومید مشو، که ما ترائیم. شاهبازت کجا خواهد رفت که رامست؟ اما به هوش باش که شاهباز قدسی در مرتبهٔ تقدس اولی، و بدان که به اندک تنفر متنفر گردد و فرار نماید، اما چون رامست بازگردد. غم مخور[11] و قید در کار دار شاید که مقید گردد. این سخن بشنید، خوش شد. به فور[12] دام در کار داشت. بعد از یک ماه به دام آورد. اما اسب تازی که در پی شاهین[13] سوار بود لاغر و زبون گشت. لاجرم چون شاهباز قوی باشد و چنگ آور، اسب[14] تازی خراب و زبون گردد.

ای درویش! بدانکه هر که اسب پرورد، خرشد[15]. و هر که خر در[16] زیر پالان در آورد، اسب تازی فربه ساخت. و هر که اسب تازی فربه داشت[17] شاهین او صیدگیر و چنگ آور شد و به مقصود رسید[18]. و هر که به مقصود رسید آسود.

ای درویش! مراد از دنیا، طلب آخرت است. یعنی در دنیا[19] آخرت خود را معمور ساز[20]. و مراد از آخرت، دیدار حق است. پس در دنیا[21] مقصود درویش دیدار[22] حق جل جلاله است. اللهم ارزقنا! والله اعلم[23].

---

۱ - ب: شاهباز گم کرده
۲ - ب: - که
۳ - ب: وحش
۴ - ب: یکبار
۵ - ب: خطایی و بی پروا
۶ - ب: + که
۷ - ب: - از
۸ - ب: به قتل رسانید
۹ - ت: کشید
۱۰ - ب: بودی
۱۱ - ب: + که
۱۲ - ب: ت: بالفور
۱۳ - ب: تازی از پی شاهباز سوار
۱۴ - ب، ت: است
۱۵ - ب: خر شود
۱۶ - ب: - خردر
۱۷ - ب: ساخت
۱۸ - ب: صید گیرد و به مقصود رسد
۱۹ - ب: - آخرتست ... دنیا
۲۰ - ب، ت: معمور سازد
۲۱ - ب: - پس در دنیا
۲۲ - الف: - دیدار
۲۳ - ب، ت: - والله اعلم

# باب هفدهم

در ذکر شیخ صاحب کمال،و پیر قوی حال، و حافظ اقوال، و ضابط افعال، و پرورندهٔ اطفال، و دانای نیکو خصال، و بار مجاهده را حمال،[1] و قانون شرع نبوی را عمال، و بندهٔ خاص ذوالجلال، و مظهر لطف پادشاه بی زوال، و به کار خیر دال و دلال، شیخ الشیوخ، قطب عصر و یگانه روزگار، حضرت شمس الدین قتال، قدس الله تعالی روحه و طیب الله مرقده و جعل الجنة مسکنه ،که مردی بود ترک و ترک زاده و در کار دهقانی بی نظیر، و در کمانداری عدیم المثل، ودر تیراندازی بس[2] قادر، به نوعی که پرنده در هوا از تیر اوخلاص نشدی و نرستی، و چرنده در زمین از آفت سهم او نجستی. روزانه به این صفت بود و شبها به عبادت، به آن نوع که کسی[3] را از حال او[4] خبرنی، و از قول او دل[5] کسی را به بدی اثر[6] نی. و از فعل او هیچ کس را[7] ضرر[8] نی. و هر جا که یتیم بی پدر و مادر می دید و یا[9] می شنید، به پیش خود می آورد و یتیم داری می کرد.

الحاصل، صد و پنجاه یتیم بی پدر و مادر جمع آورده و از خوراک و پوشش آنها خبردار بود. و همه را فرزند خوانده بود، ازین سبب شمس الدین یتیم دار می گفتند. واز برای طعمهٔ این اطفال[10]، جانوران وحشی مأکول اللحم را بسیار شکار می‌کرد و به قتل می آورد، وبه قدر کفاف به غذای[11] آنها صرف می کرد، و زیادتی را به فقرا و مساکین نفقه می داد، و پوستهای آن‌ها را به پوشش[12] این یتیمان به کار می برد.ازین جهت شمس الدین قتال می‌گفتند. و بعضی مردم در مقام ملامت شدند که ای شمس‌الدین! اگرچه شکار امریست مباح و گوشت صید حلال، اما هر روز این همه جانوران را بی جان ساختن نیک نباشد، زیرا که می دانی که هر چیزی که ذی حیات است، به حق سبحانه و تعالی حمد و ثنا دارد و تو این بندهٔ خدای تعالی را از حمد وثنا باز داری ومانع گردی چگونه باشد.؟ شیخ گفت : ای یاران! حق سبحانه و تعالی این بندهٔ ضعیف خود را[13] از برای همین آفریده است،[14] و کفاف من[15] ازین جاست،[16] مگر که از وجه دیگر نصیب ندارد.توقف کنید،[17] باشد که حق سبحانه و تعالی توفیق دهاد و

---

۱ - الف : بار مجاهد را جمال
۲ - الف : - پس
۳ - ب : به عبادت و هیچ کس را
۴ - ب : + و اقوال او
۵ - ب : - دل
۶ - ب :اثری
۷ - ب : - هیچ کس را
۸ - ب : ضرری
۹ - ب : - یا
۱۰ - الف : افعال
۱۱ - ب : برای
۱۲ - ب : به پوستین
۱۳ - ت : + محض
۱۴ - ب : +که
۱۵ - ب : - من
۱۶ - ب : جانب
۱۷ - ب : توقف کنند

وجه کفاف مرا و یتیمان را [1] از جای دیگر باز دهاد تا باز ایستم، والا از ملامت [2] مردم چه باک، شاید که بی حکمت نباشد؟ این بگفت، فردا روز باز رفت و به شکارگاه رسید و به قتل جانوران مشغول شد. هفتاد صید انداخت و چند دیگر سهمناك ساخت. ناگاه [3] ذوق بر وی غلبه کرد. هنوز می‌انداخت که آهوی به زبان آمد و گفت: ای بندهٔ خدا! ما نیز بندهٔ خداییم، بنده را با بنده این همه قصد چراست؟ از خدای خود [4] نمی ترسی، که از حمد و ثنای او مایان را مانع آمدی ونقصان کننده گشتی؟ زیرا که آن مقدار نقصان در بنده های خدای [5] تعالی کردی، سبب نقصانی مدح و ثناست، ازین جهت معاقب خواهی شد. ازین فعل خود باز گرد و به حق سبحانه و تعالی توبه کن، باشد که [6] قبول کند. و غم مخور که اوقات گذر از کجا رسد، و میندیش، که خدای تعالی جمیع موجودات و مخلوقات ذی حیات رابه رزق خود آفریده. و دیگر بدان که از آن زمان که قصد ما بی زبانان و جانداران [7] کردی واز پی نفس و هوا دویدی، اگر قصد درگاه او می کردی، به مقصود می رسیدی و احتیاج به مایانت [8] نمی شد. ای بنده! این خود معلوم تست که به هر چیز که قصد می کنی، خطا نمی کنی. علی هذا القیاس [9] اگر قصد درگاه او کنی هم بی خطا خواهی رفت و به مقصود خواهی رسید. این بگفت و سر تسلیم به زمین نهاد که [10] هر چه خواهی آن کن. از حکایت این بی زبان، آتشی [11] در دل او افتاد و شوری در جان او پیدا شد و رخنه در ملک دل او هویدا شد [12]. به دل هزار پاره و جان حزین بی چاره، ودیدهٔ گریان و دل [13] بریان و جان سوزان، به آه و فغان برگشت و از کرده ها پشیمان شد و تأسف بسیار کرد و ندامت بی شمار خورد. و دیگر نشانه تیر نظر درگاه بی نیازی را [14] ساخت. هر زمان تیر آهی می انداخت به جایی نمی رسید. آخر بی طاقت شد رو به صحرا نهاد. دشت به دشت می گشت و می گریست و عبادت می کرد، به نوعی که کم جایی در کوه و دشت اوزجند خالی مانده باشد که در آن جا سر به سجده نبرده باشد [15]. ولقمه از بیخ علف ساخت و به غیر خدا نپرداخت و خرقه هزار پاره در په کرده در برداشت و موی ژولیدهٔ [16] گرد آلوده بر سر داشت. مدت ده سال برین گذشت. روزی در بیابانی می گشت. خواب بروی غلبه کرد. سربر سنگی ماند و خواب کرد. در خواب خود دید که مردی سفید ریشی از جایی پیدا شد و نزدیک او آمد

۱ - ب: توفیق دهد من وجه کفاف مراد شمایان را ۲ - ب: ملازمت ۳ - ب: - ناگاه
۴ - ب: - خود ۵ - ب: - خدای ۶ - ب، ت: + توبه ترا ۷ - ت: جانوران
۸ - ب: به مایان نمی شد ۹ - ت: - علی هذا القیاس
۱۰ - ب: نهاد وگفت هر چه ۱۱ - ب: آتش ۱۲ - ب: هویدا گشت ۱۳ - ب: سینه
۱۴ - ب: - را ۱۵ - الف: - که در آنجا سر به سجده نبرده باشد ۱۶ - ب: - جولیده

و گفت: ای شمس الدین ! حال چیست ؟ شیخ گفت : حال همین است که می بینی . آن شخص گفت : هیچ [1] می دانی که از چه رهگذر به این وادی افتادی که ره به جایی نمی توانی برد؟ شیخ گفت : ای پیر ! گناه خود نمی دانم ، اما این مقدار می دانم که به بنده های خدای تعالی جبروستم بسیار و ظلم و الم بی عدد و شمار از من رسیده است، دور نیست که این آوارگی که می کشم از آن باشد. آن شخص گفت: نیك گفتی و معترف شدی، [2] که اعتراف به کردها با عذر و تقصیر موجب خلاصی است. پس اضطراب در رسیدن مقصود [3] نباید کرد، زیرا که دنیا جای مکافات است. چه مقدارالم رسانیده؟ ناچار در برابر اوباید کشیدن [4]. شیخ گفت : ای پیر سعادتمند ! کشیدن مکافات سهل است، اما سخن در عاقبت کار دارم. آن پیر گفت : ای شمس الدین ! غم مخور [5] که عاقبت کارت به خیر خواهد بود. شیخ گفت : الحمد لله ! که مژدهٔ خیر [6] شنیدم. بعد از آن گفت: ای بزرگوار! از عاقبت کار من خبر خوش دادی [7] و مرا خوشحال ساختی،اما [8] ندانستم که تو چه کسی و نام تو چیست ؟ آن شخص گفت : ای شمس الدین! ترا به اسم و رسم من چه کار ؟ شیخ گفت : ای بزرگوار! از آن جهت می پرسم [9] که شیطان علیه اللعنة امثال ما طایفه را به صورتهای نیك ظاهر شده می ربوده ، و جن به نرمی فریفته [10] ، ترسم که از آن جماعت در قصد فریفتن من آواره نشده باشند، و این هم معلوم من شده است که این جماعت به صورت انبیاء نتوانند شد و به کسی نمود. و به غیر [11] صور انبیاء علیهم السلام هیچ مانع نیست. بزرگوار گفت : نیك فرمودی ، اما به صورت من نتوانند شد زیرا که من خضرم . شیخ آنگاه گفت : این بار خاطر من جمع ، از آن جهت که حضرت خضر پیغامبر برحق است علیه الصلوة والسلام ، و شیطان به صورت او متمثل نتواند شد. الحمد لله ثم الحمد لله ! که [12] از عاقبت کار خبر یافتم. اگر صد سال دیگر درین صحرایم، غم نیست.از خواب بیدار شد،دید که هیچکس نی. فی‌الحال برخاست و تیمم کرد و دو رکعت نماز گذارد [13] و خوشحال شد و سوز آتش عشق او یك مرتبه تسکین یافت. اما در عبادت بشتافت . شب را به روز آورد و روز را به شب رسانید. در قیام و صیام، [14] مدت پانزده سال . بعده همان شخص که در خواب حاضر آمده بود در بیداری تشریف آورد. شیخ چون از دور دید، شناخت. پیش باز رفت و در پای

---

۱ - ب : - هیچ ۲ - ب : - و معترف شدی ۳ - ت : مقصود ۴ - ب : کشیدند
۵ - الف : غم خور ۶ - ب : - خیر ۷ - ب : خوش ساختی ۸ - ب : - و مرا ... اما ۹ - ت : می ترسم
۱۰ - ب : جن می فریفته ۱۱ - ب : شد ۱۲ - ب : - که ۱۳ - ب : نماز کرد
۱۴ - الف : - در قیام و صیام

آنحضرت افتاد و روی زرد به کف پای مبارک او سود و گفت: ای برندهٔ راه، وای مقبل [۱] درگاه! تا چند مرا درین بادیهٔ بی پایان زار و سرگردان می دارید؟ گویا [۲] این شام تیرهٔ من به روز روشن مبدل نمی‌گردد؟ این بگفت و گریه آغاز کرد. ازین حال او خواجه را رحم آمد و گفت: ای شمس الدین! کسی که شمس دین است ریاضت بسیار باید کشد تا روشنائي بخشد. شیخ گفت: ای پیغامبر خدا! آفتاب عظیم به آن عظمت از خودی خود نور نتواند بخشید. من عاجز که سالهاست [۳] درمیان آتشم، ذرهٔ روشنایی در حجرهٔ دل خود نتوانستم افروخت، در خانهٔ دیگران و یا در ملک دل مؤمنان چگونه توانم شمع افروخت؟ حضرت خواجه گفت: ای شمس الدین هوش دار! که نور بخش در نوربخشی است، اما نور گیر درگرفتن نور سست است. ای شمس الدین! تودرمیانه هیچ نه، هرچه هست اوست. مقصود تو ازین سخن چیست؟ شیخ گفت: مقصود من آن است که روشن گری باشد، که صیقل آینهٔ دل کند، تا چنگ به دامن [۴] او بزنم و خدمت اوبه جای آرم، باشد که گردی از دامن او به من رسد. یعنی مربی [۵] که از تربیت این بی دولت غافل نباشد. حضرت خواجه گفت: ای بی خبر! از مربی خودخبر نداری که مربی توکیست؟ او در تربیت تست، اما تو از وی غافلی! باز پرسید که: ای بزرگوار دانم که کیست؟ خواجه گفت: مربی آن است که پادشاهی [۶] مصر به او مسلم شده بود، باوجود این معلوم او نشد. گفت: ای خواجه! به نام یاد کرده شود، تا معلوم من شود. آنگاه خواجه گفت: ای نادان [۷]! این خود مشهور است که پادشاهی [۸] مصر از پیغامبران بغیر [۹] یوسف ابن یعقوب علیهم السلام را مسلم نشده است. این بشنید، خوشحال شد. باز گفت: ای خواجه! چون است که مربی در مصر به سر برده و مربی در صحرا اوقات می برد؟ متابعت و موافقت بینهما شرط می‌نماید [۱۰]. حضرت خواجه گفت: آری شرط است، اما می دانی که حضرت یوسف علیه السلام چه بلاها کشید تابه آن دولت مشرف شد؟ اگر موافقت طلبی آن باید کرد که آن حضرت کرد، اما می دانم که طاقت حمل آن بلاها نداری، و باوجود، لاف متابعت درمیان می آری. تحمل کن مدت چهار ماه دیگر، بعد از آن رخصت ارشاد به تو حواله خواهد شد، آنگاه ترا ناچار در معموره باید بودن تا از وجود آفتاب شعاع توخلق خدای تعالی [۱۱] جل جلاله و عم نواله فیض برند.

---

۱ - الف :مقتل ۲ - ب : + مگر این ۳ - ت : + که ۴ - الف : به دام ۵ - ب : - یعنی مربی
۶ - ب : پادشاه ۷ - ب : یاران ۸ - ب : پادشاه ۹ - ب : + حضرت
۱۰ - ب : شرط نمی باید ۱۱ - ب : - تعالی

آن بود که بزرگوار چهار ماه دیگر [۱] توقف کردو بعده حق سبحانه و تعالی به صفت قهر دروی تجلی کرد. لحظه ای ازین واقعه گذشته بود که حضرت خواجهٔ زنده دلان حاضر شد.گفت : ای شمس‌الدین! باز داشتن تو درین بادیه تا این [۲] زمان بنابر این [۳] مصلحت بودکه واقع شد.اگر درمیان خلق [۴] می‌بودی ، چندین مسلمان به قهر تو پیش آمدی و هلاک شدی [۵]، زیراکه حفظ [۶]احوال خود در همچو زمانی بسی مشکل است. اکنون هیچ مانع نیست، به معموره ای باید رفت که قهر تو یک مرتبه فرونشست . به شهر برو، اما بلا ضرورت به مردم به صفت قهر ظاهر مشو که از تو گریزان شوند. این بگفت و از دست شیخ گرفت و برداشت . بعده دست یکدیگر گرفته رو به جانب شهر کردند و به شهر درآمدند. شیخ دید که عجب مردم دور از کاری، که هرگز در ایشان نشانه اسلام ظاهر نمی شود وبوی ایمان نمی آید. شیخ گفت : ای خواجه ! به این مردم [۷] به جز این که کس [۸] به قهر وغضب و یا به قتل درافتند دیگر وجه ندارد، وبی این صفات به چنگ آوردن ایشان مشکل است. خواجه گفت : استغفرالله ! الحاصل، شیخ گوشه (ای)گرفت و ساکن شد. دویی از اقربای شیخ حاضر آمدند و چهار تن از یتیمان پرورده گرد آمدند. به این جماعت نظر کرد. درمیان دو روز حالات و کیفیات گوناگون در ایشان ظاهر شد. مردم چون [۹] این حال مشاهده کردند با همدیگر گفتند : عجب حالی که این مردم دور از کار این مرتبه [۱۰]از کجا یافتند؟ آخر یکی پرسید که : ای یاران ! شمایان را چه حالست ، و این حالت [۱۱] از کجاست؟ این جماعت گفتند: این حالیست که صاحب حال داند ! این حکایت درمیان مردم شهرت گرفت [۱۲] . بعضی تمسخر کردند و بعضی اعتقاد بستند. و معتقدان به ملازمت شیخ روی آوردند و منکران فرار نمودند. یک ماه [۱۳] برین گذشت. زیاده از دوازده کس نگرویدند و انقیاد نکردند. شیخ در قهر شد وغضب کرد. هر که منکر بود در یک زمان هلاک شد. مردم چون این امر دیدند گفتند : دور نیست که باطن شیخ این کار کرده باشد، زیراکه منکران به اتفاق رفتند. همان روز شیخ شمس الدین قتال نام کردند. اگرچه پیش از آن هم قتال می گفتند. اما به صفت شیخی یاد نمی کردند. بعد از آن که این نوع کرامت از شیخ دیدند، جماعت جماعت ملازمت کردند و گرویدند و ارادت قبول کردند. اما در

---

۱ - الف ، ب : - دیگر ۲ - ب : آن ۳ - ب :بنابر مصلحت ۴ - ب : - خلق
۵ - ب : پیش آمدندی و هلاک شدندی ، ت : - و هلاک شدی ۶ - ب : ملاحظه ، ت : ضبط
۷ - ب :مرد ۸ - الف : -کس ۹ - الف : - چون ۱۰ - ب ، ت : + را ۱۱ - ب : حال
۱۲ - ت : -گرفت ۱۳ - ب : - ماه

زمان [1] ارادت، حضرت شیخ قدس الله روحه العزیز [2] به هریک از ارادتمندان [3] به صورت دیگر ظاهر شدی. مدت دوسال برین گذشت که تمامی [4] مردم اوزجند به صلاح آمدند. بعضی به لطف وبعضی به قهر و غضب [5] و بعضی به نصیحت و موعظت، وگرنه آن [6] مردم پیش از وجود شریف حضرت شیخ قدس سره العزیز، مردم دور از کار(و) ناملایم بودند. بعد از آنکه ذات آفتاب صفت آن بزرگوار از مشرق سعادت [7] طلوع کرد و به اهل آن دیار پر تو انداخت ذره وار درویزه نور از آفتاب جمال جهان آرای بزرگوار کردند، و نور هدایت شریعت [8] نبوی و دین و ملت مصطفوی به رواج دادن آن بزرگوار روشن شد. آنگاه اسم شمسیت به حضرت [9] شیخ مسلم شد، و اسم اوزجند به سبب وجود [10] شریف حضرت شیخ آشکارا شد [11]. اما معلوم باشد که حضرت شیخ قدس سره العزیز کسی را نمی توانست تربیت کردن ، زیرا به اندک خطا در قهر شدی . و مرید از قهر شیخ ترسان وهراسان شدی و خلل درکار درویشی او پیدا شدی و در تنزل افتادی . و بعد از فرو نشستن قهر می گفت: ای یاران! بدانید که شیخ قهار مرید نتواند تربیت کرد، زیرا که از قهر وحشت برخیزد، و وحشت پریشانی انگیزد، و پریشانی ضد جمعیت است ، و تربیت موقوف به جمعیت است. و مرید پروری را شیخ حلیم می باید و صبور [12]، زیرا که حلم سبب جمعیت است ، و صبر موجب فتح. به قهر کار بر نمی آید ، به تخصیص کار درویشی [13]. من ازین فعل خود بسی در رنجم. دیگری گفت : ای بزرگوار ! مقهور باید که رنجد. شیخ گفت : نیك می‌گویی، اما چون درویشان عین یکدیگرند رنج ایشان عین رنج یکدیگر است [14].

---

۱ - ب : - زمان
۲ - ب : قدس سره العزیز
۳ - ب : + را
۴ - ب : تمام
۵ - ب : - و غضب
۶ - ب : این
۷ - ب : عنایت
۸ - ت : شریف
۹ - ب :اسم سمیت حضرت
۱۰ - ب : اسلام ازو چند شب به وجود
۱۱ - ب ، ت : آشکارا گشت
۱۲ - ب : حلیم و صبور می باید
۱۳ - ت : + ای درویش
۱۴ - ت : + والله اعلم

# فصل هفتم

روزی شیخ در خلوت خود نشسته بود. شخصی از در درآمد و گفت : ای شیخ ! به قلعهٔ دین، دشمن پیدا شد و محاصره [1] کرد وهم آن است که خراب سازد . شیخ فرمود: اسب زین کنید. فی الحال اسب زین کردند. شیخ به قهر و غضب سوار شد و عصا به دست گرفت و روان شد . دید که عجب دشمن قوی! به درویشان گفت : ای یاران! روز قتل است قتالی باید مشاهده کرد. و روی به جانب آسمان کرد و دست برداشت و دعا کرد و گفت :کریما ! در آن زمان که در قتل جانوران مأکول اللحم بودم عتابم کردی، این زمان که دشمن دین به قلعهٔ اسلام زور آورده است، اگر دست جمع کنم قلعهٔ دین خراب خواهد شد و اهل وعیال مسلمانان در دست ظالمان اسیر خواهند شد. و اگر به حرب مشغول شوم [2] مقتول خواهند شد، می ترسم که معاقب نشوم. آواز آمد که : ای شمس الدین ! قتل الظلمة والاعونة و السعاة [3] عند الفتنة [4] مباح . الآن خود این [5] ظالمان از برای تخریب و فساد آمده اند. چه محل تأخیر است و تحمل ؟ حفظ جان خود و مسلمانان و مال و فرزندان ایشان واجب است. چون این ندا به گوش شیخ آمد، بزرگوار به قهر و غضب روبرو شد. آن مقدار ظالم رابه قتل فرستاد که جز خدا عدد آن را نداند و باقی فرار نمودند. بعد از فراغ حرب و ظفر یافتن ، اهل شهر گفتند : ای بزرگوار! صفت قتالی این بار مسلم ! بقیهٔ مردم آن روز اطاعت کردند و ارادتمند شدند. شیخ به شوق بازگشت و می گفت: الحمد لله ! که درجهٔ غازیان هم دریافتم. یک آرزوی دیگرم مانده است، امیدوارم که حق سبحانه و تعالی آن را [6] به حصول آرد. گفتند: ای بزرگوار ! آن کدام است ؟ شیخ گفت : آن مرتبهٔ شهادت است که اعلی مراتب است. امیدوار از حضرت [7] ذوالجلال چنانم که او نیز به اقرب اوقات به حصول انجامد انشاء الله،[8] بعد از مضی مدت کذا. بعد ازین واقعه در مسجد نشسته بود. درویشان همه جمع بودند. شیخ گفت : ای یاران! واقف باشید که بعد از ده روز دیگر به شهر شما لشکر عظیم خواهد آمدن و مرا شهید خواهد ساختن و شهر شما را خراب خواهد کردن . بعد از آن این شهر معموره برکمال نخواهد شدن [9] و خرابه بالکلیه هم نخواهد ماندن [10] .آن بود که بعد از ده روز فرمودهٔ شیخ به‌وقوع آمد. آن روز که غنیم پیدا شد، حضرت شیخ قدس سره العزیز لباس سفید پوشید و اسب سفید [11] سوار شد، و اهل شهر را طلب نمود

---

۱ - الف ، ت : محاسره ۲ - ب : مشغول شویم ۳ - ب : و البغاة ۴ - الف : عند الفطرة ، ب : عند القصد
۵ - ب : - این ۶ - الف : او را هم ، ب : آن آرزو را هم ۷ - ب : + پروردگار ۸ - ب : - انشاء الله
۹ - ب :کمال خواهد شدند ۱۰ - ب : - و خرابه .... ماندن ۱۱ - ب : - سفید

و خیر باد کرد و بحلی خواست و به غنیم مایل شد و مقاتله کرد. از صباح تا نماز پیشین چند [۱] هزار کافر را به جهنم فرستاد، آخر شهید شد. بعد از شهادت بزرگوار، کافران غالب آمدند و مسلمانان مغلوب شدند. آنچه خاطر ایشان خواست آن کردند. واهل و عیال مردم شهر را اسیر ساختند و بدر رفتند. استخوان حضرت شیخ را بعد از سه روز یافتند. روز چهارم دفن کردند. بعد از سه روز یکی در خواب دید شیخ به همان لباس شهادت در صدر مجلس شهدا نشسته است. پرسید که: ای شیخ! حال چیست؟ و اینها چه کسانند؟ شیخ گفت: حال همین است و اینها شهیدان الله اند. باز پرسید که: ای شیخ! جهت چه شد که بر شهداء سابق سبقت کرده (ای)؟ گفت: ای درویش! مرایشان را شهادت است و بس، مرا چندین مراتب است غیر شهادت لا جرم سبقت کنم، زیرا که می دانی که مرا در عالم ظاهر هیچ کس به صفت ذمیمه یاد نکرد، نزد خدای تعالی جل جلاله [۲] نیز همان نوع خواهم بود، چنانکه فرمود: من کان عند الناس خیر فهو عند الله خیر. ای درویش! جهد کن که درمیان خلق نام نیکی [۳] بر آوری، تاباشی نزد خدای تعالی نیک نام. درویش [۴]باز پرسید: ای شیخ! خدای تعالی باتو چه [۵]کرد؟ گفت: ای درویش! [۶] آن کرد که به شهداء کربلا [۷] و به حضرت طالوت نبی که این درویش بر ظهر وی است، که او فرزند دوازدهم حضرت آدم صفی است صلوات الله علیهما کرد [۸]. و مرتبهٔ یاران بهشتی عطا فرمود. والله اعلم [۹].

---

۱ - ب: صد هزار ۲ - ب: - جل جلاله ۳ - ب: نیک ۴ - ب: - درویش ۵ - الف، ت: + عطا
۶ - ب: - ای درویش ۷ - ب: + کرد ۸ - ب: - و به حضرت طالوت ... کرد
۹ - ب: والله تعالی اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب، ت: + بالصواب والیه المرجع والمآب

## باب هیجدهم

در تذکرهٔ احوال [1] شیخ علوی، و پیرو شرع [2] نبوی، ودشمن مال دنیوی، و طالب ملك اخروی، بی همتای عصر، شیخ شهاب الدین هروی قدس الله تعالی روحه العزیز، که مردی بود در کمال مرتبه و درجه. واز سادات صحیح النسب عرب بود [3]. و در صحت نسل او کسی را یارای سخن [4] نبود. و جمیع علامات و آیات جبینی [5] حضرت سید الثقلین صلی الله علیه و اعلی آله و اصحابه وسلم در جبین مبارك آن بزرگوار ظاهر، و خلق نیکو در ذات او [6] پیدا بود. و سبب [7] توطن او در ملك هرات [8] آن بود که والد آن حضرت قدس سره العزیز، شریف برکات، به تقریب تجارت آمده در [9] شهر هری کدخدایی [10] قبول کرده بود. و زوجهٔ اونیز سیده بود. حضرت سیادت مآب در رحم مادر بود که والد او، شریف برکات، از عالم رخت برداشت. بعد از سه ماه، بزرگوار به فضای [11] عالم وجود رخت کشید. بعضی خواستند که نام شریف برکات [12] بروی بگذارند. اما بر شانهٔ راست آن بزرگوار همین اسم نوشته متولد شده بود. و جد مادر [13] آن بزرگوار مردی بود صاحب ولایت، اوگفت: نام پدر به چه کار آید؟ مرد آن است پدر خویش باشد! این فرزند من نام به خود دارد، چرا باید تغییر دادن؟ آخر همان نام که مکتوب بود بگذاشتند. وجد آن بزرگوار به والده اش گفت: ای فرزند عزیز من! اگر خواهی که سعادت دنیا و منزلت آخرت یابی، این فرزند خود را نیك محافظت کن وبی طهارت شیرش مده، و لقمه به شبه غذایش [14] مکن که در پیش خدا آثم خواهی شد که طفل فرخنده طالع است، و صاحب ولایت و کرامت خواهد شد، و امور غریبه از وی مشاهده خواهد گشت، و لسان [15] او لسان الغیب است، که کلام لاریبی بروی خواهد جاری گشت.درین وقت حضرت بزرگوار سه روزه بود [16]. چون این [17] سخنان از جد خود [18] می شنید، هر زمان سری می جنبانید و ابرو گره می کرد، و چهره ترش [19]. جدش معلوم کرد که این افعال او از چه رهگذر است [20]. گفت: ای فرزند! توشهاب الدینی وشهاب را فیض عام است و مزیل ظلمت است، ترا ازین حکایتهای من چرا ناخوش می آید؟ غرض من نه آن است که افشای راز تو می‌کرده

---

۱ - ب: - احوال ۲ - ب: - شرع ۳ - ب: - بود ۴ - متن تق، جمیع نسخ: سخت
۵ - ب: آیات حسنی ۶ - ب: - او ۷ - ب: - سبب ۸ - ب: + بنابر ۹ - ب: + ملک
۱۰ - ت: کداخدیی ۱۱ - متن تق، جمیع نسخ: به فزای عالم ۱۲ - ب: - برکات ۱۳ - ب، ت: مادری
۱۴ - ب: فزایش ۱۵ - الف: - ولسان ۱۶ - ب: - حضرت بزرگوار ... بود ۱۷ - ب، ت: + نوع
۱۸ - ب: - خود ۱۹ - ت: + ساخت ۲۰ - ب: - معلوم کرد... است

باشم، بلک مقصود من اهتمام است در محافظت تو. آن روز بزرگوار تا شام شیر نخورد و همیشه به جانب آسمان نگران بود. و بعد از خفتن شیر خورد به چندین ملایمت مادر[۱]. و یک سال برین گذشت. آن مقدار شد که سخن کند، اما هیچ نمی گفت. روزی والده اش گفت: ای فرزند! آن شد که سخن کنی، و این[۲] هم یقین من شده است که قادر به گفتار شده اما هیچ نمی گویی. سبب چیست؟ بزرگوار گفت: ای والده! چه گویم که ناگفتنم بهتر است. باز پرسید که: ای فرزند! سبب آن که چهره ترش کردی و ابرو گره کردی[۳] درمیان کلام جدت چه بود؟ بزرگوار فرمود: ای والده! از برای آن بود که افشای اسرار الهی از هر که باشد نیک نیست، بلکه وهم کفر است. اگرچه حق سبحانه و تعالی انسان را قابل بر همه[۴] اشیاء آفریده است و صندوق سینهٔ انسانی را گنجینهٔ حقایق و خزینهٔ دقایق ساخته است، اما اظهار آن نیک نیست. از آن[۵] بود که آن افعال از من مشاهده کردی. دیگر پرسید که: ای فرزند! آن روز تا خفتن شیر نخوردی و به جانب آسمان نگران بودی، چرا بود؟ گفت: از بس که قهر بر من غلبه کرد، از سر قهر شیر به حلق من نرفت و به جانب آسمان نگریستن من از آن بود که جمعی از ملائکه در مقام شفاعت شده بودند که[۶]: از سر تقصیر جد خود بگذر، و قهر خود فرونشان، والبته شیر خور که ترا طاقت گرسنگی نیست، به آنها نگران بودم. و دیگر درهای آسمان گشاده بود و هرچه در آسمانها[۷] موجود بودنمودار بود، آن را[۸] مشاهده می کردم. از شوق آن شیر خوردن را فراموش کرده بودم. چون[۹] این بگفت، والده‌اش خوشحال شد. از سر خوشحالی این واقعه را به پدرش[۱۰] حکایت کرد و او از سر مباهات به دیگری حکایت کرد. علی هذا القیاس[۱۱] درمیان مردم شهر مشهور شد. شوری و غوغایی افتاد که پسر بنت فلان ابن فلان دریک سالگی این نوع حکایتهای بانگیز می گفته است. اکابر آن شهر دغدغهٔ ملازمت کردند. و چند تن از اکابر شهر رفتند. چون نزدیک خانهٔ آن بزرگوار رسیدند، بزرگوار خبر یافت که این نوع مردم می آیند. به والده اش گفت که: ای والده! خمیر ساز که عزیزان هری تشریف می آرند. والده اش گفت: ای فرزند! سبب آمدن عزیزان به کلبهٔ ما عاجزان چه باشد؟ بزرگوار گفت: ترا چه به خاطر آمد[۱۲]؟ والده اش گفت که: ای فرزند! مرا چیزها به خاطر می آید. بزرگوار گفت: ای والده! خاطر خود را جمع دار که محض از برای دیدن من می آیند، که مرا این نوع شهرت داده درمیان

۱ - ب: - مادر ۲ - ب: آن ۳ - ب، ت: گره بستی ۴ - ب، ت: قابل به همه
۵ - ب: + جهت ۶ - الف: - که ۷ - ت: آسمان ۸ - ب، ت: آنها را ۹ - الف: - چون
۱۰ - ب: به درویش ۱۱ - ب، ت: - علی هذا القیاس ۱۲ - ب: به خاطر می آید

مردم . این قول توبه تو ضرر است، نه تنها به خود کردی. ناچار به این مردم ملاقات باید کرد. والده اش به فور [۱] برخاست [۲] و خمیر کرد. زمانی بود که اکابر آمدند. بزرگوار استقبال کرد و به همه مصافحه کرد. اکابر دیدند عجب خرد سال مقبولی ! بایکدیگر گفتند : صدقنا و سلمنا، هر چه گفته اند و هر چه می‌گویند دربارهٔ این طفل حق است و راست است. بزرگوار برخاست و پیش والده اش در آمد و گفت : ای والده! نان بساز که تنور گرم شد . والده اش گفت : ای فرزند! آتش نکرده چگونه گرم شد؟ بزرگوار گفت : ای والده! آتش کردم. والده اش برخاست و نان ساخت و بر آورد، دید که هنوز آتش نکرده است. گفت : ای سید زاده ! از همچون شما مردم دروغ گفتن چگونه بود؟ گفت : ای والده! از کجا که دروغ است؟ مراد از آتش، گرمی تنور است و پختن نان. تو نان به تنور بربند، اگر نگیرد و نپزد آنگاه به دروغ گویی حمل کن. والده اش نان به [۳] تنور بر بست و دهن تنور پوشید. زمانی توقف کرد و بگشود ، دید که نان ها پخته. برکندو در سفره کرد. و بزرگوار، پیش اکابر آورد، و اکابر تناول فرمودند و فاتحه در حق این بزرگوار خواندند و رخصت خواستند وبیرون رفتند. بزرگوار،اکابر را [۴] وداع کرد و متألم برگشت و به خانه درون رفت و گفت : ای والده! دیگر هری [۵] جای بودن [۶] مانیست، باید سفر گزید و غربت اختیار کرد [۷]، که [۸] کسی کسی را نداند ونشناسد. والده اش فریاد بر آورد وگریه آغاز کرد که : ای فرزند! این چه حکایت است که می گویی ؟ این خود معلوم تست که مرا غیر از تو فرزندی نیست. و دیگر سن تو تقاضای آن نمی کند که رنج سفر ومشقت راه بینی . توقف کن چندگاه تا [۹] قوت رفتاریابی [۱۰]، آنگاه هیچ مانع نیست هر جا که خاطرت خواهد رخصت بدهم برو. اگر حق شیر و شفقت مادری و حق فرزندی درمیانست، آن کن که من می گویم و باک مدار از ظاهر شدن کرامت.

عزیزان شریعت و طریقت که منع کرده‌اند، ظاهر ساختن او را منع کرده اند،نه ظاهر شدن او را [۱۱]، زیرا که سه چیز است که [۱۲] به اخفا مخفی نگردد: اول علم است که عالم [۱۳] هر چند که خود را حفظ کند، آخر بی اختیار به سخن آید و از علم گفتگوی کند و علم او ظاهر گردد. دویم ولایت است که ولی هر چند که ولایت خود را اخفا کند، مردم از خوارق عادت او دانند که او ولی است. سویم خمراست [۱۴] که

---

۱ - ب ، ت : بالفور ۲ - ب : برخواست ۳ - ب : در تنور ۴ - ب : - اکابر را
۵ - ب : دیگر بر یک جای ۶ - ب : + مناسب ۷ - ب : باید سفر کردند و غربت اختیار کردند
۸ - ب : - که ۹ - ب : + ترا ۱۰ - ب : رفتار پای شود آنگاه
۱۱ - ب : - عزیزان ... او را ۱۲ - ب : - است که ۱۳ - ب : - که عالم
۱۴ - الف ، ت : - است

هر چند که پوشیده دارند بوی [۱] وی آشکارا کند. ای فرزند! هر جا که روی حال همین است که از نور ولایت تو عالمی خواهد پر نور شدن. پس سفر و حضر مر ترایکسان است. این سخن والده اش در دل او جاکرد ونقش بست و مقبول افتاد. از سفر باز ایستاد. هفت ساله شد. دیگر لسان الغیب در وی سخن گفتن گرفت،و به رجال الغیب در آمیختن گرفت[۲]. روزانه به والده اش بود [۳] و شبها به ولدان. روزی به والده اش گفت: ای والده! تا چند در محافظت من اوقات عمر صرف می کنی؟ دیگر وقت آن است که شریعت نبوی و سنت مصطفوی را صلی الله علیه وسلم که جد اعلی تست،که زن و مرد را از وی چاره نیست قبول کنی، تا محرم تو باشد [۴]که آدمی را بنای عمر سست است [۵] و بقایش [۶]کوتاه. با این همه قلت حیات در راه شرع بودن بهتر، و این نوع نشستن نامشروعست. تا این زمان خاطر مرا نگه داشتی، رحمت خدای بر تو باد! به مناقشهٔ بسیار، آخر والده اش را قبول کناند [۷]. و والدهٔ خود را به یکی نکاح کرد. آن‌گاه رخصت خواست که: ای والده! دیگر خوش باش و به دعا یادکن که مرا داعیه جای و منزل پدر است، اگر توفیق یابم به جانب مکه معظمه هم خواهم رفتن. اگر حیات باقی بود بعد از دوازده سال دیگر مرا چشم دار، که به ملازمت خواهم رسید. این بگفت و رو به راه کرد و می رفت. به قافله رسید که ده هزار کس بود[۸]. به آن قافله جمع آمد و در خدمت بعضی مردم شریف می بود [۹]. اتفاقاً به شام رسید، و به قافلهٔ شام پیوست. و درین قافله مردی بود [۱۰] ولایت قوی داشت. از احوال این بزرگوار خبردار گشت و تکلیف کرد که: ای راهبر راه روان! چه باشد که درین راه باهمدیگران باشیم؟ آنچه که حق رعایت است [۱۱] به جای آرم، و خدمت ترا آبروی دنیا و آخرت خود شمارم. بعد از تکلیف بسیار و مبالغهٔ بی شمار، شیخ قبول کرد و باهم می بودند. اتفاقاً به راه بحر رفتند، و در دریا نشستند. ده روزه راه رفته بودند، به ناگاه نهنگی پیدا شد و حمله به کشتی کرد که غرق سازد و مردم به زاری افتادند. همراه آن بزرگوار که خواجه عمر نام داشت بر پای شد و گفت:ای مقرب درگاه[۱۲]، وای بنده خاص الله! محل مدد است. روامدار که این مسلمانان غرق شوند باوجود همچنین حامی که درمیان این جماعت بوده باشد. چگونه بود [۱۳] اگر بر حال این مسلمانان رحمت نیابد و پناه ندهی؟ حق سبحانه و تعالی عتاب

---

۱ - ب: - بوی ۲ - ب: - گرفت ۳ - ب: - بود ۴ - ب: - تا محرم توباشد
۵ - ب: - سست است ۶ - ت: + عمر ۷ - ب: قبول کرد ۸ - ب: بودند
۹ - ب: در جنب بعضی مردم تشریف می برد ۱۰ - الف: - بود ۱۱ - ب: آنچه رعایت کرد نیست
۱۲ - ب: + اُله ۱۳ - ب: - چگونه بود

کند چه خواهی کرد، و در جواب چه خواهی گفت؟ بزرگوار گفت: ای خواجه عمر! اگر درین باب تو سعی کنی، من فقیر مدد خواهم کرد. اگر تنها این امر عظیم را [1] به گردن من اندازی قبول ندارم. خواجه عمر گفت: من هم مدد خواهم کرد [2]. آن بود که بزرگوار نفس این عزیز [3] را قبول کرد. آخر خواجه عمر گفت: ای بزرگوار! تو ولی مادر زادی. نفس تو گیرای است و باطنت قوی، البته دفع این از تو می‌خواهم [4]. بزرگوار بروجه ضرورت بر لب کشتی برآمد [5] و به آواز بلند گفت: ای نهنگ! حد خود نگاه دار و مرا در شور میار و راه خود بگیر، والا منم شهاب الدین، که صد هزار همچون تو نهنگ را به یک دم چنان در کشم که بی نام و نشان شوند و اثری از ایشان نماند، تو خود یکی از آن‌ها بیش نیستی، به خود تشویش مده و به من درد سر میاور! آن بود که [6] نهنگ فرمان برداشت و به زبان حال [7] گفت: ای عزیز کردهٔ حق! معذور دار که من ندانستم که تو درمیان این جماعت بوده ای [8]. این بگفت و بازگشت. مسلمانان از بلای او خلاص شدند. فردا وقت چاشت بود که ماری پیدا شد به ده چندان آن [9] نهنگ. مردم باز به زاری افتادند. بزرگوار سر از کشتی بیرون آورد. مار بزرگوار را دید، سر [10] فرود آورد و به زبان حال گفت که: ای عزیز کردهٔ خدا [11]، و ای فرزند خاتم انبیاء [12]! شنیدم که نهنگی به نسبت تو این نوع بی ادبی کرده است، و من مأمورم به این که او را هلاک کنم، دستورم [13] ده. بزرگوار گفت: ای جانور! خدا دستورت داده است از من چه دستور می طلبی؟ اگر از من دستور می خواهی، هیچ مکن که او [14] عذر تقصیر خود کرد. و اگر سخن مرا قبول نداری، برو هرچه خواهی آن کن، و هرچه فرموده اند به جای آر. مارسری فرود آورد و برگشت. آن روز رفت. فردا نماز پیشین بود که نهنگ و مار پیدا شدند، دیدند که مار، نهنگ را از میان پایین فرو برده نزدیک به کشتی رسید. [15] نهنگ به زبان آمد و به آواز بلند گفت: ای عزیز روی زمین! بشنو و ببین که اینست سزای آن بی ادب [16] که به مقربان درگاه احدی بی ادبی [17] کند! بعد از آن مار، نهنگ را تمام فرو [18] برد و بزرگوار هر چند که در مقام شفاعت شد نگذاشت. چون زمانی بر این گذشت، مار باز پیدا شد و فریاد بر آورد که: ای ولی خدا! دیدار نمای که

---

۱ - ت: اگراین امر عظیم راتنها به گردن ۲ - الف، ت: - کرد ۳ - ب: عزیزان ۴ - ب: می خواهیم
۵ - ب: بیامد ۶ - ب، ت: - آن بود که ۷ - ب: - به زبان حال
۸ - ب: ندانستم که درمیان این جماعت شما بوده اید ۹ - ب: - آن ۱۰ - ت: سری
۱۱ - ب: حق ۱۲ - ب: - وای ... انبیاء ۱۳ - ب: دستوری ده ۱۴ - ب: - او
۱۵ - ب: رسیده است ۱۶ - ب، ت: گفت ای مسلمانان بشنوید که این سزای آن بی ادبیست که ۱۷ - ب: - بی ادبی
۱۸ - ب: - فرو

روی نیاز آوردم. بزرگوار سر از کشتی بیرون کرد [۱]. مار، بزرگوار را که دید گفت: ای بزرگ خدا [۲]! شفاعت ترا قبول نکردم از این جهت که [۳] نزد خدا آثم نشوم، اما آثم شدم که نفس ترا قبول نکردم، این بار آمده ام که آنچه گفتی قبول کنم. این بگفت و نهنگ را رد کرد که هیچش نقصان نشده بود. بعده گفت: ای مستجاب الدعوه! به لطف عمیم خود این مزلت [۴] مرا از پروردگار [۵] من در خواه، تا از پیش تو پاک از گناه روم. بزرگوار دست برداشت و دعا کرد. در حق او مستجاب شد. مار به تسکینی [۶] دل بازگشت.

القصه بعد از چند روز از دریا برآمدند. و روزی چند رفته بودند که راه گم کردند. دو روز بی راه رفتند و [۷] بی آب و علف ماندند [۸]. خواجه عمر باز در مقام سخن شد که: ای بزرگوار! روا می داری که مسلمانان به تشنگی، و دواب [۹] بی آب و علف هلاک شوند؟ شیخ گفت: ای خواجه! حکمت الهی در این است که دو شب [۱۰] این نوع باشیم، زیرا که این دو منزل که ما رسیدیم [۱۱]، سالها در آرزوی آن بودند و دعا می کردند که ولی از اولیاء خدای تعالی جل جلاله [۱۲] برایشان تشریف آرد. حق سبحانه و تعالی دعای این دو منزل را به اجابت مقرون ساخت که قدم شریف تو وفقیر در اینجا تشریف داشت [۱۳]. الحمد لله! که این منزلین به مراد خود رسیدند. بعد از آن به اندک توجه راه را یافتند، و به معموره (ای) برآمدند. الحاصل، این نوع کرامتها در نه سالگی ازین بزرگوار ظاهر شد. عاقبت خواجه عمر قدس الله سره العزیز گفت: ای بزرگوار! چه باشد که من فقیر درماندهٔ عاجز را دستگیر آخرت باشی؟ شیخ قدس سره فرمود: ای خواجه! [۱۴] این چه حکایت است که می گویی؟ که [۱۵] من هنوز به مرتبهٔ بلوغ [۱۶] شریعت نرسیده ام و تو از مرتبهٔ بلوغ طریقت گذشته ای، که [۱۷] کمال بعد میان این دو مرتبه است. باوجود این همه بعد چگونه این نسبت درمیان آید؟ بر تقدیر وقوع در رنگ این می شود که گفته اند: شیخ یتصبی و صبی یتشیخ [۱۸]. مناسب آن است [۱۹] که من در تحت ارادت تو [۲۰] باشم. هر چند خواجه عمر سعی کرد، شیخ

۱ - ب، ت: بزرگوار از کشتی سر بیرون کرد ۲ - ب: ای بزرگوار من شفاعت ۳ - ب: - که
۴ - الف، ت: مذلت ۵ - ب، ت: آفریدگار ۶ - ب: مستجاب شد تا به نیکی دل
۷ - ب: گم کردندو در بی راه رفته بی آب ۸ - ت: - ماندند ۹ - متن تق، جمیع نسخ: دوات
۱۰ - ب: - دو شب ۱۱ - ب، ت: که باشیدیم ۱۲ - ب: - جل جلاله
۱۳ - ب: که قدم من فقیر به اینجا رسید. ۱۴ - ب: + عمر ۱۵ - ب: - که ۱۶ - ب: بلاغت
۱۷ - ب: - که ۱۸ - ب: در رنگ آن می شود که میان شیخ بالغ و صبی شیخ، ت: شیخ یتصبی و صبی یشیخ
۱۹ - ب: مبانیت است که ۲۰ - ب: + در آیم و

قبول نکرد. آخر قرار داد که : ای خواجه! اگر این خیال داری توقف کن تا مرتبهٔ بلاغت من ، آنگاه اگر خدا خواسته باشد و هر دو در حیات باشیم، هیچ مانع نیست. به همین مضایقه ومناقشه به مکه رسیدند، و به طواف مکه مشغول شدند، و طواف به جای آوردند. در آن حج به دعای این بزرگوار هفتاد هزار کس حج مقبول کردند [۱] . و در اثنای طواف آوازی به گوش حضرت شیخ آمد که : ای شهاب الدین ! بعد از فراغ حج که حاجیان بر می گردند ترابابد بودن ، و طواف خاص بایدبه جای آوردن ، اگرچه طواف اول تو [۲] هم خاص بود. آن بودکه حضرت بزرگوار یک روز آنجا توقف کرد و طواف خاص به جای آورد.

پوشیده نماند که طواف خاص آن است که خانهٔ معظمهٔ مکرمهٔ مطهره را بی خلل طواف کرده شود [۳] ، یعنی غیر داخل نباشد، و طایف دیگر نبود. این دولت عظیم از هزاران [۴] یکی را میسر گردد. انشاء الله تعالی [۵] . چنانکه حضرت سلطان ابراهیم ادهم قدس الله سره العزیز که مقدم اولیاء عصر وزمان خود بود [۶] ، چون [۷] به حج رفت و طواف کرد، بعد آرزوی این کرد که طواف خاص خدایتعالی بر این بندهٔ عاصی خود کرامت کناد ! نیم شب برخاست و رو به حرم کرد وبه حرم در آمد ، دید که خانه از طواف خالیست . سر بر زمین نهاد و گفت : الحمد لله !که آنچه خواستم یافتم، و به طواف مشغول شد. پنج شوط زده بود ، دید که ماری به طواف مشغول است. مکدر شد. در این زمان آوازی به گوش او آمد که : ای ابراهیم! مپندار که خانهٔ ما از طواف بنده های ما در هیچ زمانی خالی باشد، این مقدار هم که خالی یافتی غنیمت دان.

غرض از این کلام [۸] آنکه حضرت بزرگوار به این طواف خاص مشرف شد. بعد از آن [۹] عزم طواف مدینهٔ حضرت رسول صلی الله علیه وسلم کرد و به مدینه رسید. به روضهٔ مطهرهٔ مقدس معطر منور حضرت رسالت پناهی [۱۰] قربان نمود و گفت : السلام علیك یا ایها النبی و رحمة الله و برکاته ! از روضهٔ رسول آواز آمد که : علیک السلام یا شهاب الدین من اولاد فاطمه رضی الله عنها ! قدمت قدوماً خیر مقدم ! حضرت بزرگوار چون این ندا بشنید فریاد بر آورد که : یا رسول الله ! من بندهٔ عاصی جافی چه لایق و سزاوار این ندایم ؟ و چه مستحق و مستعد این خطاب ؟ این بگفت و به گریه وزاری به

۱ - ب : کس حج قبول کردند ۲ - ب : - اول تو ۳ - ب : - شود ۴ - ب : هزار
۵ - ب ، ت : - تعالی ۶ - ب :- بود ۷ - ب : - چون ۸ - ت : -کلام ۹ - ب :+که
۱۰ - ب : + صلی الله علیه و سلم

طواف مشغول شد، وطواف اداکرد. تا ادای طواف صداهای گوناگون شنید. بعده مجاورت اختیار کرد. دو سال مجاور مدینه بود، و حاجی مکه[1]. ده حج به جای آورد، و چهل عمره ادا نمودو تحصیل تفسیر وحدیث کرد و کما هو اللایق به کمال رسانید. بعد از آن اشارت شد و بشارت رسید که[2]: ای شهاب الدین! اکنون ترا به منزل پدر باید رفت و درس تفسیر وحدیث باید فرمود، و بنده های خدای تعالی را دعوت باید کرد،و ده سال آنجا نیز باید بود،آنگاه به ملازمت والده باید رفت،که آن[3] عاجزه چشم در راه دارد، و آتش فراق در دل ،و درد اشتیاق در جان.آن[4]بود که حضرت بزرگوار قدس الله[5] سره العزیز به رحمت و اشارت، رو به جانب منزل پدر کرد و به شام تشریف آورد. دانشمندان شام بر آن بزرگوار جمع آمدند، دیدند که عجب دانشمند قوی است. همه شاگرد شدند. مدت ده سال معهود به این دانشمندان درس فرمود و خلق خدای تعالی را دعوت کرد، بعده سفر ملک هرات اختیار کرد، و رسید به ملازمت والده. دید که نور بصر از باصرهٔ والده اش[6] زایل شده است، دست برداشت و دعا کرد و دستهای مبارک خود را به چشمان والده اش مالید. به قدرت الهی بفور[7] چشمان والده اش بگشود، دید که فرزندش شهاب الدین است. سه بار از سر فرزندش گشت، آنگاه به پای مبارک او افتاد و گفت: ای فرزند نور دیده! این چه بی رحمی بود که درین بیست سال یکبار دلت بر من نسوخت، و بر حال من مظلومه رحمت نیامد؟ وای برجان من!که[8] مدام در آتش فراق تو می سوخت، و تیغ اشتیاق تو جگر بریان مرا پاره می کرد. حضرت شیخ[9] را بر حال والده اش رحم آمد و سخت گریست و گفت: ای والده! درویش ابن الوقت است، و درویش[10] ابن الوقت را اختیار[11] در دست نیست[12]. من نیز عاجز بودم، معذور فرمای، که این همه از خدمت و ملازمت تو فرار نمودم. اکنون آمدم به ملازمت تو تا باقی عمر را غنیمت شماریم.

دو روز برین گذشت. خواجه عمر قدس سره العزیز شنید که همای سعادت بر سر ملک هری سایه افکند. فی الحال برخاست. باوجود پیری عصا به دست گرفت[13]، به دغدغهٔ آنکه در زیر بال آن همای[14] فرخنده طالع[15] منزل گیرد. به صد هزار رنج رسید به ملازمت آن همای عنقا صفت، و افتاد به

---

۱ - ب: - حاجی مکه ۲ - ب، ت: - که ۳ - ب: - آن ۴ - ب: او ۵ - ب: - الله
۶ - الف، ت: - والده اش ۷ - ب، ت: بالفور ۸ - ب: - که ۹ - ب: بزرگوار
۱۰ - ب: - ابن الوقت ... درویش ۱۱ - ب: + کردن ۱۲ - ب: دست تست
۱۳ - ب: پیری به دست عصا ناگرفته ۱۴ - ب: + آسمان فرسای ۱۵ - ب: فال

پای اومور مثال [۱]، و گفت: ای هادی سبیل الله ، وای مقرب درگاه اله !کجا شد آن وعده ها که دربارهٔ من درماندهٔ بی سروپا کرده بودی؟ خلاف وعده از اولیاء الله چگونه بود؟ شیخ گفت : ای خواجه عمر ! چگونه خلاف وعده شد [۲] ؟ خواجه عمر گفت : ای بزرگوار! وعده آن بود که بعد از ده سال دیگر از تربیت من بهره مند خواهی شد ، بیست سال آزاد درآمد. شیخ گفت : آری ! اگر یک جا بودیمی ده سال هم نکشیدی . این مخالفت را از طرف خود بایددانست. حالا هم که هست [۳] وعده همانست . در همان لحظه ارادت او را قبول کرد. و بزرگوار گفت : ای خواجه عمر !کار تو به اندک توجه موقوف مانده است. این نیز بنا بر آن است که کار تو عندیست، اگر [۴] از پیش کسی بودی این همه دیر نکردی.[۵] دوازده روز دیگر کارکن آنگاه نظر دریاب که کار تو تمام شود، انشاء الله تعالی. دوازده روز دیگر بر این گذشت . شیخ قدس سره العزیز بر باطن خواجه عمر نظر کرد، به یک نظر کار او از هفت آسمان گذشت . شیخ عمر مقتدای آن شهر بود. مردم شنیدند که خواجه عمر به شیخ شهاب الدین ابن شریف برکات دست [۶] ارادت داده است. بعضی مردم گفتند که : خواجه در آن کودک چه چیز [۷] مشاهده کرده باشد که به او ارادت داده است. رتبهٔ خواجه عمر باید که برتر از او باشد. بعضی دیگر گفتند که : ای یاران ! ساکت باشید بهتر باشد، زیرا اگر همچنین بودی، بایستی که خواجه عمر مرید نشدی (و) او را به پیری قبول نکردی، باوجود که به سال از وی [۸] به سه مرتبه [۹] خرد است. یکی ازین میان برخاست [۱۰] و گفت:ای یاران ! زبان خود حفظ کنید و غیبت نکنیدکه شهاب الدین اگر همانست که می‌دانم [۱۱] هزار همچون خواجه عمر مرید خواهد شد، زیراکه درگهواره از وی چندین کرامت ظاهر شده بود. چه محل تعجب است که خواجه عمر بروی مرید شود. فتنه ای ازین میان برخاست [۱۲] وگفت که می‌توان امتحان کرد. دیگری گفت : امتحان درویشان نیک نیست [۱۳] ، زیراکه دل ایشان [۱۴] آینهٔ جهان نماست، دور نیست که این امر دروی ظاهرگردد. اگر در مقام عفو آیند نعماً وکرم، و اگر در صدد قهر و غضب شوند عالم خراب کنند. قول این شخص همه را موجه [۱۵] افتاد، گفتند : بر هر تقدیر یک بار به ملازمت باید رفت.برخاستند [۱۶] و به اتفاق به ملازمت شیخ رفتند.چون به درخانه شیخ رسیدند، آن جا [۱۷] درخت

---

۱ - ب : - به ملازمت آن ... مورمثال ۲ - ب : شده بود ۳ - ب : - که هست
۴ - ب : کار تو بعید است از ۵ - ت : + ای خواجه عمر ۶ - الف : - دست
۷ - ب : - چیز ۸ - ب : که از وی به سال ۹ - ب : - به سه مرتبه ۱۰ - ب :برخواست
۱۱ - الف : - که می دانم ۱۲ - ب : برخواست ۱۳ - ب : نیک نباشد ۱۴ - ب : - ایشان
۱۵ - ب : معقول ۱۶ - ب : برخواستند ۱۷ - ب : - آنجا

سفیداری بود که پدرش شریف برکات نشانده بود (و) به مرور ایام از جهت انقطاع آب، خشک شده بود و مردم شهر این واقعه را می دانستند. دیدند که آن درخت سبز گشته ، حیران شدند و بایکدیگر گفتند که : ای یاران ! در این که این شخص ولی است و از اولیاء کبار است هیچ شک و تردد نیست، مشاهده نمی کنید که درختی که چندین سال خشک مانده بود از یمن مقدم او سبز گشته است . کمال ولایت همین باشد، همه گفتند: ظلمنا انفسنا [الاعراف : ۲۳]! خطا کردیم که دربارهٔ این عزیز این همه ناسزا گفتیم .یکی از ایشان گفت : ای یاران! بهتر آن است که باز گردیم ، زیرا که با این همه کدورات جسمانی و وساوس[۱] شیطانی به حضرت شیخ چگونه ملازمت کنیم؟ تواند بود که بی اعتقادی مایان را به نور ولایت معلوم کرده باشد، به ناگاه به قهر نظر کند و مایان مقهور از نظر شیخ بیرون آئیم و نقصانی در عمر مایان پدید آید . دیگری گفت که: اولیاء الله اهل کرمندو دریا ، و دریا را نجاست[۲] تفاوت نکند هرچند که غلیظ است. [۳] بهتر آن می نماید که تکیه بر کرم ایشان بکنیم وبه ملازمت مشرف شویم تا محروم از دیدار[۴] او باز نگردیم . همه به این سخن عمل کردند و به ملازمت حضرت شیخ درآمدند و گفتند : السلام علیک یا ولی الله ! شیخ گفت : علیکم السلام ! و بر زبان راند که :

گلشن راز او منم ، می شکفم به هر چمن    من نه منم،نه من منم،من به وبم واوبه‌من[۵]

ازین بیت حضرت شیخ، ترسی در دل این جماعت پیدا شد و لرزی در بدن آنها هویدا گشت. شیخ به نور ولایت دانست که این جماعت هراسان شدند فرمود : ای کودکان ! انبیاء را بهتان کرده اند، امت را چه مانع است.

ما نور حقیم ، گشته ظاهر ز بشر    ما را بینی به چشم حق بین و نگر

آن بود که همه بیکبارگی ارادت قبول کردند و گرویدند.

روزی درویشان نشسته بودند و شیخ متکلم بود. از نعیم[۶] بهشت سخن داشت. یکی از درویشان بر پای شد و گفت : ای بزرگوار ! شنیده کی بود مانند دیده؟ در همین زمان شیخ برخاست و روان شد. درویشان از پی روان شدند به در مسجد جامع رسیدند. شیخ[۷] به در مسجد اشارت کرد. در مسجد بی‌حرکت کسی گشاده شد. شیخ درآمد و درویشان را اشارت کرد. همه درون شدند ، دیدند که باغ

---

۱ - ب: وسواس    ۲ - ب : دریاهای لطف آنجاست    ۳ - ب : که غلیظ نیست
۴ - ب : پر انوار فرخنده آثار عالیمقدار    ۵ - ب : من تویم و نه تو منم    ۶ - ب :نعم
۷ - ب : شیخ

معموری که در وصف نگنجد ، وسرایهای منقش ، و شه نشینهای ۱ مرتفع و کوشکهای عالی ، و دختران صاحب جمال ، وشه جویهای روان از شیر و عسل . درویشان دیدند حیران بماندند.شیخ گفت: ای درویشان ! ببنید وگروید و آرزو شکنید،که هرکه جوید یابد. درویشان به فرمودهٔ شیخ آنچه دل ایشان خواست آن کردند و آرزوهای خود بشکستند. مدتی سیر کردند و مدعا حاصل ساختند. آنگاه شیخ نظر ولایت از این ها برداشت . دیدند که در مسجد جامع نشسته اند. و در همین لحظه باز تصرف کرد. همه خودرا در درویش خانهٔ حضرت شیخ نشسته دیدند. شیخ به درویشان به طریق مطایبه گفت : ای یاران ! به اضطراب هم کار ۲ به هم می رسیده است؟ درویشان گفتند : الحمدلله!کرم اولیاست که چیزی که ۳ در آخرت میسر گردد، مایان را در دنیا به حصول پیوست. علی هذا القیاس از این نوع کرامتها از حضرت شیخ قدس الله سره العزیز، لحظه لحظه به وقوع آمدی۴ که درویشان معاینه دیدندی۵ و بزرگوار همیشه می گفت:

من بندهٔ خاص ذو الجلالم طاس فلک است پایمالم
بر فرق جهانیان بتابم ۶ ز آن روی که شمس بی زوالم

این ابیات شیخ به اطراف جهان منتشر شد . یکی از گجرات دغدغهٔ ملازمت کرد. بعد از مدت مدید به مشقت بسیار و رنج بی‌شمار به ملازمت حضرت شیخ رسید.در در شیخ درویشی ایستاده بود۷. این مسافر پرسید که : ای درویش ! حضرت شیخ کجاست؟ درویش گفت : از پی وضو رفت. این ۸ شخص از بس که اشتیاق دیدن روی مبارک و ذات ۹ شریف آنحضرت داشت، از پی شیخ شد. دید که شیخ در حوضچه که در وی دو کاسه آب باشد طهارت می کند. هر زمان آب مستعمل در آنجا می‌ریزد . این مرد خالی از دانش نبود ، به خود گفت: عجب است که این نوع کس ولی باشد! این گمان در دل او راه یافت و قرار گرفت. شیخ به علم ولایت دانست که در اعتقاد او سستی پیدا شد. نزدیک او رفت و دست مبارک خود را بر وی افشانید . و قطرهٔ آبی بر وی رسید. بیخود شد . در عالم بیخودی دید که قیامت قایم شده است ، بهشتی به بهشت و دوزخی به دوزخ مأمور شده اند عطاء ۱۰. این مرد هم به بهشت امر یافت. برسر پل رسید، زهرهٔ آن نی که ۱۱ پای خود برپل بماند و بگذرد . حیران ایستاده بود

---

۱ - ب : و نشستهای مرتفع ۲ - ب : ای یاران کار به اضطراب هم به هم ۳ - ب : -که
۴ - ب : به وقوع آمد ۵ - ب : دیدند ۶ - ب : بمایم ۷ - ب : -بود ۸ - ب : آن
۹ - ب : + بابرکات ۱۰ - ب : شده اند عطار گفت این ۱۱ - ب : - زهره آن نی که

که شیخ از آن روی دوزخ پیدا شد، گفت: ای فرزند! چه حیرانی؟ این مرد گفت: ای شیخ! از هول این دوزخ حیران و ترسان و لرزانم. شیخ گفت: ای فرزند! دست خود را دراز کن. این شخص به شوق دست دراز کرد. شیخ [1] از دست او [2] بگرفت و از دوزخ گذرانید و به بهشت در آورد و در این زمان یک تپانچه به روی وی [3] بزد به یک بار چشم بگشاد، دید که در پیش شیخ ایستاده است. چون این حال مشاهده کرد، [4] افتاد بر پای شیخ و گریه آغاز کرد و گفت: ای بزرگوار! خطا کردم عفو فرمای! این بگفت، همان لحظه چنگ بر دامن بزرگوار زد و انابت کرد و مرید گشت.

اما بعد معلوم باشد که حضرت بزرگوار شصت و پنج سال عمر دید و پنجاه مرید به مرتبهٔ قطبیت رسانید. و سه سال وده روز قطب بود. و کرامات و خوارق عادات [5] غریبه و عجیبه ظاهر ساخت. و مرید لا تعد و لا تحصی [6] تربیت کرد. و خود از روح مطهر حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله [7] وسلم تربیت یافت. و بر قلب شیث نبی علیه السلام بود. در تاریخ پانصد و نود از ملک هرات غایب شد. بعد از یک سال خبریافتند که روز قربان حج گذارد. و بعد از حج وفات کرد. جمیع حاجیان نماز حضرت بزرگوار را ادا کردند و در گورستان معلا دفن کردند. والله اعلم بالصواب [8].

---

۱ - ب: - شیخ　۲ - ب: - او　۳ - ب: - وی　۴ - الف: - چون این حال مشاهده کرد
۵ - ب: عادت　۶ - ب: لایعدو لا یحصی　۷ - ت: - و علی آله
۸ - ت: + والیه المرجع و المآب.

# باب نوزدهم

در تذکرهٔ احوال شیخ با انصاف، و غوامض را [1]کشاف، و اشرف [2] اشراف، و مظهر الطاف، ولایق اوصاف، شیخ شهر و عزیزبلد، شیخ ضیاء الدین صراف قدس الله تعالی روحه و رحمة الله تعالی علیه، که مردی بود دانای روزگار و زیرک [3] دهر و منصف شهر. و زهد قوی داشت. و مرتکب جمیع امر مشروع، و مجتنب از مطلق نامشروع. و قانون شرع را [4] من کل الوجوه در جمیع اوقات مرعی می‌داشت، به نوعی که اگر اثری [5] از امور [6] نامشروعه در جایی شنیدی و یا دیدی احتساب کردی. اما در اوایل حال، وزیر پادشاه بلخ بود و مقرب، و وزارت او به واسطهٔ جوهر شناسی بود. و جوهر به غایت نیک می شناخت. منقولست که روزی به پادشاه شخصی لعل پرچه آورد وتحفه کرد[7]. در آن حال شیخ حاضر نبود، اما صرافان دیگر بودند. پادشاه گفت: ای صرافان! برین لعل بها نصب کنید [8]. صرافان گفتند [9]: ای پادشاه عالمیان! بهاء این لعل خراج [10] یک ماههٔ بلخ است. پادشاه گفت: ضیاءالدین را هم طلب کنید تا او هم ببیند [11] آنگاه بها تعیین یابد. رسول فرستادند و او راطلب کردند. بفور [12] شیخ حاضر شد. پادشاه این لعل به دست او داد و گفت: ای ضیاء الدین! صرافان این لعل را این مقدار بها کردند، تو چه می گویی؟ شیخ ملاحظه کرد و گفت: ای پادشاه! این سنگ پرچه نیک سنگ پرچه است، اما عیب ناک است. پادشاه و صرافان گفتند: چه عیب دارد؟ شیخ گفت: عیبش آن است که کرمک سبزی در درون وی مخلوق است و برگ علفی در دهن دارد. اگر این عیب نداشتی خراج یک سالهٔ شهر بلخ نیم بهای او بودی. پادشاه را ازین سخن تعجب آمد و گفت: ای ضیاء الدین! چه حکایت است که می‌گویی، کرم در درون سنگ چه می طلبد؟ و صرافان هم این گفتند. مناقشه درمیان افتاد [13]. ضیاءالدین گفت: ای یاران محل مناقشه نیست [14]. اگر باور ندارید سنگ را بشکنید، اگر کرم [15] ظاهر نشود من ضامن به قیمت این سنگ، و بعد از آن بکشید [16] که خون خود بحل کردم. من اگر [17] از جان خود گذرم، شما که پادشاهید از سر یک پرچه سنگ نتوانید گذشتن؟ که صد هزار این نوع سنگ پرچه در خزینهٔ پادشاهی است به دولت شما، یا بر خزینهٔ شما چه نقصان کند؟ آخر الامر به سخن شیخ این لعل را بشکستند. فی

---

۱ - ب: - را　۲ - ت: اشراف　۳ - ب: بزرگ　۴ - ت: - را　۵ - ب: اکثر

۶ - ت: - امور　۷ - ب: لعل بروجه تحفه کرد　۸ - ب: بها مانید　۹ - ت: - صرافان گفتند

۱۰ - الف: بهاء　۱۱ - الف: بوبیند　۱۲ - ب، ت: بالفور　۱۳ - ب: - افتاد

۱۴ - ب، ت: - ای یاران ... نیست　۱۵ - ب: - کردم　۱۶ - الف: بکشندم　۱۷ - ت: - اگر

الواقع آن نوع ظاهر شد که شیخ گفت [1]. پادشاه و صرافان شهر همه مسلم داشتند و پادشاه بر حال وی تأسف کرد وندامت خورد [2] که صد هزار حیف از اوقات این نوع مرد قابلی که در ملازمت پادشاه مجازی که آوارهٔ دنیای [3] دون است و گرفتار عیش اوست و فریفتهٔ شیطان، ضایع شود. با این همه قابلیت و استعداد اگر در ملازمت پادشاه حقیقی باشد، زود چنانست که به مقصود رسد. مناسب آن است که [4] رخصتش دهم، چون که بارها رخصت خواسته بود تا در عبادت حق سبحانه و تعالی باشد. باشد که [5] به اقرب اوقات و اسرع ساعات به مراد رسد، دور نیست که ازین سبب مرا هم ثوابی حاصل شود. آن بود که پادشاه به طوع و رغبت بزرگوار را طلب کرد و گفت: ای ضیاء الدین! چندگاهست که رخصت می خواستی ما رخصت نمی دادیم، حیفی در حق توکرده بوده ایم، امروز مرا بر حال تو رحم آمد. ندامت کردم و تاسف خوردم بر اوقات گذشتهٔ تو، که بی تقریب [6] از پی من سرگردان، اوقات ضایع ساخته، امروز روز آن است که ترا رخصت بدهم، من بعد برو و هر جا که خاطر تو می خواهد آنجا باش و هرچه می خواهی آن کن. این بگفت و رخصت داد و زر بسیار عنایت کرد. حضرت شیخ در برابر گفت: ای پادشاه عالم! چونکه آزاد ساختی آزاده کن به نوعی که به هیچ چیز می باید که دلبند نباشم. بدانکه دل آزاده را تعلق دنیا کمال بند است [7]. این همه زر که به من عنایت کردی به یک افتاده از افتادگان [8] درگاهت عنایت کنی، بهتر باشد، که روزی سر در میدان رزم [9] تو چون گوی بازد. واز دادن [10] به من به تو هیچ فایده نیست، و به من ضررهاست. و یا در خزینهٔ پادشاهی نه که روزی به کار آید، زیراکه توپادشاهی، از مسافران بروبحر عالم نزد تواز پی طمع ملازمت می کنند و خواهند کرد، محروم از درگاه تو باز نگردند، که اگر نومید باز گردند موجب ملامت و مثمر بخل خواهد بود (و) این هر دوصفت از همچون تو پادشاهی نامناسب است. و این هم معلوم تو خواهد بود که تو که بنده (ای)، غم من این [11] همه می خوری که خواجهٔ مجازی من بودی، اوکه خواجهٔ حقیقی من است، رزق من کم نخواهد کرد. اگر من ملوث [12] به درگاه او نروم بهتر باشد [13]. این بگفت و فلسی [14] قبول نکرد و دامن برچید و راه مکه گزید و می رفت. پاهای نازک آسودهٔ او آبله کرده، و

---

۱ - ب: - گفت ۲ - ب: تاسف خورد و ندامت کرد که ۳ - ب: که او را دنیای ۴ - ب: - که
۵ - ب: - باشد که ۶ - ب: بی تربیت ۷ - ب: دل آزاده بی تعلق کمال دنیا باشد می باید این
۸ - ب: عنایت کردی بافتادگان ۹ - الف: زرم، ب: - رزم ۱۰ - ب: و زر دادن
۱۱ - ت: - این ۱۲ - الف، ب: ملوس ۱۳ - ب: - باشد ۱۴ - ب: فلوسی

پشت او که سالها در فراش چون حریر آسوده حال بود از توشه برداشتن مجروح شده. به هیچ کس مؤانست نی ، به کار خود مشغول . رسید بر لب دریایی دید قافله در کشتی نشسته اند. بزرگوار نیز نشست . چند روزی رفته بودند که نهنگی پیدا شد و به کشتی زور آورد. ملاح پیش رئیس قافله آمد و گفت : ای رئیس ! نهنگ [۱] معتاد، زور آورد تدبیر این چیست؟ رئیس گفت : ای ملاح! تدبیر او را تو نیک می دانی که سالهاست که این کاره (ای) وعادت او را بهتر می دانی. ملاح گفت : ای رئیس! عادت این نهنگ آن است که اگر در کشتی صد هزار کس است زیاده [۲] از یک کس فرو نبرد. پیش از آنکه به زور فرو برد و باقی به آب روند، یک کس باید بروی انداخت تا باز گردد و باقی به سلامت خلاص شوند. رئیس فرمود: آن کنید که این می گوید . در کشتی جستجو کردند. مردی تنهایی [۳] ، فقیری ، بی کسی [۴] ، غیر از شیخ نیافتند. بزور گرفتند و به دهن نهنگ انداختند. نهنگ فرو برد و باز گشت. درین حین امر [۵] آمد [۶] که : ای نهنگ! زینهار این بندهٔ خاص خواجهٔ خود را آزاری نرسانی و هضم [۷] نکنی که به عقوبت گرفتار شوی . این نابکاران خود این نوع بیدادی و ظلم صریح درحق این عزیز کردهٔ حق کردند، تو باری آسیبی بروی نرسانی. این امر چون [۸] به نهنگ رسید، بر نهجی محافظت کرد که آسیب بر وی نرسید. بعد از چند روز به شیخ قدس الله سره العزیز از هاتف آواز آمد که : ای ضیاء الدین ! هیچ دانستی که چرا در درون نهنگ محبوس کردند؟ گفت : کریما ! تو دانا تری. دوم باره آواز آمد که: حکمت آن بود که گوشت و پوست و استخوانهایی که در ایام وزارت از غذای [۹] حرام گوناگون پرورش یافته بود، در درون نهنگ بگدازد و باقی [۱۰] او صاف و بی غش گردد، تالایق درگاه احدی و پادشاه صمدی گردد. وهمگین [۱۱] .و غمناک مباش و به یاد حق باش، که عاقبت کارتو بخیر خواهد بود، و جماعتی که به تو این فعل کردند کار آنها خبطه خواهد شد.

القصه، مدت شش ماه درون نهنگ محبوس [۱۲] بود. گوشت و پوست از حرام پرورده از هم ریخت ، و باز در رسید که هرگز خبردار نشد. آنگاه امر شد به نهنگ که : ای نهنگ! [۱۳] این بار امانت بیرون آر! نهنگ به فور [۱۴] بزرگوار را بیرون آورد، و بر پشت خود بنشانید و از دریا بیرون آورد [۱۵] و عذر

---

۱ - ب : نهنگی ۲ - ب : غیر از ۳ - ب : - تنهایی ۴ - ب : - بی کسی ، ت : بی کس
۵- ب : ندا ۶ - ب ، ت : + به نهنگ ۷ - الف ؛ ت : هزم ۸ - ب : - این امر چون ، ت : چون این امر
۹ - الف ،ب : غزای ۱۰ - ب :یافته بود در ان نهنگ بگدازد تا او ۱۱ - ب : واندوهگین ۱۲ - الف : - محبوس
۱۳ - ب : - ای نهنگ ، ت : - ای ۱۴ - ب ، ت :بالفور ۱۵ - ب : - و بر پشت ... آورد

بسیارگفت که : ای لایق درگاه حق ! وای مقتدای مفید در وجود مطلق![1] معذور دار که من حقیر عاجز را حد آن نبود که چون تویی را در درون کثیف[2] خود حبس کنم، اما فرمان الهی و امر پادشاه نامتناهی برین داشت، بنابراین مصلحت که معلوم کردی. اگرچه محبوس بودی، اما چون مأمور بودم به عدم آسیب،[3] آسیبی ندیدی. آنهاکه[4] قصد تو کردند از آن باز در دریا سرگردانند، که ره به جایی نمی‌توانند برد به واسطهٔ قهر و غضب حق سبحانه و تعالی که به آنها مستولی شد، از جهت رنجانیدن تو. بزرگوار چون این سخن از نهنگ بشنید دلش درد کرد و گفت : کریما ! کرم توعامست . مسلمانان این همه اوقات از جهت من عاصی به گرداب افتاده باشند، من روا ندارم. به لطف عمیم خود از این ورطه بیرون آر. آواز آمد که : ای ضیاء الدین! این چه رحم است که به آن‌ها[5] می‌کنی باوجود این همه ناسزا که در حق تو کردند؟ گفت : ای کریم باکرم ! رحمت تو محض از برای عاصیان است. اگرچه بنده های تو به عصیان قیام نمودند، تو باران رحمت خود را از سر آنها[6] دریغ مدار، به تخصیص در عصیانی که فقیر سبب بود ومن عاجز را از اجابت دعا در حق ایشان ناامید مگردان. و من بر حال خود ندامت می‌کنم که به این واسطه سرگردانی ایشان شدم. این بگفت وزاری آغاز کرد. درین زمان آوازی به گوش وی آمد که : ای ضیاء الدین! دعای ترا در حق ایشان مستجاب گردانیدم ، وره خلاصی ایشان را عطا فرمودم. اما ترا به لب دریا باید رفت و به آب باید[7] حکم راند که کشتی را بیرون آرد. بزرگوار چون این ندا بشنید به شوق به لب دریا رفت، دید که چون حباب در گرداب سفینه به هر جانب سیر دارد و مسلمانان سرگردانند[8]. بزرگوار به آواز بلند فریاد کرد که : ای دریا! به حکم و فرمان خدا وبه حواله و اشارت ضیاء الدین، کشتی را از گرداب بیرون آر! چون[9] این ندا از شیخ دریا شنید ، فی الحال آب به جانب شیخ روان شد و کشتی دوان آمد. حضرت شیخ قدس‌الله[10] سره‌العزیز دست دراز کرد و از مهار[11] کشتی بگرفت و برکشید و از آب بیرون آورد، دید که مردم[12] را رمقی از جان بیش نمانده است. مسلمانان که شیخ را دیدند، در پای شیخ افتادند و عذر تقاصیر[13] خود کردند. شیخ گفت : ای یاران! این نه از شمایان بود، اما این مقدار بود که واسطه شمایان شدید[14] درین امر،[15] و لیکن نتایج بی قیاس بر ین

---

۱ - ب : - وای ... مطلق
۲ - متن تق ، جمیع نسخ : کسیف
۳ - ب : - بعدم آسیب
۴ - الف ، ب : - که
۵ - ب : به اینها
۶ - ب : اینها
۷ - ب : + که
۸ - ب : مسلمانان در قلق واضطرابند
۹ - ب : - چون
۱۰ - ب : - الله
۱۱ - ب :ودوال کشتی
۱۲ - ب ، ت : که اهل کشتی را
۱۳ - ب : تقصیر
۱۴ - ب : شمایان بودید
۱۵ - ب : - درین امر

بنده از حق سبحانه و تعالی مترتب شد و شمایان معذور دارید که سبب این همه [1] درماندگی و سرگردانی شمایان من شدم، زیراکه اگر من درمیان شمایان نمی بودم، به دهن نهنگ نمی انداختید و به این ورطهٔ بلا نمی افتادید. بایکدیگر این بگفتند و رو به راه کردند. رسیدند به منزلی که چه آب بود و چه علف! تشنگی به این مردم غالب آمد. به شیخ التجا کردند و متوجه شدند و استعانت طلبیدند. شیخ دست برداشت ودعا کرد. مسلمانان آمین گفتند. درین زمان آوازی به گوش حضرت شیخ آمد که: ای ضیاءالدین! به فرمودهٔ «ان اضرب بعصاك الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عيناً» [البقره: ۶۰]، عصا بر زمین بزن، به قدرت الهی چشمه روان خواهد شد.

آن بود که [2] بزرگوار این آیت برزبان راند، و عصا به دست گرفت، و به غیرت [3] بر زمین کوفت. از نوک عصا چشمه روان شد. مسلمانان دفع تشنگی کردند. بعد از چند روز دیگر به مکهٔ معظمه رسیدند و احرام بستند و به طواف مشغول شدند. در این زمان آوازی به گوش حضرت بزرگوار رسید [4] که: ای ضیاء الدین! احتیاج به آمدن نبود، چون که آمدی زود باید مراجعت کرد که اهل بلخ منتظرند و دیگر عالم صحو تو مدت معهودی بیش نیست. در این مدت صحو، اگر توانستی [5] فیضی به بنده های خدای تعالی رسانیدن رسانیدی [6]، والا در عالم بیهوشی و غیبت که، که رایابد و بیند. در آن حال هر کس به حال خود درماند. بعده بازندایی شنید که: ای ضیاء الدین! طواف این جماعت که به تو این نوع تعدی کردند، در درگاه احدی [7] مقبول نشد. بازگشت و روی نیاز [8] به درگاه بی نیاز آورد و گفت: رحیما! رحمت تو عام است که ارحم الراحمینی! به لطف عمیم و کرم قدیم و صفت رحیمی خود، حج این عاصیان را دردرگاه بی نیازی خود مقبول گردان ومحروم ونومید ازدرگاه [9] خود مگردان [10]! آواز آمد که: ای ضیاء الدین! چند در درگاه خداوندی [11] گستاخی می کنی از برای جمعی نابکار؟ بزرگوار گفت: ای کریم باکرم! ترس این بنده ازاین است که واسطه من حقیر [12] شدم، و دیگر وعدهٔ تو چنین است که هر که ناسزایی به نسبت یکی بکند، او باید که در برابر او نیکی بکند. این فقیر ضعیف [13] می‌خواهد که به این عامل باشد. درین حین ندایی شنید که: ای ضیاء الدین! دعای ترا در حق این

---

۱ - ب: + آوارگی و    ۲ - ب: - بود که    ۳ - ب: وبه ضرب    ۴ - ب: به گوش وی آمدکه
۵ - ب،ت: توانی    ۶ - ب،ت: تعالی برسان و    ۷ - ب: - احدی    ۸ - ب: - نیاز
۹ - ب: + خداوندی    ۱۰ - ب: + که به جهت من این محنت زده هاازدولت قبول وسعادت وصول محروم ونومید باشند
۱۱ - ب: باردیگر ندارسید که بسیار گستاخی    ۱۲ - ب: فقیر    ۱۳ - ب: حقیر

جماعت روا ساختم و هرچه خواستی قبول کردم،[۱] اما به شرط آنکه همهٔ[۲] اینها پیش تو توبه کنند و باز گردند از کردار خود. آن بود که بزرگوار از طواف بازگشت. یکی از این جماعت پرسید که: ای لایق درگاه[۳]! چند کس ازین دولتمندان را حج قبول افتاد و حاجی شدند؟ شیخ گفت: ای یاران! مژده مر شمایان را اگر توبه کنید از کردار خودها و باز گردید، امید است که حج همه شمایان که به فقیر همراه بودید مقبول شود، والا حج[۴] هیچ کدام[۵] شما مقبول نیست. چون این بشنیدند همه گفتند: به جان[۶] قبول کردیم. و تمامی اینها پیش شیخ آمدند و سرفرود آوردند و توبه کردند. درین زمان باز آواز آمد که:ای ضیاءالدین! حج اینها را به شفاعت تو قبول کردم.این ندا را همه به گوش خود شنیدند، خوشحال[۷] از حج بازگشتند. علی الصباح حضرت شیخ قدس[۸] سره العزیز را دغدغهٔ مراجعت شد. قدم در راه نهاد این همه راه دور را در دو روز طی کرد. مردم شهر خبر یافتند که ضیاء الدین صراف می آید. استقبال کردند.بسیار به حالت و کیفیتش یافتند و چندین امور غریبه در وی مشاهده کردند.با یکدیگر گفتند که: این مرد مستحق آن است که برگردنها برداریم[۹] و به شهر در آریم. حیف است که پای مبارک این نوع شخصی آزرده به خاک شود. دیگری گفت: چون است که تختی بیاریم[۱۰] و بروی بنشانیم؟ این مصلحت اتفاق افتاد. و تخت روانی حاضر آوردند و شیخ را بروی اجلاس کردند و زنجیرهای او به گردن های خود گرفتند و کشیدند تا آنکه به شهر در آوردند. خرد و بزرگ در ملازمت شیخ می بودند و از شیخ کرامت و ولایت متنوعه می دیدند.

یکی از کرامات آن بزرگوار آن بود که در آن سال که بزرگوار از حج بازگشت، آب دریای آمودمید،برنهجی که معموره ها را خراب کرد و مزرعهها را فاسد ساخت.مردم شهر از شیخ استعانت[۱۱] طلب کردند. شیخ گفت: سر تراش پیدا کنید. سر تراشی حاضر ساختند و او سر مبارک شیخ را تراشید و بزرگوار فرمود به یکی از درویشان که:این موی سر را ببر و به دریا انداز[۱۲] و بگوی که: ضیاء الدین گفت چرا این همه از مرتبهٔ خود تجاوز می کند، مگر این گوشه را خالی دیده است؟ به راه خود روان شود والا به یکدم چنان درکشم که قطره از وی نماند، و اثری از وی ظاهر نگردد. بالفعل آن درویش موی

---

۱ - ب: - وهر چه ...کردم ۲ - ب: اماشرایط آنکه اینها ۳ - ب: + اله
۴ - ب: - حج ۵ - ب: کدامی ۶ - ب: این شنیدند گفتند که به جان ودل قبول ۷ - ب: + وخوشوقت
۸ - ب، ت: + الله ۹ - ب: برآریم ۱۰ - ب: تختی سازیم ۱۱ - ب، ت: اسعانت ازشیخ
۱۲ - ب: به دریاگذار

سر مبارک حضرت شیخ، [1] قدس الله سره العزیز را به لب دریا برد. آن نوع که حضرت شیخ [2] فرموده بود به دریا گفت و در آب انداخت. همان لحظه آب دریا به قانون خود فرونشست و مردم از بلای آب خلاص شدند.

علی هذا القیاس [3] سال [4] دیگر چنان قحط آب شد که از آسمان قطرهٔ باران [5] نچکید و عیون ارض خشک گشت، و آبهای روان منقطع الجریان [6] شد. باز مردم به حضرت شیخ قدس الله روحه العزیز التجاء آوردند. حضرت شیخ قدس سره العزیز بر بلندی بر آمد و دست برداشت و دعا کرد. دیگران آمین گفتند. همان لحظه به قدرت خدای تعالی جل جلاله [7] آبهای روان به عادت پیش، روان شدند و چشمه ها جوشیدن گرفتند، و از آن باران بارید.

القصه [8]، به انواع کرامت از حضرت شیخ به وقوع آمد. آنگاه شیخ گفت: ای مسلمانان! چرا این همه غافلید که وقت غنیمت است و فرصت تنگ و عمر کوتاه و بنایش سست و بضاعت قلیل. حالا که [9] فقیر درمیان شمایان است، به راه حق [10] رجوع نمی کنید. فردا که از میان شمایان غایب شوم، آنگاه ندامت کنید سوذ نکند. و بدانید که وجود من فقیر درمیان شمایان مدت معهودی بیش نیست. این سخن حضرت شیخ قدس سره العزیز، تأثیری در نفوس این جماعت کرد. در مقام ارادت شدند و انابت کردند. آن روز هفتصد کس به دولت ارادت مشرف شدند. بعد از آن یوماً فیوماً مردم گرد آمدند قریب به سی هزار کس، و شیخ قدس سره العزیز در مقام تربیت شد. هزار کس از این دولتمندان به تربیت مشرف شدند و دیگران در کار بودند که شیخ را به عالم غیب بردند و به رجال الغیب جمع ساختند. اما هفته (ای) یک بار بر اصحاب خود ظاهر می شد. مدت بیست سال برین گذشت. بعد از آن، آن نیز منقطع شد. درویشان را به خاطر آمد که: مگر تقصیری ازما بی‌ادبان به نسبت شیخ واقع شد که من کل الوجوه قطع آشنایی از ین جماعت کرد؟ عذر تقصیر غایبانه کردند به جایی نرسید، و به همان رفتن رفت دیگر کسی آن بزرگوار را ندید.

اما معلوم باشد که بزرگوار از قطب الاقطاب تربیت یافته بود، و بر ظهر شمعون علیه السلام بود. والله اعلم بالصواب [11].

---

۱ - ب: + را ۲ - ت: - شیخ ۳ - ب، ت: - علی هذاالقیاس ۴ - ب: - سال
۵ - ب: قطره آبی ۶ - الف: - الجریان ۷ - ب: - جل جلاله ۸ - الف: علی هذاالقیاس
۹ - الف: - که ۱۰ - ب: براه خود ۱۱ - ب، ت: ؛ والیه المرجع والمآب

# فصل هشتم

بدانکه حضرت شیخ ضیاء الدین قدس سره العزیز هزار کس تربیت کرده بود. و چهار خلیفه بر پای ساخته که هر یک ازین خلفا، مستعد قطبیت [1] شده بودند. اما اخلف ایشان که شیخ [2]تاج الدین دهلوی بود که در زمان حضور شیخ خود در مسند خلافت نشسته ، جمیع امور طریقت را به گردن گرفته، و قابلان تربیت را تربیت می کرد، از شیخ خود یک مرتبه فروتر بود. بعد از شیخ خود نیز به جای شیخ خود نشست. وخلفای دیگر و درویشان همه خلافت او را مسلم داشته بودند. بزرگوار نیز آنچنان کرد که پیرش می کرد. بلکه [3] در بعضی امور، [4]مثل تربیت [5] و آداب طریقت ، و روش [6] سلوک را زیاده بر پیرش به جای می آورد و در وظایف معتاد تضعیف کرد و عزلت و خلوت را تثلیث کرد و ریاضت و مجاهده را تربیع کرد.

همان روز که در مسند پیر خود نشست به داعیهٔ قطبیت، عهد کرد به خدای تعالی که هر روز صد رکعت نماز بگذارد به پنجاه غسل. و بر سر این عهد خود ایستاد و به جای آورد. وغیر از این ریاضات دیگر داشت که در وسع حوصلهٔ هیچ کس نگنجد . مدت هفت سال بر این گذشت . آن مقدار کار کرد که جمیع منازل طریقت را طی کرد [7] . و آنچه زیر عرش بود تا فرش معلوم او شد. و عرش نیز. و بعده جهد کرد که به مقام قطبیت برسد و مشرف شود.

روزی نشسته بود که آواز پیرش به گوش آمد که : ای تاج الدین! مستعد شو که مرتبهٔ قطبیت ترا مسلم شد. فردا روز وقت چاشت متوجه باش و در آن زمان مرا احضار کن . اگرچه من حاضر خواهم بودن و لیکن نخواهی دیدن ، زیرا که در آن حین به خود خواهی در ماندن و بغیر او [8]نخواهی پرداختن و چشم انداختن ، چراکه دیدار اولیاء الله را به آن [9] مرتبه موقوف است. این سخن شنید، شیخ را ذوقی حاصل شد، گفت : الحمد لله ! مقصود همین بود و بفور [10] برخاست و استعداد کرد، و منتظر آن بود که وقت معهود برسد. چون وعده به معیاد رسید، در خلوت درآمد، دید که عجب طور مردمی [11] نشسته‌اند و لباس قطبیت حاضر ساخته [12]. شیخ را که [13] دیدند همه برخاستند و گفتند: بیا تاج الدین محمد ! این لباس

---

۱ - ب : قطب ۲ - ب : - شیخ ۳ - ت : بلک ۴ - ب : اوقات ۵ - ب : ... مثل تربیت
۶ - ت : رویش ۷ - ب : کرده ۸ - الف : - او ۹ - ب : به این ۱۰ - ب ، ت : بالفور
۱۱ - ب : عجب طوری مردمی ، ت : عجب مردمی طور ۱۲ - ب : حاضر ساختند
۱۳ - ب : ... که

تعلق به تو دارد در برکن. شیخ قدسُ سره العزیز احضار نسبت واصله کرد، و از آن نسبت فاتحه التماس کرد. بعد از آن لباس قطبیت پوشید. مشایخ حاضر، فاتحهٔ فتح در حق آن بزرگوار خواندند. بعد از آن گفتند: ای تاج الدین محمد! مرتبهٔ قطبیت مبارکت باد! مردانه باش در این منصب پانزده سال باقی بمان! دیگر به خدایت سپردیم. بزرگوار از خلوت خود [۱] به شوق بیرون آمد و نور الهی در بشرهٔ او ظاهر. یکی از خلفا که مستعد این منصب بود خبر داشت ازین مرتبهٔ بزرگوار، پیش آمد و مبارک باد کرد. شیخ گفت: از کجا معلوم شد؟ خلیفه قدس سره [۲] گفت: از نور بشره. و بزرگوار بعد از حصول این مرتبه در جستجوی پیر خود شد. و در عالم معنی به نور باطن می گشت. تمامی عالم ملک و ملکوت را سیر کرد، نیافت. آخر الامر به رجال الغیب ملحق شد. درمیان رجال الغیب حاضر یافت، پرسید که: ای بزرگوار! این همه فرار نمودن از جماعت خود به یکبارگی چرا بود، و چگونه بود؟ شیخ فرمود که: غایبان [۳] به حاضران در عالم شهادت جمع نیایند، و لیکن در عالم معنی دور از آنها [۴] نخواهند بود. اگرچه از چشم غایب بودم، اما در دل حاضر [۵]. بعده گفت: ای فرزند! برو و درویشان را نیک تربیت می‌کن. و شبها به سوی ما می آی. بزرگوار به رخصت شیخ خود بازگشت. و روزانه به مردم ظاهری [۶] می بود و شبها به پیر خود.، تا آنکه مدت معهود به آخر آمد و در این مدت ششصد [۷] کس را تربیت کرد، و پانزده هزار مرید پرورد، [۸] و خود تربیت از روح حضرت [۹] ذی النورین امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه یافته بود، و بر ظهر اسحاق پیغمبر بود، صلوات الله علیه و سلامه [۱۰].

شبی به ملازمت پیرش رفت و گفت: ای بزرگوار! ایام معهود ومدت معین [۱۱] منقطع شد، فردا روز مرا باید سفر کرد، رخصت می خواهم. حضرت شیخ قدس الله تعالی سره العزیز گفت: ای تاج الدین محمد! رخصت همانست که روز اول داده شده است، احتیاج به رخصت امروزینه نیست. اما از مردم ظاهری بحلی باید خواستن [۱۲] که مدد کلیست در آمدن، زیراکه در آن میان صاحب دولتی بوده باشد که حال او را جز خدای کس نداند، به دعای وی مقرون گردی. بعد از آن گفت که [۱۳]: ای فرزند! بنشین که امشب [۱۴] غنیمت است. آن شب به رجال الغیب صحبت کرد. علی الصباح به جماعت خود

---

۱ - ب: - خود ۲ ب، ت: + العزیز ۳ - ب: غائبانه ۴ - ب: ازینها دور ۵ - ب: + بودم
۶ - ت: ظاهر ۷ - ب: سیصد ۸ - ب: پروريد ۹ - ب: - حضرت
۱۰ - ب: صلوات الله وسلامه علیه ۱۱ - ب: - معین ۱۲ - ب: باید خواستند
۱۳ - ت: - که ۱۴ - ب: + شب

حاضر آمد و نماز بامداد به جماعت خود گذارد، و بعد از نماز مردم شهر را خبر فرستاد [۱]. مردم جمع آمدند تا آن که [۲] گفت به درویشان: ای یاران! دیگ در دیگدان بگذارید و آب پر سازید و آتش بکنید و جامهٔ آخرت بدوزید. درویشان حیران بماندند. یکی از درویشان بر پای شد و گفت: ای بزرگوار! حال چیست که این همه دغدغه می کشید و استعداد می سازید، مگر خبر مرگ یکی از درویشان رسید؟ شیخ گفت [۳]: آری! خبر مرگ کمترین درویشان که تاج الدین محمد است رسید [۴]. ای یاران! هوش دارید که امروز روز وعده است که باید رفت. درویشان آن کردند که شیخ فرمود. و شیخ به درویشان این گفت و به خلوت خود درون رفت. غسلش به جای آورد و نماز اشراق گذارد، تا آن زمان مردم جمع آمدند. شیخ پیش مردم بیرون آمد و از مردم شهر بحلی خواست و مردم نیز بحلی خواستند. بعده [۵] گفت: ای اهل شهر! چونکه آمدید و قدم شریف آوردید [۶] زمانی توقف کنید و نماز جنازهٔ مرا بگذارید و در مجلس آخر من درویش حاضر باشید. آخر خود حاضر آمدنی اید، دوباره تصدیع نکشید. لابد شمایان را در نماز فقیر باید بودن [۷]، چونکه سالها بهم بوده ایم و حقوق درمیانست. مردم چون این سخن از شیخ شنیدند، [۸] بایکدیگر گفتند: مگر شیخ دیوانه شده است که هزیان می گوید؟ حضرت شیخ بازگشت (و) به خلوت خود درون رفت. و خلیفه حسام الدین از پی شیخ درون رفت. بفور [۹] بیرون آمد و گفت: ای یاران! روز روشن به شام تیره مبدل گشت، و شاهباز قدسی به عالم لاهوتی خود پرواز نمود و مرغابیان بی پرو بال را در بحر بی پایان حیرت سرگردان بماند. و آفتاب [۱۰] جهان افروز از سرمابی دولتان ذره وار شعاع برداشت، و چراغ ملک دلها از روشنائی خود باز ماند. برخیزید که محل نشستن نیست تأخیر نباید کرد. به این مقدار کلام مردم نفهمیدند، پرسیدند که ای حسام الدین! قصه چیست؟ آخر تصریح کرد، آنگاه معلوم کردند که حضرت بزرگوار رخت از عالم برداشته بوده است. غریو از خلق برآمد و دود از دماغها دمید. خلیفه حسام الدین گفت: ای مسلمانان! جای جزع و فزع نیست، زیراکه دوست به دوست پیوست و از مشقت دنیای دون برست، و در منزل حقیقی خود نشست و بجان آسود [۱۱]. به شوق و خوشحالی [۱۲] باید وداع کرد. چه خوش

---

۱ - ب: به مردم شهر خبر کرد
۲ - ب،ت: آن زمان گفت.
۳ - ت: درویشان پرسید که شیخ آری
۴ - الف: - رسید
۵ - ب: + شیخ
۶ - ب: آمدید وتشریف قدوم ارزانی داشتید
۷ - ب: باید بودند
۸ - ب: - از شیخ شنیدند
۹ - ب،ت: بالفور
۱۰ - ب: + عالمتاب
۱۱ - ب: آسوده
۱۲ - ب: خوشحال

دولت آن بنده را که این همه عمر یابد و درین عمر پانزده سال قطب باشد[۱] و به همین مرتبه اش از عالم رود ! این بگفت و به طهارت بزرگوار مشغول شد. و در اثنای غسل بزرگوار برخاست و بنشست و اعضای خود را مالید. تا اتمام غسل نشسته بود. و جامهٔ آخرت خود را به دست مبارک خود در سر کرد آنگاه دراز کشید. در جنازه کردند و نماز گذاردند و نعش مبارک آن بزرگوار را تیمناً و تبرکاً دست به دست برداشتند و به گورستان بردند. در راه چهل و یک بار برخاست و بنشست. شیخ حسام الدین در پهلوی جنازه بود، گفت : ای شیخ بزرگوار ! این چه بی طاقتی و اضطراب است؟ حضرت شیخ به زبان آمد و گفت : ای حسام الدین ! چگونه پا دراز کنم؟ که خدای تعالی جل جلاله[۲] بی کام و زبان می گوید که : ای تاج الدین بیا که ما ترائیم ! در بن هنگام به ادب ناچار باید قیام نمود. خلق نیز این سخن شیخ را شنیدند. چون در گور گذاشتند و به خاکش سپردند،[۳] در گور برخاست[۴] و بنشست و گفت : «انا لله و انا الیه راجعون» [البقره: ۱۵۶]. بعده رو به قبله به یک پهلو به رسم موتی افتاد. دفن کردند. چون مردم بازگشتند ، شیخ حسام الدین در سر خاک نشسته بود[۵] که منکر و نکیر به فرمان حق جل و عز و علا[۶] درآمدند و پرسیدند که: من ربك ؟ شیخ در جواب گفت : الله ربی و انی مع الله العزیز الحکیم ، و بعده ملائکه پرسیدند که : و من نبیك ؟ شیخ گفت : نبینا و سیدنا و مولانا و حبیبنا و حبیب قلوبنا و شفیع ذنوبنا و مولی الثقلین محمد . و باز پرسیدند[۷] : و ما دینك ؟ شیخ گفت : الاسلام دینی ، و الامام ابوحنیفتی و الکعبة قبلتی و الصلوة فریضتی و المؤمنون اخوانی ، و المؤمناتی اخواتی. بعده شیخ گفت : ای ملایکه! اعتقاد من به پروردگار من معلوم است و به شمایان روشن ، این همه تفتیش چه بود ؟ فرشتگان فرمودند: آری ! آن نوع بود که فرمودی ، اما کلام شیرین[۸] ترا شنیدن خوش آمد ، معذور دار که غیر از ین مقصودی نبود. شیخ حسام الدین[۹] این واقعه بشنید آنگاه برخاست.

بعد از وفات یکی در خواب دید، گفت : ای بزرگوار! خدای با تو چه کرد؟ گفت : ای درویش! حاجت پرسیدن نیست ، آنکه دیدی و شنیدی همان کافی است. در تاریخ ششصد،[۱۰] این قصه در بلخ واقع شد. والله اعلم[۱۱].

---

۱ - ب : قطب بود ۲ - ب : - جل جلاله ۳ - ت : سپاردند ۴ - ب : برخواست
۵ - ب ، ت : نشسته ماندديد که ۶ - ب : به فرمان حضرت ملک خبیر درآمدند ۷ - ب ، ت : + که
۸ - ب : شریف ۹ - ب ، ت : + چون ۱۰ - ب : سیصد ۱۱ - ب ، ت : + بالصواب والیه المرجع والمآب

# باب بیستم

در تذکرهٔ احوال و تفسیر اوضاع و تعیین اطوار شیخ محق[1] حقیق و در دریای عمیق، و به اوصاف حمیده یلیق، و به راه روان حق رفیق، و مجاور بیت العتیق، و متابع صدیق صدیق، شیخ الشیوخ و قطب زمان، حضرت شیخ[2] شقیق رحمة الله علیه، که مولد او شیراز بود. مردی بوددر کمال فصاحت و بلاغت، و علوم غریبه بسیار می دانست، مثل[3] کیمیا و سیمیا و جفر و غیرهم. اما در اوایل حال از پدر و مادر خود در صغر سن یتیم مانده بود و در حمام فوته[4] داری می کرد. و اوقات گذر از آنجا می رسید، و سر تراشی هم به قدر می دانست و خادمی را نیک می کرد. روزی در حمام بود و به مردم فوته[5] می داد. مردی آمد و فوته طلبید. به او نیز فوته داد و بعد از آن به سر تراشی مشغول شد. همان مرد که فوته طلبیده بود، آمد وسر تراشی فرمود و خادمی هم. حضرت[6] بزرگوار خادمی نیک کرد[7]. بعد از فراغ خادمی، آن مرد گفت: ای جوان! از کجایی و نام تو چیست؟ بزرگوار گفت: ای خواجه! از همین دیارم و نام من شقیق است، و پدر و مادر ندارم، ناچار به این نوع چیزها اوقات می‌گذرانم. آن مرد گفت: چه نیک نامی! بزرگوار گفت: ای خواجه! این نام چگونه نیک بوده باشد که[8] به نیکی یاد می کنی؟ که بالفعل به شنیدن سهل درگوش می در آید و در گفتن ثقیل در زبان می آید. آن مرد گفت: ای جوان! اگرچه آن[9] نوع است، اما معنی وی پاره کننده است، زیراکه شقیق بروزن فعیل است، و این وزن گاهی به معنی اسم فاعل می آید و این جا[10] این معنی[11] مقصود است. و بدانکه[12] هر که به این نام است، گشایندهٔ جمیع اشیاء عالم غیب خواهد بود و پاره کنندهٔ پرده غیب. و جمیع علوم ظاهری را به قوت باطن کشف کند و اهل ظاهر در پیش او کسب علم ظاهر کنند. ای جوان! با این همه استحقاق و قابلیت این چه کار است که اختیار کرده ای و می کنی؟ بزرگوار گفت: ای خواجه! چه کنم که بی کسم، از سر بیچارگی این کاره ام. آن شخص گفت: پیش من توانی بودکه ترا نیک تربیت کنم و از علوم غریبه بسی می دانم به تو تعلیم کنم، شاید[13] اوقات تو ازین که هست بهتر گذرد. بزرگوار گفت: ای خواجه! اگر این می کنی، عین عنایت است که در حق من خواهی[14] کرد، و از این سبب نزد حق سبحانه و تعالی مأجور خواهی گشت[15] و من این نوع کس می جستم و نمی یافتم. بعده از خدمتی که در

---

۱ - ب، ت: - محق ۲ - ب: - شیخ ۳ - ب: - مثل ۴ - ب: فوطه ۵ - ب: فوطه
۶ - ب: + شیخ ۷ - ب: نیک می کرد ۸ - ب: - که ۹ - ب: این ۱۰ - ب: - این جا
۱۱ - ت: - معنی ۱۲ - ب: زیراکه ۱۳ - ب: + که ۱۴ - ب: خواهید کرد ۱۵ - ب: خواهید گشت

حمام داشت قطع کرد و در ملازمت آن کس [1] می بود. مدت شش سال، آن کس ازعلوم [2] غریبه هر چه می دانست از وی دریغ نداشت و آموخت، سال هفتم آن شخص از عالم رفت. دربن مدت هفت سال به نوعی ملازمت و خدمت کرد که لحظه (ای) فارغ از خدمت نبود و یارای حکایت کردن نداشت. از قوت جاذبهٔ آن شخص و صلابت او، حتی که نام آن [3] شخص را نپرسید و ندانست که چیست. بعد از وفات استادش، به علم جفر عامل شد و اوقات گذرانید و روزگار او هر چند که رفت زیاده شد.

روزی به جانبی سیر می کرد از جهت [4] دفع دلگیری. اتفاقاً گذر او به گورستانی افتاد [5] که گور استادش در آنجا بود. بر سرگور استادش بنشست و ختم کرد. بعد از ختم به خاطرش آمد که: ای شقیق! می دانی که این گور استاد تست که چندین سال عمر دید و به همین علوم عامل بود و اوقات گذرانید آخر مرد. و این علوم بروی فایده نکرد بغیر از فایدهٔ دنیوی. نمی دانم که در آخرت او فایده کند یا نی؟ ظاهر در این آن است که فایدهٔ اخروی دروی چندان نباشد. تو هم به این عاملی، عاقبت تو هم همین خواهد بود. بهتر آن می نماید که این نوع حیله ها را ترک کنی و به علمی عامل باشی که در دنیا فایده دهد و در آخرت سبب رستگاری بود.

در این اندیشه بود که آوازی به گوش وی [6] آمد: ای شقیق! نیک خیال کردی، آن که به خیالت رسید. این نداکه به گوش وی آمد خوشحال شد. ترک این کرد و کنج مدرسه گرفت و به مطالعه مشغول شد. در اقرب اوقات، دانش قوی پیدا کرد و در مسند درس نشست. ده سال مدرس بود. بعده باز روزی هوای سیردرسرافتاد وتنها بیرون رفت. سیر می کرد ناگاه به خاطرش آمد که زیارت قبور کند. در ین زمان همان گورستان که استادش آن جا [7] مدفون بود به خاطرش آمد. به همان گورستان رفت (و) زیارت قبور کرد. و بر سر قبر استادش [8] باز رفت و ختم قرآن کرد و به روح وی بخشید و بازگشت. اندک راه آمده بود که از زمین همواری آوازی به گوش وی آمد که: ای مولانا! دوبار [9] به این مقابر تشریف آوردی و ارواح آنها که صورت قبر دارند به تکبیر شاد گردانیدی، هیچ نی که من غریب بی کس را یک بار یادکنی و روح ضعیف مرا قوت دهی که ارواح را قوت از تکبیر مؤمنانست، به تخصیص از تکبیر چون تو دانشمندان که چراغ دین بوده باشند [10]. بزرگوار چون [11] این بشنید بازگشت و

---

۱ - ب: شخص ۲ - ب: علم ۳ - الف: - آن ۴ - الف: - جهت
۵ - ب، ت: به گورستانی واقع شد. ۶ - ب: - وی ۷ - ب: همانجا
۸ - ب: - رفت .... استادش ۹ - الف، ب: دوباره ۱۰ - ب: بوده باشد، ت: بوده باشید
۱۱ - ...

در آن جا بنشست و ختم «انا فتحنا» [الفتح : ۱] کرد. بعده متوجه شد دست برداشت و دعا کرد و گفت: خدایا! چه باشد که صاحب این قبر را فرمان دهی [1] تا بر من احوال خود بگوید، تا از احوال او اطلاع یابم که حال او چیست؟ و پرسم که در دنیا چه باید کرد که در آخرت [2] فایده دهد؟ دعای بزرگوار مقرون به اجابت شد. و صاحب قبر حاضر آمد در عالم معنی و سلام کرد و جواب سلام شنید. بزرگوار پرسید [3] که: ای بندهٔ خدا! بگوی که تو چه نوع کسی، و نام تو چیست، و در دنیا چه کاره بودی، و چند سال عمر یافتی، و چند گاهست که در زیر خاک منزل داری؟ گفت: ای عزیز کردهٔ حق! من آن کسم که عمر خود را در وادی علم صرف کرده ام و علم آموخته و خلق خدای تعالی را تعلیم کرده و شاگرد بسیار تربیت کرده، و نام من محمد حبیب است. و صد و پنجاه سال است که در زیر خاک منزل دارم. و مرا فرزند نمی باشد [4]. و از خویش و تبارهم فارغم. و از شاگردان من هم کسی در روی دنیا نیست. از آن جهت محتاج [5] به تکبیر همچنین شما [6] مسلمانان و دانشمندان شده‌ام که از ابنای جنسید. بزرگوار گفت: ای مولانا! از علوم کدام علم بیشتر و بهتر ضبط یافته بود و [7] گفته می شد؟ گفت: ای مولانا! علم من در تحت تعریف در نیاید. این مقدار گویم که صد شاگرد داشتم که هر کدام پنجاه به وزن خود کتاب در حفظ و ضبط خود داشتند. بزرگوار گفت: صدقنا و سلمنا! بعده گفت: ای دانشمند! صورت قبر شما مندرس شده است، کس چه داند که در زیر این خاک کسی است [8]. چون [9] بود که احیای قبر کرده شود، تا مردم ببینند و تکبیر گویند؟ صاحب قبر گفت: ای مولانا! در شرع چگونه بود؟ بزرگوار گفت: حضرت! شما بهتر می دانید. صاحب قبر گفت: ای بزرگوار! کسی که رخت از عالم برداشت گمنام شد. و هر که بی نام [10] شد بی نشان [11] بهتر. بعده بزرگوار پرسید که: ای دانای راه! در عالم از کارها چه کار بهتر؟ گفت: ای عزیز جهان! علم باعمل، و انقطاع از خلق، و قطع طمع از غیر حق، و قناعت در کثرت، وسخاوت در قلت، و حفظ لسان از غیبت، و نشستن به اهل راز در خلوت، و به زمرهٔ [12] اهل درد هم صحبت، وفراغ از عیش و عشرت. ای مولانا! بدانکه هر که عامل شد به این امور رست از شدت، و ندید رنج و محنت، و نکشید هیچ کلفت و مشقت. ای مولانا! از من عبرت گیر که دانشمندی [13] بودم لا نظیر [14] جهان، که هم تنگ نداشتم، و نادرهٔ عصر و زمان [15] خود بودم، که هزار شاگرد به کمال رسانیده

۱ - ب: + که
۲ - ب، ت: + این کس را
۳ - ب: گفت
۴ - ب: فرزند نیست و
۵ - ب: محتاجم
۶ - ب: شمایان و
۷ - ب: + درس
۸ - ب: خاک کیست
۹ - ت: - چون
۱۰ - ب: گمنام
۱۱ - ب: + بودن
۱۲ - ب: ویامردم اهل
۱۳ - ب: دانشمند
۱۴ - ب: بی نظیر
۱۵ - ب: + ویگانه دهر واوان

بودم، و صد شاگرد آن [1] نوع بود که مذکور شد. و لیکن ازعلم [1] حال بی خبر بودم، و به مولویت خود مغرور بودم [3] و به سبب علم خود متکبر، به نوعی که هیچکس در نظر من در خورد خسی در نمی آمد. آخر همان علم به من خصم شد. کسانی بودند در زمان من که علم اندک داشتند و حلم [4] بسیار و قناعت بی شمار وسخاوت وافر و به صورت صوفیه موصوف [5]. در نظر خود بسی حقیر می داشتم و سهل می انگاشتم و منکر [6] بودم، و حال آنکه از دار الفنا به دارالبقاء که آمده ایم، به ده چندان من مرتبه دارند. ای مولانا! آنکه فرموده اند که: العلم عز الدنیا و شرف الاخرة علم باعمل بوده است. وای بر حال آن عالم که علمش کثیر بود و عملش قلیل! ای مولانا! اگر هوش داری و آبروی آخرت خواهی به علم فقط اکتفا مکن وعمل در کار دار. این بگفت و غایب شد. مولانا را ازین سخنان شوری در دل افتاد و بسی پریشان حالی دست داد. به خود گفت: ای فلانی! هیچ می دانی که قصه چیست؟ و حال چگونه است؟ بدانکه این تنبیه عظیمی بود که بر تو واقع شد. من بعد در فکر کار خود باش و مصلحت آخرت خود می کن [7]. این بگفت و متألم به خانهٔ خود آمد و گوشه اختیار کرد. و قناعت شعار خود ساخت. و ریاضت پیشه [8] کرد و مجاهده پیش گرفت. اما درس علم [9] ظاهری را هم ترک نکرد، به نوعی که روزانه به درس مشغول شد و شبها به ریاضت. چون شش ماه بر این برآمد، [10] در مطالعهٔ خود سستی یافت. شبی به حق سبحانه و تعالی نالید وزارید که: پاکا و پروردگارا! چون در مطالعهٔ خود مستی می‌بینم، درس گفتن من چگونه بود؟ مباداکه خطایی رود. ساعتی برین گذشته بود، پیر مردی به خلوت بزرگوار درآمد وگفت: السلام علیک یا مولانا! بزرگوار بر پای برخاست و گفت: علیك السلام! و تعظیم کرد. ومصافحه بینهما واقع شد. بعد از آن پیر پرسید که: ای مولانا حال چیست؟ بزرگوار گفت [11] همین است که می بینی. آن پیر گفت: دل تنگ نباشی از رفتن علم خود؟ بزرگوار گفت: ای پیر! آن مقدار نی، اما این مقدار به خاطرم رسید که جماعتی که پیش من استفاده می کردند، این زمان نسبت آنها را قوی تر از خود می بینم. این اندک تفاوت می کند به نفس. آیا حکمت خداوندی چه باشد که به یکبارگی از من این صفت برطرف شد؟ پیر گفت:ای مولانا! غم مخور که آن علم کسبی بود که داشتی، [12] اکنون علم کشفی می خواهند که [13] به تو کرامت کنند. [14] به کدامین راضی؟ مولانا گفت: ای بزرگوار! اگر آن میسر شود این چرا باید؟

---

۱ - ب: این ۲ - ب: عالم ۳ - ت: - بودم ۴ - ب: عمل ۵ - ب: - موصوف
۶ - ب: متکبر ۷ - ب: بکن ۸ - ت: + خود ۹ - ت: - علم ۱۰ - ب: برین گذشت
۱۱ - ت: + حال ۱۲ - ب: بود دانستی ۱۳ - ب: - که ۱۴ - ب: کرامت کند

آن بودکه پیر از بغل خود قدحی بر آورد و مشربه (ای) از نقره . واز آب مشربه به قدح ،آب صافی پر کرد و بزرگوار را داد و گفت : ای مولانا بخور ! بزرگوار برپای برخاست و به تعظیم از دست پیر گرفت و به یکدم فرو کشید. و بار دیگر پر ساخت. بزرگوار او را نیز به یکدم فرو برد. پیر گفت : ای مستحق درگاه ، وای لایق باب الله ! دانستی چیست [۱]؟ بزرگوار گفت : نی ! اما این مقدار معلوم [۲]شد که روشنایی قوی در دل خودمی بینم. آن پیر گفت : بدانکه قدح اول علم ظاهر [۳] بود و ثانی علم باطن . در علم ظاهر و باطن ترا حق سبحانه و تعالی جل جلاله و عم نواله [۴] بر کمال گردانید که در ربع مسکون مثل تو پیدا نخواهد شد [۵] .اکنون به هر دو [۶] عامل باش تا دنیا و آخرت تو معمور و مزین گردد انشاء الله تعالی. همان لحظه به عنایت بی علت آن بزرگوار را [۷]کشف معانی حاصل شد. بعد از آن بی مطالعه درس فرمود. و دیگر سعی کرد در کشف علوم غیبیه . این علوم نیز به ادنی توجه حاصل شد. به مرتبه (ای) که ذره در مکین و مکان از احاطهٔ علم او بیرون نماند . پنجاه سال برین بود ، اما یک کس از حال او خبردار نشد، زیرا که بزرگوار حتی الامکان اخفاء حال خود می کرد، و در ستر او می کوشید[۸].

روزی به خاطرش رسید که به نماز جمعه رود. برخاست و با شاگردان خود به مسجد جامع رفت. اتفاقاً گذرش بر بازار افتاد. در روی بازار هرچه بود از سنگ و کلوخ و چوب و غیرهم علی قدر حوصلهٔ خود،بزرگوار را تعظیم می کردند. مردم شهر (چون) این حال را دیدند [۹] تعجب کردند و باهمدیگر گفتند [۱۰]که : این همه چیز که این نوع تعظیم می کنند، از جهت علم این شخص بوده باشد یا ولی [۱۱] باشد. اکثر مردم به این قرار دادند که : این مرد ولی است ، والا در عالم، مردم ملا بسیارند که نیم مقدار این [۱۲] تعظیم ندارند. و شاگردان نیز این حال مشاهده کردند. با یکدیگر گفتند. عجب حالی که این نوع عزیزی درمیان مایان بوده باشد و مایان غافل از او ! الحاصل به مسجد درآمد. منبر چون بزرگوار را دید [۱۳] دوازده قدم استقبال کرد و به جای خود بازگشت و قرار گرفت. این کرامت چون از بزرگوار ظاهر شد ، مردم اعتقاد به ولایت بزرگوار بستند. اما پیش از او به دانشمندی عقیده داشتند و همان روز هر که به نماز جمعه حاضر شده بوده همه ارادت قبول کردند . بزرگوار در فکر ماند و گفت : عجب حالی! که

---

۱ - ب ، ت : دانستی که میست　۲ - ب ، ت : + من　۳ - ت : ظاهری　۴ - ب : - جل ... نواله
۵ - ب : نخواهد بود　۶ - ب : - بهردو　۷ - ب : - را　۸ - ب : - ودر. . . می کوشید
۹ - ب : - دیدند　۱۰ - الف : باهمدیگرمی گفتند .　۱۱ - ب : + بوده　۱۲ - ب : + مرد
۱۳ - ت : دیده

مدت پنجاه سال اخفای حال خود کردم امروز ظاهر شد. در این اندیشه بود که آوازی به گوش بزرگوار آمد که : ای شقیق ! انوار الهی در صندوق سینۀ هیچکس پوشیده نماند،زیراکه نور از سوفار سوزنی روشنی بخشد[۱]، به تخصیص صندوقی که روزنه داشته باشد ، نور در وی چگونه قرار گیرد، و بر تقدیر گرفتن اواثر ظاهر نگردد؟ ای شقیق ! سهل همت باشد آن کس راکه چنین گنجی به دست آرد به ریاضت بسیار و به مشقت بی شمار،و از آن گنج نفعی به هیچکس نرساند و آن گنج درگنجینه‌مخفی‌و[۲] پوشیده بماند. ای دانا! بدانکه این گنج را به تو ، نه از برای این داده اند که غیر خود را رواندارى و از عالم به صفت بخل بیرون روی و ترا مردم به بخل یاد کنند،[۳]که بدترین صفت ها بخل است. این خود معلوم است که علما وکیل خداوندند در علم ظاهری ، و وکیل را منصب آن است که هر چه موکل کند او نیز کند. ازین منصب چرا اندوهگین می شوی؟و اولیاء نیز همچنین در علم باطن وکلاء حق‌اند. از این چرا غمگین می گردی ؟ دولت عظیم بود آن کس راکه این نوع امور شریفه حاصل آید. چون این ندا بشنید خوشحال شد.

روزی چند برین گذشت. باز به گوش مبارک او آواز آمد که : ای شقیق! مدت پنجاه سال مخفی کارکردی هیچکس از تو فیض نبرد. دوازده روز است که کار برملا می کنی دوازده هزار کس از صاحب دولتان به دولت ابدی و سعادت سرمدی مشرف شدند . و بدانکه انبیاء علیهم السلام [۴]سعی کرده و اهتمام نموده اند که بنده های خدای تعالی را [۵] به راه حق دعوت کنند. بعضی چنان بوده اند که قوم مخصوص رادعوت کرده اند،وبعضی دیگر زیاده از دو کس و یا سه کس را به راه حق‌نکشیده‌اند[۶]. چه دولت از این زیاده باشد آن کس راکه متابعت و موافقت انبیاء علیهم السلام بکند. به تخصیص در آخر الزمان که مردم را دل از سنگ خارا سخت تر است ، به اخفاکار برنیاید. اما در اظهار باشد که دلی از دلها [۷] را نفس گیرا افتد و نرم گردد، زیراکه نفس عاشقان دردمند حکم آتش دارد ، و آتش را عادت آن است که به هر چه رسد نرم سازد یابسوزد. بر هر تقدیری تأثیری [۸] در نفوس دارد. از آن جهت ترا رخصت ارشاد داده شد. از این متألم مباش که این نوع مردم محض از برای همین نوع مصلحتهایند ، زیراکه مصباح عالمند ، ومصباح را عادت نوربخشی است. بزرگوار ازین کلام خوشحال شد و به صد زبان شاکر گشت. آنگاه در مسند شیخوخیت قرار گرفت و مرآت قلوب زنگ بستۀ بنده های خدای

۱ - ت : سوزن روشنی می بخشد ۲ - ت : - مخفی و ۳ - ت : واز بخل تو مردم یاد کنند
۴ - ب ،ت : + بسیار ۵ - ت : + جل جلاله ۶ - ت : بکشیده اند ۷ - ت : دلیهارا ۸ - الف ، ب : تاثر

تعالی [1] را [2] به صیقل ولایت و کرامت چنان روشن ساخت که هر یک محل مشاهدهٔ امور عالم غیب شد.عادت آن قدس سره العزیز آن بود که هر که پیش وی از برای قبول ارادت آمدی، اول به علم ظاهر امر می کرد [3] و تعلیم می فرمود ، و مدتی برین می داشت و بعد از آن دست او را می گرفت، زیرا که جهل آدمی را به مرتبهٔ انکار آورد ، و علم به مرتبهٔ اقرار و یقین برساند.

روزی نشسته بود که درویشی از درویشان گستاخی کرد که : ای بزرگوار! بنای عمر [4] و بقایش بس [5] کوتاه! آیا عمر به این کوتاهی [6] وفاکند یانی ؟ به اینکه اول علم ظاهر کسب کند آنگاه به علم باطن شغل ورزد؟ این تکلیف چگونه بود؟ بزرگوار در برابر گفت : ای درویش! بی علم ظاهر [7] ره به جایی نبری ، و هیچکس نبرده است و نتواند بردن ، و به منزل نرسیده است و نرسد ، وتو نیز نرسی، و مبتلای جن و شیطان گردی، زیرا که صوفیان نادان قطاع طریق اند وعوام ایشان دزدان دین، چنانکه فرموده اند : جهال الصوفیه قطاع الطریقه و عوامهم لصوص الدین . پس لابد باشد از آن مقداری علم ظاهر، که آدمی به آن ره شناسد و از دشمنان حذر کند. اگر درین میان نتواند به دولت ارادت مشرف شدن، باری در آن مشغولی رود. این [8] نیز دولت عظیم است. بدانکه بزرگوار درین مقام از درویشی نقل کرد که : مردی عامی به شیخی انابت کرد و مرید گشت. مدتی ریاضت کشید و به مرتبهٔ کشف جن رسید، و کشف جن او را حاصل شد. آن عامی به این کشف خودمغرور شد و فریفته گشت، و ندانست که جن بر وی غلبه کرده [9] و به مشاهدات جن آواره شد . و به خود همیشه می گفت که : ای فلانی ! همین خواهد بود کمال مقامات درویشی که میسر شده است که هر چه خواهم بالفور بلا تأخیر و توقف به حصول می پیوندد و هر چه طلبم میسر می‌گردد. وبهشت اولیاء الله در آخرت خواهد بود، مرا در دنیا حاصل شده است. و حوران بهشتی که در دار السرور موجودند مرا در دارالغرور هم آغوشند . والا اینچنین باغات معموره و عمارات مزینه که مرا حاصل است، غیر این که بهشت است چه احتمال دارد؟ چون بر من کشف بهشت و حوران بهشتی میسر شده است، من بعد چرا باید که به پیر مقید باشم؟ به از آن نیست که گوشه گیرم و جماعتی را مرید سازم و به سر خود شیخی کنم. کسی را که این همه مرتبهٔ عظیم میسر شده باشد او را به پیر چه احتیاج ماند؟ و چرا نتواند که مرید پرورد؟

---

۱ - ت : + جل جلاله ولا اله غیره ۲ - ت : - را ۳ - الف ، ب : ظاهر او می کرد
۴ - ت : + سست ۵ - ت : - بس ۶ - ت : - آیا عمر ... کوتاهی
۷ - الف : به تعلیم ظاهری ۸ - ت : آن ۹ - ت : غلبه کرد

آن بود که گوشه اختیار کرد و در صدد شیخی شد، و از پیر خود کناره گرفت، و ترک ملازمت پیر خود [1] کرد. و تنی چند از جماعت جن به صورت آدم ظاهر آمدند [2] و انابت کردند. این را که دید هنوز اعتقادش به خود زیاده تر [3] شد و جهالت او بیشتر گشت. ومدتی برین گذشت، آخر به شیخ او خبر رسید از عالم ظاهر وباطن معلوم شیخ شد که آوارۀ جن و فریفته شیطان شده است، و به پیر خود [4] منکر گشته ولایت [5] جسته است. شیخ درویشی را فرستاد که برو و آن بدبخت راندۀ درگاه را از گردنش بسته بیار، تا او را تأدیب کنم که به خود آید، و اگر نیاید به همان بلا خواهد از عالم رفت و گرفتار جهنم خواهد گشت، و اگر بیاید زهی سعادت او که از آن ورطۀ بلا انگیز که افتاده است خلاص کنم. درویش رفت. دید که شیطانی به صورت آدم نشسته است به صفت شیخان، و مرید چند در ملازمت، درویش پیش رفت و سلام کرد و پیام پیرش را رسانید و گفت: ای یار! این چه فعل است که پیش گرفته (ای)؟ هیچ دیده (ای) که مرید در حیات پیر خود شیخ شود و بی رخصت پیرخود در مسند شیخی نشیند [6] و مرید گیرد و پرورد؟ اگر این دغدغه داشته باشی برو پیش شیخ و رخصت طلب آنگاه هر چه می‌کنی اختیار داری. الآن برخیز که ترا شیخ می طلبد. این گمراه گفت: ای درویش! به راه خود رو. به من [7] دخل مکن و این را بدان که تقید مرید به شیخ تا زمانیست که او را مقامات عالی و کرامات قوی حاصل شود، بعد از آن چه احتیاج به پیر ماند؟ برو که مرا این مراتب به حصول پیوسته است. و مرابه شیخ هیچ نوع قیدی نمانده است. آخر درویش گفت: ای یار عزیز! نیک می فرمایی که این همه ترا میسر شده [8] است، اما چیزی درمیان است که از او خبر نداری واو آن است که شیخ را در گردن مرید حقوق بیحد است، بی ادای [9] آن حقوق واسوختن وکناره گرفتن چگونه بود؟ و بدانکه خشنودی و رضای شیخ، درویش را از اهم مهمات است. اگر آن [10] نکنی دنیا جای مکافات است، از مریدان تو هم به نسبت تو [11] این فعل خواهد واقع شدن [12]. آن زمان حال تو چگونه خواهد بود؟ البته در رضای پیر خود سعی کن، تا به مقصود زود برسی، وگرنه پیر از تو در رنج شود، یقین است که کار تو در تنزل افتد. مثلاً تو شیخی و در مسند شیخی نشسته، اگر یکی از مریدانت این فعل که تو به نسبت پیر خود کردی او به نسبت تو کند،

---

۱ - ت: - خود ۲ الف، ب: ظاهرآمد ۳ - ت: به خود قوی تر ۴ - ت: + را ۵ - ت: وبقابل جسته

۶ - ت: بی رخصت وارشاد در مسندشیخی بنشیند ۷ - ت: به راه خود برو وبه من

۸ - ت: - شده ۹ - الف، ب: - ادای ۱۰ - ت: این ۱۱ - ت: + هم

۱۲ - ت: خواهد واقع شد

ظاهر چنانست که از او بیزاری کنی و از پیش خود دور افکنی. مقرر است که کار او خبطه گردد و [1] آوارهٔ جن و شیطان شود. و برین قیاس است نسبت میان تو و شیخ تو. البته سخن مرا قبول کن و نفس پیر خود بشنو و به ملازمت شیخ خود برو. و این مردود گفت: ای درویش! غرض تو ازین حکایتها چیست؟ یعنی من آوارهٔ جن و فریفتهٔ شیطان شده ام؟ برو به راه خود که مرا به پیر تو[2] هیچ نوع احتیاج نمانده است. درویش لعنت بسیار کرد و بازگشت و آمد و به پیر خود گفت که: ای بزرگوار! آن بدبخت این می گوید. شیخ از پی او دیگری را فرستاد که رفته بگو با وی که راست می‌گوید کار وی تمام شده است و احتیاج به شیخ ندارد، اما به رخصت پیر باید شیخی کردن[3]، و البته باید که ما رخصت بدهیم، دیگر اختیار در دست اوست. درویش رفت و این بگفت و به صد حیله فی الجمله معقول او ساخت. به ضرورت آن نابکار برخاست و به نیازمندی تمام[4] پیش پیر رفت و دو تن از مریدان خود که جنیان بودند همراه ساخت. چون نزدیک شیخ رسید به مجردی که مریدان او، شیخ را دیدند فرار نمودند. این بدبخت به عقب خود نگریست هیچ کس[5] را ندید.

القصه تنها پیش شیخ رفت. شیخ چون او را دید، خنده کنان گفت: ای فلانی! شنیدم که شیخ شده بوده ای و مرید می گرفته و می پرورده، مبارک باشد! اما بی دستوری پیر خود شیخی کردن در ایام حیات پیر در طریقهٔ درویشان چگونه بود؟ بدانکه ترا از برای این طلبیدم که دستورت دهم تا شیخی کنی که کارت تمام شده است. اما یک چیز به تو تعلیم کنم، البته او را ترک نکنی که فتح بقیه کار تو دروی است و به مریدان خود هم بیاموز تا کار ایشان هم به زودی به اتمام رسد. این سخن که[6] از شیخ شنید خوشحال شد و از کدورت بیرون آمد، چونکه مکدر رفته بود[7] و بر پای برخاست و گفت: یا پیر! خوش باشد[8] هر چه فرمایی قبول دارم. شیخ گفت: ای درویش! هر زمان که در مسند شیخی بنشینی و مریدان جمع آیند و در همان باغها و عمارتها که مکشوف تست، و نعمتهای گوناگون که در طبقهای زرین در پیش تو مهیا باشد و مریدان در خدمت،[9] سه بار بگوی سبحان الله، و بفرمای که مریدان هم گویند، بعده نام پیر خود را هم در ذیل[10] تسبیح[11] بر زبان بران، آن زمان عجایب هابینی.

---

۱ - ت: + او
۲ - الف، ب: مراپیری تو
۳ - الف، ب: شیخی کردند
۴ - ت: - تمام
۵ - ت: کدام
۶ - ب: - که
۷ - ب، ت: - چونکه مکدر رفته بود
۸ - ب: - یاپیرخوش باشد
۹ - ت: + تو
۱۰ - ب: زیل
۱۱ - ب: - تسبیح

درویش بسی خوشحال شد و [۱] از ملازمت شیخ خود به ذوق بر آمد. شکر بسیار کرد که به سلامت از پیش شیخ برآمدم. به خوشحالی به خانهٔ خود رفت و در مسند شیخوخیت خود بنشست و مریدان او جمع شدند و گفتند [۲]: ای شیخ بزرگوار! پیرت چه گفت [۳]؟ او این [۴] گفت که: شیخ مرا مبارک باد کرد، و رخصت ارشاد کرد و دستور شیخی داد [۵] و چیز دیگر هم یاد داد [۶]، اما گفتن او را موقوف به زمان معین کرد. الحمد لله! که از پیش شیخ سلامت برآمدم. یکی از این میان برخاست و گفت: ای شیخ! پس معلوم شد که پیش شیخ ترا خوشحالی دست داده است، چه باشد که در این خوشحالی جانب باغ سیر کنیم؟ شیخ گفت: هیچ مانع نیست که من بعد به فراغ خاطر سیر می کنیم. این گفت و [۷] برخاست به مریدان خود که او را از راه برده بودند. به سیر باغ رفت و در آن خانه‌ها که هر روز می‌نشستند بنشستند، و مجلس نیک آراستند، و مریدان در منصب مریدی قایم، و شیخ در مسند شیخی قاعد! و طعامهای راتبه هر روزه را در طبقهای زرین و نقره گین به دستور هر روزه در نظر شیخ کشیدند و شیخ به طعام خوردن مشغول بود که به یکبار به خاطرش آمد که فرموده و آموختهٔ پیر خود به زبان آرد. آن بود که [۸] گفت: سبحان الله! بعضی [۹] از این مریدان او گریختند. و بار دیگر گفت: سبحان الله! اکثر ایشان گریختند. و سوم باره که [۱۰] گفت: سبحان الله، همه گریختند و غایب شدند. آنگاه به قدری متنبه [۱۱] شد و نام پیر خود که [۱۲] بر زبان راند، [۱۳] باغ و عمارات همه غایب شدند و دیگر باره که راند، این طبقها نیز [۱۴] ناچیز شدند و خود را دید که در خرابه نشسته است که از هر خرابه خراب تر، و در گرد او نجاست بی‌نهایت، و در پیش او شکسته سفال بی حد و غایت، و در آنها استخوان ریزه و سرکین سگ و خر و فضلهٔ آدمی، و هر نجاستی که در عالم است از غلیظه [۱۵] و خفیفه در نظر خود دید. حیران شد و گریان گشت. هر چند ندامت کرد و تأسف خورد هیچ سود نداشت. دو روز در آن جا [۱۶] تنها می بود. روز سوم از خرابه بیرون آمد. صحرایی دید [۱۷] بی کناره که [۱۸] نه در وی آب بغیر از سراب [۱۹]، و نه در وی راهرو بغیر از همین گمراه [۲۰]، و نه فریاد رس غیر از الله. تشنه و گرسنه به هر سو می‌دوید و می گریست و فریاد

---

۱ - ب: - شد و ۲ - ب: گفت ۳ - ب: چه کرد ۴ - ت: آن
۵ - ب: - ودستور... داد ۶ - ت: هم باز داد ۷ - ب، ت: - این گفت و
۸ - ب، ت: - آن بودکه ۹ - ب: - بعضی ۱۰ - ب: - که ۱۱ - الف: مشتبه
۱۲ - ب: - که ۱۳ - ب: به زبان راند، ت: بربزبان راند ۱۴ - ب: همه ۱۵ - ت: غلیظ
۱۶ - ب: - درآنجا ۱۷ - ب: +که ۱۸ - ب: - که ۱۹ - ب: آب بوده است ونه
۲۰ - ب: - رو... گمراه

می‌کرد . هیچ کس به فریاد او نمی رسید. یک هفته برین گذشت که ره به جایی نتوانست برد. نزدیک به هلاکت رسید. آخر گفت : ای فلانی ! هیچ دانستی که به این بلا از کجا افتادی؟ تراکه مانده است که [۱] به فریب جن و شیطان شیخی کنی ، و به پیر خود تقابل جویی ؟ این نتیجهٔ همانست که می‌کشی . آخر چه خواهی کرد، و چه نوع خواهی مرد؟ این بگفت و سخت گریست و توبه کرد و به تقصیر خود معترف شد [۲] و آنگاه گفت:ای بزرگوار! «ربنا ظلمنا» [الاعراف : ۲۳ ] خطا کردم و هرچه دیده ام خطا [۳] دیده‌ام. درین ورطه که انداختی تو انداختی [۴]، خلاصی هم از تو می خواهم. این بگفت [۵] و آنگاه به باطن پیر خود متوجه شد و به حق سبحانه و تعالی نالید و زارید و سر به سجده نهاد و مناجات می کرد که چشم او به خواب رفت. در خواب دید که پیرش حاضر شد و گفت : ای فلانی ! چه حال داری، و در کجایی ، و چه کار می کنی ؟ گفت : ای پیر بزرگوار ! حال همینست که می بینی ، و اوقات اینست که مشاهده می‌کنی، و منزل چنین است که تشریف آوردی ، شیخ گفت : ای گمراه ! کو آن باغهای معموره و عمارات عالیه ، و قصور سر بر فلک کشیده ، و مریدان خدمتگار ، و طبقهای زرنگار ، و طعامهای به الوان ؟ گفت : ای بزرگوار ! هر چه کردم خطا کردم ، و هرچه دیدم هبا دیدم ، و هرچه خوردم بلا خوردم ، اکنون افتاده ام در این صحرا که ره به جایی نمی توانم برد و هم هلاکت است. اگر به لطف عمیم خود این گمراه را به راه بری عندالله مأجور و عندالناس مشکور خواهی شد ، و راهبر حقیقی من خواهی بود، چون که در اصل بودی. از بی دولتی و بی سعادتی من بود که به فریفتن جن و شیطان آواره شدم و سرگردان . این بگفت و در پای مبارک شیخ خود افتاد (و) گریه وزاری کرد. شیخ را بر حال وی رحم آمد و گفت : ای فلانی ! هوشدار که میان ما و تو بیست روز راهست [۶] که بی آب و بی راه باید رفت. این مقدار رحم به حال تو می کنم [۷] که [۸] به نوک عصای خود نشانه ای سازم، [۹] همان را راهبر خود ساز و مگذار تا به من باز رسی. امید هم از [۱۰] حق سبحانه و تعالی هست که در هر منزلی آب یابی . این بگفت و غایب گشت. چون از خواب بیدار شد ، دید که هیچ کس نی ، اما جر کردهٔ عصا [۱۱] نمودار شد. شکر بسیار [۱۲] به حضرت پروردگار آورد و رو به راه کرد. اندک راه رفته بود که چشمه ظاهر شد. تجدید

---

۱ - ب : - است که ۲ - ب ، ت : گریست وبه تقصیرخود معترف شد وتوبه کرد ۳ - ب ، ت : غلط
۴ - ب : - توانداختی ۵ - ب ، ت : - این بگفت ۶ - ب : + اینست
۷ - ب : مقدار به حال تورحم می کنم ۸ - ب : - که ۹ - ب : نشانه می کنم ۱۰ - ب : + حضرت
۱۱ - ب : عصایی ۱۲ - ب : بسیاری

وضو کرد و غسل آورد و دو رکعت شکرانه ادا نمود و شب همانجا [۱] بود. علی الصباح روانه شد. الحاصل بیست روزه راه را در ده [۲] روز به قوت پیرخود آمد بی توشه، و رسید به ملازمت پیرش و گفت: ای پیر بزرگوار، وای عزیز کردهٔ پروردگار، و ای مقتدای روزگار، وای راهنمای راه حق، وای در حق محو مطلق! من بی دولت و بی سعادت و بدبخت مردود درگاه و فریفتهٔ شیطان گمراه، بالکلیه از راه دین بر آمده بودم، امروز معلوم کردم که [۳] من گمراه را به راه باز در آوردی. این بگفت و سخت گریست که به جای اشک خون روان شد. چون این حال از وی مشاهد گشت، شیخ را بر حال وی رحم آمد. تجدید توبه فرمود، و عقد ارادت تازه کرد، آنگاه درمیان درویشان راهش داد.

ای درویش! غرض ازین حکایت آن است که جهالت، او(را) برین داشت که به این مرتبه رسید و این نوع بلاها کشید. اگر او را از علم نصیبه بودی، این همه مغلوب جن و شیطان نگشتی. مراد من از ترغیب به علم اول بار آن است که عالم این همه مغلوب جن و شیطان نمی گردد.

القصه، بزرگوار جاهلان را مرید نخواستی و بر تقدیر خواستن اسامی ایشان را در کتابت آوردی و هر روز دو مرتبه به حال صاحبان [۴] اسامی مکتوبه نظر انداختی و به نور ولایت سیر سلوک ایشان کردی. اگر اندک خطا و خللی [۵] واقع شدی به غضب متنبه ساختی. مدت سی و دو سال بر این گذشت.

روزی در خلوت خود نشسته بود که حضرت [۶] خواجهٔ زنده دلان و خواجه الیاس و خواجه ابوالفیض الهی حاضر آمدند و گفتند: ای شیخ مولانا! مژده مر تراکه [۷] بهترین مقامات سلوک و عالی ترین مراتب اولیاء الله به تو حق سبحانه و تعالی عطا فرمود. شیخ گفت: ای برگزیده های حق! من بندهٔ عاجزم چگونه توانم از عهدهٔ این دولت برآمدن؟ گفتند: ای شیخ اگر نمی توانستی [۸] برآمدن، خدای تعالی جل جلاله [۹] هرگز نصیب تو نمی کرد. بدانکه اولیاء تا زمانی که به این مرتبه نرسند، ولایت ایشان مسلم نیست. مردانه باش و همت بلند دار و به حق سبحانه و تعالی خود را بگمار باشد که [۱۰] بروجه سهولت بگذرد.

آن بود که مشایخ بی حد و اولیاء بی عد [۱۱] حاضر آمدند، و لباس قطبیت آوردند و به حضرت شیخ قدس الله [۱۲] سره العزیز پوشانیدند، و فاتحه خواندند، و جمیع ملک و ملکوت را بر وی تفویض

---

۱ - الف: هما آنجا ۲ - ب: دو ۳ - الف: - که ۴ - ب: + این ۵ - ب: خلل
۶ - ب: - که حضرت ۷ - ب: - که ۸ - ب، ت: + از عهده ۹ - ب: - جل جلاله
۱۰ - ب: خود را به کمال رسانید بروجه ۱۱ - ب: بی عدد ۱۲ - ب: - الله

کردند و متفرق [1] شدند. حضرت شیخ قدس الله [2] سره العزیز به شوق از خلوت بیرون آمد به عزم آنکه هر چه پیش آید نظر افکند. اتفاقاً خرد سالی در اقرب زمان، ارادت قبول کرده بود و به ملازمت آمده. مدت مدید منتظر ایستاده بود که شیخ بیرون آمد و او را دید. آن کودک منظور نظر شیخ شد و در همان لحظه به مقصود رسید. بعد از زمانی، درویشان کار کرده و ریاضت کشیده و زهر مجاهده چشیده که سالها در اشتیاق یک نظر بودند حاضر آمدند. شیخ گفت: ای بی نصیبان! کجا بودید؟ که نظام الدین گوی ولایت و چوگان کرامت و نظر عنایت از میدان [3] برد. ناچار شمایان را مطیع و منقاد و فرمانبر او باید بودن [4] و او را خلیفه باید شناختن [5] و از او نظر باید یافتن [6] که مرا عمر به آخر آمد. یکی از درویشان آهی سخت بر کشید و گفت: ای پیر بزرگوار! کرم اولیاست هیچ امکان [7] نیست، اما در این میان یک چیزی هست و او آن است [8] که نظام الدین یک مرتبه خرد سالست [9]. از عهدهٔ این امر عظیم نتواند بر آمدن. شیخ از این سخن او فهمید که طمع او [10] چیست، گفت: ای ارقم! بدانکه آفتاب نظر الهی بر هر که تافت در اوج سعادت زوال نیافت، اگرچه ذره [11] است، خورشید وار نور بخشد. چونکه مدت شصت سال خدمت کردی و ریاضت بی ریا کشیدی، بقیهٔ نظر [12] تعلق به تو دارد وترا با وی [13] جمع ساختم. دست او را قوی دار و او را تنها فرونگذار و درویشان فرومایه را به [14] مدد نظام الدین به تربیت آر، و ده روز دیگر حیات مرا غنیمت شمار. این بگفت و به خلوت خود بازگشت. ده روز قطب بود. در این ده روز همان دو کس معهود را تربیت کرد. یکی را [15] مستحق مرتبهٔ قطبیت ساخت و دیگری را مستعد [16] خلافت. چون ایام معهود منقضی شد، وقت چاشت خرد [17] در خلوت خود نشسته بود که مردی به در خلوت او آمد و دستور خواست [18]. شیخ گفت: ای مرد خدا! مصلحت نیست. بازگشت. بعد از زمانی باز آمد و گفت: دستور؟ آن زمان شیخ دانست که حال چیست و او کیست. برخاست و در گشاد، دید که اعرابی سبز پوشی! به مجردی که شیخ را دید گفت: السلام علیک یا امین! شیخ گفت: علیک السلام ای قابض روح امین! نیک آمدی که چشم انتظاری در راه بود. تا چند درین کثافت [19] خانهٔ دنیا و مزبلهٔ نفس وهوا باید بودن و امانت داری کردن؟ زیاده بر این امانت داری را طاقت نیست. حضرت عزرائیل علیه السلام

---

۱ - ب: مستغرق ۲ - ب: - الله ۳ - ب: + سعادت ۴ - ب: فرمان بردار اوباید بودند
۵ - ب: باید شناختند ۶ - ب: باید یافتند ۷ - ب: امکانی ۸ - ب: اینست ۹ - ب: +که
۱۰ - الف: - او ۱۱ - ب: زره ۱۲ - ب: عمر ۱۳ - ب: - وترا باوی ۱۴ - ب: - به
۱۵ - ب: از ۱۶ - ب: مستحق ۱۷ - ب: مرد ۱۸ - ت: خاست
۱۹ - متن تق، جمیع نسخ: کسافت

گفت:ای بندهٔ منصف ! همین باشد کمال انصاف و حق بندگی و سر تسلیم به قضای حق سبحانه و تعالی. شیخ گفت : ای مقرب درگاه! زمانی مهلت بده که [1] مرا یاران و برادران دینی در دنیای دنی هستند آنها را خبر فرستم تا حاضر آیند، و در این حال دیدار یکدیگر را ببینیم و خشنودی خواهیم ، تا دیدار به قیامت نماند. حضرت عزرائیل گفت : آن کن که می خواهی. و شیخ بزرگوار به رخصت [2] عزرائیل علیه السلام خبر به یاران خود فرستاد. به فور [3] همه جمع آمدند. شیخ قدس سره العزیز از همهٔ یاران خود خشنودی طلبید و خشنود شد [4]. و شیخ نظام الدین را قدس الله روحه العزیز [5] بر سر این جماعت خلیفه نصب کرد و دستار و خرقه و عصای خود را به وی عنایت فرمود و گفت : ای نظام الدین ! هرگاه که در تربیت درویشان شوی، خرقه در بر کن و دستار بر سر نه [6] و هرگاه که کار مشکلی که [7] ترا پیش آید از حوادث روزگار، عصا به دست گیر تا قوت دهد و کار تو فتح یابد. این بگفت و به خلوت درون رفت. طهارت کبری به جای آورد و دو رکعت نماز شکرانه ادا نمود، آنگاه سر تسلیم در بغل حضرت عزرائیل بنهاد و جان به حق بسپارد. در تاریخ ششصد و پنج [8] در ماه مبارک رجب المرجب در سن نود و نه وفات کرد [9] . و درین مدت عمر پانزده هزار کس به ارادت آورد ، و چندی را به مرتبهٔ ولایت رسانید ، و دیگران نیز از تربیت محروم نماندند. و ده خلیفه بر پای ساخت . و یک قطب قایم داشت و خود از باطن حضرت [10] خضر علیه السلام تربیت یافته بود، اما بر قلب لوط پیغمبر بود، علیه الصلوة و السلام [11].

بعد از وفات یکی در خواب دید ، گفت: ای شیخ درویشان [12] ! خدای تعالی با تو چه کرد؟ گفت : ای درویش ! دولت دیدار عطا فرمود که اجل نعم [13] است. والله اعلم [14].

---

۱ - الف ، ب : - که　۲ - ت : + حضرت　۳ - ب ، ت : بالفور　۴ - ت : خشنود شدند
۵ - ب ، ت : قدس سره العزیز　۶ - الف ، ت : - نه　۷ - ب : - که　۸ - ب : سیصد وپنجاه
۹ - ب : وفات یافت　۱۰ - ب : + خواجه　۱۱ - ب :لوط پیغامبرعلیه السلام بود ، ت : لوط پیغمبر بود علیه السلام
۱۲ - ب : - درویشان　۱۳ - ب . + واعزلطف وکرم
۱۴ - ب : - والله اعلم ، ت :+ بالصواب والیه المرجع والمآب

# فصل نهم

در تذکرهٔ احوال شیخ نظام الدین خلیفه، قدس الله سره العزیز که مردی بود از خلفاء حضرت [1] شیخ المشایخ، طیب الله مرقده. در حال حیات حضرت شیخ قدس سره در مسند خلافت نشسته بود و تربیت درویشان می کرد، و به مرتبهٔ قطبیت رسیده بود. بعد از وفات شیخ خود به وصیت پیر خود در سجاده نشست و جمیع درویشان راگرد آورد و تربیت کرد. و غیر [2] از درویشان همپره، هزار کس به ارادت آورد. و مقامات عالی داشت و کرامت بزرگ از وی به ظهور آمد، چنانکه از درخت خشک میوه تر چید [3] واز جمادات سخن شنید.

روزی نشسته بود که آوازی به گوش او آمد که [4]: ای نظام الدین! هیچ شنیده (ای) که درویش به این مرتبه رسد که او را لباس قطبیت میسر گردد و آنگاه در سجادهٔ شیخوخیت بنشیند. بدانکه این دولت عظیم است [5] و کمال مرتبهٔ درویشی [6]، زیراکه در تربیت او خلل نباشد و تربیت کردهٔ او بی خطا رود و به مقصود رسد. اکنون ترا به خانهٔ مکهٔ معظمه در عالم ظاهر باید رفت، اگرچه در عالم معنی طواف هرروزه میسر است.

آن بود که حضرت بزرگوار قدس [7] سره العزیز، رو به سفر مکهٔ معظمه نهاد. به صد درویش بی‌توشه و بی مرکب. درویشان گفتند: یا بزرگوار! این همه راه دور و سفر دراز را بی توشه و بی مرکب چگونه رفته شود [8]؟ شیخ تبسم کرد و سر جنبانید و گفت: ای بی اعتقادان! به رزاقی و قدرت کاملهٔ خدای خود مگر [9] منکرید، [10] که غم توشه و مرکب می خورید؟ درویش آن است که اعتقاد چنان بکند. به رزاقی حق سبحانه و تعالی که [11] اگر در روی دنیا [12] هیچ علفی از زمین نروید و برگ درختی سبز نگردد، و قطرهٔ باران از آسمان نچکد، رزق او که دربارهٔ بنده مقدر است کم نخواهد شد، زیراکه رزاق صیغهٔ مبالغه است از رزق. پس چه محل اندیشه است؟ این بگفت و روان شد. چون روز به آخر آمد و شب رسید [13]، در منزلی فرود آمد [14]. زمانی گذشته بود که [15] خوانی از آسمان فرود آمد و در نظر حضرت شیخ گشوده شد. درویشان دیدند طعامهای گوناگون که هرگز ندیده بودند. حضرت شیخ دست [16]

---

۱ - ب: - حضرت　۲ - ب: - وغیر　۳ - ب: میوه برچید　۴ - ب: - که　۵ - ب: - است
۶ - ب: مرتبه درویست　۷ - ت: + الله　۸ - ب: رفته بود　۹ - ب: - خود مگر　۱۰ - ب: بنگرید
۱۱ - ب: - که　۱۲ - ب: اگر دروی نیابد هیچ　۱۳ - ب: - وشب رسید
۱۴ - ب: در منزله فرود آورد　۱۵ - ب: - که　۱۶ - ب: - دست

برداشت و دعا کرد، آنگا در نظر درویشان بنهاد. تناول کردند آن مقدار که وسع ایشان تقاضا می کرد. بعد از فراغ طعام، سفره از میان غایب شد. درویشان از گفتهٔ خود پشیمان شدند و عذر تقصیر خود گفتند. شیخ گفت: ای درویشان! اعتقاد در درگاه خداوندی مضبوط می باید بست تا به مقصود زود برسید [۱]. علی هذا القیاس هر شب همان سفره درمیان می آمد تا آنکه به مکه رسیدند. و از مرکب نیز چنین که [۲] هر روز از هر جانبی شیران و پلنگان حاضر می آمدند و درویشان سوار می شدند و شبها غایب می‌گشتند. سه روز این چنین واقع شد. بعد از آن درویشان گفتند: ای بزرگوار! التماس درویشان این‌است [۳] که این جانوران را رخصت دهی که من بعد حاضر نیایند تا پیاده رویم و از ثواب حج [۴] پیاده بهره‌مند شویم، شیخ گفت: اکنون به عقل آمدید، و جانوران را رخصت داد. بعد از آن حاضر نشدند. القصه به مکه رسیدند و به طواف مشغول شدند. شیخ بزرگوار شش شوط کرده بود که جان به حق تسلیم کرد. بعد از وفات، نعش مبارک او را به رخصت و اشارت حضرت شیخ قدس الله سره العزیز، درویشان به مدینهٔ حضرت رسول [۵] صلی الله علیه [۶] و علی آله و اصحابه وسلم آوردند و در گورستان بقیع دفن کردند. والله اعلم بالصواب [۷].

۱ - ب، ت: برسد ۲ - ب: - واز... که ۳ - ب: أنست ۴ - الف: - حج ۵ - ب: + الله
۶ - ت: + وسلم ۷ - ب، ت: + والیه المرجع والمآب

# مقصد دوم

در تعریف و توصیف آینه جهان نمایی که مرآت کاینات را شامل است و شعاع نور انگیز او ذرات کاینات را کامل ، و بر سر هر موجودی علی السویه طالع، و قرص شمس و قمر در تنویر به نور جمال او لامع. نه فهم ذوی الافهام را در فهم کمالش قوت ، و نه وهم ذوی الاوهام را در کنه ذاتش فکرت ، ونه عقل عقلا را در تصور وجود او قدرت. ذاتی که ساکنان هفت آسمان در تمدیح او حیران ، و زبان متوطنان هشت بهشت در تعریف او لرزان ، و طوطی نفس ناطقهٔ انسانی [1] در ذکر صفات او بی‌زبان. پادشاه زمین و آسمان که لولاك لما خلقت الکون در شأن آن حضرت خطاب فرموده،و آیت[2] «ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی» [النجم : ۸، ۹]دربارهٔ ذات عظیم الشأن او [3] نزول عطا کرده . و آفتاب جمال جهان آرای او مطلع انوار الهی ، و ذات‌مقدس مطهر [4] او مظهر الطاف نامتناهی . محرم سراپردهٔ جبروت ذات پاك او،و گنجینهٔ حقایق و خزینهٔ دقایق سینه چاك او،و لسان الغیب معجز بیان[5] او مفتاح کلام «لاریب فیه» [البقره : ۲]. آفتابی است که از طلوع او شب ظلمت کفر به روز [6] روشن اسلام تبدیل یافته، و ظلمت شدید [7] ضلالت به شمع جمال هدایت [8] او به سوی عدم شتافته . شهنشاهی که ایوان قصر افلاك در آرزوی سم سمندش داغ حسرت بر سینه نهاده. پادشاهی که نه رواق نیلگون در اشتیاق گرد نعلین او [9] خاك تیره در دیده کشیده. خوش [10] پادشاهی !که نقطهٔ شین شفاعت او محو کنندهٔ اصناف [11] عصیانست ، و اطاعت [12] ذات پاك او آبروی جمیع مسلمانان است. چه خوش بوی گلیست که در گلشن جهان شگفته است و چه غنچهٔ سیرابیست که در گلستان جنان [13] رسیده است! و چه سنبل دل آویزیست که در سرچشمهٔ حیات دمیده است! و چه تازه نهالیست که در جویبار چمن گلزار باغ ارم قد کشیده است ! و چه زلف عنبر افشانی است [14] که از بوی عنبر شمیم او آهوی مشکین خطا مشك تاتار در [15] نافه گره بسته ! و مقیدان سلسلهٔ زلفین دلاویز عنبر افشان او از قید عالم و عالمیان رسته ! رفیع الشأنی [16] که مسند جلالش «قاب قوسین او ادنی» [النجم : ۹ ] است و محرم راز او [17] سبحان ربی الاعلی است ، و

---

۱ - ب : ایشان　۲ - ب : رایت　۳ - ب : - او　۴ - ب : + معطر　۵ - ب : نشان
۶ - ب : کفرپرور　۷ - ت : شدیده　۸ - الف : - هدایت　۹ - ب : - او　۱۰ - ب : - خوش
۱۱ - الف : - اصناف　۱۲ - ب : اطاعات　۱۳ - ب : بهشت　۱۴ - ب : - است　۱۵ - ب : - در
۱۶ - ب : رفیع الشأن　۱۷ - ب : - او

جبریل امین در نزول آیات لاریبی واسطه(ای) بیش نی، واو را[۱] باوجود چندین هزار منزلت و مرتبت علم از کنه اسرار و معراج اونی. اول بود آخر آمد، و آخر بود اول رفت. صوفیه گویند که[۲] مقصود[۳] از ایجاد عالم وجود بابرکات اوست، چنانکه فرمود: لولاک لما خلقت الکون، که آن وجود را[۴] وجود مقید گویند که در ضمن وجود مطلق است، زیراکه اگر[۵] این نوع نباشد لولاک لما خلقت الکون بی فایده باشد، یعنی افلاک و مافیها طفیل وجود مقید است علی تقییده به قید خاص، که او را عالم کبری گویند که[۶] مسافران مراحل طریقت و مجاوران منازل حقیقت را مقصود[۷] همین عالم است که مقصد اقصی و مطلب اعلی هر قاصد همین است. اما از صد هزار یکی به مقصد خود واصل شود، آن هم وقتی که ذات خود را از عالم ناسوتی گذراند و به عالم لاهوتی ترقی دهد، و روح مقدس علوی را به مرتبهٔ تقدس جلا دهد، و پردهٔ حجاب جسمانی ظلمانی را به تیغ قاطع الماس صفت روحانی ببرد و ناچیز گرداند، و روح قدسی از آلایش کدورات جسمانی مقدس شود، آنگاه او را[۸] مناسبت به روح مقدس وجود مقید در ضمن[۹] وجود مطلق پیدا شود که او را وجود مکبر و[۱۰]"عالم کبری"[۱۱]گویند. پس هر جزوی از اجزاء عالم در عالم شهادت، راهیست بر آن وجود که آن[۱۲] عالم کبری است، چنانکه هر[۱۳] حقیقتی از حقایق این اجزاء را تعلقیست به حقیقت عالم کبری. بعضی گویند که وجود مقید معهود نه عین وجود مطلق است و نه غیر او، زیراکه وجود مطلق را در هر وجود، تأثیر و تصرف است به تخصیص در وجود مقید معهود، اما عنوان[۱۴] تصرف او در وجود موجودات برین نهج است که بی وجود او هیچ وجود موجود نیست، خاصه وجودی که از نور ذات خود محض از برای[۱۵] رفعت و عظمت ایجاد کرده باشد، و اصناف[۱۶] تحف[۱۷] تحیات و انواع صلوات زاکیات فرستد و فرستاده بود. اگر کسی گوید نه عین وی است و نه غیر وی، هیچ استحاله نیست. والله اعلم بالصواب[۱۸].

---

۱ - ت: - درنزول ... اورا　۲ - ب: + این نوع باشد
۳ - ب: - مقصود، ت: + در نزول آیات لاریبی　۴ - ب: - را　۵ - ب: - اگر　۶ - ب: - که
۷ - ب، ت: + حقیقت　۸ - ت: - را　۹ - ب: چمن
۱۰ - ب: وجود دیگر عالم، ت: وجودبگیرد عالم　۱۱ - ب، ت: اکبر　۱۲ - ب: این
۱۳ - ت: بر　۱۴ - ت: عند　۱۵ - ت: نوای　۱۶ - ب: - اصناف　۱۷ - ب: تحفه
۱۸ - ت: + والیه المرجع والمآب

# باب بیست و یکم

درتذکرهٔ احوال و تفسیر اوضاع و تعیین اطوار حضرت شاه یمنی ، و گوهرکان عدنی ، و محب رسول مدنی ، شاه زمین و آسمان ،شاه اویس قرنی، قدس الله روحه ورحمة الله علیه وبرکاته،که[1] بنده(ای) بود ازبنده‌های خاص پادشاه ازلی و معبود لم یزلی،وقرین درگاه پروردگار عالم و خالق آدم، جل جلاله و عم نواله، وازاکابرطریقت واعارف شریعت[2] وتربیت یافتهٔ سید الثقلین صلی الله علیه وسلم، ومحب و مخلص صاحب شرع و مبدأ طریقهٔ خاص ، وبندهٔ صادق الاخلاص که پادشاه حقیقی به قدرت کامله وحکمت شاملهٔ خود درازل که[3] مبداء تخلیق صوریست[4] چنان ذات لطیف آفریده است،که[5] خواص از طریقهٔ خاص او ولطف عام اوبهره مند شوند، که ذات پاک او مظهرالطاف حق است جل وعزوعلا ، ولسان الغیب اومفتاح گنجینهٔ حقایق و خزینهٔ دقایق لاریب است ، و انگشت شهادت او گره گشای عالم شهادت است ،و هریک از افعال او از خوارق عادت است ، وپیروی طریقهٔ او نشانهٔ سعادت است . چه ذاتی که عالم از آوازهٔ اوپر! و چه صورتی که چون معدن کرم پردر !که تقدس و تعالی به لطف عمیم وکرم قدیم[6] خود طریق خاصی که بهترین طریقهاست کرامت فرموده ، وره[7] خلاصی به بنده های عاصی به این طریق عطا کرده ، ودامن عالم‌گیراوبرسرعالم سایه افکنده ، وتکمهٔ کلاه او شرف هرآزاد وبنده،وجمال جهانتاب او برهر جزوی از اجزاء عالم پرتو انداخته،که تا[8] انقراض عالم پرنور است .

اما بعد ، معلوم بادکه حضرت خواجه قدس الله سره العزیز ، آن روزکه[9] ازکتم عدم به صحن فضای وجود[10] رخت کشید ، روز دوشنبه بین العصرین بیست و هفتم از ماه مبارک رجب المرجب بود. آن شب[11] تا روز آتش نیفروختند و چراغ نسوختند ، اما خانه[12] از آفتاب جمال آن بزرگوار روشن ترازآن بود ،که چراغ سوزند ویا آتش افروزند. به مجردی که از رحم مادر به زمین[13] تشریف آورد ، گفت :لا اله الا الله محمد رسول الله . والدین او چون این کلمه شنیدند حیران بماندند که این طفل چه می‌گوید که این نوع کلامی هرگز نشنیده بودیم . تعجب ایشان بنابرآن بود که تاج نبوت هنوز برسر مبارک حضرت رسول صلی الله علیه وسلم نهاده نشده بود. بعضی گویندکه : تولد آن بزرگوار از تولد حضرت رسول صلی الله علیه وسلم سابق بود . وبعضی گویندکه : موافق بود . وبعضی دیگر گویند که :

---

۱ - ب : -که ۲ - ت : + وامت ۳ - ب : -که ۴ - ب : تخلیق صورت
۵ - ب : -که ۶ - ب : به لطف قدیم وکرم عمیم خود ۷ - ب : راه خلاصی ۸ - ب : - تا
۹ - ب: -که ۱۰ - متن تق ، جمیع نسخ : فزای وجود ۱۱ - ت : آن شبش ۱۲ - ت : + او
۱۳ - ب : برزمین

پنج سال بعد از تولد حضرت نبی بود،صلی الله علیه وسلم.اما این قول معتبر است ، واصح این است [1] .

ومدت سه سال به پدر و مادر خود هرگز سخن نگفت ، و همیشه می گفت : لا اله الا الله محمد رسول الله .

روزی پدرش به بغل خود گرفت ، و سر و روی مبارک آن بزرگوار را به مهروشفقت پدری دست مالید و به ملایمت تمام پرسید که : ای فرزند ! بگو این چه نوع سخن است که می گویی و ورد زبان خود ساخته ، ومن که [2] پدر توام به من یک کلمه حکایت نمی گویی ؟ بزرگوار گفت : ای پدر! این سخن حق است که می‌گویم،مرا به حق کار است نه به باطل . اگر شما حق گوی و حق پرست می بودید ، به شما هم سخن می گفتم.[3] از آن است که زبان از شما کوتاه کرده‌ام و سخن حق دراز [4] ! پدرش گفت: از کجا می گویی که این سخن حق است ؟ بزرگوار گفت : ای پدر! از آن جا می‌گویم که [5] بیش از این ششصد سال در عالم روحانیت درمیان ملایکهٔ آسمان وعاملان عرش شنیده بودم که می گفتند : لا اله الا الله محمد رسول الله . پرسیدم که [6] : ای ملایکه ! این چه کلام است که می‌گویید [7] ؟گفتند : ای اویس ! این کلام درشأن پیغامبریست از پیغامبران خدای تعالی جل جلاله وعم نواله . اول چیزی که حق سبحانه وتعالی به قدرت کاملهٔ خود آفریده است پیش از همهٔ مخلوقات، نور شریف [8] اوست ودنیا و مافیها طفیل اوست . واو [9] دوست حق است سبحانه وتعالی که درآخرالزمان به وجود می آید ،که شریعت او ناسخ شریعتهاست ، ودین او ماحی دینها ، وایمان آوردن به اوفرض است . وهرکه به او ایمان نیارد و منکر بود کافر است . وهرکه کافراست مستحق دوزخ است . چون از ملایکه این بشنیدم [10] در آن زمان گرویده بودم و ایمان آورده و انقیاد نموده و اطاعت کرده . همان ایمان سابق است که به زبان جاری شده بود حالا [11] به ظهور می آرم . ودیگر آن شب که حضرت پروردگار عالم به جبرئیل امین امرکرد که نور محمدی را به روی دنیا ببر ،و هرکسی [12] که بیدار بود در پشت وی ودیعت کن [13]، در آن حین روح مرا ازین واقعه اطلاع بود.حضرت جبرئیل امین به امر رب‌العالمین آن نور پاکیزهٔ معهود [14] را به دنیا آورد ، وسه بار تمامی [15] دنیا راگشت،کس بیداری که لایق امانت داری این نوع امانت بوده باشد ، نیافت . بازگشت به درگاه بی نیازی وگفت : پاکا پروردگارا ! امانت را بازآوردم،زیراکه فرمان

---

۱ - ب : آن است ۲ - ب : -که ۳ - ت : سخن می کنم
۴ - الف : وسخن دراز ، ب : وسخن حق را نمی گویم ۵ - ب : -که ۶ - ب : -که
۷ - ت : می گویند ۸ - ب : +کامل السرور ۹ - ت : - او ۱۰ - ب : شنیدم ۱۱ - الف : - حالا
۱۲ - ب : هرکس ۱۳ - ب : ت : ودیعت نه ۱۴ - ب : - معهود ۱۵ - ب : تمام

تو اینچنین بود که هر که بیدار باشد و قابل امانت داری بود امانت نه[۱]. غیراز عبدالله کسی بیدار [۲] نیافتم، اما لایق ندیدم که این نوع نور پاکیزه در همچو ظرفی [۳] قرارگیرد و ودیعت بود. دراین زمان [۴] ندا آمد که: ای جبرئیل! دع فی ظهره ودیعةً. بدانکه از ظرف نالایق به مظروف چه نقصان؟ مثلا اگر عسل را درکاسهٔ چوبین یا سفالین کنند که او مناسب شیشه و یا چینی و یا زرین است، ازآن بروی چه نقصان؟ [۵] که عسل در مرتبهٔ خود است و ظرف در مرتبهٔ خود [۶]. علی هذا القیاس [۷] ازپشت عبدالله ورحم آمنه به نورمحمدی چه نقصان ؟که نور در مرتبهٔ نورانیت است، و ظرف دررتبهٔ ظرفیت. آن بود که جبرئیل امین به امر رب العالمین باز آورد آن‌نور را [۸] و درپشت عبدالله ودیعت کرد و درهمان شب به رحم مادر [۹] رفت، وقرارگرفت. درآن زمان روح من به روح سرور کاینات و مفخر موجودات همراه بود و محبت داشت. همان مهر ازلیست که حالا درمیان است و ذکرغیر در زبان نمی آید. ازین سخن بزرگوار، سهیل راکه پدر حضرت خواجه است، بسی سخت آمد. به زنش [۱۰] گفت: ای‌نعیمه! دانستی که فتنه ای درمیان ما [۱۱] پیداشد بایدش کشتن. نعیمه گفت: ای سهیل! چرا می‌کشی که عمرت به آخر آمده است و غیر او فرزند دیگری درمیان ما نیست، بگذارکه بعد از ما و تو هر نوع که باشد، باشد! اگر او را می‌کشی، مرا [۱۲] هم بکش، که [۱۳] مرا [۱۴] بی اوطاقت نیست. سهیل [۱۵] این سخن بشنید دست ازکشتن باز داشت. در این زمان بزرگوار سه ساله بود و نه سال دیگر [۱۶] سهیل در حیات بود، بعده فوت کرد و نعیمه درکمال حسن وجمال بود. بعد از وفات سهیل بسیار مردم دغدغهٔ خواستگاری او کردند، واو ازروی فرزند خود شرم داشت [۱۷] و اختیار شوهر نکرد به دین محمدی پیش از آنکه آن حضرت دعوی پیغامبری کند و مردم رابه دین دعوت کند [۱۸]، نادیده برقول فرزند خود [۱۹] اعتمیدکرد وگروید. ازین جهت حضرت خواجه قدس الله روحه العزیز [۲۰] از ملازمت والده اش نعیمه دور نتوانست رفت، حتی که به ملازمت حضرت نبی صلی الله علیه وسلم ظاهراً مشرف نشد، و از جهت نفقهٔ والده اش شتربانی اختیارکرد. ودیگر آنکه به این تقریب وحشت ونفرت از خلق گرفت وفرار از ماسوی الله [۲۱] تا خلق را

۱ - ب: امانت کن ۲ - ب: - بیدار ۳ - ب: در همچون ظرف ۴ - ب: حین
۵ - ب: +کند ۶ - الف: - و ظرف در مرتبه خود ۷ - ب، ت: - علی هذاالقیاس
۸ - ب، ت: آن نوررا باز آورد ۹ - ب: - مادر ۱۰ - ب: پدرش گفت ۱۱ - الف: - ما
۱۲ - ب: ماراهم ۱۳ - ب: - که ۱۴ - ب: مارا ۱۵ - ب: +که
۱۶ - ب: - ونه سال دیگر ۱۷ - الف: خود تجاوز نکردو
۱۸ - ب: - ومردم را به دین دعوت کند ۱۹ - ب: - خود ۲۰ - ب: قدس سره العزیز
۲۱ - ب: + نمود

ازحال او خبر نباشد . پنجاه ودوسال شتربانی کرد . و در زمان شتربانی [۱] هیچ جایی از صحرای قرن نماند که پیشانی مبارک آن حضرت در عبادت [۲] معبود در آنجا نسوده باشد . وغیر از سوز آتش عشق الله در دل آن حضرت نبود . و غیراز اذکار وظیفه هزار بار می گفت :محمود ! اما بدانکه سبب عدم ملازمت ومشرف ناشدن آن حضرت به دیدار [۳] حضرت نبی صلی الله علیه وسلم بعضی گفته اند، همین است . اما نه این است بلکه [۴] سبب آن است که حضرت بزرگوار به همان مرتبه که [۵] در عالم روحانیت با روح اتصال یافته است، صابر وشاکر بود که اورا انس حقیقی می‌گویند. وجه دیگر در عدم ملازمت آن است که بزرگوار با این همه مرتبه خود را سزاوار طواف عتبهٔ علیهٔ مصطفویه ندید از جهت دیگر کسر نفس.ووجه دیگر آنکه در حصول اطوار طریقت، و وصول به منازل کعبه حقیقت ، اعتماد [۶] برقوت نبوت حضرت رسالت پناهی کرد وپناه آورد ،که بعد وقرب نزد او یکسان است : قرب جانی چون بود بعد مکانی سهل است . ازآن بود که حضرت رسول صلی الله علیه وسلم هرزمان [۷] می‌فرمود : انی لا جد نفس الرحمن من قبل الیمن.این حدیث اشارت به آن است که اتصال روح باروح درازل بوده است، وعالم برحال یکدیگر بوده اند . وآن کسی [۸] که گفته است :

میان عاشق ومعشوق رمزیست [۹] کس داند که اشترمی چراند !

این کلام او مشعر است براشارت مذکور [۱۰] که فی الواقع آن حضرت اشتربان بودند . وجه دیگرآن بود در عدم ملازمت ،که حضرت حق جل وعز [۱۱] وعلا حضرت خواجه را قدس [۱۲] سره العزیز مستورالحال عندالناس آفریده بود ، نخواست که در عالم شهادت مردم ازحال اومن کل الوجوه خبردار گردند ، حتی که به حبیب خود که مربی آن بزرگوار بود دردنیا ننمود ، همچنانکه روز قیامت آمنا به وصدقنا وسلمنا هفتاد هزار فرشته به صورت اویس برانگیزاند ، ودرمیان آنها پنهان کند ، که کسی اورانبیند ونشناسد ، ودربهشت برندش .

اما بعد [۱۳] ؛ معلوم باشد که حضرت خواجه قدس [۱۴] سره العزیز پنجاه ودوسال ازخلق کناره [۱۵] گرفته بود . ودر ین مدت یک روز بی مشاهدهٔ حق سبحانه وتعالی نبود . ومستغرق جمال اوبود که از

۱ - ب : - و درزمان شتربانی ۲ - ت : + بزرگوار ۳ - ب : + پرانوار ۴ - ت : بلک
۵ - الف : - که ۶ - متن تق، جمیع نسخ: اعتمید ۷ - ب : هر زمانی
۸ - ب ، ت : بوده اند ، واین کلام او مشعر است براشارت مذکور کسی که ۹ - ت : رمزاست
۱۰ - ت : اشترمی چراند ، ازدم ویس قرن بوی خدای می آید که ، ت : اشتر می چراند وآنکه ۱۱ - ب : - عزو
۱۲ - ب : +الله ۱۳ - ب : - بعد ۱۴ - ب : + الله ۱۵ - ب : کنار

خود واز غیر خود خبرنداشت . اکثر مشایخ قدس الله تعالی اسرارهم سبب عدم ملازمت این قدس سره به آن حضرت همین است که گفته اند .

بدانکه [۱] مشایخ مارحمهم الله می گویند : آن روز که جناب حضرت سید الثقلین صلی الله علیه وسلم را عمر به آخر رسید وشاهباز قدسی از قفص [۲] جسمانی پرواز نمود ، والدهٔ حضرت خواجه موافقت نمود . روز دوشنبه بود و حضرت خواجه قدس سره را ازاین واقعه از عالم غیب خبر رسید . حضرت خواجه داغ حسرت برسینه نهاد به فریاد گفت [۳] : یا حسرتاه ! و یامصیبتاه ! بعده ترک شتربانی کرد ، زیراکه آزاده از قید مادرشد . سی سال دیگردرتل [۴] قطبیه عبادت کرد که هیچ [۵] کس اورا ندید . بعده به جانب بغداد سفر کرد . پنج سال دیگر درگرد بغداد می بود ، واحیاناً به بعضی مردم دولتمند [۶] خود را می نمود . روزی به لب فرات به یک تن درویش رفت ، وطهارت کرد وغسل آورد ودوگانه ادا نمود وغایب گشت . بعد ازآن کسی اوراندید وندانست که کجاست . ازآن است که در چند جاقبر بسته‌اند ، به گمان اینکه نعش مبارک حضرت خواجه این جاست [۷] . مشایخ ما رحمهم الله برین اند که : آن روزکه حضرت بزرگوار ازلب [۸] فرات غایب شد به کوه لبنان که مدفن اقطاب است ، تشریف آورد ودرآن حال شیخ عبدالله یمنی در کار درویشی سعی واهتمام بجد داشت ، وکار خودرا به کمال نزدیک آورده بود . آوازی به گوش او آمد که:ای [۹] عبدالله! هرچند سعی کنی ازپیش خود کار نگشاید، به تخصیص درین طریقه .مصلحت تو درین است [۱۰] که پیش اویس قرنی روی که عمر او به آخر آمده است. حیات او رامغتنم [۱۱] داری ودر خدمت اوباشی . چون این ندابه گوش شیخ عبدالله رسید ، به خود گفت : ای عبدالله ! خوش دولت عظیم است که اتمام کار توبه همچو مردی حواله شد ، اما نمی دانم که آن دولتمند [۱۲] درکجاست ؟ دوباره آواز [۱۳] آمد که : درکوه لبنان ! چون این ندابشنید ، به فور [۱۴] برخاست وروبه راه کرد . روزی چند برین گذشت به عنایت حق سبحانه وتعالی به کوه لبنان رسید ، وبه اندک تردد بزرگوار را یافت . درپای مبارک او افتاد وگریه آغاز کرد ، و روی گرد آلود خود برکف پای وی [۱۵] مالید ، وعرض حال کرد . وبعد ازآن گفت : ای بزرگوار! مرا وقوفی ازکوه لبنان نبود وازوجود شریف تو در اینجا [۱۶] خبرنداشتم ، اما به حواله ورخصت به ملازمت آمده ام . حضرت

---

۱ - ب : - مشایخ اویسیه ... بدانکه ۲ - ب : قفس ۳ - ب : وفریاد کرد
۴ - متن تق ، جمیع نسخ : طل ۵ - الف : ـهیچ ۶ - ب : دولتمندی ۷ - ب : آنجاست
۸ - ب : برلب ۹ - الف ، ت : - ای ۱۰ - ب : آنست ۱۱ - ب : غنیمت ۱۲ - ب : دولتمندان
۱۳ - ب : ندا ۱۴ - ب ، ت : بالفور ۱۵ - ب : ایشان ۱۶ - ب : آنجا

خواجه گفت : آری ! من هم دانستم . شیخ عبدالله یمنی برپای خاست [1] وگفت : ای بزرگوار! آمده ام به خدمت وباشم در ملازمت، اما به نسبت ارادت [2]. چه باشد که ارادت مراقبول کنی ؟ حضرت خواجه گفت : ای عبدالله! در طریقهٔ [3] ما ارادت نیست ، اما ازمصاحبت نیز کار بگشاید ، اگر مصاحبت قبول کنی ظاهر چنان است که کار تو به کمال رسد ، زیرا که مصاحبت ما عین ارادت است . به این وجه در ملازمت حضرت خواجه قدس الله سره العزیز بود ، وتربیت یافت ، وبه مقصود رسید . بیست و پنج سال در ملازمت حضرت خواجه قدس سره در کوه لبنان می بود .

روزی نشسته بودند که حضرت خواجه طیب الله مرقده به اضطراب برخاست [4]وگفت : ای عبدالله برخیز ! که به تل [5] قطبیه [6] رویم . برخاستند [7] وبایکدیگر [8] روبه جانب تل قطبیه [9] کردند ورسیدند . وحضرت خواجه برسرتل شد ،ودوگانه ادا نمود وفرودآمده وبه شیخ عبدالله گفت : ای عبدالله! درپی شو [10]. و شیخ [11] درپی حضرت خواجه شد . حضرت این تل راهفت بارگشت وشیخ موافقت نمود.بعده خواجه گفت ای عبدالله!این بار به مسکن باید رفت که مسکن مرقد ومسکن است .

پوشیده نماندکه مسکن تل دیگریست نزدیک به تل قطبیه [12]که مسافت بینهما ربع فرسخ است . به آن [13] تل متوجه شدند ورسیدند . وحضرت خواجه گفت [14] : ای عبدالله ! مسکن عبارت [15] ازهمین منزل است که عبادتگاه چندین انبیاء مرسل است ، علیهم السلام . الآن معبد حضرت خضر است علیه الصلوة والسلام [16] . مرا حواله در ین جا کرده اند . ای عبدالله! بدانکه در عالم قبربسیار سازند ونسبت به من کنند . اما خلاف واقع کنند واونیزبی جکمت نیست ، زیرا که حق سبحانه وتعالی مرا [17] چنین آفریده است که متعین نباشم ، چنانکه مذکورشد . قبر من هم می باید که متعین نباشد . وبعدازآن گفت : ای عبدالله ! وقت تنگ است برخیز تا مسکن سازیم . برخاستند ومتوجه به حفر قبر شدند . اما از اسباب وآلات حفر چیزی حاضر نبود . شیخ عبدالله حیران شد که چه باید کرد ، وچگونه باید کند ؟ درین اندیشه بود که آهوی شاخداری ازسر کوهی فرودآمد ، ودرپیش حضرت خواجه به دوزانوی ادب سرفرود آورد حضرت خواجه فرمود : ای عبدالله ! هردوشاخ این آهورابرکن . آهوچون این سخن [18] از

---

۱ - ب : خواست ۲ - ب : - اما به نسبت ارادت ۳ - ب : طریقت ۴ - ب : برخواست
۵ - متن تق ، جمیع نسخ : به طل ۶ - ب : قطبیت ۷ - ب : برخواستند ۸ - ب ، ت :بایکدیگر
۹ - ب : قطبیت ۱۰ - ب : - وبه شیخ عبدالله .... شو ۱۱ - ب : + عبدالله ۱۲ - ب : قطبیت
۱۳ - ب : به این ۱۴ - ب : گفتند ۱۵ - ب : عبادت ۱۶ - ت : علیه السلام ۱۷ - الف : - مرا
۱۸ - [illegible]

حضرت خواجه بشنید سرخود راسخت بجنبانید [۱]. هردوشاخ او از بیخ [۲] کنده شد وبرزمین افتاد. یکی را حضرت خواجه گرفت [۳] ودیگری [۴] را شیخ، ومشغول شدند، تاقبر به اتمام رسید. آنگاه خواجه گفت: ای جانور سرفرود آور! آهو سرخویش پیش حضرت خواجه فروداشت. حضرت خواجه علیه الرحمة شاخهای آهورا به دست مبارک خود در سرآهو بگذاشت. آنچنان شدکه اول بود. آهو سری فرودآورد و سجود [۵] کرد وبه همان طرف که آمده بود بازگشت. بعدازآن حضرت خواجه گفت: ای فرزندم عبدالله! غم آب مخور. چون خواهی که به غسل مشغول شوی، عصای مرا به دست بگیر وبگویی به باطن اویس قرنی و به دم عبدالله یمنی وبرزمین [۶] بزن، امید است که به قدرت رب العزة از زمین آب پدید آید. وبعد ازآن گفت: بسم الرحمن الرحیم انت ولیی فی الدنیا والآخرة توفنی مسلما [۷] والحقنی بالصالحین [ الیوسف: ۱۰۱ ]. وجان به حق تسلیم کرد. شیخ عبدالله برخاست به فرمودهٔ حضرت خواجه عصای خواجه به دست گرفت. آن گفت که خواجه فرموده. ازنوک عصا چشمهٔ آب روان شد چه سرد وچه گرم! به غسل حضرت بزرگوار مشغول شد وغسل کرد [۸]. دوتن فرشته به صورت آدم پیداشدند، وازحله های بهشتی حاضر ساختند، وحضرت خواجه رادروی پیچیدند. آن بودکه [۹] هفتاد هزار فرشته دیگر حاضرآمدند نماز حضرت خواجه را اداکردند. واماشیخ عبدالله یمنی بود، قدس [۱۰] سره [۱۱]. ودفن کردند.بعداز وفات حضرت رسول صلی‌اللهعلیه‌وسلم به شصت [۱۲] سال تمام این قضیه در مسکن [۱۳] واقع شد. وشیخ عبدالله یمنی سه روز در سرخاک آن حضرت قدس سره العزیز بود، بعد ازآن اشارت شد وبشارت رسید که [۱۴]: ای فرزندم عبدالله! خدمت نیک کردی، وحق مصاحبت ومؤانست به جای آوردی، همین باشدکمال خدمت! زیاده برین درین [۱۵] بیابان ترانگه داشتن شرط رعایت نیست. بازگرد به وطن خودکه من از تو خشنودم، خدای تعالی به قدرت کامله وحکمت بالغهٔ خود ترا به کمال برساند! آن بودکه [۱۶] شیخ به اشارت حضرت خواجه به وطن خود بازگشت. بعداز پنجاه سال دیگر شیخ عبدالله از عالم رفت. والله تعالی اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب [۱۷].

۱ - ت: سخت جنبانید ۲ - ب: +او، ت: + بر ۳ - ب: گرفتند ۴ - ب: ودیگر ۵ - ت: به خود
۶ - ب: به زمین ۷ - ب: مسلمین ۸ - ب: غسل کردن ۹ - ب: پیچیدند وهفتاد
۱۰ - ت: + الله ۱۱ - ب، ت: + العزیز ۱۲ - ب: بیست سال ۱۳ - ب: - در مسکن ۱۴ - ب: - که
۱۵ - ب: دربیابان ۱۶ - ب، ت: - آن بودکه ۱۷ - ب: - والیه المرجع والمآب

# باب بیست ودوم

درذکر احوال شیخ کبیر ، وبندهٔ خاص ملک قدیر ، وبه دیدهٔ باطن بصیر ، وبه درماندگان طریقت نصیر ، ومونس هر بیچاره وفقیر ، وآسان کنندهٔ کل عسیر، وبه افتادگان [1] روزگار دست گیر، ومدبرامیر ووزیر ، وپیر روشن ضمیر ، شیخ زمان وقطب عصر ویگانهٔ دهر، حضرت شیخ یسیر قدس الله روحه العزیز،که [2] مولد او اسطنبل بود وازاعیان آن دیار بود . وپدر اوخواجه مرتضی نام داشت ، ومنصب قضای اسطنبل دروی بود.و در منصب قضای بسی استحکام داشت و به صفت عدل موصوف بود.

روزی در منصب [3] قضا نشسته بود وخواجه زادهٔ یسیر حاضر بود که برادر قاضی مرتضی به یکی به دعوی آمد ، وقاضی ندانست که به دعوی آمده است به رسم وعادت سابق از جای خود برخاست وتعظیم کرد، وجای نشست نمود،آخر معلوم کرد که به دعوی آمده بوده است.به خصم او [4] در مقام عذر خواهی شد وگفت : ای مسلمان ! معذوردارکه من ندانستم که به تودعوی داشته است ، اگر می دانستم هرگز این فعل از من به وقوع نمی آمد. از سر جهل این خطا از من واقع شد ،که حق برادری درمیان آمد ، لابد تعظیمش کردم. از ین جهت به خاطر توچه چیزها خطورکرده باشد [5] ، زینهار چیزی به خاطر خود [6] میار ! وبدانکه آنچه تعلق به قضاء دارد کماهو حقه به جای خواهم آورد، وقطع خواهم کرد . چون در مقام خصومت آمدند وقضای قاضی کماهواللایق بحالهما واقع شد، بعده باز [7] در مقام عذر خواهی شد که ندانستم معذوربایدداشت . پسرش خواجه یسیرآخربی طاقت شد وگفت : ای پدر ! این نوع عذر را عذر بدتر ازگناه می گویند . این چه معنی دارد که گویی من ندانستم ؟ چون نمی‌دانی ،که یکی به یکی که به محکمه می آید ، غیر آنکه اور اقضیهٔ شرعیه است دیگر چه امکان دارد؟ اگر برادر به دیدن برادر آید، باید که [8] به خانه آید نه به دارالقضا ، و دیگر تنها بیاید به لطف،نه به [9] دیگری به غضب . ای پدراز همین جهت دورنیست که حق سبحانه وتعالی به بلایی مبتلاسازد. این بگفت وبیرون آمد . دیر نکشید که قاضی را یک پای شل شد ویک چشم اعور . پسرش یسیر چون این حادثه مشاهده کرد ومعاینه دید که ازبرای اندک خطا به این بلای عظیم مبتلا شد ، به خود گفت : ای یسیر! دیدی که حال پدرت چه شد ؟ اگر این منصب بعد از وفات پدربه توماند ، حال تو نیز همین

---

۱ - ب وبه درماندگان ۲ - ب : -که ۳ - ب : مسند ۴ - ب : - او

۵ - ب : چیزها رسیده باشد ۶ - ب : - به خاطر خود ۷ - ب : - باز

۸ - ب ، ت : بیاید که ۹ - ب : بر

خواهد بود. بهتر از آن نیست که حالا که [۱] پدرت در حیات است، از خلق قطع کنی و وحشت جویی؛ وگرنه فردا که پدرت از عالم رود ظاهر چنان است که این تکلیف را به تو کنند، اگر قبول نکنی چندین الم خواهی کشید [۲]، اگر قبول کنی این نوع بلا خواهی دید که پدرت دید در عالم ظاهر، و خدا داند که [۳] حال او چگونه بود در منزل آخر! ای یسیر! اگر قضای امر نیکی بودی، حضرت امام المتقین وبرهان المحققین وسراج الملة والدین شمس الاسلام والمسلمین امام اعظم ابوحنیفه کوفی رحمة الله علیه، بااین همه فضل وکمال که ذره نقصان در کمال او نیست، بایستی قبول کردی. آن بود که از پدرش رخصت خواست که: ای پدر! مرا در حیات تو داعیهٔ طواف مکه است، فردا که از تو بازمانم جمیع امور در گردن من خواهد ماند، آن زمان ظاهراً نتوانم رفت. حالا که آزاده ام رخصت بده، تا بروم وبه زودی باز آیم. پدرش در مقام منع آمد که: ای فرزند! من پیر شده ام ومادرت کمپیر، [۴] در این حال مایان راکجا انداخته می روی؟ که جز تو مایان را [۵] فرزند دیگری نیست. خواجه یسیر گفت: ای پدر! تراآفریدگاریست، هرچه خواست کرد، وهرچه خواهد بکند. اگر من ازشمایان دورم، درآخر عمر اگر [۶] به شمایان نصیبم [۷]، ازهر جاکه باشد، خواهم باشد رسید. واگر نزدیکم ونصیب نباشم، بودن من بی فایده است، عنایت کرده به خوشی اجازتم بده، تابروم وزودبه ملازمت توبرسم، ان شاءالله [۸]. واگرنه رفتنم همین است، وآمدنم راخدای می داند. درین زمان پدرش بیچاره شد [۹] وبه ضرورت رخصت داد وگفت: ای فرزند! بدانکه ازبیچارگی تو را رخصت دادم، اگر بـه زودی نیـایی بـحل وخشـنود نخواهم بود. ودیگر روزقیامت آمنابه وصدقنا دست من ودامن تو! بروکه به خدایت سپردم، اما سازره کن [۱۰] تادرراه تشویش نکش. خواجه یسیر گفت: ای پدر! حق سبحانه وتعالی یسیر است، وعسرت را امید است که برفرزند تو رواندارد. این بگفت وتاه نانی در بغل کرد، وروبه راه نهاد وروان شد. به در دروازه رسیده بود [۱۱] دیدکه اعمی نشسته است [۱۲] وشیئاً لله می گوید. این نان راهم [۱۳] بروی داد [۱۴] وبیرون رفت تاآنکه سواد شهر غایب شد. برلب آبی بنشست، وطهارت ساخت ودورکعت نماز شکرانهٔ وضو اداکرد وسربه سجده نهاد وگفت: الهی! به آسانیم خلاصی دادی دردشواریم روامدار! این مناجات

---

۱ - ب، ت: که درین زمان که ۲ - ب: - اگر قبول ... خواهی کشید ۳ - ب: - که
۴ - ب: کنپیر ۵ - ب: که غیرتو فرزند، ت: که مارا جزتو فرزند ۶ - ب: - اگر
۷ - ت: + هست ۸ - ب: + تعالی ۹ - ب: + بحل وخشنودشد
۱۰ - ب: استعداد راه کن ۱۱ - ب: + که ۱۲ - ب: - است ۱۳ - ب: - هم
۱۴ - ب، ت: وبه وی داد

کرد ، بعده این بیت خواند که :

پـــای در راه غــمت بنهــاده ایــم          درفـــراقت ازدوکـــون آزاده‌ایــم

و روان شد. دو روزه راه رفته بود که روباهی به اوانس گرفت وهمراه شد. پنج روزهمراهی کردوروز ششم خواجه یسیر راه گم کرد. دوروز بی راه رفت ، گرسنگی بروی غلبه کرد . روز نماز دیگربود . برسرکوهی برآمد ، وبه خدای می نالید . ناگاه دریک غاری آتش دید . خوشحال شد وبه شوق دوید وبه در غار رسید ، دید که شش تن درویش در غارنشسته اند وبه عبادت حق سبحانه وتعالی مشغولند . در آمد [۱] وسلام کرد.درویشان جواب سلام دادند، دیگر هیچ نگفتند ونپرسیدند. زمانی برین گذشت ، وقت افطار رسید . افطار کردند بروجه سنت . بعد ازآن خوانی ازعالم غیب در رسید ، دفع جوع کردند. خواجه یسیر نیز دفع جوع کرد وخوان از میان غایب شد . آنگاه پرسیدند : ای مسافر! ازکجا سفر اختیار کرده ای ، وبه کجا می روی ، واین جا به چـه تـقریب [۲] افتـادی ؟ ازآن بـازکه آمـدی نـپرسیدیم ، ودیگرآداب درویشان آن است که گفته اند : اول سلام ، آنگه طعام ، آنگه کلام . شیخ گـفت: ای درویشان! مسافر اسطنبل ام ، وسفر مکه اختیار کرده ام ، واین جا راه گم کرده افتادم [۳]. این بار یقین من شد که درراه گم کردن حکمت این بوده است که به دیداردوستان خدای تعالی مشرف شوم . یکی از این درویشان گفت : ای درویش! نه آن است که ترا به خاطر آمده ، بلکه [۴] حکمت آن [۵] بود در این راه گم کردن تو، که آن کوهی که برسراو [٦] برآمدی ونالیدی ، پیش از ین چهارصد سال به خدای تعالی نالیده بود که : خدایا چه باشد که به لطف عمیم خود برمن یکی ازدوستان خود فرستی ، که به قـدم مبارک او مشرف شوم ورخ بسایم . ازآن زمان که مراخلق کرده (ای) هرگز به این آرزونرسیده ام، وبه همین آرزو ناچیز خواهم شد [۷]. آن بودکه حق جل وعزو [۸] علا نخواست که آن کوه ایـن آرزوبـه آخرت برد . به لطف عمیم وکرم قدیم خودراه تراگم ساخت وترا بروی مسخر گردانید واورابه قدوم مبارک تو مشرف ساخت . خواجه یسیر چون این سخن ازاین درویش بشنید ،به خود گفت : ای یسیر! چه مردم سعادتمندی که ازواقعهٔ چهار صد سالهٔ جمادات خبر می دهند ! مناسب آن است که اسیر اینها باشی . درهمین اندیشه بود که از خود غایب شد. در عالم بیخودی چنان اشارت شد که او می خواست .

---

۱ - الف : - درآمد     ۲ - ت : بقریب     ۳ - ب : گم کردم وافتادم     ۴ - ت : بلک
۵ - ب : این     ٦ - ب ، ت : آن     ۷ - ب : شدند     ۸ - ب : - عزو

روزی چند در ملازمت اینها بود [1] وبه عبادت معبود قیام نمود . در اندک زمان کـار خـود را ازیـن درویشان گذرانید. واین درویشان ذربعضی امور التجاء به این بزرگوارکردند [2]واستعانت ازین طلبیدند. در هر امری که به این بزرگوار متوجه شدند بروجه سهولت به کفایت رسید، آنگاه به صفت شیخی یادش کردند .

روزی شیخ گفت : ای درویشان! تاچند درین غار محبوس باشید؟ بیایید تا به طواف مکه رویم که کار درویشان از سفربیشتر بگشاید [3] ، زیراکه در سفر به ملازمت ولی ازاولیاءوشیخی از مشایخ امید چنان است که مشرف شود ، این سبب فتح کارهاست . ودیگر درسفر [4] از مصنوعات غریبه وعـجیبه مشاهد می گردد . وازمصنوع به صانع انتقال کند . وازظن به یقین آید . واز جهالت [5]برآید ، ودرعلم درآید ، واینها اسباب استحکام اعتقاد واخلاص است که بنای کار درویشی برین است ودیگراز سفر درد و سوز حاصل شود ، که مایهٔ درویشی سوز ودرداست ، وسبب وصول به مقصود نیز همان [6] است، و از حبس ونشستن فسردگی برخیزد وملالت افزاید [7] . درویشان تـوقف فـرمودند ، وایـن نـصیحت بزرگوار را قبول نکردند . بزرگوار [8] تنهابرخاست [9] وروان شد و می رفت . ناگاه از بیشه شیری برآمد . بزرگوار بسی ترسید وروبه گریز نهاد . در این زمان شیر به زبان آمد وگفت که [10]: ای ولی الله! مترس !که به اعانت تو آمده ام ، وبیابرپشت من بنشین . بزرگوار چون [11] این سخن بی زبان بشنید خوشحال شد وبرگشت [12] ، وبرپشت شیر بنشست وروان شد . هفت روز رفت ، روز هشتم به قافله رسید . شیر ازوی جداشد وشیخ به قافله جمع آمد ، وبه لب دریایی رسید . قافله درکشتی نشستند . حضرت شیخ مقید نشد ودرآمد به دریا [13] وبه [14] روی آب می رفت که اثری ازآب در پای مبارک ایشان [15] ظاهر نمی شد. تاچشم برهم زد خودرا آن روی دریا دید . زمانی بنشست وبه هر جانب می‌نگریست ، دیدکه ازطرفی مردم سفید ریش چندی پیدا شدند ، پرسیدندکه : ای جوان! ازکجا می آیی ، وبه کجا می روی ، وتنها درین بیشه چه کارمی کنی ؟ شیخ گفت : ای عزیزان ! از روم می آیم ، و مکه می روم‌وهمراهان عقب ماندند به آنها [16] توقف دارم . پرسیدندکه : به دریاکی درآمده بودی ، وکی برآمدی ، وکی از همراهان

---

۱ - ب ، ت : + از سفر توقف نمود . ۲ - ب : آوردند
۳ - ب : از سفر می گشاید ، ت : از سفر بسیار بگشاید ۴ - الف ، ب :- در سفر ۵ - ب ، ت : جهل
۶ - ب : - نیز همان ۷ - ب : - وازحبس ... افزاید ۸ - ب : - بزرگوار ۹ - الف : برخواست
۱۰ - ب : - که ۱۱ - الف : - چون ۱۲ - ب ، ت : وبازگشت ۱۳ - ب : به دریا درآمد
۱۴ - ت : و بر ۱۵ - ب ، ت : آن بزرگوار ۱۶ - ب : به اینها

جداشدی [۱]؟ شیخ گفت: همین روز درآمده بودم، وازهمراهان [۲] درلب دریا جداشده بودم. این مردم سخن شیخ را چون شنیدند، خنده کردند. شیخ گفت: چرا خنده می‌کنید، که [۳] خنده درامور متعجبه است؟ یکی از اینها گفت: ای جوان! هیچ عجایب ازین گذرد که سه ماهه دریا رادرنیم روزگذاری وباز به همراهان توقف کنی، وپنداری که به زودی خواهند آمد. بدانکه اگر خدای تعالی عنایت کند وبادمراد دهد، در چهل روز ویا پنجاه روز به ساحل رسند، واگرنه سه ماه در دریا خواهند بود. این هم وقتی است که باد مخالف نشود. بزرگوار چون این [۴] بشنید گفت: عجب حالی که خدای تعالی به لطف عمیم خود به این همه عسرت راهم داده [۵]! پیران گفتند: ای جوان! چه توقف می کنی؟برخیز وراه خود گیر وبه منزل برس. شیخ گفت: ای عزیزان! بی راه وبی رهنمون چگونه روم؟ پیران گفتند: ای جوان! این همه دریای بی کناره را چگونه بی رهنمون آمدی؟ حالاهم همان [۶] که رهنمون شده بود رهنمون خواهد شد. اگر از تنهایی وهمی، برخیز! که مایان همراه باشیم. شیخ گفت: خوش باشد! به فور [۷] برخاست وروان شدند. چون اندک راه رفتند همه [۸] بازگشتند، یکی ازایشان ماند وهمراهی کرد. شیخ گفت: ای بزرگوار! اینها چرا بازگشتند؟ بزرگوار گفت [۹]: آنها به متابعت من آمده بودند که مرا به تو رسانند، اکنون که من به تورسیدم بازگشتند. شیخ گفت: ای بزرگوار! دانم که تو چه کسی؟ وآنها [۱۰] چه کسان بودند؟ آنگاه همراهی کنم. آن شخص گفت: ترابه اسم ما [۱۱] چه کار؟ برخیز وراه پیش گیر. بزرگوار گفت: ای عزیز!من از مردم غیر متعین پرهیز دارم وهمراهی نکنم. آن بودکه گفت: ای فرزند! من خضرم وآنها [۱۲] که بازگشتند ازرجال الغیب بودند. چون شیخ این بشنید درپای حضرت [۱۳] خضر صلوات الله علیه وسلامه [۱۴] افتاد، وگریه آغاز کرد وگفت: ای راهنمای باب الله!سالها در اشتیاق تو می‌سوختم ،الحمدلله !که به کام دل امروز رسیدم. حضرت خواجه گفت: ای فرزند! من هم این حال ترا دانسته برای تو آمده ام. این بگفت وازدست شیخ بگرفت وروان شد، وبه همراهی یکدیگر رفتند. همان روز نماز پیشین بود که به مکه رسیدند، وبه خانه کعبه مشرف شدند. حضرت خضر علیه السلام طریق طواف را به شیخ تعلیم کرد. بعد از فراغ طواف حضرت خواجه خضر گفت: ای پسیر! به ارادت

---

۱ - ب: به دریا درآمده بودی از همراهان کی جداشدی
۲ - ب: - درآمده ... همراهان
۳ - ب: - که
۴ - الف: - این
۵ - ب، ت: راهم داد
۶ - ب، ت: +کس
۷ - ب، ت: بالفور
۸ - ت: - همه
۹ - الف: - بزرگوار گفت
۱۰ - ب: اینها
۱۱ - ب: من
۱۲ - ب: اینها
۱۳ - ب: + خواجه
۱۴ - ب، صلوات الله وسلامه علیه

آمده (ای) به اجازت رو، دیگر ترا به خدا سپردم. این بگفت وغایب شد. حضرت شیخ قدس الله [۱] سره العزیز موقوف به اجازت بماند. روزی چند برین گذشت. وهرروزسه مرتبه طواف کرد، هیچ اجازت نشد. آخر مجاورت اختیار کرد. هفت سال آزاد [۲] خاکروب [۳] خانهٔ معظمه بود وجاروب می کرد وساکن بود که نه شب خواب داشت ونه روز آسایش، وهمیشه متوجه مکه بود، اما هیچ چیز ازامور غیبیه [۴] مکشوف نشد، اگرچه پیش ازین مکاشف بود. ازین سبب بسی متألم بود [۵] و زار زار می‌گریست، که عجب بی دولتی بوده ام که سالهاست که بی منت کار می کنم هیچ اثری ظاهر نمی شود. وآن چیزها که [۶] در اوایل حال معلوم می شد، گویا شیطانی بود یافریب جن، چراکه کسانی که کار می‌کنند، در اندک فرصت به عنایت بی علت حق سبحانه وتعالی مکاشف می شوند وبه مقصود می‌رسند. این عجب است که از من بی دولت می برند، گویا [۷] مناسب این دولت نیستم. اگرچه مقصود درویش آن [۸] نیست که مکاشف باشد، اما این نوع چیزها سبب ذوق می شود [۹] واهتمام کار می گردد. در همین اندیشه بود که ازهاتف آوازی به گوش اورسید که: ای یسیر! بدانکه ترا حق جل جلاله در سلک اولیایی تحت قبائی لا یعرفهم غیری، داخل داشته بود. اگر غرض تو آن است که [۱۰] ازآن سلک بیرون آیی کار او آسان است. بروبه کوه لبنان، وبگذر ازآن به تل [۱۱] قطبیه وآنجا دوروز می باش. بعد از آن بروبه مسکن که مزار [۱۲] اویس قرنی درآنجاست تا آن زمان که کار تو تمام شود آنجامی باش. این ندا که به گوش وی آمد، پشیمان شد وگفت: ای یسیر! بدانکه [۱۳] ازدولت روی آورده محروم شدی این بارفایده نمی کند. برخیز وزوبه راه کن، ازین سعادت باری محروم مشو. ناچار برخاست [۱۴] وروبه راه کرد ومی رفت. مدتی برین گذشت. به شام رسید. وسه روز در شام بود، بعد ازآن به کوه لبنان متوجه شد. به عنایت خداوندی دراندک روزبه کوه لبنان رسید، وبه مدفن اقطاب مشرف شد وطواف کرد. وارواح اقطاب رابه تکبیر یاد کرد وشاد گردانید، واز آنها استمداد طلبید.سه روز آنجا بود،بعده به تل [۱۵] قطبیه گذرنمود.سه روز گذشت [۱۶] هیچ کس نیافت. حیران و سرگردان ایستاده بود که [۱۷] ازسرکوه مرد سفید ریشی فریاد کرد که: ای یسیر! تا چند می گردی چون اسیر؟ بیا که مقصود تو اینجاست [۱۸]. حضرت

---

۱ - ب: - الله ۲ - ب، ت: تمام ۳ - ب: - روب ۴ - ب، ت: + اورا ۵ - ب: بوده
۶ - الف: - که ۷ - ب: مگر ۸ - ب: این ۹ - ب: - می شود ۱۰ - ب: - که
۱۱ - متن تق، جمیع نسخ: طل ۱۲ - ب: + فایض الانوار حضرت ۱۳ - ب: - بدانکه
۱۴ - ب: برخواست ۱۵ - متن تق، جمیع نسخ: طل ۱۶ - ب، ت: + در آنجا
۱۷ - ب: - که ۱۸ - ب: آنجاست

شیخ ازسرشوق افتان وخیزان خودرا به پای کوه رسانید ، دید که برسرکوه هیچ کسی [1] نی . زاری وگریهٔ بسیار کرده نشسته بودکه غیبتی حاصل شد . درآن حال آن پیرباز پیدا شد ، گفت : ای فرزند! بدان که عالم ارواح غیر عالم شهادت است ، مپنداری که آن مردم چون مردم ظاهر [2] در عالم شهادت ظاهر شوند ، ومشاهد گردند [3] . ازین جهت دل تنگ مشو ، وغمگین مباش ! اگرچه از چشم غایبند ، ولیکن در عالم ملک [4] دل حاضراند ، وبه حال اهل شهادت ناظراند . مقصودت چیست بگویی [5] ؟ شیخ گفت : ای بزرگوار ! اتمام کاریسیررا به ملازمان حواله کرده‌اند [6] ، مقصود همین است . خواجه گفت : دهن خود باز کن . حضرت شیخ دهن خود به شوق بگشود . حضرت خواجه رحمة الله [7] علیه مشربه ازآستین خرقه مبارک خود بیرون آورد ودردهن شیخ ریخت ، آن مقداری که سیر شد . بعده گفت : ای فرزند! برو و هرچه خواهی کن ، و هرچه جویی آن بین ! فی الحال جانب آسمان نگاه کرد وهرچه در آسمان ها بود مشاهده کرد.وبه زمین نگریست ، هرچه در زمین بود معاینه دید.خواجه گفت : ای فرزند! دیدی ؟ شیخ گفت:آری دیدم . حضرت خواجه گفت : ای یسیر! دیگر ترا به وطن باید رفت که آنجا بنده های خدای تعالی هستند که احتیاج به راهنما دارند، به آنها [8] راهنما باید بودن ، وراه باید نمودن [9] . به خود آمد . حال خود را همان نوع یافت که در خواب دیده بود . باوجود رخصت حضرت خواجه یسیر یک ماه آنجا بود .بعد از یک ماه رو به شهر خود کرد.بعد از مدتی رسید به خانهٔ خود ، دید که پدرش از عالم رفته است و والده‌اش در حیات . به مجردی که شیخ را دید ، از سرسوز فریاد برآوردکه زمین وزمان به لرزه آمد . شیخ را ازین حال والده‌اش کیفیتی شد.آن روز تا شام گریان بود. مردم شهر شنیدند که پسر قاضی مرتضی از سفرباز آمده است . گروه گروه به ملازمت آمدند، دیدندکه عجب مرد قوی حالی . خبر بزرگوار به پادشاه رسید. پادشاه نیز به ملازمت آمد. بسی مرد فاضل یافت و قوی حال. در مقام این شد که در منصب پدرش نصب کند. این خبر به بزرگوار رسید که پادشاه درمقام تعظیم است وصاحب منصب می خواهد که سازد . بزرگوار گفت : ازهمین جهت رفته بودم ، نه ازبرای این [10] آمدم . آن بود که بعد از چند روز جمعی از اکابر پیش بزرگوار آمدند و گفتند: ای بزرگوار! تو را پادشاه در مقام قاضی مرتضی می خواهد [11] نصب کند ، ومایان را فرستاد که به بزرگوار عرض کنید ، این

---

۱ - ب ، ت : دید که به پای کوه هیچکس نی ۲ - ب : ظاهری ۳ - ب : ظاهر شدند ومشاهده کردند
۴ - ب : - ملک ۵ - ب : بگوی مقصودت چیست ۶ - ب : حواله کردند ۷ - ب ، ت : + تعالی
۸ - ب : به اینها ۹ - ب : باید نمود ۱۰ - ب : او ۱۱ - ب : + که

است [1] که آمدیم ، ومایان نیز مصلحت دیدیم، [2] مناسب آن [3] می نماید که در منصب پدر خود منصوب باشی [4] ، زیراکه گفته اند : الولد سرالاب . بزرگوار دربرابرگفت: ای یاران ! پسیر ازشهر [5] شمایان ازبرای همین اسیرشده بود ، به مجرد آمدن به من این تکلیف می کنید [6] ، ومن به این امر راضی نیستم. اگر خواهید که جلا [7] وطن شوم ودر شهر شمایان نباشم این تکلیف برمن بکنید [8] . وبه پادشاه خود بگویید [9] که وی قبول ندارد ، ومی‌گوید که من ازین نوع چیزها خودراگذرانیده‌ام،ونخواهم قبول کرد. واین هم بگویید که : از آن باز که پدرمن فوت کرده است شریعت نبوی بی پرستش نمانده است ، اگرمن هم قاضی نباشم همان خواهد بود . این جواب چون [10] از حضرت بزرگوار شنیدند،اکابر بازگشتند وبه ملازمت پادشاه رفتند وگفتند که : ای پادشاه عالمیان ! قبول ندارد، وفی الواقع آن نوع [11] می نماید که وی می گوید [12] ، مگر پادشاه خودگوید [13] قبول کند. آن بودکه پادشاه خود به ملازمت رفت گفت: ای بزرگوار! از آمدن ذات شریف تو بسی خوشحال شدم که در منصب قضای که عالی ترین مناصب است و خطیرترین او ، سالهاست که کسی مناسب این منصب بعداز قاضی مرتضی پیدانیست ، واین منصب در تنزل است ، ازین ممر می ترسم که دربزه افتم ، البته عنایت کرده وکرم فرموده قبول این منصب کرده شود، عندالله مأجور خواهید بود. بزرگوار گفت: ای پادشاه! من مرد درویشم ازین نوع چیزها گریزانم وخود راگذرانیده ، اگر برمن دشمنی داری یاقصد اخراج ، این تکلیف بکن . پادشاه گفت : ای بزرگوار! رأی تو عالیست ، نگویی که پادشاه این چنین بیدادی درحق من کردکه ازمنصب پدرم دورافکند.القصه روزی چند برین برآمد . یکان یکان ازمردم هوشمند آمدن گرفتند . حضرت شیخ به آنها انگیز صحبت کرد. دیدندکه عجب مرد به حالتی وکیفیت قوی وکرامات وولایت ظاهر [14] . بی اختیار ارادت قبول کردند . روز به روزجمع آمدند. دراندک زمان جمعیت تمام [15] پیداشد . ودرمسند شیخی به اشارت خواجهٔ دنیا وآخرت اعنی حضرت خواجهٔ اویس قرنی قدس الله تعالی سرّه العزیز منصوب گشت .

روزی نشسته بود که روح مطهرحضرت شاه زاده قاسم ابن عباس رضی الله عنهما [16] به جانب

---

۱ - ب : آن است ۲ - ت : دیدم ۳ - الف : - آن ۴ - ب : باشید ۵ - ب : - شهر
۶ - ب ، ت : آمدن این تکلیف بر من می کنید ۷ - ب : اگر خواهند جلای وطن شوم ۸ - ب : نکنید
۹ - ت : بگویند ۱۰ - ب : چون این جواب از ۱۱ - ب : - نوع ۱۲ - ب : +که
۱۳ - ب : گویند که قبول ۱۴ - ت : ظاهری ۱۵ - ب : - تمام ۱۶ - ت : +شیخ را

خود جذب کرد. بی اختیار به خاطرش رسیده که طواف آستانهٔ [۱] شاه قاسم ابن عباس رضی الله عنهما بکند. به درویشان گفت: ای یاران! فقیر را الآن این چنین امری به خاطر رسید، دورنیست که این کشش از جانب آن حضرت مقدسه بوده باشد. چندی ازشما [۲] به فقیردرین امر موافقت [۳] می کنید؟ درویشانی که درمجلس شیخ حاضر بودند همه گفتند: ای بزرگوار! درین چنین امر عظیم چگونه اتفاق نکنیم؟ تابعیم وموافق [۴]. شیخ قدس سرّه العزیز به فور [۵] برخاست، وعصا به دست گرفت وروان شد وگفت:ای درویشان! ازفقیر دورنباشید که ره گم می‌کنید وهلاک می شوید. اندک راه رفته بود، گفت: ای درویشان! دامن فقیررابگیرید، چون که [۶] دامن گرفته ایدوچنگ بردامن فقیر محکم بزنید، مباداکه غافل شوید ودرراه بمانید. درویشان چون این بشنیدند دامن خرقهٔ مبارک شیخ راگرفتند ازجوانب واطراف، وشیخ روان شد.

القصه صد وهفتاد تن درویش دامن [۷] گرفتند بلا واسطه ومع الواسطه وهمراه شدند. واین ذهاب بعد از ادای [۸] اشراق بود. ووقت نماز پیشین به لب "دریای آمو" رسیدند، ونماز پیشین درلب دریا گذاردند.بعد ازفراغ نماز شیخ گفت [۹]:ای درویشان! این دریا را چگونه بایدگذشتن [۱۰]؟ درویشی گفت: مصلحت دردست [۱۱] ولایت حضرت شیخ است، چه نوع که آوردهمان نوع خواهدگذرانید [۱۲]. این سخن درویش شیخ را [۱۳] درشورآورد.گفت:بسم (الله) الرحمن الرحیم: به بزرگی نام [۱۴] خداجل جلاله، وبه حرمت روح مصطفی صلی الله علیه وسلم وبه مدد شاه اویس قرنی قدس [۱۵]سره العزیز، ای عصا! برس وبگذر! وعصا را برروی آب انداخت. به قدرت الهی عصا هفت گز از درياگذشت وپهنای وی پنج شبر شد. درویشان بگذشتند. وشیخ ازپی درویشان گذشت [۱۶]. وبعد ازآن شیخ عصارا به دست گرفت [۱۷]. همان عصا شدکه بود .روان شدند.ونماز دیگررادرآستانهٔ مقدسهٔ حضرت قاسم ابن عباس رضی الله عنهماگذاردند.سه روزوچهارشب آنجا بودند. از ین واقعه هیچ کس را از مردم شهر اسطنبل ودرویشان غیرحاضر خبر نشد. اما این مقدار [۱۸]گفت گوی درمیان درویشان ومردم اسطنبل افتاد که شیخ به جماعتی ازمریدان غایب شده است [۱۹] وروزچهارم مراجعت کردند. به لب دریا باز آمدند. همان

---

۱ - ب: + حضرت ۲ - ب: شمایان ۳ - ب: + ومرافقت اختیار ۴ - ب: مرافق
۵ - ب، ت: بالفور ۶ - ب: - که ۷ - ب، ت: + شیخ را ۸ - ب: - ادای ۹ - ب: گفتند
۱۰ - ت: باید که گذشین ۱۱ - ب: + حق پرست گره گشای
۱۲ - ب: آوردید همان نوع خواهید گذارنیدند ۱۳ - ت: - را ۱۴ - ب: - نام ۱۵ - ت: + الله
۱۶ - ب: گذشتند ۱۷ - ب: گرفتند ۱۸ - الف: - مقدار ۱۹ - ب: شده اند

عصا دردست شیخ بود . همان نوع کردکه باراول کرده بود . بگذشتند ، وهمان روز نماز شام را در اسطنبل گذاردند .

بدانکه مقصود بزرگوار [۱] ازین سفرآن بودکه مریدان این امر عجیب بینند ورغبت به کار درویشی بیشتر بیارند .ودیگرمرتبهٔ طی ارض خود به درویشان خود نماید [۲] . فی‌الواقع بعد ازین واقعه، درویشان به‌کار درویشی چنان رغبت آوردندکه قوت ناطقه در تعریف او حیران بماند .

اما بعد ، معلوم باشد که شیخ قدس الله سره العزیز هفتاد ودوسال عمردید ودر ین مدت بسی مرید تربیت کرد وبه کمال رسانید . وخودازروح مقدس حضرت خواجه اویس قرنی تربیت یافته بود. وبرظهراسماعیل پیغامبربودصلوات الرحمن علیه .

شبی در خلوت خود نشسته بودکه [۳] حضرت خواجه اویس قرنی [۴] قدس الله سره العزیز درعالم معانی به واقعه [۵] خواجه یسیر در آمد وگفت : ای فرزند! اول کار تو به مابود، آخر کار توهم [۶] بایدکه به ما باشد . مژده مرتراکه فردا روزبه جانب ماباید آمدن . شیخ گفت : چه مژدهٔ خیری ، خوش باشد! علی الصباح برخاست ، فکر سفرآخرت خود کرد وگفت : ای یسیر ! بدانکه تکلیف حضرت بزرگوار ترابه جانب خود این است [۷] که مکان آخرت تو آنجاست . دیگر چه احتمال دارد !بهترآن می نمایدکه از درویشان وازمردم شهر رخصت [۸] طلبی ، آنگاه روان شوی . آن بودکه ازدرویشان رخصت خواست وبحلی طلبید ، وازمردم شهرنیز [۹] اجازت خواست . درویشان گفتند : ای بزرگوار ! مگر تورا داعیهٔ سفراست ؟ مایان نیز درقدم باشیم . حضرت شیخ فرمود : آری ! مرا داعیهٔ سفراست ، اما شمایان را همسفر بودن به من [۱۰] مصلحت نیست دروطن خودها باشید ، ومنصب درویشی را ازدست ندهید . وبدانیدکه این سفر من [۱۱] همچو سفری [۱۲] نیست که موافقت درمیان آید. امید از شمایان این دارم‌که به دعا یادکنید ، واز حال یکدیگران خبردار باشید ، وکینه وخصومت نکنید ، وعداوتی که شیطان علیه اللعنة درمیان اندازد ، ازمیان براندازید ، وبه تیغ الماسین یسیر قطع کنید،ودر هرامری که صعوبت بینید [۱۳] بسر را یادکنید ، واز [۱۴] وی استمداد خواهید [۱۵] واستعانت طلبید . ودیگرزینهار ! در جستجوی من نشویدکه نیابید ودرتشویش افتید . این بگفت وغایب شد وهمان روز به مسکن رفت ودرمزارحضرت

---

۱ - ب : بدانکه بزرگوار راغرض ۲ - ب : نمایند ۳ - الف ، ب : - که ۴ - الف : - قرنی
۵ - ب : - به واقعه ۶ - ب : - هم ۷ - ب : بزرگوار برآن جانب خود آن است که
۸ - ب : + خواهی وبحلی ۹ - ب : - نیز ۱۰ - ب : شمایان را به من همسفربودن
۱۱ - ب : - من ۱۲ - ب : سفر ۱۳ - ب : صعوبت باشد ۱۴ - ب : + روح ۱۵ - ب : استعداد کنید

خواجه قدس الله سره العزیز ختم کرد ، وارواح اقطاب را به دعا شاد گردانید ، آنگاه سربه مراقبه فروبرد.زمانی نشسته بودکه حضرت خواجه حاضر شدو گفت : ای فرزند! محل نشستن نیست ، برخیز وبی توقف درکارخودباش . آن بود که شیخ جامهٔ آخرت خود را راست ساخت . بعد ازآن درهمان چشمه که ازنوک عصا برآمده بود غسل کرد ودوگانه [۱] ادانمود وجامهٔ آخرت برخود پیچید. آنگاه حضرت خواجه قدس الله سره العزیز باز [۲] حاضر آمد وگفت : ای فرزند ! مگر منزل قبرقبول نداری که مشغول نشدی ؟ بزرگوار گفت : آری ! زیراکه نمی خواهم که این تن کثیف [۳] به عصیان پروردهٔ من، [۴] پاره زمین لطیف پاکیزه را ملوث [۵] سازد وبیالاید، ویاازجهت نجاست وکثافتش [۶] او را زمین قبول نکند وبیرون اندازد . به از آن نیست که بیرون باشد تاددگان بخورند وزاغ وزغن سیر شوند ، وهرپرچه از استخوان به خواری در هرجا افتد ، تا بنده وار شود . اگر مقصود از دفن در قبرعذاب قبراست همه جا مساویست وهیچ خصوصیت به تک [۷] زمین ندارد ، زیراکه حق سبحانه و تعالی قادراست که در هر جا قبرخلق کند وعذاب کند ، چنانچه اگر شخصی درآب غرق شد و یا در آتش سوخت ویاگرگ خورد، که اثری ازوی باقی نماند،آن شخص ازعذاب قبر فارغ وخلاص نیست.پس من چگونه خلاص توانم [۸] شد ؟ این بگفت وجان به حق تسلیم کرد . روز جمعه بعداز نماز جمعه درتاریخ ششصد وپنج [۹] در مسکن در لب چشمهٔ عصا این قصه واقع شد .

بعد ازوفات حضرت بزرگوار، حضرت پروردگار عالم وآفریدگارآدم وفرزند آدم پنج هزار فرشته را فرستاد تا اورا غسل کردند ونمازگذاردند ودفن فرمودند [۱۰] .

همان شب یکی ازدرویشان که دغدغهٔ جستجوی آن [۱۱] بزرگوار داشت ، در خواب دید که بزرگوار به جماعت مردم سفید ریش سواره در مرغزاری [۱۲] سیردارد. پرسید که : ای بزرگوار! مگر رخت از عالم برداشتی که به این عنوان می بینمت ؟ بزرگوار گفت : ای درویش! همان زمان که از نظر درویشان غایب شدم وسفر کردم عین مرگ بود ، زیراکه مرگ درویشان انتقال ازمکان به مکان [۱۳] بیش نیست . این بگفت وغایب شد . والله اعلم [۱۴] .

---

۱ - ب : + ازبهر یگانه ۲ - ب : - باز ۳ - متن تق ، جمیع نسخ : کسیف ۴ - ب : تن
۵ - ب ، ت : ملوس ۶ - متن تق ، جمیع نسخ : کسافتش ۷ - ب : به تنگی زمین
۸ - ت : خلاص دانم شد ۹ - ب : سیصدوپنج ۱۰ - ب ، ت : دفن کردند
۱۱ - ب : این ۱۲ - ب : مرغذاری ۱۳ - ب : - از مکان به مکان
۱۴ - ب ، ت : + بالصواب والیه المرجع والمآب

# باب بیست و سوم

در ذکر احوال شیخ شیخان، و ولی ولیان، وبندهٔ خاص رحمان، ومظهر نورایمان، قطب عصر و زمان و شیخ شهر خراسان، حضرت شیخ عبدالرحمن قدس الله تعالی روحه العزیز ورحمة الله وبرکاته، که مردی بود در کمال حلم وحیا، ونادرهٔ عصردر جود وسخا، ویگانهٔ دهر دروعده ووفا، وامراض بی علاج رادعای او دوا. اما دراوایل حال مردی بود طبیب وبس حذاقت داشت. کم مریض بود که قدم مبارک اوبر سربالین وی تشریف بردی که او صحت نیافتی. ودرس علم طب فرمودی. تاسی سالگی به این امر مشغول بود [1]. ازدنیایی آن مقدار جمع کرد که خزینه ها پرشد، غیر از آن که به فقرا ومساکین نفقه کرد.

شبی از شبها به خزینهٔ وی آتش افتاد.دوخانه [2] مال وی سوخت، متألم شد و [3] به خود گفت: ای عبدالرحمن! این چه نوع بلا بود که در خانهٔ تو افتاد، وچه نوع تقصیری دردرگاه حق سبحانه وتعالی جل جلاله [4] از تو به وقوع آمد؟ درین اندیشه بود که چشم وی به خواب رفت.در خواب دید که حضرت رسول صلی الله علیه وسلم [5] پیداشد [6] وجمعی از اصحاب خاص رضی الله عنهم همراه، وفرمود [7]: ای فرزند! انما اموالکم واولادکم عدوالکم فاحذروهم[التغابن:۱۴] . ودیگر فرمود [8]: الدنیا ملعونة ملعون مافیها الا ذکرالله تعالی. از برای این دشمن ملعون این همه متالم چرابایدبود؟ اگر عقل داری، از دشمن حذرکن، والا آخر ظفر خواهد یافت وهلاک خواهدت کرد [9]. بدان که من جد توام ودنیا وآخرت طفیل منست، باوجود این من قبول نکردم ازجهت همین کثافت [10] او، ورضای من به وی متعلق نشد ونیست ونخواهد بود. چون این سخن از حضرت نبی صلی الله علیه وسلم شنید، حیران ماند وگفت:ای عبد الرحمن!تو خود سید نبودی که ترا حضرت نبی صلی الله علیه وسلم فرزند خواند. این گمان که [11] در خاطر او راه یافت، حضرت باز فرمود: ای عبدالرحمن! تو فرزند مایی، اما [12] غافلی ازین نسبت [13] ومردم نیز. بعد ازین حرمت نسب خود رانگاه دار، وبه این نوع امور خسیسه [14] خود را میالای. این حدیث نبوی دال واشارت بود برین که [15] پند گیرد [16] ودست ازطبابت بازدارد [17]. آنگاه گفت:

---

۱ - ب: - بود　۲ - ب: افتاد، وخان ومان وی بسوخت　۳ - ب: - و　۴ - ب: - جل جلاله
۵ - ت: صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم　۶ - ب: شدند　۷ - ب: وفرمودند، ت: و فرموده
۸ - ب: فرمودند　۹ - ت: هلاک خواهد کرد　۱۰ - متن تق، جمیع: کسافت
۱۱ - ب: - که　۱۲ - ب: - اما　۱۳ - ب: نیست، ت: نسب　۱۴ - ب: خبیثه
۱۵ - ب: - که　۱۶ - ب: پندگیر　۱۷ - ب: بازدار

ای فرزند! ازدشمنان دنیا من وجهی خلاص شدی ، دیگر ترا فکر آخرت باید کرد ، چونکه عاقبت باید رفت [۱] . ای فرزند! بدانکه آدمی هرچه کردی ، کردی ! اگر مرگ درقفا نبودی سهل ، وعمر پنج روزه که به آن این همه مغرور وفریفته شوی ، وبه وسوسهٔ شیطان رجیم [۲] آواره گردی ، وعمر به غفلت گذرانی ، ازین جهت از آفریدگار خود دور افتی ، وازشفاعت من محروم شوی ومستحق دوزخ وعذاب الیم گردی ، ونترسی که روز قیامت آمنا به وصدقنا بعد ازدو گروه طایفه اغنیا راپرسند ، وآخر به دوزخ فرستند ، هرچند [۳] که سخی وجوانمرد باشد [۴] که سخاء ایشان به نیت جود وکرم [۵] باشد . سبب درین آن است که به لعنت کردهٔ خدای تعالی دوستی کرده اند وحق عبودیت راگذاشته اند .

حق عبودیت آن است که به دوستان معبود دوست باید بود ، وبه دشمنان او [٦] دشمن . هر که برعکس کار کند ، لا جرم مردود گردد . این بگفت وغایب شد . شیخ به خود آمد ، دید که هیچکس نیست . گفت : اللهم صل علی سیدنا محمد وعلی آل محمد وبارک وسلم [۷] . به فور [۸] برخاست وطهارت کرد ، ودورکعت نماز شکرانه گذارد، وبراحوال گذشتهٔ خود پشیمان شد ، وبرکردار سابقهٔ خود تأسف خورد وندامت کرد ،وازکرده های خود بیزاری خواست وتوبه کرد وبه خدای تعالی بازگشت . فی الحال از خانه بیرون آمد . فقرا ومساکین جوار خودرا ویتیمان ومظلومان وضعیفان را طلب نمود ، ودر خزینهٔ باقیه [۹] رابگشود ، وبفرمود که : ای فقیران ! بگیرید آنچه می باید . در طرفة العین خزینه رابرهم زدند . بعده گفت :ای فقیران! خانهٔ مرا نیز تاراج بکنید وخود بیرون ایستاد وفرمود خانه را تاراج کردند .آنگاه خرقهٔ سیاهی دربرکرد وکلاه نمدین برسر کرد ، وعصایی به دست گرفت وراه مکه اختیار کرد ومی رفت . ناگاه [۱۰] به خاطرش رسید که خواجه قیام الدین که قطب زمان بود ملازمت کند ، آنگاه متوجه مکه شود . وبه ملازمت خواجه رفت . خواجه ازدوردید که خواجه عبدالرحمن طبیب می آید . خادم را فرمودکه : ماحضر آماده کن . چون [۱۱] خواجه رسید ، حضرت خواجه قیام الدین استقبال کرد . یکدیگر را مصافحه کردند . حضرت خواجه قیام الدین پرسید [۱۲] : ای خواجه ! دیگرگون می بینمت ، حال چیست ؟ به همین مقدار پرسش خواجه عبدالرحمن گریان

---

۱ - ب : عاقبت رفتنی است ، ت : عاقبت باید رفتنی است    ۲ - ب ، ت : لعین    ۳ - ب : - هرچند
۴ - ب : باشند    ۵ - الف ، ب : جوادوکرم    ٦ - الف ، ب : - او
۷ - ب : سیدنا محمد وآله وبارک وسلم    ۸ - ب ، ت : بالفور    ۹ - ب ، ت : باقی    ۱۰ - ت : - ناگاه
۱۱ - ب : - چون    ۱۲ - ب : پرسیدند که

شدوگفت:ای بزرگوار ! حال این است [۱] وکیفیت چنین. واقعهٔ سابقه بیان کرد.خواجه قیام الدین گفت: ای عبدالرحمن! بدانکه رؤیای صالحه عبارت ازین نوع واقعه است . نیک خبردار شده ، الآن عزم کجا داری؟ خواجه عبدالرحمن گفت : عزم مکه وسفر مدینه کرده ام . خواجه قیام الدین گفت : ای خواجه! [۲] نیک خیال کرده و مبارک سفری اختیار کرده وپیش آورده ، اما چند روزی توقف کن که [۳] بایکدیگران رویم ،که سالهای دراز وفرصتهای بی شمار است که در آرزوی آنم [۴] که همراهی پیدا شود ومناسب همراهي باشد [۵] و موافقت کند .الحمدلله !که از همشهری خودم پیدا شد . خواجه عبدالرحمن گفت : زهی سعادت این بی سعادت !که در قدم چون تویی در این سفر باشد . و خواجه توقف کرد تا مدت دو سال . در ین دوسال [٦] کارش درملازمت خواجه قیام الدین قدس الله سره [۷] ورحمة الله تعالی [۸] علیه آن مقدار شد که از مرتبهٔ سیرالی الله گذشت و درسیرفی الله کارگرشد . آن زمان خواجه قیام الدین قدس سره العزیز رخصت داد که : ای عبدالرحمن ! زدیمت تا میان ؟ این زمان هیچ مانع نیست،برو هر جاکه می خواهی.بدان که غرض من ازمنع کردن تونه آن بودکه موافقت کنم ، بلکه [۹] آن بود که تورا [۱۰] دباغت دهم [۱۱] تاره شناس گردی آنگاه راه روی ، تا درراه ضلالت نیافتی . این بارکه ره شناختی به جمعیت خاطر خواهی رفت ، ومن هم در اینجا ازطرف تو فارغ البال و سلیم الحال خواهم بود . و خواجه عبدالرحمن به رخصت و اشارت حضرت خواجه قیام الدین رو به جانب مکهٔمعظمه کرد .هفت سال و ده ماه درین مابین ماند به سبب حوادث متغیره و مختلفهٔ روزگار . یکی از آن حوادث آن بودکه یک سال ونه ماه در دریا ماند بریک تخته پرچه [۱۲] چون کشتی غرق شد به شومی یک تن فاسق که درکشتی بود . آخر از آن حادثه به عنایت بی علت خلاص گشت و نجات یافت و به ساحل برآمد و می رفت . اتفاقاً شب بود . در سرراه چاهی بوده دهن بسته ، و به یکبار نادیده پای ماند [۱۳] و فرورفت . دو سال و چهارماه آنجا می بود [۱۴] بعد از آن حق سبحانه وتعالی به لطف عمیم خود بی اعانت کسی از آنجاخلاصی کرامت فرمود . و بعد از آن به شهری برآمد . دو روز در آن شهر قرار گرفت . روز سیم به دزدی متهم ساختند ویک سال درزندان محبوس داشتند . در این اوقات همیشه به

---

۱ - ب : آن است ۲ - ب : + عبدالرحمن ۳ - ب : -که ۴ - ب ، ت : دراین آرزویم
۵ - ت : - ومناسب همراهی باشد ٦ - الف : - ودرین دوسال
۷ - ت : قدس الله تعالی روحه العزیز و ۸ - ب : - تعالی ۹ - ت : بلک ۱۰ - الف ، ب : - تورا
۱۱ - ب : - دباغت دهم ۱۲ - ب : دردریا به یک تخته پرچه ماند ۱۳ - ب : مانده بود و
۱۴ - ب : آنجا بود ، ت : در آنجا ماند

حق سبحانه وتعالی شکر می کردو به خود می گفت : ای عبدالرحمن! می دانی که همه المهاکه می کشی واین همه جفا ها که می بینی از چه رهگذر است ؟ حکمت درین آن می باید باشد که گوشت و پوست کثیف [1] که به غذای [2] حرام پرورده‌بودی [3] به تربیت قوی حضرت بزرگوار خواجه قیام الدین یک مرتبه به حال آمده بود بقیه او راخدای [4] تعالی به این نوع امور می خواهد که بالکلیه به اصلاح آید [5] تا مستحق بیت الحرام گردد ، زیراکه این نوع بدن در آنجا حرامست ، شکر باید کرد .

القصه، بعد از هفت سال و دوماه به طواف مکهٔ معظمه مشرف شد و طواف کرد . در اثنای طواف که [6] پنج شوط زده بود ، اشارت شد وبشارت رسید که : ای عبدالرحمن خوش آمدی ! و مشقت بسیار کشیدی و رنج بی شمار دیدی . سی سال باید تورا در مکه بودن ، زیراکه سی سال دربوالهوسی عمر به سربردی این سی سال کفارت آن سی سال است . وسی حج باید به جای آورد [7]، و سیصد عمره. چون این ندا بشنید خوشحال شد وسی سال آن جا بود وفرمان به جای آورد . بعده روی به مدینه کرد (و) طواف مدینهٔ حضرت نبوی صلی الله علیه وسلم [8] به جای آورد و آن جا نیز اشارت شد که بیست سال باید بود . آن کرد که حضرت فرمود . و درین بیست سال مطالعهٔ حدیث کرد ، ودوازده هزار حدیث یادگرفت . بعده اشارت شد که : ای عبدالرحمن! این بار به خراسان رو ، ودرس حدیث فرما و بقیهٔ عمر را دروی صرف کن . آن بود که [9] به رخصت واشارت [10] نبی صلی الله علیه وسلم جانب خراسان روان شد . یک ماه پیش خبر آمد [11] که خواجه عبدالرحمن می آید . مردم خراسان استقبال کردند ، و به تعظیم تمامی به شهر درآوردند . وآن روز [12] روز دوشنبه بود . وسیصد کس با حضرت خواجه از درویش وغیر درویش همراه بودند.خواجه به منزل خودفرود آمد.مردم شهر متعاقب ملازمت کردند. روز جمعه به نماز رفت . بعد از فراغ نماز به وعظ مشغول شد . و دروعظ خود ازاحوال قیامت وکیفیت آن وعذاب ودوزخ ونعیم بهشت به احادیث متعدده بیان کرد ، واز طریق درویش نیز عیان ساخت . از ین وعظ حضرت بزرگوار تأثیری دردلهای مسلمانان پیداشد . گریه وغریو از خلق برآمد . همان روز هفده هزارکس مرید شدند وپنج هزار کس شاگرد . بعد ازین واقعه، به طواف

---

۱ - متن تق ، جمیع نسخ : کسیف ۲ - متن تق ، جمیع نسخ : به غزای ۳ - ت : - بودی
۴ - ب : + تبارک ۵ - ب ، ت : آرد ۶ - ب : - که ۷ - ب ، ت : حج به جای باید آورد
۸ - ب : + وعلی آله وصحبه ۹ - ب ، ت : - آن بود که ۱۰ - ت : + حضرت
۱۱ - ب : یک کس خبر آورد که ۱۲ - الف : - وآن روز

آستانهٔ [1] خواجه قیام الدین رفت. چون نزدیک رسید مواجه قبر حضرت خواجه به ادب تمام برپای ایستاد وگفت: السلام علیک یاشیخی واستادی! از قبر [2] خواجه قدس سره العزیز آواز آمد که: علیک السلام یاشیخی! هنوزت هست گردن شیخی [3]! پنج روزاست که آمده (ای) امروز پیش مامی آیی [4]. برهر تقدیر خوش آمدی که شهر ازتست ومردم نیز [5]. مردم [6] این سخن چون از قبر شنیدند اعتقاد به صد چندان اول بستند. آن روز اکثر مردم مرید شدند. وحضرت شیخ درمرتبهٔ شیخی بنشست، ودرمسند درس نیز قیام نمود. مدت هفت سال بر ین گذشت. بعده اشارت شد ازنبی صلی الله علیه وسلم وبشارت رسید که: ای عبدالرحمن! دیگر وقت آن است که به ماانصال جویی که مدت معهود ترا در این جا ازبرای مصلحتی فرستاده بودیم آن مدت منقضی شد، دیگر این جا بودنت هیچ مصلحت نیست. وحضرت شیخ قدس الله سره العزیز به اشارت [7] سید الکونین ورسول الثقلین صلی الله علیه وسلم در صدد [8] رفتن [9] مکهٔ معظمه شد. وبه هفتاد تن درویش روان شد. مردم شهر از خرد [10] وبزرگ دو روزه راه وداع کردند. شیخ سیادت مآب درآن منزل به مردم شهر رخصت دادو نصیحت بسیار کرد، وبحلی خواست وبحل [11] شد، وروان گشت. سه ماه درراه بود به طفیل درویشان. اگرچه آن بزرگوار را مرتبهٔ طی ارض قوی بود، که در طرفة العین برسد ودرویشان را نیز رساند. امامشقت هر چند بیشتر نتیجه زیاد تر! الحاصل، بعداز سه ماه به مشقت بسیار ورنج بی شمار به مکهٔ معظمه رسید. اهل مکه نیز استقبال کردند. حضرت [12] سید عبدالرحمن با درویشان خود به طواف مشغول شد وعمره به جای آورد، وبازگشت. چون شب در آمد و پاسی از شب گذشت، حضرت شیخ تنها به مسجد حرام درآمد (و) طواف می کرد. آوازی به گوش شیخ آمد که: ای عبدالرحمن! بندهٔ خاص درمیان خواص بهتر! ازبرای‌این مصلحت ترا طلب کرده شد که این جا تشریف آری ودرمیان خواص منزل سازی. شیخ پرسید که: چند روز مهلت است معلوم من شود تا در خوردآن فکر کنم؟ باز آواز آمد که: یک سال درمیان است. شیخ گفت: چه عمر دراز بی حاصلی! که درین عمر جزاز گناه برنیاید، ونه هیچ طاعتی که مستحق ولایق حق تعالی [13] باشد. تاکی در مشقت باشم؟ باشد که به اقرب [14] زمان این مشقت به

---

۱ - ب، ت: + حضرت ۲ - ب: + حضرت ۳ - ب: - یاشیخی هنوزت هست گردن شیخی ۴ - ب: ما آمده
۵ - ت: + از تست ۶ - ب: - مردم ۷ - ت: + حضرت ۸ - ب: درسدد ۹ - ب، ت: + جانب
۱۰ - الف: خورد ۱۱ - ب، ت: بحیل شد ۱۲ - ب: - حضرت ۱۳ - الف: - تعالی
۱۴ - ب: + اوقات

راحت مبدل گردد که گفته اند : "موت الفقراء راحة". باز آواز آمد که : ای عبدالرحمن! در آمدن اجل تأخیر و تقدیم[1] نیست،چنانکه فرمود:اذا جاء اجلهم لایستاخرون ساعة ولا یستقدمون [ یونس : ۴۹ ]، اما بدانکه این ندا اشارت به اجل تو نبود ، بلکه به مرتبهٔ قطبیت بود ،که منصب خواص است ،که اعلی مراتب است . هوش دار !که درین یک سال در مرتبهٔ قطبیت خواهی بود . چون این بشنید[2] خوشحال شد و همان روز در مرتبهٔ معهوده منصوب شد . یک سال قطب بود و وبه هفتاد تن درویش در مکه ساکن بود . درویشان را تربیت کرد وبه کمال رسانید. ودوکس را به مرتبهٔ قطبیت مستعد ساخت . بعده مریدان را رخصت دادکه : به وطن[3] مراجعت کنید[4] . درویشان گفتند : ای بزرگوار! ما[5] برای این نیامده بودیم که در ملازمت تو[6] مدت معهوده باشیم ودرآخر عمر فرار نماییم . غرض ما فقیران آن بود که نعش مبارک ترا اگر خدای تعالی[7] نصیب ما[8] کند تیمناً وتبرکاً برداریم ، وخاک آستانهٔ ترا اگر کحل بینایی سازیم، تا آبروی دنیا وسعادت آخرت ما باشد . چه محل رخصت است ، نخواهیم رفتن . شیخ را ازین سخن درویشان خوش آمد[9]، گفت:ای درویشان! نیک می گویید. رحمت براعتقاد شما[10] باد ! اما غرض من تفتیش حال درویشان بود .

القصه، درویشان در ملازمت باشیدند[11] . چون پنج روز برین گذشت ، شیخ را حالت نزع دررسید . درویشان را پیش خود خواند وگفت : ای یاران ! امروز روز آن است که دوست به دوست پیوندد و قطره به دریا چکد وگم شود ، وحجاب ازمیان برداشته شود . درویشان چون این بشنیدند[12] گریه آغاز کردند . شیخ گفت : ای یاران !گریه نکنید ونپندارید که عبدالرحمن ازمیان ما برآمد . اگرچه در ظاهر به چشم ظاهر نبینید اما در باطن به چشم باطن معاینه ومشاهده کنید ،زیراکه[13] مرگ دوستان خدا مرگ نیست بلکه عین حیات است . غایتاً در نظرمردم ظاهر قالب تهی می کنند ، اما باز زنده می‌گردند[14] ، چنانکه فرمود : الناس نیام فاذاماتوا انتبهوا . این حدیث به طریق عموم است عوام که این حال داشته باشند خواص به طریق اولی . وبدانید که[15] اگرچه بی شمایم، باشمایم . درویشی ازمیان برخاست[16] وگفت : ای بزرگوار! منزل قبرکجا مقرر شد ؟گفت : ای درویش ! منزل قبر من متعین نیست ،

---

۱ - ب : تقدیم وتأخیر ۲ - ت : شنید ۳ - ت : + خود ۴ - ب : کنند ۵ - ب : مایان
۶ - ب ، ت : - تو ۷ - ب : خدای تعالی اگر ۸ - ب : - ما ۹ - ب : + و
۱۰ - ب ، ت : شمایان ۱۱ - ت : درویشان باشیدند در ملازمت ۱۲ - ت : شنیدند ۱۳ - ب : زیراک
۱۴ - الف : تهی می کنند آنگاه زنده می کردند ۱۵ - ب : ... چنانکه فرمود ... که ۱۶ - ب : برخواست

اما این مقدارهست که در تابوتم کنید ونمازبگذارید آنگاه توقف کنید ، وتابوت من هرجاکه [۱] قرارگیرد آنجابم [۲] دفن کنید . این بگفت وجان به حق تسلیم نمود [۳] . درویشان لباس های [۴] نفیس پوشیدند وبه اهل مکه خبرکردند . اکثر اعیان مکه جمع آمدند ومصلحت حضرت شیخ را راست ساختند ، ودرجنازه کردند . تیمناً وتبرکاً نعش مبارک حضرت شیخ را دست به دست برداشتند ودرمیان صفا ومروه نمازکردند ، وزمانی توقف کردند . تابوت حضرت شیخ دو قدمرو از زمین بالا برآمد وروان شدورفت [۵] ودرمیان گورستان بقیع فرودآمد . همه دانستندکه شیخ را منزل آخرت درمدینهٔ [۶] معظمهٔ حضرت رسول بوده است صلی الله علیه وسلم.واهل مدینه ازین واقعه [۷] خبردار شدند.به فور [۸] قبرکندند ، شیخ را دفن کردند وصورت قبربستند . درویشان ازپی تابوت شیخ شدند بعد از هفت روز رسیدند . اما آن [۹] دو درویش که مستعد مرتبهٔ قطبیت شده بودند به نعش حضرت شیخ مع آمدند ، ودردفن حاضر بودند وموافقت کردند وبعد ازرسیدن درویشان هفت [۱۰] روزدیگر [۱۱] آنجا بودند. شب هشتم حضرت شیخ به خواب همهٔ این [۱۲] درویشان درآمد و گفت : ای درویشان! دیگر محل ایستادن نیست ، بازگردید به وطن خود و هرکه پرسد از من دعاگویید و ازبرای من غریب از هرکدام دوستان دعاگدایی کنید ، وبگویید به درویشان ماکه عبدالرحمن شهید شدو غریق رحمت گشت . و دیگرعبدالوهاب را خلیفهٔ خود دانیدو از سخن وی تجاوز نکنید ، اگرچه استطاعت آن نداشته باشد ، زیراکه [۱۳] حق پیرزادگی درمیان است . و آنچه از دست شمایان می آید از تربیت دریغ ندارید ومن هم ازتربیت او خالی نخواهم بود . و باوی بگویید آن کندکه پدرش کرد ، و آن نوع باشد که عبدالرحمن بود ، و این نوع بیاید که عبدالرحمن آمد [۱۴] .

امابعد، [۱۵] معلوم باشد که حضرت شیخ قدس الله سره العزیز نود و هفت سال عمر یافت . ومرید بی عددتربیت کرد . وخودتربیت از روح مقدس مطهر حضرت پیغامبر [۱۶] آخرالزمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم یافت . وبر قلب حضرت شعیب پیغامبر [۱۷] بود ، صلوات الرحمن علیه. در تاریخ ششصد و هشت روز دو شنبه بروجه سنت در مکه وفات کرد ، و در مدینه برآن وجه که مذکور شد [۱۸] مدفون گشت . والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب .

---

۱ - ب : - که ۲ - الف : انجام ۳ - ب :تسلیم کرد ۴ - ب : + گوناگون ۵ - ب : - ورفت
۶ - ب : مکه ۷ - ب : + اطلاع یافتند و ۸ - ب ، ت : بالفور ۹ - ب : - آن
۱۰ - ب : - هفت ۱۱ - ب : - دیگر ۱۲ - الف : - این ۱۳ - ب : زیراک ۱۴ - ب : بیامد
۱۵ - ب : اما بعده ۱۶ - ب : پیغمبر ۱۷ - ب : پیغمبر ۱۸ - ب : - شد

# فصل دهم

درویشان چون [1] به رخصت پیرخود مراجعت کردند، بعد از مدتی به شهر خود رسیدند. یاران و دوستان و درویشان حضرت بزرگوار استقبال کردند وفرزند آن بزرگوار میر عبدالوهاب پیش ازهمه رفت، به امید آنکه پدر عزیزش درآن میان خواهد بود. دیدکه پدرش درمیان درویشان نیست. فریاد بر آورد که [2]: آه ای پدر نوردیدهٔ بزرگوار من! مگر رخت از عالم برداشته (ای)؟ و من بی دولت درمانده را یتیم ساخته (ای) و مرا به که حواله کرده (ای) و در صغرسن بی‌کسم ساختی، وروزی چند به من نپرداختی، و به چندین مشقت روزگارم انداختی، وفکر کار من نساختی. ازبی طاقتی هرچه به دهنش می آمد، می گفت. درین زمان [3] آواز پدرش به گوش وی آمد که: ای فرزند عزیز دلپذیرمن! بی طاقتی مکن و صبر پیش آور، و ندانسته (ای)که حضرت مفخر موجودات وسرورکاینات [4] محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در کمال صغر سن از پدرومادر چون دریتیم ماند. و در دست ابوطالب اوقات گذرانید [5]، آخر به ارادهٔ ازلی به نهایت مرادات رسید. الحمدالله که [6] تو آن مقدار هستی [7] که محافظت احوال خود و دیگری بکنی. این همه بی طاقتی چراباید کردن؟ چون این سخن از [8] پدرش بشنید فریاد خود بس کرد، وبازگشت و به خانهٔ خود آمد وسه روز عزاداشت. و درمقام این شد که ختمی درحق پدر خود کند. دعوتی ساخت و اکابر را طلب کرد و ختم قرآن فرمود. بعد از فراغ از ختم، درویشان مسافر برخاستند [9] و گفتند: ای درویشان! بدانید و آگاه باشید که وصیت حضرت پیر قدس الله سره العزیز به نسبت شمایان آن است [10] که فرزند ایشان رابرسر خود خلیفه دانید وازسخن او تجاوز نکنید. واگرحق پیری ومریدی درمیان می آرید به خردی او [11] منگرید. اگرچه خرد است، اما بزرگ است، زیراکه ولی زاده نیم ولیست، به اندک ریاضت کارش تمام شود [12]. درویشان همه برخاستند، و وصیت پیرخودرا مبارک دیدند، و به‌جای سنت [13] دانستند و مصلحت کردند. همان روز در همان مجلس، پیرزادهٔ خود را برمسند [14] خلافت نصب کردند و درویشان در ملازمت او قیام‌نمودند. حال آنکه خواجه عبدالوهاب بیست و یک ساله بود، واز آداب طریقت خالی بود، وازروش سلوک عاری، ولیکن درویشی کارکرده [15] درمیان درویشان مجاور بود، که اورا درویش

---

۱ - ب: چون درویشان ۲ - ب: - که ۳ - ب: حین ۴ - ب: + حبیب الله وطبیب علت گناه
۵ - ب، ت: اوقات به سربرد ۶ - ب: - که ۷ - ت: نیستی ۸ - ب: - از
۹ - ب: برخواستند ۱۰ - ب: این است ۱۱ - الف، ب: ایشان ۱۲ - ب: کارش باتمام رسد
۱۳ - ب: او ۱۴ - الف، ت: درمسند ۱۵ - الف، ت: - کارکرده

قطب [۱] می‌گفتند ، ویک تن درویش دیگر [۲] که نام او سعد بود واستعداد قطبیت پیداکرده بود، در ملازمت حضرت شیخ [۳]. شیخ زاده [۴] آن هر دو را از پیش [۵] خود دورنفرستاد،تا طریق سلوک و آداب طریقت از ایشان بیاموزد، لابد درویش قطب و درویش سعد [۶] درملازمت پیرزاده خود می بودند ، و طریق سلوک و آداب طریقت بروی تعلیم می کردند و تربیت نیز . مدت پنج سال برین گذشت . و سن اوبه بیست وشش [۷] رسید وکاراو از همه درویشان درگذشت من کل الوجوه،و استحقاق خلافت پیدا کرد ، و استعداد مرید پروری حاصل ساخت .

روزی نشسته بودکه حضرت خواجهٔ زنده دلان پیش وی آمدوگفت : ای عبدالوهاب ! بدانکه پدرت از مصاحبت خضر به مقصود رسیده بود اما تواوراکم [۸] یاد می کنی . خواجه در برابر گفت : ای بزرگوار! هنوز قابلیت خود را درآن مرتبه نمی بینم که آن جناب را به زبان آرم [۹] تا حضرت به سروقت این بندهٔ بی استعداد تشریف آرد . نام بزرگ آن حضرت را به زبان آوردن عین گستاخی است . حضرت خواجه را از این سخن او خوش آمدوگفت : ای فرزند! بدان که خضر، محض از برای کم کاران است و فروماندگان بی مایه به تخصیص به نسبت توکه حق دوستی پدرت درمیان است . پیرزاده عبدالوهاب گفت : ای بزرگوار! اشتیاق ملازمت وآرزوی دیدارآن حضرت از حد بیرون است، اما نمی‌دانم آن حضرت را مقام مقرری کجاباشد ؟ ترسم که سرگردان شوم . حضرت خواجه علیه الصلوة والسلام [۱۰] فرمودکه : ای عبدالوهاب! اورامکان معین نیست [۱۱] هر جاکه خواهی حاضر آید . این بشنید و از این حکایت [۱۲] پی بردکه حضرت خواجه همین‌است.به فور [۱۳] برخاست و چنگ در دامن آن حضرت بزد ، وروی خود برکف پای او بسود ، وگریه آغازکرد وگفت : ای بزرگوار! به حق دوستی که درمیان پدر من و ذات پاک تو بوده است، چنین ضایعم مگذار ! حضرت خواجه فرمود : ای فرزند! برخیزکه ازبرای همین مصلحت آمده ام‌که به تو نظرکنم . چون [۱۴] این [۱۵] بشنید خوشحال شد . به فور [۱۶] برخاست و برپای ایستاد . حضرت خواجه علیه السلام [۱۷] به فاتحه خواندن مشغول شد و خواجه [۱۸] عبدالوهاب به آمین دست برداشت . حضرت خواجه ده فاتحه پی درپی در حق او بخواند و

---

۱ - ب : - قطب ۲ - ب : - دیگر ۳ - ب : - شیخ ۴ - ب : + خود بودند ۵ - ب : ملازمت
۶ - ب : بیاموزد وایشان در ۷ - الف : بیست وهفت ۸ - ب : کم اورا ۹ - ب : برزبان آرم
۱۰ - ب : علیه السلام ۱۱ - ب ، ت : + اما ۱۲ - ب ، ت : - وازاین حکایت ۱۳ - ب ،ت : بالفور
۱۴ - ب : - چون ۱۵ - ب : + سخن ۱۶ - ب ، ت : بالفور ۱۷ - ب : - علیه السلام
۱۸ - ب : میر

برهرعضوی از اعضای وی بدمید،و به دست مبارک خود سینهٔ مبارک[۱] میر عبدالوهاب را مالید،بعد از آن گفت:ای فرزند! بدان که نصف مرتبهٔ خود را به تودادم ، دیگر درکار خود مستحکم باش ، ودرویشان پدرخودراضایع مگذار،و بدانکه پسر آن است که عمارتی که پدرسالها درآن [۲] مشقت کشیده باشد، اورامعمور و مزین دارد ، و حال آن که ترا ازپدرت استعداد [۳]بیشتر است، باید که مع زیادتی کارکنی . این سخن چون میرعبدالوهاب از حضرت خواجه علیه السلام [۴] بشنید، [۵] خوشحال شد ودرویشان را تربیت کردن آغاز کرد. در اندک فرصت جمیع درویشان را تربیت کرد و به مقصود رسانید . و [۶] خود تربیت از باطن حضرت [۷] خضر علیه السلام یافت و سه روز قطب بود . روز [۸] چهارم در تاریخ ششصد و شست وپنج در ماه رجب المرجب روز چهارشنبه نیم چاشت در خراسان وفات کرد . درآستانهٔ خواجه قیام الدین در محاذات [۹] قبر حضرت خواجه دفن کردند . بعد از وفات یکی در خواب دید ، پرسید که [۱۰] : ای بزرگوار! کیفیت حال چگونه است ، و خدای [۱۱] باتوچه کرد ؟گفت: ای درویش ! آن کرد [۱۲]که به حضرت خواجه [۱۳] شمعون نبی علیه السلام کرد[۱۴]که من[۱۵]برظهراویم.والله‌اعلم[۱۶].

---

۱ - ب : - مبارک ۲ - ب : - درآن ۳ - الف : ترا ازپدت استعداد ، ب : ترا استعداد از پدرت
۴ - ب : - علیه السلام ۵ - ب ، ت : + به غایت ۶ - ب : + خواجه عبدالوهاب ۷ - ب : خواجه
۸ - ت : - روز ۹ - الف ، ت : محازات ۱۰ - ب : - که ۱۱ - ب : وحضرت خداوند جل جلاله
۱۲ - ب : - کرد ۱۳ - ب ، ت : - خواجه ۱۴ - ب : نبی کرد علیه السلام
۱۵ - ب : - من ۱۶ - ت : + بالصواب والیه والمرجع والمآب .

# باب بیست و چهارم

در ذکر احوال شیخ دوربین ، و پیرخلوت نشین ، ودانای طریق یقین ، وتاج اولیای روی زمین ، رواج [1] وزینت دهندهٔ ملت ودین ، شمس الاسلام والمسلمین ، شیخ الشیخ قطب روی زمین ،حضرت شیخ [2] غیاث‌الدین شکرتمی قدس‌الله روحه العزیز ورحمة الله وبرکاته که مردی بود دانشمند زاده و غنی ، و والده‌اش سیده بود . دوازده ساله از مادر یتیم ماند ، وبیست ساله از پدر . در کمال حسن ولطافت بود . وپدرش مولانا نظام الدین چنان حفظ می کرد که هر روز بیش از یک‌بار [3] از ترس خبایث از خانه بیرون نیاوردی ، آنهم بنابر مصلحت کار خود . بعد از آنکه از پدر خود ماند ، خبایث گرد آمدند و ملازاده را بی اختیار ازراه بردند و به راه خودها در آوردند. چنان فریفتند که من کل الوجوه علم را فراموش کرد،و درس ازخاطراوپوشیده شد.هرچه حاصل کرده بود از علم، [4]از دل او محوشد ، و به وادی فسق روی آورد ، وچنان اقدام نمود که یک لحظه خالی از فسق نشد [5] . اموال واشیای پدر خود را در اقرب اوقات تمام کرد ، حتی که کتابهای مولانا را فروخت و به خبایث خرج کرد ، تا زمانی که محاسن پیداکرد . چون از می سرخ روی سفید سیاه کرد ، خبایث را به اوچندان علاقه (ای) نماند و قطع آشنایی کردند ، آن زمان دانست که قصه چیست . صد بار تف به‌ریش خود کرد . مقدار تار مویی فایده نکرد . گریان ونالان برسر قبر پدرش رفت و گریه وزاری آغاز کرد وگفت [6] : ای پدر مهربان ! از سر مهر پدری هر چند که از من این نوع ناسزاها [7] صادر شد [8] به اومنگرودستم گیر . از قبر پدرش آواز آمد که :ای فرزند! از من ناتوان چه برآید ؟ روبه آن کن که آفریدگار تست . چون این ندا از قبر پدرش شنید نومید شد و محروم برگشت . فردا باز رفت وگفت : ای پدر! [9] با این همه عصیان چگونه رو به درگاه او آرم ، و عرض حال کنم که شرمسارم ؟ باز آواز آمد که : ای فرزند! تن آلودهٔ خود رادربوتهٔ ریاضت بگداز آنگاه متوجه درگاه شو،باشد که حق سبحانه وتعالی برحال تورحم‌کناد [10] !

---

۱ - ب : - رواج ۲ - ب : - شیخ ۳ - الف ، ت : یک بار بیش
۴ - ب : هر چند از علم حاصل کرده بود ۵ - ب : از فسق خالی نشد ۶ - ت : آغاز کرده گفت
۷ - ب : که این نوع ناسزاها از من ۸ - ت : صادر شده ۹ - ب : - ای پدر ۱۰ - ب : رحم کند

که ارحم الراحمین است ، ورحمت او به نسبت همچنین تو عاصیان است و بدکاران [۱]. ازین سخن خوشحال شد وبازگشت [۲] و آمد به منزل پدرخود و [۳] ساکن شد ، و در تعمیر منزل پدر خود اقدام نمود. چند روز برین گذشت . شبی پدرش به خواب اودرآمد وگفت : ای فرزند! من عمارت کرده به کجارسیدم که توبرسی ، ومن چه کارکردم که تو آن کنی [۴] ، و عمارت دنیا به که وفاکرده است که به توکند ؟ مصلحت تو در آن است که خانهٔ دین وملک دل خود عمارت کنی وراه شریعت گیری ، ومنزل حقیقت در نظر آری . ای فرزند! قطع منازل کن وبرو به بلخ [۵] که درین زمان بلخ ولی‌آباد است که اولیاء ربع مسکون آنجایند . سعی کن و زود خود را به آنجا برسان . و درفلان محلهٔ بلخ شیخی است که نام او عبدالرزاق است. به ملازمت اورو که قطب زمان وی است ، باشدکه برحال تورحم کند و ازجهت روح من به تو نظر کند ، اگر مصلحت بیند در خدمت او باش . چون از خواب خود [۶] بیدارشد به فور [۷] برخاست ،طهارت کرد ودوگانه [۸] ادانمود. علی الصباح برخاست [۹] و روبه راه کرد ، و به سعی تمام می‌رفت .در چهل روز رسید ، و پوست آبله‌های پای خود به خریطه (ای) گرفته محلهٔ شیخ راپرسید . نشانش دادند . به آن محله رفت وبه درخانقاه شیخ رسید و دستور طلبید و به رخصت درآمد و دو رکعت نمازگذارد، [۱۰] به نیت تحیت خانقاه [۱۱] . آنگاه به شیخ ملاقات کرد به نوعی که سلام درمیان آمد و جواب سلام [۱۲] بشنید . در آستانهٔ خانقاه جاگرفت ، دیدکه سیصد تن درویش درمراقبه نشسته اند ، هیچ کس ملتفت نشد . بعد از مدت مدید شیخ سر برداشت ، همه سر برداشتند . غیاث‌الدین برپای خاست [۱۳] و اعادهٔ سلام کرد . شیخ جواب سلام داد وپرسید که [۱۴] : ای جوان! ازکجا می آیی ، و چه کسی ، ونام تو چیست و پدر تو کیست ؟ غیاث الدین گفت :ای بزرگوار! از شکرتم می آیم ، ونام من غیاث الدین است ونام پدر من مولانا نظام الدین است . شیخ که [۱۵] نام مولانانظام‌الدین را شنید پیش خود طلبید و دریافت و احوال پرسید ، و از حیات پدرش تحقیق کرد و کیفیت وفات وتاریخ آن پرسید . بعده گفت : ای ملازاده! خوش آمدی وقدم خیر آوردی و درمحل رسیدی ، برخیز واولیاء زمان را دریاب کن ! ملازاده به فور [۱۶] برخاست و تمامی این عزیزان را دریاب کرد . بعد از آن شیخ گفت : ای فرزند درمیانه

---

۱ - ب : وبدکرداران ۲ - ب : - وبازگشت ۳ - ب : وبه منزل پدر خود آمدو
۴ - ب : - ومن چه ... آن کنی ۵ - ب : وبه بلخ رو ۶ - ت : - خود ۷ - ب ، ت : بالفور
۸ - ب : + از بهریگانه ۹ - ب : برخواست ۱۰ - الف ، ت : گذار ۱۱ - ب ، ت : مسجد ۱۲ - الف : - سلام
۱۳ - ب : خواست ۱۴ - ت : - که ۱۵ - ب : چون ۱۶ - ب ، ت : بالفور

بنشین ! ملازاده زاده درمیانه جا [۱] بنشست و شیخ در مقام توصیف مولانا نظام الدین شد . آنچه از خدمت ملا دیده بود و شنیده همه را [۲] به عزیزان گفت . بعده گفت : ای دانشمند زاده ! به‌چه تقریب این جا افتادی [۳]؟گفت : ای بزرگوار! از پدر خرد ماندم ، این نوع چیزها [۴] از حوادث روزگار پیش آمد ، از بس که عاجز آمدم آخرالامر استعانت از پدر طلبیدم [۵] ، ایشان حواله به عزیزان کردند [۶] این است که می آیم . الحمدلله !که مشرف شدم ، و هرچه پدرگفت ، آن یافتم .شیخ چون این سخن بشنید ، از جای خودبرخاست [۷] وگفت : ای یاران ! در حق این جوان از شمایان فاتحه (ای) التماس دارم که ملا زاده است ، و آمده است به امیدواری تمامی [۸] ، نا امید از نظر عزیزان چون برآید ؟ یکی از این میان برخاست و گفت : ای شیخ! نیک می فرمایی [۹] ، اما الآن قابل فاتحه خواندن این همه اولیاء نیست ، زیراکه سالها اوقات خود را در بوالهوسی گذرانیده است و [۱۰] ضایع ساخته ورگ وپی وی به حرام سرشته است . شیخ باز گفت : ای عزیزان خدا ! فاتحهٔ شمایان [۱۱] از برای اینچنین دور از کاران وفاسقان است ، باید که به من دعای امثال شما عزیزان،کار اینچنین درماندگان برآید ، وکفایت شود . و اینچنینش مگذارید وازبرای خاطر این درویش از فاتحهٔ فتح خود محرومش نگردانید [۱۲] ، که فاتحهٔ اولیاء الله صدچندان این عصیان را محوکند . آخرالامر ازروی شیخ همه دست برداشتند و فاتحه خواندند و برروی ملازاده دمیدند . در همین مجلس کار ملازاده بالاگرفت [۱۳] وبااین سیصد ولی [۱۴] در مجلس شیخ عبدالرزاق قطب ، ملا زاده پنج شبانه روز صحبت داشت . و درین مدت پنج شبانه روز شیخ غیاث الدین به مدد فاتحهٔ اولیاء و تربیت شیخ عبدالرزاق قدس الله سره العزیز درقطار اولیاء کبارشد . و درملازمت حضرت شیخ عبدالرزاق قدس الله سره العزیز دوازده سال بود ، اما از باطن مقدس حضرت خواجه الیاس قدس سره العزیزتربیت یافت . پنج سال حضرت شیخ عبدالرزاق، شیخ غیاث الدین را در مرتبهٔ خلافت نصب کرد و گفت که [۱۵]:ای غیاث الدین! وصیت من مر تراآن است که [۱۶] بعد از وفات من همچون نکنی که منصب شیخی من معطل ماند ، البته درمسند شیخوخیت من بنشین . بعد از آن شیخ عبدالرزاق از عالم رخت برداشت ، و شیخ غیاث الدین بعد از وفات شیخ قدس سره

---

۱ - ب : - جا ۲ - ب : - را ۳ - ب : آمدی ۴ - الف ، ت : - چیزها ۵ - الف : کردم
۶ - ب : ایشان به عزیزان حواله کردند ۷ - ب : برخواست ۸ - ب : وبه امیدواری تمام آمده است
۹ - ب : نیک می گویی ۱۰ - ب : + عمر ۱۱ - ب : + خاصه ۱۲ - ب : نگذارید
۱۳ - الف ، ت : بالام گرفت ۱۴ - ب : + در بلخ ۱۵ - ب : - که
۱۶ - ب : - وصیت من .... که

العزیز درجای شیخ خود بنشست . یک سال برین گذشت . شبی در واقعهٔ خود [1] دید که پدرش حاضر شد ، گفت : ای فرزند! تا چند در غربت می گردی ؟ پیش ازین بی وقت در منزل من ساکن بودی؛ اکنون که کارتو به اتمام رسید و مستحق آن شدی که منزل گیری هیچت منزل پدر به خاطر نمی رسد . وقت آن است که به منزل خود بیایی . در آن وقت که ترا رخصت دادم که به ملازمت شیخ رو [2] ، غرض من آن نبود که بالکلیه از املاک قطع کنی ،بلکه [3] غرض من آن بود که درملازمت شیخ کارکنی،وکار تو به اتمام رسد.الحمدلله! که کارت به اتمام‌رسید[4]. این زمان که شیخ از عالم رفت دیگر این جا بودنت هیچ مصلحت نیست [5] . وشیخ غیاث الدین به تکلیف پدرش عزم سفر شکرتم [6] کرد . رسید به منزل پدر خود ، دیدکه منزل پدرش به ازآن معمور است که خودش‌بود . شیخ چون این معموری را دید ، بسی [7] خوشحال شد . و شکر بسیار به حق سبحانه وتعالی جل جلاله آورد . درین حین آوازی به‌گوش شیخ رسید که : ای غیاث الدین ! من تقدم الی شبراً تقدمت الیه ذراعاً. چون تو به سوی ما آمدی ، ماهم به سوی تو رفتیم وکار دنیای تو را مهیا ساختیم !

ای درویش! هوش دار که حق سبحانه و تعالی چنان پادشاه باکرم است که فسق وعصیان واحسان درپیش رحمت او یکسان است . نمی بینی که شیخ غیاث الدین قدس سره العزیز چندین سال غرق طوفان فسق وعصیان بود . به قطره (ای) از باران رحمت حق سبحانه وتعالی جل وعزو علا آنها [8] چنان محو شدند [9] که گویا هرگز نبودند [10] و به لطف عمیم خود در رحمت به روی او بگشود. اگر غیرت داری همت کن ، و ریاضت کش و در عبادت [11] شب را به روز آر و روز را به شب ، تا به رحمت حق سبحانه و تعالی مستحق گردی .

القصه، شیخ غیاث الدین در منزل پدرش ساکن شد ومتوطن گشت [12] مدت سی سال . و سه هزار کس را مرید ساخت . و سیصد تن درویش تربیت کرد، به عدد اولیایی که در مجلس شیخ روز اول در حق وی فاتحه فتح خوانده بودند [13] .

اما معلوم باشد که حضرت شیخ چهل و دو سال ریاضت کشید ، به مرتبه (ای) که شبها تا روز

---

۱ - ب : - خود　　۲ - ب : ترا به ملازمت شیخ رخصت دادم غرض　　۳ - ت : بلک
۴ - ب : - الحمدالله .... رسید　　۵ - ب : آن جا بودنت از مصلحت نیست　　۶ - ب : - شکرتم
۷ - ب : - بسی　　۸ - ب : - جل و ... آنها، ت : - آنها　　۹ - ب : محوشد　　۱۰ - ب : نبود
۱۱ - ب ، ت : همت را بلند دار وریاضت پیشه خود سازودر عبادت حق سبحانه وتعالی شب　　۱۲ - ب : + در
۱۳ - ب : اولیایی که روز اول در حق او فاتحه خوانده بودند

به‌یک پای قایم می بود و روزانه صایم . و در افطار خود زیاده از دو مثقال طعام نخوردی . این نیز در دو روز یک بار بود . دیگر اکتفی به آب کردی . بدانکه کرامات غریبه از حضرت شیخ قدس الله سره و طیب الله مرقده همیشه به وقوع می آمد . یکی از کرامات آن بزرگوار [۱] آن بود که در دیگدان‌لنگر او آتش نمی‌افروختند ، وبه دیگ آب نمی ریختند ولیکن دیگ همیشه [۲] پر آب ودیگدان پرآتش بود ، و هر نوع آشی که به خاطر شیخ می رسید پخته و مهیا می شد [۳] . و دیگر آن‌که شیخ را مرکبی بود "بیقره" نام، هرگز جو حرام و آب مشکوک و مکروه نمی خورد. و دیگر سگی داشت شبگیر نام ، هر کس که بی اعتقادانه به ملازمت شیخ آمدی، هرگز به خانقاه ره ندادی و هر که به اخلاص و اعتقاد آمدی باوی تملق [۴] بسیار نمودی . و دیگر آنکه هرگاه که شیخ به باغ خود رفتی که از منزل شیخ نیم فرسخ [۵] شرعی راه بود ، درگرمی هوا پارهٔ ابری [۶] در برابر سر آن بزرگوار آمدی و سایه افکندی .

روزی به باغ می رفت و درویشان همراه بودند . شتربانی پیش آمد وگفت : ای بزرگوار! شتری داشتم که از جان خود عزیز تر می داشتم. امروز دوازده روز است که به جهازش گم شده است و نمی‌یابم. حیرانم و سرگردان [۷] ! آمده ام که علاج کارمن سرگردان تو می کنی واین مقدار زر به تو نذر کرده‌ام و آورده [۸] . زر خود [۹] بگیر و شتر مرا یافته بده ، والا این شتررا در عهده تو کردم ، روز قیامت آمنابه و صدقنا از تو خواهم طلبید . حضرت شیخ چون این [۱۰] سخن از شتربان بشنید ، برخود پیچید آنگاه به نذر او تکبیر گفت ، و زر به دست مبارک خود گرفت و گفت :« ای یاران! این شتربان به امر عجیبی من درویش را تکلیف کرد ، اگر قبول نکنم نومید خواهد گشت . چون به امیدواری تمام از سر بیچارگی التجا بامن درویش کرده است ، لاجرم قبول باید کرد ، و مشقت راه و تشویش آن را برخود لازم باید داشت» . ولجام مرکب بازکشید ، و ایستاد و مراقب شد و درویشنن درگرد شیخ حلقه زدند و ساعتی برین گذشت [۱۱] . دیدند که مرکب عرق کرد ، به نوعی که آبها از او روان شد. آنگاه حضرت شیخ از مراقبه سربرداشت وگفت : ای شتربان! برو و درمیان شتران خود ببین [۱۲] شاید که آمده باشد . شتربان به امرشیخ رفت ، دید که شتر [۱۳] درمیان شتران افتاده است و مجال جنبیدن ندارد ، و از تمامی اعضای وی

---

۱ - ب : حضرت ۲ - ب ، ت : همیشه دیگ ۳ - الف : مهیا می بود ۴ - ب : ملایمت
۵ - الف ، ب : - فرسخ ۶ - ب : پاره ابر ۷ - ب : حیران وسرگردان
۸ - ب : آوردم ام ، ت : آوردم ۹ - ب : + را ۱۰ - ب : - این
۱۱ - ب : وساعتی بربن گذشت درویشان درگرد او حلقه زدند ۱۲ - الف : بوبین ۱۳ - ب : - شتر

آبها روان شده و نمی تواند برخاست. [۱] شتربان چون این حال بدید ، از سر اضطراب از پی حضرت شیخ دوید . نزدیک به باغ به حضرت شیخ رسید و گفت : ای شیخ بزرگوار ! شتر خود را درمیان شتران خود یافتم ، اما به این نوع یافتم [۲] که از جای خود نمی تواند برخاست ، و از تمامی اعضای او آبها روان شده است. حضرت شیخ قدس الله سره العزیز گفت : ای شتربان! خواستم که به‌تأنی آورده بدهم ، دیدم که [۳] اضطراب قوی داری، [۴] رحم برحال تو کردم ، ناچار [۵] به سرعت رفتم و به شتاب آوردم . باک نیست که دوازده روزه را دریک زمان آمده است، لاجرم آن مقدار [۶] عرق کند وبدحال شود . واین کرامت بزرگوار را درویشان معاینه دیدند. بعد ازین واقعه هر کس که [۷] چیزی گم کردی و یا بیمار شدی، التجا به حضرت شیخ کردی واستعانت خواستی،بلا تأخیروتوقف آن چیز یافت شدی وبیمار صحت یافتی .

چون حضرت شیخ به باغ خود رسید ، یک بیخ درخت چنار درآن باغ بود که حضرت شیخ را به اومیلی بود ، زیراکه [۸] از جد ایشان مانده بود ، وشیخ اورا تبرک می دانست ، دید که یک شاخ او خشک شده است . به غیرت دست مبارک خود (درآن ) شاخ خشک کردوگفت :« اعوذبالله من الشیطان الرجیم. اصلها ثابت وفرعها فی السماء» [ابراهیم : ۲۴] وسخت بیفشانید . به عنایت حق سبحانه وتعالی جل جلاله وعم نواله، فی الحال آن شاخ [۹] سبز گشت وبرگ برآورد. علی هذاالقیاس کرامات بزرگ از آن شیخ بزرگوار لحظه لحظه مشاهد [۱۰] می شد که درویشان متعجب مـی گشتند وحیران می‌ماندند.

ودیگر عادت شیخ آن بود که یک تاه ناک [۱۱] ازبغل مبارک [۱۲] خود هرگز کم نکردی [۱۳]. اگر هرروز هزارکس پیش آمدی ، یک ناک به هریکی دادی وهمان یک ناک [۱۴] دربغل شیخ بودی که هرگز تمامی نداشت . ازین جهت مردم آن بزرگوار را شیخ غیاث الدین ناکی نامی کردند [۱۵] .

روزی شیخ به درویشان خود به سیربرآمد وهمان یک ناک دربغل شیخ بود. اتفاقاً شـخصی پیش آمد . شیخ، ناکی به وی حواله کرد. بعد اززمانی دیگری پیش آمد. شیخ دست دربغل کرد تا به او نیز ناکی بدهد،دید که دربغل هیچ نیست .گفت:ای یاران ! مگر فقیررا عمر به آخر رسید . درویشان

---

۱ - الف ، ت : برخواست ۲ - ب : - اما به این نوع یافتم ۳ - ت : + تو
۴ - ب : + ناچار ۵ - ب : - ناچار ۶ - ب : این مقدار ۷ - الف ، ت : - که ۸ - ب : زیراک
۹ - الف : - آن شاخ ۱۰ - ب : مشاهده ۱۱ - الف : ناکی ۱۲ - ب : - مبارک
۱۳ - ب ، ت : کم نمی کرد ۱۴ - الف : نام ۱۵ - ب : - که هرگز ... نامی کردند

گفتند:ای بزرگوار! مگر مژدهٔ آخرت رسید[۱]؟ شیخ گفت : نی، اما این مقدار هست که میوهٔ باغ ولایت[۲] ونتیجهٔ گلشن کرامت امروز منقطع گشت . این علامت آن است که بر عمر از هم ریخت وبنایش[۳] مستید ، ویا آن است که درویش را از تعلقات دنیا منقطع ساختند . در ین سخن بود که آوازی به گوش بزرگوار[۴] آمد که : ای غیاث الدین ! نیک دریافتی . بدانکه من بعد ترا به دنیا کاری نماند ، وبه تعلقات او، مهم[۵] نی . یعنی ترا از جماعت اقطاب ساختند . واقطاب رابر ین[۶] نوع جزئیات مشغول ندارند . درفکر کار خود[۷] باش . شیخ را چون این مژده رسید[۸] ازسیر خود باز گشت وبه خلوت خود درون رفت وطهارت کبری به جای آورد ، ودوگانهٔ شکرانهٔ وضو ادا نمود[۹] وسربه سجده نهاد وگفت : ای کریم باکرم !کرم عام[۱۰] تست که این بنده آلوده به فسق را به این دولت مشرف می سازد ، والا این تن کثیف[۱۱] آلودهٔ من چه مستحق این معنی است ، درین حین ندایی به گوش وی آمد که : ای غیاث الدین! عجز وشکسته دلی تو واعتراف بر کردار سابقهٔ تو ترا به این[۱۲] مرتبه رسانید . هوش دار که هرکه خود را شکست به ما پیوست ، وهر که به ما پیوست ازدنیا رست . برخیز ومستعد باش !که دولت ابدی وسعادت سرمدی روی آورد . وشیخ باز تجدید وضو کرد ، ودورکعت نماز گذارد ومستعد شده نشست . چون زمانی برین گذشت ، دید که جمیع اقطاب حاضر آمدند ولباس قطبیت آوردند ، ودیگر جمیع اکابر طریقت رضوان الله[۱۳] علیهم اجمعین حاضر شدند ولباس قطبیت به حضرت شیخ غیاث الدین قدس الله العزیز پوشانیدند و هفتاد بار فاتحه درحق آن بزرگوار خواندند . در ین حین شیخ را کیفیتی پیدا ، وشوقی هویداگشت . نتوانست خود را از جذبهٔ مرتبهٔ قطبیت حفظ کرد،[۱۴] از غلبات شوق و بیخودی گفت :اول و آخرمنم، ظاهر و باطن منم . و این سخن را حضرت شیخ درخلاً و ملاً یکسان می‌گفت.[۱۵] معاندان شیخ[۱۶] این سخن شیخ را چون شنیدند[۱۷] در مقام اعتراض شدند . پیش قاضی رفتند و گفتند : ای قاضی مسلمانان ! فلان شیخ این نوع سخنی گفته است و می گوید . این سخن درشرع[۱۸] کفر هست یانی ؟ قاضی گفت : به ظاهر شرع کفر می نماید ، اما نمی دانم که تأویلی داشته باشد یانی . مدعیان گفتند : تو قاضی. ترا به ظاهر شرع باید عمل کرد . قاضی گفت : برخیزید تا پیش آن مفتی دانشمند رویم

---

۱ - ت : مگر آخرت مژده رسید    ۲ - ب : کرامت    ۳ - ب : + ازهم    ۴ - ب : او
۵ - ب : مهمی    ۶ ب : بدین    ۷ - ب : - خود    ۸ - ب : چون این مژده به شیخ رسید
۹ - ب : دوگانه از بهر یگانه ادا نمود    ۱۰ - ت : - عام    ۱۱ - متن تق ، جمیع نسخ : کسیف
۱۲ - ب : بدین    ۱۳ - ب : + تعالی    ۱۴ - ب : حفظ کردن    ۱۵ ت : + بعد ازآن    ۱۶ - الف : - شیخ
۱۷ - ب : چون این سخن شیخ را شنیدند    ۱۸ - ب : شریعت

و از وی استفسار [1] بکنیم، آنگاه پیش اورویم. معاندان گفتند: ای قاضی مسلمانان! این [2] چه محل تأخیر است که شخص این نوع کفر صریحی [3] می گفته باشد، تو روا می داری که او در شهر ما باشد؟ و مقرر است که این شخص مستحق قتل است. قاضی گفت: ای یاران! او شخصی است صاحب ولایت، این نوع حرفی نخواهد گفت و برتقدیر گرفتن بی تأویل نخواهد بود، فی الحال اورا تکفیر کردن نیک نباشد. این بگفت و برخاست [4] و پیش مفتی رفت و مردم معترض نیز رفتند و قاضی به‌مفتی این واقعه بیان کرد. مفتی را بالطبع میل واعتقاد به‌شیخ بود. او [5] گفت: فی‌الواقع این حرف از شیخ واقع شده است؟ گفتند: [6] آری! که برملأ می گفته است. مفتی گفت: ای یاران! اگرچه این در ظاهر شرع کفر خواهد بود، اما شیخ هم دروادی خود و رعایت شریعت نبوی استحکامی دارد، شاید که نگفته باشد، و برتقدیر گفتن بی تأویل نخواهد گفت. این خود قرار داد همهٔ ائمه است [7] که اگر کفری از صداحتمالش [8] یکی به اسلام دال، است دروی ره خلاصی است که اورا کفر مأول می گویند، شاید که شیخ [9] سخن خود را تأویل کند. فی الحال همچنان [10] عزیزی را تکفیر کردن مناسب نیست. ای یاران! [11] بروید پیش شیخ و تحقیق بکنید که گفته است یانی [12]؟ اگر گفته است تأویل طلبید [13]. اگر تأویل موجه کند هیچ مگویید و بازگردید. و اگر نتواند تأویل کردن، پیش من بیارید تا آنچه موجه [14] شریعت است [15] آن کنم. و اگر به آمدن راضی نشود همانجا احتسابش کنید. آن بود که جمعی از محتسبان رفتند و به‌در خانقاه شیخ رسیدند و دستور خواستند [16] و به خانقاه درون رفتند، دیدند که شیخ به همین حرف مشغول است. بی آنکه تحقیق کنند و تأویل طلبند، محتسبان ناهموار از جوانب و اطراف [17] دره ها برداشتند که احتساب کنند. شیخ را خشم آمد. ازسر قهر وغضب گفت: هله هله! پر دست درازی نکنید، مبادا که جمع نتوانید ساختن [18]! به همین مقدار نفس حضرت بزرگوار، دستهای دره دار ایشان خشک شد، که هرگز نتوانستند جمع کردن [19]. همان نوع پیش قاضی رفتند و عرض حال کردند. قاضی گفت: ای بی ادبان! نگفتم که تا تأویل نطلبید و تحقیق نکنید گستاخی به نسبت آن شخص نکنید؟ سزای آن‌کس که

---

۱ ب، ت: استفنا ۲ - ب: - این ۳ - ب: صریح ۴ - ب: برخواست ۵ ب: - او
۶ - ب: - گفتند ۷ - ب، ت: + که ۸ - ب: که کفررا اگر از صد احتمال ۹ الف، ت: این
۱۰ - ب: اینچنین ۱۱ - ب، ت: مسلمانان ۱۲ - ب: - گفته است یانی
۱۳ ب: تاویل طلب کنید ۱۴ - ب: موجب ۱۵ - ب: شرعست ۱۶ الف: خاستند
۱۷ - ب: ازاطراف وجوانب ۱۸ - ب: که نتوانید جمع ساختن
۱۹ - الف: جمع کردند، ب: هرگز جمع نتواستند کردن

نسبت به‌اولیای خدای تعالی بی ادبی کند این مقرر است که مردان خدا چیزی که از عهدهٔ آن [۱]نتوانند برآمدن [۲] هرگز نگویند. محتسبان گفتند: «ربناظلمناانفسنا»[الاعراف: ۲۳]! برگشتیم و توبه کردیم، که من بعد این نوع چیزها [۳] را دربارهٔ همچومردم عزیز تصور نکنیم و خیال نبندیم. ای قاضی! علاج این چیست؟ قاضی گفت: ای یاران! علاج این آن‌کس کند که از نفس گیرای او این شده است. چون دو روز برین گذشت، محتسبان پیش قاضی باز جمع [۴] آمدند و گریه‌وزاری آغاز کردند که [۵]: ای قاضی! عرض تقصیر این جماعت که محتسبانند باید که به حضرت شیخ تو بکنی، والا مایان از پیش خود چگونه توانیم کردن [۶]، که این عذر بدتر از گناه است. قاضی، التماس محتسبان را قبول کرد، و به‌نیاز [۷] تمام پیش شیخ آمد و محتسبان را از گردن بربست و پیش حضرت شیخ قدس الله سره العزیز در آورد، وعذر تقصیر کرد، و نذر بسیار کشید، و شفاعت کرد و گفت: ای بزرگوار! جریمهٔ این مجرمان رابه لطف عمیم خود درگذران، که بی‌ادبانه پیش تو درآمده بوده‌اند، وبی تحقیق و بی طلب تأویل این نوع گستاخی کرده اند، و سزای خودها را یافته اند، و رسوای خلق شده‌اند، و غافلان متنبه گشته اند. و این هم معلوم است که تو دریایی و اینها نجاست [۸]، ودریا به نجاست نجس نگردد. این سخن قاضی به شیخ موجه افتاد که شیخ را ازین فعل خود پشیمانی بود. گفت: ای قاضی! از روی تو از تقصیر این جماعت گذشتم و عفو کردم، [۹] من بعد این فعل درباره این نوع مردم نکنند. محتسبان به گریه [۱۰] گفتند: ای شیخ! تالله که من بعد این نکنیم. شیخ دو دست برداشت و فاتحه در حق این جماعت خواند. به فور [۱۱] دستهای ایشان فرمان داد، اما دستهای فرماندار ایشان بی فرمان شد. آنگاه [۱۲] حضرت در مقام نصیحت شد وگفت: ای قاضی و محتسبان! بدانید و آگاه باشید! و نپندارید که غیاث الدین ازسر جهل و نادانی اینچنین [۱۳] حرف می‌گوید. چه کارکند که ازسر بی اختیاری و غلبات شوق، لابد این کلمه به زبان او [۱۴] جریان می‌کند؟ اما بی تأویل نخواهد بود، معذور باید داشت اگرچه به ظاهر شریعت کفر گویند، اما اهل طریقت این نوع مردمند که سخن از جای دیگر می گویند ولقمه از خوان [۱۵] دیگر می خورند. پس به ظاهر سخنان این طایفه نباید معترض شد. شخصی درین مقام برپای شد وگفت: ای بزرگوار! چه باشد

---

۱ - ب، ت: او ۲ - الف: برآمدند ۳ - ت: خبرهارا ۴ - ب: - جمع
۵ - ب: آغاز کردندوگفتند ای ۶ - ب: خود نتوانیم کردن
۷ - ب: وبه نیازمندی تمام ۸ - ب: + اند ۹ - ب، ت: + اما ۱۰ - ب: - به گریه
۱۱ - ب، ت: بالفور ۱۲ - ب: بعدازآن ۱۳ - ب: همچنین ۱۴ - ب: - او ۱۵ - ت: خان

که تأویل این سخن کرده شود،تا خدمت قاضی ومتعلقان وی ومایان نیز بشنویم.حضرت شیخ قدس الله سره العزیز فرمود : ای درویش! این خود معلوم همه است که اولیت و آخریت صفت حق جل جلاله وعم نواله [1] است.

درویش که این صفت را به خود اسنادمی کند به این معنی است که با[2] اول و آخر منم ، یعنی درهیچ زمانی ازیاد وی دورنیم وهمیشه باویم و به ظاهر وباطن باویم،یعنی غافل نیستم درظاهر وباطن ازوی[3]. پس شخصی که این نوع نسبت داشته باشد ، اگر گوید اول و آخر منم ، چه استحاله داشته باشد ، و چراکافر گردد ، ومستحق قتل شود ؟ چون این بگفت اهل مجلس همه گفتند : صدقنا وسلمنا [4]. بعد ازآن قاضی برپای برخاست وگفت : ای بزرگوار! هرچه گویی سزد ، زیراکه [5] این نوع کرامت صریح که الآن از حضرت تو ظاهر شدو مشاهد [6]گشت که به دعای حضرت [7] تو دست خشک شدهٔ این جماعت به فرمان آمد و دست فرماندار ایشان ازفرمان بازماند ، همان زمان به خاطر این بنده رسید که معنی سخن حضرت [8] بزرگوار این بوده است ،که فاعل فعل اول هم ایشانند ، وفاعل فعل آخر هم [9]. ای بزرگوار! البته عذر [10] تقصیراین مقصران قبول [11] بایدکردن [12]. حضرت شیخ قدس سره العزیز فرمود :ای قاضی! بدان که درنظر درویشان این نوع تقصیرات بسیار می باشد وآنها در نظر نمی آرند . همان زمان که آمدی و شفاعت کردی از سر این تقصیر گذشتیم.[13] قاضی باز درمقام سخن شدوگفت:ای شیخ بزرگوار!گذشتن وقتی است که این مرض از اینها بالکلیه دفع شود . اگرچه ازیك جانب دفع شد به جانب دیگر مسلط گشت [14]. شیخ قدس سره العزیز درین زمان تبسم کردوگفت : ای قاضی! این تنبیه بود که به اینها [15]کردیم ،اگر متنبه شده اندآن کنیم که تو می خواهی . همه اینهاگفتند : ای بزرگوار !توبه کردیم و بازگشتیم وپشیمان شدیم ، وبرفعل ناسزای خود تأسف وندامت خوردیم . «ربنا ظلمنا انفسنا» [الاعراف : ۲۳ ]که من بعد هرگز این فعل [16] نکنیم که این بارکردیم [17]. شیخ گفت : ای یاران! دست بردارید وآمین گویید. همه دستهای خود برداشتند وآمین گفتند . حضرت شیخ [18] به دعامشغول شد . هنوز دعا تمام نشده بود که به قدرت رب العزة دستهای بی فرمان ایشان فرماندار وگیرا شد.درهمان مجلس قاضی به

---

۱ - ب : صفت سبحانه وتعالی است
۲ - ب : - با
۳ - ب : یعنی در ظاهر وباطن ازوی غافل نیستم
۴ - ب : همه صدقنا وسلمنا گفتند
۵ - ب : زیراک
۶ - ب : مشاهده
۷ - ب : - حضرت
۸ - ب : - حضرت
۹ - ب : - ایشانند
۱۰ - ب : عفو
۱۱ - ب : - قبول
۱۲ - ب : باید کرد
۱۳ - ب : تقصیر درگذشتم
۱۴ - ب : مسلط شد
۱۵ - ب : که برآنها
۱۶ - ب : - فعل
۱۷ - ب : - که این بار کردیم
۱۸ - ب : + بزرگوار

جمیع محتسبان خود به حضرت شیخ گروید[۱]، وانابت کرد ومرید گشت[۲]. بعد از آن شیخ گفت: ای قاضی! بدان که بنده رامن حیث انه که بنده است،چه حد آن باشد[۳]که این نوع سخن گوید،اگرچه سخن اوقابل تأویل باشد. غالباً حکمت درظهور این امر آن بوده است که تو درحرکت آیی ودرمقام سخن شوی وبه چنگ من درآیی که مرد قابلی[۴]می‌نمایی،زیراکه[۵] عاشقان، طالب قابلانند ومتجسس لایقان. غافل مباش که تو مرد[۶] قابلی ولایق،[۷]نخواستم که ضایع مانی. درکار خود مستحکم[۸] باش وبه مقصود برس!

اما؛ معلوم باشد که حضرت شیخ قدس الله سره العزیز پنج سال قطب بود. ودرزمان قطبیت پنج صاحب دولت را تربیت کرد وبه کمال رسانید. آخرین همه قاضی عبدالمجید بود که مذکور شد. وده[۹] خلیفه برپای ساخت.

روزی شیخ تنها به سیر برآمد. نماز دیگر بود که[۱۰] ازسیربازآمد. درویشان دیدند که شیخ را پشت کوژ[۱۱] شده.یکی ازدرویشان پرسید که:ای شیخ[۱۲] بزرگوار! صباح صحیح الاعضاء به سیر برآمدی[۱۳] این زمان پشت کوژ[۱۴] آمدی، سبب[۱۵] چه شد؟ شیخ گفت: آری! وقت رفتن نزدیک است، خواستم که اولیاء ربع مسکون را خیرباد کنم. بعضی راصحیح البدن یافتم خیرباد کردم ورخصت خواستم[۱۶]، وبعضی دیگر[۱۷] را مریض دیدم درسربالین اوبودم[۱۸]. دویست ولی رادیدم که بی ایمان ازعالم رفتند. از این ترس که من نیز ازین جماعت نباشم، استخوان پشت من بشکست تاکوژ[۱۹]شدم. چه عمر ضایعی که سالها جان کند وریاضت کشد وآخر این نوع ازعالم رود! اگرچه ایمان سابق معتبر است،[۲۰] اما درزمان نزع روح،تجدید ایمان،بندهٔ[۲۱] مسلمان را ازواجبات است،به تخصیص اولیاءالله که ایشان از خواص اند.

چون دوروز ازین واقعه گذشت روز سوم[۲۲] خبرش دادندکه: ای غیاث الدین! دیگر وقت آن است که دوست با دوست اتصال جوید وپردهٔ حجاب جسمانی ازمیان برداشته شود[۲۳]. این ندا چون بشنید خوشحال شد وبرپای خاست وبه شوق گفت: خوش باشد! یکی ازدرویشان درنظرشیخ نشسته بود پرسید که: ای شیخ! چه شد؟ شیخ گفت: ای درویش! خبر وصل رسید. واصل باید شد. این بگفت

۱ - ب: قاضی ومحتسبان به شیخ بزرگوار گروید ۲ - ب: مرید شد ۳ - ب: آن است که ۴ - ب: قابل
۵ - ب: زیراک ۶ - ب: - تو مرد ۷ - الف: - ولایق ۸ - ب: - مستحکم ۹ - ب: دوخلیفه
۱۰ - ت: - بود که ۱۱ - ت: کوزه شده ۱۲ - ب: - شیخ ۱۳ - ب: برآمده بودی ۱۴ ت: کوزه
۱۵ - ب: - سبب ۱۶ - ب: - خیرباد کردم ورخصت خواستم ۱۷ - ب: - دیگر ۱۸ - ب: شدم
۱۹ - ت: کوزه ۲۰ - الف: متبراست ۲۱ - ب: - بنده ۲۲ - الف: - روز سیوم ۲۳ - ب، ت: + شیخ

وازسر [1] شوق سه چرخ پی درپی رفت [2] ودوازده بار صیحه کشید ،وبعد ازآن گفت : اللهم انت السلام و منک السلام و الیک یرجع السلام حینا ربنا بالسلام و ادخلنا دار السلام تبارکت ربنا وتعالیت یا ذالجلال والاکرام، وجان به حق [3] تسلیم کرد . درویشان به اهل شکرتم خبرفرستادند . تاجمع شدن [4] مردم، مصلحت شیخ [5] را قدس سره العزیز درویشان [6] مهیاساختند ودرجنازه کردند وبرداشتند ، وبه مصلی رسانیده بودند که اکابر شکرتم بااهل آن جمع آمدند ونمازبزرگوار اداکردند [7] ، تیمناً وتبرکاً برداشتند ،وبه منزل آخرت پدر حضرت شیخ بردند که نیم فرسخ [8] شرعی راه بود ، تا آن جا [9] رسیدن سیصد مرتبه ازدرون [10] جنازه آواز آمد که : علیک السلام . یکی از خلفای حضرت شیخ که شیخ احمد نام داشت، پرسید که : ای بزرگوار! چه جواب سلام است [11] که می گویی ؟ شیخ [12] گفت : ای شیخ احمد! حوران بهشتی صف درصف وملائکهٔ آسمان گروه درگروه سلام می کنند ، جواب آن است که می‌گویم . چون رسانیدند به مزار پدرش به مجردی که رسید [13] گفت :« السلام علیکم یا اهل القبور اهدنا الصراط المستقیم» [الفاتحه : ٦] از اهل گورستان آواز آمد که : علیک السلام آیتک الله خیر الدارین . این کلام راهمه حاضران شنیدند . غریو از خلق برآمد . درین حین قاضی عبدالمجید پیداشد . فریادکنان آمد وجنازهٔ حضرت شیخ را درکنار گرفت وگفت : ای شیخ بزرگوار ! من بی دولت را ازدولت دیدار خود درآخر عمر محروم ساختی،ومرا [14] در نیمهٔ راه ضایع گذاشتی ، وکار مرا به کمال نرساندی . از درون تابوت آواز آمد که : یا عبدالمجید ! اسکت !« کل شییء هالک الا وجهه، له الحکم و الیه ترجعون ». [القصص : ۸۸]بعده شیخ را قاضی به یک درویش دیگر درلحد ماندند . شیخ درلحد برخاست وبنشست وگفت : اول منزلٍ من منازل الاخرة و آخر مرحلٍ من مراحل الدنیا . وآنگاه دراز کشید . دفن کردند . وشیخ احمد درسرخاک شیخ نشسته بود که ملائکهٔ سؤال درآمدند ، وآنچه پرسیدنی بود پرسیدند ، وآنچه [15] شنیدنی بود شنیدند ، بعده گفتند : ای غیاث الدین ! معبود خودرا فراموش نکرده باشی ؟ شیخ را ازین حکایت دشوار آمد . ازسر قهر هرکدام رایکان تپانچه بزد که [16] : پانصد ساله راه شمایان بیایید وفراموش نکنید ،غیاث الدین که قدمزد به زمین درآید [17] فراموش کند ،

---

۱ - ت : - سر ۲ - ب : زد ۳ - ب : + سبحانه ۴ - ب ، ت : جمع شدند
۵ - ب : + بزرگوار ۶ - ب : - قدس ... درویشان ۷ - ب : ادا نمودند ۸ - الف ، ب : - فرسخ
۹ - الف ، ب : - آنجا ۱۰ - ب : - درون ۱۱ - ت : - است ۱۲ - ب : بزرگوار
۱۳ - ب : چون به مزار پدرش رسانیدند به مجرد رسیدن گفت ۱۴ - ب : - مرا ۱۵ - ب : - آنچه
۱۶ - ب : + از ۱۷ ب : درآمد

این چه بندگیست ؟ اگر [۱] مقدار شمایان کسی را همت نباشد درلاف عبودیت چه بنده بود [۲]؟ وگفت : شمایان مأمورید به همین سؤال معروفه که درشریعت نبی صلی الله علیه وسلم مقرراست ، وبه زیادتی شمایان را چه کار است ؟ [۳] فرشتگان از قبر حضرت شیخ به ناله برآمدند [۴]. وشیخ احمد ازین واقعه خبردار شد . شیخ درعالم روحانیت اشارت کرد به شیخ احمد که : ای شیخ احمد ! برو ودرمسند خلافت بنشین ودرویشان فرومایه را تربیت کن . و شیخ احمد به اشارت شیخ خود درمسند خلافت بنشست ودرویشان را تربیت کرد [۵]. بعد از وفات [۶] یکی در خواب دید ، گفت : ای شیخ! خدای [۷] باتو چه کرد ؟ شیخ گفت : ای درویش! غیاث الدین و المستغیثین ام گرداند . بگوبه درویشان ماکه آن کنند که غیاث الدین کرد ، وآن خورند که وی خورد ، وآن نوع آیند که دیدند ،وآن یابند که اویافت ، ودیگر شیخ احمد را به جای من دانند . این بگفت وغایت شد . درتاریخ ششصد و ده درشکرتم، روز بیستم ماه مبارک رمضان این قصه واقع شد . والله اعلم [۸].

---

۱ - ب : که
۲ - ب : - در لاف ... بود
۳ - ب : + وفرشتگان را از قبر برون کرد
۴ - ب : به ناله بیرون آمدند
۵ - ب : خبردار شد ، در همان زمان روح حضرت شیخ اشارات کردوگفت ای .
۶ - ب : + شیخ را
۷ - ب : شیخ حضرت حق سبحانه باتو
۸ - ب ، ت : + بالصواب والیه المرجع والمآب

# فصل یازدهم

شیخ احمد چون [1] از سرخاک شیخ برگشت، وازکیفیت حال به درویشان بیان کرد، بعضی قول اورا تصدیق کردند وخلافت اوراقبول کردند، و بعضی دیگر تمسخر کردند. روز به آخر آمد وشب درآمد. معاندان که منکر برقول شیخ احمد بودند وتمسخر می کردند،[2] شیخ به خواب همهٔ ایشان [3] درآمد وگفت:ای یاران! نپندارید که شیخ احمد از پیش خود این همه سخنان می‌گوید وفضولی می‌کند. این رخصت ازجای دیگر بود، وما اشارت کردیم، خلافت اورا قبول دارید وباوی بگردید تامن از شمایان خشنود باشم. این بگفت وغایب شد. چون از خواب بیدار شدند، به خود گفتند: عجب حالی که شیخ، اسفل ازمارا اعلی از [4] ما می‌گرداند وخلیفه می سازد! علی الصباح به ملازمت یکدیگران دغدغه کردند[5].درراه بعضی رابه بعضی ملاقات واقع شد. از واقعهٔ شبانه باهمدیگر گفتند وبیان کردند. یکی ازایشان که درسال ودرمرتبه فوق همه بود ،او [6]گفت: ای یاران! ناچار باید قبول کرد قول حضرت شیخ را [7]. اگر قبول نکنیم خلاف درویشی است. یکی دیگر گفت :ای یاران! توقف بکنیم تا فردا، اگر این خواب مایان مطابق واقع است وحق است، [8] شب آینده باز به عینه خواهد واقع شدن،[9] آن زمان هیچ مانع نیست. اگر واقع نشود آن زمان معلوم شود که شیطانی بوده است. به این سخن بازگشتند ومتفرق شدند. چون [10] روز به آخر آمد، وشب درآمد، به مجرد چشم پوشیدن همان خواب را به عینه دیدند. علی الصباح باز به خانهٔ یکدیگررفتند ودریک جاجمع شدند وبه اتفاق به ملازمت شیخ احمد آمدند، وعذر تقصیر کردند وگفتند: ای شیخ احمد! نفسانیت مارابر ین داشت وشیطان در ین وادی انداخت که سخن شیخ احمد ازکجاکه راست است وفضولی نمی کند، تراتمسخر کردیم. به این شب دو شب است که حضرت شیخ، متعاقب به خواب مایان می درآید ومی گوید که: شیخ احمد را خلیفه دانید وباوی گروید.این است که آمدیم وخلافت ترا قبول کردیم وبه تو [11]گرویدیم.درخلأ این بگفتند.یکی ازمیان اینهاگفت:ای یاران! خلافت امری نیست که درخلوت مسلم گردد، باید که برملأ [12] باشد تا مردم معلوم کنند. آن بود که به خانقاه شیخ رفتند، ودرویشان را جمع ساختند، وخلافت اورا قبول کردند، وباوی گرویدند، ودرمسند خلافت اجلاس کردند، وخلیفهٔ خودها دانستند. وشیخ

---

۱ - ب: چون شیخ احمد　　۲ - ب: دیگر تمسخر کردند، آنهایی که تمسخر کرده بودند حضرت شیخ
۳ - ب: آنها　　۴ - ب: بر　　۵ - ب :دغدغه افتاد　　۶ - ب: - او
۷ - ب: ناچار قول حضرت شیخ را قبول باید کرد　　۸ - ب: - وحق است
۹ - ت: باز خواهد به عینه واقع شدن　　۱۰ - ب: - چون　　۱۱ - ب: - به تو　　۱۲ - ب: + هم

احمد درمسند خلافت مسندگشت [1]، ودرتربیت درویشان سعی نمود واهتمام کرد [2]. ودویست کس از درویشان پیر خود را به کمال رسانید، وپانصد مرید پرورد، ودوازده خلیفه قایم ساخت، وپنج خانقاه بنا کرد، وبیست مسجد عمارت ساخت، ودومسجد جامع آباد کرد، ودوازده حج اکبر به جای آورد، و سیصد عمره ادا نمود، وپنج هزار بارختم قرآن کرد، وهشتاد مرتبه صلوة لیلة الرغایب گذارد، وپانصد [3] ولی کامل ومکمل را ملازمت نمود وصحبت داشت، وهزارمرتبه به حضرت خواجهٔ زنده‌دلان سفر کرد، یعنی [4] سیردنیا کرد، (و) پنج هزار روز [5] روزه داشت، وصد هزار رکعت [6] نماز غیراز نوافل معروفه گذارد، وچهل نکاح کرد، اما زیاده ازسه زن درنکاح نداشت. وهر شب کم از چهل مرتبه صحبت فراش نکردی. ودر عمر خود یک بار خلوت ننشست، واکثر اوقات سایربود. وسگان تازی وجانوران گیراداشت. وشکار بروجه اباحت می کرد. وقوت ازلحوم جانوران می کرد. وسی وپنج روز قطب بود، روز سی وششم وفات کرد. اما معلوم باشد که بزرگوار برقلب یعقوب علیه السلام بود. والله اعلم [7].

---

۱ - ب: خلافت نشست ۲ - ب: سعی واهتمام نمود ۳ - ب: - وپانصد ۴ - ب: + سفر کردیمنی
۵ - ب: روزه ۶ - ب: - رکعت ۷ - ب: والله اعلم، ت: + بالصواب والیه المرجع والمآب

# باب بیست و پنجم

درتذکرهٔ شیخ روی زمین،وزینت ملت ودین ، وعزیز یسار ویمین ، وفرح دلهای غمین وحزین ، سیف الملوک والسلاطین [1] : شمس الاسلام والمسلمین ، شیخ صاحب کرامات قوی ومقامات عالی، حضرت شیخ برهان الدین المشتهر به قلیجی، قدس الله روحه العزیز وطیب الله مرقده ، وجعل الجنة مسکنه ، که مردی بود از اهل کرامت و ولایت ومجذوب الاصل ، یعنی مجذوب مادر زاد . وصاحب جذبهٔ قوی ، که هیچ کس را در مقابلهٔ او یارای حکایت [2] کردن نبود و زهرهٔ نگاه کردن نی ، زیراکه [3] هر چند حکایت خوش گفتندی ودر سفتندی، او را ناخوش آمدی وتیره شدی ، و ازین فعل اومتکلم را وهم هلاکت بودی . گاهی چنان بودی که به یک نگاه تیزاو کس [4] هلاک شدی . ازین جهت کسی را باوی حکایت نبود .

در اوایل حال که پنج ساله بود باکودک خرد سالی جنگ درمیان آمد ، چنانکه [5] عادت طفلان است . حضرت شیخ ازین جنگ ناخوش شد . فی الحال ازسر قهرو غضب ازچوب دررنگ شمشیر شمشیری ساخت وبه چوب دیگری سوار شد [6] ، چنانکه رسم خردان است . از دور دویده دررنگ اسب تاختن آمده به گردن آن کودک به همین شمشیر چوبین زده [7] . سرآن کودک ازتن جداشد [8] . پدر و مادرآن کودک، شیخ راگرفتند [9] وبه [10] پیش پادشاه بردند ، وداد خواستند که : ای پادشاه عالمیان! [11] این کودک فرزند مارا اینچنین کشته است . پادشاه پرسید که [12] : ای کودک! این فعل ازتو به وقوع آمد یانی ؟ شیخ در برابرگفت : هر چه خواست کرد ، وهر چه خواهد بکند ، ازدست من چه آید ؟ پادشاه به ندیمان خود گفت که : این کودک خالی از عرفانی نیست . وپادشاه نیز عارف بود ، به خود گفت : عجب حالی که به شمشیر چوبین سربریده شود به تخصیص از چنین خرد سالی ! غیر ازین که کرامت است دیگرهیچ احتمالی [13] ندارد [14] . گفت : ای مرد خدا ! الآن این کودک عاقل وبالغ نیست دعوی چگونه صحیح بود ؟ وحکم هم روا نخواهد بود . ترا [15] چند گاه باید توقف کردن [16] تااین طفل [17] به حد بلوغ رسد ، آنگاه دعوی کنی سزد . پادشاه به این رنگ شیخ را خلاص ساخت . بعده [18] گفت : ای دربان !

---

۱ - ب : والخواقین
۲ - ب : یارای سخن کردن
۳ - ب : زیراک
۴ - الف ، ت : کسی
۵ - ت : چنانک
۶ - ت : سوار شده
۷ - ب : + بود
۸ - ب : جدا شده
۹ - ب : گرفته
۱۰ - ب : - وبه
۱۱ - ب : - عالمیان
۱۲ - ب : - که
۱۳ - ب ، ت : احتمال
۱۴ - ب ، ت : + پادشاه
۱۵ - ب : - ترا
۱۶ - الف : توقف کردند ، ب : توقف کن
۱۷ - ب : کودک
۱۸ - ب : بعدازآن

گاوی بیار. دربان گاوی حاضر ساخت. پادشاه فرمود [۱]: ای کودک! این گاورا سرزن. شیخ گفت: خوش باشد! بزرگوار شمشیر چوبین خود به دست گرفت [۲] وپنج قدم عقب برگشته آمده زد [۳]. گاوازمیانه دونیم شد. پادشاه گفت: ای یاران! درین که این طفل ولیست هیچ تردد نیست، وگرنه این چه معنی دارد که به شمشیر چوبین از دست همچون [۴]خرد سالی گاو دونیم شود، ویا سرآدمی بریده شود؟ پادشاه پرسیدکه: ای کودک نام توچیست؟ شیخ گفت:برهان الدین.پادشاه گفت چه نام فرخنده (ای)! ظاهر در این است که این کودک برهان دین شود. در همان مجلس پادشاه حکم کرد که بعد ازین تاریخ، مردم اورا قلیجی [۵]گویند. ودیگر حکم کرد که: ای کودک! این شمشیر خودرا از پهلو دور مکن. شیخ بعد ازآن [۶] آن شمشیر را ازمیان [۷]دورنکرد. هر که سخن درشتی یا حرف ناموجهی گفتی که دل آن بزرگوار دربارشدی،به همان شمشیر سرزدی و هلاک کردی. بارها این فعل ازآن بزرگوار سربرزد. مردم درمقام این شدند که اورا بکشند. گرفتند وشمشیرها زدند، کار نکرد. وتیرها زدند، نگذشت. ازبس که عاجز آمدند درحفظ لسان خود شدند وهیچ نگفتند [۸]. مدت ده سال برین گذشت. حضرت شیخ به مرتبهٔ بلاغت رسید وجذبهٔ وی بیشتر وقوی‌تر گشت. آنگاه دوشمشیررسمی دردوپهلوی خود آویخته ظاهر کرد [۹]. مردم چون این بدیدند، دیگراز ترس از خانه های خود بلا ضرورت بیرون نیامدند، وبرتقدیر برآمدن به احتیاط تمام [۱۰] از پی مهم خود [۱۱] می رفتند ومی آمدند. دراین زمان شخصی از مردم ظاهر به حضرت شیخ طرح آشنایی انداخت،وخودرابه حیله ها به حضرت شیخ آشنا ساخت واکثر اوقات حضرت شیخ به خانهٔ او تشریف می داشت.

روزی آن شخص پرسیدکه [۱۲]: ای بزرگوار! این شمشیرهااز کجا رسید؟ شیخ گفت: ای یار عزیز من! این شمشیرها امانتی جد اعلی من بوده است، که اورا نیز نام برهان الدین بوده است واو نیز مجذوب بوده است، ومن به چهار واسطه، نبیرهٔ آن بزرگوار بوده ام، واورا برهان الدین قلیجی [۱۳] می‌گفته‌اند.بسی مرد قوی حال بوده است. و وصیت آن بزرگوار این بوده که: مرا بعد از [۱۴] چهارپشت [۱۵] فرزندی به وجود می آید که همنام من می شود و اونیز دررنگ من مجذوب خواهد شد، اماوی

---

۱ - ب: گفت ۲ - ب: خودرا گرفته و ۳ - ب: زده بود ۴ - ب: ت: اینچنین ۵ - ب: قیلچی
۶ - ب: شیخ ۷ - ب: + خود ۸ - ب، ت: - وهیچ نگفتند
۹ - ب: خود ظاهر ساختند ۱۰ - ب: - وبرتقدیر ... تمام
۱۱ - ب: + باحتیاط تمام ۱۲ - ب: - که ۱۳ - ب: قیلجی ۱۴ - ت: - بعداز
۱۵ - ب: + من

مجذوب الاصل خواهد بود ، این نشانهٔ من تعلق به او دارد . گفته دریک غاری امانت نهاده بوده [۱] . درین روزها مرا معلوم شد ، رفتم به آن غارو پرسیدم که : این جا امانت پدراعلای من بوده است که تعلق به من داشته است ، بگوکه او کجاست ؟ سنگ سیاهی به زبان آمد وگفت که : در ین غاراست . درآمدم ویافتم . دیدم که هیچ گردی برآنها ننشسته است . گرفتم وآوردم ودرمیان [۲] بستم تاهرکه درراه خدای [۳] تعالی کجروی کند به یکی ازاینها هلاک خواهم کرد، وهرکه قدم درراه راست نهد ازبلای این شمشیر وازآفت برهان الدین درامان خواهد بود . حضرت شیخ قدس سره العزیز بنابر این [۴]، این دوشمشیر را همیشه دردوپهلوی خود داشت . هرکه بی اعتقاد وضعیف ایمان بود ،شمشیراز غلاف برمی کشیدوبر هر چیزکه پیش آمدی زدی . به همین مقدار سر آن کس ازتن جداگشتی [۵]. ازین ترس مردم چنان به اسلام روی آوردندکه یک کس از خرد وبزرگ بی نماز در اوزجند پیدانشد . سالی چند برین گذشت.حضرت شیخ را عمر به چهل رسید.یک مرتبه جذبهٔ اوازحال پیشین ساکن شدو تنزل کرد [۶]. چون عمر آن بزرگوار به پنجاه رسید ، بالکلیه جذبه زایل شد . اما استغراق دست می داد . برنهجی که گاهی [۷] یک شبانه روزوگاهی سه شبانه روز مستغرق می بود . این برآن بودکه تجلی، صوری برآن بزرگوار واقع می شد . واین تجلی را علامت این است که مشاهد درمدت تجلی، حیران صورت می‌ماند، چنانکه مذکور شد . اما درغیر استغراق مشایخ دیگررا ازوقایع و واردات هرچه واقع شدی ، به حضرت [۸] شیخ قدس سره العزیز نیز [۹] واقع شدی. ودیگرمردم ظاهر رااز حوادث [۱۰] روزگار اگر حادثه پیش آمدی واز تدارک آن عاجز گشتندی، [۱۱] به حضرت شیخ عرض کردندی [۱۲] بلا توقف وبلا تأخیر بروجه سهولت به کفایت رسیدی .

اما عادت بزرگوارآن بودکه از امور غیبیه، عمداً هرگز به زبان نبردی وبه مردم ظاهر نساختی و [۱۳] نپرداختی .

روزی مصاحبش اشرف الدین فرغانی پرسید که [۱۴] : ای شیخ بزرگوار ومقتدای روزگار وبندهٔ خاص پروردگار ! چونست که اولیاء سابق ازامور غیبیه وازخوارق عادات به مردم ظاهر، [۱۵] ظاهر

---

۱ - ب : + است ۲ - ب : وبمیان ۳ - ب : + تبارک
۴ - ب ، ت:بنابراین حضرت شیخ قدس سره العزیز ۵ - ب : شمشیررا از تن جدا می ساخت ازین
۶ - ب : - وتنزل کرد ۷ - الف : - گاهی ۸ - ب : برحضرت ۹ - الف : - نیز ۱۰ - ب : حوادثات
۱۱ - ب : عاجز گشتی ۱۲ - ب : عرض کردی ۱۳ - ب ، ت : + به هیچکس ۱۴ - ب : - که
۱۵ - ب : - ظاهر

ساخته‌اند و به این نوع امور مردم را به راه حق سبحانه و تعالی دعوت کرده اند [1] و درآورده، تو که شیخ روی زمینی و قطب زمان و یگانهٔ عصر و نادرهٔ روزگاری، یک بار از تو شنیده نشد که ازین مقوله حرفی گفته باشی؟ حضرت شیخ تبسم کرد و گفت: ای اشرف الدین! از دو وجه: یکی آنکه افشای اسرار الهی پیش اهل شرع کفر است، بی تقریب. چرا باید شرعاً کافر شدن [2]؟ وجه دیگر [3] آن که ازین امور هیچ چیز مرا [4] حاصل نمی شود، تا درمیان مردم ظاهر سازم. اشرف الدین دربرابر گفت: ای بزرگوار! این که می‌گویی کسر [5] نفس است، والا [6] گمان من این است ترا فوق از [7] کرامات این طایفه، کرامات است. حضرت شیخ گفت: دیگر آن است که اولیای سابق را اسباب ظاهری نبوده است، به باطن خود زور آورده اند. فقیر را احتیاج به این [8] نیست، زیرا که [9] حق سبحانه و تعالی به لطف عمیم خود از آلات حرب چنین آلتم عطا فرموده است که هیچ غنیم در محاربه، مقابل نمی‌تواند شد، چه ضرورت است که برهان الدین [10] به باطن زور آورد [11] به تخصیص به این مردم دور از کار؟ دیگر پرسید: ای بزرگوار! چونست که با این همه کمال مرید نگیری و نپروری، و در ایام حیات تو هیچکس به مرتبهٔ ولایت نرسد؟ هزار دریغ، و صد حیف که این همه مرتبهٔ تو در زیر خاک تیره مستور ماند که خدای تعالی اولیاء الله را به دنیا از برای همین مصلحت فرستاده است که جاهلان راه ضلالت را از راه ضلالت بیرون آرند، و فاسقان کوچهٔ غفلت را از کوی فسق به حبل المتین ارادت درکشند [12]، و قابلان درگاه به کمند محبت به درگاه احدی راهنمون باشند و رسانند [13] زیرا که [14] این طایفه در رنگ آفتاب، تابانند، و آفتاب نور بخش همهٔ موجودات است. نه [15] از برای این آفریده است که به غیر خود فیض نرسانند. شیخ گفت: ای اشرف الدین! نیک می فرمایی، اما مرید پروردن را پیر سالک راه دیده، و مقامات سیر کرده، و منازل طی کرده و به مقصود رسیده می باید که در رفتن و بردن و رسیدن و رسانیدن [16] تشویش نکشد و نکشاند. [17] و مجذوبان به حال خود درمانده‌اند دیگری را چون تربیت کنند؟ باز پرسید: ای بزرگوار! نیک فرمودی، اما مجذوبان را این حال در حین جذبه خواهد بود. این زمان حضرت ترا جذبه زایل است، جذبهٔ سابق چه ضرر کند؟ شیخ گفت: آری! اگرچه زایل است، اما اثر او [18] باقیست. و دیگر آن

---

۱ - الف: دعوت کردند ۲ - ب: اسرارالهی کفر است پیش اهل شرع چرابی تقریب شرعا کافرباید شدن
۳ - ب: ودیگر ۴ - ب: امور مراهیچ چیز ۵ - ب: شکست، ت: - کسر
۶ - ت: + بر ۷ - ب، ت: - از ۸ - ب، ت: به آن ۹ - ب: زیراک
۱۰ - ب: - برهان الدین ۱۱ - ب: آورم ۱۲ - ب: برکشند، ت: در کشید
۱۳ - ب، ت: به درگاه احدی رسانندورهنمون باشند ۱۴ - ب: زیراک ۱۵ - ت: - نه
۱۶ - ب: رساندن ۱۷ - الف: تشویش بکشد و بکشاند ۱۸ - ب، ت: آن

که مرید گرفتن و پروردن مشقتی بیش نیست. درویش آنست که به جز از حق سبحانه و تعالی به دیگری کار نداشته باشد. بعد از آنکه جمعی به این کس مقید و منقاد و مطیع باشند، ناچار این کس همیشه مشغول به تربیت آنها باید که باشد، و این سبب دوری از مقصود است و مخل در مطلوب. باز گفت: ای بزرگوار! این نوع چیزها عذر نیست که می گویی [۱] زیرا که دنیا مشغله ای بیش نیست. از شغل چرا باید ترسید، به تخصیص از شغلی که آخرت به دست آید؟ آخر شیخ گفت: ای یار! مقصود تو چیست ازین که این همه گفتگو می کنی؟ اشرف الدین گفت: ای شیخ! مقصود من آن است به صد هزار [۲] حیله این تن کثیف [۳] خودرا به ذات شریف تو آشنا ساختم که از کثافت [۴] پاک شود وسزاوار بندگی گردد [۵]، چون که گفته اند: اگر قطره به دریا چکد [۶] عین دریا گردد. به نسبت فقیر آن خود محال می نماید، اما این [۷] مقدار می خواهم که دل تیرهٔ زنگ بستهٔ من از اختلاط و آشنایی تو صفایابد چون شب تاریک، که از چراغ روشن می گردد، و آینهٔ زنگ بسته که از صیقل صفا می یابد، ونادان که از صحبت دانا، دانامی شود. سالهاست که به تو مصاحبت اختیار کرده ام و مؤانست گرفته به امید این که [۸] ملک دل تاریک من از شمع جمال تو منور گردد، وآینهٔ دل زنگ بستهٔ من به صیقل صافی تو مصفا [۹] شود، واین نادان از صحبت موثر تو دانا گردد. این همه مصاحبت درمیان آمد یک بار دلت برمن مسکین نسوخت، وحق مصاحبت و مؤانست به جای نیاوردی، واز آنچه من فقیرامید داشتم ناامیدم ساختی، ویک لحظه به من نپرداختی. ومقصود من از مصاحبت تو آن بود که ره شناس گردم ومنزل رس باشم. حضرت شیخ قدس الله سره العزیز از فحوی کلام او دانست که این شخص چه می گوید، وغرض او چیست. گفت: ای یار دیرینه ومونس شبهای غمینه! دانستم که مقصود تو چیست، آن کنم که خاطر تو می خواهد. ازبرای خاطر تو [۱۰]، والا فقیر را داعیهٔ مرید پروری نیست ونبود. تو [۱۱] خود می دانی اما محض از برای خاطر تو ارادت ترا قبول کردم، اگر [۱۲] نکنم خاطر تو از من دررنج خواهد شد [۱۳]، لابد قبول کردم [۱۴]. واشرف الدین فرغانی ارادت قبول کرد وبه دولت مریدی مشرف شد. وحضرت شیخ سه روز برحال وی متوجه شد. درین سه روز کار اشرف الدین فرغانی را [۱۵] به ضرب توجه وقوت باطن وزور

---

۱ - ب: چیزها که می گویی عذرنیست    ۲ - ب: - هزار    ۳ - متن تق، جمیع نسخ: کسیف
۴ - متن تق، جمیع نسخ: کسافت    ۵ - ت: - وسزا وار بندگی گردد    ۶ - ب: + یارسد
۷ - ب: آن    ۸ - ب: باین امید که    ۹ - ت: صفا    ۱۰ - ب: - ازبرای خاطر تو
۱۱ - ب: - تو    ۱۲ - ب: + قبول    ۱۳ - ب: رنج میشود    ۱۴ - ب: - لابد قبول کردم
۱۵ - ب: کار اورا

ولایت به اتمام رسانید. بعد از آن که این شخص به کمال رسید، مردم دیگر خبردار شدند وروی آوردند وزور کردند که انابت کنند ومرید باشند. حضرت شیخ قبول نکرد. هر چند زور آوردند راضی نشد [1]. اشرف الدین فرغانی درمقام این شد که حضرت شیخ را به این امر ترغیب کند. به سخن آمد. شیخ در مقام غضب شد واز سر قهر گفت: ای اشرف الدین! ساکت باش وهوش دار! که برهان الدین اگر دست به قلیج برد، اگر صد هزار جان داری یکی نخواهد ماند. اگر دغدغهٔ مرید گرفتن وپروردن داری رخصت دارم هر چه خواهی آن کن. این بگفت وروی از خلق برتافت وبه جانب کوهساری شتافت که سه سال تمام کسی او را ندید وندانست. بعد از آن خبر یافتند که آن بزرگوار درغاری متوطن بوده است [2]. خردوبزرگ "اوزجند" رفتند وجستجوی کردند. بعد از چند روز یافتند ودرپای آن بزرگوار افتادند وگفتند که [3]"ای بزرگوار! خطا کردیم که این تکلیف را به نسبت تو کردیم، به لطف عمیم خود این خطا را ازما بی ادبان که به نسبت تو واقع شد [4] درگذران وعنایت کرده وکرم فرموده به ولایت ما تشریف بیارکه قدر وجود [5] شریف ترا درولایت خود غنیمت نداشتیم،وبه این دولت عظیم [6]، قانع وخرسند [7] نشدیم، واین تکلیف ارادت را به تو کردیم وترا از خود [8] رماندیم وازدست دادیم، اکنون توبه کردیم و بازگشتیم. ازآن زمان که آفتاب جمال جهان آرای نور بخش تو درپردهٔ سحاب حجاب پنهان است، شهر ماچون شب تاریک درظلمت است. البته عنایت [9] وکرم فرموده به شهر تشریف ببر، وهرچه بخواهی آن کن وهر نوع که سلوک [10] می کنی می کن. این گفتند وعذر تقاصیر خود کردند. حضرت شیخ قدس الله سره العزیز [11] را برحال این جماعت رحم آمد وبه شهر اینها روی آورد ومتوجه شد. چون حضرت شیخ قدس الله سره العزیز به شهر رسید، دید که [12] شهری که چندین سال ریاضت کشیده وعمر صرف کرده ورنج بسیار برده به اصلاح آورده بود، به اصل خود بازگشته است. ندامت به اوقات گذشتهٔ خود کرد، وتأسف براحوال مردم خورد. دوسال دیگر سعی بی حد نمود تا مردم به حال خود بازآمدند. چون عمر آن قدس سره العزیز [13] به پنجاه وپنج رسید، درصدد [14] آن شد که کتابی بنویسد که مرهر چیزی را شامل باشد، به تخصیص درراه صلاح مفید بود [15]. به ارواح [16]

---

۱ - ب: راضی نشدند ۲ - الف: - است، ب: شده است ۳ - ب: - که
۴ - ب: - که به نسبت تو واقع شد ۵ - ب: - وجود ۶ - ب: - عظیم
۷ - ب، ت: خرسند وقانع ۸ - ب: - از خود ۹ - ب: + کرده
۱۰ - ب: هر نوع سلوک که ۱۱ - ب: - قدس الله سره العزیز ۱۲ - ب: - که
۱۳ - ب: عمرآن بزرگوار به ۱۴ - ب: سدد ۱۵ - ب: مفید باشد ۱۶ - ب، ت: + متبرکه

اولیای سابق ومشایخ ماتقدم [۱] رحمهم الله متوجه شدواستمداد طلبید. وبه رخصت واشارت ایشان کنج خلوت گرفت وگوشهٔ عزلت اختیار کرد، وبه مسوده شروع نمود. واشرف الدین را امرکرد که بیاض آورد. درپنج سال مسوده وبیاض معاً [۲] به اتمام رسید ومرتع الصالحین [۳] وزبدة السالکین [۴] نام نهاد که خاص وعام را از مطالعهٔ او نتایج بی قیاس وفواید بی عدد حاصل آید، زیراکه لسان الغیب دروی حکایت دارد. روز بیستم ماه مبارک شعبان [۵] این کتاب پر فیض ثمره بخش حضرت شیخ قدس الله سره العزیز به اتمام رسید وحضرت بزرگوار طیب الله مرقده درمقام این شد که کتاب خودرا درمیان [۶] مردم مشهور سازد. ولیمه انگیز کرد واکابر واهالی وموالی وصاحب طبعان وخوش فهمان وزیرکان شهر خودرا، واز فرغانه نیز این نوع مردم را طلب نمود، ودوتن از مردم صاحب باطن نیز از فرغانه به طلب حضرت شیخ درعالم باطن حاضرآمدند، حتی که حضرت سلطان غازی وموجب سرفرازی، خاقان ابن الخاقان، اسکندر قدرو جمشید فر، کیوان سپهر [۷] و رفیع الشأن، سلطان اولیای زمان وتاج الاصفیاء دوران، قدوة السالکین وبرهان المحققین، شمس الاسلام والمسلمین، وسراج الملة والدین حضرت سلطان السلاطین سلطان الک ماضی قدس الله روحه،وطیب الله مرقده، وجعل الجنة مسکنه وافاض علی العالمین بره [۸] را طلب نمود. وحضرت سلطان السلاطین به مجلس ولیمهٔ حضرت شیخ بزرگوار تشریف آورد، وتا آخر مجلس تشریف داشت. وگفتگوی علمی درمیان آمد. و هر که فضیلتی داشت در آن مجلس فضیلت خود را ظاهر ساخت و حضرت سلطان حاتم صفت به نسبت او حاتمی به ظهور آمدو [۹] عنایت یافت. بعدازآن به حضرت سلطان، شیخ [۱۰] قدس الله سره العزیز مصنف خودرا عرض کرد. وحضرت سلطان به دست مبارک خود گرفت وبرچشمان خود مالید وقبله داد. آنگاه به یکی از موالی شهر که مقرهمه بود درمولویت [۱۱]، فرمودکه پاره بخوان تامردم بشنوند، ودلهای زنگ بسته ازانفاس متبرکهٔ مسیح آسا [۱۲] قدس سره العزیز که مزیل تیرگیست روشن شود وصفایابد. آن عالم از اول کتاب نیم جزوی خواند. آنگاه حضرت سلطان گفت: ای شیخ روی زمین! نیک فرموده (ای) وخوش گفته (ای) ودرسفته (ای) مسلم باد. وبعد ازآن حضرت سلطان غازی، اعنی سلطان الک ماضی قدس الله سره العزیز صلهٔ بسیار ولطف بی شمار از لعل وجواهر نثارکرد. وحضرت

---

۱ - الف: - ماتقدم ۲ - ب: - مسوده وبیاض معاً ۳ - ت: مسرتع الصالحین
۴ - ب: - وزبدةالسالکین ۵ - ب: + کثیرالفیضان ۶ - ب: + خود ۷ - ب: - کیوان سپهر
۸ - ب، ت: - وافاض ... بره ۹ - الف: - به نسبت ... آمدو ۱۰ - ت: - شیخ
۱۱ - ب: که در مولویت مقرهمه بود فرمود ۱۲ - الف: مسیح الفاظ

شیخ قدس الله [۱] سره العزیز این همه نقود که از سلطان رسید درهمان مجلس به اهل مجلس طفیل کرد ، وازآن دانه (ای) قبول نکرد . ازبس که حضرت سلطان تکلیف کرد ، روپاکی از خاطر حضرت سلطان قبول کرد . بعد ازانقضای مجلس حضرت شیخ کتاب خودراهمان روز به جمیع اولیای ربع مسکون گذرانید . اولیاء همه تحسین کردند و به رجال الغیب نمود . آنها نیز مسلم داشتند . اما [۲] یکی ازمیان رجال الغیب گفت : ای برهان الدین ! نیک فرموده (ای) ، اما یک چیزی [۳]نوشتنی بوداورا [۴] ترک کرده (ای) . مصلحت درآن بودکه نوشته شدی . حضرت گفت : آن چه چیزبود ؟ آن بزرگوار گفت : او آن است که درآخر کتاب خود بایستی نسب خود را نوشتی تامردم ازنسب تو خبردار شدندی . حضرت شیخ گفت : چه مصلحت است که از نسب گویم؟هیچکس از نسب خود نگوید.مرد آن است که از حسب خود گوید . وما اهل حسبیم به نسب چه کار داریم ؟ دیگری ازرجال الغیب [۵]گفت که [۶] : ای شیخ ! این مرد نیک فرمود ، زیراکه پوشیدن نسب اهل را نیک نیست ، به تخصیص سادات را ، زیراکه اگر نسب ایشان پوشیده باشد ، مردم ندانند وبی ادبانه پیش آیند دربزه افتند (و) این کس نیز بزه مند شود [۷] . این خود معلوم است که دیده ودانسته مسلمانی را دربزه افکندن بزه است،وخودرا هم خارج ساختن ازنسب بلا سبب به مضمون [۸] حدیث نبوی صلی‌الله علیه [۹] وسلم چگونه بود ، چنانکه فرمود : الداخل فینا بلانسب والخارج عنابلاسبب معلون فی الدنیا والاخرة، پس بی سبب چرا باید اخفاء نسب کردن [۱۰] . این بار [۱۱] شیخ بیچاره شد وجواب موجه نیافت . دربرابر گفت:ای بزرگوار! مرا علم از نسب خود نیست،چگونه اثبات کنم؟دیگری ازین میان گفت : ای شیخ! [۱۲] من نسب ترا نیکو می دانم . شیخ گفت : فرمای! تابنویسم . آن بزرگوار گفت : برهان الدین ابن جلال الدین ابن اشرف الدین ابن ضیاءالدین ابن علاءالدین ابن برهان الدین ابن قاسم ابن هاشم ابن طاهر ابن امیر حسین مدنی قدس الله تعالی اسرارهم ، وروح الله ارواحهم . به این ترتیب ادا نمود . شیخ گفت : ای بزرگوار! [۱۳] من چه کسم که به این جماعت خودرا نسبت کنم [۱۴] ، زیراکه امثال ما مردم بی نام ونشان بهتر . هر چندآن جماعت اهتمام کردند که به آخر کتاب الحاق کن ، شیخ قبول نکرد . ازآن است که حضرت شیخ قدس الله سره العزیز درآخر

---

۱ - ب : - الله    ۲ - ب : - اما    ۳ - ب : چیز    ۴ - ب : - اورا    ۵ - الف : - الغیب
۶ - ب : - که    ۷ - ب : نیز در بزه مند افتد
۸ - ب : + وکلام مصطفوی علیه شرایف التحیات الابدی ولطایفه التسلیمات السرمدی
۹ - ب : + وعلی آله واصحابه    ۱۰ - ب : چرابایدنسب اخفا کردن ، ت : چرا اخفاء نسب باید کردن
۱۱ - ب ، ت : ودین مرتبه شیخ    ۱۲ - ب : - بزرگوار    ۱۳ - ب : - ای بزرگوار    ۱۴ - ب : نسبت دهم

کتاب خود اسامی آباء خود کتابت نکرد ومشهور نیز نساخت . وبه سبب[۱] اخفاء نسب خود به غضب حضرت سید حسین مدنی، که جد اعلی اوست پیش آمد[۲] ویک پای [۳] اولنگ شد .

القصه هفتاد سال عمر دید ودرآخر عمر پنج سال همیشه دراستغراق می بود . روزی استغراق برحضرت شیخ واردآمد . پنج شبانه روز برهیئت استغراق [۴] مستغرق بماند.روزششم مصاحب او اشرف الدین پیش شیخ رفت تا از حال شیخ [۵] خبر گیرد. چون نیک ملاحظه کرد ، دیدکه شیخ از عالم رفته است . واین هم معلوم او شد که همان زمان که استغراق بروی غلبه کرده است ، جان به حق تسلیم داده [۶] ، ولیکن [۷] همان نوع که درروز اول ایستاده بود ، برهمان هیئت ایستاده ونیافتاده . واین از کمال قوت ولایت حضرت شیخ بود . همان زمان حضرت شیخ را به مغسل بردند وغسل کردند وبه حضرت سلطان الاولیاء سلطان الک ماضی کس فرستادند . حضرت سلطان به فور [۸] حاضر آمدند ، وحضرت شیخ را قدس سره العزیز به تعظیم تمامی برداشتند ووداع نمودند . وهفت روز حضرت سلطان [۹] قدس سره العزیز در منزل حضرت [۱۰] شیخ عزادار نشسته بودند ، بعده به دولتخانه [۱۱] رفتند . همان شب که حضرت شیخ را به خاک سپردند ، یکی در خواب دید ، پرسید که : ای بزرگوار ! این چه نوع رفتن است که هیچ کس خبردار نشد ؟ شیخ گفت : ای درویش ! رفتن همان بود که من رفتم ! ای درویش ! نشنیده‌ای که گفته اند :

درکوی تو عاشقان چنان [۱۲] جان بدهند کانجا ملک الموت نگنجد هرگز

پرسید: به چه کیف رفتی ؟ شیخ گفت : درآن زمان که مرا تجلی معنوی حاصل شد ، از شوق آن جان دادم . باز پرسید که : ای شیخ! نگفتی که تربیت از که یافتی ، وبرظهر کیستی ؟ شیخ گفت : برظهر موسی صلوات الرحمن علیه ، وتربیت نیز از همان حضرت یافته ام . والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب.

---

۱ - ب : وبه جهت ۲ - ب : حسین مدنی پیش آمد که جد اعلای حضرت شیخ بود ۳ - ب : + مبارک
۴ - ت : برهیئت استغراق ۵ - ب : او ۶ - ب ، ت : تسلیم کرده
۷ - ب ، ت : - لیکن ۸ - ب ، ت : بالفور ۹ - ب : شیخ ۱۰ - ب : - حضرت ۱۱ - ت : + خود
۱۲ - الف ، ب : - چنان

# باب بیست وششم

درتذکرهٔ احوال شیخ صاحب ولایت ، ومظهر کرامت ، ومنبع سخاوت ،ومظهر خارق [1] عادت ، وکان گوهر فصاحت ، ومعدن جوهر بلاغت ، ودر دریای لطافت ، وروندهٔ طریق ارباب ملامت ، وصاحب علامت ،وسلطان روز قیامت ، شیخ هرمز ، حضرت شیخ سعادت قدس الله تعالی سره وافاض علی روس العالمین بره ، که [2] مردی بود بی قیدوخوش خوان وبلند آواز ومقام شناس ودرنغمهٔ داودی عدیم المثل، که اهل هرمز مشتاق یک نغمهٔ او بودند . اما در اوایل حال به اهل علم هم صحبت بودو هم‌سیر. ودرمیان طلبه بسیار معتبر بودکه بی وجود او هیچ مجلس منعقد نمی شد .

روزی درمجلس نشسته بود ونوابی داشت که اهل مجلس همه درگریه بودند ، وجانوران خوش الحان درناله، که خال او نجم الدین ساغر پیداشد ، ودرمقام غضب شدکه [3] : ای بی سعادت ! حیف ازین نام که به تو نهاده اند ! این چه افعال ذمیمه وکردار قبیحه واطوار خسیسه است که تو می کنی ؟ کدام پدرتواین کاره بودکه تو این کاره (ای) ؟گویان از گوش وی گرفته دوتپانچه برروی [4] وی بزد وروان شد. خواجه ازسرغیرت از مجلس برآمد وازشهر نیز [5]. ونمدی دربرکرد ، وکلاه نمدین درسر [6] . وبه دوتن قلندر روبراه کرد ، وسفر روم [7] اختیار کرد . و ازمنهیات مرتکب بود [8] ولیکن شبها به درگاه حضرت بی نیازی تا روز رخ زرد می سود .

روزی به خاطرش آمدکه تاکی به این دوتن درویش دربه در دریوزه [9] کنم ، وخویشتن را چون سگ خوار [10] ازپی نان ریزه کنم ؟ چون که این وادی را [11] اختیارکرده ام ، بایدکه چندی را به خود یار کشم ومرکب نفس را زیربارکشم . تاکی مشقت روزگارکشم ، وتنها به تن زارکشم ؟ درهمین اندیشه بودکه دوتن قلندری ازگوشهٔ گورستانی پیداشدند وگفتند : ای خواجه ! چه اندیشه داری که سر تفکر به زانوی تدبر نهاده (ای) وحیران کار خود مانده (ای) [12] ؟ خواجه گفت :آری ! من مردی بودم که پدرم مال بی قیاس داشت ، ومرا درناز ونعمت نگاه داشته بود [13] . درخردی ازپدر خودماندم . اموال [14] واشیاء مرا خالم خورد وتمام کرد ، وجرأت من تقاضای آن نکرد که ازوی طلب کنم . خودرادرمیان طلبه انداختم از جهت بعضی چیزهاکه درمیان آن طایفه است . مستحق تعظیم گشتم . ازینم نیز خالم رشک

---

۱ - ب : خوارق  ۲ - ب : -که  ۳ - ب : -که  ۴ - ب : بروی وی  ۵ - ب : - وازشهر نیز
۶ - ب : کلاه نمدین برسر کرد و  ۷ - ب : - روم  ۸ - الف : - بود
۹ - الف : درویذه ، ب : دریوزه  ۱۰ - متن تق ، جمیع نسخ : خار  ۱۱ - ب : - را
۱۲ - ب ، ت : کار خودی  ۱۳ - ب : نگه داشت  ۱۴ - ب : - اموال

برد، واین نوع بیدادی درحق من [۱] کرد . ازسر غیرت به این وادی اقدام نمودم ، دیدم که ازدوسه کس هیچ کاری به هم نمی رسد . به خاطر همین می رسید [۲] که چندی باشندکه باهمدیگران باشیم [۳]، واسباب قلندری به هم رسانیم وعمر به سر بریم.این قلندران گفتند : ای جوان! مانیز این می خواستیم ولیکن اینچنین کس نمی یافتیم که سرکشی کند . بسیارخوب شد اگر تو سرکشی توانی کرد مایان درقدم باشیم . بزرگوار گفت : چه خواهد بود ؟ قبول کردم . چون این بشنیدند قلندران [۴] خوشحال شدند ، وازاسباب قلندری وعلامات آن آنچه لابداست ازچهارعلامت پیداکردند . وبزرگوار هریک [۵] ازین علامت رابه یکی تحمیل کرد وخود صاحب تکبیر شد . شهر به شهر ، دیه به دیه [۶] سیر کردند ونذرومعامله بی قیاس آمدن گرفت وقلندر بسیار جمع شد ، وآوازهٔ اینها شهر به شهر رفت وپرشد، وازجاهای دورنیاز آمدن گرفت . دراندک فرصت جمعیت تمام پیداکرد . روزی نشسته بود وقلندران درپیش اوبودند ، شخصی پیداشد وازخادمان پرسید که:شیخ کجاست؟خبرش دادند که شیخ همانست که درپیش وی جماعتی [۷] نشسته اند. شیخ چون این سخن بشنید به خود گفت : ای سعادت! این چه بی سعادتی وبی همتی است که ترا مردم [۸] به شخصی یاد کنند وحال آن که این صفت درتو نباشد ومتهم باشی به این صفت ؟ اندیشه نمی کنی که فردای روز قیامت درپیش شیخان روی زمین شرمساروسیاه روی [۹] شوی ؟ اگر عقل داری کاری کن ،که مستحق این معنی ولایق این صفت گردی ، تا ازتهمت بیرون آیی ودرقیامت ازین سبب مؤاخذ نگردی ، ومستحق عذاب الیم نشوی . درین اندیشه بود که آن شخص رسید وهمیان تنگه [۱۰] سفید وچند اشرفی نیازکشید [۱۱] ، والتماس تکبیر کرد [۱۲]. شیخ تکبیر گفت . بعدازآن پرسید که :ای مسافر! ازکجا می آیی ؟ آن شخص گفت : ای شیخ بزرگوار! ازگجرات می آیم . حضرت شیخ تعجب کرد وگفت : ازبرای چه آمدی ، وچه مهم داشتی ؟ آن مرد گفت : ای شیخ ! هیچ مهم نداشتم .ازبرای همین آمده که این نذررا [۱۳] به صاحب نذر برسانم . شیخ باز پرسیدکه : ازبرای چه [۱۴] نذرکرده بودی ؟ آن مردگفت : ای بزرگوار! ازبرای این نذرکرده بودم که مرا درعالم یک فرزند بود وبس ،که [۱۵] ازجان خود عزیزترمی داشتم. به یکبار مریض شدودرهمان مرض [۱۶] مرد . شخصی درین زمان پیداشد وگفت : ای

---

۱ - ب - درحق من ۲ - ب . می رسد ۳ - ب : که به هم باشیم ۴ - ب : قلندران چون این بشنیدند
۵ - ب : هریکی ۶ - ت : - دیه بدیه ۷ - ب : جمعی ۸ - ب : که مردم ترا ۹ - ب : و رو سیاه
۱۰ - ت : تنکجه ۱۱ - ب : نیاز کرد ۱۲ - ب : تکبیر نمود ۱۳ - ت : - را ۱۴ - ب ، ت + چیز
۱۵ - الف ، ت : - که ۱۶ - ب : - مرض

فلانی! در فلان محلهٔ روم عزیزیست جماعت کش. شیخ سعادت نام دارد به او نذرکن [1] که [2] مردیست سعادت مند. شاید مددی کند که پسرتوزنده شود. به سخن اواین نذربرتو کردم. حق سبحانه وتعالی به مجرد نذرکردن بلا توقف به پسر من ازسر جان عطا فرمود. وبعداز زنده شدن فرزندخود [3] پرسیدم که: ای فرزند! کیفیت حال چگونه شد؟ اوخبر دادکه:ای پدر!روح مرا به آسمان پنجم رسانیده [4] بودند که [5] شخصی پیداشد کذاوکذا وازدست ملک الموت گرفت، این است که آمدم. وآنچه پسرمن نشان داد، درذات مبارک تومی بینم. شیخ چون [6] این سخن [7] بشنید تعجبش زیاده شد. گریه آغاز کرد وفریاد برآورد وبه خود گفت: ای بی دولت وبی سعادت! هرچه کرد او کرد، وتو درتهمت ماندی. وگفت: عجب مردی که قدرت خداوندی را جل قدرته وعزعظمته به بنده اطلاق کنند! به تخصیص به اینچنین بندهٔ عاصی جافی که راه خود نشناسد [8]. اوراچه قدرت آن که ازروم درگجرات تصرف کند درکار خداوندی؟ خصوصاً آن که [9] اززمین درآسمان پنجم عمل او متعلق شود. بسیار متألم شد. گریه وزاری آغاز کرد [10] و به گوشهٔ خود درآمد وبه خود گفت: ای سعادت! بدانکه [11] حق سبحانه وتعالی را به تو نظری هست مگر [12]، که این نوع امور ظاهر می‌گردد. هوش دار! که سعادت تو درآن است که ترک این وادی کنی وبه خدای تعالی [13] مشغول باشی، وبگذری ازین وادی بوالهوسی، زیراکه این نوع چیزها که می بینی موجب سرافرازی است، غالباً [14] حق سبحانه وتعالی درذات تو این قابلیت آفریده است که این نوع امور دروی قرار گیرد و به ظهور آید، اما ازجهت بی کاری وبوالهوسی دورافتاده (ای).

درین اندیشه بودکه، آوازی به گوش وی آمد که: ای سعادت! بندهٔ سعادتمند بهتر آن باشد که باشد جماعت مند [15]، یعنی جماعت کش باش [16] وگوشه نشین [17]. وچهار علامت را برپای دار [18]. و ازین همه بی قید و [19] آزاده باش که ازهمراهی این علامتهادررفتن راه ورسیدن به کعبهٔ مقصود خللی نیست. اگرچه مردم ظاهر به ظاهر شریعت این چهار علامت را نوع دیگر خیال کرده اند، اما نزد روندگان راه طریقت نه آن چنان است که ایشان خیال کرده اند.

پوشیده نماند که هرکدام ازین علامات [20]، اشارت به چیزیست ودال برمعنی. بدانکه علم، نشانهٔ

---

۱ - ب: بروی نذر بندکه ۲ - ت: + چون ۳ - ب: - خود
۴ - ب: به آسمان چهارم برده بودند ۵ - الف، ت: - که ۶ - ت: خود ۷ - ب: - سخن
۸ - ت: بشناسد ۹ - ب: - آن که ۱۰ - ب، ت: - گریه وزاری آغاز کرد ۱۱ - ب: + مگر
۱۲ - ب: - مگر ۱۳ - ب: - تعالی ۱۴ - ب: + حضرت ۱۵ - ب: که جماعت مند باشد
۱۶ - ب: باشد ۱۷ - ب: + باشد ۱۸ - ت: برپای دارد ۱۹ - ب: - بی قیدو ۲۰ - ب: علامت

شیخوخیت است . ازجماعت کشی اورا چه ضرر ، واز علامت خلق اورا [۱] چه خبر ؟ درکار خود محکم باش . مرد آن است درجماعت کار کند وازملامت نترسد وازعلامت باک ندارد ، زیراکه این علامات، علامات خیریت اوست . اما قلندران نوع دیگر خیال کرده اند وخیال آنها فاسد است .

پوشیده نماند که علم نشانهٔ شیخوخیت است به این معنی که روز قیامت آمنابه وصدقنا [۲] هر شیخی را علمی است که به آن علم ازیکدیگرممتازمی گردند [۳] ومعلوم می شوند، تامریدان درآن روز شیخان خودرا به آن علمها که علامت ایشان است یابند وگم نکنند .

وسفر، علامت خوان خلیل است ، یعنی شیخان دررنگ حضرت خلیل الله صلوات الرحمن علیه خوان باید که بگشایند وعسرت را درخانقاه خود روا ندارند .

وچراغ، علامت روشنایی است ، یعنی شیخان دررنگ چراغ روشن ضمیر باید که باشند ، تا ازضمیر منیرایشان دل مریدان روشن گردد .

و [۴] طبل، کوس عشق است که اورا جهال آلت گدایی ساخته اند، واهل شریعت [۵] اورا بدعت می‌شمارند . اما اهل طریقت که نظرایشان به جز ازمقصود به دیگرجا [۶] نیفتد ، ازهر صدای او شوق دیگر انگیزند وذوق دیگر یابند ، وبروجه ابتداع درنظر خودندارند . چونکه مقصود ایشان معبود است وعشق او ، پس این نوع امور ضرردرطریقت نکند ، ومخل درمقصود نگردد ، زیراکه این نوع [۷] چیزها آلت شور عشق وتازیانهٔ بادپای راه سلوک درویش است ، ازینها ابامکن .

شیخ چون این بشنید، خوشحال شد وسلسلهٔ قلندری را برهم نزد ، وبرهمان نوع که [۸] بود برپای داشت درنظرخلق [۹]، ولیکن ازهمه فارغ بود درمقام عبودیت نزد حق [۱۰] . چون مدت سی سال برین گذشت ، صحبت شیخ چنان درگرفت که هرکه ذی حیات بود اشتیاق ملازمت وآرزوی صحبت شیخ می کرد . وخلق به نوعی ریزکردند که زن ومرد اهل روم مرید شدند . آخر الامر قاضی ومفتی ومحتسبان [۱۱] درمقام اعتراض شدند،واحتساب [۱۲] پیش گرفتند. وخبربه پیش [۱۳] شیخ رسید. شیخ [۱۴] گفت: باک نیست که این جماعت حاکمان شریعت اند [۱۵] ، لاجرم این مقدارکنند تا ازملامت [۱۶] مردم خلاص

---

۱ - ب : - اورا ۲ - ب : + وسلمنا ۳- الف ، ت : ممتاز می شوند . ۴ - ت : + اگر
۵ - ت : شرع ۶ - ب : مقصور به جای دیگر ۷ - ب : - نوع ۸ - الف : - نوع که
۹ - ب : مردم ۱۰ - ب : ولیکن نزد حق سبحانه وتعالی از همه فارغ بود در مقام عبودیت
۱۱ - ب : ومحتسبان ومفتی ۱۲ - ب : احتسابش ۱۳- ب ، ت : - پیش ۱۴ - ب : - شیخ
۱۵ - ب : - اند ۱۶ - الف : ب : ملازمت

یابند، زیرا که [۱] عندالشرع این امور بدعت است، و بدعت از نامشروعات است. شیخ خادم را فرمود که: مطبخ را معمور دار. خادم به فرمان شیخ درصدد طبخ شد. شیخ را به نورولایت معلوم شد که اکابر نزدیک رسیدند [۲] وهنوز ماحضر دور. شیخ گفت: بعد از آمدن ایشان بلا تأخیر ماحضر باید آورد، الآن ماحضر پخته نی، چه باید کرد؟ به خود گفت: به از آن نیست که اکابر رادرراه زمانی بازداریم؟ درپیش شیخ تخم خربزه ای افتاده بود [۳] به دست مبارک خود گرفت وبه جانب مدخل [۴] برتافت. این تخم به پای اسب قاضی رسید. پای اسب قاضی بشکست. این [۵] راهمراهان قاضی دیدند ومشاهده کردند که تخم خربزه (ای) [۶] رسید وپای اسب قاضی [۷] شکست. الآن قاضی رااسب دیگر نبود، پیاده ماند.اسب یکی ازین محتسبان را سوارشد. وبه یاران خود گفت :ای یاران! بازگردیم بهتر باشد، زیرا که [۸] پیش از آن که به نظر آن مرد برسیم اینچنین [۹] آسیب به ما رسید، مباداکه [۱۰] پیش اورویم بیشتر ازین تشویش عارض شود وبی علاج گردیم. این خود مقرراست که باطن شیخ این کرده، والا ازتخم خربزه پای اسب شکستن عجب [۱۱] است. الحمدلله! که به پای اسب خورد. اگر به صاحب اسب خوردی چه امکان داشتی که زنده بماندی؟ یکی ازین محتسبان گفت: ای قاضی! اگر بازگردی [۱۲] هم همین حال دارد، مناسب آن است که پیش شیخ بروی وعذر تقصیر خودگویی وهمین اسب رابه شیخ [۱۳] نیازکشی [۱۴]، آنگاه بازگردی بهتر باشد. این سخن را همه مصلحت دیدندوگفتند: خوش گفت. ونرم نرم به پای اسب لنگ می آمدندتا به درخانقاه شیخ رسیدند وتوقف کردند، تاآن که دستور شود. درویشان ازآمدن آنها واز توقف کردن ایشان بردرخانقاه شیخ را خبر کردند [۱۵]. شیخ برخاست و [۱۶] هفت قدم استقبال کردوبه خانقاه آن جماعت را [۱۷] درآورد.درصدر مجلس قاضی بنشست [۱۸] وشیخ درپهلوی آستانه قاعد گشت [۱۹]. به فور [۲۰] ماحضر حاضر ساختند، و شیخ در مقام سخن شد و از واقعهٔ سابقه اشارت فرمود. قاضی مردفاضل بود وعارف،ازرمز شیخ دانست که این کرامت ازجهت عدم پختن ماحضر بوده است. بعدازتناول [۲۱] طعام، حضرت شیخ درتبدیل صورت خودسعی کرد ودرهمان مجلس هفتاد نوع صورت به چشم قاضی نمودار ساخت. قاضی حیران شد. بعده شیخ [۲۲] گفت: ای قاضی!کدام صورت را خواهی

---

۱ - ب: زیراک ۲ - ب: نزدیک آمدند ۳ - ت: استاده بود ۴ - ب: مطبخ ۵ - ت: + حال
۶ - ب: + برپای قاضی ۷ - ب: - قاضی ۸ - ب: زیراک ۹ - ت: + نتیجه ۱۰ - ت: + اگر
۱۱ - ب: محال ۱۲ - ب: بازگردیم ۱۳ - ب: - به شیخ ۱۴ - ب: نیازکنی ۱۵ - ت: خبردادند
۱۶ - ب: - برخاست و ۱۷ - ب: - آن جماعت را ۱۸ - ب: قاضی در صدر مجلس بنشست
۱۹ - الف: آستانه بنشست ۲۰ - ب، ت: بالفور ۲۱ - ب: + کردن ۲۲ - ب: - شیخ

احتساب کردن ؟ قاضی به فور[۱] برخاست ودرپای شیخ افتاد وگریه وزاری آغاز کرد وتقصیر طلبید وعذر بسیار گفت واسب خود را نیاز کشید وروی خود رابه پای شیخ مالید وانابت قبول کرد ومرید شد. دیگران را ازین فعل قاضی صعب سخت آمد . قاضی را دشمن داشتند . این نیز شیخ را معلوم شد . درین حین باز ماحضر آوردند . اتفاقاً[۲] نخود آب بود . حضرت شیخ[۳] ازجهت دفع عداوت عدوان وسلب انکار منکران نظر ولایت خود رابر نخود[۴] گماشت . نخود درطبقها تبدیل وتغییر یافت ومثل تکمه ومروارید وعقیق ومرجان نمودار شد . منکران چون این خارق عادت از حضرت شیخ[۵] دیدند ، گفتند: عجب حالی! این مرد جادوست یاولی ؟ اگر فی الواقع ولیست بهتر ازین چیزها بایدکه نماید. مفتی کلان را به خاطرش آمدکه مسئله (ای) ازشیخ تحقیق کند . مسئله مشکلی قرارداد که پرسد . الآن حضرت شیخ مسئلهٔ قراردادهٔ او را[۶] برداشت وآن مسئله ازخاطر مفتی پوشیده شد . هرچند متوجه شد به خاطرش نرسید . ساکت شد . آنگاه شیخ گفت : ای مولانا![۷] جواب مسئلهٔ گم کردهٔ تو این است ، ومسئلهٔ تو این است[۸] . درین زمان شیخ راکیفیتی پیداشد وبه جانب آلات صحبت نگاه کرد. هرکدام ازین آلات درجای خود به نوازش آمدند[۹] ودرویشان به سماع درآمدند . آنچنان سماع گرم شدکه غریواز میان برخاست[۱۰] . مفتیان ومحتسبان سرلوچ وپای برهنه وگریبان چاک وتن[۱۱] عریان درسماع درآمدند. یک شبانه روز صحبت داشتند ، که کسی را ازکسی خبر نبود . وحضرت شیخ قدس سره العزیز[۱۲] درین یک شبانه روز درمراقبه بود . بعد ازیک شبانه روزشیخ[۱۳] سرازمراقبه برداشت ونصیحت فرود آورد . وهمه به حال آمدند . وهریک ازین جماعت وقایع مختلفه گفتند وفاتحه گرفتند . بعده شیخ درمقام نصیحت شد . همه اینهادست دردامن شیخ زدندومرید شدند . وازین واقعه سی سال گذشت . درین مدت[۱۴] مرید بسیار تربیت کرد . وبیست خلیفه گذاشت . بعده گفت : ای یاران! دیگر[۱۵] مهم شمایان را به خلفاگذاشتم[۱۶] ، من بعد مرا به حال من بگذارید[۱۷] ، تا آسوده حال باشم[۱۸] . درین سخن بودکه ازهاتف آوازی آمد به گوش حضرت شیخ[۱۹] که : ای سعادت ! بدانکه بندهٔ سعادتمند آن است که بنده های درچاه ضلالت وزندان ملامت افتاده رابه کمند ارادت ورسن انابت بیرون کشد ، به تخصیص درمرتبهٔ

---

۱ - ب ، ت : بالفور ۲ - ب ،ت : + آن ماحضر ۳ - ب : + قدس سره ۴ - ب : نخوداب
۵ - ب : - از حضرت شیخ ۶ - ب ، ت : + ازوی ۷ - ب : - ای مولانا
۸ - ب : - ومسئله توainست ۹ - ب : به نوازش آمد ۱۰ - ب ، ت : ازاهل مجلس برخاست
۱۱ - الف : - تن ۱۲ - ب : - العزیز ۱۳ - ب : - شیخ ۱۴ - ب : + مدید ۱۵ - الف : - دیگر
۱۶ - ب : گذاشتیم ۱۷ - ب : گذارید ۱۸ - ب : باشیم ۱۹ - ب : + آمد

قطبیت که جمیع عالم [۱] ملک وملکوت درتحت تصرف اوبوده باشد . درین زمان جمعی رااز تربیت محروم ماندن چگونه بود ؟ چون این سخن بشنید ، خوش وقت [۲] شد،وده روز برین گذشت . اشتیاق غالب آمد ، به خود گفت : ای بی سعادت ! آن مژده که به تو دادند غالباً فریب شیطان بود ، والااین همه تأخیر نیافتی . باز آواز [۳] شنید که : ای سعادت! شیطان درین مرتبه که اعلی مراتب است ، ودرهمچون [۴] توشیخ که [۵] کامل ومکمل است [۶] چون تواند تصرف کردن وفریب دادن ؟ امادرتأخیر مصلحتی بود از آن تأخیر یافت . هوش دار !که فردا روز وعده است . ومتوجه باش وخودرا آراسته دارو مستعد باش که خواهد این دولت به توروی نمود . این مژده که [۷] به گوش شیخ رسید ، بسی خوشحال شد واز سرخوشحالی سه چرخ پی درپی بزد وگفت : پاکا وپروردگارا! تافردا جان به سلامت بود یانی ، که عمربی بقاست ؟ درین سخن بود که [۸] آوازی باز [۹] به گوش [۱۰] آمدکه : ای سعادت!کاردردرگاه بی نیازی به اضطراب برنمی آید، اگر ترا عمر تا فردا باقی نبودی این وعده به تو نکردندی . بدانکه منصب قطبیت توهفت سال وچیزی است ، تا فردا توقف کن . چون روز به آخر آمد وشب درآمد وپاسی ازشب گذشت ، حضرت شیخ سربه سجده برد ومناجات کرد که : پاکا وپروردگار ! ازفردایم نگذرانی. آواز آمدکه : ای شیخ سعادت ! سعادت تو موقوف به دریافت این [۱۱] شب بود ، که آیت [۱۲] «تنزل الملائکة والروح فیها باذن ربهم من کل امر سلام هی حتی مطلع الفجر» [القدر: ۴ ، ۵ ] ، درشان اوست . شیخ چون این سخن بشنید خوشحال شد، وازسرشوق چرخهارفت . چون صبح سعادت دمید ، وعده به آخر رسید . جمیع اقطاب وارواح انبیاء علیهم السلام [۱۳] ، وارواح مشایخ رضوان الله [۱۴] علیهم اجمعین حاضرآمدند [۱۵] ولباس قطبیت آوردند ، وحضرت شیخ را قدس الله سره العزیز پوشانیدند وفاتحه متعدد درحق شیخ خواندند ونماز بامداد در عقب شیخ گذاردند [۱۶] . آنگاه متفرق شدند . شیخ بزرگوار درمسند قطبیت بنشست هفت سال وپنج ماه . درین مرتبهٔ قطبیت هفت کس را ازین خلفا مستعد آن [۱۷] مرتبهٔ ساخت که بعد از شیخ، خود در مرتبهٔ شیخ، متعاقب قطب باشند .

روزی نشسته بود که مریدی ازمریدان که چهل سال به دوام درخدمت شیخ بود ، که [۱۸] یک روز

---

۱ - ب : - عالم ۲ - ب : خوشحال ۳ - ب :آوازی ۴ - ب : همچوتو ۵- ب : - که
۶ - ب : - است ۷ - ب : - که ۸ - ب : - که ۹ - الف : - باز ۱۰ - ب ، ت : + او
۱۱ - ت : - این ۱۲ - ب : + وافی هدایت ۱۳ - ب : انبیاعلیهما السلام
۱۴ - ب : + تعالی ۱۵ - ب : + ونماز بامداد در عقب شیخ گذاردند ۱۶ - ب : شیخ خواندند بالاآمده آنگاه
۱۷ - ب ، ت : این ۱۸ - ب : - که

شیخ ازاحوال اونپرسیده بود ، پیش شیخ آمد وسلام کردوگفت : ای شیخ بزرگوار ! این چه حال است که مدت چهل سال است که خدمت هیزم کشی تو می کنم بی منت [۱] ، به امید این که [۲] نظری از تو یابم . یک روز رحم تو برمن نیامد ، وبه گوشهٔ چشم مبارک خود به سوی من نگاه نکردی ، ونپرسیدی که سگ کیستی ،وحال تو چیست ؟ شیخ گفت : ای درویش! نیک می گویی که حق جانب تست . امشب با ما باش تاحاجت ترا برآریم . مرید درملازمت شیخ بود تا آن که شب درآمد . حضرت نماز خفتن [۳] گذارد ، بعد ازآن [۴] درویش را طلب نمود که : ای فلانی [۵]! بیاتازمانی با تو سیرکنیم . درویش گفت : خوش باشد !شیخ عصا به دست گرفت وبه جانبی رونهاد . شیخ پیش شدودرویش در عقب شیخ ، می‌رفتند [۶] اتفاقاً گذر شیخ به گورستانی افتاد، دیدکه شخصی از گور بیرون آمد وبه شیخ [۷] سلام کرد . شیخ جواب سلام نداد وبگذشت . مرید در تعجب شدوگفت : عجب است که شیخ جواب سلام این فقیر به علیک نکرد باوجود این شخص [۸] درعالم روحانیت است. درین اندیشه بود که شیخ از سیر باز گشت . تقاضایی دردل اوافتاد ،که این قصه از شیخ پرسد . آخر بی طاقت شد وزبان گستاخی درازکرد وپرسید که:ای بزرگوار! سبب چه بود که صاحب آن گور [۹] باوجود عجز واحتیاج برتو سلام کرد،به امید اینکه [۱۰] جواب دهی وازاحوال پرسی، جوابش ندادی ومحروم گردانیدی ؟ شیخ گفت : ای بی دولت ! این مقدارچیزی راکه جزیی بیش نیست نتوانی پوشیدن وپنهان داشتن،برتر ازین امور را چگونه اخفا کنی؟ از همین جهت از نظر من دورافتاده (ای)که استحقاق [۱۱] تربیت نداری ، وباطن تو محل مشاهدهٔ امور غیبیه نیست ، وگله ازمامی کنی ! بروودرهمان خدمت که بودی باش ونتیجه درآخرت طلب کن ! این بگفت ورخصتش دادو به خلوت خود درون رفت .

القصه هفت سال وپنج ماه قطب بود . وهزار مرید پرورید . وبیست خلیفه برپای کرد و هفت کس را به مرتبهٔ قطبیت رسانید. وجمیع ملک وملکوت را در زیرنگین ولایت وقطبیت مسخرداشت . واز [۱۲] اعلای علیین تااسفل سافلین درتحت تصرف [۱۳] او بود . وتربیت ازروح مقدس حضرت شعیب پیغامبر علیه السلام یافته بود [۱۴] . وبرقلب آن حضرت [۱۵] نیز بود .

---

۱ - ب : هیزم کشی تو بی منت بکنم ۲ - ب : آنکه ۳ - ب : نماز بامداد ۴ - ب : - آن

۵ - ب : فلان ۶ - ب : می رفت ۷ - ب : وشیخ را ۸ - ب ،ت : - این شخص

۹ - ب : + را ۱۰ - ب ، ت : آنکه ۱۱ - ب : استحاق ۱۲ - ب : - از

۱۳ - ب : در تحت وتصرف ۱۴ - ب : پیغامبر یافته بود علیه السلام ، ت : - علیه السلام

۱۵ - ب ، ت : + علیه السلام

روزی نشسته بود که قلندر سیاه پوش از بیرون در دستور طلبید. حضرت شیخ قدس سره العزیز دستور داد. آن قلندر درآمد. شیخ دید که قابض [۱] روح به مقتضای [۲] نص در رسید وگفت: السلام علیک یا امین زمان! شیخ گفت: علیک السلام یابندهٔ خاص پادشاه زمین و آسمان! الحمدلله! که امانت برجای است وسعادت برپای، وخیانتی دروی نرفته است. اما زمانی مهلت ده تا غسل آرم. توقف فرمود. حضرت شیخ غسل آورد ودورکعت نماز نزع اداکرد، بعده خلفای خود را طلب کرد ووصیت به جای آورد. بعده [۳] رخصت داد که بروید ومنزل آخرت مرا راست سازید که من هم ازپی شمایان می‌روم. هشت تن درویش به لحد کندن رفتند ومشغول شدند. شیخ سر مبارک خودرا در بغل حضرت عزرائیل علیه السلام نهاد، وجان به حق تسلیم داد [۴]. درویشان جمع آمدند واستخوان حضرت بزرگوار ازسر [۵] ظاهر ساختند ونماز گذاردند. قیاساً پنجاه هزار کس نماز بزرگوار رااداکردند. ونعش مبارک بزرگواررا تیمناً وتبرکاً [۶] دست به دست برداشتند. جمیع اسباب وآلات وعلامات قلندری ازپی شیخ بی اعانت کسی روان شدند به ناله وصدای خود. [۷] چند قدم راه رفتند. شیخ ازدرون جنازه سربرداشت وگفت: بازگردید! که حق مؤانست ومصاحبت برجای شد. آنگاه این اسباب وآلات به رخصت حضرت شیخ بازگشتند. واستخوان حضرت شیخ را برسر خاک رسانیدند. به مجردی که جنازه را در زمین ماندند، شیخ گفت: السلام علیک یا منزل امتحان! از قبر آواز آمد [۸]: علیک السلام یا شیخ زمین وزمان! شیخ را به خاک سپردند [۹]. در تاریخ ششصد ودوازده روز بیست وهفتم ماه مبارک رمضان این واقعه درروم واقع شد. والله‌اعلم‌بالصواب [۱۰].

---

۱ - ب: قابل ۲ - ب: به مقضای ۳ - ب: بعدازآن ۴ - ت: تسلیم کرد ۵ - ب: - از سر
۶ - ب: تبرکاًوتیمناً ۷ - ت: + چون ۸ - ب: + که ۹ - متن تق، جمیع نسخ: سپاردند.
۱۰ - ت: + والیه المرجع والمآب

# باب بیست و هفتم

در تذکرهٔ احوال شیخ خیرالناس،وهمنشین حضرت خضر والیاس،وصاحب کرامات بی قیاس، وزبون کنندهٔ اجناس ، وخوش کلام مسیح انفاس ، وواعظ وپند دهندهٔ عام وخاص ، وعارف حق شناس ، شیخ خوارزم حضرت شیخ عباس ابن عبدالله غیاث قدس الله تعالی اسرارهما ،که مردی بود عطار وعطار بچه که مال بسیار داشت موروثی.وخادمان مستعد واسپان تازی [1]،واسیران [2] قطار به قطار، واشتران [3] مهاربه مهار ، وکنیزکان جمیله وگلعذار . درسن شانزده [4]ازپدر ماند . ووالده اش بسی صاحب جمال بود . وبسیارکس درگرفتن اوسعی داشت ، ووی از روی فرزند خود تجاوز نمی توانست کردن .

روزی پسرش گفت : ای والده! اگر داعیهٔ شوهر رسیدن داشته باشی [5] چه ملاحظهٔ من می کنی؟ مصلحت تو درآن است که قبول شوهر کنی ومرا دربزه نیفکنی ، زیراکه جوانی ، شاید که حق سبحانه وتعالی فرزند صالحی کرامت کناد. [6] ودیگر آن که ذی حیات را از صحبت متلذذهٔ نفسانی شهوانی انقطاع نمی باشد مگر از جهت مانعی . وآن نیزدررجال خواهد بود . امانساء را تناحیات است از آن چاره نیست ، زیراکه درایشان حق سبحانه وتعالی [7] نه نفس خلق کرده است ، حفظ اوفی الواقع متعسراست . والده اش گفت : ای فرزندم عباس ! مگر ازمن به جان سیر آمده (ای) به این تقریب می‌خواهی [8] سبک بارگردی ؟ وگرنه مرا شوهر به چه کار آید [9] اگر بالفرض [10] شوهر ولیست ، صدقهٔ یک تار موی تست . بدانکه آنچه سنت نبی است به جای آورده‌ام،به مضمون حدیث نبی[11]صلی‌الله علیه وعلی آله‌اجمعین [12].و ولدی چون تویی هم خدای تعالی [13]به لطف عمیم خود [14]عطافرموده‌است [15] که من بعد اگر دغدغهٔ شوهر شود، پیروی نفس خواهد بود ، ومن خود را ازآن گذرانیده‌ام که تابع نفس باشم . ضعفاکه شوهر قبول می کنند ازدوحال بیرون نیست . یکی آن که به نفس خود بس نمی توانند آمدن ، دیگر آن که اوقات نمی توانند گذرانیدن . الحمدلله !که درایام دولت تومرا احتیاج به هیچ چیزنیست ، واز جمیع امور روزگار خاطر من جمع است ، ومرا سلامتی تومی باید . اگر بار من به تو وزمین [16] آید ، رخصت بده تاگوشه (ای) بگیرم ودرآنجا قراریابم و به تو دعاکنم وبه روح پدرت تکبیر

---

۱ - ب : + داشت ۲ - ب ، ت : اشتران ۳ - ب : استران ۴ - ب : + سالگی
۵ - ب : رسیدن داری چه ۶ - ب ، ت : کرامت کند ۷ - ب : - وتعالی
۸ - ب : + که ۹ - ب : مرابه شوهر چکار اگر ۱۰ - ب : - بالفرض ۱۱ - ت : نبوی
۱۲ - ب : صلی الله علیه وسلم و ۱۳ - ب : هم حضرت حق جل وعلا
۱۴ - ب : - به لطف عمیم خود ۱۵ - ب : عطاکرده است ۱۶ - ب ، ت : وزنین

گویم ، و آسوده از مشقت شوهر باشم [۱] و به خاطر جمع بنشینم ؟ مرابه حال من بگذار و خاطر خودرا ازطرف من جمع دار . شیخ چون این سخن والده اش [۲] بشنید به خود گفت : ای عباس! ببین وهمت ملاحظه کن ازین عاجزه، که بااین همه قلت بضاعت وعدم استطاعت وقوت نفسی که درضعفامی باشد ، که زنان دیگر بی شوهر زیاده برانقضای عدت نتوانند بود،او نیز عند الضرورة [۳] ازروی تو تجاوزندارد، وترا چه شده است که خود را ازوی بریده می خواهی [۴]؟ بهتر ازآن نیست که ملازمت اورا غنیمت داری ، وخدمت اورا آبروی دنیا و آخرت خود شماری ، وبارزندگانی اورا سعادت دوجهانی خود شناسی . تاچند در بوالهوسی اهتمام نمایی ،که جز عصیان برنخوری ؟ واگر به دنیای مردار ملعون دل بندی ، تو نیز مردار وملعون بگردی که گفته اند [۵]: الدنیا ملعونة ملعون مافیها الا ذکر الله تعالی . این بگفت [۶] بعداز آن به والده اش گفت:ای والده ! چه کار باید کرد ، فرمای تا آن کنم [۷] ؟ والده اش گفت : ای فرزند! آن کن که رضای مادران است.شیخ گفت: من چه دانم که رضای تو درچه چیزاست ؟گفت : ای فرزند! رضای مادر آن است که آن کنی که آفریدگارت فرموده است ، وبرآن باشی که حضرت رسول الثقلین صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم برآن بوده است وفرموده ، تادنیا وآخرت تو معمور ومزین گردد ، ورضای من هم [۸] به تو متعلق شود [۹] . غیراین هرکار که می کنی هباست . شیخ دربرابر گفت :ای والده! این خود عین فایدهٔ من است ، اماکار پدر خود به که گذارم ؟که گفته اند : الولد سرالاب [۱۰] . والده اش گفت : ای فرزند! [۱۱] اونیز فعل نبی است صلی الله علیه وسلم،که درپرستش حق سبحانه وتعالی هیچ مخل نیست بلکه [۱۲] مقوی است،زیرا که که صنع الله وقدرت او درسفر بیشتر مشاهده [۱۳] می‌شود که هرکدام سبب اعتقاد واخلاص وصدق می گردد ،که بنای کار بنده به صدق واخلاص است .

شیخ بعدازین قصه، سه سال درملازمت والده اش بود. [۱۴] بعده به اتفاق والده سفر اختیار کرد [۱۵] به مدت یک ساله . اتفاقاً دوسال درین سفر خود بازماند [۱۶]. سال سوم مراجعت کرد . به شوق می آمد . به ناگاه قطاع الطریق پیش آمدند وراه زدند . بالکلیه اموال واشیای اورا تاراج کردند وعریانش ساختند. [۱۷]

---

۱ - ب : واز مشقت شوهر آسوده باشم ۲ - ب : - والده اش ۳ - ب ، ت : - که زنان ... عندالضرورة
۴ - ب : - می خواهی ۵ - ب ، ت : ملعون بگردی به مقتضای حدیث الدنیا
۶ - ب ، ت : - این بگفت ۷ - ب : - فرمای ... کنم ۸ - ب : - هم
۹ - ب : متعلق گردد ۱۰ - ب ، ت : - که گفته اند ... سرالاب ۱۱ - ب : - ای فرزند ۱۲ - ت : بلک
۱۳ - ب : مشاهده ۱۴ - الف : - بود ۱۵ - ب : اختیار سفرکرد
۱۶ - الف ، ت : باز باماند ۱۷ - ب : عریان ساختند

شیخ متألم شدوگریان درگوشه (ای) نشسته بود که خواب بروی غلبه کرد. سرمبارک [۱] خودرا بربالای [۲] سنگی ماند وخواب کرد. پدرش به خواب اودرآمد وگفت : ای فرزند عزیز من ! چه متألم نشسته (ای) وچه غم داری ؟گفت : ای پدر! حال این است که می بینی . دوسال ریاضت سفرو غربت کشیدم ، ومشقت راه دیدم ،وزهر محنت چشیدم ، آخر الامر به مقصود خود رسیدم [۳]، عاقبت خدای تعالی چنینم ساخت که [۴] به نان گربه محتاج شدم .اکنون پیش والده واقربای خود چگونه روم ، وچه گویم ، وچه جواب بدهم ؟ پدرش گفت : ای فرزند! هیچ دانستی که ازچه رهگذربه این ورطه افتادی ؟ بزرگوار گفت : والله اعلم . پدرش گفت : ای فرزند! ازجهت بی فرمانی والده بود که به این نوع امری گرفتار شدی،که والدهٔ تو زیاده بریک سال رضا نداده بود . این تنبیه بود برین که من بعد باری [۵] سرازفرمان مادر نتابی،که هرکه سرتافت به این نوع امور مبتلا گشت.ای فرزند!بدانکه بی فرمانی ازرضای [۶] مادر [۷] به این مقدارها رساند ، بی فرمانی ازامرحق سبحانه وتعالی چگونه بود ؟ غم مخور ومتألم مباش وبرخیزکه مرا درفلان کوه مخزنیست مستورکه تعلق به تو دارد. ازاو بردار آنچه حوصلهٔ تو تقاضامی کند . ودرخوابش نمود [۸] وغایب شد . آنگاه شیخ از خواب خودبیدار شد . به فور [۹] برخاست ودوفلک زده تاراج یافته رایارکشید وبه خود همراه ساخت ، وبه جانب آن کوه معهود شتافت . و [۱۰] پنج شبانه روز به شتاب می رفت تابه آن کوه رسید [۱۱]. حیران شد و به هر جانب نگران ماند. متألم ایستاده بود که بیخودی او رادست داد . در آن بیخودی باز پدرش حاضرش شدوگفت : ای عباس! چیز نموده را نتوانی یافتن ، بی راهبر راه به کجا توانی بردن ؟ هوش داروپیش بیاکه اینجاست آن که به تو نمودار کرده بودم . این بگفت وغایب شد. بزرگوار به حال خود آمد (و) خوشحال شد. قدمی چندکه [۱۲] رفته بود ، رسید به یک غاری دید درآنجا آن مقدار گنج که هیچ حدی نداشت . بزرگوار به این یاران! خود گفت : ای یاران! ابن خود معلوم شمایان است که این گنج درتعلق من است [۱۳] چه فکر خواهید کردن ؟ دربن مقام [۱۴] آنهاگفتند : ای خواجه ! هر چند برداریم ازخزینهٔ تو [۱۵] تنصیف کنیم. شیخ گفت : ای یاران! مابه تثلیث [۱۶] راضیم. آنها [۱۷] نیز به جان منت داشتند، وبرداشتند آن مقدارکه [۱۸] توانستند

---

۱ - ب : - مبارک ۲ - الف ، ت : دربالای ۳ - ت : خود نرسیدم ۴ - الف : - که ۵ - ب : - باری
۶ - ب : آزرضای ۷ - ب : + ترا ۸ - ب : نمودار ساخت و ۹ - ب ، ت : بالفور
۱۰ - ب : معهود می رفت درپنج ۱۱ - ب : - به شتاب ...رسید ۱۲ - ب ، ت : - که
۱۳ - ب : گنج به من تعلق دارد چه ۱۴ - ب : - مقام
۱۵ - ب : خواجه ازین خزینه تو هرچه برداریم تنصیف ۱۶ - ب : ثلث ۱۷ - الف ، ت : اینها
۱۸ - ب : برداشتند آنچه توانستند

وطاقت داشتند .بعد ازآن که به معموره برآمدند همان نوع کردند که درسر غار قرارداده بودند . بزرگوار به ده چندان پیش به جمعیت پیش والده اش رفت [۱] . والده اش دیدوگفت : ای فرزند! غرض من از فرستادن تو به سودا، سودای دنیا نبود ، بلکه [۲] تنبیه بودکه به تو کردم تا متنبه شوی . این خود معلوم توشد ،که خدای تعالی را درهمه جا خزاین بسیار بوده است اگر یکی رود ده چندان می آمده است . پس درکار او سعی واهتمام نمایی بهتر نباشد [۳]، تادرهای خزاین غیبی برتو واگردد ؟ ونپنداری که آن شخص که درخواب دیدی پدر تو بود و آنچه گرفتی از خزینهٔ پدرت بود . وپدرترا درآنجا خزینه چه می طلبد ؟ بدانکه آن کس حضرت خواجه خضر علیه السلام بود که به صورت پدر تو به تو نمودار شد ، و آن خزینهٔ غیب بود که به تو نمودار ساخت . اگر عقل داری ازین جا استدلال کن ،که حق سبحانه وتعالی هیچ بندهٔ خودرا [۴] ضایع نخواهد ماند.پس این چه سرگردانیست؟مصلحت تو درآن است که من بعد به جان ودل بندگی او کنی ، تا دنیا وآخرت تو معمور گردد . واین سخن والده اش تأثیری دردل اوکردوگفت : ای والده! صدقنا وسلمنا !که مهر دنیا وشفقت آخرت درحق من کردی ومی کنی ، من بعد هر چه فرمایی آن کنم . والده‌اش گفت : ای نور دیدهٔ ما! در عبادت حق تعالی باش که فرمود : «وماخلقت الجن والانس الا لیعبدون» [الذاریات : ٥٦] ونگفت [۵] دنیا پرست ، بلکه [۶] درنهی عدوان اوامر فرمود ، چنانکه گفت : انما اموالکم واولادکم عدوالکم فاحذروهم [التغابن:۱۴]. پس به همچنین دشمن ظاهر جانکاه چرابايد دل بست ؟ بزرگوار همان روز به نصیحت مادر وبه مضمون این نص [۷] به عبادت [۸] حق سبحانه وتعالی قیام نمودومشغول شد،به نوعی که نه روز آرامید ونه شب آسود . چون دوسال برین گذشت ، جن بروی غلبه کرد . به والده اش گفت: ای والده! این نوع امور مختلفه وصور متنوعه درچشم من ظاهر می شود ، نمی دانم که چیست ؟ والده اش گفت که : ای فرزند! هرگاه که اینچنین امری بعد ازین [۹] ظاهرشود به من خبر کن . ناگاه بعد از زمانی ظاهر شد . به والده اش گفت : ای والده! پیداشد.والده‌اش پیش رفت وسرخودرابرهنه ساخت [۱۰]،بعد ازآن پرسید : ای فرزندم عباس ! هنوز هست یاغایب شد [۱۱] ؟ بزرگوار گفت : ای والده! [۱۲] هنوز بیشتر شد . والده اش گفت : ای فرزند! ترا

---

۱ - ب : آمد ۲ - ت : بلک ۳ - ب ، ت : بهتر باشد ۴ - ب : تعالی بنده خودرا هیچ جا ضایع
۵ - ب : +که ۶ - ت : بلک ۷ - ب ، ت : + عمل کردو ۸ - ب : + حضرت
۹ - ب : ای فرزند این چنین امری بعد ازین هرگاه که ظاهر ۱۰ - ب : برهنه کرد
۱۱ - ب : امری فرزند هنوز هست یانی ۱۲ - ب : -ای والده

جن غلبه کرده است ازبرای فریفتن تو . زینهار! فریفته مشو که ازراه می برآیی . شیخ گفت : ای والده! از کجا معلوم شد که جن [1] باشد؟ والده‌اش گفت : ای فرزند! اگر جن نبودی ازکشف عورت بایستی اجتناب کردی ، زیراکه ملایکه یا [2] ارواح طیبه کی روادارند که تارمویی ازنامحرم درنظرایشان درآید و ایشان [3] نظر اندازند وببینند؟ شیخ عباس گفت : ای والده! علاج این چیست ؟ والده اش به روی [4] گفت : ای فرزند! [5] علاج این آن است که برباطن حضرت الیاس که مربی تست متوجه شوی [6]، شاید که دفع کند . بعد ازآن جن و شیطان هرزمان که بروی [7] غلبه کردندی ، حضرت شیخ به باطن خواجه بزرگوار متوجه شدی ، جن وشیطان ناچیز شدندی وحضرت شیخ شدی. سه سال دیگر برین گذشت.وسلوک حضرت شیخ قدس الله سره العزیز [8] به کشف ارواح رسید . در اشتیاق آن شد که به مربی خود ملاقات کند درعالم روحانیت . درین آرزو بود که بعد ازچهل روز مربی خودرا درعالم معنی ملازمت کرد . دوسال برین گذشت. آنگاه آرزوی این کرد که به دیدار حضرت خواجهٔ زنده دلان علیه الصلوة والسلام مشرف شود . [9] حق سبحانه وتعالی بعد از هشتاد روز به دیدار حضرت خواجهٔ زنده دلان اورا مشرف ساخت . بعد از تشریف این دولت واقبال این سعادت ، حضرت خواجهٔ زنده دلان فرمود [10] : ای عباس !می دانی که نام تو عباس است ، وعباس صیغهٔ مبالغه است از عبس ، وقلب عبس سَبع است . بدانکه [11] حق سبحانه و تعالی را هفت آسمان است ، به مضمون :« خلق سبع سموات طباقاً» [الملک :۳]، ودرهر یک فرشتگانند به عبادت حق جل و عزوعلا [12] مشغول.هر که به این نام است باید که به اهل طبقات مناسبت پیداکند . این دولت وقتی میسر [13] است که [14] اعمال آنها را به جای آرد . ودیگر [15] حق سبحانه وتعالی را «سبعة سیارة» است ، هرکه به این نام است باید که دررنگ آنها سیار باشد ، یعنی تیزرودرراه طریقت . ودیگر [16] خدای [17] تعالی را هفت ستاره دیگر است که اورا بنات النعش می گویند که درگرد ستارهٔ قطب دوره می‌زنند.هر کسی که نام او عباس است باید که ازگرد حریم حرم حضرت [18] بی نیازی لحظه ای [19] دور نباشد وهمیشه دوره زننده باشد . ودیگر درهر [20] هفت روزیک بار لقمه

۱ - ب ، ت : + بوده ۲ - ب : - ملایکه یا ۳ - ب : دروی ۴ - ب ، ت : - بروی ۵ - ب - ای فرزند
۶ - ب : برباطن خواجه بزرگوار یعنی خواجه الیاس متوجه شوی که مربی تست ، ت : حضرت خواجه الیاس
۷ - ب : - بروی ۸ - ب : - قدس الله سره العزیز ۹ - ب : + حضرت ۱۰ - ب : + که
۱۱ - ب : + حضرت ۱۲ - ب : حق سبحانه مشغول ۱۳ - ب : - میسر ۱۴ - الف ، ب : - که
۱۵ - ب : + حضرت ۱۶ - ب : + حضرت ۱۷ - ب : + تبارک و ۱۸ - ب : - حضرت ۱۹ - الف : - لحظه ای
۲۰ - ب : - هر

خورد . حضرت بزرگوار قدس الله روحه العزیز [۱] وطیب الله مرقده وجعل الجنة مسکنه برپای برخاست [۲] وگفت : ای پیغامبر خدا خوش باشد ! قبول دارم آنچه فرمودی [۳] ولی به شرطی . حضرت خواجهٔ زنده دلان گفت : به چه شرط ؟ شیخ گفت : شرط این است که به مضمون : «زرغباً تزدد حباً» به این درویش فرومایه ملاقات کنی . حضرت خواجه السلام فرمود: ای عباس !درهفته یک بار صحبت تراقبول کردم . لابد حضرت [۴] شیخ این وعدهٔ حضرت خواجه را شرف خود دانست وسعادت دنیا وآخرت شناخت . بعده پرسید که : ای خواجه! آن که فرمودی اعمال ملائکهٔ طبقات باید کردن [۵] ، مراعلم نیست که آنها چه عمل دارند ؟ حضرت خواجه فرمود : بعضی درقیام ، وبعضی درقرائت ، وبعضی دررکوع ، وبعضی درسجود ، وبعضی درقعود ، وبعضی درشهودند. ای عباس! نماز کن که جامع تمامی [۶] اعمال ملایکه است . وجوع پیشه کن که آنها نیز به این صفت اند، که طعام نخورند . وسهر شعار خودساز ، که آنها را خواب نمی باشد و ذکر به دوام گوی ، که آنها نیز دایم ذاکرند . وصمت ازکلام بی جایگه پیشهٔ خود گردان . شیخ گفت : ای برگزیدهٔ حق جل جلاله ! منت داشتم هر چه فرمودی . بعده [۷] حضرت شیخ به فرمودهٔ حضرت خواجهٔ زنده دلان به عبادت حق سبحانه وتعالی جل [۸] قدرته وعز جلاله مشغول شد .

روزی چند برین گذشت به همه طاقت آورد . اما ازجهت ضعف به روزهٔ هفته، از عبادت [۹] عاجز آمد ، یک بار [۱۰] پنج روز صایم شد [۱۱] آن مقدار ضعف شدکه از عبادت باز ماند ، برنهجی که گاهی بیخود شد ، وگاهی به خود آمد آخر ازسربی طاقتی به درگاه احدی سر زدو پیشانی سود وگفت :[۱۲] کریما !کرمت عامست ، ازجهت جوع نفس کاهلی می کنددرعبادت تو . اگر به طور اوروم بی فرمانی پیغامبری از پیغامبران تو می شود . واگر نروم درعبادت تو تقصیر می شود . درمیان این دو امر بنده [۱۳] عاجز ومبتلا ودرمانده است ، چاره (ای) ساز !درین حین غیبتی دست داد . دید که شخصی خوشهٔ انگوری با وی [۱۴] داد. حضرت شیخ به فور [۱۵] گرفت وبه شوق تناول نمود وبه حال آمد ، دید که جوع مطلقاًبرطرف شده است . شکر بسیار به حضرت پروردگار کرد . بعد ازآن مطلقاً میل طعام وشرابش

---

۱ - ب : قدس الله سره وطیب الله مرقده ۲ - ب : برخواست ۳ - ب : + قبول دارم
۴ - ب ، ت : - لابد حضرت ۵ - ب ، ت : باید کرد ۶ - ب : تمامه ۷ - ب : - بعده
۸ - ب : جله ۹ - ب : ضعف به عبادت روزه عاجز ۱۰ - الف : - یک بار ۱۱ - ب : صایم بود
۱۲ - ب : + ای ۱۳ ب : + بیچاره ۱۴ - ب ، ت : بوی ۱۵ - ب ، ت : بالفور

نشد ، اما به حکم ضرورت هفته (ای) یک بار به فرمودهٔ حضرت خواجه خضر علیه الصلوة والسلام افطار کردی . ودرافطار خود زیاده از هفت مثقال طعام نخوردی .

دوازده سال دیگر [۱] برین گذشت که درین مدت دوازده سال یک ساعت نه روز ونه شب خواب نرفت [۲] ، وپهلو به زمین ننهاد ،وپای مبارک خودرا دراز نکرد ، ومربع نیز ننشست وبیرون از خلوت خود بلا ضرورت قدم ننهاد ، وروی نامحرم ندید ، وآواز کس بیگانه بی جهت نشنید .

روزی نشسته بودکه آوازی به گوش وی [۳] آمد که : ای عباس ! تاچند درکنج خلوت ساکنی ؟ وقت آن است که باشی چون سیاره سایر، وپردازی به مردم ظاهر ، وگردانی ملوثان [۴] را طاهر ! به این مقدار ندا بزرگوار قبول نکرد . آن بود که [۵] حضرت خواجهٔ زنده دلان حاضر آمد وگفت: ای عباس ! چرابی فرمانی کردی ، چون که روز اول قرارداد همین بودکه چون سیاره سایر باشی ؟ خلاف وعده از درویشان چگونه بود ، به تخصیص در درگاه آفریدگار خود ؟ حضرت شیخ چون این سخن بشنید ، به خلاف خود معترف شد [۶] وگفت : «ربنا ظلمنا» [الاعراف : ۲۳ ] وهمان زمان از خلوت بیرون آمد وبه مردم آمیخت وطرح آشنایی انگیخت . چون دو روز برین‌گذشت ، والده اش از عالم رفت . نیم شبی بودکه به خاکش مپرد . علی الصباح برسر خاک والده اش رفت که ختم کند . بنشست وختم قرآن‌کرد ، وروح والده اش رابه تکبیرقوت داد ، وسر فروبرد . دیدکه [۷] روح والده اش حاضر شد وگفت : ای فرزند ! تا [۸] این زمان درقید مابودی ، امروز حق سبحانه وتعالی به لطف عمیم خود ازین قید خلاص ساخت ، دیگر این‌جا بودن ترا مصلحت نیست ،باید که سفر مکه اختیار کنی ومدینه راهم روی زرد مالی ، تا بعضی از [۹] ملوثات [۱۰] جسدی که درجسد تو قرار یافته باشد که مانع سلوک افتد بالکلیه پاک گردد . بعد ازآن بزرگوار به رخصت والدهٔ خود [۱۱] سفر مکه اختیار کرد ومی رفت . اما درعالم معنی هرروز یک بار به مکه می رسید ومی برگشت . اما درظاهر به قافله همراه بود ،که یک لحظه از قافله جدانبود . و ازین حال حضرت شیخ هیچ کس را خبر نبود ، اما درروم درویشی بود که هرروز درعالم معنی یک باربه حضرت شیخ قدس سره العزیز درراه ملاقات می کرد ، وبعضی مردم هوشمند را

---

۱ - ب : - دیگر ۲ - ب : خواب نکرد ۳ - ب : ایشان ۴ - متن تق ، جمیع نسخ : ملوسان
۵ - ب ، ت : - آن بود که ۶ - ب : - چون این ... معترف شد ۷ - ب : - دیدکه
۸ - ب : - تا ۹ - ب : - از ۱۰ - متن تق ، جمیع نسخ : ملوسات
۱۱ - ب : والده اش سفر

خبردار ساخته بود که این نوع ذات شریفی به سروقت مایان تشریف می آرد . مدتی برین گذشت ،تا قافله به روم رسید . آن درویش استقبال کرد به صدو پنجاه کس ، ومصافحه ظاهراً بینهما واقع شد . ودرویش مجاور ازاحوال شیخ به اهل [۱] قافله بیان کرد . آنها در تعجب ماندند وبا همدیگر گفتند : عجب حالی ! که این شخص چندگاه است که به مایان همراه است ویکی از مایان را اطلاع برحال اونیست ؟ عجب است که تو نادیده به اوگرویده [۲] و آشنایی کرده (ای) آن درویش گفت : ای یاران! بدانید که درویشان از میثاق [۳] خود خبردارند ، این مقدار چیزها [۴]جزویست . بعده درمقام این شد که به جماعت خود انابت کند . شیخ گفت : ای درویش ! انابت تو موقوف باشد تا آن زمان [۵]که به عنایت خدای تعالی به مکهٔ معظمه مشرف شویم . اگر توفیق شود مراجعت کنیم ، یاآن که همراه یکدیگر باشیم تا آن که [۶] رخصت واشارت چه شود ، آنگاه هیچ [۷]مانع نیست هرچه گویی آن کنم . درویش به جان قبول کرد وهمراه شد. به مرور ایام به عنایت بی علت به مکه مشرف شدند وبه طواف مشغول گشتند . پنج شوط [۸]کرده بودند که آوازی به گوش شیخ آمد [۹]که : ای عباس! حج تو مقبول شد وازآن این صدوپنجاه تن درویش که محض ازبرای رضای حق سبحانه وتعالی همراهی کردند ازبرای خشنودی تو در درگاه احدی قبول افتاد . باقی طواف را شب به جای بیار . شیخ بسی خوشحال شد ، واز طواف بازگشت . روز به آخر آمد وشب درآمد ، وپاسی از شب گذشت . شیخ تنها به طواف مشغول شدو تمام کرد . بعد از اتمام [۱۰] طواف سرنیاز [۱۱] به آستانهٔ بی نیازی نهادوحاجت خواست . درین حین آوازی شنید که :ای عباس ! ماحاجت تراکه هرچه خواستی رواکردیم ، اکنون تو نیز حاجت بنده های مرا رواکن و برآور!این نداکه به گوش حضرت شیخ رسید زبان عجزو نیاز در درگاه حضرت بی نیاز بگشاد وگفت : پاکاوپروردگارا ! من عاجز درمانده را به همه احتیاج است ، دیگری رابه من چه احتیاج افتد که [۱۲] حاجت اورا رواکنم ؟ بازآواز آمد که : ای عباس! دنیاراسیر کن که محتاجان بسیارندکه [۱۳] احتیاج به دیگری دارند . چون [۱۴] این ندابشنید ، سراز مناجات برداشت ،دیدکه صبح نزدیک آمده است . از حرم بیرون امد. این حال شیخ به درویش ابو سعید رومی معلوم شد . به مجردی که حضرت شیخ از حرم بیرون آمد، شیخ ابوسعید برخاست [۱۵] وگفت : السلام علیک ای بزرگوار ! مژدهٔ خیر مبارکت باد !

---

۱ - ب : باهل قافله ۲ - ب : - گرویده و ۳ - ب : مشتاق ۴ - ب : جزها ۵ - ب : تازمانی که
۶ - ب ، ت : - آن که ۷ - ب : - هیچ ۸ - ب : شوة ۹ - ب : رسید ۱۰ - ب : تمامی
۱۱ - ب : - نیاز ۱۲ - ب : - که ۱۳ - ب : - که ۱۴ - الف : - چون ۱۵ - ب : برخواست

وبدانکه منم یکی از محتاجان که احتیاج به تو دارم ، علی هذا القیاس [۱] چندین [۲] همچنین [۳] من محتاجانند درکناره ومیانهٔ دنیا، که گرد دامن مردی به آنها نرسیده باشد ، ومشتاق به گرد دامن مردی بوده باشند ، ودر چاه ضلالت وزندان ملامت گرفتار باشند ، که رسن ارادت وکمند محبت به گردن ایشان نیافتاده باشد . شیخ گفت : ای ابو سعید! از کجا دانستی که من مأمور به این امر شدم [۴] ؟ شیخ ابوسعید گفت : ای بزرگوار ! درآن حالت که درمناجات بودی روح من باروح تو همراه بود [۵] ، از آنجا می‌گویم . چون این بشنید ، همان لحظه حضرت شیخ ارادت شیخ ابو سعید را قبول کرد . وشیخ ابوسعید به صد وپنجاه تن درویش که همراه بودند انابت کرد . وحضرت شیخ قدس سره العزیز از مکه مراجعت کرد وبه مدینه متوجه شد [۶] و [۷] مدینهٔ حضرت رسول [۸] صلی الله علیه وسلم را [۹] نیز طواف کرد. بعده رو به جانب ولایت خود کرد وبه روم رسید ، واقصی روم را سیر کرد . درتمامی روم دوازده هزارکس به دولت ارادت مشرف شدند . علی هذا القیاس [۱۰] ازروم تافرغانه سیرکرد. صدوبیست هزارکس دولتمند به دولت ابدی وسعادت سرمدی اقدام نمودند ، که [۱۱] کمترین [۱۲] مریدان آن قدس سره العزیز "باباسعدالله" است ، که باب ماجین عبارت ازآن است و بزرگوار دروقت مراجعت بابا سعدالله رانظر کرد وبه مرتبهٔ طی ارض رسانید ، بنابر آن که هرگاه که مشکلی درامری افتد تواند به نظر شیخ رفتن وحل [۱۳] مشکل خود کردن . بعده به جای خود خلیفه نصب کرد ورخصت ارشاد داد وارادتمندان فرغانه ومایتعلق بها را با وی تفویض کرد . ودیگر گفت : ای سعدالله! باب ماجین را به تو حواله کردم ، هر دولتمندی که ازآن جانب می آید تعلق به تو دارد . آن است که آن بزرگوار را باب ماجین می گویند . آنگاه حضرت بزرگوار مراجعت کرد ، و به "خجند" رسیده بود که به جانب سمرقند رود ، آوازی به گوش [۱۴] آمد که : ای عباس!قرارگاه تو بلخ است.به بلخ باید رفت،که آن جا نیز مستحقان این دولت هستند . آن بود که [۱۵] رأی حضرت شیخ منقلب گشت [۱۶] . مریدان پرسیدند که [۱۷] :ای بزرگوار! سمرقند مقرربود چگونه شد،که [۱۸] رأی منقلب گشت ؟ حضرت فرمود که : ای یاران !بدانیدکه درویش تابع رخصت است ومقید وقت ،

---

۱ - ب ، ت : - هذاالقیاس ۲ - ب : - چندین ۳ - ب : همچو
۴ - ب : من به این امر مامور شدم ۵ - ب : روح تو در مناجات بود
۶ - ب : ومتوجه مدینه شد ۷ - ت : + طواف ۸ ت : + را ۹ - ب ، ت : - را
۱۰ - ب ، ت : - علی هذاالقیاس ۱۱ - ت : - که ۱۲ - ب ، ت : آخرین ۱۳ - الف : طی
۱۴ - ب : + او ۱۵ - ب ، ت : - آن بود که ۱۶ - ب : رای آن حضرت منقلب گشت
۱۷ - ب : - که ۱۸ - الف : - که

زیراکه درویش در حکم مرده است درروی تخته به دست غسال که اورا هیچ نوع اختیار نیست.اول آن بود[۱] آخر این شد.

الحاصل، حضرت شیخ به بلخ رسید. اکابر واشراف بلخ استقبال کردند. حضرت شیخ درمقام سخن شد. همه ازعالم غیب حکایت کرد. اهل ظاهر درفهمیدن او [۲] عاجز آمدند وبه حضرت شیخ تکلیف کردند که: ای بزرگوار! فروتر ازین فرموده شود که فهم مایان کارکند. بزرگوار یک مرتبه روشن تر فرمود [۳].باوجود (آن)نفهمیدند. علی هذاالقیاس نه مرتبه یک سخن را تقریر کرد.بعضی ازین مردم [۴] من وجهی فهمیدند وبعضی دیگرنی [۵]. تاآن زمان به شهر بلخ رسیدند. یکی ازاکابر که قاضی بلخ بود شیخ را به خانهٔ خود تکلیف کرد.حضرت شیخ قبول نکرد که:ما این سبیلیم، دربیت مناسب نمی‌نماید[۶] که باشیم. شیخ ابوسعید نزدیک شدوگفت: ای بزرگوار! پیش این جماعت این شخص رااگر خجل نکنی بهتر باشد، زیراکه به امیدواری تمام وبه اعتماد به خود درپیش همتکان خود تکلیف می‌کند، اجابت کن هرنوع که باشد [۷]. حضرت [۸] شیخ به سوی شیخ سعید نگاه کردوگفت: ای سعید! اگر تو مصلحت بینی آن کنم. عاقبت به سخن شیخ سعید به خانهٔ قاضی رفت. وقاضی بسی مرد خوش احوال بود، بسیار خوشحال شدکه شیخ به خانهٔ او تشریف برد [۹]، وطعامهای گوناگون مهیاکرده بود، ولباسهای نفیس [۱۰] آماده داشت. به فور [۱۱] طعام کشید. در نظرشیخ همه مارو کژدم وچغزدرطبقها [۱۲] نمودار شد. حضرت شیخ به جانب شیخ سعید نگاه کرد. شیخ سعید [۱۳] دانست که حال چیست چونکه به او نیز به این نوع مرئی شد درعالم معنی. درهمان مجلس عذر تقصیر گفت، ودرعالم ظاهر «ظلمنا انفسنا» [الاعراف: ۲۳]گفت. واین مقدارگستاخی کردکه: ای بزرگوار! این حال خود معلوم بود [۱۴]، اما همین مقدار بودکه دل او به تشریف قدم شریف تو برداشته شود، که متقدمین گفته اند [۱۵]: ترقی کاردرویش به برداشت دلهاست اگرچه دل کافربود.دیگر آن است که تو دریایی، ودریابه نجاست نجس نشود،چنانکه بعضی اولیاءالله گفته‌اندکه[۱۶]: ما دریاییم به پلیدیها پلید نشویم [۱۷]. شیخ گفت: ای

---

۱ - ب: + که ۲ - ب: ظاهر از فهمیدن آن عاجز ۳ - ب: یک مرتبه فروتر ازین گفت
۴ - ب، ت: + در مرتبه نهم ۵ - ب: - وبعضی دیگرنی ۶ - ت: نمی نماند
۷ - ب: تکلیف می کند، هر نوع که باشد اجابت کن ۸ - ب: - حضرت
۹ - ب: - که شیخ ... تشریف برد ۱۰ - الف: - نفیس ۱۱ - ب: بالفور ۱۲ - ب: - در طبقها
۱۳ - الف: - سعید ۱۴ - ب: - بود ۱۵ - ب: + که ۱۶ - ب: - که
۱۷ - ب: دریانیم نجس نشویم

سعید! نیک گفته اند که ما دریاییم ، اما خطاست که گفته اند به پلیدیها پلید نشویم . اگرچه دریایند ، اما دریای پلیدند [۱] . به این سخن فریفته نباید شد . بدانکه آن دریایی که به نجاست نجس نمی شود، دریای ظاهری است که اهل شرع اورا دریا اعتبار کرده اند که طهارت جمیع نجاسات باوی است . گاهی چنان است که همان دریا نیزبه خلط بعضی چیزهاچنان می‌شود [۲] که طهارت دروی روانمی گردد ، زیرا که شرعاً چنان است که درآب اگر دووصف ازاوصاف آبی که رنگ وبوی وطعم است [۳] زایل [۴] شودطهارت [۵] به او جایزنیست . ودریایی که اهل طریقت اعتبار کرده باشند [۶] به اندک نجاست نجس خواهد شد .

القصه مجلس به آخر آمد . حضرت شیخ مسجد جامع [۷] اختیار کردودرآن جا می بودومردم را دعوت می کرد . اکثر مردم بلخ ارادت قبول کردند . حضرت شیخ قدس سره العزیز سه سال دربلخ ساکن شد . ودر جمیع عمر خود صدوبیست وپنج هزار مرید درعالم تربیت کرد . وخود تربیت ازباطن خواجه الیاس یافت ، وبرظهر ایوب پیغامبر بود علیه السلام . ونودونه سال عمر یافت . پنج ماه وده روز قطب بود.و در زمان قطبیت همیشه [۸] آرزو می‌کرد که خدای [۹] تعالی مرا غریق دریای رحمت خود گرداند!

روزی نشسته بودکه آرزوی غسل کرد. به درویشان گفت : ای یاران! برخیزید که مرا آرزوی غسل شد به لب دریا رویم . درویشان برخاستند [۱۰] .حضرت شیخ به مرکبی سوار شدودرویشان همه [۱۱] پیاده روان شدند (و) به لب دریا رسیدند [۱۲] . حضرت شیخ لباس ازبرمبارک خود برکشید ونطعی [۱۳] بربست وسه بار گفت : الماهی ! درچهارم مرتبه خودرا درآب زدوگفت : الماهی [۱۴] ! وگم شد . وبعد از مدتی سربر آوردوگفت : الحمدلله ! که قطره به دریا رسید عین دریاگشت [۱۵] . واین بندهٔ آرزومند به آرزوی خود رسید وغریق دریای رحمت شد . این بگفت وفرورفت ، دیگر ظاهر نشد [۱۶].

شب چهارم یکی ازین درویشان [۱۷] درخواب دیدکه شیخ حاضر شد [۱۸] وگفت : ای یاران!

---

۱ - ب : پلید    ۲ - ب : دریا به کثرت خلط چنان می گردد که ، ت : دریا نیز خلط به کثرت بعضی
۳ - ب : + یکی از اینها    ۴ - ب : ظاهر    ۵ - ب : - طهارت    ۶ - ب : کرده اند    ۷ - ب ، ت : + را
۸ - ب : - همیشه    ۹ - ب : + تبارک و    ۱۰ - ب : برخواستند    ۱۱ - ب : - همه    ۱۲ - ب : رسید
۱۳ - متن تق ، الف ، ت : نتعی ، ب : چادر    ۱۴ - الف : الجاهی    ۱۵ - ب : دریاشد
۱۶ - ب ، ت : ؛ مریدان سه روز در همان جا مکث کردند که ظاهرا شیخ ظاهر شود ظاهر نشد    ۱۷ - ب : مریدان
۱۸ - ب : ظاهر شد

بازگردید وازمن قطع امید بکنید که دیگر مرا بازگشتی به طرف شمایان نیست، زیراکه بازگشت همه همین است که من آمده ام، یعنی مرگ است غایتاً به تفاوت بعضی در آب، وبعضی درآتش. برهر تقدیر بازگشت همه همین است که گفته اند: کل شی یرجع الی اصله. وصیت مر شمایان راکه ابو سعید رادرمسند من بنشانید ودر خدمت او باشید. این درویش برخاست [1] وبه درویشان خواب خودراگفت وتعبیر طلبید. درویشان بعضی قبول کردند [2] وبعضی تمسخر کردند. چون شب درآمد [3] شیخ به خواب همه درویشان آنچنان ظاهر شدکه به این درویش ظاهر شده بود. آن زمان خواب این درویش را قبول کردند. علی الصباح چون برخاستند [4] این واقعه با همدیگر [5] گفتند وشیخ سعید را به مقتضای وصیت پیرخود، به جای پیر خود [6] خلیفه نصب کردند وباز گردیدند.

درتاریخ ششصدودوازده این قصه دربلخ درلب "دریای آمو" واقع شد. والله اعلم‌بالصواب [7].

---

۱ - ب: برخواست ۲ - الف: قبول کرد ۳ - ب: + حضرت ۴ - ب: برخواستند ۵ - ب: بایکدیگر
۶ ب: - به جای پیر خود ۷ - ب، ت: + والیه المرجع والمآب

# فصل دوازدهم

چون حضرت [1] شیخ ابوسعید قدس الله سره العزیز [2] در مسند خلافت بنشست ، روز چهلم در صدد [3] آن شد که درحق شیخ خود طبخی کند وختم قرآن فرماید . خبر به درویشان فرستاد . درویشان علی قدرحال اسباب آوردند . شیخ ابوسعید به یکی ازدرویشان فرمود که : ای درویش! برو به فلان کوه، که آن جا شیربست [4] ، بگوکه مراابوسعید برتو فرستاد [5] ازبرای آن که از جانوران وحشی مأکول اللحم [6] آن مقدارکه به مصلحت ماکفایت کندگرفته فرستد. درویش به اشارت شیخ ابو سعید رو به راه کرد [7]. به خود گفت : این عجب است که حکم وفرمان شیخ ابو سعید را وحوش قبول کنند! مگر این خاصیت درآن شیرباشد ؟ این می گفت وراه می رفت . شب درمیان رسید ، دیدکه دردامنهٔ کوهی شیری افتاده است . ترسی دردل ووهمی درجان این درویش افتاد.خواست که بازگردد. شیر سربرداشت وبه زبان آمد وگفت : ای درویش! برای چه آمده بودی ، وچرا برمی گردی ؟ درویش گفت : ای شیر! پیش تو آمده بودم ، ازترس برگشتم . شیر گفت : ای درویش! بیاکه من آدم خوار نیستم ، برپشت من بنشین . درویش برپشت شیربنشست . شیر اوراگرفت وروان شد وبه بیشه رسید وفریادی کرد. زمانی بود ازهر طرف جانوران وحشی خیل خیل پیدا شدند همه مأکول اللحم . وشیربه درویش اشارت کرد . درویش از پشت شیر فرود آمد . دست درپشت هریک زد . هر [8] کدام که فربه بود بربست بشمار تا پنجاه . آنگاه شیر باز اشارت کرد. درویش دست بازداشت . شیر باز اشارت کرد [9] که سوار شو . درویش برپشت یکی ازین وحوش سوار شدوشیر همهٔ اینها [10] راپیش انداخت وروان شد. به در دروازه رسانید [11] وبازگشت . درویش به حوالهٔ خلیفهٔ خود این همه وحوش را به درخانقاه [12] رسانید . مردم شهر در تعجب شدند وبه خلیفه ازسراعتقاد بستندوگرویدند . شیخ ابو سعید فرمود : ای درویشان! همه را ذبح کنید . فی الحال ذبح کردند وپختند ومردم شهررا طلب نمودند . چون مجلس سرانجام یافت ، خلیفه شیخ ابوسعید از مجلس برخاست [13] (و) درصدد [14] خادمی شد ، دیدکه شیخ عباس قدس الله سره العزیز ورحمة الله وبرکاته درسر سفره حاضر آمده است . شیخ ابو سعید گفت : الحمدلله [15] ! شیخ حاضر آمده است ، غالباًاین طبخ مقبول حضرت [16] اوشده است . به شوق خادمی کرد. آن روز تا به شام خادم بود و

---

۱ - ب : - حضرت ۲ - ب : - قدس الله سره العزیز ، ت : - الله ۳ - ب : در سدد ۴ - ب : شیرنربست
۵ - ب : که ابو سعید مرا به تو فرستاد ۶ - ب : - مأکول اللحم ۷ - ت : روبه راه کرد ۸ - ب : - هر
۹ - الف ، ب : - کرد ۱۰ - ت : آنها ۱۱ - ب : رسید ۱۲ - الف : خانه تاه
۱۳ - ب : - از مجلس برخاست ۱۴ - ب : سدد ۱۵ - ب : + که ۱۶ - ب : - حضرت

بخش می کرد به تکرار. هنوز این دعوت مطبوخ نصف نشده بود که [۱] مردم را بازداشت. شب نیز تا روز همین نوع تقسیم می کرد. هنوز تمام نشد. علی هذا القیاس تا سه روز مجلس باقی بود. تاحضرت شیخ عباس قدس [۲] سره العزیز از سرسفره برنخاست این مطبوخ تمام نشد. درهمان مجلس، حضرت شیخ عباس، شیخ ابو سعید را تربیت کردوکار شیخ ابو سعید به اتمام رسید.دیگر درمقام تربیت درویشان شد. سی و پنج سال بعداز پیرش درمسند خلافت نشست ودرویشان را تربیت کرد، ولیکن مرید نگرفت. اگرچه رخصت ارشاد شده بود، زیراکه اکثر درویشان از پیرشان بی تربیت مانده بودند که تربیت آن بزرگوار به ایشان متعلق نشده بود [۳] ونوبت به آنها [۴] نرسیده. تاهمه درویشان هم پره پیش حضرت شیخ ابو سعید تربیت یافتند وبه کمال رسیدند، ازین ممر مرید قبول نکرد [۵].

روزی درخلوت خود [۶] نشسته بود که قیلوله به خاطرش رسید. به قیلوله مشغول شد. درخواب خود دید که پیرش شیخ عباس قدس الله سره العزیز حاضر آمد، گفت: ای ابو سعید! دیگر ترا درآخر عمر به مکه باید رفت که خاک تو آن جا موعود است. به حال آمد، خوشحال شد وگفت: الحمدلله! خوش دولتیست آن کس راکه منزل آخرت او درآن مقام شریف بوده باشد! همان روز سفر مکه اختیار کرد. به عنایت بی علت به اقرب زمان به مکه رسید، وبه طواف خانۀ کعبه [۷] مشرف شد وطواف کرد،یعنی عمره به جای آورد وبازگشت. تاسه روز آنجا بود وهر روز یک بار عمره به جای می آورد. روز چهارم وقت صبح معرضه به طواف مشغول بود که آوازی به گوش وی آمد که: ای ابو سعید! مژده مرتراکه درخلف مسجد حرام منزلت دادم. چون این مژده بشنید، شکر بسیار به حق سبحانه وتعالی آورد [۸]، ودرودبی شمار به حضرت پیغامبر [۹] صلی الله علیه وسلم فرستاد. بعده سربرآستانه بی نیازی نهاد وجان به حق تسلیم کرد. علی الصباح مجاور خانۀ [۱۰] معظمه حاضر شد، دیدکه صاحب دولتی به دولت ابدی مشرف شده است. حیران شد که چه باید کرد؟ دریناندیشه بود که آوازی به گوش مجاور آمد که: ای عبید! چه اندیشه داری؟که جای این دوست خدای تعالی جل قدرته خلف مسجد حرام است آن جا دفن کن. چون عبید به خلف مسجد حرام رفت، دید که لحدی راست شده است. چون این امر عبید بدید گفت: ای عزیزکردۀ حق! [۱۱] خوش بندۀ عزیزی که حق سبحانه وتعالی ترا [۱۲] به این

---

۱ - الف، ت: - که ۲ - ب: + الله ۳ - ب: به ایشان تعلق یافته بود ۴ - ب: به اینها
۵ - ب: مرید نگرفتند ۶ - ب: - در خلوت خود ۷ - ب: + معظمه
۸ - ب: بسیار به حضرت پروردگار آورد، ت: تعالی کرد ۹ - ب: به حضرت نبی مختار
۱۰ - ب: - خانه ۱۱ الف، ب: - حق ۱۲ - الف، ت: - ترا

نوع ازعالم برد ! وبه تعظیم تمام بزرگوار را به خانهٔ خود برد وبه آب زمزم طهارت داد، وبه جامه های نفیس پیچید . ونعش مبارک اورا به دیگری تیمناًوتبرکاًبرداشت ونماز اورا به دویست کس اداکردکه بیست وهفت کس ازین جماعت ولی بود [۱] ودفن کرد [۲] . اما معلوم باشدکه بزرگوار برظهر هاروت نبی بود صلی الله علیه وسلم، وتربیت [۳] ازباطن حضرت خواجه خضر علیه الصلوة والسلام یافته بود . والله اعلم بالصواب .

۱ - ب ، ت : ولی بودند ۲ - ت : کردند ۳ - ب ، ت : + باطناً

# باب بیست و هشتم

در ذکر احوال شیخ اولین ، وقطب آخرین ، وعزیزروی زمین ، وهادی راه [1] مبین ،وسراج ملت ودین ،وخیرالمتقین ، وامام المهتدین ، ومرجع المسلمین ،نادرهٔ عصر ویگانهٔ دهر، حضرت شیخ فریدالدین باخرزی رحمة الله تعالی علیه که مردی بود شش ماهه از پدرومادر یتیم مانده بودوخالهٔ اونگه داشته بود [2] . وشوهر خاله اش بسی مرد بدکردار وخسیس افعال وفاسق مزاج بود. هیچ فرزند نداشت ، باوجود این به نگاه داشتن این طفل راضی نبود . اما از ملامت [3] مردم و رعایت خاطر زن ، که بسی صاحب جمال بود واین مرد را به او میل تمام بود ، بروجه ضرورت من وجهی رضا داده بود. اما خاله اش به او اشد محبت داشت[4] ،از جهت جمال وخوش خویی این طفل . ازین ممر شوهرش [5] هرزمان به کشتن سعی می کرد ، واین زن راضی نمی شد ومی گفت : ای بدبخت ! این همه گناه تو بس نیست که این رابرسر می خواهی ؟ اگر مرا به این فسق کبیر تکلیف می کنی ، مرا بگذار که همین بندهٔ خدای را به هرنوعی که هست نگه دارم . این(مرد) راضی نمی شد . ازین جهت بارها جنگ درمیان آمد [6] ، واذای بی‌حد به اورسید [7] ودشنام بی‌عدد شنید . آخر الامر ازبس که بی طاقت شد، این مظلومه گفت : ای بی رحم ونامسلمان !این چه فعل زشت است که پیش آورده(ای) ؟ مرا خوداین طاقت نیست که درقصد کشتن بنده (ای) از بنده های خدای تعالی باشم ، شاید که [8] ولی بود ، ویا خودمردصالحی شود ویا دانشمندی گردد که بنده های خدای تعالی رافیض وفایده رساند ، ویامرد دهقانی شود که از کشتهٔ او وحوش وطیور وغیرهما نفع گیرند، ویامرد معتبری گردد پیش پادشاه [9] مجازی که از اعتبار ظاهر ی او خلق خدای تعالی [10] دررفاهت باشند . این همه به کشتن او [11] چراسعی می کنی ؟که گفته اند : «اگر یکی به کشتن یکی سعی کند هرگز اورا از بهشت نصیب نبود» . پس چرا از مایان این فعل به وقوع آید که درروز قیامت آمنا به وصدقنا، به سبب این فعل مخلد [12] در دوزخ بمانیم که هرگز خلاصی نیابیم؟ ای شوهر! اگرچه این مسئله راندیده ام ، اما از اهل علم شنیده ام که هرکه درکشتن مسلمانی ومسلمان

---

۱ - ب : - راه ۲ - ب ، ت : نگه داشت می کرد ۳ - ب : رعایت

۴ - ب : خاله اش با او محبت تمام داشت ۵ - ب : شوهرش ازین ممر

۶ - ب ، ت : درمیان می آمد ۷ - ب : بی حد می کشید ، ت : بی حد باوسی کشید

۸ - ب ، ت : - که ۹ - الف : پادشاهان ۱۰ - ب : - خدای تعالی ۱۱ - ب : - او

۱۲ - ب ، ت : - مخلد

بچه (ای) سعی کند هرگز روی بهشت نبیند ، به تخصیص آن که خود مرتکب این امر شود . وای !صد وای برحال او . ای شوهر! دیده ودانسته[1] مرا خود این طاقت نیست،[2] تو بگیر و هرچه خواهی آن[3] بکن . اتفاقاً این جاهل درین زمان مست بود . ازدست زنش گرفت وبرد . در نزدیکی خانهٔ آن بدبخت چاهی بود خشک ، دروی سرنگون انداخت . حق سبحانه وتعالی فرشته (ای) را امر کرد، تاآن بزرگوار را آسوده به تک چاه برد وبی آسیبش نگاه داشت . سه روز درتک[4] چاه بود . نه گرسنه مانده ونه تشنه . واین بدبخت درین سه روز متعاقب شارب خمربود ، و زن خود را یک لحظه از پیش خود دور نفرستاد ، ازین غرض[5] که اورا نگیرد .روز چهارم از فسق خودباز ایستاد . روز پنجم[6] هشیار شد . زنش گفت :ای جاهل![7] این همه فسق می کنی مگر کم است که این نوع فعل زشت هم برسری کردی که اشد فسق هاست ؟ چونکه کشتی، بیا رویم واستخوان اورا بگیریم ودرگوشه(ای)دفن کنیم ، تا مردم دانند که پسر فلانی مرده است . از ملامت باری[8] خلاص شویم و عندالله هرچه باشیم می بوده باشیم . این سخن زنش معقول افتاد . بیگاه رفتند وبرسر چاه[9] ایستادند . این بدبخت به ریسمانی از میان زنش بربست ودرچاه انداخت . خاله اش فرود آمد[10] ، دیدکه به این بزرگوار هیچ[11] آسیبی نرسیده[12]، وچراغی در پیش اوسوزان ، وبستر وبالین از کتان ، واین طفل بربالای وی شادمان[13] وخندان[14] . خاله‌اش چون این[15] بدید، آهی ازدل پردرد برکشید وگریه آغاز کرد وگفت : ای ولی خدا ! معذور دارکه به نسبت دوستان خدا این نوع ظلم ها واقع می شوداز دشمنان خدای تعالی ! این بگفت ودربغل خود گرفت وگریه بسیار کرد، می خواست که برآرد و به خود اندیشه کردوگفت : ای حلیمه! اگر برآری این بدبخت اگر انقیاد کند نعماً وکرماً[16] ، واگر بر همان جهالتش باشد وباز درمقام کشتن شود آن زمان چه خواهم کرد ؟ بیایک باربه او گویم اگر راضی شود آنگاه برآرم ، والادرهمین فراغت که هست بگذارم. آن بودکه[17] گفت : ای شوهر! سرّ عجبی درین طفل مشاهده کردم . شوهرش گفت : چه چیز دیدی ؟گفت : این دیدم که بچه زنده است ، وچراغ درپیش دارد وبستر راحت در[18] پهلو وبالین فراغت در زیرسر . شوهرش چون این بشنید تعجب کردوباورنداشت وگفت : این چه سخن است که طفل شیر خواره پنج شبانه روز در چنین

---

۱ - ب ، ت : - که هرگز ... دانسته ۲ - ب : + که این فعل قبیح کنم ۳ - ب : - آن
۴ - ب : درتهه ۵ - ب ، ت : ازینجهت ۶ - ت : روز پنج ۷ - ب : + بدبخت ۸ - ب ، ت : مردم
۹ - ت : رفتند در سرچاه ۱۰ - ب ، ت : - خاله اش فرود آمد ۱۱ - ب : - هیچ
۱۲ - ب : + است ۱۳ - ب : شادان ۱۴ - ب : + وآسوده حال ۱۵ - ب : + حال
۱۶ - ب : انقیاد کند خوب واگر
۱۷ - ب ، ت : بگذارم ، چون این حال مشاهده کردازتک چاه با آواز بلند گفت ۱۸ - ب ، ت : + زیر

چاهی [۱] زنده بماند واین دولت مراورا بود ، مگر این که ولی بود ؟ زنش گفت : اگر باورت نمی آید [۲] فرود آی وببین ! شوهرش گفت : اگر بیرون آری هم همان حکم دارد . بزرگوار راخاله اش ازمیان بربست به بستر راحت پیچیده وبیرون داد ، آنگاه خود برآمد چراغ رابه دست گرفته وبه دست دیگربالین را ، وگفت : ای ظالم ! هیچ می دانی که حال چیست ؟ امروز پنج روز است که این طفل [۳] را در چاه کرده بودی به قصد آنکه درچاه بمیرد ، دیدی که [۴] حق سبحانه وتعالی جل جلاله وعم نواله [۵] به قدرت کامله وحکمت شاملهٔ خود این نوع نگاه داشته است که هیچ آسیبی به وی نرسیده، واین فراغت ودولت [۶] بروی عنایت کرده [۷] که درپادشاه نیست . دانستی که قصد قاصد در مقصود، بی ارادهٔ حق سبحانه وتعالی کارگر نبوده است . من بعد این طفل [۸] رانیک محافظت باید کرد که قوت وبرکت است ، که خدای [۹] تعالی به لطف عمیم خود به روزگار [۱۰] مافرستاده است. این سخن زن دردل او سخت اثر کردوگفت : ای زن! این بار اختیار دردست تست ، هر نوع که خواهی [۱۱] نگاه داری ، من ندانستم که این طفل ولی بوده است، وشیطان دردل من گمراه انداخته بوده است که اورا باید کشتن او خطابوده است. الحمدلله ! حق سبحانه وتعالی درپناه خود نگه داشته است ، واز تخلد [۱۲] در نار این بندهٔ فاسق خودرا خلاص ساخته است . دربن حین شیطان علیه اللعنة باز وسواس کردودردل اوانداخت که : ای نادان ! این طفل [۱۳] چه ولی باشد ، بلکه ساحر وجادوست . ازقول خود بازگشت وگفت : ای زن ! قبول ندارم که اورا نگاه داری . زن گفت : ای شوهر !اگر قبول نداری من هم ترا قبول ندارم. طلاقم کن . این بدبخت از بس که به زن خود میل داشت دل نتوانست برداشت . ناچار گفت : ای زن ! نگاه دار ، اما فرداکه کلان شود ضررها ازوی خواهد رسید ، زیراکه وی جادوست . زن گفت [۱۴] هرچه هست بندهٔ خداست عزوجل که درنگاه داشتن اوبی اختیارم که شفقت کنم زیراکه [۱۵] شفقت بنده های خدای تعالی نشانهٔ سعادت است. القصه به مناقشهٔ بسیار راضی شد . خاله اش به صد جان وبه ده چندان پیش مهربانی کرد اما درغیبت شوهر . هرگاه که شوهرش درخانه بودی ، به جانب بزرگوار هرگز نظر نکردی ، از ترس آن که ازرشک ناگه [۱۶] هلاکش نکند .

---

۱ - الف : - در چنین چاهی
۲ - ب : اگر باورنداری
۳ - ب : بچه
۴ - ب : + حضرت
۵ - ب : - جل جلاله وعم نواله
۶ - ب : این دولت وفراغت
۷ - ب : عنایت فرموده
۸ - ب : بچه
۹ - ب : + تبارک و
۱۰ - ب : درروزگار ما ، ت : پروردگار ما
۱۱ - الف ، ت : - خواهی
۱۲ - ب : ازدخول درنار ، ت : از تخلد دخول درنار
۱۳ - ب : بچه
۱۴ - الف ، ت : خاله اش گفت
۱۵ - ب ، ت : - شفقت کنم زیراکه
۱۶ - ب : - ناگه

الحاصل چند سال برین گذشت. حضرت بزرگوار پای [۱] به شش سالگی [۲] نهاد. تا این زمان هیچ کس از حال او خبر نیافت. روزی خاله و پدر نگه داشته اش هردو نشسته بودند. بزرگوار قصهٔ چاه را حکایت کرد. بعد از اتمام این [۳] حکایت بیرون رفت. یوسف علی که شوهر خاله اش بود گفت: ای زن! دیدی که فتنه (ای) در خانه ما پیدا شد. بلایی برجان ماهویدا گشت، نگفتمت که این جادوست؟ ببین که فردا المهاازدست او خواهیم دیدن، وحکایت ها اززبان او خواهیم شنیدن که [۴] ازحالا ظاهر ساختن گرفت. اگر او [۵] جادو نباشد، چه داندکه درشش ماهگی درتک چاه بروی چه چیز واقع شده؟زنش گفت:ای بی عقل! این از آثار کرامت است نه اثر [۶] جادو، واو ولی خدایست نه ساحر وجادو. وجادو را اسباب می باید وعقل کامل. این هنوز در مرتبهٔ طفولیت است، جادوگری دروی [۷] چه می طلبد؟ البته [۸] این ولی است نه جادو. این نوع تأویل کردولی سخت ترسید که این بدبخت آخر کار خودرا می‌کند. درین حین به خاطرش آمد که خدای تعالی نگه داراوست، چه غم ازیوسف علی وغیراو؟ نهایتش آن است [۹] که در رنگ اول خواهد کرد. خدای تعالی قادر برهمه اشیاست، هرچه خواست کردوهرچه خواهد بکند. بعد ازآن گفت:ای شوهر! ازین که خرد سالی یاغیراوازواقعهٔ سابقه خبردهد، چرا فتنه باشد؟ بلکه [۱۰] دلالت برادراک او می کند. تو خود مرد هنرمندی [۱۱] لابداست تراکه قایم مقام خود یکی را نصب کنی، تااین هنر تو درزیر خاک پوشیده نماند. پس ناچاراست آموختن این هنررا به کس، که به قدر ادراک داشته باشد. اینک کسی که صاحب ادراک است، بی منت خدای تعالی به تو کرامت کرده است. می باید که ازین ممر خوشحال باشی، نه این که این نوع ناخوشی بکنی. این سخن زن بساوی خوش آمد وگفت: ای زن! نیک می گویی، اما این مقدار هست که این طفل [۱۲] دراندک فرصت از من کار خودرا می گذراند ومرا منسوخ می سازد. زنش گفت :اگر این کند زهی سعادت تو! که تو آسوده حال [۱۳] بنشینی و تمامی کار به گردن وی بارکنی [۱۴]. تاکی خودکارکنی؟ بهتر آن است که اورا به خود [۱۵] یارکنی !این خود معلوم است که کار استاد را ازکار [۱۶] شاگرد استدلال می کنند. یوسف علی گفت:ای زن!مرا بیکار بودن خوش نمی آید. آن کنم که نمیرد وبه تدریج کار مرا یادگیرد. زنش گفت: آن کن. فی الحال [۱۷] بیرون رفت. زمانی بود، پاره (ای) فضلهٔ سگ آورد و در آب انداخت. یک شبانه روز

---

۱ - ب: - پای ۲ - ب: + قدم ۳ - ب: - این ۴ - الف: خواهیم شدن از
۵ - ب: - او ۶ - ب: نه ازآثار جادو ۷ - ب: - دروی ۸ - ب: - البته ۹ - ب: این است
۱۰ - ت: بلک ۱۱ - ب: مرد خردمندی ۱۲ - ب: بچه ۱۳ - ب: - حال
۱۴ - ب: تمامی بارزا به گردن او کنی ۱۵ - ب: اورا باخود ۱۶ - ب: - کار ۱۷ - ب: - فی الحال

درآب ایستاد، بعد ازآن اورا صاف ساخت [۱] ودر قدح چینی گرفت واندک قند بروی ضم کرد وبزرگوار را طلب کرد،وبزور او را خورانید.غرض این بدبخت آن نبود که ادراک او [۲] زایل شود،بلکه [۳] مقصود آن بود که آینهٔ دل آسمان صفت روشن رأی آن بزرگوار ،که محل مشاهدهٔ عالم غیب است تیره شود، و امور غیبیه دراو [۴] مرئی نگردد، واز حال وی اطلاع نیابد، وافشای حال او نکند. وحال آن که آن بی‌سعادت جهود بود،وکسی اورا نمی دانست، حتی که زنش خبرنداشت که او جهود است. این همه ناسزاکه این [۵] بدبخت درحق این بزرگوار کرد ازین [۶] رهگذر بود. فی الواقع دل آن قدس سره العزیز چنان تیره شد که در ادراک اموری که از جلای [۷] بدیهیات بود، درمی ماند. ومدتی برین گذشت تا بزرگوار ده ساله شد. آنگاه به خود همراه ساخت که ازگل کاری خود [۸] به او تعلیم کند. هفت سال به گل کاری مشغول داشت [۹] وهنرمند ساخت، چنانی که درآن شهر مثل او پیدا نبود.

روزی این جهود نبود ،وبزرگوار تنها کار می کرد. مرد سفید ریشی پیش وی آمد وپرسید که : ای فرزند! چند سال است [۱۰] به این امر مشغولی ؟ بزرگوار گفت : هفت سال است. باز پرسید که : درین مدت هیچ نتیجه (ای) ازین کار [۱۱] دیدی ؟ بزرگوار گفت : ای بابا! نتیجهٔ این کار همین است که گرسنه نمی‌مانم وبرهنه نمی گردم. پیرگفت : ای فرزند! ماحصل [۱۲] این کار خود همین بوده است این خود معلوم ودیگر این هم معلوم است که عمارت دنیا بی‌بنیاد است تا چند [۱۳] گل می زنی عمارت [۱۴] بی بنیاد را؟! ای فرزند! اگر عقل داری بدان که از عمارت دنیا جز دنیا برنیاید، وازدنیا غیر از حسرت وندامت چیز دیگر [۱۵] برنخیزد. تا چند خانهٔ بی بنیاد دنیا [۱۶] راگل می زنی ونقش ونگار می کنی ؟ اگر هوش داری مصلحت تو درآن است که خانهٔ دین خود را [۱۷] عمارت کنی ومزین سازی بهتر باشد، زیراکه روز قیامت آمنابه وصدقنا سؤال ازدین وملت است، نه ازخانه وزینت. جهد کن ودروی کوش ! بزرگوار گفت : ای پیر!معنی این [۱۸] سخن تو چیست که فهم من کار نمی کند ؟ آن پیرگفت: ای فرزند! معنی این سخن آن است که درعبادت حق سبحانه وتعالی باشی که آفریدگار تست، و پیرویی شریعت نبی صلی الله علیه وسلم باش [۱۹] که راه حق است که هر گز بطلان دروی ره نیابد، وبیزار ازراه باطل شوی که الآن دروی (ای) ودل خودرا متوجه سبحانه وتعالی سازی، تا نظر گاه حق گردد. بزرگوار گفت : ای پیر! نیک

---

۱ - ب : صاف کرد ۲ - ب : + را ۳ - ت : بلک ۴ - الف، ب : - دراو ۵ - ب : آن
۶ - ب : این رهگذر ۷ - ب : از جمله بدیهیات، ت : ازاجلای بدیهیات ۸ - ت : خرد
۹ - ب : مشغول بود ۱۰ ب، ت : + که ۱۱ - ب : + خود ۱۲ - ب : محاصل ۱۳ - الف، ت : چندکه
۱۴ - الف، ت : دیوار ۱۵ - ب : - چیز دیگر ۱۶ - ب : - دنیا ۱۷ - ب، ت : - را ۱۸ - ب : - این
۱۹ - ب : نبی باش صلی الله علیه وسلم که

می‌فرمایی ولیکن دردل من آن قابلیت واستحقاق نیست که مستحق این معنی گردد، زیرا که بدبختی به تلویس ملوث [1] ساخته است واوملوث شده [2] . پیرگفت : ای فرزند! غم مخور که کار او آسان است . بزرگوار گفت : چگونه ؟ پیر گفت [3] : من طبیب حاذقم ، مسهلت می دهم ، هر جرمی وکثافتی [4] ونجاستی که دررگ وپی تو جاگرفته وقرار یافته است [5] صاف می سازد وپاکیزه می گرداند ، به نوعی که اثری ازوی [6] نمی ماند ، آنگاه دلت [7] مستحق این معنی گردد . بزرگوار گفت : ای پیر بزرگوار ! اگر این می کنی شفقت پدری است که درحق این بی پدرمی کنی ، آن کن که می خواهی . آن بود که [8] پیر قدحی از زیر ژندهٔ خود برآورد پراز شربت وبا وی داد . وبزرگوار به خوشحالی بگرفت ویکدم فروکشید . زمانی بود ، اسهال زور آورد وآن مقدار اسهال کرد ، که ذرهٔاخلاط دررگ و پی او نماند . آنگاه گفت : ای فرزند! دیگر به ذکر حق سبحانه وتعالی جل جلاله مشغول باش که کار این است . بزرگوار گفت : ای پدر!کدام ذکر گویم ؟ پیر گفت : ای فرزند! به ذکر لااله الاالله مشغول باش که بهترین اذکار است ، ولیکن به این ترتیب که روزانه روان ، یعنی به حرکت آلت زبان ، وشبها به چهار ضرب در کنج نهان [9] وبعد از یک سال دیگر مرا چشم دار. این بگفت وغایب شد . بزرگوار بعد ازآن به ذکر خدای [10] اشتغال نمود،به نوعی که پیر فرمود،یعنی روزانه دست درکار داشت ودل به یار وبه ذکر روان مشغول می بود ، وشبها به ذکر چهار ضرب درکنج تنهایی مداومت می کرد . درمیان یک سال آن مقدار ورزش ذکر کرد که دریک حبس نفس پانصد مرتبه لا اله الا الله را به چهار ضرب اداکرد . بعده آنچنان شد که شب را به سه نفس به روز آورد . بعد از یک سال وسه ماه این پیرباز آمد وگفت : ای فرزند! چه حال داری ؟ بزرگوار گفت :الحمدلله [11] ! آن مقدار هست که روش ذکر گفتن معلوم شده است . بعده گفت : ای پیر [12] بزرگوار ! عنایت کرده ازاسم خود خبرده تا معلوم من [13] شود ،اگرچه به علم تفرس خود من وجهی دانسته ام ،که ملازمان چه کسند ، اما می خواهم که مشخص معلوم من شود . این گستاخی [14] در وسع خود نمی دریابم که مشافههٔ به روی ملازمان [15] بگویم که نام شما [16] چیست ؟ چه باشد [17] اگر ازاسم ورسم خود بیان کنند [18] تا دل من قرار یابد ومشخص بدانم . بزرگوار فرمود : ای فرزند! همان کسم که به تفرس

---

۱ - متن تق ، جمیع نسخ : ملوس
۲ - ب : - واو ملوث شده
۳ - ب : - غم مخور ... گفت
۴ - متن تق ، جمیع نسخ : کسافتی
۵ - ب : - است
۶ - ب : + باقی
۷ - الف : - دلت
۸ - ب ، ت : - آن بود که
۹ - ب : پنهان
۱۰ - ب : + تبارک وتعالی ، ت + تعالی
۱۱ - ب : +که
۱۲ - ب : - پیر
۱۳ - الف : - من
۱۴ - ب ، ت : شود ، ولیکن این حد گستاخی
۱۵ - ب ، ت : مشافهه به ملازمان
۱۶ - الف : نام تو
۱۷ - ب : - چه باشد
۱۸ - الف : بیان کنی

خود دانسته. اگر آن کس نمی بودم در عالم شهادت به تو ملاقات نمی کردم. این بگفت وفاتحه در [1] حق شیخ خواند وبرسینهٔ مبارک آن بزرگوار دمید، آنگاه گفت: ای فرزند! دیگر درکار خود استوار باش وجزم دل یوسف علی جهود [2] رابه ناخن ولایت بتراش. این بگفت وغایب گشت [3]. بزرگوار خوشحال شد ومتوجه گشت به حال یوسف علی جهود. بعد از یک روز به جانب خود جذب کرد. جهود [4] بی اختیار پیش بزرگوار آمد. گفت: ای فریدالدین! [5] آخر گوی ازمیدان بردی، اگرچه ازمن به چندین سال خردی! توبه کردم وازدین خود بازگشتم و بیزار شدم، وتأسف وندامت خوردم براوقات سابقهٔ خود، وقبول کردم دین محمدی را وهرچه دروی است [6]، وبیزار شدم ازدین باطل وهر چه دروی است، وگرویدم به پیغامبر تو ومعتقد شدم به ولایت تو ومنقادگشتم به کرامت تو. ای ولی خدا! معذور دار وعفو فرمای که این همه ناحقها وناسزاها از من به نسبت تو واقع شد، وفرمای هرچه فرمایی، آن کنم. بزرگوار تلقین کلمهٔ طیبه وشهادت اوراکردومسلمان ساخت وغسل فرمود وآداب نماز وآنچه درمسلمانی است تعلیمش کرد، آنگاه تلقین ذکر وروش عبادت تعلیم کرد وباهمدیگران مشغول شدند.

سالی چند برین گذشت [7]. حضرت شیخ را عالم غیبوبت دست دادن گرفت. روز درمیان وگاهی هرروز یک بار غیبت حاصل می شد. درعالم بیخودی وغیبت، برزبان مبارک [8] حضرت شیخ [9] جاری می شد: انامن الله والعالم منی. این سخن حضرت [10] شیخ درمیان مردم [11] شهرت گرفت [12]. بعضی مردم درمقام اعتراض شدند. دانشمندی بوددرآن شهر که اورا [13] مولانا سیف الله عالم می گفتند. بسی دانشمند کلان بودومدقق ومحقق [14] که نکته (ای) از علم پیش وی پوشیده نبود، ودرعلم تصوف نیز کامل بود، وازاهل باطن هم [15] بود. اکابر پیش آن بزرگوار حاضر [16] آمدند وگفتند: ای مولانا! پسر فلانی [17] این نوع حکایتی همیشه برملامی گفته است، می خواهیم که احتسابش کنیم، مصلحت این چیست؟ عالم دربرابر گفت: ای یاران! چرا احتساب باید کرد که سخن حقی گفته است؟ از برای سخن حق احتساب چراست؟ یکی پرسید که: ای عالم معنی! این سخن وی [18] چیست؟ عالم گفت: معنی این سخن آن است که هرچه درعالم موجود است ازخدابست عزوجل ومن نیز. وعالم از منست، یعنی از جنس

---

۱ - ب: - حق ۲ - ب: - جهود ۳ - ب: غایب شد ۴ - ب: یوسف علی ۵ - ب: ای بزرگوار آخر
۶ - ب: - درویست ۷ - ب: + و ۸ - ب: + آن ۹ - ب: - شیخ ۱۰ - ب: - حضرت
۱۱ - ب: + شهر ۱۲ - ب: شهرت یافت ۱۳ - الف: - را ۱۴ - ب: ومحق ومدقق
۱۵ - ب: - هم ۱۶ - ب: - حاضر ۱۷ - ت: + جهود ۱۸ ب: - وی

من است که عبارت از ماسوی الله است . پس راست است که عالم ازوی است . واین سخن حق است . احتساب چگونه کنید [۱] ؟ یکی ازین میان برخاست وگفت : ای عالم! این نوع تأویلات را عالمان کنند ، او مردیست جاهل این نوع تأویل معلوم نیست که به گرد خاطر او رسیده باشد . عالم گفت [۲] : از قابل باید تحقیق کرد [۳] . آن بود که [۴] اکابر پیش شیخ آمدند ، دیدند که شیخ بیخود است وهمین [۵] می‌گوید . توقف کردند تازمانی که حضرت شیخ به حال خود باز آمد . آنگاه یکی ازین میان برخاست وگفت : ای شیخ! معنی این کلام چیست که هرزمان برزبان مبارک تو جاری می شود [۶]؟ شیخ گفت : ای جاهلان [۷]! شمارا آن حوصله نیست که فهم سخن مردی بکنید ، سخن عالمان را هم قبول ندارید ، معنی همان است که سیف الله عالم [۸] بیان کرد . سخن اورا باور نداشته پیش ما آمدید . این بار ببینید . حضرت شیخ قدس الله سره العزیز ازین جماعت هوش را برد . همه بیخود وبیهوش شدند . درعالم بیخودی دیدند که شیخ برسر بلندی نشسته است ودرگرد این بلندی از انس وجن ووحوش وطیور وغیرهم [۹] جمع آمدنده اند و شیخ راطواف می کنند وفرمان می بردارند ،وهریک می گویند که : ای بزرگوار! [۱۰] ما ازآن توییم ، واین جماعت متعرضان نیز این می گویند . این کرامت حضرت شیخ به این جماعت بنمود . و آنگاه نظر ولایت خود ازین جماعت برداشت، به حال خود [۱۱] آمدند. آن‌گاه همه برخاستند وعذر تقصیر کردند [۱۲] ، وبه ولایت وکرامت حضرت شیخ گرویدند وگفتند : ای بزرگوار ! این بار مسلم . هر چه گویی رسد وسزد ! ودرمقام ارادت شدند . شیخ گفت : ای یاران! الآن محل نیست که ارادتمند شوید ، زیراکه بالفعل نه شمایان مستحقید ونه من مستعد، [۱۳] موقوف دارید تاآن وقت [۱۴] که استحقاق واستعداد پیداکنیم . آن زمان دیگر هیچ مانع نیست . همه موقوف داشتند . چون پنج سال دیگر برین گذشت، حضرت را قدس سره العزیز رخصت ارشاد از حضرت شیخ خواجهٔ زنده دلان شد . آن روز دردل اکثر مردم خوارزم این [۱۵] افتاد که به ملازمت حضرت شیخ روند وارادت قبول کنند . گروه گروه به ملازمت شیخ آمدند ، دیدند که شیخ درعالم دیگراست وسخن از جای دیگر دارد . آن روز بلا توقف دویست وهشتاد کس راعقد ارادت [۱۶] بست ودرقید خود درآورد . وبعد از فراغ مجلس ارادت این جماعت، شیخ گفت : ای یاران!بدانید که هر که به ماپیوست رست ، وهر که نپیوست به خاک سیه نشست .

---

۱ - ب : چگونه احتساب می کنید   ۲ - ب : - این نوع .... گفت   ۳ - ب : تحقیق باید کرد
۴ - الف ، ت : - آن بود که   ۵ - ب : + نوع   ۶ - ب ، ت : جاری می گردد
۷ - ب : + خودهای   ۸ - ب : - عالم   ۹ - ب : - وغیرهم   ۱۰ - ب : - ای بزرگوار   ۱۱ - الف ، ت : + باز
۱۲ - ب : گفتند   ۱۳ - ب : + ومرا   ۱۴ - ب : موقوف دارید وقتی که   ۱۵ - ب : - این
۱۶ - [illegible]

بعد از رخصت ارشاد سه سال در خوارزم شیخ بود ، وششصد کس را به دولت ارادت مشرف ساخت ، وبیست کس را تربیت کردوبه کمال رسانید،وخود تربیت از حضرت خواجهٔ زنده دلان یافت. وهمیشه می گفت : ای درویشان! درد حاصل کنید که حصول مقصود موقوف به درداست ، چنانکه فرموده اند [۱] :

بـی درد کجـا رسـد بـه مـقصود — مـقصود ازآن اهـل درداست

وصدق واخلاص پیشه کنید ، که بنای کار درویشی به صدق واخلاص است ، چنانکه گفته اند [۲] :

صادق الاخـلاص در کـوی حـبیب — گربه مقصودش رسد نـبود عـجیب

اما معلوم باشد که طریق تربیت آن بزرگوار، آن بود که [۳] هرروز برحال مریدان [۴] نظر می انداخت وبه هر نوع تربیت که سزاوار او بود به همان نوع تربیت می کرد . ودیگر اسامی مـریدان را مکـتوب داشت ، وهرروز یک بار متوجه می شد ، وازاسم به حال [۵] مسمی علمش محیط می افتاد . واگر درکاهر هریک [۶] از صاحب اسامی را خللی درکار [۷] رفته بودی که اورا خبر نبودی،آگاه کردی [۸].

روزی نشسته بود که درویش به ملازمت شیخ [۹] آمدوگفت :ای شیخ !

مـن عـاشق زار کـرد گـارم — جـز عشـق دگـر هـنر نـدارم

حضرت شیخ دربرابر گفت :ای درویش! عاشق آن است که چون خلیل الله خـودرا درآتش انـدازد! درویش چون این سخن از شیخ بشنید گفت : ای شیخ! این سخن خطاست ، بلکه [۱۰] صواب آن است که عاشق آن است [۱۱] که عین آتش بود ! خودرا درآتش انداختن [۱۲] چه کاراست ؟ نمی بینی که پروانه به آن ضعیفی از آتش پرهیز ندارد وخود رادروی می اندازد [۱۳] ؟ آدمی را اگر زیاده ازاو همت نباشد ،چه آدمی باشد ؟ شیخ گفت : ای درویش ! لاف از همچون تو درویشان در خورد حال خود [۱۴] بهتراست ، واین همه مبالغه نیک نیست . درویش گفت : چه لاف است وچه مبالغه [۱۵] ؟ شیخ گفت : معلوم شود . آن بود که [۱۶] درویش آهی از سر دردبرکشید. آتشی ازدهن درویش علنکه (؟) زد،به خانقاه شیخ درگرفت ، نزدیک بود که تمام سوزد وخاکستر گردد . شیخ گفت: ای آتش [۱۷] حد خود نگاه دار !این قهرکه از شیخ واقع شد آتش فرونشست . وصحبت شیخ به این درویش درگرفت ،چنانکه آتش به هیزم در گیرد .

---

۱ - الف ، ت : چنانکه فرمود ۲ - الف : چنانکه فرمود ۳ - ب : بزرگوار براین نهج بود که ، ت : برآن نهج
۴ - ب : درویشان ۵ - ب : - به حال ۶ - ب : هرکدام از ۷ - ب : - درکار ۸ - ب : - آگاه کردی
۹ - ب : - شیخ ۱۰ - ت : بلک ۱۱ - ب : - آن است که ۱۲ - ب : انداختند
۱۳ - ب : خودرا درآتش اندازد ۱۴ - الف : - خود ۱۵ - الف : - وچه مبالغه
۱۶ - ب : - که ۱۷ - ب : - ای آتش

دوماه برین گذشت که شیخ ندانست که این شخص کیست [1]. شبی این درویش پرسید که : ای شیخ! نهایت ناپرسیدن درویشان ازاحوال مسافران [2] تاسه روز است ، ، چون است که سه ماه نزدیک آمد که بایکدیگریم [3]، یک بار نپرسیدی که چه کسی ، واز کجایی ،ونام تو چیست ؟ شیخ گفت :آری[4]! از غلبات شوق غیر از تو هیچ چیزی به خاطر من نرسید . بدانکه درویشان مشتاق محبت اند ، نه محتاج اسم ورسم . درویش گفت : ای شیخ! نیک فرمودی ، اما باوجود این [5] آن مقدار باید معلوم کرد که بعد از مفارقت به آن یاد کنند . شیخ آنگاه پرسید . آن درویش گفت : ای شیخ ![6] بدانکه من از جماعت ابدالم که آمده ام محض [7] از برای آنکه به تو انس گیرم ، تا آن وقت که ترا استحقاق ابدالی پیداشود که آنگاه ترابه میان جماعت خود برم . شیخ گفت : ای درویش! اگر صد سال به من باشی تبدیل نخواهم یافتن ، چه جای آن که از جماعت تو باشم ، زیراکه من عاشق الله ام وسوختهٔ آتش عشق او . بدانکه عاشق سوخته ، سوخته به ! بعدازآن، [8] بزرگوار سر به خرقه [9]فروکشید واز سر سوز "الله "گفت . دودی از جیب خرقه او بیرون آمد وفرونشست . درویش دید که شیخ سوخت وخاکستر گشت .

اما بعد ؛ معلوم باشد که حضرت شیخ قدس سره العزیز پنجاه ونه سال عمر دید وچندین مرید تربیت کرد وخود تربیت از [10] خواجهٔ زنده‌دلان یافت ، و برقلب جرجیس پیغامبر علیه السلام بود . ودرتاریخ ششصد وبیست درماه ربیع الاول در عشر [11] اول وقت پیشین سوخت وخاکستر گشت . بعد از وفات، یکی در خواب دید که به حله وحریر پیچیده درمیان حورو غلمان در بستر راحت افتاده [12] وولدان درخدمت او [13] ایستاده ! پرسید که : ای شیخ! این دولت ومنزلت [14] از کجاست ؟گفت : از حق سبحانه وتعالی است که سوختگان رابه حله وحریر پیچند که به جراحت[15]سوخته سزاوار است.والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب[16].

---

۱ - ب : شیخ آن شخص راندانست که کیست ۲ - ب : - مسافران ۳ - ب : - بایکدیگریم ۴ - ب : - آری
۵ - ب : - این ۶ - ب : - ای شیخ ۷ - ب : + ازبرای تو یعنی ۸ - ب : - بعدازآن
۹ - ب : سرازخرقه ۱۰ - ت : + حضرت ۱۱ - ب : - درعشر ۱۲ - ب : + است ۱۳ - ب : - او
۱۴ - الف : - ومنزلت ۱۵ - الف ، ب : به حرارت ۱۶ - ب : - والله ... والمآب

# باب بیست ونهم

در تذکرهٔ [1] شیخ صاحب اسرار ، وبندهٔ خاص پروردگار ، ومحرم درگاه حضرت کردگار ، ومظهر کرامت [2] بیشمار ، وشیخ شهرحصار ، وساکن فرخار ،شیخ الشیوخ روزگار ، قطب روی زمین ونادرهٔ ربع مسکون، شیخ محمد [3] عطار ، رحمة الله [4] علیه که مردی بود سخی وجوانمردونان ده . ودستگاه گشاده داشت ، و به تجارت مشغول بود . اما دراوایل حال مزدوری می کرد . وقتی از اوقات سیرآن بزرگوار به جانب فرخار افتاد، دختری دید درکمال حسن وجمال ونازک طبع وخوش خوی وخلیق [5]، درسن به مرتبهٔ مراهقت رسیده [6].شیخ [7] زمانی در ملازمت او بود وبه صد جان عاشق اوگشت، ودل ازدست داد. به خود اندیشید [8] وگفت : ای عطار! به یکبارگی رسوای جهان شدی. تدبیر این کار چیست ،وبه چه حیله در ملازمت او باید بود [9]؟ آخراین را قرار داد که پدر دختر مردیست غنی، بهتر ازآن نیست که به اجرهٔ به او درآیم [10] وخدمت اورا قبول کنم ، تا به این تقریب در قدم او باشم ، واز جمال دلفریب او بهره گیرم ، وازملامت مردم عاری باشم . آن بود که به اجره گردن تسلیم نهاد ، وبه خواجه ملک که پدر دختر بود عرض حال کردوگفت : ای خواجه! غریبم وپدر ومادرندارم ، چه باشد که من غریب رابه خدمت خاکروبی آستانهٔ عالی خودت قبول کنی ؟ خواجه گفت : ای کودک! از کجایی ؟گفت از حصارم . خواجه ملک گفت : به چه تقریب این جا افتادی ؟ بزرگوار گفت :نصیب این بوده است . خواجه ملک گفت : قبولت بکنم [11] ، امابی حقیقتی نکنی . شیخ گفت : نمی دانم ازآن جانب چگونه بود ؟ ازین جانب تقصیری نخواهد بود . خواجه ملک گفت : اگر ترا درین قول استقامت است واستحکام، من هم قبول کردم به فرزندی که مرا غیراز یک عاجزه [12] فرزندی نیست [13] . شیخ خوشحال شدودرملازمت خواجه ملک می بود . روزی چند برین [14] برآمد . بزرگوار به خواجه ملک عرض کردکه : ای خواجه! نمی خواهم که بیکار باشم ،مرا کاری تعیین کرده شود که درکار باشم [15] تادفع دلگیری شود . خواجه گفت:ای فرزند! مرا چندین خدمتکارانند که کار نمی یابند وبیکارند ، ترا چه کار فرمایم ؟ ومن بندهٔ [16] فرمان توام وهرچه فرمایی آن کنم. شیخ گفت : ای خواجه! اگر کاری [17] تعیین نکنی

---

۱ - ب ، ت : + احوال ۲ - ت : کرامات ۳ - الف : - محمد ۴ - ب ، ت : + تعالی ۵ - ب : - وخلیق
۶ - ب : رسید ۷ - ب : + بناگاه دید ۸ - ب : اندیشه کردوگفت ۹ - ب : باید بودن
۱۰ - ب : که پیش او باجره درآیم ، ت : که پیش او باجره ۱۱ - الف ، ب : قبول بکنم
۱۲ - ب : دختر ۱۳ - ب : فرزند دیگرنیست ۱۴ - ب : - برین ۱۵ - ب : - باشم
۱۶ - ب : - بنده ۱۷ - ب : کار

نتوانم بود [1]. خواجه ازسر بیچارگی گفت: ای فرزند! مرا همچون کاری نیست که مناسب تو باشد [2]. شیخ گفت: اگر هیچ کار اُزدست من عاجزبر نیاید، [3]گوساله پایی خود توانم کرد. آخرالامر به مناقشهٔ تمام خواجه ملک به همان راضی شد. وخواجه ملک سیصد گوساله داشت به او سپرد. وحضرت بزرگوار می چرانید واز فراق معشوق [4] خود می نالید. وآن صغیره از جهت صغر سن از حال او خبر نداشت ونمی دانست. هفت سال برین گذشت. دختر به قد رسید وبالغه شد. وازگلشن باغ عشق بویی به مشام او وزیدن گرفت [5]. آنگاه من وجهی ازحال عاشق خود [6]اطلاع یافت. گاهی به گوشهٔ چشم به جانب او نگاهی داشت، که ازنگاه شوق انگیز اودود از نهاد بزرگوار برمی آمد، ودل صد پارهٔ او کباب می شد. وگاهی به خندهٔ نمکین ،نمکی بردل کباب او می پاشید. وگاهی به جلوهٔقد چون سرو روان می‌خرامید، که جان در تن این ناتوان می لرزید. هرگاه که [7]شیخ این حرکات شیرین ازآن شیرین حرکات می دید،عشق آن شیفتهٔ حال به صدچندان اول می شد.ازبی طاقتی گاهی فریاد می کرد.

روزی اینچنین فریاد داشت وآهی می کشید، وگریه می کرد. گوساله (ای) از میان گوساله ها جدا شد وپیش آمد وبه زبان حال گفت: ای بندهٔ خداجل جلاله وعم نواله! این همه فریاد به درد وفغان به سوز وگریه به زاریت [8] هرزمان برای چیست که سالها برآنی؟ شیخ گفت: ای بی زبان! حال مرا تو چه دانی؟گوساله گفت: چون نمی دانم که روزوشب به مایانی. شیخ گفت: ای بی زبان! اگر دانی حال من [9] همین است که می بینی ودل تو برمن سوخت ورحم تو برمن [10] آمد آخر به زبان آمدی ،اما دختر خواجه را نیم مقدار تو رحم برمن نیامد که سالهاست شیدای اویم. گوساله گفت: ای نادان! تااین زمان اگر به خواجهٔ خود عاشق می شدی واین همه خدمت که به خواجه ملک کردی اگر بروی می کردی [11]، تا حالا به مقصود خود می رسیدی ،وصد همچون دختر خواجه ملک به صد جان عاشق تو می‌گشتندی. وحالاهم مصلحت تو درآن است که به خواجهٔ حقیقی خود پردازی،وازین واسوزی ،تااین مقصود تو [12] به چنگ آید. این حکایت گوساله دردل شیخ سخت اثر کرد. همان لحظه از ماسوی قطع نظر [13] کرد وازین دختر نیز. اماگوساله پایی [14] را ترک نکرد، ازبرای آن که سبب ترک ماسوی الله ازین شد. وهمان

---

۱ - ب: - بود ۲ - ب: که به تو مناسب باشد ۳ - ب: ازدست من نیاید
۴ - ت: معشوقه ۵ - ب: اورسید آنگاه ۶ - الف: - خود ۷ - ب: - که
۸ - ب: - وگریه بزاریت ۹ - ب: - من ۱۰ - الف، ب: - برمن
۱۱ - ب: ملک کردی اگر به خواجه حقیقی خود می کردی ۱۲ - ب: - تو ۱۳ - ب: - نظر
۱۴ - ب: گوسایبی را

روز مشغول به عبادت [۱] حق سبحانه وتعالی شد ، به نوعی که ادای فرایض دروقت کرد ، وطهارت به دوام اختیار کردو به ذکر دایمی اشتغال نمود . اگرچه هیچ نمی دانست ، اما [۲] حق سبحانه و تعالی به لطف عمیم خود دردل او آن مقدار علم کرامت کردکه طریق و آداب طهارت داند ، ونماز بـه اوادا یـابد . وکلمهٔ «الله ربی» کشف اوشد ، و(به) همین اسم مشغول شد . چون پنج سال بـرین گـذشت ،تـغییری درحال آن بزرگوار پیداشد وکیفیت درویشی درذات [۳] او هویدا شد [۴] ، ونورولایت از جبین مبارک او ظاهر و آشکارا [۵] گشت .

شبی از شبهای ماه [۶] رمضان خواجه ملک را به خاطر آمد که اموال خارجی خود را ملاحظه کند. نیم شب برخاست [۷] وعصا به دست گرفت ، وسیر می کرد . رسید برسر حضرت شیخ قدس سره العزیز ، دید که خواب است ،اما از سینهٔ مبارک آن بزرگوار آواز ذکر «الله ربی» می آید . زمانی در سر مبارک [۸] آن بزرگوار مکث کرد. سوزی دردل خواجه ملک افتاد .گریان به خـانهٔ خـود بـازگشت . ریسمان سیاهی به گردن [۹] انداخت وبه خدای تعالی نالید وگفت : پاکا وپروردگارا! ندانستم واز سـر نادانی این ولی ترا خدمت فرمودم ، به لطف عمیم خودعفو فرمای !درین زمان آوازی به گوش او [۱۰] آمد که:ای خواجه"ملک! به خدمت گار خود عذر خواهی کن . چون این ندا بشنید تا صباح کار او نالیدن بود. علی الصباح پیش شیخ رفت و در پای او افتاد و عذر خواست که : ای ولی خدا ! معذور دار که [۱۱] حال توبرمن معلوم نبود ، از سر جهل ونادانی این نوع بی ادبی از من به نسبت تو واقع شد [۱۲] که سالها خدمت فرمودم ،امروز روز آن است که من درخدمت تو باشم . شیخ در برابر خواجه ملک گفت : ای خواجه ! مرا چه خدمت باشد ؟ مناسب آن است [۱۳] که در خدمت خواجهٔ خودباشی کـه تـرا ازبـرای خدمت خودش آفریده است . خواجه ملک گفت :ای بزرگوار! خدمت من به نسبت تو آن است که سخنی دارم قبول کنی.شیخ گفت:اگر موجه است به جان قبول دارم . خواجه ملک گفت : ای بزرگوار ! سخن این است که خود می دانی که مرا دردنیا غیرازیک عاجزه فرزندی نیست ، می خواهم که این عاجزهٔ خودرا درخدمت تو بسپارم [۱۵] تا آب طهارت به تو برساند [۱۶] . این سخن ازبرای رضای حق قبول

---

۱ - ب : + حضرت ۲ - ب : + حضرت ۳ - ب : دل ۴ - ب : گشت ۵ - ب : هویدا
۶ - ب : + مبارک ۷ - ب : برخواست ۸ - ب : - مبارک ۹ - ب : + خود ۱۰ - الف - او
۱۱ - الف ، ب : - خواجه ۱۲ - ب ، ت : + تا این غایت ۱۳ - ب : - شد
۱۴ - ب : این است ۱۵ - ب ، ت : درخدمت تو سازم ۱۶ - ب : به تورساند

کن . حضرت شیخ متردد شد ، وزمانی توقف کردوبه خود فرو رفت .درین حین آوازی به گوش شیخ رسید که : ای عطار ! نصیحت گوساله به خاطر بیار ، چون شد که سالها [1] آشفتهٔ او بودی ، وبه یک حرف او محتاج بودی وبه یک نگاه او مشتاق ، که اوهم به وقوع نمی آمد [2] الانادرأ ، این بار که میسر گشت تکلیف درکار [3] می داری؟ شیخ [4] چون این ندابشنید قبول کرد. خواجه ملک به فور [5] عقد بست ودختر [6] را سپرد . حضرت شیخ آن شب گرد دختر نگشت . تاروز قایم بود ، وبه خدای تعالی می نالید و مناجات می کرد که : پاکا وپروردگارا!عبادت چندین سالهٔ من امروز خبطه شد ، زیراکه به مراد نفس خود کار کردم ، وبه مقصود خود رسیدم وکام دلم به حصول پیوست ، باز آواز آمد که ای شیخ محمد عطار ! این سخن تو خطاست که می گویی خبطه شد، زیراکه به قبول کردن فرمان الهی ، وبه پیروی شرع حبیب الله کار درویش چرا خبطه شود ؟ چنانکه فرمود : فانکحوا ما طاب لکم من النساء مثنی وثلاث ورباع [النساء: ۳ ]. پس به یکی که اقل مرتبهٔ این امراست [7] ، چرا خبطه گردد ؟ ای عطار! اعتقاد تو در درگاه خداوندی معلوم است، نه آن است که تو می گویی . بدانکه در تجرید اگر یک نتیجه است ، در ترویج نتایج است . اگر تجرید ظاهری افضل از ترویج بودی بایستی که [8] دوستان خود را به ظاهر مجرد داشتی . هوش دار که بعضی از [9] انبیاء علیهم السلام صدودویست وسیصد نکاح کرده‌اند . این فعل ایشان دال است برین که ترویج افضل از تجرید ومجردی است [10] . مرد آن است که در عالم ترویج تجرید داشته [11] باشد . حضرت شیخ چون این ندابشنید خوشحال شد . آنگاه حضرت شیخ به دختر قربان نمود .

بعد از سه روز شیخ را هوای بیرون دردل افتاد . پای برهنه بیرون رفت ، دیدکه درسرخاری چند تاه بلبل نشسته اند وباهمدیگر می گویند که : از پشت شیخ محمد عطار چهل ولی وولیه خواهد پیداشدند که هر کدام قطب زمان خود [12] خواهند بود. حضرت شیخ را از سخن این جانوران نشأه پیدا شد ، به خودگفت : ای شیخ محمد! دانستی که نتایج عبارت ازینها بوده است . چون [13] هفت سال برین گذشت صاحب دوازده فرزند توأمان [14] شد .

روزی نشسته بود . در واقعهٔ خود [15] دیدکه حضرت ابراهیم خلیل الله علیه الصلوة والسلام حاضر

---

۱ - ب : سالهای بسیار ۲ - ب : به وقوع نامد ۳- ب : - درکار ۴ - الف ، ت : - شیخ ۵ - ب ، ت : بالفور
۶ - ب : + خود ۷ - ب : - به یکی ... امراست ، ت : - به یکی ۸ - ب : - که ۹ - ب : - از
۱۰ - ب : افضل است ازعزوبت وتجردی ، ت : افضل از عزوبت ومجردی ۱۱ - ب : - داشته ۱۲ - الف : - خود
۱۳ - ب : - چون ۱۴ - متن تق ، جمیع نسخ : طوامان ۱۵ - ب : - خود

شدوگفت : ای شیخ محمد! حالاکه سبک بارتری وپدر عروس تو در حیاتست به جانب ما بیا. فرداکه بار گران به گردنت افتد وحافظ اهل وعیال تو از دنیارخت بردارد [۱]، لابد ترا درملازمت آنها باید[۲] بودن ومحافظت کردن. شیخ به خود آمد واین واقعه به اهلیه خود گفت ورخصت خواست [۳]. واز خواجه ملک نیز اجازت طلبید. هر دو به طوع ورغبت رخصت واجازت دادند. بزرگوار فرزند کلان خود را به خود [۴] همراه ساخت، واستعداد قوی کرد [۵] وراه مکه گرفت. دو ماهه راه رفته بود که حاجیان پیش آمدند وگفتند : ای مسلمانان !باز گردید که راه مخوف است. بزرگوار گفت : چگونه ؟ حاجیان گفتند : درراه اژدهایی پیداشده است که مردم را هلاک دارد، مباداکه شمایان را ضایع سازد. شیخ گفت : توکلت علی الله ولاارجو سوی الله، وروبه راه کرد. بعد از سی وپنج روز رسید به آنجا که اژدها مسکن داشت. اژدها ازدور دید، سربرداشت وحمله کرد، ومسلمانان فریاد برآوردند. شیخ گفت : ای یاران! غم مخورید که خدای تعالی قادر برهمه [۶] اشیاست، درکام این ظالم بنده های خود رانخواهد مظلوم داشت. این بگفت وسربه مراقبه برد. زمانی برین گذشت. سراز مراقبه برداشت، دید که اژدها نزدیک رسیده است. شیخ تازیانهٔ خودرا در مقابلهٔ اژدها پرتاب داد [۷]. تازیانه نیز به فرمان خدای جل جلاله اژدهایی شد به دو [۸] چندان اوبزرگ وآن اژدها را به یک دم [۹] فروکشید [۱۰] وناچیز ساخت وبه صورت خود بازگشت. اول کرامتی که ازحضرت شیخ ظاهر شد این بود.

القصه مسلمانان خلاص شدند، وبه مرور ایام به مکهٔ معظمه رسیدند! دیدند که هرچیز که بود درگرد حرم غیرازخانهٔ کعبه، همه شیخ را سلام به جای آوردند. شیخ به هیچ یک ملتفت نشد. یکی پرسید:ای خواجه! چون شد که این جمادات به زبان حال سلامت به جای آوردند[۱۱]وتوالتفات نکردی؟ شیخ گفت [۱۲]:بنا برآن که مقصود من ومنظور نظر [۱۳] من چیز [۱۴] دیگر بود، بغیر [۱۵] مقصود چرا ملتفت شوم، که مخل [۱۶] در مقصود [۱۷] گردد ؟ این بگفت وبه طواف مشغول شد. بعد از طواف در خلف مقام حنفی [۱۸] قعود نمود. زمانی نشسته بود که از خود غایب شد، دید که حضرت بانی مکه ظاهر شد سفره (ای)

۱ - ب : رخت بندد ۲- ب : - باید ۳ - ت : خاست ۴- ب : - به خود ۵ - ب : - قوی
۶ - ب : قادر به همه ۷- ب : پرتاب کرد
۸ - ب : به فرمان حضرت حق سبحانه وتعالی جل جلاله وعم نواله اژدهایی شد که صد چندان ۹- ب : - به یک دم
۱۰ - ب، ت : درکشید ۱۱ - ب : سلامت کردندو ۱۲ - ب، ت : + آری ۱۳ - ب : - نظر
۱۴ - ب : - چیز ۱۵ - ت : - بغیر ۱۶ - ت : خجل ۱۷ - ب : - که مخل ... گردد
۱۸ - ب : - حنفی، ت : حقیقی

دردست گرفته وگفت : ای شیخ محمد! بگیر این سفره راکه خوان خلیل عبارت ازین است . شیخ سفره بگرفت . بعده رخصت دادکه : بروکه پنجاه سال دیگر عمرداری ، ودرین عمر بایدکه بنده های خدای تعالی [1] را خوان بگشایی ونان بدهی . شیخ به حال آمد واز حرم بیرون شد ، دیدکه خواجه ابوالقاسم که فرزند بزرگ حضرت شیخ است مواجه خانهٔ کعبه ایستاده است . حضرت شیخ به او نظر کرد.همان زمان خواجه ابوالقاسم نظریافت ومکاشف امور غیبیه شد. همان روز حضرت شیخ بازگشت. از آن جا که روان شد ، هرروز دو وقت [2] سفره می گشاد وقافله را به قدر دفع جوع طعام می رسانید ، امادره (ای) نقصان درسفره پیدانمی شد . چون رسید به بغداد [3] اهل بغداد به بزرگوار ملاقات کردند و [4] گفتند : ای شیخ!چه باشدکه روزی چند درین شهر قرار گیری،که درملازمت باشیم وخدمت ترا غنیمت [5] شماریم، وصحبت عطرا نگیز ترا سعادت دنیا وآخرت خود شناسیم ؟ بزرگوار [6] بعد ازالحاح بسیار قبول کرد، وچهار ماه دربغداد قرار گرفت . چهارصد کس آنجا ارادت قبول کردند . حضرت شیخ قدس سره العزیز زیاده برین مرید نگرفت ، ولیکن بروجه مصاحبت مردم بی نهایت درملازمت [7] شیخ می بودند ؛ وصحبت می داشتند ، ومشتاق نفس روح افزای او می بودند ، زیراکه [8] از هر نفس شیخ بوی خوش می‌دمیدکه دماغ جان معطرمی‌شد.ازین جهت نیز عطارش می گفتند.اما در اوایل حال که [9] عطاری می‌کرد به رسم مردم عطارش [10] می گفتند .

الحاصل [11] بعد از چهار ماه به مضمون : حب الوطن من الایمان، داعیهٔ وطن کرد . ودرمیان مریدان بغدادی ، شیخ معزالدین نام درویشی بود ، بسی کار کرده واستحقاق خلافت پیداکرده ، اورا خلیفه گذاشت ، ورخصت ارشاد داد واجازت نامه نوشت وبه جانب وطن خودروان شد . به عنایت بی علت بی آسیب به وطن خودرسید ویک ماه در حصارکه وطن پدرش بود قرار یافت ، بعده به فرخار به ملازمت خواجه ملک آمد . وخواجه ملک [12] به جمال روز افزون حضرت شیخ مشرف شد وشکر بسیار در درگاه حضرت پروردگار [13] کرد وگفت : الحمد لله ثم الحمدلله !که این بار به آخرت آسوده خواهم رفت . وبعداز سه ماه خواجه ملک از عالم رفت . حضرت شیخ قدس سره العزیز به جماعت

---

۱ - ب : بنده های حضرت حق سبحانه وتعالی ۲ - ت : نوبت ۳ - ب : چون به بغداد رسید
۴ - ب : - به بزرگوار ... و ۵ - ب : مغتنم ۶ - ت : + آخر ۷ - ب : + حضرت
۸ - ب : زیراک ۹ - ب : - که ۱۰ - ب : عطار ۱۱ - الف : - الحاصل ۱۲ - الف ، ت : - ملک
۱۳ - ب : - آفریدگار

انبوه برسر تابوت او حاضر شد ونماز گذارد ، ودرعقب جنازهٔ اورفت وبه خاکش سپرد . وبرسرخاک خواجه ملک حضرت شیخ قدس سره العزیز نشسته بود که فرشتگان [۱] سؤال در آمدند که سؤال کنند ، دیدند که شیخ در سر قبر نشسته است . گفتند : ای شیخ! مصلحت چیست که وجود شریف تو درمیان است ؟ درسؤال کردن رخصت هست یانی ؟ [۲]شیخ گفت : ای مقربان درگاه ! آمده اید به امررب العزة محض ازبرای همین [۳] مصلحت ، وخاصه از برای همین خدمت مخلوقید ، آن کنید که فرمان است .اگر منم هیچ چاره (ای) نیست . آن بود که فرشتگان به سؤال مشغول شدند .درین حین آواز آمد که : ای فرشتگان! کسی راکه همچو [۴]عطار حامی بود که در سروی نشسته باشد چرا در آسایش نباشد ؟که آن مسلمان ازبرای همین روز و همین مصلحت آرزوی عطار می‌کرد، که خدای تعالی به روز آخر من اورا نصیب کند [۵] .بازگردید وسؤال نکنید ، که آمرزیدم جمیع گناهان اورا محض ازبرای رضای عطار [۶] ومستحق بهشت گردانیدم ، اگرچه این استحقاق دروی نبود . این نداکه رسید ، فرشتگان بازگردیدند . آنگاه حضرت شیخ به شوق وخوشحالی ازسر قبر خواجه ملک برخاست .

الحاصل، حضرت شیخ قدس الله روحه العزیز [۷] هفتاد وپنج سال عمردید، درین عمر زیاده برپنج سال ریاضت نکشید ولیکن [۸] ازمردم ریاضت کش بیشتر به مقصود رسید .

ای درویش! بدانکه در درگاه خداوندی راه بسیار است که روند وبه منزل رسند،چنانکه گفته‌اند: الطرق الی الله تعالی[۹]بعدد انفاس الخلایق،که هرکس به راهی رفت وبه منزل رسید. اگر خواجه خواهد ، ریاضت هیچ درکار نیست. وبرتقدیر بودن به ریاضت نامقبول کثیر کار [۱۰] برنیاید . اگر اندک است ومقبول، [۱۱] سبب حصول مقصود است ووصول به مطلوب ، چنانکه عزیزی در [۱۲] دنیا ریاضت بی حد کشید ورنج بی عد [۱۳] دید.بعد ازوفات[۱۴] حق سبحانه وتعالی بی کام وبی زبان ازوی تحفه [۱۵]طلبیداوگفت: پاکا وپروردگارا ! کذاوکذاو کذا [۱۶] به درگاه تو تحفه آوردم . ندا آمد که همه نامقبول !بازندا آمد [۱۷]که دیگر چه چیز آوردی ؟ آن عزیز گفت : ای کریم باکرم ! هرچه کرده بودم درعمر خود [۱۸] وآورده بودم همین بود . ندا آمد : بااین همه عمل نامقبول کجا خواهی رفت ؟ او گفت : ای پادشاه عادل ! جای رفتن

---

۱ - ب : + ازبرای ۲ - ب ، ت : + حضرت ۳ - الف ، ب : - همین ۴ - ب : چون ، ت : همچون
۵ - ب : - که آن مسلمان ... کند ۶ - ب : - محض از .. عطار
۷ - ب : قدس سره العزیز ۸ - ب : - لیکن ۹ - ب : - تعالی ۱۰ - ب : - کثیر کار
۱۱ - ب : اندک ومقبول است ۱۲ - ب : + عالم ۱۳ - ب : بی عدد ۱۴ - ب : + حضرت
۱۵ - ب : هدیه ۱۶ - ب : - وکذا ۱۷ - ت : ندا آید ۱۸ - ب : هر چه در عمر خود کرده بودم

من [1] وبودن من قعردوزخ خواهد بود ؟ درین زمان باز ندا آمدکه : ای بندهٔ من ! جای تو بهشت است ، زیراکه روزی به راهی می رفتی ، در سرراه خاری افتاده بود به نوک عصای خود برداشتی وبه کناره انداختی که [2] به پای مسلمانی نخورد ، که این رارفع امارات [3] حدوث می گویند . این عمل تو از همه اعمال تو دردرگاه مقبول افتاد . ازین سبب ترا آمرزیدم و مستحق بهشت ساختم [4] . این دال است برین که قلیل وکثیر در نزد [5] حق سبحانه و تعالی یکسان است .

حضرت شیخ قدس الله سره العزیز اگرچه ریاضت کم داشت اما [6] خوان کرم ازبندگان پادشاه باکرم [7] دریغ نداشت ، و جود وسخا عادت کرده بود ، که غیرازراتبهٔ هرروزه بیست هزار دینار زر به فقرا صدقه می داد .

و دیگر معلوم باشد که در خوان کرم آن حضرت، هرروز کم از دوهزار کس طعام نخوردی واین راتبهٔ معینه بود . وغیرهمین دیگر [8] هیچ ریاضت نداشت . باوجود قلت ریاضت چهارصد کس تربیت کرده بود و به مقصود رسانیده غیراز دوازده فرزندخود . وخود ازروح مطهر حضرت ابراهیم علیه الصلوة والسلام تربیت یافته بود ، وبرقلب آن حضرت نیزبود . ازآن سبب حضرت بزرگوار به خوان گشای مشهور بود .

روزی نشسته بودکه ملائکهٔ آسمان وزمین در طبقها نورها پر کرده وپردر پر بافته درگرد حرم حضرت شیخ قدس الله سره العزیز حاضر آمدند . حضرت شیخ چون این بدید ، به خود گفت : ای عطار! غالباً حالت نزع نزدیک آمد که این همه ملائکه جمع آمده اند .درین زمان آوازی به گوش حضرت شیخ [9] آمدکه : ای محمد! نه آن است [10] که ترا خاطر آمد ، بلکه [11] وعدهٔ روز اول که [12] مرتبه عالی [13] اولیاء الله است که [14] مرتبهٔ قطبیت نامند به تو مسلم می شود . این همه فرشتگان مبارک بادیست که آورده اند. این مژده که به گوش شیخ رسید ، خوشحال شد . باز به خود گفت : ای محمد عطار! چه محل خوشحالیست بلکه [15] جای گریه وزاریست که این همه بارگران درگردن تومی نهند . چه طاقت داری که برداری ؟ این بگفت وبه خدای تعالی نالیدکه : پاکا وپروردگارا! [16] من بندهٔ [17] ضعیفم وطاقت

---

۱ - ب : - من ۲ - ب : - که ۳ - الف ، ت : امارت ۴- ت : ساختیم
۵ - ب : دردرگاه حضرت حق ۶ - ب : لیکن ۷ - ب : کرم آن پادشاه باکرم از بندگان دریغ
۸ - ب : غیرازین هیچ ۹ - ب : بگوش اوآمد ۱۰ - ب : نه آنچنان است ۱۱ - ت : بلک
۱۲- الف : - که ۱۳ - ب : اعلی ۱۴ - ب : + اورا ۱۵ - ت : بلک ۱۶ - ب : - وپروردگارا

برداشتن این بار ندارم ، عنایت کرده به لطف عمیم خود از سر این بنده بگذران . باز آواز آمد که : یا محمد عطار! همت بلند دار وکار خود به پروردگار خود بگذار که بروجه سهولت خواهد گذشت . درین حین [1] لباس قطب الاقطابی حاضر آوردند . شیخ قبول نکرد. هرچه زور آوردند راضی نشد . آخر گفتند : ای شیخ محمد! چرا قبول نداری چنین دولت که از هزار یکی را میسر شود [2] ؟ حضرت شیخ گفت : من ازین جهت قبول ندارم که عاصی ام و آلوده، واین بندهٔ عاصی چه مستحق این دولت است ؟ آخر لباس قطبیت آوردند و پوشانیدند ، وفاتحهٔ فتح متعدد درحق این بزرگوار خواندند وخیربادش کردند . وبزرگواردر زمان قطبیت پانصد کس دیگر مرید گرفت وتربیت کرد . ومدت یک سال وده ماه قطب بود .

روزی وقت اشراق به نماز مشغول [3] بود ، دید که جمعی مردم سفید ریش صف در صف کشیده درگرد آن حضرت بزرگوار دستهاپیش کرده ایستاده اند ، وبعضی دیگر در سیراند [4] . حضرت شیخ چون این واقعه دید سعی در اتمام نماز کرد و فارغ شدوگفت : ای یاران !غالباً مژدهٔ اتصال آوردید [5] ؟ گفتند آری! که ترا دوست می طلبد.شیخ خوشحال شدوگفت : الحمدلله! گفتند : هرچه مصلحت است . آن بود که شیخ فرزند خود خواجه [6] ابوالقاسم را طلب کردوگفت ای فرزند ! درویشان را طلب کن . خواجه ابوالقاسم بیرون رفت و درویشان را خبرداد . به فور [7] درویشان جمع آمدند ، دیدند که شیخ به خوشحالی نشسته است.[8] گفتند:ای بزرگوار! مگر مژدهٔ خیررسید ؟ شیخ گفت : آری ! درویشان گفتند : ای بزرگوار چه واقع شد ؟ شیخ گفت : واقعه آن است که ارواح مشایخ اولین وذوات [9] مشایخ آخرین صف درصف ، وملائکهٔ آسمان وزمین پردرپر بافته درگرد حریم حرم قفص ناسوتی [10] سیردارند، پندارم که [11] شاهباز روح علوی را از عالم ناسوتی [12] به عالم لاهوتی ترقی می دهند وعروج می فرمایند ، ازین جهت خوشحالم [13] ، وشمایان را خبردادم که [14] حرفی چند وصیت کنم که درگوش دارید. درویشان چون این سخن بشنیدند ، همه گریه آغاز کردندوگفتند : ای بزرگوار [15] ! فرمای تابه جان قبول کنیم وتعویذ گردن سازیم . شیخ گفت : ای درویشان ! اول آن که قول وفعل پیرخود را به جای سنت دانید

---

۱ - ب : صفت ۲ - ب : میسر نمی شود ۳ - ب : + شده ۴ - ب : درسیرند ۵ - ت : آوردند
۶ - ب : - خواجه ۷ - ب ، ت : بالفور ۸ - ب : +همه ۹ - ب : ذات ۱۰ - ب : ناصوتی
۱۱ - الف ، ب : - که ۱۲ - ب : ناصوتی ۱۳ - ب : ازین جهت مرا خوشحالی است ۱۴ - ب : - خبردادم که
۱۵ - ب : + هر چه

وادای اورا ازروی عمل واجب شمارید ، زیراکه گفته اند : الشیخ فی قومه کالنبی فی اُمته . دویم ابوالقاسم را خلیفهٔ خودشناسید ، وروح مرا دایم الاوقات حاضر بینید وناظرملاحظه کنید ، ونماز به کثرت گذارید ، ودنیای خود رابه عبادت گذرانید ، ودر جمیع امور مشکله مرا احضار کنید ، تا بروجه سهولت ادایابد ، وکار آخرت خودرا به خدای [۱] تعالی تفویض کنید . این بگفت وبه ذکر «الله رقیب» مشغول شد . صدوبیست مرتبه گفته بود که قابض جان پاکیزه به امررب العزة دررسید ، و از بیرون در دستور طلبید . شیخ به شوق دستورش داد. آن مقرب درگاه به دستور حضرت شیخ درآمد . و شیخ برپای خاست وگفت : السلام علیک یابندهٔ خاص !تاچند انتظارم دادی [۲] ! بیاکه بیش ازین طاقت انتظاری ندارم . این بگفت وقالب تهی کرد . درویشان به اطراف خبر فرستادند . در طرفة العین مردم جمع آمدند ونماز بزرگوار رابروجه وصیت اداکردند . بعد ازادای نماز، جنازهٔ حضرت شیخ برآسمان پرواز کرد .ومردم متوجه بودند . درقلهٔ جبل فرخار ،که اوراقلهٔ فندق می گویند،که یک ونیم (فرسخ) شرعی راهست از فرخار فرودآمد وقرار گرفت . حاضران ازپی رفتند ودرهمان جایش دفن کردند. بعد ازوفات یکی درخواب دید ، پرسیدکه [۳] : ای بزرگوار! اختیار این قله از برای چه بود ، باوجود معموره میان مردم که به دعا نزدیک وبه دل قریب وبه زیارت قرین است [۴] ؟ شیخ گفت : ای درویش! اختیار از برای آن بود که حضرت سلیمان پیغامبر صلوات‌الله علیه[۵] سه روز آنجا بود وبه حق [۶] تعالی عبادت کرد، وآن موضع به یمن مقدم [۷] آن حضرت متبرک گشت . فقیر نیز تیمناً وتبرکاً [۸] آنجا اختیار کردم [۹]. (این واقعه) درتاریخ ششصد وبیست وپنج درماه ربیع الاول روز دو شنبه بروجه سنت در فرخار واقع شد . والله اعلم بالصواب [۱۰].

---

۱ - ب : + تبارک و　　۲ - ب : انتظارم کردی　　۳ - ب : - که　　۴ - ب : - ومیان مردم ... است
۵ - ت : + وسلم　　۶ - ب : + سبحانه و　　۷ ب : قدم　　۸ - ب : تبرکاًوتیمناً
۹ - ب : +که آمرزنده شوم　　۱۰ - ت : ؛ والیه المرجع والمآب

# فصل سیزدهم

بدانکه درایام وفات حضرت شیخ [1] قدس الله تعالی روحه العزیز فرزند عزیز آن بزرگوار، خواجه‌ابوالقاسم پنجاه ساله بود. وکار آن بزرگوار از نظر پدر بزرگوارش در روز طواف به‌کمال رسید. ودر منصب پدر خود بروجه وصیت بنشست وشیخی کرد [2] ومردم را به راه [3] حق سبحانه وتعالی دعوت کرد. ومردمی که به پدراو نگرویده [4] بودند (به) آن بزرگوار گرویدند، زیراکه [5] قوت ولایت آن بزرگوار فوق برقوت ولایت پدرش بود.

یکی ازکرامات خواجه آن بود که همان سال که شیخ از عالم رخت برداشت قحط شد، به نوعی که مسلمانان به خون یکدیگر تشنه شدند وبه گوشت یکدیگر گرسنه. ازبس که بی طاقت شدند پیش خواجه استغاثه کردند واستعانت طلبیدند [6]. خواجه در همان مجلس دست برداشت ودعا کرد. ودردعای خود این مناجات کرد که: پادشاها! خوان کرم تو عام است، وقطره ازباران رحمت تو به شستن عصیان بندگی تمام است، وحاجت این بندگان [7] ضعیف خود برآور که مقصود ایشان آن است [8]، ودعای من شکسته را [9] قبول کن که در حق ایشان است. اگر خواهی که بندگان تو به این بندهٔ ضعیف اعتقاد بندند وانقیاد کنند، تا ایشان را در عبادت تو سعی کنم واهتمام نمایم، درروزی این بنده‌ها [10] راوسیع گردان! درین حین به گوش خواجه آوازی آمدکه: ای ابوالقاسم! در بلندی برآی وهردو آستین خود را سرنگون بدار وقدرت [11] مشاهده کن. خواجه چون این بشنید بربامی برآمد وآستینهای مبارک خود راسرنگون بداشت [12]. از هردو آستین حضرت بزرگوار گندم ریختن گرفت. دریک ساعت جاشهاشد. آنگاه مردم را رخصت دادکه: ای مسلمانان! بردارید آن مقدار که احتیاج است. مردم گرسنه گردآمدند وبرداشتند آن مقدار که می بایست [13]، وظرفها پر کردند [14]. آنگاه گفتند که: ای بزرگوار! دیگر احتیاج نماند. بس کن که از ظرف عاجز آمده ایم [15]. آنگاه حضرت خواجه قدس سره العزیز آستینهای مبارک [16] خودرا باهمدیگر افشانید. فی الحال باز ایستاد. چون این کرامت مردم از

---

۱ - ب: بزرگوار　۲ - ب: - ودر منصب ... کرد　۳ - ب: + حضرت　۴ - ت: بگرویده
۵ - ب: زیراک　۶ - ب: - واستعانت طلبیدند　۷ - ب: بنده　۸ - ب: اینست
۹ - ب: - را　۱۰ - ب: + بگشای ورروزی اینها　۱۱ - ب: + را
۱۲ - ب: این بشنید همین کرد از هر دو　۱۳ - ب: وآن مقدار که می بایست برداشتند　۱۴ - ب: پرساختند
۱۵ - ب، ت: آمدیم　۱۶ - ب: - مبارک

خواجه‌دیدند [۱] چنان ریز کردند که یک کس در فرخار بی ارادت نماند. وهمان روز حضرت خواجه را خوان کرم نام کردند. مدت بیست سال در فرخار شیخ بود، وشیخی می کرد. بعد از آن [۲] دغدغهٔ طواف مکه کرد. یکی از درویشان گفت: ای خواجه! رفتن به چه کار آید [۳]؟ که کعبه عبارت از خانه ایست که بنده (ای) از بنده های خدای تعالی جل جلاله [۴] عمارت کرده است، وتو آنچه حق او بود به جای آورده ای، دیگر درین رفتن چه مصلحت است [۵]؟ اگر این جا باشی وخانهٔ دل مؤمنان که عرش خدایست عزوجل که غیررا دروی هیچ صنعی نیست [۶]، او را طواف کنی بهتر نباشد؟ اگر گفته‌اند: رضای حق جل جلاله به برداشت دلهای مؤمنان است. حضرت در برابر گفت: ای درویش! راست می‌گویی ولیکن [۷] اولیای سابق باوجود این آن کرده اند، متابعت آن عزیزان کردن در درویشی شرط طریقت می‌نماید، لابد درویش راهم بایدرفت. اگرچه یک بار ادایافته است، اما آن طفیلی بودوتقریبی وبه متابعت دیگری [۸] وبروجه نفل. این بار فرض است ادای او کردن که درگردن این بنده فرض است. درویش گفت: متابعت اولیای سابق شرط می شماری، ما فقیران چون از ملازمت ومتابعت اولیای حالی مفارقت جوییم؟ القصه هزار کس درین سفر موافقت نمودند وهمراه شدند ورفتند. هر روز به فرمان خدای عزوجل، وازکرامت حضرت خواجه قدس سره العزیز صد تاه [۹] از جانوران وحشی حاضرمی آمدند درهر منزلی ولقمهٔ درویشان می شدند [۱۰]، تاآن زمان که به قافلهٔ حجاز ملحق شدند. آن روز که به قافلهٔ حجاز پیوستند، هزار آهو حاضر شد. واهل قافله هفتاد هزار کس بودند. حضرت خواجه این جانوران را به اهل قافلهٔ تقسیم کرد، وراتبهٔ هرروزه درویشان شد. اهل قافله چون این کرامت از خواجه مشاهده کردند به خواجه همه گرویدند [۱۱].

الحاصل خواجه به هفتادویک هزار مرید به کعبه [۱۲] رسید وبه طواف خانه مشرف شد. آنگاه درویشی که زبان گستاخی به حضرت خواجه گشاده بود عذر تقصیر کردوگفت: ای بزرگوار! ندانسته که مصلحت اولیاء درین بوده است که به مکه روند. وبعداز فراغ [۱۳] طواف حضرت خواجه [۱۴] گوشه

---

۱ - ب: مردم چون این کرامت از حضرت خواجه دیدند
۲ - ب: بعداز بیست سال دغدغه
۳ - ب: ای بزرگوار مکه رفتن به چه کار آید
۴ - ب: - جل جلاله
۵ - ب: رفتن مصلحت چیست
۶ - ب: - که غیررا... نیست
۷ - ب: - ولیکن
۸ - ب: - وتقریبی .... دیگری
۹ - ب: چندتاه
۱۰ - ب: حاضر آمده در هرمنزل لقمه درویشان می شد
۱۱ - ب: همه به خواجه گرویدند
۱۲ - ب: + معظمه
۱۳ - ب: - فراغ
۱۴ - ب: شیخ

اختیار کرد و متوجه نشست. زمانی نشسته بود که به منی حواله شد. به فور [۱] برخاست و به منی روان شد ورسید [۲]. دید که در منی ده هزار از [۳] اولیای کبار حاضرند که هیچ کسی را ازایشان خبری نی. [۴] به مجردی که خواجه رادیدند گفتند: یا ابا القاسم! یا ابو القاسم! مژده تراکه در هیچ زمانی این همه کس را حج مقبول نشده بود که.[۵] این بار ازیمن مقدم شریف تو مقبول شد. خواجه ابوالقاسم گفت: ندانم که چند صاحب دولت را حج قبول افتاد [۶]. اولیاء خبردادند که هزار وهفتصد کس را حج مقبول افتاد [۷]، منت دار باش! خواجه گفت: منت خدای را عزوجل. دیگر گفتند: ای ابوالقاسم [۸]! مژدهٔ دیگر مرتراکه به مرتبهٔ قطبیت ترا شریف می دارند. خواجه برپای خاست وگفت: ای مقربان درگاه! من لایق و [۹] مستحق این مرتبه نیم، وبر تقدیر بودن نمی خواهم. گفتند: چرا؟ گفت: ازبرای آن که کسی راکه عزیز می خواهند این منصب می دهند [۱۰]. من خواری می خواهم. ودیگر آن که هرکه راکه خواهند از عالم زود برند درین منصب نصب می کنند [۱۱]. من عمر دراز می خواهم که خدای تعالی را بیشتر پرستش کنم. مشایخ را رحمهم الله ازین هردوسخن او تعجب شد [۱۲]. بایکدیگر گفتند: ای یاران! کار [۱۳] در درگاه بی نیازی [۱۴] به زور نیست، بگذارید اورا به آن نوع که او می خواهد. یکی ازین میان گفت: ازکجاکه به مجرد قطبیت از عالمش برند؟ گاهی چنانست که ده سال وبیست سال اقطاب درین منصب می باشند. بزرگوار گفت: ای عزیزان! او قلیل الوقوع است، وقلیل در حکم عدم است [۱۵]. آخر خواجه را رخصت دادند. خواجه ازطواف که بالکلیه فارغ شد آوازی به گوش او آمد که: ای ابوالقاسم! چون که عمر دراز خواستی، صدوبیست سال عمر کرامت کردمت [۱۶]. خواجه را ازین مژده خوشحالی دست داد وشوق پدید آمد. ازسر شوق وخوشحالی ده سال مجاورت کعبه اختیار کردوجاروب کش بود. وازین مجاورت [۱۷] نتایج بی قیاس دید. سال پانزدهم به مدینه سفر کرد وده سال دیگر مجاورمدینهٔ حضرت رسول بود صلی الله علیه وسلم [۱۸]. بعده مراجعت کردوبه شام رسید. شیخ کیمیای کبیررا در شام ملازمت

---

۱ - ب، ت: بالفور ۲ - ب: - ورسید ۳ - ب: - از
۴ - ب: هیچ کس را خبری نی ازایشان، ت: - ازایشان خبری نی ۵ - ب: - که
۶ - ب: حجشان مقبول افتاد، ت: حج مقبول افتاد ۷ - ب: حجش مقبول شد
۸ - ب: - باش خواجه ... ابوالقاسم ۹ - ب: - لایق و
۱۰ - ب: می خواهند به این منصب منصوب می گردانند ۱۱ - ب: - من خواری ... می کنند
۱۲ - ب: تعجب آمد ۱۳ - ب: - کار ۱۴ - ب: + کاروبار ۱۵ - ب: - یکی ... است
۱۶ - ب: کرامت کرده شد ۱۷ - الف: مجاوت ۱۸ - ب: رسول صلی‌الله علیه وسلم بود

کرد که قطب زمان بود . وحضرت شیخ کیمیای کبیر [۱] قطب شیخ ابوالقاسم راکه از دور [۲] دید تبسم کردوگفت : ای ابوالقاسم جهود بیا! حضرت خواجه را ازین سخن شیخ [۳] وقت خوش آمد [۴] ، وسه چرخ پی درپی رفت . حضار مجلس تعجب کردند که عجب مردی که چنین شیخی اورا به صفت جهودی یاد کند، وی [۵] دربرابر چرخهارود [۶] . وخواجه را خطور دلهای ایشان معلوم شد ، خندان شد وگفت [۷]: ای گولان ! چون خوشحال نشوم که سالهادر مطالعه و دانستن [۸] این بودم، نمی دانستم که برقلب کدام پیغامبر بوده باشم ؟ این مشکل من امروز پیش شیخ بگشاد ، ازین جهت خوشحال شدم وچرخ رفتم که این بندهٔ ضعیف برقلب حضرت موسی علیه السلام بوده است . آن زمان حضار مجلس دانستند که سبب این بوده است [۹]. آنگاه از شیخ رخصت خواست . شیخ گفت : زمانی باش که از توسؤالی دارم . جواب ده . خواجه گفت : فرمای! شیخ گفت [۱۰]: چون شدکه آن روز [۱۱] در منی عرض مرتبهٔ [۱۲]قطبیت کردند ، قبول نکردی واین چیزها خواستی ؟ خواجه گفت : آری ! شرم داشتم که باوجود تو که درین منصب بوده باشی ، من درین مقام سعی کنم ، که کمال ناانصافی است . شیخ را ازین سخن بسی خوش آمد ، وفاتحه (ای) درحق اوخواند ، آنگاه رخصت داد . خواجه از ملازمت شیخ بیرون رفت ومدت مدید درراه بماند تا به فرخاررسید . سی وپنج سال دیگر در فرخار بود . وبیست فرزند نرینه داشت ودوازده عاجزه.ازین مجموع دو پسر وسه عاجزهٔ آن بزرگوار در حیات پدر خود به مرتبهٔ ولایت رسیده بودند.

روزی نشسته بودکه آوازی به گوش حضرت [۱۳] خواجه آمد که : ای ابوالقاسم! بدانکه عمرت به آخرنزدیک رسید ، دیگر ترا به جانب "ماچین" باید سفرکرد [۱۴]که خاک تو آنجاست. حضرت خواجه همان روزبی تأخیروبلا توقف سفر ماچین اختیارکرد به دوازده تن درویش [۱۵] ویک پسر خودکه مولانا فخرالدین نام داشت ، ودرعلم ظاهر [۱۶]کمال داشت ، وطبع نظم نیز داشت ، ودر مناظره ومباحثه بسی قادر بود ، ازین جهت اورا درزمان طالب علمی [۱۷] غوغایی می گفتند ، واو [۱۸] تخلص خودرا نیز ازین جهت

۱ - الف ، ت : - کبیر ۲ - ب : + چون ۳ - ب : + شیخ ۴ - متن تق ، جمیع نسخ : خوش شد
۵ - ب ، ت : - وی ۶ - ب : در برابر خوشحالی کند ۷ - ب ، ت :تبسم کردوگفت
۸ - ب : - ودانستن ۹ - ب : حضار مجلس مسلم داشتند آنگاه ۱۰ - الف : - شیخ گفت ۱۱ - ب : + که
۱۲ - ب : - مرتبه ۱۳ - ب ، ت : - حضرت ۱۴ - ب : باید رفت که ۱۵ - ب : مرید
۱۶ - ب ، ت : علم ظاهری ۱۷ - ب : + ملا فخرالدین ۱۸ - ب : - او

غوغایی کرده بود. دراثناء تحصیل که صحیحین در نظر داشت و[1] تصحیح می‌کرد ومطالعهٔ قوی داشت[2]، ناگاه[3] جذبه رسید واز تحصیل ماند. درین سفر پدرش همراه خود ساخت. اتفاقاً راه سیر ایشان از طرف[4] کوهستان افتاد. نخستین[5] بغرا رسیدند، وشبی را آنجا زنده داشتند. آن شب اشارت شد که: ای ابوالقاسم! خوش آمدی وقدمت مبارک باد! درفلان جا مریضی است که صحت او موقوف به رسیدن قدم مبارک تست. چون شب این واقعه بدید علی الصباح روان شد وبه لب آبی[6] رسید. زمانی مکث کرد. طباخ گفت: ای خواجه! زمانی توقف می توان کرد که گوشهٔ دل‌گشای وروح افزای است، طبخی کنیم تا درویشان دفع جوع کنند، آنگاه روان شویم. خواجه قبول کرد. خیمه برپای کردند. خواجه به خواب مشغول شد[7] ودرویشان به طبخ اشتغال نمودند. حضرت خواجه در خواب خود[8] دید که شخصی ظاهر شدوگفت: ای خواجه! درین اوتاغ اندک ودیعتی از برای تو[9] نهاده بودم باید گرفتن، که تعلق به تو دارد. خواجه[10] به اضطراب از خواب خود[11] بیدارشد ودرویشان را طلبید که: ای درویشان! جمع شوید که این نوع چیزی دراینجا معلوم شد. درویشان بیل‌ها داشتند، ازاطراف زمین را کافتند ورخنه کردند. درگوشه (ای) ده من سنگ قاش یافتند وبه کفاف درویشان صرف کردند. آن روز خواجه آن منزل را قاش اوتاغ نام کرد.

القصه آن روز درراه بودند وفردا بیگاه به خانهٔ مریض رسیدند، دیدند که[12] مرض قوی وحال صعبی دارد. حضرت خواجه ابوالقاسم پسر خود مولانا[13] فخرالدین را حواله کرد که: ای فرزند! درحق این مریض فاتحه (ای) بخوان! به امر پدر مولانا[14] فاتحه خواند، وخواجه آمین گفت. فی الحال مریض هفت ساله از جای خود برخاست ودر مقام خدمت شد. اتفاقاً آن مرد ولی بودکه نه خود می‌دانست ونه مردم. اما صورت قلندری داشت واصل او از عراق بود. وبازگشت سخن او «پادشاهم» بود. ودر برابر سخن خدمت مولاناهرزمان می گفت: [15]«پادشاهم! فاتحهٔ شما دوای درد ما شد». به این

---

۱ - ب: - که صحیحین ... داشت و ۲ - ب: - ومطالعه ... داشت ۳ - الف، ت: - ناگاه

۴ - ب: راه ایشان بطرف ۵ - ب، ث: بحسن ۶ - ب: آب

۷ - ب: خواجه قبول کرد وبه خلوت مشغول شد ۸ - ب: - خود

۹ - ب: ودیعتی به تو نهاده بودم ۱۰ - ت: - خواجه ۱۱ - ب: - خود ۱۲ - الف: - که

۱۳ - ب: ملا ۱۴ - ب: ملا به امر پدر ۱۵ - ب: سخن اواین بود که پادشاهم

تقریب مولانا فخرالدین را دواپادشاه نام کردند، والا دراصل [1] نام آن بزرگوار مولانا [2] فخرالدین بود. چون تخلص ایشان غوغایی بود وبه این نام نیز می گفتند عوام به مرور ایام از غوغایی به غوایی فرود آوردند ومولانا فخرالدین غوایی گفتند. آخر شهرت به این نام یافت [3].

القصه خواجه ابوالقاسم سه روز آنجابود، روز چهارم وفات کرد. بعداز وفات پسرش در خواب دید وگفت: ای پدر [4] بزرگوار! در غریبی بی نوایم ساختی. من طاقت کشیدن بار غربت [5] ندارم زودتر مراهم به خود واصل کن [6]. ومولانا بعداز چهل روز ازوفات پدر از عالم رخت برداشت. ومولانا [7] را [8] درهمان منزل در پهلوی پدر دفن کردند. ودرویشان چهل روز دیگر در سر خاک مولانا بودند. شبی خواجه ابوالقاسم را ذرخواب دیدند واحوال پرسیدند. خواجه ازاحوال خود [9] بیان کرد، آنگاه گفت: ای درویشان! دیگر شمایان را رخصت است، هرجاکه خاطر می کشد آنجا باید بود [10].

آن بود که بعضی به وطن خود [11] به رخصت پیر خود مراجعت کردند [12]، وبعضی دیگر درآستانهٔ پیر خود مجاورت اختیار کردند. والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب [13].

۱ - ب: - دراصل ۲ - ب: ملا ۳ - ب: فرود آوردند وبه غوایی آخر شهرت یافت
۴ - ب: - پدر ۵ - ب: کشیدن غریبی ۶ - ب: مرا به جناب واصل کن ۷ - ب: ملا
۸ - ب: + هم ۹ - ب: - خود ۱۰ - ب: باید بودن ۱۱ - ت: - آن بود ... خود
۱۲ - ب: مراجعت نمودند ۱۳ - ب: - والیه المرجع والمآب

# باب سی ام

در تذکرهٔ احوال شیخ سبحانی ، آیت رحمت[1] رحمانی ، وعارف به معرفت قرآنی[2] ، وعالم به مغفرت غفرانی ، وجامع عالم پریشانی ، شیخ عالم و برگزیدهٔ نسل آدم، شیخ سمعان سمنانی قدس الله تعالی سره ورحمة الله علیه ، که مردی بود در کمال قدر ومنزلت ، ورفیع الشأن وبلند مرتبه درعالم ظاهر[3] ، به نوعی که جمیع سلاطین را در مشورت احتیاج باوی بود در امور ملکیه ، زیراکه بسی صاحب تدبیر بود ، وتفرس قوی داشت ، وادراک بلند . وحافظ کلام بود که شب درمیان ختم قرآن می‌کرد . وقواعد قرآن را نیکو ضبط داشت . وراتبهٔ آن بزرگوار آن بودکه هرزمان که ختم قرآن می‌کرد، ختم رسول می فرمود ، که چندین مسلمانان عاجز وکوته دست را ازین ختم فیض می رسید . اما در اوایل حال مردی بود عسس[4] . ودرعسسی به نوعی[5] ضابط که هیچ کس را یارای شب گردی بی‌دستوری او[6] نبود . وضبط شهر به نوعی کرده بود که اگر فلسی درروی بازار افتادی ده روز ایستادی که کسی او را تصرف نتوانستی کردن غیراز صاحب آن[7] وازین منصب مال بی نهایت گرد آورده بود[8].

مدتی برین گذشت. وازضبط او خبر به پادشاه رسیدکه فلان عسس چنان ضبط دارد درشهر که[9] کسی به کسی نمی تواند تیز نظر کردن ، چه جای آن که بایکدیگر تعدی کنند.پادشاه گفت :گر اینچنین[10] باشد ، مناسب آن است که در ملازمت پادشاه باشد . آن بود که[11] پادشاه اورا از عسسی بیرون آورد[12] وبه خدمت برد . چون سلطان مرد زیرک وصاحب تفرس بود نظر در حال او انداخت . دیدکه عجب مرد قابلی ، ودروی حکمت بالغی وتفرس قوی[13] . درمقام تربیت شد ونیک تربیت کرد . و علوفه اعلا تعیین کرد ، ومحرم حرم[14] ساخت[15] ، ومحرم راز نیز[16] . ودر مشورت مقدم برهمه امیران خودداشت . و در امور به رأی او عمل می کرد[17] ، همان نوع[18] می شد که او می گفت .

و عادت وی آن بود که هر مسلمانی راکه حاجت به پادشاه افتادی ، بلا توقف به پادشاه رسانیدی وحاجت اورا برآوردی . ازین جهت مردم همیشه[19] به دعای خیراو مشغول بودندی .

---

۱ - ب : - رحمت ۲ - ب : - وعارف ... قرآنی ۳ - ت : ظاهری ۴ - ب : مرد عسس بود
۵ - ب ، ت : برنهجی ۶ - ب : - بی دستوری او ۷ - الف ، ت : - آن
۸ - ب : بی نهایت داشت ۹ - ب : - که ۱۰ - ب : + کس
۱۱ - الف ، ت : - آن بود که ۱۲ - ب : عسسی برآورد
۱۳ - ب : - ودروی ... قوی ۱۴ - ت : + خود ۱۵ - ب : گردانید
۱۶ - ب : - ومحرم ... نیز ۱۷ - ب : در امور عمل برای او می کرد ۱۸ - ب : + هم
۱۹ - [illegible]

روزی به ملازمت پادشاه می رفت . آوازی به گوش وی آمد که : ای سمعان! تا چند می روی به ملازمت سلطان ؟ یک بار هم می توان آمد به درگاه پادشاه زمین و آسمان ! تا که باشی اززمرهٔ دوستان ، وگردی ازجملهٔ رستگاران ! چون این ندا به گوش او [۱] آمد لرزی دردل وترسی در جان [۲] وی افتاد ، به خود گفت : ای سمعان! هوش دار که علامت نیک بختی دررسید ، غالباً ازنیک بختانی . فی الواقع دری که باید ملازمت کردن و خاکروب او باید بودن همان دراست که خبردادند . از ملازمت پادشاه مجازی چه حاصل آید ؟ ای سمعان! دری را باید کوفتن که دولت انگیزد ، نه دری را باید پاییدن که محنت [۳] خیزد . این بگفت واز نصف راه برگشت وبه خانه رسید . کیفیتی پیداشدش که عالم [۴] پیش وی درخورد خسی ننمود . همان لحظه فقیرانی که نسبت قرابت به اوداشتند طلبید وفرمود که : خانه مرا تاراج کنید ومراازین بلا خلاصی دهید.درطرفة العین چنان ساختندکه غیرازکهنه بوریایی ومصلی هیچ چیزنماند[۵]. خبر ازین واقعه [۶] به پادشاه رسید . پادشاه یکی ازندیمان خود را فرستاد که اورا بیارید . ندیم پیش وی رفت . او را به این حال دید، گفت : ای سمعان! تراچه حال شد [۷] ؟ برخیز !که ترا پادشاه می‌طلبد . بزرگوار گفت:بروکه دیگر مرا[۸] به پادشاه تو هیچ علاقه نماند ، وبگو که من بعد مرا[۹] به حال من بگذارد . پادشاه دیگر باررسول فرستاد . به او نیز همچنین [۱۰] گفت ، آخرالامر پادشاه خود آمد ، دید که حال دیگری بروی واقع شده است ، ودرعالم دیگراست ، وسخن از جای دیگر می‌گوید. پادشاه عاقلی بود ، گفت : ای یاران! بهتر از آن نیست که [۱۱] این شخص را به حالش بگذاریم تا در خدای تعالی [۱۲] عاصی نشویم ؟ پادشاه از پیش او برآمد وبه خانهٔ خود رفت.پادشاه را نیز کیفیتی شد وبه خود گفت : ای غافل! تا چند به سلطنت بی وفا وجاه بی بقا فریفته ومغروری ، و ازین ممر از قرب خواجه خود دوری ! مناسب آن است که درین سلطنت که جمیع اموررا قادری ، باید که سلطنت آخرت به دست آری. آنگاه از حال شیخ متنبه شد که بروی چه واقع شده است .

القصه بزرگوار یک هفته به حالی [۱۳] بود که از خود وازغیر خود خبرنداشت . بعداز یک هفته به خود باز آمد ، دید که درخانه اش غیرازیک بوریای کهنه [۱۴] ومصلا هیچ نمانده است . سربه سجده

---

۱ - ت : - او ۲ - ب : - وترسی در جان ۳ - ب : محبت ۴ - ب : + در
۵ - ب : مصلی چیزی نماند ۶ - ب :ازین واقعه خبر ۷ - ب : سمعان چه حالست ترا
۸ - ب : که مرا دیگر ۹ - ب : که مرا من بعد ۱۰ - ب ، ت : همین ۱۱ - ب : بهتر آنست که
۱۲ - ب : تا به خدای تبارک وتعالی جل جلاله وعم نواله عاصی ۱۳ - ب : بی حال
۱۴ - ب : یک کهنه بوریا

نهادوگفت : الحمدلله !که [1] این همه بار گران از گردن من برداشته اند ، امید هست که این باربی تعلق وبی خلل کاری توانم کرد .وبه عبادت حق سبحانه وتعالی جل جلاله [2] قیام نمود ، وبه نوعی که نه شب آرام گرفت ونه روز آسود، مدت بیست وپنج سال . لیکن درین مدت ازواقعات درویشی بروی هیچ چیز معلوم نشد.بااین که [3] مشایخ رحمهم الله فرموده اند که:هر که چهل روزبی ریا ریاضت کشد اورا [4] کشف قبور حاصل شود . اما بزرگوار را همین مرتبه هم [5] که اقل مرتبهٔ درویشی و ادنی مقامات [6] است میسر نشد .

شبی به خلوت خود درآمد وبه خدای [7] تعالی زاری بسیار کردکه : خداوندا !به یک سخن آشفته وحیرانم ساختی وسرگردانم داری ، تقصیر درمن چه شد که در فیض بالکلیه [8] برمن بسته شد؟ در این سخن بود که آوازی به گوش او [9] آمد که : ای سمعان! بیست وپنج سال درمیان اعیان بودی ، واز غذای [10] حرام رگ وپوست توپرشد . بیست وپنج سال دیگر درگدازش او باید بودن ، تامن کل الوجوه اثر اوزایل شود ، آنگاه ترا وعده هاست که خواهد مترتب شد [11] . چون این سخن بشنید ، خوشحال شد . بیست وپنج سال دیگر برین گذشت ، بعده شبی در خلوت خود بود که یازده کس درآمدند . بزرگوار برخاست وتعظیم کرد ، ودر صدر خانه بنشانید وخود درپهلوی در جاگرفت . زمانی سر فرود آورده بنشستند ، آنگاه یکی ازایشان که مقدم برهمه بود ، سربرداشت ودر مقام سخن شدوگفت : ای سمعان! نپرسیدی که مایان چه کسانیم ، واز کجا می آییم ، وبرای چه آمده ایم ؟ بزرگوار برپای برخاست وگفت : ای عزیزان ! حقیر [12] راچه حد آن باشد که این گستاخی تواند کرد ؟ ولیکن امیدواراست که به لطف عمیم خود اعزه، این حقیر را سرافراز سازند . آن شخص گفت : ای سمعان! ما یازده تن [13] همه ذوات توییم که حق سبحانه وتعالی درتربیت خوددارد به واسطهٔ نوح نبی علیه السلام . ازآن روزکه ما را [14] خلق کرده است ، ازتربیت نوح نبی علیه السلام خالی نیستیم ، اما از جهت عدم استطاعت تو وموانع حوادث به تو نمودار نشدیم.امروزکه تن مسین [15] خودرا درخامد عشق وی [16] گداختی وبی غش ساختی، وکثافت [17] جسمانی ونجاست بدنی را دورکردی ومطهرگردانیدی ، ودل آینه صفت تو به صیقل عشق

۱ - الف : - که ۲ - ب : - وتعالی جل جلاله ۳ - ب : باآنکه
۴ - ب : چهل روزبی دربی ریاضت کشد اول کشف ۵ - الف : - هم
۶ - ب : - وادنی مقامات ۷ - ب : + تبارک و ۸ - ب : - بالکلیه ۹ - الف : - او
۱۰ - متن تق ، جمیع نسخ : غزای ۱۱ - ب : خواهد مترتب شدن ۱۲ - ب : فقیر
۱۳ - ب : - تن ۱۴ - الف : - مارا ۱۵ - الف : مسکین ۱۶ - متن تق ،جمیع نسخ : وی عشق
۱۷ - متن تق ، جمیع نسخ :کسافت

روشن شدو جهان نما گردید،امر شد که:ای ذوات! به حیات [۱] خود نمودار گردید. این است که پیش تو [۲] آمدیم. واقف باش که فرداشب یازده احمد خواهند تشریف آورد [۳].ودل خود راجمع دار وهراسان [۴] مشو ،که ایشان بسیار به سیاست اند ، ولیکن فواید بی قیاس از یمن مقدم ایشان ترا حاصل خواهد شد ، زیراکه ایشان آن نوع مردمند که هرچند خواهند آن می شود .این بگفتند وغایب شدند. بزرگوار گفت : الحمدلله ثم الحمدلله !که من عاصی را این همه مربی بوده است . متوجه بود تاشب درآمد. بزرگوار مشغول به ختم سورهٔ یس شد ، ویازده بار ختم کرد وثواب اورا به آن بزرگان بخشید.

زمانی نشسته بود که حاضر آمدند وبه لطف گفتند : ای سمعان! مترس که آن جماعت معهوده مایانیم [۵]. چون این لطف بدید [۶] بزرگوار را [۷] ترس فرونشست . زمانی بنشستند ، آنگاه مصدر ایشان دست برداشت وفاتحه خواند . دیگران آمین گفتند . بزرگوار برپای ایستاد واو نیز [۸] آمین گفت . بعد از آن یکی ازایشان گفت : ای سمعان! منزل دنیایت معمورومقام آخرتت مزین باد ! همه گفتند، آمین [۹] وبرروی بزرگوار دمیدند ، آنگاه بیرون رفتند . همان شب بزرگوار یازده بار دست به ساق عرش سود ، که نهایت سیر اولیاست . این دولت که به شیخ میسر شد . همان شب پادشاه را این واقعهٔ حضرت [۱۰] شیخ معلوم شد . علی الصباح به ملازمت حضرت شیخ رسید ، دیدکه شیخ خوشحال نشسته است . پادشاه از دردرآمدوگفت : السلام علیک یا ساق مال عرش !شیخ گفت : علیک السلام یا پادشاه فرش ! چه دانستی که من امشب به عرش رسیده بودم ؟ پادشاه گفت : ای سمعان ! تو به عرش بودی [۱۱] وعرش به من، از آن می گویم . شیخ در تعجب شد وبه خود اندیشه کردوگفت :کریما! در درگاه تو درکار وبی کار بودن مگر [۱۲] یکسان است ؟ آواز آمدکه : ای سمعان! بدانکه آن که دربستر راحت بیداری کشد، بهتر از آن است که درخاک سیه بیخوابی کند. چون این بشنید "ربنا ظلمنا" [الاعراف : ۲۳ ] گفت ، و زمانی بایکدیگر صحبت داشتند . وبزرگوار قرص جوین ماحضر ساخت . تناول کردند. آنگاه پادشاه گفت : ای شیخ! دیگر وقت آن شدکه در مسند شیخوخیت بنشینی وبنده های خدای تعالی [۱۳] را دعوت کنی . شیخ گفت : ای پادشاه! بی رخصت چگونه شود ؟ هرگاه که اشارت شود توقف نیست . همان شب درواقع معلوم شدکه مرید بایدگرفت [۱۴] ولیکن موقوف [۱۵] به فاتحهٔ حضرت خواجهٔ زنده دلان ماند. شیخ

---

۱ - ب : تحیات ۲ - ب : - تو ۳ - ب : تشریف آوردن ۴ - ب : پریشان ۵ - ب : + بزرگوار
۶ - الف ، ت : لطف بشنید ۷ - ب : - بزرگوار را ۸ - ب : بزرگوار نیز برپای ایستاده آمین
۹ - ب : همه آمین گفتند ۱۰ - ب : - حضرت ۱۱ - ب : - بودی ۱۲ - ب : - مگر
۱۳ - ب : - تعالی ۱۴ - ب : باید گرفتن ۱۵ - ب : - موقوف

تا دوازده روز دیگر توقف کرد ، تا آن که [۱] وعده به میعاد رسید . روز سیزدهم نیم چاشت بود که حضرت خواجهٔ زنده دلان حاضر شدوگفت : ای سمعان! دیگر مانع نیست در مرید گرفتن و پروردن [۲] . حضرت شیخ گفت : ای بزرگوار! موقوف به رخصت فاتحهٔ فتح است . حضرت خواجه علیه السلام رخصت داد وفاتحه فتح خواند [۳] ،آنگاه [۴] شیخ درمنصب شیخوخیت بنشست . اول پادشاه مرید شد آنگاه امرا ووزرا وبعده سایرناس . مجموع پنج هزار کس در سمنان مرید شدند. پنج سال در سمنان شیخ بود . از همه مرتبهٔ پادشاه کیخسرو برترشدوبسی قوی کرامت شد . و ولایت خودرا [۵] به قوهٔ ولایت خود در ضبط داشت ، به نوعی که شایبه (ای) از ظلم درزمان حیات او نبود واثری از نامشروع ظاهر نمی شد ، زیراکه به نور [۶] ولایت درروی ناخن تمامی ولایت خودرا هرروز ده بار مشاهده می‌کرد ، وهر که یک قدم [۷] از راه شریعت بیرون نهادی پادشاه اورا متنبه ساختی .

شبی پادشاه در پیش شیخ بود . شیخ گفت : ای پادشاه! مملکت خودرا یک بار درعالم معنی سیرکن وببین [۸] باری که چه حال دارد ؟ پادشاه گفت : ای شیخ! هر شب یک بار وظیفه دارم که سیرمی‌کنم . شیخ گفت : این زمان هم [۹] باید یک بار نظر انداخت .آن بود که پادشاه سر به مراقبه برد [۱۰] ، دید که دریک گلخن مردی و زنی صاحب جمال روبه فسق آورده اند . پادشاه یک بار هی برزد . ممنوع نشدند . باردیگر این کرد . به جدتر گرفتند [۱۱] . بار دیگر هم این [۱۲] کرد . هنوز سعی بیشتر کردند . آخر پادشاه در قهر شد ، واز سر قهر هردو را درگلخن انداخت [۱۳] . همان لحظه هر دو سوختند وخاکستر گشتند . بعد از آن به حال آمد . شیخ گفت : بارک الله ! در کارخانهٔ درویشی این مقدار کارگرباید بود. الحمدلله ! آن مقدار شده (ای) که گلیم [۱۴] خود را ازآب برکشی ، دیگر بروکه [۱۵] احتیاجت برمن نمانده است ، به کار خود مشغول باش ومرا به مکهٔ معظمه رخصت بده تامشرف شوم . پادشاه گفت : ای شیخ! من نیز در قدم باشم . شیخ گفت : مملکت خود [۱۶] به که خواهی گذاشت [۱۷] ؟ پادشاه گفت : به خدای آسمان وزمین که آفریدگار اوست ، امانت بگذارم ، وپسر خودرا وکیل سازم .شیخ گفت : ای پادشاه! این حکایت را نیک می گویی ، اما حق سبحانه وتعالی به علم قدیمی خود دانسته ترا برسراین مقدار

---

۱ - ب ، ت : توقف کرد ، چون وعده ۲ - ب :سمعان در مرید گرفتن وپروردن دیگر مانعی نیست
۳ - ب : علیه السلام فاتحه خواند ورخصت داد آنگاه ۴ - ب : + حضرت ۵ - الف ، ت : - را
۶ - ت : بالفور ۷ - ب :بکبار ۸ - الف ، ت : بوبین ۹ - ب : - هم
۱۰ - ب : به مراقبه انداخت ۱۱ - ب : دیگر منع کرد ترک نکردند ، ت : دیگر کرد ترک نکردند
۱۲ - ب : + منع ۱۳ - ب : هر دو را به گلخن فرو کوفت ۱۴ - ت : که بحلیم ۱۵ - ب : بروکه دیگر
۱۶ - ب : + را ۱۷ - ب : به که می گذاری

بنده‌های خود قدرت داده است، تا که حیفی [۱] و تعدی [۲] بریکدیگر نکنند. ازین مصلحت از رفتن تو، بودن تو بهتر است، زیرا که درکعبه غیراز [۳] یک خانه طواف نکنی، اما این جا صد هزار خانه است که تعمیر او به تو لازم وواجب است که دل مؤمنان باشد. اگر اینها را طواف کنی به از آن است که آنجا روی. اگر داعیهٔ دیدن خانهٔ [۴] کعبه است، رفتن هیچ حاجت نیست، همین جا نمودارت کنم. این قول شیخ پادشاه را [۵] مقبول افتاد [۶]. گفت: ای شیخ! نیک فرمودی آن کن که می خواهی. شیخ گفت: آمین گوی. پادشاه به آمین مشغول شد وشیخ به فاتحه [۷]. بعده گفت: ای پادشاه! به طرف قبله متوجه شو [۸]! به حکم حضرت شیخ قدس الله سره العزیز پادشاه [۹] به جانب قبله متوجه شد. درمیان دو ابروی خود پادشاه خانهٔ [۱۰] کعبه رامشاهده کرد. شیخ باز فرمود که: ای پادشاه! این بار طواف کن. به فرمودهٔ حضرت شیخ پادشاه به طواف مشغول شد. بعد ازآن شیخ امر کرد که :ای خانه بازگرد. آن بود که [۱۱] فی‌الحال خانهٔ کعبه بازگشت. پادشاه پرسید: یا [۱۲] بزرگوار! ترک طواف تو ازبرای چه بود که مرا راهبری می‌کردی [۱۳]؟ شیخ گفت: ای پادشاه! در اینجا ترک طواف از برای آن بود که خلاف وعده نشود، که خلاف وعده ازدرویشان نیک نیست. ودیگر آن که خانهٔ کعبه دردست من بود نتوانستم طواف کرد [۱۴].
این زمان پادشاه برقرار [۱۵] شد وشیخ را رخصت داد واستعداد نیک کرد. وحضرت شیخ قدس سره العزیز به سی تن درویش قصد خانهٔ [۱۶] کعبه کردو متوجه شد وقطع منازل کرد. پنج سال درراه ماند، بنابرآن که درهر شهری ازدولتمندان اویسیه بودند، وبه ملازمت حضرت [۱۷] شیخ می رسیدند، وبه دولت ارادت مشرف می شدند، لابد [۱۸] شیخ را درهر جا چندگاه می بایست بودن وطریق سلوک تعلیم می بایست کردن [۱۹].

القصه در پنج سال به مکه رسید [۲۰]. همان شب شیخ را معلوم شد که پنج روز باید توقف کردن [۲۱]، آنگاه به طواف مشرف باید شد. حضرت [۲۲] شیخ را ازین اشارت، حیرتی شد که سبب چه شد که تأخیر یافت؟ این همه تؤخیر که درراه شد بس نبود که اینجا نیز تأخیر افتاد؟ درین اندیشه بود که [۲۳] خبرش

---

۱ - ب: - حیفی ۲ - ب: تعددی ۳ - الف، ت: - از ۴ - الف: - خانه
۵ - الف، ت: - پادشاه را ۶ - ب، ت: معقول افتاد ۷ - ب: + مقید شد
۸ - ب: + پادشاه ۹ - ب: - قدس الله ... پادشاه ۱۰ - ب: - پادشاه خانه
۱۱ - ب، ت: - آن بود که ۱۲ - ب: + شیخ ۱۳ - ب، ت: - که مرا .... می کردی
۱۴ - ب: طواف کنم ۱۵ - ب: بیقرار ۱۶ - الف، ب: - خانه ۱۷ - ب: - حضرت ۱۸ - ب: - لابد
۱۹ - ب: چند گاه بودند وطریق سلوک تعلیم کردند ۲۰ - ب: رسیدند
۲۱ - ب: روز توقف باید نمود ۲۲ - ب: - حضرت ۲۳ - ب: - که

دادند که : ای سمعان! بدان که کار سعادتمندی را پس افکندی از برای اوکار تو پنج روز پس افتاد . شیخ گفت : کریما ! تو دانایی. نمی دانم که کار کدام سعادتمند راتأخیر کرده باشم ؟ دویم بار [۱] آواز آمد که : ای سمعان! بدان که ترا مرتبۀ ولایت ازبرای این کرامت شد که دور و نزدیک پیش تو یکسان باشد . چون شد که پنج روزه راه را ندیدی ؟که بندۀ خاصی [۲] از خواص حق سبحانه وتعالی پنج روزه راه [۳] دور بود وخبر یافت که ولی ازاولیای خدای [۴] تعالی جل جلاله تشریف آورده است، به شتاب به ملازمت تو تافت [۵] وترا حاضر نیافت ومحروم ازارادت برگشت . این پنج روز مکافات آن پنج روز است که می کشی . شیخ قدس سره العزیز گریان شد وعذر تقصیر کرد، بعد ازآن قبول [۶] کردکه : کریما ورحیما ! اگر حیات وفاکند ، درزمان مراجعت اگر نصیب بود به سروقت او [۷] برسم . روز ششم اشارت شدو بشارت برسید [۸] : ای سمعان! دیگر هیچ مانع نیست .شیخ به سی تن درویش به طواف مشغول شد . شش شوط کرده بود که آوازی به گوش او [۹] آمد که : ای سمعان! نپرسیدی که منزل آن دولتمند کجاست ؟ شیخ از طواف باز ایستاد وتحقیق این سخن کرد ، آنگاه به شوط دیگر قدم ماند . بعد از فراغ طواف یکی از درویشان پرسید که : ای بزرگوار! سبب توقف درشوط هفتم چه بود ؟ شیخ گفت : ازبرای این مصلحت .

القصه روز به آخر آمد وشب درآمد.حضرت شیخ تنها به طواف رفت،دید که خانه خالیست. به طواف مشغول شد وطواف خاص به جای آورد. ودرآن طواف نتایج بسیار دید . ودر همان طواف آواز آمد که : ای سمعان! یکی ازاسباب تأخیر در طواف همین بود که طواف خاص [۱۰] کنی . بعد ازین نداحواله یافت به طواف مدینۀ حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وسلم[۱۱]. علی الصباح سفر مدینه اختیار کرد. دررسید به مدینه و به طواف روضۀ مطهر [۱۲] حضرت رسول الثقلین صلی الله علیه وسلم نیز [۱۳] مشرف شد. یک سال در مدینۀ آن حضرت بود ، بعده رخصت مراجعت در رسید ، همان روز یکی از درویشان فوت کرد . حضرت شیخ آن روز توقف کرد وآن درویش را به منزل اصلی سپرد وفردایش روان شد . ومی آمد تا آن که به حلب رسید . نسیانی شد شیخ را ازآن واقعه . نیم روزه راه گذشته بود که خبرش دادند که : ای سمعان! خلاف وعده ازدرویشان دردرگاه خداوندی چگونه بود ؟ عهد نکردی ونگفتی

---

۱ - ب : دوم باره    ۲ - ب : خاص    ۳ - الف ، ت : - راه    ۴ - ب : + سبحانه و    ۵ - ب : رفت
۶ - ب : قول    ۷ - ب : - او    ۸ - ب ، ت : بشارت رسید که ای    ۹ - الف : - او
۱۰ - ب : - خاص    ۱۱ - ب ، ت : + وعلی آله واصحابه وسلم    ۱۲ - ب : - مطهر    ۱۳ - ب : - نیز

که درزمان [۱] مراجعت به سر وقت فلانی برسم؟شیخ خبردار شد و «ربنا ظلمنا»[الاعراف : ۲۳] گفت وبرگشت . جوی جویان [۲] به منزل آن سعادتمند درشش روز رسید ، دید که مرد ضعیف چهره زردی وچشم گریانی ! به مجردی که آن سعادتمند [۳] شیخ را دید ،گریان [۴] به پای [۵] شیخ افتاد . حضرت شیخ نیز گریان شد ، ودرآغوش خود گرفت ، و سر و روی آن دولتمند را مالید ودل نوازی کرد ، ودست ارادت او را درهمان لحظه گرفت ، وهمان روز خواست که برگردد . آوازی به گوش شیخ آمد که : ای سمعان ! به تعجیل مراجعت، دوست خدای [۶] را ضایع مگردان ! آن بود که [۷] شیخ قدس سره العزیز در منزل آن بزرگوار بود تازمانی که خبر شود .

القصه [۸] سه ماه شیخ آنجا بود وآن درویش را به کمال رسانید ، آنگاه خبررسید که : ای سمعان! دیگر رخصت است . همان روز شیخ رو به راه کرد . دو روزه راه آمده بود که جهان تاریک شد وراه گم گشت . دو ماه دیگر در بیابان صندید می‌بود [۹] بی طعام وشراب [۱۰] ، اما [۱۱] حق سبحانه وتعالی یک روز گرسنه وتشنه نگذاشت . بعده شیخ در مقام زاری شد که : یاهادی المضلّین ! تا چند گمراهم می‌داری؟ آواز آمد که : ای سمعان! اندوهگین مباش که این گمراهی نیست ، بلکه [۱۲] عین هدایت وکمال عنایت است [۱۳] . دو روز دیگر تحمل کن . شیخ چون این خبر بشنید خوشحال شد ومرکب تیز تراند ، وبه درویشان گفت : ای یاران! غمگین مباشید که عنایت ابدی [۱۴] وسعادت سرمدی درین گمراهی خواهد بود، زیراکه اولیاء الله بی سببی راه گم نکنند مگر به حکمتی . حکمت خداوندی درین است که [۱۵] این همه دربیابان سرگردان شدیم .

القصه [۱۶] بعد از دو روز به کوه لبنان برآمدند وارواح مطهر ومدفن معطر مقدس منور اقطاب را طواف و زیارت کردند وارواح اقطاب رحمة الله علیهم اجمعین [۱۷] حاضر آمدند وحضرت شیخ را و جمیع درویشان را دلنوازی کردند.حضرت شیخ ازین دولت خوشحال شد وبه درویشان مژده رسانید. همه تسکین یافتند وخوش وقت شدند . وده روز [۱۸] آنجا مکث کردند[۱۹] . واین سی تن درویش ازارواح اقطاب درین ده روز تربیت یافتند ونتایج بیشمار دیدند .ومرقد حضرت قدوة السالکین وبرهان

---

۱ - ب : - زمان ۲ - ب : جویان جویان ۳ - ب : - آن سعادتمند ۴ - ب : - گریان ۵ - ب : دربای
۶ - ب : + تبارک وتعالی ۷ - ب ، ت : - آن بود که ۸ - ب ، ت : - القصه
۹ - ب : - صندید می بود ۱۰ - ب : بی طعام وبی شراب ماندند ۱۱ - ب : + حضرت
۱۲ - ت : بلک ۱۳ - ب : عین عنایت وکمال هدایت است ۱۴ - ب : که غایت دولت ابدی
۱۵ - ت : درین بوده باشد که ، ب : درین خواهد بود که ۱۶ - ب ، ت : - القصه ۱۷ - ب : - اجمعین
۱۸ - الف : دورروز ۱۹ - الف : مکث کرد

المحققین حضرت سلطان اویس قرنی [۱] را نیز [۲] طواف کردند، وبه رخصت واشارت رو به شام کردند. ودوسال در شام ساکن بودند، آنگاه رو به شهر خود آوردند [۳] و اهل شهر همه استقبال کردند. وپادشاه کیخسرو وفات کرده بود. حضرت شیخ اول به مزار پادشاه رفت وزیارت کرد، آنگاه به خانقاه خود رفت. بقیه مردم را در خانقاه دریافت، ودست ارادت گرفت، ونه سال دیگر شیخی کرد.

روزی نشسته بود که درویشی را درعالم ولایت دید که [۴] به نامشروعی قیام نموده. همان زمان درویشی را فرستاد که فلانی را طلب کن. درویش رفت وطلب کرد وبه خود همراه آورد. شیخ گفت: ای بدبخت وبی سعادت! از خدای جهان نترسی، واز روح رسول شرم نداری واز باطن شیخ خود خجل وشرمسار [۵] نگردی، واز انفعال درمیان درویشان اندیشه نکنی، ونداني که شیخ را ازین واقعه علم شود؟ درویش برفعل خود منکر شد وقسم یاد کرد که بالله [۶] این فعل ازمن به وقوع نیامده است. شیخ در قهر شدو گفت: ای بی سعادت! ازانکار امروزینه به فردا چه فایده؟ این بگفت وبه قهرو غضب دروی تیز نگاه کرد. آن بی سعادت همان لحظه به فرمان خدای قهاروبه غضب پیر، سنگ گشت. درویشان چون [۷] این واقعه دیدند [۸] ترسان وهراسان گشتند. بعد ازین واقعه ده روز گذشت. شیخ در خلوت نشسته بود که حضرت خواجهٔ زنده دلان علیه السلام تشریف آوردوگفت: ای شیخ [۹]! مژده مرترا که مرتبهٔ قطبیت برتو مسلم می دارند، مستعد باش! شیخ گفت: ای پیغامبر خدا! من ضعیف چه استحقاق آن دارم که این دولت برمن مسلم گردد؟ حضرت خواجه گفت: ای سمعان! اگر مستحق نمی‌بودی نساختندی. درین حین لباس قطبیت جمیع اقطاب وجمیع اولیاء حاضرآوردند و شیخ را الباس کردند و فاتحه خواندند و در مسند قطبیت نصب کردند. و شیخ دربن منصب منصوب گشت وقرار گرفت. وهفتاد روز قطب بود. ودرزمان قطبیت هر روز یک سعادتمند را به سعادت ابدی مشرف ساخت، یعنی هفتاد کس را تربیت کرد وبه مقصود رسانید. وهرروز هفتاد مرتبه دست برساق [۱۰] عرش می مالید، چنانکه مذکور شد [۱۱].

بدانکه حضرت شیخ [۱۲] تربیت از حضرت [۱۳] خواجهٔ زنده دلان یافت. وبرظهر نوح نبی بود علیه السلام [۱۴]. اما معلوم باشد که بزرگوار [۱۵] نودونه سال عمر دید ودرسال صدم وفات کرد. روز جمعه در ماه

---

۱ - الف، ت: - قرنی ۲ - ب: - نیز ۳ - ب: خود کردند ۴ - ب: درویشی را یافت در عالم ولایت که
۵ - ب: شرمسار وخجل ۶ - ب، ت: تالله ۷ - الف: - چون ۸ - ب: بدیدند
۹ - ب: وبه شیخ گفت مژده ۱۰ - ب: به ساق ۱۱ - ب، ت: - چنانکه مذکور شد
۱۲ - الف: - حضرت شیخ ۱۳ - ب: - حضرت ۱۴ - ب: نوح نبی علیه السلام بود

رجب المرجب[۱۶] در خلوت نشسته بود که[۱۷] یکی از درویشان از در درآمد. شیخ گفت: کجابودی[۱۸]؟ درویش گفت: بیرون بودم، درویش عریانی بیرون ایستاده است ودستور می طلبد که ملازمت کند. شیخ دانست که چه کس است وقصه چیست. گفت: بگو که درآید، اما زمانی توقف کند. درویش بیرون رفت وگفت: ای درویش! دستورت دادند، اما زمانی توقف فرمودند. شیخ فی الحال برخاست وغسل[۱۹] آوردودوگانه[۲۰] ادا نمود آنگاه فریاد کرد که: ای درویش درون آی! درویش به دستور حضرت شیخ درون آمد وگفت: السلام علیک ایها الولی ورحمة الله وبرکاته! شیخ دربرابر گفت: علیک السلام یا ملک الموت رب العالمین! بیاکه چشم انتظاری درراه بود. این بگفت وسر تسلیم برزمین نهاد وبه حق جان بداد[۲۱]. آن روز شیخ را به خاک نتوانستند سپارد، زیراکه مردم گروه گروه استخوان مطهر حضرت شیخ را طواف می کردند. فردا روز علی الصباح به غسل مشغول شدند وغسل کردند و درجنازه گرفتند ونماز کردند. ونعش مبارک اورا تیمناً وتبرکاً به نوبت برداشتند، وبه منزل رسانیدند وبه خاکش سپردند. حضرت شیخ درلحد برخاست وبنشست وگفت: «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم، قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما الهکم اله واحد فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً ولا یشرک بعبادة ربه احدا» [الکهف: ۱۱۰]، آنگاه رو به قبله به[۲۲] پهلو افتاد. دفن کردند. بعد از وفات یکی به خواب دید، پرسید که: ای شیخ! خدای[۲۳] باتو چه کرد؟ شیخ در مقابله تبسم کرد[۲۴]. والله اعلم[۲۵].

---

۱۵ - ب: - بزرگوار ۱۶ - ب: + بود که ۱۷ - ب: - که ۱۸ - ت: کجابردی ۱۹ - ب: + بجا
۲۰ - ب: + از بهر یگانه ۲۱ - ب: وجان به حق بداد ۲۲ - ت: بر
۲۳ - ب: + تعالی ۲۴ - ب: در مقابله او شیخ تبسم کرد
۲۵ - ب: + بالصواب، ت: + والیه المرجع والمآب

# باب سی ویکم

در تذکرهٔ احوال شیخ روی زمین ، وشمع ملت ودین ، وبه درگاه حق قرین ، ساکن خلد برین ، ومهدی طریق یقین ، ومفرح قلب حزین [1] ، حضرت شیخ الشیوخ ، قطب عصر ونادرهٔ زمان، مولانا جمال الدین [2] رحمة الله علیه که منسوب به کدک بود که مبداء هزاروهفتصد مقامات معروفهٔ مشهورهٔ مقرری در ملک کاشغر ومایتعلق بهاست ، در آن جا ساکن ومتوطن بود . ومردی بود دانشمند به علم ظاهر و باطن ،وصاحب فراست بود . ودر علم حکمت دست قوی داشت ،ودر علم سیاق نیز برکمال بود . ازین جهت در نظر پادشاهان قدر تمام داشت وحرمت بیشمار واعتباربی قیاس . اما حضرت بزرگوار ازین گریزان، و پادشاه آن زمان حضورذات شریف آن مرجع الیه را در مجلس خود خواهان ، به نوعی که هر روز ملازمت آن بزرگوار به فرق سرآیان وروان ، وآن بزرگوار در عشق الله درآتش حرمان سوزان وشب وروز گریان ونالان .

شبی زاری بسیار کرد وبه خدای تعالی نالید وبه خود گفت : ای جمال الدین! به خود چه [3] دشمنان آشکارا پیدا کرده (ای) که به هیچ وجه ازآنها خلاصیت نیست ؟ کریما ! به کرم خود ازین ظالمان خلاصم کن ، ومهرومحبت این حقیررا ازدل اینهابردار ، واین علم که برمن عطا کرده (ای) که سبب قرب آنهاست وموجب بعد در درگاه تست، ازدل من محو گردان ! تایک رنگ ویک روی ویک دل باشم ودر خدمت تو استقامت کنم . در اثنای مناجات آوازی از هاتف به گوش [4] آمدکه : ای جمال‌الدین! بدان که عطای این علم به تو نه از برای آن است که سبب بعد از درگاه احدی شود ، بلکه [5] از برای آن است که جهت قرب گردد . اما این دولت ابدی وسعادت سرمدی وقتی قرین گردد که نزد سلطان مجازی تقریب جویی وسخن گذاری کنی ، وحاجت بنده های خدای تعالی راکه احتیاج به سلطان داشته باشند [6] بلا تأخیرو توقف رواگردانی . ویقین بدان که به مقصود رسی ، زیرا که کشاکش کارها درگشایش کارهاست . پوشیده نیست که در خلأ کار تو نگشاید تا در ملأ قرب نجویی به سلطان مجازی ،که کار چندین مسلمانان فرومایه موقوف به سعی تست . پس سعی نما درکار مسلمانان که سعی در کار [7] مسلمانان سبب فتح درکارهاست . این خود معلوم تست که سلطان عصر ظالم طبع است وتو محض ازبرای ملایمت طبع اویی . پس باید که ازوی دور نباشی ، تاآن زمان که وقت شود آنگاه

---

۱ - ب : مفرح دلهای حزین
۲ - ب ، ت : شیخ جمال الدین
۳ - الف ، ب : چه به خود
۴ - ت : + او
۵ - ت : بلک
۶ - الف : داشته باشد
۷ - ت : کارهای

ترا خبردار خواهند ساخت [۱]، ازین ممر غمگین مباش واندوهگین مشو که گشاد [۲] کار تو درین است. این ندا که از هاتف شنید بلا تأخیر به ملازمت سلطان قبیس رفت. به مجردی که سلطان قبیس حضرت بزرگوار را از دور دید، دوان پیش باز رفت وگفت: ای مولانا! مگر در خوابت این فرمودند که علی‌الصباح این کردی؟ تا این زمان چشم تاریک این بنده به جمال فرخندهٔ طالع تو [۳] پرنور نشده بود. بزرگوار در برابر گفت: آری! از مشرق سعادت بردل تیره رأی من این پرتو افتاد که در ملازمت تو باشم، امابه شرط آن که خورشید وار برهردلی تابی وروشنائی بخشی، چنانکه عادت خورشید است. چون سلطان خردمند بود وتیز فهم، از نفس مسیح انفاس بزرگوار استدلال کردوگفت: ای بزرگوار! منت دارم وهر چه فرمایی آن کنم. این بگفت وبرسر سلطنت جایش کرد. بزرگوار گفت: ای قبیس! این که [۴] به من تعیین می کنی، حق سبحانه وتعالی دردنیا ازبرای تو آفریده وآماده کرده است [۵] تو در آنجا اولی، ومن که گدای در توام درسلک خادمان باشم اعلی. تو درمسند خودباش ومن در مرتبهٔ خود درعالم ظاهر، اما در عالم معنی بروجه دوستی باش تا ازدوستی [۶] یکدیگر دوستی دوست برخیزد [۷]. پادشاه چون این سخن بشنید، خوشحال شد و به فرمودهٔ آن بزرگوار [۸] عمل کرد. آن روز تا شام امراء و وزراه را رخصت داد وبه حضرت بزرگوار صحبت داشت. آنچه گفتنی بود گفت وشنیدنی راشنود وقبول کرد. وعهد اخوت درمیان آمد. بعدازآن جمیع امور سلطنت را به حضرت بزرگوار تفویض کرد وبزرگوار ادای خدمت اورا چنان برخود گرفت که نه شب اورا آسایش ونه روز اورا قرار بود. پادشاه چنان اطاعت کرده بود که بزرگوار [۹] هرچه گفتی [۱۰] به طوع و رغبت قبول کردی. وبزرگوار کار مسلمانان رابه گردن گرفته بود وحاجت آنهارا درپیش سلطان روا می گردانید. ازین سبب [۱۱] حق سبحانه وتعالی [۱۲] کار آن بزرگوار را روز به روز در ترقی داشت.

مدت چهل سال برین گذشت که حضرت بزرگوار روز به خلق بود وشب به حق. ودرین چهل سال استعداد تمام پیدا کرد، چنانکه روغن پیه سوز به فتیله [۱۳]. وپادشاه را نیز به این سرتبه رسانید. وشبی به حق سبحانه وتعالی [۱۴] نالید وگفت: کریما ورحیما! ازدر [۱۵] رحمت تو هیچ کس نومید نیست ونخواهد

---

۱ - الف: ترا خبردارت خواهند ساخت ۲ - الف: - گشاد ۳ - ت: + درین وقت ۴ - الف: - که
۵ - ب: - حق سبحانه ... کرده است ۶ - ت: + که ۷ - ب: - دوستی دوست برخیزد
۸ - ب: به فرموده حضرت بزرگوار ۹ - ب: - وپادشاه چنان ... بزرگوار ۱۰ - ب: + سلطان
۱۱ - ب: + حضرت ۱۲ - ب: + جل جلاله وعم نواله ۱۳ - ب: - چنانکه ... به فتیله
۱۴ - ب، ت: - سبحانه وتعالی ۱۵ - ب، ت: - در

بود ، ووعده ووعید که دربارهٔ بنده های خود داری خلاف[1] نخواهد رفت . ازوعده که دربارهٔ این بندهٔ ضعیف کرده (ای) چهل سال گذشت وعمر نیز به آخر آمد هنوز آن وعده وفا نمی شود ، مگر فریب بود که به من دادند؟والا تاحالابایستی که اثری ازوی ظاهر شدی.درین سخن بود که آوازی[2] آمد که[3]: ای جمال الدین ! عطای خدای تعالی[4] به اضطراب میسر نخواهد شد ، صبر کن[5] وقت او نزدیک است. بعدازین مژده چهل روز دیگر تأخیریافت . روز چهل ویکم وقت صحوة الکبری درروی مصلی نشسته بود که مژدهٔ خیر دررسید که[6] : ای جمال الدین ! هوش دار که به سروقت تو بندهٔ خاصی[7] از بندگان لایعصون الله [التحریم:٦ ]تشریف می دارد.حضرت بزرگوار چون این ندابشنید خوشحال شد.به فور[8] برخاست وتجدید وضو کرد ودوگانه[9] ادا نمود ، وسربه سجده فروبرد ومناجات کرد . چون سراز سجده برداشت ، دید که مرد سفید ریشی به جامه های نفیس در گوشهٔ مصلی نشسته است ودست به آمین دارد . حضرت بزرگوار از جای خود مضطرب حال برخاست ودرپای مبارک آن برگزیدهٔ حق[10] افتاد و عرض احوال گذشته کرد،اماندانست که چه کس است . سه روز بایکدیگر بودند ، اما نتوانست ازاسم آن عزیز پرسیدن . بعداز سه روز که تربیت یافت واز جمیع امور ملک وملکوت خبریافت ، آن زمان دانست که آن بزرگوار حضرت خواجهٔ زنده دلان بوده است . بعد ازآن حضرت خواجهٔ زنده دلان فاتحه فتح در حق این بزرگوار خواند ورخصت دادوگفت : ای جمال الدین! دیگر[11] درکار حق سبحانه وتعالی سعی واهتمام تمام بکن ، وباکسی که[12] عهد اخوت بسته (ای) ضایع مگذار ، واین ورد را شعار خود گردان : «قال الله تبارک وتعالی : «کنتم خیرامة اخرجت للناس» [آل عمران : ۱۱۰ ] هدی ورحمة للعالمین.سبحان ذی العرش العظیم" که گشاد کار اکثر انبیاء علیهم السلام ازین‌بود. وهفته درمیان مراچشم دار . این بگفت وغایب شد . متعاقب پادشاه به ملازمت آمد ، دید که شیخ درعالم دیگراست ونورولایت از بشرهٔ او می تابد[13] ، وسخن از جای دیگر می گوید .گفت : ای بزرگوارا حق عهد اخوت وحرمت مصاحبت[14] به جای نیاوردی. نه به این معنی عهد بسته بودیم که تنهاباشی ومرا دربادیهٔ بی پایان تنها حیران داری ! من چکار[15] کنم وره به کجا برم ؟ شیخ در برابر گفت : ای برادر دینی

---

۱ - الف : خلافت ۲ - ب : + به گوش او ۳ - ب : - که ۴ - ب : خداوندی ۵ - ب ، ت : + که
۶ - ب : - که ۷ - الف ، ب : عاصی ۸ - ب ، ت : بالفور ۹ - ب : + ازبهر یگانه
۱۰ - ب : + سبحانه وتعالی ۱۱ - ت : - دیگر ۱۲ - الف : - که ۱۳ - الف : می بارد
۱۴ - ب : - وحرمت مصاحبت ۱۵ - ت : چه کار

من ! غمین [1] مباش کسی که مرا به این آورد ، ترا نیز به این حواله کرد . آن بود [2] شیخ دست برداشت وفاتحه خواند وبرسینۀ پادشاه دمید . درحال [3] پادشاه بیخود گشت . درعالم بیخودی دیدکه دوکس آمدند وشق صدر کردند وجمیع اخلاط درونی را بیرون کردند وبه آب شست وشوی دادند [4] وآنچه لایق به درون نهادن بود نهادند ودوختند ، آنگاه [5] فاتحه خواندند وبرسینۀ اودمیدند وغایب شدند . چون پادشاه به خود باز آمد حضرت شیخ گفت : ای قبیس، مبارکت باد ! ازبرای همین مقدار تأخیر این همه [6] شتاب کردی ودر مقام طعن شدی .پادشاه گفت : کرم اولیاست . بعدازآن بـه اتفـاق یکـدیگر درعبادت حق سبحانه وتعالی جل جلاله [7] قیام نمودند . ده سال برین گذشت که احدی را از حال این دو عزیز اطلاع نشد [8] .

روزی شخصی را در ظاهر شرع گناهکار ساختند و به گواهی دروغ، به حکم پادشاه و قاضی کشتنند [9] . اولیاء مقتول پیش بزرگوار آمدند واستغاثه کردند که : ای بزرگوار! این مقتول بی گناه مرد، به گواهی گواهان دروغ [10] ، عنایت کرده وکرم فرموده اگر به فریاد برسی [11] وداد ما ازپادشاه [12] بستانی عندالله خیر خواهد بود ، چون که پاڈشاه از سخن ملازمان توگذرندارد . بزرگوار سر به مراقبه برد ودردرگاه بی نیازی عرض حال این مقتول کرد . آواز آمد که : ای جمال الدین! فی الواقع آنچنان است که [13] اینها می‌گویند،اما چه باید کرد که به ظاهر شرع واجب القتل بود که [14] کشتنند. تدارک او [15] در دست تست،که[16] باید رفت ودرحق قتیل دعا کرد تازنده شود . ودرحق گواهان خط بـاید کشید تـابمیرند. چـون ایـن ندابشنید سخت گریست وگفت : کریما! تا این زمان پوشیده حالم داشتی ، امروز چه شد که آشکارایم می کنی ؟ آواز آمد که : مصلحت درین است ، باشد که مردم ازگواهی دروغ باز ایستند . بزرگوار از سر بیچارگی رفت ، دید که مردی نیک صورت سربریده افتاده است . به پادشاه گفت : ای قبیس! این بی گناه را دیده ودانسته به گواهی دروغ چرا به کشتن فرمودی [17] ،مگر ندانستی که بی گناه بود؟ پادشاه گفت :

---

۱ - ب ، ت : غمگین ۲ - ب ، ت : - آن بود ۳ - الف ، ب : - در حال
۴ - ب : وبه آب شستند و ۵ - ب : دوختند وفاتحه ۶ - ب : - همه
۷ - ب : - جل ۸ - ت : اطلاع نشدی
۹ - ب : به ظاهر شرع به گواهی دروغ گنهگار ساختند به حکم پادشاه کشتند
۱۰ - ب : - به گواهی گواهان دروغ ۱۱ - ب : اگر عنایت کرده فرموده به فریاد مارسی
۱۲ - الف ، ت : پادشاهان ۱۳ - الف ، ب : - که ۱۴ - ب : - که ۱۵ - ب : آن
۱۶ - ب : - که ۱۷ - ب چراکشتی مگر

ای بزرگوار! دانستم ، اما چکار کنم که ظاهر شرع برین داشت . شیخ از سر لطف برسر قتیل رفت ودو [۱] دست برداشت ودعا کرد . بعد از آن گفت : ای بندهٔ بی گناه ! به قدرت خدای عزوجل برخیز ! آن مرده به خود جنبید واز جای خود برخاست.ودیگر [۲] گواهان را پیش خود طلبید وازقهر دعا کرد وخط کشید. هردوی این [۳] گواهان بمردند وناچیز شدند . مردم چون این حال مشاهده کردند ، سخت ترسیدند.بعد ازآن از [۴] نفس بزرگوار بسی [۵] پرهیز کردند ، اما نگرویدند واطاعت نکردند ومریدنشدند . هر چند که بزرگوار [۶] سعی کرد وبه راه حق طلبید اقدام ننمودند . از بس که بزرگوار را غیرت آمد از ضعف اسلام وسخت [۷] دلی این مردم ، سخت گریست وبه حق [۸] سبحانه وتعالی بسیار نالید وگفت : ای پروردگار قهار ! هیچ کس از قهر تو ایمن [۹] نیست ، چه باشد که از قهر به این منافقان وظالمان وبی دولتان بلا یی فرستی که مبتلا شوند ونیست گردند،تابنیم.هنوز سراز سجده نبرداشته بود که آواز آمد: ای جمال الدین! در فکر [۱۰] خود باش ، که رسید آنچه خواستی . بزرگوار استعداد کردو می خواست که از خانه بیرون رود . مؤذنی در جوار بزرگوار بود به اضطراب آمد[۱۱] که[۱۲]:ای بزرگوار! بلایی برسراین شهراز آسمان نازل شد [۱۳]. شیخ گفت : چه نوع بلاست ؟ موذن گفت : پندارم که [۱۴] ریگ می بارد . بزرگوار گفت : دور نیست که واقع شود زیرا که الآن خبردادند که : ای [۱۵] شیخ! فکر کار خودکن . این است که استعداد خروج ازین ولایت کردم وبیرون می روم . مؤذن گریه آغاز کردوگفت : ای بزرگوار! من فقیر عیال‌مند با این همه بار گران چه سازم ، وره به کجا برم ؟ بزرگوار را برحال اورحم آمد ، گفت : ای مؤذن! چند چهارپا داری ؟ گفت : پنج تاه دارم . بزرگوار گفت : ای مؤذن! علاج کارتو درآن است که عیال واطفال خود رابرچهار پایان خود بارکن وبه درختی که بلند ترازاونباشد دررنگ[۱۶] دهاقین که در زمان کدس می بندند بربند ومیران ، امید هست که خدایت خلاصی دهاد [۱۷] . این بگفت وشیخ [۱۸] روبه راه کرد . ومؤذن به فرمودهٔ

---

۱ - ب : - دو
۲ - ب : برخاست بعدازآن گواهان را
۳ - ب ، ت : - هردوی این
۴ - ب : ترسیدند واز
۵ - ب : ·· بسی
۶ - ب : - که بزرگوار
۷ - ب : غیرت از ضعف اسلام بود از سخت
۸ - ب : وبه حضرت حق
۹ - ب ، ت : ایمین
۱۰ - ب : + کار
۱۱ - ب : + وگفت
۱۲ - ب : - که
۱۳ - ب : نازل شده است
۱۴ - الف : - که
۱۵ - الف ، ت : - ای
۱۶ - ت : ریگ
۱۷ - ب ، ت : خلاصی دهد
۱۸ - ب : - شیخ

بزرگوار مشغول شد. تاصباح می راند. وقت صبح به فرمان[1] رب العزة آفتاب طالع[2] از مشرق سعادت[3] طلوع کرد، دید که شهر "کدک" در زیر ریگ[4] ناپدید گشته، به نوعی که اثری از شهرواز مردم شهر[5] نمانده. واز نباتات و اشجار[6] وحیوانات نیز نمانده. واین مؤذن به جمیع فرزندان خود به مدد بزرگوار ازین بلای ناگهان خلاص شد. وبزرگوار به همان بیرون رفتن رفت، ودر الماتوقرارگرفت. وپنج سال وده روز[7] آنجا بود،[8] بعده سفر مکه اختیار کرد. به عنایت بی علت بعداز یک سال توفیق یافت ودرسعی صفا ومروه غایب شد. وبه رجال الغیب جمع شد. اما در عالم ظاهر یک بار به "کدک" آمد وغایب شد. بعضی[9] از فرزندان مؤذن مانده بودند پنداشتند که بزرگوار از عالم رفت، به وفاتش مشهور ساختند. اما نه آن نوع است که گمان برده اند[10].

شبی یکی در خواب دید، گفت: ای بزرگوار! چه حکم دهیمت؟ شیخ[11] گفت: مده واز اهل قبور. آن بود که به حکم خواب در موضع معینه در بلدهٔ کدک به فرمودهٔ حضرت بزرگوار قبربستند. والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب[12].

---

۱ - ب: + حضرت ۲ - ب، ت: - طالع ۳ - ب، ت: - سعادت ۴ - الف: - در زیر ریگ
۵ - ب، ت: - شهر ۶ - ب: - واشجار ۷ - ب: ماه ۸ - ب: آنجا قرارگرفت ۹ - ب: - بعضی
۱۰ - ت: گمان نبرده اند ۱۱ - ب: - شیخ ۱۲ - ب: - والیه المرجع والمآب

# باب سی ودوم

در ذکراحوال بندهٔ خاص پادشاه علام الغیوب وستار العیوب وغفارالذنوب وکشاف القلوب ، عالم روی زمین ویگانهٔ عصر، حضرت خواجه فقیه ایوب قدس الله [1] روحه العزیز که مردی بود دانشمند ، به نوعی که در عصر خود هم تنگ نداشت . ودرعلم باطن [2] عدیم المثل که اطفال طریقت را از علم آفتاب صفت او بهره برنهجی،که نظرِ قوی اوبر هرکه افتادی کار او تمام شدی . اما دراصل [3] از مردم دهقان بود . ومعاش آبا واجداد آن بزرگوار [4] ازدهقانی بود . وحضرت بزرگوار در صغر سن از پدر یتیم مانده بود . ودر خدمت والدهٔ خود [5] می بود ، وحیات اورا غنیمت می داشت . وباوجود خدمت والده اش فی الجمله تحصیل می کرد . یاران ومصاحبان جانی [6] ومونسان دوجهانی داشت . و شریکان علمی به تعصب مطالعه می کردند .

روزی ازروزها [7] شریکان بزرگوار دغدغهٔ سفر کردند [8] وبه داعیهٔ تحصیل، اختیار دیار غریبی کردند . بزرگوار درین اندیشه به خانه آمد ومتفکر نشست . به خود گفت : ای فقیه ایوب ! مصلحت چیست؟ بااین جماعت می روی وتحصیل می کنی یاپیش والده می باشی و خدمت او کنی ؟ اگر سفر کنی به قصد تحصیل، خدای تعالی کریم ورحیم است علمی خواهد کرامت کردوعالم خواهی شد ، اما از رضای مادر خواهی محروم ماند [9] . واگر رضای مادر خواهی وسفر نکنی ، پیش این جماعت فردا [10] خجل خواهی گشت ومنفعل خواهی شد [11] وسخن خود به جایی نتوانی برد ورسانید . درین اندیشه بود که به خاطرش رسید که [12] ای فقیه ایوب! یک بار [13] به والدهٔ خود هم [14] عرض بکن شاید که رخصت دهد ومشقت روزگار برخود گیرد، آنگاه روی امید است که از سفر خود بهره یابی ونتایج بینی . والده اش جایی رفته بود ، چون آمد دید که فرزندش متفکر نشسته است . پرسید که : ای فرزند! تراچه شد که بسی پریشان حال و آشفته دل وغمگین می بینمت ؟ مگر خبر ناخوشی شنیدی ویامکروهی از کسی دیدی ؟ خواجه گفت : ای والده! هیچ ناخوشی وکرهی برمن از هیچ طرفی نیست [15] ، اما این مقدار هست که جمعی از شریکان من که چنگ به چنگ وپنجه به پنجه بودیم وبه تعصب کار می کردیم، امروز به

---

۱ - ب : + تعالی ۲ - الف : در عالم باطنی ۳ - ب : + او ۴ - ب : اجداد او از
۵ - ب : + که نفقه او واجب است ۶ - ت : مصاحبان خانی ۷ - ب ، ت : - ازروزها
۸ - ب : بزرگوار را دغدغه سفرشد ۹ - ب : محروم خواهی ماند ۱۰ - ب : - فردا
۱۱ - ب : خجل گردی ومنفعل شوی ۱۲ - ب : - که ۱۳ - ت : یکباری ۱۴ - ب : - هم
۱۵ - ب ، ت : طرفی نرسیده است اما

داعیهٔ تحصیل، سفر اختیار کرده اند وروبه راه دارند ، غم آن دارم که امروز روند وفردا حاضر آیندو دانشمند ظاهر شوند ومن در پیش ایشان [1] نادان باشم وسخن به جای نتوانم بردن ، درآن روز خدمت تو چه جاگیر افتد ، وچه سود دهد ؟ اگر به من رخصت دهی وتشویش روزگاربر خود گیری تا علمی به دست آورم ،امید است که حق سبحانه وتعالی علم مرا وسیله سازد که تو از عذاب ابدی خلاصی یابی ومن به سعادت سرمدی مشرف شوم ، چنانکه گفته اند : اگر فرزند یکی پیش عالمی به دو زانوی ادب به قصد علم آموختن بنشیند ویک مسئله بیاموزد، [2] حق سبحانه وتعالی چهار کس را ازآتش دوزخ آزاد گرداند ، اول پدر ، دویم [3] مادر ، سوم [4] استاد ، چهارم قاری [5] . والده اش گریه آغاز کردوشدی خود ظاهر ساخت وگفت : ای فرزند ! ترا نه ازبرای این نگه داشتم وبزرگ ساختم که درزمانی که [6] بی کس مانم وعاجز گردم ، واز قوت رفتار باز مانم وبه جز از خدای تعالی فریاد رس نداشته باشم ، انداخته روی، که روز آخر من به خواری [7] شود ، واستخوان من در زیر دیوار افتد ، وخوراک سگان گردد [8] . نصیحت من قبول کن ودر ملازمت من باش و خشنودی مرا طلب کن [9]. خدای [10] تعالی دهندهٔ بی منت است، باشد که قطره (ای) ازدریای علم خود در حلق تو بچکاند [11] ،که صد هزاران همچنان یاران تو در فهمیدن یک سخن تو عاجز آیند وحیران مانند . و دیگر بدانکه مراد از علم، عمل بی ریاست . باعمل باش تا بزرگ شوی . این بگفت ورخصت نداد . بزرگوار ناامید شدواز یاران خود باز ماندو خدمت والدهٔ خود را غنیمت داشت [12] ومغتنم شمارد . روزانه به هیزم می رفت ، وپشتواره هیزم می آورد . ونصف اورا می فروخت [13] به معیشت صرف می کرد ونصف دیگر [14] می سوخت . وشبانه به عبادت [15] حق سبحانه وتعالی [16] می بود . یک ماه برین گذشت که همیشه به گریه وزاری [17] در هیزم زار می گشت .

روزی در گوشهٔ هیزم زار نشسته بود وزار می گریست وبه حال خودندامت می کردوتأسف می‌خورد که پیری [18] از جانبی پیداشد ونزدیک او آمد وگفت:ای فرزند! چه حال داری ، وچرامی‌گریی؟ بزرگوار گفت : ای بابا! ازبرای این می گریم که جماعتی بودیم وبه تعصب تحصیل می‌کردیم ، همه

---

١ - ب ، ت : در پیش آنها نادان، ٢ - ب : + حضرت ٣ - ب : پدرودوم مادر ۴ - ت : سیم

۵ - ب ، ت : آموزنده ۶ - ب : - که ٧ - ب : بخاری شود ٨ - ب : سگان شود ٩ - ب : +که

١٠ - ب : + تبارک و ١١ - ب : باشد که از دریای علم قطره ای به کام تو چکاند

١٢ - ب : غنیمت دانست ١٣ - ب : اورافروخته به معیشت ١۴ - ب : + را

١۵ - ب : + حضرت ١۶ - ب : - وتعالی ١٧ - ت : همیشه گریه و زاری

١٨ - ت : که پیر مردی از

رفتند ازبرای تحصیل [۱] ، ومرا والده(ای) بودبی کس، او مانع آمد . ازین جهت برحال خود گریه دارم که فردا روز همه یاران من حاضر آیند وبه دانش ظاهر شوند، حال من آن روز چگونه بود درپیش آن جماعت ؟ آن بزرگوار گفت : ای فقیه ایوب! ازین جهت غمگین مباش وبه حق سبحانه وتعالی [۲] باش وهر روز به همین منزل حاضر شو،ومن نیز حاضر شوم،وبه توسبق گویم ومدعای تو حاصل کنم [۳]. این بگفت وغایب شد . بزرگوار خوشحال شد وشوقین به خانه آمد . علی الصباح جزء در بغل کرد ، وریسمان به میان [۴] بست وازغم رست [۵] وقدم درراه ماند ورفت تا [۶] رسید به موضع مقرری [۷] وهیزم راتبه گردآورد. ومنتظر نشسته بود که بزرگوار ظاهر شد [۸] وسبق گفت ، بعده فاتحه خواند وبر سینهٔ مبارک خواجه فقیه ایوب قدس الله سره العزیز [۹] دمید وغایب شد . فردا روز همین کرد . روزدیگر همین کرد [۱۰]. القصه نه سال برهمین نهج تربیت کرد ظاهراً وباطناً ، یعنی در علم ظاهر وباطن [۱۱]. در علم ظاهر به نوعی که اگر علامه روی زمین حاضر شدی مبتلای یک مقدمهٔ او بودی ، ودر علم باطن به نوعی که [۱۲] اگر در ربع مسکون حادثه (ای) واقع شدی، ازاحاطهٔ علم او بیرون نجستی . سال دهم یاران سفری از سفر خود باز آمدند واین خبر به خواجه رسید.خواجه قدس سره العزیز گفت:خوش آمدند! اتفاقاً روز پنجشنبه میان دو نماز بود که این جماعت [۱۳] رسیدند . خواجه گفت که : فردا در نماز جمعه به یاران ملاقات کنیم . روز جمعه همه‌در مسجد حاضر شدند وباهمدیگر مصافحه [۱۴] کردند ، واز احوال یکدیگر پرسیدند . حضرت خواجه به فراست دانست که این جماعت خواجه را به چشم حقارت می‌بینند. وقاعده درآن زمان آن بود که هرکه فضیلت پیداکردی برمنبرشدی ووعظ فرمودی ومعنی آیات واحادیث تفسیر کردی ،تا مردم دانستندی که این شخص فضیلت پیداکرده است وفاضل گشته. درین حین حضرت خواجهٔ زنده دلان حاضر آمدوگفت : ای فرزند! دیدی که همگنان ترادررنگ اول در نظر می آرند [۱۵]. امروز روز آن است که برمنبر شوی ووعظ کنی ونوبت به آنها نمایی [۱۶]. اما هرچه من گویم تو همان بگویی [۱۷].دیگر هفته را [۱۸] به آنهاگذاری . خواجه گفت: ای بزرگوار!آن کنم که فرمایی. حضرت فقیه

---

۱ - ب : همه از برای تحصیل رفتند ۲ - ب : - و تعالی ۳ - ب : حاصل سازم ۴ - ب : برمیان
۵ - ب : - وازغم رست ۶ - ب : - رفت تا ۷ - ب : به موضع مقرر رسید ۸ - ب : حاضر شد
۹ - ب : - قدس ... العزیز ۱۰ - ب : غایب شد ، هر روز به همین کیف سبق می گفت
۱۱ - ب : - یعنی ... باطن ۱۲ - الف : - اگر علامه ... که
۱۳ - ب : - این جماعت ۱۴ - ب : مسافحه ۱۵ - ب : در نظر نمی آرند
۱۶ - ب : نمانی ۱۷ - ب : همان راگویی ۱۸ - ب : هفته دیگر را

ایوب به رخصت واشارت حضرت خواجهٔ زنده دلان بعد ازادای نماز برمنبر شد، وبه دوزانوی ادب بنشست وحضرت خواجه خضر علیه السلام که مربی بزرگوار است ،در مقابله بنشست وحضرت [1] خواجه فقیه ایوب در صدد وعظ شد . هرچه ازانفاس مسیحای آن حضرت [2] مقول شد ، بعینه اززبان این [3] بزرگوار [4] منقول گشت. آن روز حضار مجلس از خرد وبزرگ به گریه وزاری بودند. وخصمان که [5] به چشم حقارت خواجه را دیده بودند، همه حیران وعظ، این بزرگوار شدند .وبزرگوار بعد از ادای مجلس وعظ فاتحه (ای) در حق حاضرین خواند ودر مقام عذرشد ، وبه یاران خود گفت : ای یاران! معذور باید داشتن اگرچه این حقیر راحد این گستاخی نبود ، اما لازم نمود که دل روشن رأی شمایان در گمان و [6]شک نیفتد ومرا به جهالت نسبت نکنید،وازین ممر بزه مند نشوید. وبدانیدکه کرم [7] حق سبحانه وتعالی عام است . پس [8]غربت ومواطنت یکسان است . این سخن خواجه دردل این جماعت سخت اثر کرد وهرسی تن ایشان صدقنا وسلمنا گفتند و اطاعت کردند [9] وشاگرد شدند ، ومدام در خدمت بزرگوار می بودند وخدمت می کردند [10]. دوسال برین گذشت ،که به این جماعت سبق گفت . بعد ازآن [11] والده‌اش از عالم رفت .و [12] بزرگوار قطع تعلقات کردوگوشه اختیار کردو ریاضت پیش گرفت ، ومجاهده شعار خود ساخت ، وبقیهٔ کدورات جسمانی وملوثات [13] نفسانی را به ریاضت صاف کرد . وهر روز یک بار [14] به خواجه خضر علیه السلام صحبت می داشت. دوسال دیگر برین گذشت .کرامات قوی و مقامات عالی برین بزرگوار میسر گشت [15]. اول [16]کرامتی که ازآن بزرگوار به ظهور آمد، آن بود که کاروانی بی قیاس [17] از جانب ملتان آمدند و زر ونقره واموال دیگر بی نهایت داشتند ، وبه لب آب فرود آمدند . دو روز مکث کردند . بدبختی از میان کاروانی فسقی کرد [18]. از شومی آن بدبخت [19] حق سبحانه وتعالی آن جماعت را به بلای آب گرفتار ساخت به نوعی که فاسق به جمیع اموال خود به آب رفت و هلاک شد ، ودیگران را مال به تمامه رفت ، زیراکه اینها فسق اورا روا داشتند. همه حیران شدند وبه هر جانب می‌دویدند وفریاد می‌کردند و راه به جایی نمی توانستند برد. درین حال شخصی از مردم جای دار

۱ - ب : - حضرت ۲ - ب : آن بزرگوار ۳ - ب : - این ۴ - ب : خواجه ۵ - الف ، ت : - که
۶ - ب : -گمان و ۷ - ب : + حضرت ۸ - ب : - پس
۹ - ب : اثر کردو همه صدقنا وسلمنا گفتند وخط شاگردی دادند و ۱۰ - ب : - وخدمت می کردند
۱۱ - ب : بعده ۱۲ - ب : بعده ازآن ۱۳ - متن تق ، جمیع نسخ : ملوساث ۱۴ - ب : - یکبار
۱۵ - ب : میسر شد ۱۶ -ب : آن ۱۷ - ب ، ت : کاروانی بسیار
۱۸ - ب : درمیان کاروانی بدبختی بود فسقی کرد ۱۹ - ب : + حضرت

خبرداد که : ای مسلمانان! ازین گریه وزاری کار برنمی آید ، چارهٔ کار شمایان آن است که درین دیار عزیزی است که اورا فقیه ایوب می گویند [۱] ، پیش او بروید والتجا باوی بکنید وعرض حال خود بگویید،شاید که برحال شمایان رحم کند وازین وادی غم بیرون آرد[۲]. چون این بشنیدند[۳]،گریان ونالان وجامه دران التجا به خواجه آوردند . ازبس که نالیدند حضرت خواجه را برحال این جماعت رحم آمد و آخر [۴] قبول کرد. یکی ازین میان گفت : ای مسلمانان ! اگر خواجه مدد کند وحق سبحانه وتعالی ازین وادی خلاصی دهد ، به خواجه چه مقدار اجره دهید ونیاز کشید ؟ همه گفتند : تنصیف کنیم . خواجه قبول نکرد . آخرالامر به مبالغهٔ تمام حضرت [۵] خواجه رابه تثلیث [۶] راضی ساختند . آن بود که حضرت خواجه عصابه دست گرفت ، وبه لب آب رفت وبه عصای خود اشارت کرد به طرف پایان که : آق [۷] ! وبه جانب بالا اشارت کرد که : تور [۸] ! به عنایت خداوندی دریا به فرمان حضرت خواجه گردن نهاد . پایان به پایان رفت وبالا [۹] به بالا رفت، وبربالای هم جمع شدوچون کوهی در نظر نمایان شد [۱۰] . وخواجه [۱۱] کاروانی را امر کرد که : اموال واشیای خودرا جستجوی کنید . واین مردم به امر حضرت خواجه تجسس [۱۲] کردند و اموال خودرا بی خطا [۱۳] به دست آوردند . درین حین از مردم دیه پایین [۱۴] کس آمد و گفت [۱۵] : ای خواجه! قویی غی ایل جولوکدی . واز مردم بالاکس آمد که [۱۶] : ای خواجه! قراکوت کودیک سویغیلدی . وجه تسمیهٔ این دو دیه به این نام اینست .

چون مالها را بیرون آوردند بعده خواجه به آواز بلند [۱۷] گفت : ای دریا! آق و قالبینکدین تجاوز قیلما ! آب [۱۸] فرمان برداشت وروان شدو از قالب خود تجاوز نکرد . تاسه روز بریک قانون می رفت . ودرین سه روز آب جمع شده به اتمام رسید . بعد ازآن به تسکین دل اهل کاروان همه جمع شدند واموال خودرا [۱۹] گرد آوردند وآنچه قرار داده بودند پیش حضرت خواجه حاضر ساختند، وحضرت خواجه بعضی این [۲۰] نقود را به بعضی از فقرا و مساکین نفقه کرد و بقیه اورا حفظ کرد ، تادرراه خدای

---

۱ - ب : + بسی کرامات قوی دارد ۲ - الف : - آرد ۳ - ب : + همه ۴ - ت : - آخر
۵ - ب : - حضرت ۶ - ب ، ت : به ثلث
۷ - ب : + به مجرد این قول بزرگوار قطره آب در دریا نماند همه به طرف پایان روان شد که دریا خشک ماند
۸ - ب : + آن بود که ۹ - ب : - پایان ... بالا ۱۰ - ت : - شد ۱۱ - ب : + بزرگوار ۱۲ - ت : تحسین
۱۳ ب : - بی خطا ۱۴ - ت : مردم پائین دیه ۱۵ - الف : - وگفت
۱۶ - ب ، ت : کسی آمدو گفت ای ۱۷ - ب : - بلند ۱۸ - ب : دریا ۱۹ - ب : + همه
۲۰ - ب : خواجه بعدازین نقود

تعالی لنگر هابنا کند ودر آنها صرف کند ونه لنگر نذر کرد ویکی ازآن نه لنگر را [1] در حیات خود عمارت کرد. ودر آنجا می بود. ودر فکر دیگران بود، که اشارت شدو بشارت رسید که [2]: ای فقیه ایوب! به دستور اولیاء سابق ترا به طواف مکهٔ معظمه باید رفت. چون این مژده رسید، خواجه عزم [3] طواف مکه کرد [4] ومی رفت، تا به شهر حجاز رسید. اتفاقاً درآن شهر به شیخ حجازی ملاقات کرد. وصحبت این دو عزیز با همدیگر در گرفت وعهد اخوت درمیان آمد. بعد ازین عهد خواجه گفت: ای برادر دینی! توقع من از تو همین است که در خاتمت من حاضرآیی که مرا در ولایت خود چندین [5] نقود است که در خزینه کرده ام ونه لنگر نذر دارم که درین نذر خود جز به یکی توفیق نیافتم، واین نقود را در آنها صرف نتوانستم کردن [6]. واین مقدار هم می دانم که توفیق نخواهم [7] یافت حواله به تو کردم، عنایت کرده وکرم فرموده این نذر مرا اداکنی واز گردن من ساقط سازی. چون عهد اخوت درمیان است حق برادری به جای خواهی آورد وعندالله مأجور خواهی شد، که برادر مسلمان [8] خود را از عهده بیرون آری. حضرت شیخ این وصیت خواجه را قبول کرد، واین خدمت را در عهدهٔ خود گرفت وگفت: ای خواجه! اگر خدای تعالی توفیق دهد! آنگاه خواجه به تسکین دل وجمعیت خاطر به حج رفت و حج گذارد، نه ماه در مکه بود وبازگشت وبه ولایت خود آمد. یک سال وپنج ماه در حیات بود.

روزی نشسته بود که مژدهٔ خاتمت دررسید. بربالای لنگر شد و به آواز بلند فریاد کرد که: ای شیخ! وقت سفراست، سفر باید کرد. بعد ازآن مریض شد. هفت روز در فراش افتاد ویاران خواجه جمع آمدند [9] وگفتند که [10]: ای بزرگوار [11]! حضرت تو پنداریم که از عالم رخت می بردارد. بعد ازآن که شاهباز [12] قدسی از قفص تن پرواز نماید وتن خاکی به خاک رود وقرار گیرد مصلحت درویشان رابه که خواهی حواله کرد [13]، ودر عهدهٔ کدام خواهی گذاشت؟ خواجه گفت: ای درویشان! غم مخورید که مصلحت درویشان را در عهدهٔ کسی کرده‌ام [14] که روز چهلم من خواهد پیداشد بهاین صورت وعلامت [15]،

---

۱ - الف: - را ۲ - ب: - که ۳ - ب: + سفر ۴ - ب: + برآمد ۵ - الف، ت: چنین
۶ - ب: نتوانستم کرد ۷ - ت: بخواهم ۸ - ب: - مسلمان
۹ - ب: فراش افتاده بود خواجه ویاران جمع شدند ۱۰ - ب، ت: - که ۱۱ - ب: + از
۱۲ - ب: شه باز ۱۳ - ب: حواله خواهی کرد
۱۴ - ب: درویشان را حواله به کسی کرده ام ودر عهده وی ساخته ام که روز ۱۵ - ب: + که

خلافت [1] ازآن وی است . وعلامت وی آن است که آن روز به مزار من جفت [2] زنده (ای) خواهد آمدن [3] وشمایان ذبح کرده دردیگ خواهید کردن وآتش خواهید زدن ، اما نخواهد جوشید . همان شخص به مجردی که حاضر شود و دست در آتشدان کند وآتش را حرکت دهد به فور [4] دیگ در جوش آید . همان شخص را خلیفهٔ خود دانید ، وقایم مقام من شمارید ، وخودرا من کل الوجوه بدوگمارید ، وهرچه فرماید بدان باشید [5] ، ودرکارهای صعب یاری از حق سبحانه وتعالی طلبید واستعانت از روح فقیرهم . این بگفت وجان به حق تسلیم نمود .

بعد از وفات یکی در خواب دید ، پرسید که : ای خواجه! خدای [6] باتو چه کرد ؟گفت : ای درویش! آن کرد که به سلف ماضی کرد . والله اعلم بالصواب والیه المرجع المآب .

۱ - ب : + من ۲ - ب ، ت : دو ۳ - ب ، ت : خواهد آمدند ۴ - ب ، ت : بالفور
۵ - ب : بدان کار کنید ۶ - ت : + تعالی

# فصل چهاردهم

بعد از وفات حضرت خواجه، چهل روز شده بود که گفتهٔ حضرت[1] خواجه به وقوع آمد. ذبح کردند ودر دیگ انداختند و آتش کردند، آن مقدار که یک[2] خروار هیزم سوخت ولیکن دیگ هرگز در جوش نیامد. حیران ومنتظر نشسته بودند که شال‌پوشی واورمک پیچیی ازدور پیدا شد ورسید، وبه این درویشان سلام کردو مصافحه کردو از احوال این جماعت پرسید و از خاتمت حضرت خواجه تحقیق کرد، آنگاه درویشان فهمیدند[3] که فرد[4] معهود همین است. همه درویشان برپای خاستند، وعذر تقصیر خواستند وگفتند: ای بزرگوار! وصیت خواجهٔ ما[5] این بود که روز چهلم من، این نوع[6] شخصی پیدا خواهد شد که به دعای وی دیگ به جوش خواهد آمد واتمام کار درویشان درپیش وی خواهد بود، ومفتاح باب[7] خزاین مستوره دست گره گشای وی خواهد بود. ونه لنگر منذور که یکی عمارت یافته، دیگرها به عمارت وی معمور خواهد شد. آن شخص دورنیست که حضرت ملازمان شماباشند؟ شیخ گفت: دور نیست. درویشان گفتند: ای بزرگوار! فی الحال دعا بکنید که دیگ در جوش آید وطعام خام پخته گردد، وطعمهٔ درویشان مسافر شود ولقمهٔ یاران مجاور گردد[8]. فی الحال حضرت شیخ دست برداشت ودعا کرد. وبعد ازآن دست درآتشدان برد آتش را[9] حرکت داد.به فور[10] دیگ به جوش آمد وطعام پخته شد و طعمهٔ درویشان گشت. درهمان مجلس بعضی از درویشان خواستند که ارادت قبول کنند. شیخ فرمود که[11]: ای درویشان! تحمل کنید که این درویش از ملک حجاز می آید و ماندگی راه دارد. یک مرتبه آسوده گردد، آنگاه هر چه فرمایید[12] قبول دارد. غرض شیخ از تأخیر آن نبود که ارادت اینهارا قبول نکند، بلکه[13] مقصود شیخ آن بود که به حضرت[14] خواجه ملاقات کند، آنگاه به اتفاق کار کند. چون روز به آخر آمد[15] وشب درآمد حضرت شیخ قدس سره العزیز[16] به مزار حضرت خواجه درون رفت. آن شب خواجه به صورت سنگ آسیا ظاهر شد. شیخ گفت: ای برادر! به این نوع تراکه قبول دارد؟ از ملک حجاز[17] نه ازبرای سنگ آسیا آمده ام[18] و آسیابان نیستم، برتقدیر بودن در ملک حجازهم کان سنگ هست[19]، ومن مشتاق دیدارم. آن شب به همان نوع به آخر رسید[20].فردا شب باز[21] به ملازمت رفت.آن شب به صورت قوچقار از شاخ ظاهر شد[22].

---

۱ - ب: - حضرت ۲ - الف: - یک ۳ - الف: نهمیدن ۴ - ب: مرد ۵ - الف: - ما
۶ - ب، ت: چنین ۷ - ب: - باب ۸ - ب: مجاورر شود ۹ - ب: - آتش را ۱۰ - ب، ت: بالفور
۱۱ - ب: - که ۱۲ - ت: فرمایند ۱۳ - ت: بلک ۱۴ - ب: - به حضرت ۱۵ - ت: تاخیر آمد
۱۶ - ب: - قدس سره العزیز ۱۷ - ب: - حجاز ۱۸ - ب: آسیا نیامده ام
۱۹ - الف: نیست ۲۰ - ب: به آخر آمد ۲۱ - ب: - باز ۲۲ - ب: حاضر شد

شیخ باز گفت: ای برادر! من خوچقار باز نیستم [۱]. واین خود معلوم فقیراست، که ملازمان حضرت را این قدرت ولایت وقوت کرامت هست که به هر صورت توانی شد [۲]. این نوع کرامات را به کسی باید نمود که منکرولایت حضرت تو باشد، زیاده برین طاقت هجران ندارم.

القصه آن شب به این نوع [۳] برآمد. شب سوم باز رفت. آن شب به صورت اصلی ظاهر شد. ملاقات کردند واز احوال یکدیگر پرسیدند. آنگاه حضرت خواجه گفت: ای بزرگوار! خوش آمدی وقدم صفا آوردی که شهر از تو ودرویشان خدمتکار [۴] تو، وکلید خزینه واسباب [۵] نه لنگر دردست تو. این بگفت [۶] ومخزن رابد ونمود وغایب شد. علی الصباح حضرت شیخ قدس الله سره العزیز درویشان را جمع ساخت، وارادت ایشان را قبول کرد، وازین قصه خبرداد. اسباب حفره گری [۷] برداشتند وبرسر خزینه رفتند،وحاکم آن دیاررا حاضر آوردند،ودر خزینه را بگشودند [۸].آن مقدار از نقودو اجناس [۹] مختلفه ظاهر شدکه لاتعدو لاتحصی [۱۰]. وحضرت شیخ به حاکم شهرطفیل کردوگفت: ای عبدالله! این اشیاء تعلق به تو داردکه حاکم ولایتی، زیراکه این نوع اموال واشیاء حکم میته دارد وتعلق به پادشاه دارد. عبدالله بیگ گفت: ای شیخ! مرا درین هیچ نوع [۱۱] صنعی نرفت چرا دخل کنم؟ آخر به الحاح تمام جزیک ازار دیوار مرصع [۱۲] چیزی قبول نکرد و گفت: ای شیخ! فقیر را زیاده برین یارای گرفتن نیست، این را هم بنابر خاطر عزیزان قبول کردم. شیخ بعده [۱۳] این اموال را [۱۴] گرفت ودر لنگر های مندورخرج کرد وعمارت ساخت، ووظایف تعیین کرد. چون [۱۵] این نوع کرامت [۱۶] که از شیخ دیدند، همه درویشان وسیه پوشان گرد آمدند ودر خدمت شیخ می بودند و تربیت می یافتند. واز سایر ناس نیز ریز کردند ازظلم ملکان که درآن عصر حاکم بودند.آخر چنان شد که اکثر مردم روی به شیخ آوردند. وازین سبب ملکان به حضرت شیخ وجمیع درویشان ناخوشی پیداکردند، ومعاندان عداوت انگیز کردند ومتعرض گشتند، واز تکالیف دیوانی تکلیف کردند، برنهجی که در عقب هر کس [۱۷] یکی از اعونه راگذاشتند تا چیز ستاند [۱۸]. از بس که درویشان را الم رسید،پیش شیخ رفتند واستغاثه کردند. حضرت شیخ در مقام شفاعت شد وبه ملکان نصیحت آغاز کرد. این بی دولتان وبی سعادتان قبول

---

۱ - ب: قوچقار بازی نیستم ۲ - ت: - این قدرت .... توانی شد ۳ - ب: - نوع
۴ - ب: خدمتگاران ۵ - ب: - اسباب ۶ - الف، ت: - این بگفت
۷ - الف، ت: حفرو کری ۸ - ب: بگشادند ۹ - ب: الوان
۱۰ - ب: لایعدولایحصی ۱۱ - ب: - نوع ۱۲ - ب: تمام غیر ازیک زر دیوار مرصع
۱۳ - الف: - بعده ۱۴ - الف: - را ۱۵ - ب: - چون ۱۶ - ب: کرامات ۱۷ - ب: هر یکی
۱۸ - ب: بستاند

نکردند و در برابر گفتند [۱]: ای شیخ! تا زمانی که کرامتی نمودار نکنی [۲] سخن ترا قبول نکنیم [۳]. چه شیخی واز کجا پیدا شدی که تمامی [۴] مردم ولایت ما را از تکلیف مابیرون آوردی ؟ حضرت شیخ را از سخن این بدبختان غیرتی شدوگفت: ای سگان جهنمی! هر چه خاطر [۵] شما [۶] می خواهد دروی امتحان کنید. این دوزخیان گفتند: ما [۷] ترا درآتش خواهیم انداخت، و در همان خواهیم امتحان کرد [۸]، اگر نسوزی آن زمان باور خواهیم کرد [۹] که تو ولی خدایی، ودرویشان ترا به تو خواهیم واگذاشت، والا دانیم که به جان شمایان چه باید کرد، زیرا که ازمردم دانا شنیده ایم که اولیاء الله درآتش نسوزند. حضرت شیخ قبول کرد. ملکان گفتند: کجا خواهی درآتش درآمدن [۱۰]؟ شیخ گفت: درقم شهیدان که بهترین مقامات است واشرف [۱۱] منازل. چون این مقررشد، ملکان به چهل قطار استر [۱۲] چهل روز هیزم جمع ساختند [۱۳]. کوه کوه هیزم جمع شد، آنگاه شیخ راخبردادند. حضرت شیخ بادرویشان از چله خانه بیرون آمدند وروان شدند. ملکان نیز به لشکر خود رفتند. اتفاقاً گذر شیخ به دیهی افتاد که نام آن یغندوق [۱۴] بود. ودرآنجا عابده (ای) بود نوعروس، که نام وی عایشه خاتون بود. بسی صالحه وخدا ترس وعابده وذاکره که یکدم بی یاد خدای تعالی [۱۵] نزدی، ویک نفس بی ذکراونبرآوردی وذکر لااله الاالله راقایم داشتی، وهمه سال صایم بودی. حضرت شیخ قدس سره العزیز به سروقت او رسید. آن لایق درگاه احدی ومستحق بارگاه صمدی حضرت شیخ را به خانهٔ خود تکلیف کردو ماحضر [۱۶] حاضر ساخت. شیخ [۱۷] چند لقمه ازین طعام برداشت وروبه راه کرد، واین صدیقه را به خود همراه کرد. همان روز شیخ به منزل معهود رسید. علی الصباح فرمود که آتش درکار دارند. آن خبیثان از چهار طرف آتش درکار ساختند. چنان درگرفت که از دود هواننمود، و از گرمی نزدیک [۱۸] آن آتش کس نمی توانست رفت. و معاندان فرمودند: ای سوختنیان! خود هارادر اندازید! وخودها از جهت کمال حرارت آتش دور ایستادند [۱۹]. وحضرت شیخ به درویشان خود حلقه گرفت و به ذکر مشغول شد. هر چند زور کرد صحبت در نگرفت و [۲۰] حلقه گرم نشد. آخر [۲۱] شیخ پرسید که [۲۲]: ای درویشان! مگر هیچ درویشی ازاهل

---

۱ - ب: گفتن
۲ - ت: نمودار بکنی
۳ - ت: قبول بکنیم
۴ - الف: نمانی
۵ - ب: خواطر
۶ - ب: شمایان
۷ - الف: - ما
۸ - ب: ودروی امتحان خواهیم کرد
۹ - ب: - اگر نسوزی ... کرد
۱۰ - ب: کجا خواهید به آتش درآمدن
۱۱ - ب: شریف ترین
۱۲ - ب: اشتر
۱۳ - ب: هیزم کشیدن
۱۴ - ت: اینغدوق
۱۵ - ب، ت: - تعالی
۱۶ - ب: ماحضری
۱۷ - ب: - شیخ
۱۸ - ب: - نزدیک
۱۹ - ب: دراندازید، آن جهنمیان از جهت حرارت آتش رو بگریز نهادند ودور ایستادند
۲۰ - ب: - صحبت در نگرفت و
۲۱ - ت: + باشد
۲۲ - ب: - که

باطن درگوشه (ای) مانده است که در اینجا[۱] حاضر نشده باشد؟ یکی ازین میان برخاست وگفت : آری ! دریارکند درویشی است که[۲] بابا سودوقی[۳] می گویند، وپسری داردفقیه محمد نام ، بسی مردم کار کرده‌اند ، شاید موقوف به آنها باشد .شیخ گفت : نیک می گویی . آن بود که[۴] شیخ برتل ریگی شد وبه آواز بلند به نام این[۵] عزیزان فریاد کرد . بابا در خانه بود ، وخواجه فقیه محمد در چله خانه[۶] به چله درآمده بود که به گوش هردوی ایشان آواز شیخ رسید . بابا از خانه بیرون آمد ، وخواجه از چله خانه بیرون رفت تابایکدیگر این واقعه بگویند. درمیانه راه[۷] باهم دیگر ملاقی گشتند وبایکدیگر[۸] کیفیت حال بیان کردند ، وبه اتفاق یکدیگر تبدیل صورت کردند ودر صورت قاز[۹] شده پرواز کردند[۱۰] . در طرفة العین به قم شهیدان رسیدند ، دیدند که شیخ حیران ومنتظر به هر جانب نگران است . پردر پر زدند وبه صورت اصلی شدند وپیش شیخ رفتند . شیخ خوشحال شد ، وآنگاه دمداران دم گرفتند . صحبت در رفت وحضرت شیخ را قدس سره العزیز[۱۱] وجد غالب آمد وشوق طغیان کرد . ازسر شوق به خواجه فقیه محمد به عبارت ترکی گفت : ای خواجم معرانک . خواجه در برابر گفت : بیت

هی هی تموغ حذر تورغیل ایشینک نه دورانی بیلکیل
عاشق لاردین حذر قیل غیل ایرماساایش آرتایورا[۱۲]

به مجردی که این بیت به زبان حضرت خواجه فقیه محمد جاری شد ، دیدند که این همه آتش هولناک دررنگ سراب در چشم اینها[۱۳] نمودار شد .آنگاه حضرت شیخ حجازی بی اختیار فریاد کنان خودرا درآتش زد ومدتی گم شد . بعدازآن از طرفی ظاهر شد و از جانب[۱۴] دیگر همچنان کرد و از طرف دیگر بیرون آمد . چهارراه در چشم درویشان نمایان گشت . و شیخ درمیان آتش ایستاده فریاد برآورد که : ای درویشان ! این بار هیچ مانع نیست هر که دستی[۱۵] در دامن پیری زده است درآید . آن بود که درویشان از جوانب و اطراف[۱۶] خود هارا[۱۷] در اندا ختند . آن مقدار آتش راکوفتند[۱۸] که از تک[۱۹] پای درویشان آب ظاهر شد[۲۰] وآتش به تمامه بمرد . بعد از فراغ صحبت، درویشی ازین میان قد راست کرد

---

۱ - ب : که درین مجلس حاضر ۲ - ب : - که ۳ - ب : باباسودحی
۴ - ب ، ت : - آن بود که ۵ - ب : آن ۶ - الف ، ت : - درچله خانه
۷ - ب : - درمیانه راه ۸ - ب : - بایکدیگر ۹ - متن تق ، جمیع نسخ : قاض
۱۰ - ب : شدند وپرواز کرده ۱۱ - ب : شیخ قدس سره العزیز راوجد
۱۲ - ب : هی هی تموغ هی تموغ حذنیک عاشق لاردین حذر قیل حد نیک نی بیر ۱۳ - ب : چشم همه
۱۴ - ب : طرف ۱۵ - ب : دست ۱۶ - ب : ازاطراف وجوانب ۱۷ - ب : + به آتش
۱۸ - ت : گرفتند ۱۹ - ت : یک ۲۰ - ب : آبهاروان شد

وگفت که [۱]: ای شیخ! چه [۲] خوش بودی که در همچنین زمان که درویشان حرارت درون دارند خربزه وفوا که دیگر [۳] بودی و [۴] درویشان تناول کردندی تا حرارت دل بردی! شیخ گفت: خوش باشد! وسر به مراقبه فرو [۵] برد وبعد اززمانی سربرداشت وبه یکی ازدرویشان فرمود که: به این ریگستان درآی وخربزه ومیوه به الوان [۶] بزآر تا درویشان تناول کنند که فی الواقع جانبازی کردند. آن درویش به اعتقاد تمام قدم در ریگستان بنهاد، دید که ازهر میوه توده توده و [۷] خربزه خرروار خروار درین ریگستان ریخته. علی قدر طاقت برداشت وبیرون آمد ودر نظر عزیزان بنهادوگفت: ای عزیزان! [۸] بدانید که اگر صد هزار کس درآیند وبه قدر حوصله هر چند بردارند تمامی ندارد. بعد ازآن جمعی را حواله کردند که درآیند ومیوه بیرون کنند. اینها [۹] نیز درآمدند ومیوهٔ بسیار بیرون کردند. ودرویشان به میوه خوردن مشغول بودند که ملکان شخصی را فرستادند که: برو وگدایان را ببین که هیچ اثری از ایشان مانده است یانی [۱۰]؟ درین حین [۱۱] آن شخص رسید، دیدکه همه سلامتند، به نوعی که [۱۲] سرمویی ازایشان خطا نیافته وبه این نوع فراغت مشغولند. آرزو کرد که ازین میوه هابدوبدهند. هیچ کس ملتفت نشد. آخر حضرت شیخ را رحم آمد، چند تاسیب وخوشهٔ انگور بدوداد. او بگرفت وبخورد و یکتاه سیب برد. ملکان دیدند که دردست سیبی دارد، پرسیدند که [۱۳] این سیب را از کجا گرفتی، وگدایان زنده هستند یانی، وچکار می کنند [۱۴]؟ این شخص گفت: ای ملکان! تارمویی ازایشان نقصان نیافته است [۱۵]، واین نوع فراغت دارند که شمایان نیم در خرد آنها ندارید. پادشاهی به آنها مسلم است [۱۶].

بعد ازرفتن آن شخص یکی از درویشان گفت: ای بزرگوار! حکمت چه بود که به آن دشمن [۱۷] ازین میوهٔ کرامت داده شد [۱۸] که [۱۹] خود خورد وبه آن سگ جهنمی هم برد؟ شیخ فرمود: هلاک او [۲۰] در آن میوه است بنابرین داده شد. وآن شخص گفت: ای ملک! من بعد به آن جماعت نباید پیچید [۲۱] که عین ضرراست، وآتش جانکاه هست وتیغ آبداراست، که چپ وراست خواهد برید. ملک این سیب را [۲۲] به دست گرفت و روان شد. وبه لب دریا رسید، دید که شیخ در لب آب نشسته است گفت: ای

---

۱ - ب: - که ۲ - الف: - چه ۳ - ب: - دیگر ۴ - ب: که ۵ - ب، ت: - فرو
۶ - ب: میوه الوان ۷ - ب: + از ۸ - ب: - ای عزیزان ۹ - ب: آنها
۱۰ - ب: ببین که زنده هستند یانی ۱۱ - ب: - درین حین ۱۲ - الف: - که ۱۳ - ب: - که
۱۴ - ب، ت: - چکار می کنند ۱۵ - ب، ت: - است ۱۶ - ب: پادشاهی آنها را مسلم است
۱۷ - الف: به این دشمن ۱۸ - ت: کرامت کرده شد ۱۹ - الف: - که
۲۰ - ب: هلاک آن ۲۱ - ب: ای ملک بعدازین به این جماعه نباید رنجید که ۲۲ - ب، ت: - را

شیخ! به این نوعها از چنگ من این گدایان رانخواهی بیرون برد[1] مگربه کرامت دیگر که [2]امتحانت کنم. شیخ گفت : ای بدبخت! کرامت اولیاء حق است ، گمان مبر که سحرومکر است . اگر به این انقیاد نکنی فرمای هر چه به خاطرت رسید . آن بی دولت گفت : اگر خودرا در همین دریا اندازی وغوطه خوری وترنشوی آن زمان مسلم دارمت ، بعد از آن به مریدان تودخل نکنم وتکلیف نخواهم کرد . شیخ بلا توقف خودرا درآب زد ، وسه بار [3] غوطه خورد ، آنگاه بیرون آمد . ملک دید که اثری از [4] آب در لباس شیخ ظاهر نشد . آن زمان صدقنا وسلمنا گفت وانقیاد کرد بروجه ضرورت ، اما دردل بسی دشمن می داشت . شیخ بغض آن بدبخت را به نور ولایت دانست . دعای بد کرد که [5]: الهی ! ملک نابود شوی ویک تو دو نشود ! ملک رو به راه کرد ومی آمد . نزدیک به شهر [6] رسیده بود که یکی از ملازمان ملک گفت : ای ملک! شیخ در حق تو این دعا کرد،می‌ترسم که مستجاب شود وعمر کاه افتد. ملک چون [7] این بشنید، دردست همان سیبی که از سیبهای کرامتی شیخ که گفته بود هلاک اودروی است ، حق سبحانه وتعالی باوی نصیب نکرده بودکه خورد سیب به هوا پرتاب داد وگفت به زبان خود که : المانی موککا اتیب یرکاتو شکونجه حق بیلورتانی بلور [8] . ناگاه [9] سیب از هوا فرود آمد وبه سراسب او خورد.اسب رمید واورا برداشت وبه زمین فروکوفت.به قدرت رب العزة گردن وی بشکست [10] وبمرد. در همان جایش دفن کردند [11] . ازآن روزدرویشان از شرآن بدبخت خلاص شدند . دیگر حضرت شیخ به تسکین دل وجمعیت خاطر در تربیت درویشان کوشید ، وهفتصد مرید پرورد ، وخود تربیت از روح حضرت امام جعفر صادق رضی الله عنه یافته بود .

امابعد؛معلوم باشد که نام[12]اصلی آن بزرگوار شیخ منصور [13] بود.از جهت انتساب آن حضرت [14]به حجاز به شیخ حجازی شهرت گرفت [15] . هشتاد سال عمریافت ودر هشتادویکم وفات کرد . والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب .

---

۱ - ب : گدایان را بیرون نخواهی برد ۲ - الف ، ب : - که ۳ - الف ، ت : - بار ۴ - الف ، ب : - از
۵ - ب : - که ۶ - ب : به شهری ۷ - ب : چون ملک ۸ - ب ، ت : بولور ۹ - ب ، ت : - ناگاه
۱۰ - ب : اورا برداشته به زمین زد . به قدرت خدای تعالی چنان فرو کوفتی که گردنش بشکست ۱۱ - ب : دفن کردن
۱۲ - ب : - نام ۱۳ - ت : مقصور ۱۴ - ب ، ت : آن بزرگوار ۱۵ - ب :شهرت یافت

# باب سی وسوم

در تذکرۀ احوال وتفسیر اوضاع ، وبیان اطوار ومقامات حضرت دانشمند، محقق دلایل عقلی ومدقق مسایل نقلی ، وگره کشای مشکلات مسایل فرعی واصلی ، یگانۀ دهرو نادرۀ عصر حضرت حسین فضلی رحمة الله [1] علیه، که مردی بود دانشمند روزگار واعلم علمای زمان خود بود [2] ، به تخصیص علم تفسیر نیکو می‌دانست. ودرعلم باطن نیز برکمال بود [3]. اما نسبت ارادت به جایی نداشت. ولیکن از [4] روح مطهرحضرت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه تربیت یافته بود [5] . وبرمظهر ایوب پیغامبربود علیه الصلوة والسلام [6] . واصل وی از سادات شام بود ، ولیکن به سیادت شهرت نداشت وولایت وی در"کاشغر"بود .سبب بیرون آمدن پدرآن بزرگوار ازشام آن بود که [7] کرامت وی درمیان مردم شام من وجهی ظاهر شدن گرفت. به خود گفت : ای معلا! دیگر درشام نتوان بود. بهتر ازآن نیست که [8] بیرون روم وغربت اختیار کنم تا اززبان مردم وارهم . وازشام بیرون آمد . واز برآمدن خود خوشحال شد وشکر بسیار به حضرت بی نیازی کرد [9] وقدم درراه نهاد ورروان شد.سه سال در راه بماند، آنگاه به کاشغر رسید [10]. یک سال در کاشغر گوشه نشین بود ، وتأهل اختیار کرد . وبعد از یک سال بشارت رسید که : ای معلا! ترا به مزار [11] امام اعظم رحمة الله [12] علیه باید رفت . به فرمودۀ این مژده میر معلاعزم سفربغداد کرد ، وبه توفیق الهی به مزار حضرت امام اعظم رسید وبه طواف موفق شد . وهمان روز به حق پیوست.ودرهمان جامدفون گشت.و(درآن زمان ) حضرت خواجه قدس الله سره العزیز [13] در رحم مادر مانده بود.بعداز وفات پدر به سه ماه حضرت بزرگوار به صحن فضای وجود [14] از زندان [15] رحم مادر رخت کشید . بعد از هفت روز والدۀ آن [16] بزرگوار در خواب دیدکه مرد سفید ریش پرچم دار ظاهر شد ، خواجه را به دست گرفت ، وچیز فراوان بخواند وبه روی خواجه بدمید [17] ، وحسین فضلی نام کردوگفت : ای سلیمه! این فرزند خودرا نیک محافظت کن ،که آبروی دنیا وسبب نیک بختی آخرت تست . واین بگفت و غایب شد . والده اش ازین واقعه خود بسی [18] خوشحال [19] وشاکر

---

۱ - ت : + تعالی　۲ - ب : بوده　۳ - ب : بوده　۴ - ب : - از　۵ - ب : - بود
۶ - ت : پیغامبر علیه الصلوة والسلام بود　۷ - ت : شام بودآنکه　۸ - ب : بهتراینست که
۹ - ب : به حضرت پروردگار کرد
۱۰ - ب : روان شد ، وبه هرشهری می رسید ومی گذشت ودرسه سال به کاشغر رسید　۱۱ - ب : + حضرت
۱۲ - ب : + تعالی　۱۳ - ب : قدس الله روحه العزیز　۱۴ - متن تق ، جمیع نسخ : فزای وجود
۱۵ - ب ، ت : - زندان　۱۶ - ب : این　۱۷ - ب : خواجه دمید　۱۸ - ب : - خود بسی　۱۹ - ب : - حال

شدونیکو نگهداشت کردن گرفت. چون حضرت خواجه یک سال شد ، اول چیزی که برزبان مبارک آن بزرگوار جاری شد،این آیت بود،قال‌الله‌تبارک وتعالی:«قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما الهکم‌اله واحد فمن کان یرجوالقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً ولا یشرک‌بعبادة ربه‌احداً»[الکهف:۱۱۰].

در دو(و)نیم سالگی به مکتب رفت . نه ماه در مکتب بود . دوبار ختم قرآن کرد ، وسواد نیز پیدا کرد . بعدازآن به تحصیل مشغول شد . پنج سال دردرس بود . بعد از آن احتیاجش به درس نماند ، یعنی به علم کشفی مشرف شد . ودیگر به درس مشغول شد ودر مسند مدرس نشست وشاگرد بسیار روان ساخت . وروزانه به درس مشغول بود وشبها به حق موصول . دوازده سال برین گذشت . بعضی مردم اهل ترغیب کردند که : ای نادرهٔ عصر وزمان ! چه باشد که تأهل اختیار کنی ؟ باشد که خدای تعالی فرزندی کرامت کند وقایم مقام ملازمان حضرت تو گردد . صد هزار حیف ازین علم نافع تو که بعدازتو مستور ماند [۱] ! خواجه قدس سره العزیز نفس آن جماعت را [۲] بلا توقف [۳] قبول کرد وتأهل اختیار کرد ، چونکه در عالم معنی معلوم شده بود که فرزند عالمی بروی کرامت خواهد شد . فی الحال کدخدایش ساختند. بعد از پنج سال فرزندی به وجود آمد. و در پهلوی چپ وی مقدار درم خال سرخی (بود) خواجه را قدس [۴] سره العزیز از وجود این فرزند بشاشتی حاصل شد ، ولیکن از خال پهلوی [۵] چپ وی [۶] تیره گشت.پرسیدند که [۷] : ای خواجه ! خوشحالی وبشاشت ازچه بود ، وتیرگی از کدام وجه ؟ حضرت خواجه گفت : ای یاران ! خوشحالی از جهت آن که فرزند عالمی [۸] حق سبحانه وتعالی کرامتم کرد ، که عالم روی زمین خواهد شد . وبدحالی از [۹] ممر این [۱۰] که زود خواهد برد ، ومردم را از علم بی قیاس وی [۱۱] بهره نخواهد بود . والمعی نام نهاد وابوالفتوح لقب کرد . فی الواقع آن نوع شد که حضرت خواجه قدس الله سره العزیز گفت،یعنی فرزند عزیز آن بزرگوار علامهٔ عصر شد، ولیکن خواجه ازاو چندان نتیجه نیافت (و) در صغر سن وفات کرد . ودرروز وفات [۱۲] غریو از خلق برآمد ، وآفتاب گرفت ، وشبش ماه سوخت [۱۳] . اما حضرت خواجه راقدس الله سره العزیز قطره ازچشم نچکید . ولباسهای نفیس پوشیده ، وهفت شبانه روز از جای نشست خود برنخاست وسخن نگفت ومراقب بود . مردم حضرت [۱۴] خواجه را ملامت کردند که : عجب مرد سنگدلی که چنین فرزندی [۱۵]، کسی را [۱۶] از عالم

---

۱ - ب : که درزیرخاک تیره مستورماند ۲ - الف : - را ۳ - ب : بی توقف ۴ - ب : + الله
۵ - ب : - پهلو ۶ - ت : - وی ، ب : او ۷ - ب : - که ۸ - ب : + حضرت ۹ - ب : ازان
۱۰ - ب : - این ۱۱ - ب : او ۱۲ - ب : - ودرروزوفات
۱۳ - ب : وماه شبش بسوخت ۱۴ - ب : - حضرت ۱۵ - ب : چنان فرزند ۱۶ - ب : - را

رود واواین چنین ملبس بنشیند ، وقطرهٔ آب از چشم بیرون نکند . اگر این حال به مایان واقع شدی جهان در چشم ما [۱] تاریک گشتی ، وسیلابها ازدیدهٔ [۲] ما [۳] روان شدی وسینه ها کباب بودی [۴] . به حضرت خواجه قدس الله سره [۵] مکشوف شد که مردم زبان ملامت گشاده اند وازین جهت به عقوبت خواهندگرفتار شد [۶] . گفت : ای یاران! طشتی بیارید تا حال خود روشن سازم . بالفعل طشتی آوردند.[۷] حضرت خواجه قدس‌اللهسرهالعزیز انگشت مبارک خودرا[۸] دردهان کرد. خون بسته بسته[۹] روان گردید[۱۰]، آن مقدار که طشت پرشد . بار دیگر همان وبار دیگر همان . آنگاه گفت : ای یاران! چرا کسی ازبرای اینچنین فرزند عزا ندارد ؟ ومن عزاداشته ام اما نه به ظاهر ، زیراکه از عزای ظاهر که به آب دیده بود جز شور برموتی برنخیزد ، زیراکه آب دیدهٔ مبکی را در قدحها گیرند وبه میت بنوشانند ، چون زهر در مذاق او تلخ آید . ودیگر آن که هر قطره دریایی گردد به فرمان خدای عزوجل ومیت دروی افتد وغرق شود ودرماندگی کشد . پس [۱۱] چگونه این نوع جفا هارا به فرزند خود روا دارم ؟ مردم چون این امر از خواجه بدیدند واین سخن بشنیدند صدقنا وسلمنا گفتند .

القصه چون مجلس عزا برطرف شد ، روزی خواجه ازبرای وضو به لب آب [۱۲] رفت ، دیدکه جمعی از یاران فرزند عزیز او در لب آب سیردارند . دودازنهاد خواجه برآمد . آهی دردناک از سینهٔ مجروح برکشید وبی اختیار قطرهٔ آب ازدیدهٔ مبارک آن بزرگوار برزمین چکید. به فور [۱۳]برگشت وبرسر خاک فرزند خود آمد . هرچند توجه کرد [۱۴] . ظاهر نشد . اگرچه پیش ازین هرزمان که حضرت خواجه می‌آمد ، به قدرت رب العزة بلا توقف روح روان آن بزرگوار ظاهر می شد واحوال [۱۵] خود می‌گفت . حضرت خواجه تیره از سرخاک برگشت وبه خود گفت : ای حسین فضلی ! هیچ دانی که مانع ظهور ورویهٔ فرزند تو [۱۶] چه چیز شد ؟ درین حین از هاتف آواز آمد که : از فرزند خود پرس وتحقیق کن . متفکر شد ودرهمان جای [۱۷] بنشست . وخواجه را خواب برد و در خواب دیدکه پسرش به دریای بی کنار [۱۸] افتاده است ونمی تواند برامدن . حضرت خواجه ازلب دریا فریاد کردکه : ای فرزند عزیز [۱۹]! این چه حالت است [۲۰] ؟ فرزندش از دریا خبرداد که : ای پدر عزیز ! این قطرهٔ آبی است که از چشم تو در

---

۱ - ب : مایان ۲ - ب : چشم ۳ - ب : مایان ۴ - ب : + این
۵ - ب : - قدس الله سره ، ت : قدس سره العزیز ۶ - ب : به عقوبت گرفتار خواهند شد
۷ - ب : طشتی حاضر ساختند ۸ - ب ، ت : - را ۹ - الف ، ت : - بسته ۱۰ - ب : روان شد
۱۱ - الف ، ت : - پس ۱۲ - ب : دریا ۱۳ - ب ، ت : بالفور ۱۴ - ب : آمد متوجه شد ظاهر نشد
۱۵ - ب : احوالات ۱۶ - الف ، ت : - فرزند تو ۱۷ - الف : حال ۱۸ - ب : بی کران
۱۹ - ب : - عزیز ۲۰ - ب : چه حالست ، ت : چه جایست

حق من برآمده دریای پرموج شده است از بهر هلاکت من، که [۱] دروی مبتلایم، چارهٔ این بکن. خواجه گفت: ای فرزند! من چه دانم که چارهٔ او چیست؟ گفت: ای پدر! به نیت دفع این طهارت کبری به جای آری، ودوگانه [۲] ادا نمایی، آنگاه به اعتقاد تمام ختم قرآن کنی، وبه روح من ببخشایی، امید خلاصی است. حضرت خواجه از خواب خود بیدار شد. شکر بسیار به حق سبحانه وتعالی آورد. فی‌الحال غسلی به جای آورد ودوگانه ای ادا نمود، آنگاه به ختم پس مشغول شد وبه روح روان فرزند خود بخشید ومتوجه شد. به مجرد توجه روح او حاضر شد واحوال گذشته را بیان کردوگفت: ای پدر عزیز من! مژده مرترا که بندگان خدای تعالی را نصیحت کنی که زینهار از برای مرده های خود گریه نکنند، وآنهارا به اینچنین بلا گرفتار نسازند. این بگفت وغایب شد. چون دوسال بربن گذشت، حضرت [۳] خواجه از فراق فرزند خود صبر نتوانست کردن. رو به سفر کرد ونیت مکه گزید [۴]. (و) به هفتاد [۵] تن شاگرد رو به راه کرد. به مرورایام به مصررسید. علماء مصرشنیدند که دانشمندی از طرف ترکستان آمده است وصاحب باطن نیز بوده است. گفتند [۶]: ملازمت کنیم چگونه بود؟ بعضی مصلحت دیدند، ودانشمندان به ملازمت خواجه آمدند. یکی از میان ایشان به نظر حقارت خواجه را دید وزبان گستاخی بگشود [۷] وسهل انگاشت [۸] وپرسید که: ای خواجه! اصل ایمان چیست [۹]؟ حضرت خواجه به نور ولایت دانست که این شخص چه می گوید وغرض او چه چیز است. خواجه گفت: ای سائل !بدانکه اصل ایمان خنبهٔ پرآرد است. همه حضرت خواجه را تمسخر کردند وبه جهالت حمل کردند. خواجه گفت: فرداکه ازین شهر بیرون روم آنگاه دانید. چون خواجه از شهر ایشان بیرون رفت، بعداز چندگاه قحط درمیان مردم افتاد که گوشت یکدیگر را خوردند وبه خون همدیگر تشنه شدند وایمان را فراموش کردند، آن زمان دانستند که اصل ایمان خنبهٔ پرآرد بوده است، وسخن حضرت خواجه حق بوده است. چون [۱۰] خواجه قدس الله سره العزیز [۱۱] به مکه رسید وبه طواف توفیق یافت، درانثای طواف آوازی به گوش آمد که :ای حسین فضلی! به واسطهٔ تو خلقی به مرتبهٔ هلاکت رسیده اند وبعضی [۱۲] هلاک شده اند وباقی هم هلاک خواهند شد [۱۳] زود بازگرد وبنده های خدای تعالی را ازآن بلا خلاص

۱ - ب: - که ۲ - ب: + از بهر یگانه ۳ - ب: - حضرت
۴ - ب، ت: صبر نتوانست کردن، عزم سفر کرد و به جانب مکه معظمه متوجه شد ۵ - ب: بهشتاد
۶ - الف، ت: - گفتند ۷ - ب: یکی ازین میان خواجه را به نظر حقارت دید وزبان گستاخی دراز کرد
۸ - ب، ت: - وسهل انگاشت ۹ - ب: ایمان کدام است ۱۰ - ب: + حضرت
۱۱ - ب: - قدس ... العزیز ۱۲ - ب: + هم ۱۳ - ب: خواهند هلاک شد

گردان [1] ، والا به عقوبت خواهی گرفتار شد . چون این عتاب [2] شنید به خود فرورفت وگفت : ای کریم باکرم ! آن چه چیز است که من به او [3] سبب شده باشم وبازگشت من سبب نجات گردد ؟ دوباره آواز آمد که : ای حسین [4]! نگفتی که اصل ایمان خنبهٔ پرآرداست [5] از جهت این جواب [6] تو مردم ترا تمسخر کردند ، ازین جهت خدای برحق بلایی فرستاد برآن خلق که مبتلا شده اند به بلای حق ، وخبرندارند از نفس صاحب جامه دلق ! چون این [7] بشنید ، زود بازگشت ونزدیک به مصر رسید . مردم شنیدند که خواجه تشریف می آرند . خردوبزرگ مردوزن سه روزه راه استقبال کردند ودر قدم خواجه افتادند وروهای خود به خاک مالیدند وگفتند :ای خواجه [8]! خطا کردیم وندانستیم ، واین نوع چیزی [9] در خواطرمایان خطور کرد ، ازین سبب به این بلا مبتلا گشتیم . سخن همان بوده است که فرمودی . بیاای خواجه ! ازسر [10] لطف این جریمهٔ مایان را درگذران ، ودعای در حق این مسلمان بکن ، باشد که در معرض قبول افتد ، تا ازین بلا خلاص شویم . خواجه ازروی ترحم دست به دعا برداشت ودیگران به آمین مشغول شدند . ودعای حضرت بزرگوار در حیز قبول افتاد ، وروز به روز درمیان ایشان رفاهیت پیداشد ، تا آن که به قانون اول رسید . آنگاه حضرت [11] خواجه به رخصت از شهر ایشان بیرون آمد [12].

ای درویش! نصیب تو آن است که در امتحان اولیاء الله نشوی ، و زبان گستاخی نگشایی ، وطعن نکنی ، ومسخره نداری ، که خود مسخره گردی ، زیرا که ایشان از حقیقت کار خبر دارند ، وسخن از جای دیگر گویند ، ولقمه از خوان دیگر خورند . هرکه به ایشان در افتاد ، برافتاد . وهر که زبان طعن گشود ، زبان او بسته شد . ای درویش! حتی الامکان در اظهار [13] حسن اخلاق ایشان کوش ، ودهان ازاسناد قبح [14] به ایشان بپوش ، زیراکه ایشان از قبح پاکند [15].

چون [16] بزرگوار به ولایت خود آمد ترک درس کردوگوشه نشین شد . چهارسال گوشه نشین بود وریاضت اختیار کرد ، که هر شب پانصد رکعت نماز کرد ، وهمیشه صایم بود . آخر دانشمندان عصر واکابر زمان جمع آمدند وخواجه را ملازمت کردند ویکی از ایشان برپای خاست [17] وگفت : ای خواجهٔ بزرگوار ! علم آموختن نه تنها ازبرای خود است واز برای کنج لحد . این همه علم که [18] خدای [19] تعالی به

---

۱ - ب : خلاص کرد ۲ - ب : ندا ۳ - ب : - من به او ۴ - ب : + فضلی ۵ - الف ، ت : - است
۶ - ب : ازین جواب ۷ - ب : + ندا ۸ - ب : + مایان ۹ - ب : - چیزی ۱۰ - ب : + کرم و
۱۱ - ب : - حضرت ۱۲ - ب : به رخصت ایشان از شهر بیرون آمد ۱۳ - ب ، ت : + در ۱۴ - ب : قبیح
۱۵ - ب : + ولیکن قبح نما باشند تا در چشم مردم قبیح نمایند وحقیر شوند که مردم به ظاهر نگرند و درویشان از راه باطن به مقصود رسند ۱۶ - ب : القصه ۱۷ - الف : خواست ۱۸ - ب : + حضرت
۱۹ - ب : + تبارک وتعالی

ملازمان حضرت تو کرامت کرده است ، حیف که مردم ازوی نفع نگیرند [1] وبه دیگران نرسانند ! توقع این عزیزان آن است که عنایت کرده البته یک دویی [2] را نایب مناب وقایم مقام خود سازی خیر خواهد بود ، زیراکه علم خیری است که تاقیامت ثواب او کم نیست واین وقتی خواهد بودکه افاده واستفادهٔ او به تسلسل انجامد [3].واگر این نوع است که کسی ازوی بهره نیابد ومنفعت نگیرد ثواب دایمی از کجا بود.؟

حضرت خواجه را این سخن موجه افتاد وگفت : ای اعزه [4]! نیک می فرمایید ولیکن فقیررا قوت مطالعه وطاقت مکالمه نمانده است. اگر بیشتر ترغیب کنید ، هفته (ای) یک روز به خود زور توانم کرد والا آن هم نخواهد بود . بزرگان به این راضی شدند . و [5] خواجه روز پنجشنبه راقراردادند . ودیگر قد راست کردوگفت : ای بزرگوار! روز چهارشنبه نیک نباشد که روز تحصیل است ؟ دراختیار روز پنجشنبه حکمت چیست ؟ خواجه فرمود که [6]: حکمت آن است که در مکه این بشارت [7] رسید که هر که چهل وهشت پنجشنبه بعدازوفات من مزار مرابی ترک ملازمت کند وختم سورهٔ یس بکند وبه روح من ببخشد [8] ، حق سبحانه وتعالی اورا علم کافی کرامت کند ، ومن متعهد ومتکفل اویم ، ازین جهت این روز را [9] اختیار کرده ام تا برهمین طریقه، طالب علمان لاحق عمل نمایند و [10] ملازمت کنند ونتایج بینند . بعد ازآن [11] حضرت خواجه هفته (ای ) یک بار در روز معهود درس فرمود ، ودر ایام دیگر به عبادت حق سبحانه و تعالی مشغولی کرد [12] وبه مقصود خود رسید . وسه ونیم روز قطب بود . ودرین سه ونیم روز ازروح مقدس خواجه عالمیان ، وبرگزیدهٔ آدمیان یعنی حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله واصحابه اجمعین تربیت یافت، وبرقلب شعیب پیغامبر بود ، علیه السلام .

بعداز نیم روز خبر رسید که : ای حسین [13]! مژده مر تراکه دوست به جانب خود می کشد ، مستعد شو [14] ! خواجه فی الحال [15] غسلی به جای آورد ودوگانه [16] ادا نمود وجامهٔ آخرت خود بدوخت ودرروی مصلی رو به قبله بنشست وجان به حق تسلیم کرد.

روز پنجشنبه [17] وقت نماز دیگر در ماه رجب المرجب در سال خرگوش این قصه در کاشغر واقع شد . والله تعالی اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب .

---

۱ - ب : نفع نبرند ۲ - ت : + آنها ۳ - ب ، ت : استفاده او باشد ۴ - ب : ای عزیز
۵ - ت : + حضرت ۶ - ب : - که ۷ - ت : اشارت ۸ - ب : + حضرت ۹ - الف : - را
۱۰ - ب : - لاحق ... و ۱۱ - الف : - بعدازآن ۱۲ - ب : مشغول بود ۱۳ - ب ، ت : + فضلی ۱۴ - ت : + حضرت
۱۵ - ب : + استعداد ساخت یعنی ۱۶ - ب : + از بهر یگانه ۱۷ - ب : + در

# باب سی وچهارم

در تذکرهٔ احوال خواجهٔ علم عطایی قدس الله تعالی [1] روحه العزیز که جوانی بود دانشمند [2] ودانشمند زاده، وحق سبحانه وتعالی به حکمت کامله وقدرت شاملهٔ [3] خود آینهٔ دل او را چنان صاف آفریده بود که هیچ چیز دروی پوشیده نی. وقوت حافظه وی [4] چنان قوی بود که حرفی از احاطه وی بیرون نی، برنهجی که هر روز ربع وزن خود، وبه یک روایت به وزن [5] خود کتاب یاد گرفتی. ودر صلاح عدیم المثل بود. وزهد و [6] تقوای قوی داشت وریاضت و مجاهدهٔ بی قیاس پیشه کرده بود.

آن روز که بزرگوار از کتم عدم به صحن فضای وجود [7] رخت کشید، آفتاب گرفته بود، به مجردیکه بزرگوار ازرحم مادر به صحن زمین افتاد، گشود. اما شبش ماه سوخت. ازین دو واقعه پدرش بسیار اندوهگین شد. یکی ازیاران زبان گستاخی درگشود و سئوال کرد که: ای بزرگوار! جهت اندوه چه باشد [8] که این همه اندوهناک می بینمت؟ بلکه [9] وقت خوشحالی است که چنین فرزندی خدای تعالی ترا عطا کرد. بزرگوار گفت: آری که [10] وقت خوش حالیست، اما خوشحالی وقتی است که فرزند را به پدر بقایی باشد ووفایی دهد. اگرچه این فرزند من نادرهٔ روزگار خود خواهد شدو علامهٔ زمان، ولیکن من ازعمروی [11] بهره نخواهم یافت و آرزوی خود نخواهم شکست [12] ازاو نتیجه نخواهم دید، ازین ممر غمگینم؛ زیراکه [13] گشادن آفتاب گرفته اشارت به آن است که علم کافی وی زنگ از دلهای تیره بردارد. وسوختن ماه علامت آن است که [14] چون ماه شب چهارده به کمال خواهد رسید وزوال خواهد یافت. ودیگر آن که پیش ازاختیار تأهل، این مژده به من رسیده است که [15] اینچنین فرزندی خواهد شد وچنین خواهد رفت. ازین جهت که مهمان چند [16] روزه بیش نیست تیره ام.

مهمان خودرا حضرت بزرگوار [17] نیک محافظت کرد. ودر دوونیم سالگی به مکتب داد. ونه ماه در مکتب بود دوبار ختم قرآن کرد. بعدازآن به حفظ کتب مشغول شدوحفظ می کرد چنانکه مذکور شد. چون به مرتبهٔ بلاغت رسید روزی بعد از فراغ درس اورا دغدغهٔ سیر شد. تنها به سیر رفت. اتفاقاً سیر او به جانب حرم پادشاه افتاد. دختری دید درکمال حسن، به صدجان محب او گشت. اما

---

۱ - ب: - تعالی　۲ - ت: + که　۳ - الف: قدت شامله　۴ - ب: او
۵ - ب: هرروز به وزن خود وبه روایتی ربع وزن خود　۶ - ب: - وزهد و
۷ - متن تق، جمیع نسخ: فزای وجود　۸ - ب: چه شد　۹ - ت: بلک　۱۰ - ب: - که
۱۱ - ب: عمراو　۱۲ - ب، ت: وبآروزی خود نخواهم رسید و　۱۳ - ب: زیراک　۱۴ - الف: - که
۱۵ - ب: - که　۱۶ - ت: - چند　۱۷ - ب: حضرت بزرگوار مهمان خود رانیک

ندانست که این [1] ازآن [2] کیست ، ولیکن آتشی دردل فتادش [3] وسوختن گرفت . به کس اظهار نکرد . چند روز برین گذشت . آخر معلوم کرد که دختر [4] پادشاه بوده است . به خود گفت : ای المعی! این خود دور می نماید که دختر پادشاه ترا میسر گردد ، اما ناامید هم از درگاه الهی نباید [5] که ناامیدی کفراست . تو به خدا باش وروح مصطفی راشفیع آرو شبها را درآستانهٔ جد این پادشاه [6] زنده دار ، باشد که مقصود تو به حصول پیوندد . وهمان زمان روان شد پیاده [7] . نیم شب بود که آستانهٔ حضرت سلطان الاولیاء وتاج الاصفیاء سلطان ستق بغراخان غازی رسید . تا روز قایم بود وزاری می کرد وبه حق می‌نالید، و روز صایم بود . سه روز برین نوع می بود . شب چهارم دختر پادشاه در خواب خود دید که حضرت رسول صلی الله علیه وسلم به جماعتی از صحابه رضوان الله علیهم اجمعین حاضر آمدند واین دختر را باخواجه ابوالفتوح المعی المشتهر به علم عطایی ،که پسر حضرت خواجه حسین فضلی است، نکاح کردند . وطبق خرما در نظر آن حضرت بود . سه مرتبه به دست مبارک خود [8] برسر این [9] دختر پاشید . ومبارک باد کردوفاتحه خواند وغایب شد . به فور [10] دختر از خواب بیدار شدودختر خانمهارا بیدار ساخت . وچراغ افروختند ، دید که در خوابگه خرما منتشر شده است [11] . فی الحال به پدر خود کس فرستاد.بی تأخیر پدرش حاضر شد [12]. دختر گفت :ای پدر! قصه این است وکیفیت واقعه بیان کرد. پادشاه حیران ماند وگفت : چه باید کرد ای فرزند؟ خواست خواجه برین است . مگر که [13] حضرت نبی صلی الله علیه [14] وسلم در نکاح تو حاضر آمده است . زهی سعادت آن بنده راکه آن حضرت [15] نکاح اورابربندد !کس روان ساخت که بزرگ زاده را طلب کند [16] . پادشاه خبر یافت که به آستانهٔ جدش رفته است .کسان را روان ساخت . رفتند و از آستانه آوردند ودر مجلس پادشاه حاضر ساختند واکابر راطلب نمودند ومفتیان را حاضر ساختند [17] واز مفتیان [18] فتوی طلبیدند ،که در شریعت نبوی چگونه بود که اگر یکی را به یکی در خواب حضرت رسول صلی الله علیه وسلم [19] عقد کند [20] ، به همان عقد توان

---

۱ - ب : - این ۲ - ب : - ازآن ۳ - ب : دردلش افتاد و ۴ - ب : + حضرت ۵ - ب : + بود
۶ - ب : این بزرگوار ۷ - ب : زمان پیاده روان شد ۸ - ب : - به دست مبارک خود
۹ - ب : - این ۱۰ - ب ، ت : بالفور ۱۱ - الف ، ت : است ۱۲ - ب : پدرش بی تاخیر حاضر شد
۱۳ - ب : - که ۱۴ - ب : + وعلی اصحابه ۱۵ - ب : + صلی الله علیه وسلم
۱۶ - ب ، ت : طلب کنید ۱۷ - ب : حاضر آوردند ۱۸ - ب : - وازمفتیان
۱۹ - ب : - صلی الله علیه وسلم ۲۰ - ب : عقد کرده باشند .

سپرد یانی ؟ بعضی از اینها گفتند : شود [1] چونکه حضرت کرده است خلاف نخواهد بود. وبعضی دیگر گفتند : نشود ، زیرا که قانون [2] شریعت برظاهر [3] است . آخر همه قرار به این دادند که : تجدید اولی است. وتجدید نکاح کردند ، ودختر را [4] به خواجه ابوالفتوح المعی سپاردند . سه سال کدخدایی کرد ، اما [5] وظیفهٔ خود را [6] ترک نکرد [7].

روزی در پیش پدر خود نشسته بود ونصف وظیفهٔ خود یاد گرفته بود که از پادشاه کس آمد که: پادشاه داعیهٔ شکار دارد وخواجه زاده [8] را می خواهد که همراه سازد. حضرت خواجه [9] گفت که : وی [10] وظیفه دارد تا وظیفهٔ خود [11] تمام نکند نخواهد رفت . متعاقب سه کس آمدند [12]. آخرالامر خواجه‌زاده به رخصت پدر خود مقید نشد ، کتاب را پوشید وبدر رفت . ازین فعل خواجه زاده خواجه را بد آمد و گفت : المعی رفتی ! رفتی ! به همین مقدار نفس حضرت بزرگوار، بزرگ زادهٔ [13] المعی ازاسب افتاد وبمرد . ودر همان موضع که افتاد دفنش کردند [14].

اما معلوم باشد که [15] خواجه زادهٔ المعی را روح حضرت امام المتقین وسراج الملة والدین امام اعظم ابوحنیفهٔ کوفی رحمة الله علیه تربیت کرده بود ، وبر ظهر شیث نبی علیه السلام بود [16].والله اعلم [17].

---

۱ - ت : گفتند که می توان سپرد چونکه ۲ - ب : خاتون ۳ - ب : به ظاهر است
۴ - الف ، ت : - دختر بزرگوار ۵ - ب : - اما ۶ - ب : - را ۷ - ت : ترک کرد
۸ - ب : - زاده ۹ - ب ، ت : حضرت بزرگوار ۱۰ - ب : او ۱۱ - ب : + را
۱۲ - ب : آمد ۱۳ - ب : بزرگوار زاده ۱۴ - ب : در همان جایش دفن کردند ۱۵ - الف : - که
۱۶ - ب : شیث پیغمبر بود علیه السلام ۱۷ - ب : + بالصواب ، ت : + بالصواب والیه المرجع والمآب

# باب سی و پنجم

در تذکرهٔ احوال وتعیین اوضاع وتفسیر اقوال بندهٔ خاص احد ، وعابد ملک صمد ، وپیروی شرع احمد ، حضرت خواجه فقیه محمد قدس الله تعالی روحه العزیز، که مردی بود قوی حال ومسیح اقوال ، ونیکو خصال ، ومجذوب الاصل [1] ، یعنی مادر زاد . تادوازده سالگی مجذوب بود ، وبعد ازآن به سلوک درآمد . آن روز که حضرت خواجه تولد کرد جمعه بود [2] ووقت نماز . یک بار اذان گفته شده بود که ازرحم مادر به زمین افتاد ، واین آیت خواند که ،قال الله تبارک وتعالی : «یاایهاالذین آمنو اذانودی للصلوة من یوم الجمعه فاسعوا [3] الی ذکرالله وذروا البیع ذلکم خیرلکم ان کنتم تعلمون» [الجمعة:۹]. پدرش ازین جهت بسی خوشحال شد ومفاخره کردوشکر بسیار [4] گفت که : الحمدلله ! که ازپشت من سودحی این نوع فرزندبه وجود آید [5] که من اول الامر ازوی این نوع [6] کرامت ظاهر شود . وصدقه ها درراه حق سبحانه وتعالی در حق این فرزند خود گذرانید . واین فرزند خود رانیک محافظت کرد . چون فرزند یک ساله شد ، بیش از همه چیزی که برزبان او [7] جاری شد ، این بود که گفت [8] : «ادعواربکم تضرعاً وخفیة» [الاعراف :۵۵]. وبعدازآن همیشه می گفت : الله ربی ! ولیکن آهسته . وغیرازین هیچ چیز برزبان او راه نیافت . وکرامات مختلفه ازوی ظاهر شدن گرفت . وباباسی می ترسید که این فرزند نخواهد برمن وفاکرد ، زیراکه ازولی هرگاه که خرق عادت ظاهر شود [9] در عمروی نقصان شود . باز به خود می گفت : ای سودحی! این مقدار هست که فرزند تو مجذوب است ومجذوبان را حق تعالی در امان خود دارد [10] ازین جهت اعتماد برعمروی توان کرد . ودر محافظت وی سعی نمود واهتمام کرد . حضرت بزرگوار خواجه فقیه محمد [11] دوازده ساله شد . بعد ازآن جذبهٔ وی تسکین یافت وبه کلیه خلاص شد . آنگاه طعام خورد وآب نوشید . تااین زمان چه طعام خورده وچه آب نوشیده وچه سخن گفته ! آن روز که سخن گفت و [12] طعام وشراب درکار داشت، دانستند [13] که جذبه از وی زایل شد . پدرش بسی خوشحال شد وبه مکتب سپرد . دراندک فرصت کارخود رادر مکتب

---

۱ - ت : مجذوب اصل ۲ - ب : خواجه متولد شد روز جمعه بود ۳ - الف ، ت : فاستعوا
۴ - ب : + به حضرت آفریدگار کردو ۵ - ت : به وجود آمد ۶ - ب : چنین ۷ - ت : زبان وی
۸ - ب : - گفت ۹ - ب ، ت : ظاهر گردد ۱۰ - ب : حق تعالی نگاهداراست ازین
۱۱ - ب : خواجه محمد فقیه ۱۲ - ب : - طعام خورد ... و ۱۳ - ب : - دانستند

تمام کرد [۱]، هم در علم ظاهروهم در علم باطن . وهرروز زیاده از پنج مثقال طعام نخوردی ، اوهم وقتی که ازوجه حلال بودی .

روزی پدرش پرسید که [۲]: ای فرزند عزیز من ! این همه قلت غذا [۳] از چیست ؟گفت: ای پدر! از دو چیز : یکی آنکه طعامت به شبهه است ، از آن است که کار توپیش نمی رود . اگر طعام بی شبهه پیدا کنی وغذا [۴] سازی ، از جماعت ابدالت کنند [۵]. دویم آن که کسر نفس اماره وورزش ریاضت می‌خواهم که بکنم،زیراکه [۶] خداوند تبارک وتعالی وتقدس [۷] نه از برای خوردن و آشامیدن وخفتن آفریده است، بلکه [۸] محض از برای شناختن وپرستیدن وعبادت کردن به دنیا فرستاده است .

ای درویش! اگر هوش داری به ریاضت کوش ، وطعام وشراب [۹] به اندازه بنوش ،وجامهٔ زیبا مپوش که [۱۰] روز قیامت آمنابه وصدقنا درمیان خلق شرمسار نگردی وروسیاه نشوی ، وازدیدار حق محروم نمانی ، وخوراک ماران نباشی . بابا در مقام گریه شدوفریاد برآورد وصیحه کشید وگفت : ای فرزند ! نه فرزندی که خدای تبارک وتعالی به من [۱۱] داده است ، بلکه [۱۲] پیری ومرشدی وهدیه که به من کرامت کرده است ، چگونه کنم که طعام بی شبهه پیدا شود وسد راه نباشد ؟ بزرگوار گفت : ای پدر! اگر خواهی حق الله خوری که حق کسی دروی نباشد [۱۳]، زنبیل بافی اختیار کن که حضرت موسی علیه السلام باوجود پیغامبری اختیار کرده است [۱۴]، بنابر آن که حق کسی دروی نیست [۱۵]. بعدازآن به فرمودهٔ فرزند باباسبد بافی را [۱۶] اختیار کرد ودهقانی را ترک کرد . وهرروز ده سبد وظیفه ساخت که می‌بافت وگاوی داشت بروی بار می کرد وبه دیه هامی فرستاد. مردم دانسته بودند که این گاوباباست وازبرای چه آمده است . سبدهارا از پشت وی می برداشتند واز هر چیز در بهای این سبدها به ظرفی که در پشت [۱۷] وی کرده بود می انداختند وبی نگهبانی می آمد. آنگاه خواجه به طوع ورغبت لقمه تناول کرد [۱۸]. روز به روزکار بابادر ترقی شد ، حتی که درمیان ابدال راه یافت بعنی از جماعت رجال الغیب شد [۱۹] ودر مقام تربیت فرزند خودشد . اگرچه فرزندش را حق سبحانه وتعالی [۲۰] به کمال لطف غیر محتاج به تربیت مردم

---

۱ - ب : در مکتب کار خودرا تمام کرد   ۲ - ب : -که   ۳ الف ، ت : عزا   ۴ - الف : غزا
۵ - ب ، ت : ابدالت سازند   ۶ - ب : + حضرت   ۷ - ب : خداوند جل جلاله نه از
۸ - ت : بلک   ۹ - ب : -شراب   ۱۰ - ب : + در   ۱۱ - ب : که خدایت به من
۱۲ - ت : بلک   ۱۳ - ب : خوری ودروی حق کسی نباشد   ۱۴ - ب : کرده اند
۱۵ - ب : بنا برآنکه دروی حق کسی نیست   ۱۶ - ب : -را   ۱۷ - ب ، ت : برپشت   ۱۸ - ب : تناول می‌کرد
۱۹ - ب : از جماعهٔ ابدال شد که از جمله رجال الغیب باشند و   ۲۰ - ب : فرزندش را خدای تبارک وتعالی

ظاهر آفریده بود ، اما از جهت صغر سن به تربیت پدر احتیاجش [۱] افتاد ، اگرچه باطناًاز تربیت حضرت موسی علیه السلام خالی نبود . حضرت خواجه چون [۲] به مرتبهٔ بلاغت رسید ومکلف شد ، عزلت اختیار کرد وچله نشین شد ، وصایم الدهر وقایم اللیل گشت . ودر هر واقعه حکمتی گفت . ودر هر حکمتی از حضرت خواجهٔ زنده دلان اصلاح می طلبید . وبعد ازاصلاح حضرت خواجه حکمت خودرا شهرت می داد . ودرزمان حکمت گفتن بیخود می شد وازسر بیخودی می گفت : از آن است که حمل به غلط ویابه مجاز نکرده اند ونتوان کرد ، زیرا که لسان الغیب است که درآن بزرگوار ظاهر شده است و هریک از حکمتهای آن بزرگوار اشارت به مرتبه (ای) ودال برمقامی از مراتب سلوک ومقامات اولیاست ، چنانکه فرمود [۳] :

یراق یردین او غرایبوایشکاتوشاگیلد یمی
مهرلاردین اوینایوکو نکل اوتاگیلد یمی

این اشارت به آن است که [۴] درآن وقت که به حضرت شیخ منصور حجازی حادثه واقع شد ، یعنی به بلای آتش گرفتار شد واز ظلم ظالمان استعانت به بابا وخواجه فقیه محمد آورد ، در آن زمان خواجه در چله خانه بودکه آواز شیخ به گوش رسید [۵] وبابا را نیز این شد [۶] . خواجه از عزلت خود بیرون آمدکه این واقعه به پدر خود بگوید . وبابا از خانه بدرآمدکه به پسر خود بگوید . ودر نصف راه ملاقات کردند وباهمدیگر گفتند که : اینچنین مشکلی وصعوبتی به شیخ پیش آمده است یاری و یاوری باید کردن .

آن بود که تبدیل صورت کردند وبه صورت [۷] قاز [۸] گشتند وپرواز نمودند . در طرفة العین رسیدند ، وباز به صورت اصلی خود [۹] گشتند وبه شیخ ملاقات کردند. وهمان حکمت مذکوره را راه آورد ساختند . وحلقه گرفتندو دم داشتند . وخواجهٔ حجازی زور آورد ، وآتش چون سراب نمودن گرفت . وخواجه آن حکمت اول که درباب فقیه ایوب خواجه مذکور شد بخواند [۱۰] ، آنگاه درویشان بی اختیار خودرا [۱۱] در آتش انداختند وآتش راکشتند وازامتحان بیرون آمدند . درآن زمان بابا به

---

۱ - ب : حاجت افتاد ۲ - ب ، ت : چون حضرت خواجه به مرتبه ۳ - ت : فرموده ۴ ب : - که
۵ - ب : آواز شیخ شنید ۶ - ب : بابا نیز شنید ۷ - ب : صورت کرده به صورت
۸ - متن تق ، جمیع نسخ : قاض ۹ - ب : - خود ۱۰ - الف : - بخواند
۱۱ - ب : درویشان خودرا بی اختیار در

صورت قاز [1] بود همیشه آب می کشید و به آتش می پاشید.

غرض آن که حضرت خواجه بی وقوع واقعهٔ حکمت [2] نگفتی و بی حکمت سخن خودرا از خلق نهفتی [3]. و چون از آن واقعه برگشت چهل و یک چله متعاقب برآورد، بعده به کوه قوتلوغ بویناق رفت.

پوشیده نماند که بویناق به عرف قدیم عقبه را گویند، ولیکن نه عقبهٔ بلندرا. ودرآن کوه کار خواجه به اتمام رسید. آنجا فرمود:

قوتلوغ بویناق تاغیندابخت کاروانی یتیلدی
دولت فلکی او بکه کلیب ایشلا را یتیلدی

این بیت اشارت به مرتبه فناء ذاتی است، یعنی حضرت خواجه [4] را در کوه مذکور فناء ذاتی به حصول آمد ودرهمان موضوع بعدازفناء ذاتی دو چلهٔ دیگر برآورد، آنگاه مشرف به تجلی صوری شد. وبعدازآن اشارت شد وبشارت رسید که :ای فقیه محمد! من بعد ترا در غاری باید بودن دو سال تمام تاکسی ترا [5] نبیند. خواجه گفت: به کدام غار روم؟ آوازی به گوش اوآمد که ای فقیه محمد! به "غارمامن" بروودر آنجا قرارگیر! چون این بشنید بزرگوار به "غارمامن" رفت ودر آنجا قرارگرفت. دو سال تمام بریده از خلق و پیوسته به حق [6] عبادت کرد که کسی اورا ندید وخبر اورا نشنید اما از بعضی آثار وعلامات، بعضی از مردم ریاضت کشیده [7] پی بردند که خواجه درآن [8] غار خواهد بود. پوشیده نماند که یکی از آثارو [9] علامات او آن بود که ازآن زمان که حضرت [10] خواجه درآن [11] غار ساکن شد، [12] شبها [13] درآن کوه چراغ سوختن گرفت [14] بی آنکه کسی چراغ افروزد. واین از [15] کرامات [16] آن [17] بزرگوار بود. ازآن است که آن غاررا چراغ لبق مقام می گویند. نه آن است که بزرگواری آنجا آسوده باشد، بلکه [18] قرارگاه حضرت خواجه است. علی هذاالقیاس چند جا اینچنین قرارگرفت وهمه را [19] مردم آستانه اعتقاد کرده اند ونیازمندی دارند. واینها از قوت ولایت وکرامات [20] آن بزرگوار [21] است.

---

۱ - متن تق، جمیع نسخ: قاض
۲ - ب: حکمتی
۳ - ب: بی حکمت از خلق سخن خودرا نهفتی
۴ - ب: بزرگوار
۵ - ب: تا تراکسی
۶ - ت: پیوسته برحق
۷ - ب: ریاضت کش
۸ - ب: خواجه در غار
۹ - ب: - از آثارو
۱۰ - ب: - حضرت
۱۱ - ب: در غار
۱۲ - ب: ساکن بود
۱۳ - ب: + درآن غارو
۱۴ - ب: چراغ می سوخت
۱۵ - ب: - از
۱۶ - ت: کرامت
۱۷ - ب: - آن
۱۸ - ت: بلک
۱۹ - ب: - را
۲۰ - ت: کرامت
۲۱ - ب: خواجه

بعداز دوسال روزی نشسته بود که آوازی به گوش [1] آمدکه : ای فقیه محمد !تاچند در خلأ محبوس می باشی ؟ اکنون مصلحت تو در آن است که در ملأ باشی ، وبنده های خدای تعالی را فیض رسانی ، ودر هر واقعه حکمت گویی وبه حکمت کار کنی ، تابعد ازوفات تو بنده های خدای تعالی ازانفاس متبرکهٔ تو بهره مند شوند .

چون این نداشنید ، حضرت [2] بزرگوار از "غارمامن" بیرون آمد ، ودر منزل خود قرار گرفت ومردم را به راه حق سبحانه وتعالی ترغیب کرد وتربیت نمود ، اما ارادت کسی را قبول نکرد . دوازده سال دیگر درمیان مردم بود . ودرین دوازده سال هر روز جمع مشایخ ربع مسکون در منزل آن بزرگوار جمع می آمدند و صحبت می داشتند . واین منزل یکی از هزارو هفتصد مقام است که درولایت کاشغر قرارداده اند .

ای درویش ! بدانکه مقام در عرف اهل طریقت عبارت از آن است که جمیع مشایخ عالم شهادت یااکثر ایشان در آنجا حاضر آیند وبا یکدیگر صحبت دارند وازوقایع روزگار خبردهند واز حوادث آتیه آنی را مصلحت است به اتفاق قراردهند . از آن است که آن دیه راجمع جمع نام کرده شده است ، که به مرور ایام به اغلاط عامه به جنگ [3] جنگ مشهور شد .

روزی نشسته بود که درویشی از دردرآمد وسلام کردوگفت : ای بزرگوار! می خواهم که دنیا سیر کنم بی سعی . خواجه گفت : التماس از فقیه محمد داری ؟ درویش گفت : آری ! خواجه گفت : ای درویش! پیش من بیا . درویش پیش خواجه آمد وبه دوزانوی ادب بنشست . حضرت [4] خواجه دایره (ای) در طبق خرد مسین [5]کشید(و) فرمود دروی نظرکن . درویش گفت : ای بزرگوار! من درویش کم کارم این همه راه نتوانم سعی کرداگر کمتر ازین راه نمایی به خود زور کنم . واین هم معلوم من شده است که اولیای سابق دنیا را درروی ناخن یاکف دست نمودار ساخته اند ، ومن ترا دررنگ ایشان اعتقاد کرده ام ، چگونه است که مرا اینچنین سرگردان می داری ؟ خواجه گفت : ای درویش! اگر به این راضی نباشی آن کنم که می خواهی . ودرروی ناخن خوددنیارا به او [6] نمودار ساخت . آنگاه درویش صدقنا وسلمنا گفت وهمان زمان خواست که ارادت قبول کند . اما حضرت خواجه قبول نکرد وگفت :

---

۱ - ب ، ت : + خواجه ۲ - ب : - حضرت ۳ - ب : - جنگ ۴ - ب : - حضرت

۵ - متن تق ، جمیع نسخ : در خرد طبق مسین ۶ - ب : که می خواهی ، خواجه دنیا را درروی ناخن خرد به او

ای درویش! اگر خواهی [1] از مصاحبت یکدیگر کسب کمال بکنیم، چونکه از اولیای سابق درین طبقه اینچنین آمده است مانیز چنین بکنیم. وخواجه آن درویش را [2] بروجه مصاحبت تربیت کرد وبه کمال رسانید. وآن تربیت یافته هرزمان در مجلس می گفت: ای یاران! به انبیاء علیهم السلام جبرئیل [3] آمده است ووحی آورده وازوقایع خبرداده، وبه فرمودهٔ جبرئیل علیه السلام انبیاء تبلیغ [4] احکام کردند به امتان خود، وبعد از ایشان حق سبحانه وتعالی از بندگان خود بعضی را مرتبهٔ ولایت کرامت کرده وبه آنها اتصال جسته اند وبه مقصود رسیده اند. ای یاران! این شخص را حق سبحانه وتعالی [5] دررنگ جبرئیل به مایان فرستاده است، قول اورا دولت خوددانیم وفعل اوراسعادت دنیا وآخرت خود شناسیم، باشد که خدای تعالی مایان را از سعادت مندان گرداند. ازین جهت آن درویش را درویشان دیگر جبرئیل خواجه نام کردند. ونام اصلی او عبدالرحمن است. وازجهت همین اعتقاد کار او به اقرب اوقات واسرع ساعات بروجه کمال میسر گشت.

وحضرت خواجهٔ بزرگوار پنجاه وپنج سال عمردید، ویک درویش به کمال رسانید، ودونیم ساعت قطب بود، ویک دقیقه گذشته بود که فوت کرد.

بعد ازوفات یکی در خواب دید وپرسید: ای خواجه! خدای [6] باتو چه کرد؟ گفت: ای درویش! بدانکه هزار ویک حکمت گفته بودم، ازبرای هر حکمت من ثواب حج وعمره کرامت کرد، وبه ازاء هر [7] حرفی یکی از امتان حضرت محمد علیه الصلوة والسلام را از آتش دوزخ خلاصی داد. ای درویش! بگوی با خلق خدای [8] تعالی که [9] هر که از حکمت من یادگیرد دراماان باشد. این بگفت وغایب شد [10]. والله اعلم بالصواب [11].

---

۱ - ب: +که ۲ - الف، ت: - وخواجه ... را ۳ - ب: + علیه السلام
۴ - ب: خبرداده وانبیاء علیه السلام به فرموده جبرئیل علیه السلام تبلیغ
۵ - ای یاران حضرت حق سبحانه وتعالی این شخص را در ۶ - ب: + تعالی ۷ - ب: - هر
۸ - ب: + تبارک و ۹ - ب: - که ۱۰ - ت: غایب گشت ۱۱ - ت: + والیه المرجع والمآب

# باب سی وششم

در تذکرهٔ احوال وتعیین اوضاع واطوار شیخ نیک نام، ونادرهٔ ایام، ومقوی دین واسلام، وسرخیل اقوام، وپیرفرخنده فرجام، وبه امور غیبیه علام، حضرت شیخ المشایخ وقطب زمان حضرت خواجه شادکام قدس الله تعالی روحه ورحمةالله وبرکاته، که مردی کامل ومکمل، وکاشف اسرار، وبندهٔ خاص پروردگار، ودر علم باطن یگانهٔ دهر وقطب عصر خود بود. اما اصل وی ازهند بود. ودر صغر سن ازپدر ومادر جدا افتاده بود. وبروجه اسیری ازوطن اصلی خود دور شده به بلدهٔ معروفهٔ بلخ افتاده بود. ودوسال در بلخ بود، وخدمت آن شخص [1] می کرد که اسیرش کرده بود. بعد از دو سال کاروانی از جانب ماچین به بلخ رفت وخواجه را در خدمت آن شخص [2] دید. یکی ازین مردم کاروان که نام او [3] خواجه ابو بکر بود، دیدکه خردسالی خالی از قبولی نی، بجد شدکه بگیرد [4]. آن شخص [5] گفت: اگر بها بیشتر دهی ناچار فروشمت. این شخص [6] گفت: هر چه خواهی آن [7] دهم. آخربه پانصد درهم بفروخت. وخواجه ابوبکر به طوع ورغبت بخرید. آن روز که بزرگوار به خانه خواجه ابوبکر آمد برکت درروزگارخود یافت، وبه وی اعتقاد بست، وتمامی اموال خودرا بدو [8] سپردومأذون ساخت. ویک سال خواجه ابوبکر در آنجا بود. بعد از آن اورابه وطن خود همراه آورد، ودر منزل خود نیز [9] جمیع املاک خودرا به وی تفویض کرد. بزرگوار قبول نکرد وگفت: ای خواجه! من خرد سالم وضبط کارتو نتوانم. به ازآن نیست که من در رتبهٔ خود باشم وتو در منصب خود. مراچه حد آن باشدکه امور روزگار ترا به گردن خود گیرم؟ خواجه ابوبکر گفت: ای شادکام! اگر همه کار مرا به گردن نگیری باری یک کار مرا به گردن [10] بگیر [11]. بزرگوار گفت: خوش باشد! گوسفند پایی قبول کنم [12]. خواجه گفت: ای شادکام! حیف ازتو [13] می بینم که گوسفند پایی کنی. بزرگوار گفت: ای خواجه! اگر خواهی که از مال دنیوی بهره یابی وفراغت کنی بایدکه مرا چوپان سازی [14]. آخر الامر خواجه ابوبکر قبول کرد وچوپانش ساخت. بزرگوار روزانه به گوسفند پایی مشعول بود وشبها به حق [15]

---

۱ - ب: خدمت آنکس ۲ - ب: آنکس ۳ - ب: که نامش خواجه
۴ - ب: قبولی نی، گفت این خرد سال را به من بفروش ۵ - ب: آنکس
۶ - ب: خواجه ابوبکر گفت ۷ - ب: - آن ۸ - ب: بوی ۹ - ب: - نیز
۱۰ - ت: برگردن ۱۱ - ب: گیر ۱۲ - ب: گوسفند پایی به گردن گیرم
۱۳ - ب: از تو حیف می بینم ۱۴ - الف، ت: چوپان سپاری
۱۵ - ب: شبها به حضرت حق

سبحانه وتعالی عبادت می کرد اگرچه زبان مبارک آن قدس سره العزیز [۱] به کلام نیک جاری نمی شد ، اما شکسته بسته شب و روز پیوسته علی قدر حوصله به بندگی مشغول بود .

روزی در عقب گوسفند می گشت ، دید که پیری از دور پیداشد ونزدیک آمدوگفت : ای بنده! ازآن کیستی ؟گفت : ازآن خواجه ابوبکر . پرسید که : غیر [۲] تو بندهٔ دیگر دارد ؟گفت : آری، بندهٔ دیگر دارد .گفت : ای بنده! بدانکه یک خواجه رادوبنده مجوز است ویک بنده را دو خواجه نیز [۳] جایز [۴] است که در خدمت هردو باشد وخدمت هردورا به جای آرد .بزرگوار گفت : ای خواجه! نیک می‌فرمایی ، علی قدر حوصله به جای می آرم ، اما چون ازهندم زبان من به کلام جاری وملایم نیست ازین جهت بسیار متألمم که چگونه بود ؟ آن پیرگفت : به هرنوعی که هست خدمت باید کرد که خدای تعالی لطیف است ، به لطف عمیم خود در معرض قبول خواهد داشت . بزرگوار گفت : ای خواجه! خاصه [۵] ازبرای آن خدایی که [۶] ترا آفریده است ، چه باشد که بعضی چیزها که در عبادت لابدی است به من تعلیم کنی ، تا در ثواب عبادت من شریک باشی ؟ آن پیرگفت : ای بنده! با این همه عجز وبندگی ترا این همه همت باشد ، من که آزاده ام مراچه همت بود که از جهت تعلیم مسئلهٔ عبادت به ثواب [۷] طاعت تو شریک باشم ؟ آن بود که [۸] کلمهٔ طیبه وشهادت وایمان مجمل ومفصل ودعای قنوت والتحیات تاعبده ورسوله [۹] وآداب نمازتعلیم کردوگفت : فردا نیز همین جا حاضر شو ، ومن نیز حاضر آیم وبقیهٔ مسائل را به تو تعلیم دهم . خواجه فردا روز گوسفندان را به همان جای معین برد ، وآن پیرنیز حاضر شد وباقی مسائل را تعلیم کردوگفت : ای شادکام! این بار به کـام دل رسیدی، دیگـر بـرهمین بـاش وعبادت حق [۱۰] تعالی کن [۱۱] . به نصیحت پیر بزرگوار به عبادت حق تعالی [۱۲] مشغول شد ، به نوعی که روزانه درپی گوسفند به ذکرخدای تعالی مشغول می بود ، وشبهاتا روز پیشانی در عبادت سبحانی [۱۳] برزمین می سود وهمیشه می گفت : الله معبود ! وغیرازین ذکر اورا ذکر دیگر نبود [۱۴] .

روزی درپی گوسفند می گشت ، والله معبود می گفت . دید که در سرخاری جانوری [۱۵] نشسته

---

۱ - ب : اگرچه زبان آن بزرگوار به کلام ۲ - ب : ابوبکر گفت غیراز تو ۳ - ب : - نیز

۴ - ب : مجوز ۵ - ب - خاصه ۶ - ب : برای خدای تبارک وتعالی که

۷ - ب : عبادت در طاعت ۸ - ب ، ت : شریک باشم الان کلمه

۹ - ب ، ت : - تاعبده ورسوله ۱۰ - ب : + سبحانه و ۱۱ - ب : + وخواجه بزرگوار

۱۲ - ب : - حق تعالی ۱۳ - الف ، ت : - سبحانی ۱۴ - ب : و او را غیر ازین ذکر، ذکر دیگر نبود

۱۵ - ب : دید که جانوری در سر خاری

است و می گوید که : اگر شادکام به ذکر لااله الاالله مداومت کند زود به مقصود خواهد رسید . خواجه چون این بشنید،به خود گفت:ای بنده! سخن این مشت پر بی چیزی نیست،بیامن به قول او عمل کنیم[۱]. بعد ازآن به ذکرلااله الاالله مشغول شد ومداومت کرد. ومدت بیست سال ریاضت کشید[۲].

روزی در تک خاری نشسته بود وبه کار خود مشغول بود . همان جانور بازپیداشد ، وبرسرهمان خاری[۳] که بزرگوار نشسته بود ، بنشست وبه سخن آمدوگفت : دولتمندآن بنده که به سروقت وی خواجه خضر حاضر شود وصحبت دارد ! ازین سخن جانور، بزرگوار را بشاشتی حاصل شد ، به خود گفت : ای شادکام! مگر که این دولت به تو روی می آرد[۴] ، که این بی زبان این مژده می‌رساند ؟ درین اندیشه بود که ازدور شخصی[۵] پیداشد وبه جانب بزرگوار سعی نمود . چون نزدیک رسید ، بزرگوار دید که مرد (یست ) سفید ریش نورانی . به مجردی که بزرگوار (اورا) دید دردل خود قرارداد که آن که جانور گفته بود همین است[۶] . به فور[۷] از جای خود برخاست ودرپای مبارک وی افتاد و روی به کف پای وی مالید وگریه آغاز کرد وحسب حال خود گفت . حضرت خواجهٔ زنده دلان گفت: ای شادکام! برخیز که کام دلت حاصل شد وبه کام خودرسیدی . دهن خود بازکن[۸]. بزرگوار شادکام[۹] دهن[۱۰] خود[۱۱] بازکرد . حضرت خواجهٔ زنده دلان سه بار[۱۲] آب دهن مبارک خود را دردهن وی افکند[۱۳] ، آنگاه گفت : ای شادکام ! مژده مرترا که ازاکابر اولیای زمان خود شدی . من بعد ترا می‌باید ازقید خدمت خواجهٔ مجازی وارستن ، وبه خدمت خواجهٔ حقیقی پیوستن که خدمت تو برین خواجه حرام است . بزرگوار گفت : ای بندهٔ خاص پادشاه لم یزلی ! بدانکه این دولت عظیم را از خدمت همین[۱۴] خواجه یافته ام ، نخواهم ازوی دور بودن مگر به حکم ضرورت که از پیش خود براند ویا رخصت دهد . این بگفت ودرخدمت خواجهٔ مجازی خود[۱۵] بیشتر سعی واهتمام نمود . وخواجه ابوبکر رابه اومیل اززمان سابق بیشتر شدوگفت : ای شادکام! یک سخن[۱۶] دارم اگر قبول بکنی بگویم . بزرگوار گفت : ای خواجه! من بنده ام وبنده را برد وقبول چکار ؟ فرمای، هرچه فرمایی قبول دارم . خواجه ابوبکر گفت : سخن من این است که مرا حج فرض شده است لابد مرا به حج باید رفت وحج

---

۱ - ت : عمل کنم ۲ - ب : ریاضت رسید ۳ - ت : خار ۴ - ب : روی می نماید ۵ - ت : شخص
۶ - ب : دردل اوافتاد که آن جانور که گفت همین است ۷ - ب ، ت : بالفور ۸ - ب : + آن
۹ - ب : - شادکام ۱۰ - ت : + مبارک ۱۱ - ب : - خود ۱۲ - ب : - سه بار ۱۳ - ت : - افکند
۱۴ - الف : این ۱۵ - ب : - خود ۱۶ - ب : سخنی دارم

گذارد .ومراغیرازتو معتمدی نیست . من می خواهم [1] به حج روم وروزگار خود [2] به تو سپارم . اگر زنده باشم تاآمدن من از حال اینها باخبر باشی . اگر خدای [3] تعالی توفیق دهد وبه حج موفق شوم وبازگردم ترا آزاد سازم . بزرگوار گفت : ای خواجه! ازدست من بندهٔ ضعیف چه آید ؟ روزگار خودرا به خدای سپار [4] وازمن خدمت شایسته چشم دار . منت دارم زیراکه امر فرضی نیت کرده (ای) چرا خدمت ترا واهل وعیال ترا به جان قبول نکنم [5] ؟ بعداز آن خواجه ابوبکر استعداد مکه کردومستعد شد وسفر اختیار کرد . ودوسال از جهت بعضی موانع درراه ماند ، بعده به دولت حج مشرف شد .وچون از طواف [6] حج فارغ شد ، در جایی نشسته بود وبخشی در پیش داشت [7] که ناگاه [8] درمیان حاجیان مانند خدمتکار [9] خود شادکام رادید ، وتعجب کرد که مگر اوست [10] ؟ باز به خود اندیشه کرد که اورا چه قوت این باشد که این جا آید ؟ وباوجود این اندیشه اورا طلبید و [11] بخش خودرا به او داد [12] . اتفاقاً بخش وی [13] شانهٔ گوسفند بود . بزرگوار بخش خواجه راگرفت وغایب شد . بعدازآن خواجه ابوبکر اورا هر چند جست نیافت . چون [14] از حج بازگشت ، سال دیگر درراه بود ، بعدازآن به وطن خود رسید . بعدازدوسال . ازرفتن خواجه ابوبکر روز قربان بود که بزرگوار شادکام یکی را به کرایه گرفت وبه گوسفند پایی انداخت ، وخود پیش بیبیش [15] آمد ورخصت طلبید که : ای بی بی! امروز به من رخصت بده که به نماز عید روم ، ودر گوسفند کسی انداختم . بیبیش [16] دستور داد که : برو [17] ! بزرگوار به رخصت بی بی از خانهٔ بیرون آمد وروبه راه کرد . چون بیست وچهارم گام زد ، به حج رسید و طواف کرد ، وبخش خواجه خود [18] راگرفت وبازگشت . ودروقت نمازپیشین به خانه آمد وشانهٔ بخشی آورد [19] . ودرپیش بی بی خود نهاد [20] . گوشت شانه را خوردند واستخوان اورا در [21] گوشه (ای) انداختند .

یک سال برین گذشته بود که خواجه ابوبکر ازحج بازآمد.وبزرگوار در گوسفند (پایی مشغول) بود . به مجردی که خواجه به خانهٔ خود آمد، خواجهٔ شادکام را پرسید که :کجاست ؟گفتند :گوسفند

---

۱ - ب : +که ۲ - ب +را ۳ - ب : + تبارک و
۴ - ب : خودرا به حضرت آفریدگار سپار ، ت : به خدای نگه دار سپار ۵ - ت : قبول بکنم ۶ - ب : - طواف
۷ - ب ، ت : - وبخشی ... داشت ۸ - ت : +که ۹ - ب : - خدمتکار
۱۰ - ت : + وبخشی درپیش داشت و ۱۱ - الف : - اندیشه اورا طلبید و
۱۲ - ب : وبخشی که داشت به ارداد ۱۳ - ب : او ۱۴ - الف ، ب : - چون ۱۵ - ب : بی بی آمد
۱۶ - ب : بی بی دستورداد ۱۷ - ب : -که برو ۱۸ - ب : - خود
۱۹ - ب : و بخش شانه آورد ۲۰ - ب : بی بی ماند ۲۱ - الف : -در

می پاید . پرسید که : هیچ وقت او غایب شدیانی ؟ اهلیه اش گفت : نی ! مگر یک روز به تقریب نماز عید قربان که علی الصباح آمد ودستور خواست که : در گوسفند شخصی را ماندم ، مرا رخصت بدهی که به نماز روم ومن دستورش دادم . آن روز تانماز پیشین غایب بود [۱] ، ووقت نماز پیشین بود که حاضر شد . خواجه پرسید که : هیچ چیزی [۲] آورد یانی ؟گفت: شانهٔ گوسفندی آورد . خواجه گفت : استخوان شانه را چکار کردید ؟گفت : در فلان گوشه مانده ام [۳] . فی الحال برخاست [۴] واستخوان [۵] را حاضر ساخت . خواجه ابوبکر چون دید ، شناخت که شانهٔ گوسفند مکه است . از سینه آهی پر درد کشید [۶] وگفت : ای ابوبکر !کارراشادکام کرده است . وتو مراحلی بیش طی نکرده (ای) . زن خواجه چون این بشنید ، گفت : ای خواجه! این چه سخن بود که گفتی ؟ [۷] شادکام چه کار کرده است ؟گفت : ای بی بی! روز قربان در حج بودم که شادکام را درمیان حاجیان دیدم که می گشت ، بشناختم [۸] اما عقلم باور نداشت که وی باشد . باوجود [۹] بخش خودرا بدو [۱۰] دادم ، که شانهٔ گوسفند بود . ونشانهٔ شانهٔ گوسفند مکه آن است که درمیان استخوان شانه سوراخی [۱۱] می‌باشد.اینک نشانهٔ وی . این بگفت وبه فور [۱۲] برخاست [۱۳] وازپی بزرگوار شد . در حال رسید وبزرگوار را دریافت ودر پای وی افتاد وگریه آغاز کردوگفت : ای بزرگوار ! مرد تو بوده (ای) ومن غافل ازتو ! این بار معلوم من شد ، معذور دار ! تا این زمان که به من خدمت کردی ، بحل کن وازمن خشنود وراضی [۱۴] باش ، که ترا آزاد کردم وخودرابه بندگی تو قبول دارم . بزرگوار گفت که : ای خواجه! ترا چه شد که این نوع حکایتها می کنی ؟ خواجه گفت : ای بزرگوار! چه شود ؟ آن شد که ترا مرتبهٔ ولایت وکرامت میسر بوده است و مرا خبرنی ! سال گذشته روز قربان درحج [۱۵] معلوم من شد . بزرگوار گفت : چه نوع معلوم کردی ؟ خواجه گفت : آن روز که درمیان حاجیان دیدمت [۱۶] و شانهٔ گوسفند [۱۷] دادمت [۱۸] و آن شانه را درخانهٔ خود [۱۹] شناختم، امروز باورم آمد [۲۰] که تو بوده (ای) . پس کسی که [۲۱] از چاشت تا نماز پیشین به حج رسد وباز گردد غیر ازین که ولی باشد چه امکان دارد ؟ بزرگوار گفت : ای خواجه! جهت این ظاهر است کسی که خدمت دو خواجهٔ را تقصیرنکند ،لابداورا در درگاه خواجه قربتی بود . مدت سی سال‌است که یک زمان بی یاد خواجه

---

۱ - الف : غایت بود　۲ - ب ، ت : هیچ چیز　۳ - ب : مانده ایم　۴ - الف : برخواست　۵ - ب : + شانه
۶ - ب ، ت : آهی به درد برکشید　۷ - ب : + باری　۸ - ب : بشناختم　۹ - ب : باری
۱۰ - ب ، ت : برو　۱۱ - ت : سوراخ　۱۲ - ب ، ت : بالفور　۱۳ - ب : برخواست　۱۴ - ب : - وراضی
۱۵ ب : - درحج　۱۶ - ب : حاجیان ترا دیدم　۱۷ - الف : - گوسفند　۱۸ - ب : دادم
۱۹ - الف : - خود　۲۰ - ب : امروز یقینم شد که　۲۱ - ب - که

حقیقی خود نبوده ام ، واز خدمت خواجهٔ مجازی خود خالی نشده ام . خدای [1] تعالی کریم ورحیم است . آن که تو دیده (ای) در حج دور نیست که ذات این فقیر [2] بوده باشد . حیات این بنده را خود این رتبه نیست که دریک روز این همه راه طی کند [3] . خواجه گفت : ای بزرگوار، از من چه پنهان می کنی که من خود به تحقیق از حقیقت کارملازمان خبردار شدم ، وفاش هم نخواهم کرد . بزرگوار گفت : ای خواجه! این که فاش کردی چه بود که الآن [4] به اهلیهٔ خود گفتی ؟ وخواجه در مقام عذر شد وتقصیر خود طلبید . بزرگوار گفت : ای خواجه! من بنده ام وبنده را چه [5] حد آن باشد که خواجه به نسبت وی تقصیر کند واز وی تقصیر طلبد ؟ این بگفت وعفو تقصیر کرد . وخود از خـواجـه بـحلی خـواست ودرهمان موضع به رخصت از یکدیگر جدا شدند. خواجه ابوبکر در مقام گریه شد وگفت : ای عزیز کردهٔ حق ! حق مؤانست چند ساله وحق طعام درمیان است ، به کدام دل مرا چنین ضایع انداخته می روی ؟ مراهم باخود همراه ساز هر جاکه روی در قدم توباشم . ودرپی شد . بزرگوار گفت: ای خواجه! ترا تعلقاتست، بااین همه [6] علاقه چگونه همراه شوی ؟ خواجه گفت : ای بزرگوار! مرا نیز تعلقی نمانده است ، بر تقدیر بودن از حضرت تو امیدوارم که مراهم همچنین خود بی تعلق سازی وآزاده گردانی ودست از ماسوی الله [7] بشویانی . بزرگوار گفت : ای خواجه ! این امر به یکبارگی میسر نگردد . خواجه گفت : بزرگترین علایق من همین گوسفندانست . امید می دارم که خدای [8] تعالی به قدرت خویش ناچیز کناد [9] وسخت آه کشید . درحال این [10] همه گوسفند به قدرت رب العزة به سنگ مبدل گشت . آنگاه گفت : ای بزرگوار! این بار چه گویی ؟ بزرگوار گفت : ای خواجه! تحمل کن وصبر پیش آور تا به تدریج مقصود تو [11] به حصول آید ، وباز گرد واموال واشیای خود رابه اهل و عیال خود طفیل کن ، وازهمه [12] بحلی وخشنودی بطلب وآزاده شو ، آنگاه مرا چشم دار [13] . خواجه چون این نصیحت از بزرگوار بشنید ، بازگشت وبه خانهٔ خود آمد . می خواست که به فرمودهٔ خواجه قدس سره العزیز عمل کند . شیطان علیه اللعنة به صورت پیری صاحب صورت [14] به جامه های نفیس ودستار بزرگ بسته وردا به گردن انداخته وعصا به دست گرفته ظاهر شد وگفت [15] : ای ابوبکر! به سخن غلامی که سالها درخدمت

---

۱ - ب : + تبارک و ۲ - ب ، ت : حقیر ۳ - ب - حیات این بنده ... راه طی کند ۴ - ب : - الان
۵ - ت : - چه ۶ - ب : - همه ۷ - الف ، ت : - الله ۸ - ب : + تبارک و ۹ - ب : ناچیز کند
۱۰ - ب : - این ۱۱ - الف ، ت : - تو ۱۲ - ب : - ازهمه ۱۳ - ت : + حضرت ۱۴ - ب : جمال
۱۵ - الف ، ت : عصا دردست ظاهر شد

توبود،این همه مال خارجی خود را ضایع ساختی وباقی دیگر را هم به سخن او عمل کرده[1] می خواهی نابود کنی ، وجمیع علایق خود را برهم زنی وبی خان ومان شوی ، وبه مقصود هم نرسی . این [2] چه لطف دارد ؟ واین راهم بدان که آن [3] غلام درآخر کار می خواهد که به تو ظرافت کند . به سخن وی زینهار مغرور نگردی که رسوا می شوی ! بدان که آن غلام جادویی بیش نیست . خواجه ابوبکر چون [4] این بشنید به قدر [5] سستی در اعتقاد [6] وی پیداشد . باز به خود گفت که : ای ابوبکر [7]! بیا از احوال حج ازین شخص سؤال کنم تاچه می گوید ؟ آن بود که پرسید : ای عزیز! این همه نفی که این بزرگورا را کردی من در یک کار او متعجبم ، واواین است [8] که در روز قربان درمیان حاجیان دیدم ، وبخش خود رابه او دادم به گمان اینکه وی است ، وحال آن که استخوان آن بخش را بعد از مراجعت از حج در خانهٔ خود دیدم . اگر اوولی نبودی ، نتوانستی که دریک روز به حج رفتی و آمدی . این بدبخت دربرابر گفت : ای عجمی ! ندانستی که او چه کار کرد ؟ بدانکه به وی جنی همراه است از جهت کثافت [9] وی . هرجا که او می خواهد ، جن آنجامی رود ودر طرفة العین می رسد ، واز وقایع وحوادث آنجا [10] خبر می آرد ، وآن روز اورا به مکه فرستاده بود که از تو خبریابد . آن جن به صورت غلام تو برتو ظاهر شد ، وبخش تراگرفت وبه خانهٔ تو آورد . وغرض وی آن بود که به تو ازین واقعه خبردهد ، وبه این فریفته شوی وآزادش کنی . آن خود اورامیسر شد. اکنون می خواهد که ترا درمیان همبستگان [11] تو مسخره سازد . خواجه چون این حرف [12] بشنید، بالکلیه روی گردانید ومنکر شد ، وبه خود گفت : ای ابوبکر! چه مرد دلسوزی است که [13] ازسردلسوزی به تو این نوع [14] حکایت ها گفت ! اگر این صاحب دولت پیش نیامدی ازکار برآمده بودمی . این بگفت وبه ده چندان اول به مال خود حرص آورد ، ودریغ به تلف شدن گوسفندان خود . چون یک ماه برین گذشت بزرگوار پیداشد ، دید که هیچ نقصان درامـوال واشیای خواجه ابوبکر واقع نشده وتغییری در حال وی نرفته . گفت : ای خواجه! وعده به کجا رفت ؟ خود بگو که خلاف وعده دردرگاه خدای [15] چگونه است ؟ وآن که ترا ازین امر حقیقی مانع آمد شیطان بود علیه اللعنة [16] که به آن صورت ظاهر شد وترا فریفت وتوند انستی که او شیطان بود . وبـه سخن

---

۱ - ب : - کرده　۲ - ب : - این　۳ - ب : این　۴ - ب : - چون　۵ - ب : - به قدر
۶ - ب : اعضای　۷ - ب : خواجه　۸ - ب : آن است　۹ - متن تق ، جمیع نسخ : کسافت
۱۰ - ب : - آنجا　۱۱ - ب : هم پیشگان ، ت : هم تکان　۱۲ - ب : + ازو　۱۳ - ب : - که
۱۴ - ب : - نوع　۱۵ - ب ، ت : + تعالی　۱۶ - ب : شیطان علیه اللعنة است که

اوفریفته شدی وانکار در دل تو نقش بست و منکر شدی ، وکرده های خودرا خبطه ساختی ، واز درگاه خواجهٔ خود دور افتادی وخبرنداری ، و حرص به اموال بیشتر آوردی ، ودرپیش من دروغگو شدی . چونی که به یک نفس از همه محرومت سازم ؟ این بگفت وبه صفت [1] قهر به سوی رمه (ای) که ثانیاً پیدا کرده بود نظر کرد .به فرمان خدای [2] تعالی این رمه نیز به سنگ مبدل گشت .

این کرامت از بزرگوار آن روز ظاهر شد . وکرامت اول درسنگ شدن گوسفندان نیز ازین بزرگوار بود ، اما از نفس خواجه ابوبکر ظاهر شد ، تا به خود آید وسرگرم شود درکار درویشی . بعده غایب شد وبه آستانهٔ مربی خود رفت که باباقنبر ولی بود . وده سال درآن جا ریاضت کشید وزهر مجاهده چشید .

وطریق ریاضت آن بزرگوار این بود که در هر سالی دوازده روز افطار کردی وباقی را روزه دار بودی . وهر شب پانصد رکعت نماز کردی . ودر هر نیتی [3] تا کعبه را مشاهده نکردی احرام نبستی . وصد بار غسل آوردی درآب سرد .

روزی در صومعهٔ پیر [4] خود نشسته بود که درویشی از در درآمد وگفت : ای بزرگوار! یکی در مقام غیبت تست ونفی ولایت وکرامت تو می کند . بزرگوار به روح پیر خود متوجه شد . اشارت رسید که :ای شادکام! همیشه صابر واهل کرم نباید بود وگاهی قهر درکار باید داشت . آن بود که بزرگوار بند قبا گره کرد . کار آن درویش کار دیده دربندافتاد مدت بیست سال . آخرالامر بزرگوار برحال وی رحم کرد وبند قبا برگشود. همان لحظه کارآن درویش فتح یافت .

وباردیگر کوفتی ازدهقانی به بزرگوار رسید . هر چند سعی کرد که خود را حفظ کند نتوانست. آخر آهی ازدل پردرد سحرگاهی برکشید [5] . آتشی ازدهن مبارک بزرگوار بیرون جست وبرگشت . آن دهقان افتاد (و) یکسان بسوخت .

وباردیگراز عوانی مکروهی رسید . بلا توقف سرکدویی را ببرید . سرآن بی سعادت از تن جداشد . علی هذاالقیاس چندبار این نوع خارق عادت ازآن بزرگوار ظاهر شد . آخر یکی از درویشان زبان گستاخی گشود که : ای بزرگوار! اولیای خدای [6] تعالی اهل کرم می بوده اندوکوه کوه مکروهات را عفو می کرده‌اند،این چگونه باشد که حضرت تو از ذره گذر نکنی ، ومعاف نداری ؟ بزرگوار فرمود :

---

۱ - ب : - ودرپیش .... به صفت ۲ - ب : + تبارک و ۳ - ب : نیت ۴ - ب : - پیر
۵ - ب : آهی در سحرگاهی ازدل پردرد برکشید ۶ - ب : + تبارک و

ای درویش! نیک می‌گویی ، اما بدانکه حق سبحانه وتعالی را چندین صفت است ، وبه هریک ازاولیای خود به یکی ازین صفات تجلی دارد . از آن است که بعضی حلیم است وبعضی رحیم ، وبعضی به عفو وبعضی به قهر . فقیر [1] که اندک مکروه را نمی توانم فروبردن [2] ازآن جهت است که [3] حق سبحانه وتعالی برین بندهٔ ضعیف به صفت قهر تجلی دارد.ونیک باید پرهیز کردن که به قهر درویش پیش‌نیاید.

چون [4] سن [5] آن بزرگوار به شصت رسید ،بعضی مردم پیش بزرگوار آمدند که انابت کنند. بزرگوار گفت : ای یاران! من مرید نتوانم گرفت ، وبرتقدیر گرفتن نتوانم تربیت کرد ، زیراکه [6] شیخ مرید پرور باکرم می باید ومعاف دار ، تاهربی ادبی وتقصیری ومکروهی که از مریدان بدورسد [7] عفو کنند ، والا مرید درزیر بار تقصیر فروماند وکار نتواند کردویک قدم بیش نتواند ماند ، ازین جهت درکار شیخ نیز [8] تنزل واقع شود ، به تخصیص فقیر که مقدار سر سوزن ناسزارا [9] نتوانم برداشتن چگونه مرید تربیت کنم ؟ این بگفت وارادت هیچ کس را قبول نکرد ، اما خود ازروح بابا قنبر ولی تربیت یافت وهفتاد وپنج سال عمر دید.

روزی درآستانهٔ مربی خود نشسته بود که اشارت شدکه : ای شادکام! من بعد ترا به منزل خواجهٔ مجازی خود باید رفت ، ودر جوار او باید آسود تا از جهت تو آن مسلمان به ختم قرآن وثواب آن مشرف شود . وبزرگوار به رخصت مربی خود بازگشت ، وبه منزل خواجه آمد . یک سال وده روز در حیات بود . وده روز قطب بود ، بعده وفات کرد.

بعدازوفات یکی در خواب دید ،گفت ای شادکام! حال چیست ؟گفت : ای مرد خدا ! شادکام ، شادکام است ! تو برو ودرکار خود باش ! والله اعلم [10] .

---

۱ - ب : - فقیر ۲ - ب : فرو بردن نتوانم ۳ - ب : + حضرت ۴ - ت : + که
۵ - ب ، ت : - سن ۶ - ب : زیراک ۷ - الف : بدورشد ۸ - ب : - نیز ۹ - ب : - را
۱۰ - ب ، ت : +بالصواب والیه المرجع والمآب.

# باب سی و هفتم

در تذکرهٔ احوال و تعیین اطوار و تفسیر [1]اوضاع و کرامات و مقامات شیخ صاحب انوار، و کاشف اسرار، و پیر دیدار [2]، و بندهٔ خاص [3] پروردگار، شیخ المشایخ و قطب زمان و یگانهٔ دهر [4] خواجه محب کوه مار قدس الله تعالی روحه العزیز، که مردی بود غریق در آتش عشق الله، و سوی ازماسوی الله، و سوزان در آتشکدهٔ غم هر [5] سحر گاه، و گدازان در بوتهٔ ریاضت گاه و بیگاه. و در باب ریاضت عدیم المثل و نادر الوقوع بود. و از اولاد حضرت امام حسن رضی الله عنه بود [6]. و در جمیع علوم بی نظیر بود. و در محاورات عربی بسی فصیح و در غیر او نیز بلیغ بود. و الفاظ یونانی و سریانی و عبری می دانست. اما در اوایل حال مردی بود صیاد، و از وحوش و طیور بی حد و نهایت به دست می آورد و نفقهٔ فقرا می‌ساخت.

روزی طوطی به دام افکند، و درپای وی قیدانداخت و دردست خود بنشانید، وسر وروی [7] می‌مالید، و طوطی هرزمان بردست [8] او منقاری می زد. آخر اورا خشم آمد، برداشت و برزمین بزد. طوطی فریاد برآورد و به زبان آمدوگفت: ای آل علی! بگو که از حضرت علی یا از حضرت امام حسن این نوع تعدی به نسبت هیچ آفریده واقع شده است که از تو برمن رسید؟ دیگر بدانکه ازآن زمان [9] که به مرتبهٔ [10] بلاغت رسیده که پانزده ساله شده، تا این زمان بنده های خدای [11] تعالی را [12] که هیچ نوع ضرر ندارند [13] بیحد و نهایت بی جان ساختی هر چند که مباح بود، روزی بود که دامن گیر شوند. دنیا نه این است که گمان برده (ای). حالا که فرصت غنیمت است، و وقت خوش و دنیا وسیع، درکار آخرت سعی می کردی بهتر بود. و خواجه محب [14] این بشنید شوری در دل وی [15] افتاد و سوزی در جان وی پیداشد، به خود گفت: ای محب! این چه کردار زشت و افعال قبیحه است که از تو به وقوع آمده که بی زبانی از ستم تو به فریاد آید [16]؟ همان زمان بازگشت، و ازکرده های خود پشیمان شد و این جانور را آزاد ساخت و رو به صحرا نهاد، و می رفت. به یکبار از پره بیابانی مار [17] بزرگی [18] پیداشد، و به سخن آمدوگفت: ای بندهٔ خدا! به کجا می روی و ازکجا می آیی [19]؟ بزرگوار گفت: ای جانور! رو به غربت

---

۱ - الف، ت: تغییر ۲ - ب: دمدار ۳ - ب: + حضرت ۴ - ب: دوران ۵ - ت: - هر

۶ - ب: حسن بود رضی الله عنه ۷ - ت: + وی ۸ - ب: دردست ۹ - ب: + تا این زمان

۱۰ - الف: بادنی ۱۱ - ب: + تبارک و ۱۲ - ب: - را ۱۳ - ب: + تو ۱۴ - ب، ت: + چون

۱۵ - ب: او ۱۶ ت: به فریاد آمد ۱۷ - ب: ماری ۱۸ - ت: بزرگ

۱۹ - ب: از کجا می آیی و به کجا می روی

نهاده ام ، وازقید جهان آزاده ام ، واز وطن خود دور افتاده می روم که مونسی یابم وبه او باشم . مار گفت : ای غریب ! من نیز درین بیابان غریبم ومشتاق مونس‌ام ، اگر مؤانست مرا قبول کنی با همدیگر باشیم [۱] . خواجه گفت : ای مار! توماری ومن آدم چگونه میان ماوتو موافقت شود [۲] و مؤانست پدید آید ؟ مار گفت : اگرچه آن نوع است ، اما هردو مخلوق یک آفریدگاریم، در تخلیق مایان هیچ [۳] تفاوت نیست ، چنانکه فرمود : «ماتری فی خلق الرحمن من تفاوت» [الملک : ۳]. خواجه چون این بشنید ، متعجب شد وگفت که : عجب است که بی زبانی ازکلام خداوندی خبردارد ! پندارم که آدم است یاجن . برهر تقدیر چندگاه به وی باشم ، تاتفحص حال او بکنم . اگر مؤانست درگیرد با او باشم ، والا راه خود گیرم. آن بود که قبول کردوبا وی بود مدت یک سال . واز امور متعجبهٔ مستحسنه ازین مار بدید ، به خود گفت : ای محب! بدانکه این [۴] ماراست وتو آدم امادرمعنی او آدم است [۵] وتو مار ، زیراکه هر فعل [۶] نیکی که درآدم است دروی هست ، اماشایبه (ای) درتو نیست . ازین مار باید که [۷] عبرت گیری ، که [۸] حق سبحانه وتعالی به تقریبها به تو هدیه داده است . صحبت اورا غنیمت دار ، وچنگ ازوی باز مدار ، ومؤانست اورا مغتنم شمار ، باشد که از صحبت وی منفعت بینی . چون روزی چند برین گذشت ، خواجه [۹] گفت : ای بندهٔ خدای ! آخر بگو که آدمی یاپری تا خاطرمن قرارگیرد ؟ مار گفت : ای محب! یک سال است که موانسی اگر آدم می بودم من وجهی می دانستی . من همان مارم که روز اول دیدی . بزرگوار گفت : تواند بود [۱۰] که به مرتبهٔ ابدالی رسیده باشی ؟ مار به خود پیچیده وتبسم کردوگفت : ای محب! نیک دریافتی که من آدمم و [۱۱] از جماعت رجال الغیبم ، واز خیل ابدال . ونام من عبدالله است وکار من سیر در جهان است [۱۲] وتصرف درآن . هرزمان که در حرکت می آمدم، [۱۳] تومی پنداشتی که عبادت می کند ، اما نه در عبادت می بودم ، بلکه [۱۴] به جماعت خود در سیرملک وملکوت ره می‌پیمودم ، وخودرا به تو آنچنان می نمودم . وخودرا افشانید ، واز لباس ماری بیرون آمد.خواجه دیدکه عجب مرد [۱۵] صاحب صورتی [۱۶] و خوش قامتی که به هیچ کسش [۱۷] نتوان نسبت کردن.

---

۱ - ت : باشم ۲ - ب : آدم ، میان ما وتو چگونه موافقت شود ۳ - ب : - هیچ
۴ - ب ، ت : ؛ در صورت ۵ - الف ، ت : - است ۶ - ت : فعلی
۷ - ب : باید که ازاین مار عبرت ۸ - ب : + حضرت ۹ - ب : بزرگوار
۱۰ - ب : گفت می تواند بود ۱۱ - ب : - آدمم و ۱۲ - الف ، ت : - است
۱۳ - ب : که حرکت می کردم ۱۴ - ت : بلک ۱۵ - ب : مردی ۱۶ - ب : صورت
۱۷ - ب ، ت : به هیچ کس

وگفت : ای محب! بدانکه خدای [1] تعالی مرا محض ازبرای تو درین بیابان فرستاد که تو خواهی این جا افتاد ، به تو انس گیرم وموافقت نمایم وتربیت کنم . امروز وعده به آخر رسید، می باید که از همدیگر جداشویم . آنگاه شیخ عبدالله گفت:ای محب! [2] برخیزاز جای خود و آمین گوی! بزرگوار به فور [3] از جای خود برخاست و آمین گفت . وشیخ [4] فاتحه خواند وبه روی مبارک خواجه محب بدمید. خواجه بیخود شد.درآن بیخودی شق سینه‌اش کرد وشست وشوی نمود ودوخت. فی الحال [5] به شد. وفاتحهٔ دیگر بخواند و [6] به روی وی بدمید. خواجه باز به خود آمد ، صفایی دردل خود دریافت [7]. شیخ گفت : ای محب! چه دیدی؟ گفت : صفای باطن دیدم. شیخ گفت : اصل همه کارها صفای باطن است . دیگر کارگر می باید که کارکند . بدانکه آینه اگر صاف باشد صوراشیا دروی محسوس گردد .من بعد برووهر جاکه خواهی می باش [8] .ومرا سالی دوبار چشم دار . این بگفت وغایب گشت [9] . بزرگوار در همان منزل قرار داشت . چهار مرتبه شیخ به سروقت وی رسید .

درین دوسال مقامات عالی وکرامات قوی خواجه را حاصل آمد .وگرد آن بزرگوار ماران جمع می آمدند [10] واورا [11] احاطه می کردند . بعداز دوسال شیخ عبدالله بازآمد وگفت : ای محب! من بعد ترا ازین بیابان باید سفرکرد وبه طرف ترکستان باید رفت ، وآنجا باید بود . بزرگوار گفت : ای شیخ! قرارداد کجا باشد .تاآنجا بروم ؟ شیخ گفت : ای محب! درویش ابن الوقت را اختیار دردست نیست هرجاکه مقرر است آنجا باز دارند . این بگفت ورخصت داد وفاتحه خواند ووداع کرد .بزرگوار به رخصت شیخ رو به سفرکرد وبرفت ، وماری اورا راهبر شد . مدت دوسال درراه بماند، و درسال سوم به ملک ماچین رسید که اقصای ترکستان است در جهت شرق [12]. و در آنجا درویشی بود ثعبان نام به ریاضت مشغول بود وبه مجاهده معروف . به او ملاقات کرد وچند شب با وی صحبت داشت ودم گرفت. ودم ونفس درویش مجاور چون تیر از هر چیز گذشت ، ازآن جهت آن درویش را دم تیر می‌گفتند [13].وبزرگوار ازین درویش رخصت خواست ودستور طلبید که:ای درویش! مرا دستور بده که [14] گوشه (ای) را [15] اختیار کنم وقرار گیرم وبه کار خود مشغول باشم . درویش گفت : ای یار عزیز ! مرا به

---

۱ - ب : + تبارک و ۲ - ب - آنگاه ... محب ۳ - ب ، ت : بالفور ۴ - ب : + عبدالله
۵ - الف ، ت : الان ۶ - ب ، ت : + باز ۷ - ب : خود یافت ۸ - ب : خواهی باش ۹ - ب : غایب شد
۱۰ - ب : جمع آمدند ۱۱ - ب : - اورا ۱۲ - ب : - در جهت شرق ۱۳ - الف :تیر گفتند
۱۴ - ب : مرا رخصتی ده تاگوشه ای ۱۵ - ب ، ت : - را

خودی خود حد دستور نیست، تا اشارت از عالم غیب نباشد. متوجه شد و مراقب گشت. خبر یافت که: ای ثعبان! تیری ترا حواله کرده شده است که آن تیر کرامت تست، بانداز [۱] هرجا که رود وفرود آید در آنجا فرمای تا قرار گیرد [۲] ومنزل سازد، وتو یاور [۳] باش.

آن بود که تیرانداخت. هردو ازپی شدندومی رفتند ودردامن کوه لب آب قاراقاش [۴] یافتند که آن دامنه را«ناسونیا» گویند.به مجردی که [۵] این بزرگواران در آنجا حاضر آمدند ونزدیک تیر رسیدند، تیرغایب گشت. دیگر [۶] هرچند جستند نیافتند. شیخ ثعبان گفت: ای یار عزیز! ترا منزل همین است، وهمین جا باید بودن ومنزل ساختن. به اتفاق در آنجا بنای عمارت کردند ومنزل ساختند ولنگر انداختند. و در آنجا که تیر گم شد صومعه (ای) آباد کردند ویک چله به اتفاق برآوردند. بعده شیخ ثعبان گفت: ای محب! دیگر مرارخصت بده تا به منزل خود بروم.شیخ گفت: هیچ مانع نیست، اما در وقایع روزگار وحوادث چرخ کژرفتار [۷] که به حضوریکدیگر احتیاج افتد چه نوع کنیم؟ شیخ ثعبان [۸] گفت: در هر واقعه تیری روان سازیم وحادثه را دروی کتابت کنیم [۹] وبه آن مکتوب عمل کنیم، ووفات یکدیگر را نیز به همان [۱۰] دانیم.شیخ گفت:ای ثعبان! [۱۱] دانستن وفات چگونه بود [۱۲]؟ شیخ ثعبان [۱۳] گفت:ازآن باید دانست که آن زمان [۱۴] که تیرآید وگم شود، اشاره به آن بود [۱۵] که وقت [۱۶] نزع رسیده بود، آنگاه استعداد باید کرد. این بگفت و رخصت خواست وبه منزل خود آمد، واربعین اختیار کرد. ودر هر واقعه تیری روان ساخت وواقعه را کتابت کرد، وجواب طلبید ویافت. مدت ده سال برین گذشت که یکدیگر را ندیدند وصحبت غایبانه به واسطهٔ تیر کرامت می داشتند [۱۷].

القصه دربن ده سال که حضرت شیخ محب در صومعه می بود آن مار که همراه آمده بود در در صومعهٔ شیخ حلقه زده بود که جن وشیطان را راه نمی داد، تا شیخ به حضور دل وتسکین خاطر عبادت کند.وبه حمایت این مار شیخ بزرگوار زود به مقصود رسید وبه مرتبهٔ ابدال مشرف شد.درآن [۱۸] زمان که به این دولت ابدی وسعادت سرمدی مشرف شد، هرروز به حضرت خواجهٔ زنده دلان دوبار صحبت می داشت وبه خواجه ابوالفیض الهی نیز.

---

۱ - ب: برانداز ۲ - ب: هر جا که رفته فروزمی آید فرمای تا در آنجا قرار ۳ - ب: یاورش
۴ - ب: قراقاش ۵ - ب: - که ۶ - ب: - دیگر ۷ - ب: کجرفتار ۸ - ب: سعبان
۹ - ب: کتابت سازیم ۱۰ - ب، ت: به آن ۱۱ - ب: سعبان ۱۲ - ب، ت: چگونه معلوم شود
۱۳ - الف، ت: - ثعبان ۱۴ - ب: که هرگاه که ۱۵ - ب: اشاره بود بدان که
۱۶ - ب: دم ۱۷ - ت: تیری کرامت داشتند ۱۸ - ب: ازآن زمان

روزی در صومعهٔ خود نشسته بود که تیری آمد ودر در صومعه افتاد وگم گشت . هر چند که [۱] جست نیافت ، به خود گفت : ای محب! مگر وعده به میعاد آمد که تیر گم شد ؟ به فور [۲] برخاست واز صومعه بیرون آمدومار همراه شد وبه میان مردم آمد وگفت : ای یاران! حق نمک بحل کنید وازین درویش خشنود باشید وگاهی به دعایاد آرید ، که مراوقت رفتن شد.[۳] مردم به گریه افتادند وگفتند : یا بزرگوار! خشنودی از جانب عزیزان باید[۴]،مافقیران را چه حد آن باشد که [۵]همچون[۶]تو بزرگوار ازما[۷] بحلی طلبد وخشنودی خواهد ؟ التماس از حضرت ملازمان [۸] آن داریم که وصیت چندی کرده شود تا بدان عامل باشیم وبه جای سنت شماریم وسعادت دنیای وآخرت خود شناسیم [۹]. شیخ گفت : ای یاران! وصیت مر شمارا [۱۰]که مرا درهمان صومعه که می بودم دفن کنید ، واز حوادث روزگار تادویست سال از من تحقیق کنید ودیگر تا زمانی که این مار در حیاتست [۱۱] اورا غنیمت دارید [۱۲] ، واز حال اوباخبر باشید که کرامت منست.ودیگر بدانید که هر نیازمندی که[۱۳]به طواف مزار من آید ونیاز کشد ، نشانهٔ قبول نیاز [۱۴] اوآن بود که مار ظاهر شود ، واین را فال نیک گیرید. این بگفت وجان به حق تسلیم داد [۱۵]. به هر جانب خبر فرستادند . وشیخ ثعبان [۱۶] حاضر آمد واستخوان مبارک [۱۷] بزرگوار را غسل کرد . و نماز گذاردند ، ودرآن موضعی که وصیت کرده بود دفن کردند .

بعد ازوفات یکی در خواب دید ، گفت : ای بزرگوار! در اشتیاق دیدارتو سوختیم.بزرگوارگفت: هر که مار مرا بیند دررنگ دیدن من باشد . باز پرسید که : خدای باتو چه کرد ؟ گفت : آن کرد که به مریم (و) شیخ عبدالله یمنی کرد . والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب .

---

۱ - ب ، ت : - که ۲ - ب ، ت : بالفور ۳ - ب : رفتن نزدیک شده است ۴ - ب : عزیزان می باید
۵ - الف : - که ۶ - ب : چون تو ۷ - ب : - ازما ۸ - ب : عزیزان ۹ - الف : شتاسیم
۱۰ - ب : مرشمایان را ۱۱ - ب : دیگر این مار تا زمانی که حیات است ۱۲ - ب : دانید ۱۳ - ب - که
۱۴ - ب : - نیاز ۱۵ - ب ، ت : تسلیم کرد ۱۶ - ب : معبان ۱۷ - ب : - مبارک

# فصل پانزدهم

بعد ازوفات حضرت بزرگوار، آن مار که در حیات شیخ مونس بود ودربان ، بعد از وفات شیخ نیز همچنان [1] دربان بود که یک زمان از آستانهٔ آن بزرگوار دور نبود .وبعضی مردم راکه آرزوی بزرگوار می شد همان ماررا زیارت می کردند وازآن مار نیز [3]کرامات [4] مختلفه ظاهر می شد .

ودیگر [2] از حوادث روزگار، هر که را هرچه واقع می شد ، به آستانهٔ آن بزرگوار می رفت وعرض می کرد ، جواب می یافت . اما برین نهج که کاغذ وسیاهی وقلم [5] می گذاشت وبعداززمانی می‌رفت ومقصود خودرا نوشته [6] برکاغذ می‌دید تا آن زمان [7]که موعود بود. وبعدازوفات بزرگوار بیست سال [8] مار در حیات بود . بعد ازآن وفات کرد . مردم گفتند : این مار بزرگوار را چه کار کنیم ؟ یکی گفت : به حضرت بزرگوار عرض کنیم هر چه فرمان شود آن کنیم.کاغذ ودوات وقلم بردند و [9] درآستانهٔ بزرگوار بگذاشتند.بعداززمانی رفتند،نوشته دیدند که: درلنگر من دفن کنید . به فرمودهٔ آن[10] بزرگوار در لنگر دفن کردندوصورت قبر بستند. آن است که به نیازمندان مقبول النیاز در لنگر مار ظاهر می شود .وبعضی عوام همان قبررا قبر بزرگوار گمان می برند ، امانه آن است که می پندارند، بلکه قبرآن ماراست [11] .والله اعلم بالصواب [12].

---

۱ - ت : - همچنان ۲ - ب : - نیز ۳ - الف ، ب : کرامت ۴ - ب : - دیگر
۵ - ب : که کاغذی ودوات قلمی ۶ - ب : - نوشته ۷ - ب ، ت : تادویست سال که
۸ - ب : + آن ۹ - ب : کاغذی ودوات قلمی برده در ۱۰ - ب : - آن
۱۱ - الف : - بلکه قبر آن مار است ۱۲ - ت : + والیه المرجع والمآب

# باب سی وهشتم

در تذکرهٔ احوال وتفسیر اقوال وتعیین اطوار واوضاع وکرامات حضرت خواجه تاج العطایی قدس الله تعالی [1] روحه العزیز، که مردی بود دانشمند وبزرگ زاده، ودرعلم ظاهر [2] بی نظیر جهان [3]. وریاضت قوی داشت ومجاهدهٔ بی شمار. واز اعیان نجف بود. ودر نارسیدگی دوبار حرمین را طواف کرده بود [4]. ودر حج دوم حق سبحانه وتعالی علم نافعی بروی کرامت کرده بود.

ای درویش! بدانکه این اشارت به آن است که علم آن بزرگوار الهامی بود نه کسبی. ودرزمان بلاغت هفت بار دیگر حج گذارده بود ودرزمان طواف هفتم اشارت شد وبشارت رسید که [5]: ای تاج العطایی! نه بار حج گذاردی وعلم بی قیاس یافتی. دیگر ترا به مدینه باید رفت ودر آنجا باید بود واز علم خود مردم را [6] نفع باید رسانید. چون این بشنید، حضرت [7] خواجه قدس الله سره العزیز ورحمة الله علیه وبرکاته به اشارت غیبیه رو به مدینهٔ حضرت رسول [8] صلی الله علیه و علی آله واصحابه وسلم کرد. ده روز درراه بود،ودرروز یازدهم به مدینه رسید وبه طواف روضهٔ مطهر [9] حضرت نبی صلی الله علیه [10] وسلم توفیق یافت. درآن طواف [11] نیز اشارت شد که: ای تاج العطایی! ترا در مدینهٔ مطهر مقدسهٔ حضرت سید الثقلین علیه الصلوة والتحیه زیاده ازدو سال بودن مصلحت نیست، زیراکه درین جا دانشمندان بسیارند وحاجت به تو، این مردم نه آن مقدار دارند، که مردم ترکستان دارند. البته [12] اگر خواهی که عزت دنیا وشرف آخرت یابی، ترا [13] به جانب ترکستان باید رفت که آنجا ازاهل علم نیم در خورد تو عالمی نیست، وآن مردم کمال احتیاج به علما دارند. ودیگر مناسب آن می نماید که در هر جایی که [14] اهل علم کمتر باشند، [15] آنجاباید بودن که ثواب آنجا بیشتر حاصل شود. ومقصود از تحصیل علم حصول ثواب است. بزرگوار زبان گستاخی گشود وگفت: یارسول الله! من بندهٔ ضعیف اشتیاق خاکروبی روضهٔ مطهر مقدسهٔ پرانوار تو دارم وتو عالمی برحال من وبرنیت قلبی من، چگونه رخصتم می‌دهی؟ دوباره آواز آمد که: ای تاج العطایی! اعتقاد تو نه درآن مرتبه است که به بعد طریق نقصان پذیرد وخلل یابد، ازین جهت ترکستانت حواله کرده شد [16]، زیراکه هر چند دوری بامنی اگر بامنی،

---

۱ - ب: - تعالی ۲ - ب، ت: ظاهری ۳ - ب: + بود ۴ - ب: دوبارطواف حرمین کرده بود
۵ - ت: - که ۶ - الف: - را ۷ - ب: - حضرت ۸ ت: + الله
۹ - ب: + منور معطر مقدس ۱۰ - ب: + وعلی آله واصحابه اجمعین ۱۱ - ب: - درآن طواف
۱۲ - ب: - البته ۱۳ - ب: البته ۱۴ - ب: که هرجا از اهل ۱۵ - ب: باشد
۱۶ - ت: حواله ترکستانت کرده شد

واگر بامنی نی منی ، نی منی . مرد بااخلاص واعتقاد آن است که دور باشد ونزدیک بود چون اویس قرنی ، زیراکه [۱]: بعدمنزل نبود در سفر روحانی ! ای تاج العطایی! از بودن تو در اینجا مقصود به حصول ثواب است آنجا آن مقدار ثواب حاصل می کنی که زیاده است برآن که [۲] این جا می‌کنی ، زیراکه بسیار بنده‌های خدای تعالی باشند که احتیاج به دانشمندی [۳] داشته باشند . واین خود یقین تست که هر زمینی که دو کس بروی [۴] نشسته مسئله (ای) از علم دین مکالمه کنند، آسمان به آن عظمت وجلال [۵] به آن زمین سجده کند [۶] از تمنای آن که کاشکی آن زمین من می بودمی [۷] که برمن نشستندی وآن مسئله را گفتگو کردندی .

آسمـــان سجده بـردپیش زمـینی کـه درو
یکدوکس یکـد ونـفس بـهر خـدا بـنشیند

ودیگر آن که، هر که به یک مسلمانی مسئله ای بیاموزد، خدای [۸] تعالی جل جلاله [۹] به وزن کوه قاف ثواب بروی کرامت کند ودر نامهٔ اعمال آن عالم ثبت فرماید [۱۰] وچون طلب علم فـریضه است بـرهر مسلمی ومسلمه ، معلم امری که فرض است لابدمثاب گردد .این ندا چون بشنید ، بیچاره شد وبه خود گفت: ای تاج العطایی! این چه محل احمال است که درین مقام می کنی ، وترا چه حد این که این همه توقف می کنی ؟ بلکه [۱۱] وقت بشاشت وخوشحالی است که ترا به این همه قلت بضاعت وعدم استطاعت به لطف خود آن حضرت صلی الله علیه وآله واصحابه [۱۲] وسلم اشارت کند به این نوع امری که این همه وعده دروی بود . علی الصباح برخاست ورو به راه کرد ومی آمد .مدت سه سال درراه بماند . سـال چهارم به ملک ختن [۱۳] رسیدودر گوشهٔ مسجدی قرار گرفت ، وشبی را زنـده داشت .وآن شب بـاز خبردادند که : ای تاج العطایی! به نیک ملکی آمدی درهمین جا ساکن باش ومتوطن شو وتأهل اختیار کن ، وبنده های خدای تبارک وتعالی را [۱۴] فیض برسان ونفع رساننده باش ، چنانکه حضرت رسول فرموده است صلی الله علیه وسلم [۱۵] که:خیرالناس من ینفع الناس.[۱۶] اما جای باشیدن تواین نیست، علی

---

۱ - ب : -زیراکه ۲ - ب : ازانکه ، ت : بدانکه ۳ - ب : به دانشمند ۴ - ب : کس دروی
۵ - ب : آسمان بدان عظمت وبزرگی به آن ، ت : بدان عظمت وبودن بزرگی به آن ۶ - ب ، ت : سجده آرد
۷ - ت : کاشکی من آن زمین می بودمی ۸ - ب : + تبارک و ۹ - ب : - جل جلاله ۱۰ - ب : ثبت گرداند
۱۱ - ت : بلک ۱۲ - ب : - وعلی آله واصحابه ۱۳ - ت : ماچین ۱۴ - ب : - را
۱۵ - ب : حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرموده اندکه ۱۶ - ت : + گفتند

الصباح برخیز وسیرقریه‌های[1] این شهر بکن وهرکدام منزل که خوش آید آنجاباید بود. آن بود که[1] چون[2] شب به آخر آمد وصبح سعادت[3] دمید وقرص خورشید خیمه پرنور برسرعالم کشید، بزرگوار به سیر رو نهادومی گشت. اتفاقاً سیراو به منزلی افتاد. آن منزل اورا بسی خوش آمد، زیراکه جای خوش هوایی[4] و آبهای روان[5] ودامنهٔ کوه وباغات معموره ومردم نیک فعال[6] وخوش خوی داشت. لب آبی گرفت وجزدان زیر سر نهاد وبه خواب رفت. در خواب خوددید که مرد سفید ریشی پیداشد وگفت: ای جوان! ازکجا می آیی، ونام تو چیست، وشهر توکدام است؟ بزرگوار گفت: ای پیر![7] نام من تاج العطایی است، وشهر من نجف است،الآن از مدینهٔ حضرت رسول صلی الله علیه وسلم می آیم. چون[8] این جواب حضرت بزرگوار راآن پیرشنید، گفت: ای جوان! خوش آمدی وقدم صفا آوردی، ولیکن بی ادبی کردی که به این منزل آمدی واز صاحب منزل نپرسیدی و ملازمت‌نکردی ورخصت‌نخواستی[9] وبی ادبانه به خواب مشغول شدی. بزرگوار گفت: ای شیخ بزرگوار! الغریب کالاعمی، معذور دارکه من غریبم وحکم نابینا دارم،ونابینا راحال این است که نیک وبد را فی الحال امتیاز وتفرقه نمی‌کند. من چه دانم که صاحب این منزل کدام است[10]؟ آن شخص گفت: غریب کجایی، وبه چه تقریب این جا افتادی؟ بزرگوار گفت: غریب ماچینم، وبه تقریب سیر این جا افتاده ام. آن شخص باز پرسید که: ای جوان! هر زمان مرا به صفت شیخی یاد می کنی، چه دانستی که من شیخم؟ بزرگوار قدس الله سره العزیز فرمود که: "به زبان عربی پیرسال یافته را شیخ می گویند، بالفعل این در نظر من آمد که مرد سال یافته،اگرچه معانی دیگر نیز دارد.چون از خواب بیدار شد،دیدکه هیچ‌کس نی.به فور[11] برخاست وغسل به جای آورد ودوگانه[12] ادا نمود بعده به میان مردم درآمد. اتفاقاً به خانهٔ همان مرد رفت که درخواب دیده بود.واین شخص ازآمدن حضرت بزرگوار قدس الله سره العزیز ظاهراً وباطناً خبریافته بود، وانگیزطبخ کرد وآماده ساخته منتظر نشسته بود که بزرگوار قدس سره العزیز به سروقت او تشریف آورد.شیخ بزرگوار را استقبال کردومصافحه بینهما واقع شد وبنشستند. بالفعل طعام حاضر ساخت. بعد از دفع جوع شیخ احوال پرسید. بزرگوار کیفیت حال بیان کرد. بعده بزرگوار نام شیخ را پرسید.

---

۱ - ب، ت: - آن بود که    ۲ - الف: - چون    ۳ - ب، ت: - سعادت    ۴ - ت: + و جوی
۵ - ب: - آبهای روان    ۶ - ت: خصال    ۷ - ب: شیخ    ۸ - الف، ت: - چون
۹ - ت: رخصت نخاستی    ۱۰ - ب، ت: - من چه .... کدام است
۱۱ - ب: بزرگوار گفت قدس سره که    ۱۲ - ب، ت: بالفور    ۱۳ - ب: + ازبهر یگانه

شیخ گفت : نام من بغراست ، و شیخ این دیارم . بزرگوار قدس الله سره العزیز فرمود : نیک نامی ولیکن بی مسمی است .شیخ ازسر اعراض گفت :چگونه بی مسمی است ؟ حضرت [۱] بزرگوار قدس الله سره العزیزگفت : ای شیخ! بغرا به زبان ترکی شتر مست را می گویند ، ودروی چند خصلت است ، ولیکن درتو هیچ کدام [۲] ازآن خصایل ظاهر نمی شود . پس [۳] چگونه بغرایی ؟شیخ گفت : آن خصایل [۴] کدامهاست [۵] آن بزرگوار قدس الله روحه وطیب الله مرقده وجعل الجنة مسکنه [۶]گفت : ای شیخ! اول آن که بغرا باربردار می باشد ، وتو یک مثقال بار نمی توانی برداشتن . دوم آنکه زیاده ازدومشت آرد نخورد وبه همان قناعت کند ، واگر ترا ده نوع طعام پیش آید [۷] از هیچ کدام نخواهی [۸] رو گردانیدن . سوم [۹] آن که او سرکش شتران تواند بودن ،وتو خودرا نتوان سرکردن . چهارم آن که هرچه پیش آید از خس وخار یکسان بخورد ، وتوطعامهای لذیذ می خوری . شیخ بغرا باز پرسید که : ازکجا دانستی که من بار نتوانم برداشتن ؟ بزرگوار گفت :ای شیخ! اگر توانستی بار برداشتن، ازمن غریب که حکم اعمی دارم ونادانسته پای خوددراز کردم وخواب رفتم، [۱۰]که ماندگی برطرف شود، ایرادنبایستی گرفتن . این مقدار بارنتوانستی برداشتن . اگر درتو چاشنی ولایت بودی ؟ درمقام عفوبایستی شدن ،چنانکه اولیاءسابق رضوان‌الله‌علیهم اجمعین کوه کوه مکروهات را از مردم مسافرو [۱۱] مجاور عفو فرموده اند [۱۲]. چه جای آن که مسافران را ایراد گیرند .بدانکه منقول است از حضرت سلطان العارفین وبرهان المحققین وقدوة السالکین بایزید بسطامی قدس‌الله‌سره‌العزیزورحمةالله وبرکاته که [۱۳] به راهی می رفت . ودرویشی در سرآن راه نشسته بود .به یک بیقیدی دوسه تنکچه سفید داد که [۱۴] : بیقیدی تراوقتی می‌دانم [۱۵]که این تنکچه هارا [۱۶] بگیری وآن شخص که می رود سه مشت بزنی. این بی دولت گفت : خوش باشد! به فور [۱۷] این تنکچه هارا بگرفت وازپی آن بزرگوار دوان [۱۸] شد ورسید وبلاتوقف برقفای آن حضرت سلطان [۱۹] روی زمین یک مشت سخت کوفت . حضرت بزرگوار بروافتاد . فی الحال برخاست وراه خودگرفت وروان شد ، وهرگز به جانب ضارب نگاه نکرد .آن بدبخت [۲۰] مشت دیگربزد.

---

۱ - ب : - حضرت ۲ - ب : کدامی ۳ - الف ، ت : پس ۴ - ب : خصلتها ۵ - ب : کدامست
۶ - ب : - وطیب الله ... مسکنه ۷ - الف : پیش آمد ۸ - ب : هیچ کدامی نتوانی روگردانیدن
۹ - ب :سیوم ۱۰ - ب : خواب کردم ۱۱ - الف ، ت : - مسافر و ۱۲ - ب : عفو کرده اند
۱۳ - ب : -که ۱۴ - الف : -که ۱۵ - ب : وقتی دانم ۱۶ - ب : -را ۱۷ - ب ، ت : بالفور
۱۸ - ب : روان شد ۱۹ - ب : برقفای آن سلطان ۲۰ - الف ، ت : - آن بدبخت

باز بروی بیفتاد. ورخسار [1] مبارک آن حضرت قدس سره العزیز خون آلود شد. باوجود این ظلم وتعدی به طرف وی نظر نکرد. باردیگر مشت سخت تربزد. باز افتاد، آنگاه برخاست وبه جانب ضارب نگاه کردوگفت: چه گناه کردم که این همه جور وتعدی درحق من می کنی؟ به همین مقدار حرف آن درویش در مقام طعن وتعرض شد که: ای بایزید! این چه درویشی است که به سه مشت طاقت نیاوردی ودر مقام سخن شدی؟

بدانکه با این همه تحمل ومعاف داشت، همچنان [2] حضرت سلطان العارفین را قدس الله سره العزیز [3] به عدم درویشی نسبت کرده اند. پس تو چگونه گویی که من شیخم وبار بردارم؟ چون این حکایت از حضرت بزرگوار بشنید، شیخ در مقام عذر شد وتقصیر طلبید. بعده گفت: ای بزرگوار! وجه دوم چگونه است [4] آن که گفتی پرخواری؟ بزرگوار گفت: ای شیخ! ازآن ساعت که ما بایکدیگریم چند نوع طعام حاضر شد،ازیکی دست نکشیدی وبه افراط خوردی وآن که تو خودرا سرکشی نکرده[5] (ای) ازین [6] ظاهر است. ووجه چهارم نیز معلوم است. پس چگونه تو [7] لاف بغرایی می زنی؟ درین مقام شیخ گفت: مراکه بغرا می گویند نه آن معنی است که تو قرار دادی، بلکه [8] به آن معنی است که هرروز یک بار راتبه دارم که بغرا پخته به این مردم می دهم[9]،ازینم شیخ بغرا می نامند. بزرگوار گفت: من اول الامر چرا این سخن را [10] نگفتی؟ ومی بایستی گفتن، وگفتنی این بود وحال آن که به این معنی هم[11]بغرانیستی؟زیرا که در بغرا چه مقدار اسباب می باید که بغرا شود،ودر تو هیچ نی، چگونه بغرایی؟ وبرتقدیر بودن، بغرای [12] بی اسباب یوغانی که غیراز ترکان وروستائیان نخورند. پس ترالابداست [13] پیش طباخ کامل باشی وخودرا باوی بسپاری، تا او ترا دردیگ طبخ خود دراندازد وجوشاند واسباب درکار دارد، وآب ونمک براجاق سازد، آنگاه بغراشوی ولایق لقمهٔ اهلان گردی، آنگاه به این لفظ اگر لاف زنی سزد.این بگفت، آخر شیخ بغرا را به چنگ آورد وشاگرد ساخت[14].ده سال شاگردی کرد[15]،آنگاه بزرگوارگفت:ای بغرا! توشیخ این دیاری، امابی پیری. بدانکه شیخ بی پیر شیخی را نشاید، البته ترا باید به شیخی به پیری دست دادن، زیراکه کار درویش از پیش خود نگشاید هر چند که سعی

---

۱ - ب ، ت : رخساره ۲ - ب ، - همچنان ۳ - ب : - قدس سره العزیز ۴ - الف ، ت : - است
۵ - ب : - و آنکه تو ... نکرده ای ۶ - الف ، ت : - ازین ۷ - ب : - تو ۸ - ت : بلک
۹ - ب : که به این مردم بغراپخته می دهم ۱۰ - ب : - را ۱۱ - ت : - هم ۱۲ - ب : - بغرای
۱۳ - ت : + که ۱۴ - ب ، ت : + بغرا ۱۵ - ب ، ت : سال شاگرد بزرگوار بود

کند. شیخ گفت: ای بزرگوار! من باوجود حضرت تو به که ارادت کنم؟ اگر قبول کنی[۱] هیچ مانع[۲] نیست. اما تردد من در آن است که قبول کنی یانی. اگر قبول کنی[۳] زهی سعادت من[۴] که در هردو طریق چون تو راهبر داشته باشم. بزرگوار گفت: ای بغرا! من از ولایت خود واز همچنان مکه ومدینه این جا که آمده‌ام،[۵] به رخصت آمده ام محض از برای همین که بعضی از بنده های خدای[۶] تعالی جل جلاله که مستحق این دولت بوده باشند دریابم،وراه طریقت که موصل به حقیقت است نمایم، وبه منزل برسانم.

چون شیخ این سخن از بزرگوار بشنید، خوشحال شد. بلا توقف در همان مجلس به بزرگواردست داد وارادت قبول کرد. مردم چون[۷] بشنیدند که شیخ بغرا به خواجه تاج العطایی مرید شده است ریز کردند وبه حضرت خواجه قدس سره العزیز گرویدند. وبزرگوار در مسند شیخوخیت بنشست وطریق ریاضت ومجاهده به یاران خود تعلیم کرد،ودرس علم ظاهری نیز داشت.

وطریق ریاضت آن بزرگوار این بود که هرروزی هفتاد مرتبه طهارت می کرد، وصدو چهل رکعت تحیت باوضو می گذارد ونوافل معینه نیز ترک نمی کرد، وهر شب سی بار غسل می آورد، ونفس خود را چنان زبون ساخته بود که در شبانه روزی زیاده از دونیم مثقال طعام ندادی، ودر سالی یک بار آب دادی، آن نیز به وزن پنج مثقال عطار. اینچنین معامله او به نفس از برای آن بود که از طاعت بالکلیه باز نماند.

روزی در خلوت خود نشسته بود، که عورتی پیش بزرگوارنیازی آورد وکشید وفاتحه التماس کرد[۸]، بزرگوار فاتحه خواند. بعده این عورت برپای[۹] خاست[۱۰] وگفت: ای بزرگوار! من عاجزه و بی‌کس وبیوه، التماس از حضرت تو این دارم[۱۱] که در خدمت تو باشم. شنیدم که روزی هفتاد بار طهارت می‌کنی وشبی سی بار غسل می آری. آب رسانیدن این طاعت در ذمهٔ من باشد. ودیگر این حسن پرکمال که حق سبحانه وتعالی به من عاجزه کرامت[۱۲] کرده است، نمی خواهم که در خدمت فاسقی زوال پذیرد وضایع شود. واین صلاح که در من است که[۱۳] شعاراولیاست، می خواهم که در جوار صلاح

---

۱ - ب: + زهی سعادت که ۲ - ب، ت: مانعی ۳ - الف، ت: - اگر قبول کنی
۴ - ب: - من ۵ - ب: که این جا آمده ام ۶ - ب: + تبارک و ۷ - ب: + این
۸ - ب: التماس فاتحه کرد ۹ - ب: برجای ۱۰ - الف: خواست
۱۱ - ب: بیوه، واز حضرت توالتماس این دارم ۱۲ الف، ت: - کرامت ۱۳ - ب: - که

تو باشد. شنیده و دیده باشی که کسی که منکوحهٔ ذی حسب و جمال داشته باشد، روز[1] قیامت آمنا به وصدقنا که غیر از ظل عرش ظل دیگرنیست، درزمرهٔ مظلان عرش جایش دهند؟ این هر دو صفت درمن عاجزه،[2] خدای[3] تعالی[4] به قدرت کاملهٔ خود آفریده است. اگرچه تراآن دولت میسر خواهد بود ،اگر این هم بود، نور علی نور. بزرگوار گفت :ای عورت! نیک می گویی که این صفت‌ها در تو هست، اما صفت مردی در من نیست ومن قبول ندارم. عنایت کرده بروودرملازمت کسی باش[5] که از یکدیگرمنتفع گردید. عورت گفت: ای بزرگوار! من از نفع ظاهری خودراگذرانیده ام واشتیاق حصول سعادت باطنی دارم، واین دولت موقوف برآن است که در خدمت وملازمت صاحب دولتی باشم. حضرت بزرگوار گفت: برهر تقدیر مخلی قبول ندارم. عورت گفت: ای بزرگوار! هر زمان که مخل آیم، همان لحظه از پیش خود مرا بران که هر چه درذمهٔ تو داشته باشم بحل کردم. باوجود این بزرگوار قبول نکرد. آخر عورت رضای خدای تعالی[6] را جل جلاله درمیان آورد. آنگاه ازسر بیچارگی به صد کره قبول کردو در نکاح خود در آورد ،اماگرد او نگشت. و زن نیز طمع وتوقع گرد گشتن آن بزرگوار هر گز به خاطر نیاورد[7] ،وبه همین که در خدمت آن بزرگوار بروجه سنت بود شاکر شد، وهمیشه خدمت بروجه رضا می کرد. حضرت بزرگوار قدس سره العزیز از خدمت شایستهٔ او دراشد رضا بود.

روزی به تفکر نشسته بود که روح مطهر مقدس معطر[8] منور حضرت نبی صلی الله علیه وسلم حاضر شد وگفت: ای تاج العطایی! قبول سنت من مبارکت باد! اما نزدیکی وقربان چرا نبایدکرد؟ که غرض از نکاح وجودولد است چنانکه فرموده شده است: تناکحوا توالد و اتکثروا فانی اباهی بکم الامم یوم القیامة ولوبالسقط، ظاهر چنانست که ولد صالحی[9] خدای تعالی کرامت کند. واین بی قربان وتمتع به حصول نیاید. واین مسئله پیش تونیک معلوم است، دیده ودانسته چرا این نوع می کنی؟ ودیگر بدانکه از پشت تو دو فرزند نرینه خواهد[10] به وجود آمدن، که هادی سبیل الله ومهدی راه شریعت حبیب الله خواهند بود. ودیگر ناکح را به منکوحهٔ خود پا درازکرده به فراغت در فراش راحت افتادن بهتر ازعبادت نافله است. این عبادتها که می کنی نوافلی بیش نیست. این بگفت وغایب شد. بزرگوار به فور[11] از تفکر خود بازآمد وبه خود بگفت: ای تاج العطایی! فی الواقع آنچنانست که آن

۱ - ت: روزی ۲ - ب: - در من عاجزه ۳ - ب، ت: + تبارک و ۴ - ب، ت: + وتقدس
۵ -ت: باشی ۶ - ب: رضای حضرت خداوند تبارک وتعالی ۷ - ب: توقع گشتن نکرد بلکه به خاطر نآورد
۸ - ب: + مقدس ۹ - ب: صالح ۱۰ - ب: خواهند ۱۱ - ب، ت: بالفور

حضرت فرمود [۱]. چند گاهست که این منکوحه درنکاح تست ، یک بار به گرد او نگشتی وبزه مند گشتی. آخر آن حضرت روانداشت که در بزه بمانی وترا آگاه ساخت.بعد ازین آن[۲]کن که آن حضرت فرمود [۳] و [۴] منکوحهٔ خود را طلب نمود واین واقعه را بدوگفت وطرح زن وشوهری درمیان آمد. همان شب هفتاد مرتبه قربان [۵]کرد.ودرهمان شب معلوم شدکه عنایت الهی از صلب پدر به [۶] رحم مادرفت ، وزن نیز خبردار گشت. علی الصباح برخاست وآب غسل مهیاکرد ، بعده گفت : ای خواجه! مدعای من همین بود که امشب حق سبحانه وتعالی عطا فرمود ، دیگر نفقهٔ تن خود را به تو بخشیدم. بزرگوار فاتحه در حق وی خواند ودیگر هم فراش نشدند. چون وقت ولادت رسید ، دو فرزند نرینه معأبه وجود آمدند. حسن وحسین نام کردند. ودر تربیت فرزندان سعی نمودند وتربیت کردند [۷]. ودرهفت سالگی از هر دوی ایشان بعضی از امور غریبه [۸] مشاهد گشت. حضرت بزرگوار شکر بسیار به حضرت [۹] پروردگار آورد وهمان روز که از فرزندان خود این امور غریبه مشاهده کرد، آرزوی خود شکست و وفات کرد.

بعد ازوفات فرزند کلان ایشان یعنی حسن در خواب دید که پدرش حاضر شدوگفت : ای فرزند! تا حیات والده است [۱۰] در خدمت اوباش. بعد ازآن برادر خود حسین را همراه ساز وراه مکه گیر که مدفن تو وبرادر تو [۱۱] آنجاست. این بگفت وغایب شد. والله اعلم بالصواب [۱۲].

---

۱ - ت : فرمودند ۲ - الف : - آن ۳ - ت : فرمودند ۴ - ب : پس ۵ - ب : قربانی
۶ - الف ، ت : بر ۷ - ب : - وتربیت کردند ۸ - ب : غیبیه
۹ - الف ، ت : در حضرت ۱۰ - ب : ای فرزند مادام که والده ات در حیات است در
۱۱ - ب ، ت : + در ۱۲ - ت : + والیه المرجع والمآب

# فصل شانزدهم

بزرگ زاده‌ها هفده سال بعداز وفات پدر در ملازمت[1] مادر خود بودند، آنگاه والدهٔ ایشان نیز وفات کرد[2]. والده را دریلی پدر خود دفن کردند وهفت روز در مزار والدین خود بودند، بعده به وصیت پدر خود به اتفاق یکدیگران[3] سفر مکه اختیار کردند، به هفتادتن درویش که پدر ایشان قدس سره العزیز آنها را[4] تربیت کرده بود. یک ماهه راه رفته بودند که از[5] قطاع الطریق جمعی پیش آمدند ودر مقام حرب شدند. بزرگ زاده ها پیش رفتند ودست برداشتند ودعا کردند[6]، ودرویشان آمین گفتند. هنوز ازدعادست[7] باز نداشته بودند که به قدرت حق سبحانه وتعالی جل قدرته[8] همه نگونسار[9] شدند، ومسلمانان ازین بلا به دعای بزرگ زاده ها خلاص شدند.

چند روز دیگر رفته بودند که گذر ایشان به بیشه (ای) افتاد وشب درآمد. ازدرنده ها بی‌قیاس گرد آمدند وبه درویشان ومرکب های ایشان[10] حمله کردند. درویشان به لرزه آمدند[11]، والنجا به بزرگ زاده ها کردند[12]. بزرگ زاده حسن پیش رفت وگفت: ای جانوران! نام من حسن است، و بازگشتن شمایان از پیش من بی آسیب احسن است[13]. این بگفت وقدم پیش نهاد. جانوران همه سرفرود آوردند وزمین بوسیدند وبازگشتند. یکی ازمیان درویشان زبان دراز کرد وگفت: ای بزرگ زاده! این همه قوت ولایت ازکجا حاصل آمدبی ریاضت؟ شیخ حسن گفت: من هادی سبیل الله ام، که حضرت رسول صلی الله علیه وعلی آله واصحابه[14] وسلم مرا به این صفت یادکرده است، پیش از مرتبهٔ وجود. پس کسی که آن حضرت به کمال لطف آن کس را به این صفت یادکرده باشد، ازوی این مقدار چیزهای جزوی صادر نشود، چگونه بود، وچه نوع راهبر باشد؟ علی هذا القیاس تا به مکه رسیدن چند بار اینچنین کرامت ازین بزرگواران ظاهر شد. آخر به مکهٔ معظمه رسیدند وبه طواف توفیق یافتند. دراثناء طواف اشارت شد وبشارت رسید که: ای هم نام فرزندان من! شمایان را طواف مقتل فرزندم حسین باید کرد. درهمان لحظه به این درویشان رو به کربلا کردند ورسیدند وطواف کردند. ویک شب آنجا بودند. فردایش خواجه زاده محمد حسین وفات یافت. روز دیگر آنجا بودند. اورادر همانجا دفن کردند، ولیکن صورت قبر نبستند وبه مکه بازگشتند. وشیخ حسن در مکه بماند، ودرویشان را رخصت داد، وده سال مجاور کعبه بود، بعداز آن وفات کرد. والله تعالی اعلم بالصواب[15].

---

۱ - ب: خدمت ۲ - ب: وفات یافت ۳ - ب: یکدیگر ۴ - ب: - آنهارا ۵ - ت: - از
۶ - ب: دست برداشته دعا کردند ۷ - ب: هنوز دست از دعا ۸ - ب: جل قدرته
۹ - الف: نگوسار ۱۰ - ت: + را ۱۱ - ب: به لرزه افتادند ۱۲ - ب، ت: آوردند
۱۳ - ب: - از پیش ... است ۱۴ - ب: - وعلی آله واصحابه
۱۵ - ب، ت: + والیه المرجع والمآب

# باب سی ونهم

در تذکرهٔ [1] احوال وذکر [1] اوضاع واطوار وکرامات ومقامات شیخ شیخان ، وولی ولیان ، ونور ایمان ،ومغفور غفران ، ومرحوم رحمان ، و محب سبحان ، وعدوشیطان ، وبندهٔ خاص [3] ملک دیان ، شیخ الشیوخ وقطب زمان حضرت شیخ [4] عبدالرحمن قدس الله تعالی [5] سره ورحمة الله علیه [6] وبرکاته، که مردی بود ازاولیاء کبار، واز اکابر طریقت، واز [7] اعارف [8] شریعت ، وموصل منازل حقیقت ، ومنسوب به حلب بود . واز جانب مادر نسبت به امیرالمؤمنین [9] ابی بکر صدیق رضی الله عنه داشت . ودر اوایل حال خرما فروشی می کرد وعشرت [10] طلب بود .وهمیشه به سود و ربا عامل بود . اگرچه خرمایستان وی موروثی بود ، اما به همین صفت حرام محض ساخته بود . رفته رفته درین امر سعی بیشتر نمود. آخرالامر به قهر قهار پیش آمد، ودر خرمایستان وی آتش افتاد بی قصد کسی،آنچنانکه[11] اثری از خرمایستان وی نماند. بسیار متألم شد ، وفرزندان خودرا پرتاب کرد ، وسرخود گرفت وجلای وطن شد [12]، وروبه آوارگی نهاد وبه سوی عجم روان شد . آخر درهری قرار گرفت . آن جا نیز باغی خرید [13]که هفت بیخ تاک داشت . تربیت نیک کرد . ازهر بیخی هفتاد من به سنگ شرعی انگور حاصل شد . این همه انگورراشراب می ساخت وبه یاران خود می خورد به لهو طرب . مدت چهل سال برین گذشت .

روزی در فصل بهار قطار مرکب بکراء گرفت وبه باغ می رفت ازبرای شراب آوردن، که درراه آوازی به گوش او آمد [14]که : ای عبدالرحمن! بدانکه نام تو عبدالرحمن است نه عبدالشیطان ! تا چند به فرمودهٔ شیطان لعین عمل می کنی ، وفریفتهٔ او می باشی ؟ وازنام خود که عبدالرحمن است شرم نداری، وازروح جدت شرمسار نیستی . تا چند بوالهوسی می کنی ؟ یکی به جانب ماهم می توان آمدن که آخر آمدنست [15].

---

۱ - ب ، ت : ذکر　۲ - ب ، ت : تذکره　۳ - ب : + حضرت　۴ - ت : - شیخ　۵ - ب ، ت : - تعالی
۶ - الف : - علیه　۷ - ب ، ت : - از　۸ - الف ، ت : عارف　۹ - ب ، ت : نسبت به حضرت امیرالمومنین
۱۰ - ب ، ت : عسرت　۱۱ - ت : + سوخت　۱۲ - ب : - وجلای وطن شد　۱۳ - ب : باغی گرفت
۱۴ - ب : آوازی شنید که　۱۵ - ب ، ت : آمدنیست

عبدالرحمن چون این ندابشنید از خود رفت وحیران شد ، به خود گفت : ای عبدالرحمن! این چه نوع آوازی بود که شنیدی ؟ فی الواقع آنچنانست که می شنوانند ! ازین فعل وکردار خود بازگرد وتوبه کن . فی الحال توبه کرد ، وتأسف بسیار ازافعال سابقه خوردوندامت بیشمار کرد وبازگشت . چند قدم آمده بود که باز آواز [1] آمد که : ای عبدالرحمن! این بارهم آن بکنی [2] که پیش ازین می کردی ، چون یاران تو منتظرند [3] به این که خواهی آوردن . آن بود که بازگشت وبه باغ رفت وسرخمی برگشاد ، وخیکها پرساخت وبه مرکبان [4] بارکرد [5] وآورد . فی الواقع یارانش منتظر بوده اند [6] که رسانید . همه خوشحال شدند ومجلس آراستند وعبدالرحمن را ساقی ساختند وکاسه دارکردند . و [7] او کاسه داشت . فرمودند که:بنوش [8]!اوچون [9] درراه توبه کرده بود،اجتناب نمود وتأخیر کرد.الحاح کردند که : بنوش! وی اهمال کرد . درین زمان [10] باز آواز آمد که : ای عبدالرحمن! چه وقت اهمال است؟ باید نوشیدن [11] . چون این بشنید ، نوشید ، دید که شربت [12] شیرینی که از عسل هم شیرینتر . به خود گفت : عجب حالی که شرابی که [13] چون زهر تلخ بوده باشد چون عسل شیرین گردد ! باز به خود گفت : ای عبدالرحمن! چه محل تعجب است که حق سبحانه وتعالی اگر خواهد زهر را شیرین سازد [14] این خود آب انگور است . ازخود قیاس کن که چه نوع آدم بودی که [15] امروز به قدری به حال آمدی. وبه یاران داد [16] همه چشیدند، دیدند که چون عسل مصفاشیرین [17] در مذاق ایشان ظاهر شد . همه گفتند : ای عبدالرحمن! مگر شربت آوردی به مایان [18] ؟ عبدالرحمن گفت : ای یاران ! این همه شربت از کجا بیارم [19] ؟ همان شراب دایمیست که باز آوردم ، امروز اینچنین شده است. بعده واقعهٔ سابقه را بیان کرد . همه گفتند: قدرت مر خدای راست هرچه خواست [20] کرد،وهرچه خواهدبکند!وآیت «ربناظلمناانفسنا» [الاعراف:۲۳] خواندند ، و در همان مجلس [21] توبه کردند وبازگشتند ، وازکرده ها پشیمان شدند وگفتند : ای عبدالرحمن! تو می باید که درمیان این جماعت شیخ باشی ، زیراکه به این دولت ابدی وسعادت سرمدی به سبب تو مشرف شدیم ، وتو راهبر مایان شدی ، زیراکه معنی شیخ جز این نیست که راهبر جماعتی باشد وطریق راست نماید . هیچ راه راست به ازین نیست که جمعی را ازراه فسق بازداشتی ، وبه دولت توبه مشرف ساختی ،

---

۱ - ب : - آواز   ۲ - ب ، ت : آن میکن   ۳ - ب : - منتظرند   ۴ - ب : بمرکبها   ۵ - ب : بازگرد
۶ - ب : منتظربودند   ۷ - ب : چون   ۸ - ب : بخور   ۹ - ب : چون او   ۱۰ - ب : حین
۱۱ - ب : باید نوشید   ۱۲ - الف : شربتی   ۱۳ - ب : - که   ۱۴ - ب : شیرین می سازد
۱۵ - ب : - که   ۱۶ - متن تق ، جمیع نسخ : داشت   ۱۷ - ب : - شیرین   ۱۸ - ب : - به مایان
۱۹ - ب : ازکجا آرم   ۲۰ - ت : خاست   ۲۱ - ب ، ت : + همه

و از ملوثات [۱] فسق مطهر گردانیدی ، ودر زمرهٔ «ان الله یحب التوابین ویحب المتطهرین» [البقره: ۲۲۲] مندرج ساختی . باشد که [۲] حق سبحانه وتعالی زیاده برین چیزها به لطف عمیم خود به تو کرامت کند . در همین سخن بودندکه آوازی به گوش او آمد که: ای عبدالرحمن! رحمت حق سبحانه وتعالی وعنایت عام او کم نیست ، مردانه باش وهر چه گویند قبول دار! چون [۳] این بشنید ، سخن این جماعت را قبول کرد وگفت : ای یاران! آن کنید که می خواهید ، باشد که خدای [۴] تعالی جل جلاله این مرتبه را [۵] به این بندهٔ ضعیف به عصیان آلودهٔ خود کرامت کند . یارانش چون این سخن از عبدالرحمن شنیدند،خوش [۶] شدند وشکر بسیار به درگاه خداوندی [۷] کردند وگفتند: الحمدلله!که شیخ ماازجنس ماشد ، وهمان روز به صفت شیخی یاد کردند . چون آن روز به آخر آمد و [۸] شب درآمد ، شیخ غمگین و [۹] متألم در گوشهٔ خانه خود بنشست که : این چه تهمت بود که برخود زدم ؟ که جماعتی مرا شیخ اعتقاد کنند ، ودرمن این صفت نباشد .

درهمین اندیشه بود که آوازی به گوش او آمد که : ای عبدالرحمن! چه غمگین ومتألمی ؟ کسی را که [۱۰] حق [۱۱] سبحانه وتعالی به این صفت موصوف سازد ، نخواهد بی این صفت داشتن . چون این ندا بشنید از خود غایب شد . در غیبت خود دید که شخصی ظاهر شدو گفت : ای عبدالرحمن !بیا آب بازی کنیم ، وبه لب آب کلانی [۱۲] برد [۱۳] . وهردو برهنه شدند [۱۴] و آب بازی کردند . و آن شخص شیخ راگرفت وچند بار درآب غوطه داد وبرآورد وگفت:ای عبدالرحمن! این بار برو ودرویشان را به راه حق تعالی [۱۵] بکش ومرا فرداشب چشم دار . چون شیخ به خود باز آمد دل خودرا روشن یافت، چون آینه صیقل یافته . دست نیاز در حضرت بی نیاز برگشود وگفت : پاکا وپروردگارا ! من عاصی که چندین سال در فسق وعصیان بودم ، امروز به لطف خود راه طاعتم کرامت فرمودی ، وتوبه ام دادی ، وازچاه ضلالت برآوردی ، واز زندان ملامت برکشیدی واز همه خلاصیم کرامت کردی ، من بعدآن طریق [۱۶] سابقه را ننمایی وشیطان علیه اللعنة را برمن بیچاره مسلط نگردانی ، واین راه راست که کرامت کردی دررفتن آن استقامت کرامت فرمایی ودرین بادیه بی پایان‌تنهایم روا مداری.درین مناجات بود که آوازی‌به گوش [۱۷]

---

۱ - متن تق ، جمیع نسخ : ملوسات ۲ - ب : + حضرت ۳ - الف : - چون ۴ - ب : + تبارک و
۵ - ب ، ت : - را ۶ - ب ، ت : + حال ۷ - ب : در درگاه حضرت آفریدگار کردند ۸ - ب : - آنروز ... و
۹ - ب : - غمگین و ۱۰ - ب : - که ۱۱ - ب : خدای ۱۲ - ب : کلان ۱۳ - ب : رسیدند
۱۴ - ب : - وهردو برهنه شدند ۱۵ - ب : سبحانه ۱۶ - ب : طریقه ۱۷ - ب ، ت : + او

آمد که : ای عبدالرحمن! بدانکه حق سبحانه و تعالی [۱] بخشندهٔ عام است به تخصیص بخواهی . تراچه غم از حوادث روزگار ؟ [۲] ودیگر بدانکه نام تو عبدالرحمن است، از تو به خلق خدای تعالی فیضها خواهد رسید .

عبدالرحمن چون این سخن بشنید خوشحال شد وگفت : الحمدلله !که مژدهٔ خیر رسید. ومنتظر آن بود که وعده به میعاد آید [۳] . چون شب درآمد ، نیم شب بود که عزیزی به سروقت این بزرگوار تشریف آورد وگفت : ای عبدالرحمن! مژده مرتراکه [۴] از اولیاء کبار گشتی ذاتاً ! اما حیات خودرا موافق ذات خود گردان! بزرگوار گفت : منت دارم ، وهر چه فرمایی آن کنم . حضرت بزرگوار گفت : ای عبدالرحمن! ریاضت پیش گیرتا حیات به ذات موافق گردد .شیخ به فرمودهٔ آن بزرگوار به ریاضت قیام نمود ومجاهده اختیار کرد ویاران خویش [۵] را نیز به ریاضت ترغیب نمود.

روزی نشسته بود که آوازی آمدکه : ای عبدالرحمن! اگر خواهی که شیخ کامل و مکمل گردی وهریک ازین یاران توصاحب ولایت شوند ، ترا به غار بوالعلا باید رفت ،که کار تو وکار یاران تو آنجا خواهد به کمال رسید [۶]. چون این ندابشنید سر به سجده برد [۷] وگفت : الهی ! منت مرتراست [۸]. من بی منت خواهم رفت ، ولیکن راهبر ندارم. به خودی خود راه به کجا توانم بردن ؟ دوباره آواز آمدکه : ای عبدالرحمن! قدم درراه بگذار ، واز نامعلومی راه غم مخور ،که در منزل اول راهنمون خواهد رسید. چون این ندابشنید ، به فور [۹] برخاست [۱۰] وروبه راه کرد . روز به آخر آمد ، ومنزل به دشتی واقع شدکه نه آب بود ونه آتش ونه هیزم ونه خوردنی . درویشان را جوع وعطش غالب آمد ، به شیخ اظهار این معنی کردند .شیخ گفت : ای یاران! صبر کنیدکه در حق این درویش وعده بسیار است ، وطاقت پیش آرید وامیدوار باشیدکه [۱۱] حق سبحانه وتعالی رزاقست ، این همه بنده های خودرا در همچو [۱۲] صحرایی نخواهدگرسنه وتشنه ماندن [۱۳] . بزرگوار در همین سخن بودکه سمره (ای) از عالم غیب پیداشد ودر نظر حضرت قدس سره العزیز قرارگرفت . بزرگوار دست برداشت ودعاکرد .آنگاه درویشی را فرمودکه : ای درویش! [۱۴] خادم این خوان کرم تو باش . آن درویش برخاست و به فرمودهٔ شیخ قدس الله سره العزیز

---

۱ - ب : - وتعالی ۲ - ب : تراازحوادث روزگار چه غم ۳ - ب : آمد ۴ - الف : - که
۵ - ب : خویشین ۶ - ب : به کمال خواهد رسید ، ت : خواهد به کمال رسیدن ۷ - ب : به سجده نهاد
۸ - ب ، ت : +که ۹ - ب ، ت : بالفور ۱۰ - ب : برخواست ۱۱ - ب : + حضرت ۱۲ - ب : همچنین
۱۳ - ب : صحرایی تشنه وگرسنه نخواهد ماندن ۱۴ - ب : - ای درویش

خادم شد [۱] وفتوح را [۲] بخش کرد . وهریک ازین درویشان به قدر وسع وطاقت لقمه برداشتند . وبعد ازدفع جوع شیخ باز تکبیر گفت ، آنگاه سفره ازمیان غایب شد . این بار احتیاج به آب افتاد . بزرگوار سر به مراقبه فروبرد . ازهاتف آواز آمد که : ای عبدالرحمن! نام بزرگ حق سبحانه وتعالی برزبان ببر ، ومدد ازروح مقدس حضرت نبی [۳] صلی الله علیه وسلم بطلب ، وهمت از باطن پرنور مربی خود اویس قرنی که او راهبر تست درین راه بخواه ، وعصای خود را بفشر ، به فرمان خدای عزوجل شاید که آب پدید آید.شیخ به فرمودهٔ این ندابه آن مشغول شد وفرمود که:ظرفی بیارید.الآن ظرفی حاضر آوردند. حضرت شیخ عصای خود به دست گرفت وسخت بفشرد .به فرمان رب البحور ازنوک عصا آب روان شد . این چهل ویک تن درویش رفع تشنگی کردند. دوازده روز راه رفتند ، راتبه همین بود. وآخر روز پای همه درویشان از رفتار بازماند. چون شب درآمد ، شیخ [۴] متوجه ومتفکر در خوابگه رفت . هنوز چشمش به خواب نرفته بود که یکی آمد وشیخ را به گوشه بردوگفت : ای عبدالرحمن! آگاه باش که به منزل معهود رسیدی . این باز ایستادن پای درویشان از قوت رفتار علامت آن است ، ازین ممر غمگین مباش [۵] . حضرت شیخ قدس سره العزیز [۶] گفت : ای بزرگوار !این غار [۷] چه نوع غاراست که اتمام کاردرویشان حواله بر آن است ، واوکجاست ؟ آن بزرگوار گفت : ای عبدالرحمن![۸] او عبادتگاه [۹] ادریس علیه السلام است [۱۰] ، که آن حضرت در آنجا بیست سال عبادت کرده است . واو [۱۱] درتک همان درخت است که می بینی . فردا روز [۱۲] از نماز چاشت برمی گردی وبه جمیع درویشان خود می روی و می گویی که : ای درخت برخیز !که فرمان است . درخت [۱۳] در بیجاشدن وکناره گرفتن بیچاره است . این بگفت وغایب شد . بزرگوار به شوق باز گشت و به خوابگه خودآمد . علی الصباح درویشان آمدند وعرض حال خود به شیخ گفتند .شیخ گفت : ای یاران! ما نیز این حال داریم. غالباً رسیده ایم به منزلی که باید رسید . درویشان گفتند : ای بزرگوار! در همچنین [۱۴] صحرایی که غیرازیک بیخ درخت چیزی نیست [۱۵] غارجه می طلبید ؟ شیخ گفت : ای درویشان!پایهای روان شمایان که محض ازبرای رسیدن غار بوالعلا به راه درآمده بودند ازرفتار بازماندند. بدانید که این نشانهٔ رسیدن است به غار معهود . درویشان

۱ - ب : درویش به فرموده شیخ قدس سره العزیز برخاست وخادم شد ۲ - الف : - وفتوح را
۳ - ب : حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم ۴ - ب : - شیخ ۵ - ب : - این باز ایستادن ... غمگین مباش
۶ - ب : - قدس سره العزیز ۷ - ب : - غار ۸ - ب : - ای عبدالرحمن
۹ - ب ، ت : + حضرت ۱۰ - ب : - ادریس است علیه السلام ۱۱ - ب : - او ۱۲ - ب : - روز
۱۳ - ب : - درخت ۱۴ - متن تق ، در جمیع نسخ : همچو صحرایی ۱۵ - الف : چیست

به رغبت، این قول شیخ را قبول نکردند. شیخ گفت: تا چاشت صبر کنید. چون چاشت شد شیخ به ادای چاشت مشغول شد وادا کرد، آنگاه درویشان را پیش خود طلب کرد وگفت: ای درویشان! این بار وقت آن[1] شد که برسرغار رویم.همه درویشان برخاستند[2] وازپی شیخ شدند[3]. شیخ پیش درخت رفت، دست برداشت ودعا کرد[4]. بعدازآن گفت که[5]: ای درخت برخیز! که فرمان اینچنین است. درخت فرمان برداشت واز جای خود برخاست وکناره گرفت. دیدند که دری گشاده شد. شیخ قدم پیش نهاد ودرون رفت. ودرویشان ازپی درآمدند، دیدند که[6] صومعه (ایست) ودروی یک تاه ریسمان سیاه وبس. شیخ چون این بدید، گریه آغاز کردوگفت: ای درویشان![7] هوش دارید که مردان خدا چنین جاهارا[8] اختیار کرده اند، وریاضت کشیده اند، تا به مقصود رسیده اند. وآن ریسمان را بـه گـردن خودانداخت وخودرا بیاویخت، وسه شبانه روز بایستاد، بعده درآن صومعهٔ متبرکه ده سال ریاضت کشید. ولقمه از خوان کرم حق سبحانه وتعالی که[10] روز اول رسیده بود بلاتأخیروتوقف می رسید. وآب نیز همان[11] نوع که کرامت شده بود کم نمی شد. این چهل ویک تن درویش درین ده سال همه به کمال رسیدند، وشیخ به مقصود خود مشرف شد.

روزی نشسته بودند که درویش غیاث الدین برخاست وگفت: ای شیخ بزرگوار! همین زمـان قطب روی زمین از عالم رفت، مژده مرترا که قایم مقام او ترا نصب کردند واقبال سعادت ابدی میسر گشت، مستعد باش! شیخ تبسم کردوگفت: ای غیاث الدین! تو حالا خبردار شدی، پیش ازین پنج سال این مقام برفقیر تعیین شده بود ومیسرگشته ومن ملتفت نشده بودم، واین متوفی را دریـن مـدت بـه عاریت نصب کرده بودند. به این مقدار فریفته شدی؟ همت درویش اوبود نه این، زیراکه این نوع[11] امور منزل است نه مقصود. این بگفت وروبه آسمان کردوگفت: الهی! به این امر مرا مبتلا نگردان[12]! باز غیاث‌الدین زبان برگشود و گفت: ای شیخ! از همچو مرتبهٔ عالی اجتناب از بهر چیست؟ شیخ گفت: ازبرای آن که صاحب این منصب می باید که جمیع ملک وملکوت را هر روز سیر کند وتفحص احوال مافیها بکند، غیرازین[13] مشغولی دنیا وتشویش چیزی نیست. پس درویش من حیث انه که[14] درویش است باید که ازین نوع چیزها دورباشد وبه دوست نزدیک.

---

۱ - الف: - آن　۲ - ب: برخواستند　۳ - ب: + و　۴ - ب: دست برداشته دعا کرد
۵ - ب: - که　۶ - ت: - که　۷ - ب: یاران　۸ - الف: - را　۹ - ت: - که
۱۰ - ب: آن　۱۱ - ب: - نوع　۱۲ - ب: مگردان　۱۳ - الف: ازین غیر　۱۴ - الف، ب: - که

درهمین سخن بود که حضرت خواجهٔ زنده دلان به خواجه ابوالفیض الهی حاضر آمدند، واز مشایخ اویسیه رضوان الله [۱] علیهم اجمعین به هفتاد و پنج تن ازاکابر ایشان به خواجه ها در عالم معنی نیز حاضر آمدند. وغیر از شیخ ودرویش غیاث الدین ازین واقعه هیچ درویش دیگر خبردارنشد [۲]. ولباس قطبیت حاضرآوردند والتماس کردندکه: ای شیخ! این لباسیست که پیش ازین پنج سال برقامت تو دوخته شده بودوتو نیز خبرداشتی [۳]، چون وقت مقتضی این نیافتاد نپوشیدی [۴]. امروزکه قطب عالم از عالم [۵] رخت برداشت، لابد تعلق به تو گرفت، چون دراصل هم از آن تو بود، ومحل رسید باید پوشید. حضرت شیخ قدس سره العزیز برپای خاست [۶] ودر مقام عذرشد وقبول نکرد. هرچند زور کردند راضی نشد. درین حین آوازی به گوش وی [۷] آمدکه: ای عبدالرحمن! مگر بنده نیستی که امر خواجهٔ خود را قبول نداری؟ این ندا چون [۸] بشنید بیچاره شدوازسربیچارگی [۹] قبول کرد. همان لحظه بلاتأخیر وتوقف پوشانیدند [۱۰] وفاتحه خواندند ومبارکباد کردند، وبعضی امور را به گردن آن بزرگوار کردند به تخصیص تربیت درویشان را. آن بود که [۱۱] آن چهل ویک تن درویش که در خدمت وملازمت آن بزرگوار بودند همه را درهمان روز تربیت کرد وبه کمال رسانید. آنگاه اشارت شد وبشارت رسیدکه [۱۲]: ای عبدالرحمن! غرض از حواله کردن تو به این غار همین بود که کارتو تمام شود، ومستحق تربیت درویشان گردی، وایشان نیزکامل شوند. این بارکه وعده به آخر آمد، دیگر هیچ مانع نیست که بیرون روی ودرمیان مردم باشی. به این مژده [۱۳] شیخ از غار بیرون آمد، ورخصت از غیبیان خواست. وآن درخت بیدکه اول بود شیخ اشارت کردکه: ای درخت! بازگرد به جای خودکه ما به وطن خود بازگشتیم. چون درخت این سخن از [۱۴] شیخ بشنید سرفرود آورد، آنگاه به جانب غار روان شد، ودردهن غار همان نوع که اول بود بایستاد، ودهن غار ناپدید شد. آنگاه شیخ روان شد. بعد از چند روز به هری آمد [۱۵]. مدت پنج سال شیخ [۱۶] درهری بود. و در آنجا شیخ [۱۷] در مرتبهٔ قطبیت سیصد مرید پرورد. ودرزمان حیات خود [۱۸] درویش غیاث الدین را خلیفه گذاشت، وپیر تلقین نیز ساخت ودرویشان را باوی مطیع گرداند [۱۹].

---

۱ - ب: + تعالی ۲ - ت: خبردارنشدند ۳ - ب: دوخته بودند وتونیز خبردار بودی
۴ - ب: - چون وقت ... نپوشیدی ۵ - ب: - از عالم ۶ - الف: خواست ۷ - ب: او
۸ - ب: چون این ندا ۹ - ب: - ازسربیچارگی ۱۰ - ت: پوشانید ۱۱ - ب، ت: - بودکه
۱۲ - ب: - که ۱۳ - ب، ت: + که ۱۴ - ب: + حضرت ۱۵ - ت: آمدند ۱۶ - ب: - شیخ
۱۷ - ب: - شیخ ۱۸ - ب: - خود ۱۹ - ب: گردانید

روزی در خلوت خود نشسته بود که [1] روح مربی آن حضرت که حضرت خواجه اویس [2] است رحمة الله تعالی علیه، حاضر شد وگفت: ای عبدالرحمن! هشتاد سال عمر دیدی وازین جمله بیست وپنج سال ریاضت کشیدی وبه مقصود خود [3] رسیدی، این بار مصلحت آن است که بالکلیه از دنیا ومافیها چشم پوشی وبه دوست پیوندی، که دروی مژدهٔ نجات وچندین درجاتست. این بگفت وغایب شد. بزرگوار چون این مژده بشنید، خوشحال شد. درویشان را جمع کرد، وچند [4] سخن بروجه وصیت ادا نمود، ومنتظر و مستعد نشسته بود که حضرت خواجگان وخواجه ابوالفیض الهی حاضر آمدند. بزرگوار از آمدن این جماعت بسی خوشحال شد وگفت: ای یاران! مگر از برای مژده طلبی آمده اید؟ حضرت خواجهٔ زنده دلان گفت: ای عبدالرحمن! [5] مژده مرتراکه به دوست خواهی پیوست، اما موقوف به آنست که امروز ترا به ملک ماچین باید سفر کرد که مدفن تو آنجاست و در همین روز به خاک باید رفت. شیخ گفت [6]: مرا تنها باید رفتن؟ بزرگواران گفتند: خدای تعالی دوستان خود را در همچنین صحرایی تنها هرگز روادارد [7]؟ مایان همه در ملازمت خواهیم بود. فی الحال [8] بزرگان واین چهل ویک تن درویش که ایشان را طی ارض حاصل شده بود، روان شدند. در طرفةالعین رسیدند به یک صحرایی که نه آنجا [9] آب است ونه آتش ونه مردم، غیراز تودهٔ ریگها هیچ نی! حضرت خواجهٔ زنده دلان گفت: ای عبدالرحمن! قرار داد همین است. شیخ خوشحال شد. درویشان گفتند: ای شیخ! چه محل خوش حالیست که این نوع بادیه (ای) حواله شودوتو خوشحالی کنی [10]؟ شیخ گفت: ای یاران! چون خوشحال نباشم که بی نام ونشان باشم. درویش آن است که جز خدای کسی او را نداند [11]، به تخصیص در طبقه اویسیهٔ که حضرت اویس قدس الله سره العزیز به جز نام از آن حضرت نمانده است در جهان. این بگفت وجان به حق تسلیم نمود [12]. درویشان حیران بماندند که درین صحرا آب طهارت را چه چاره کنیم [13]؟ شیخ غیاث الدین گفت: غم مخورید که حق سبحانه وتعالی دوست خود رابی غسل نخواهد به خاک برد. و به روح شیخ خود متوجه شد. از سینهٔ مبارک شیخ آواز آمد که: ای غیاث الدین به حضرت خواجگان عرضه دار که در سر من حاضراند. به فرمودهٔ شیخ [14]، شیخ

---

۱ - ب: - که ۲ - ب، ت: + قرنی ۳ - ب: - خود ۴ - ب: چندین
۵ - ب: - ای عبدالرحمن ۶ - ب: - گفت ۷ - ب: صحرایی هرگز تنهاروا دارد
۸ - ب: + شیخ و ۹ - ب: که آنجانه ۱۰ - ب: خوشحال باشی
۱۱ - ب: اورا کسی نداند ۱۲ - ب: تسلیم کرد ۱۳ - ب: چاره سازیم ۱۴ - ت: + خود

غیاث الدین! عرضه کرد. بزرگواران فرمودند [۱]: ای غیاث الدین! عصای شیخ خود را بگیر وبگوی به مدد شیخ عبدالرحمن چشمهٔ آبی روان شو! وبرزمین فروکوب. [۲] شیخ غیاث الدین عصای شیخ [۳] به دست گرفت واین بگفت وعصا برزمین فروکوفت [۴] وبرداشت. ازنوک عصا به قدرت رب العزة [۵] چشمه از زمین درجوش آمد و روان شد شیرگرم [۶]. بزرگوار را به آب آن چشمه غسل دادند، ودرهمانجا دفن کردند. وچهل روز درویشان آنجا بودند، وبعدازآن متفرق شدند. وآن چشمه سالها روان بود، وروان خواهد بود. وآن منزل را بولچی کولی نام کردند. بعد از وفات آن بزرگوار شیخ غیاث الدین در خواب دیدوگفت: ای شیخ! خدای با تو چه کرد؟ شیخ گفت: آن کرد که به حضرت خواجه اویس قرنی [۷] کرد. والله اعلم بالصواب [۸].

---

۱ - ت: + که　　۲ - ب: روان شوگویان به زمین بکوب　　۳ - ت: + خود

۴ - ب: عصا به زمین کوفت　　۵ - ب: به قدرت رب العزة ازنوک عصا

۶ - ب: چشمه آب روان شد ودر جوش آمد شیر گرم، ت: چشمه اززمین درورروان شد جوش آمد شیر گرم

۷ - الف، ب: - قرنی　۸ - ت: + والیه المرجع والمآب

# فصل هفدهم

بعد از وفات بزرگوار، درویشان چهل روز در سرخاک شیخ خود بودند، بعد ازآن در صدد رخصت شدند. خلیفه غیاث الدین متوجه شد به روح پرفیض شیخ، و [1] عرض حال مریدان کردورخصت از برای ایشان خواست [2]. ورخصت گرفت، واجازت داد. درویشان رفتند، وخود آنجا هفت روز دیگر بود. روز هشتم اشارت شدکه [3]: ای غیاث الدین! دیگر ترا نیز رخصت است، اما به طواف حضرت [4] امام ذبیحه باید رفت، ودرزمان مراجعت به راه دیگر باید آمدن [5] که مسلمانان را اشتیاق طواف آن حضرت بسیار است، ولیکن از خوف تشنگی به طواف مشرف نمی توانند شد. و درآن راه نیز ترا چنین چشمه(ای)به عنایت خداوندی باید روان ساخت، واگر توانی در [6] آنجالنگر بناکن. چون این اشارت شد، شیخ غیاث الدین به فور [7] برخاست وبه طواف امام روان شد. به توفیق الهی به طواف موفق شد. ودراثنای طواف چیزها مشاهده کرد. وسه روز در آنجا بود، روز چهارم مراجعت کردو رو به راه نهاد. نیم سنگ [8] شرعی راه رفته بودکه گرگی همراه شد وپیش پیش می رفت. شیخ گفت: ای غیاث الدین [9]! انس گرفتن این جانور پی چیزی نیست. مگر به راهبری فقیر آمده است، که [10] این راه مخوف نامعلوم را به من بنماید، تا آن وعده وفا شود.

آن بودکه می آمد [11]، وبرسر راه معهود رسید. شبی آنجا بود وگرگ نیز [12]. شیخ در خواب دید که پیرش حاضر شد وگفت: ای غیاث الدین! منزل معین همین است که بایدلنگر ساخت. شیخ غیاث‌الدین گفت: خوش باشد! مرا نیز به خاطر آمده بود. علی الصباح برخاست ودست برداشت ودعا کرد وگفت: الهی! تنهایم ونیت کار خیردارم مرا مددگاری کرامت کن. هنوز مناجات تمام نکرده بود [13] که یک گروه جن حاضر [14] آمدند، واسباب همراه آوردند، ودر خدمت شیخ دست پیش کردند. وشیخ هر یک را به کاری تعیین کرد. یکی ازین جنّان گفت: ای شیخ! اول فکر آب باید کرد، آنگاه به کار مشغول شد. شیخ گفت: مصلحت او چگونه بود؟ یکی گفت: سه روزه دور آب هست همان را باید

---

۱ - ب: غیاث الدین به روح پرفیض شیخ متوجه شده عرض

۲ - ب: وازبرای ایشان رخصت خواست، ت: ایشانان    ۳ - ب: - که    ۴ - ب: - حضرت

۵ - ب، ت: باید آمد    ۶ - ب: - در    ۷ - ب، ت: بالفور    ۸ - الف، ب: - سنگ

۹ - ب: - ای غیاث الدین    ۱۰ - ب: - که    ۱۱ - ب، ت: ومی آمد    ۱۲ - ب: + بود

۱۳ - الف: - بود    ۱۴ - ب: - حاضر

آورد . شیخ گفت : آن کنید.

آن بود که [1] رفتند وشب درمیان رسانیدند . همان روز که آب رسید ، عمارت تمام شد وآب روان شد . وشیخ دوروز دیگر آنجا بود ، بعده روان شد . آن روز تابیگاه راه آمد . شب درآمد وتشنگی به شیخ غالب آمد [2] .شیخ عصای شیخ خودرا برزمین بزد [3] . به قدرت رب العزة ازسنگی آب بیرون آمد .شیخ اول گرگ را سیراب ساخت آنگاه خود آب خورد . علی الصباح یکی از عقب رسید که : ای مرد خدا! چه کسی ، واز کجا پیداشدی ؟ وچه بلاء آب کلان در رود غیر معتاد بسته (ای) که شیر خواره (ای) داشتم افتاد ومرد ؟ مرا به توقضیهٔ شرعیه است.شیخ گفت : ای مسلمان! مراخود قصد آن نبود که ضرری به مسلمانی رسد ، بلکه مقصود من آن بود که [4] نفعی به مسلمانان برسد . ترا چونکه ضرری شده است از سبب من بروجه خطا ، شرعاً در خطا، ارش لازم خواهد آمدن . پی آن که پیش قاضی رویم ، ارش بدهم . آن بود که [5] صدتنکه [6] سفید درمیان داشت برآورد ودر [7] پیش آن شخص ماند وگفت : ای مسلمان! هر چه [8] دارم همین است. بگیر به ارش دختر شیر خوارهٔ خود [9] . آن شخص این تنکه هارا [10] بگرفت وقطع خصومت کرد . ازین سبب آن لنگر رالنگر ارشه [11] نام کرد [12] وروان شد . آن روز تابیگاه راه آمد ، وبرسر دشت برآمد . لنگر دیگر آنجا بناکرد . او نیز دراندك روز به اتمام رسید . آن بود که [13] شخصی ازین دشت برآمد ، پرسیدندکه [14] : شب کجا بودی ؟ آن شخص [15] گفت : اوتوراقی بولاق دا! از آن روز اوتوراقی نام شد [16] . وباز پرسیدندکه : این شام کجا خواهی بود ؟ اتفاقاً آن مرد [17] شکسته زبان بود به نوعی که میان [18] شین وسین وبی وپی فرق نتوانستی کردن. [19] گفت : یوسام پولادا [20] بولغایمن . همان کلام وی نام آن دیه ولنگر شد . وشیخ غیاث الدین در همان لنگر بود ودر آنجا وفات کرد. والله اعلم بالصواب [21].

---

۱ - ب ، ت : - آن بود که ۲ - ب : وبه شیخ تشنگی غالب شد ۳ - ب : به زمین زد
۴ - ب : - که ۵ - ب ، ت : - آن بود که ۶ - الف ، ت : تنکچه ۷ - ب : - ودر
۸ - ب : آنچه ۹ - ب : بارش دختر شیر خواره خود بگیر ۱۰ - الف ، ت : تنکچهارا
۱۱ - ت : آن لنگررا ازین سبب لنگر ارشیه نام ۱۲ - ب ، ت : + تا این زمان لنگر معمور است
۱۳ - ب ، ت : رسید روز اتمام شخصی ۱۴ - ب : - که ۱۵ - ب : - آن شخص ۱۶ - ب : نام کردند
۱۷ - ت : - مرد ۱۸ - ب : - میان ۱۹ - ب : نتوانستی کرد ۲۰ - ب : بولاقد،
۲۱ - ب ، ت : + والیه المرجع والمآب

# باب چهلم

در تذکرهٔ شیخ دعوت مجیب ، ونقبارا نقیب ، ومبدأ کرامات غریب، ومظهر مقامات عجیب ، وبیماران دل را طبیب ، وازسلسلهٔ مشایخ بانصیب ، وبه درگاه احدیت قریب ، شیخ عصر وقطب [1] زمان حضرت شیخ [2] حبیب قدس الله تعالی [3] سره العزیز که مردی بود ولی مادرزاد وولی زاده . وصاحب کرامات قوی ومقامات عالی بود و مکاشف امور غیبیه لحظه لحظه بود . وخارق عادت لمحه لمحه ظاهر می شد . اما دراوایل حال مردی بود طالب علم .ودرزمان طالب علمی اورا از علم رشدی نشد ، ولیکن درراه طریقت اورا نصیبهٔ تامه [4] ، وازروح مقدس حضرت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه تربیت عامه [5] ودراوان تحصیل گاه گاه اورا امور غریبه مشاهده می شد .

روزی [6] به خود گفت : ای حبیب! این چه نوع چیزهاست که من می بینم ؟ واین مقدمهٔ جنون است ، غالباً مرا از علم نصیبی نیست . درویشی [7] بود کاردیده از وی پرسید که [8] : ای درویش! این نوع امور مرئی می شود ، نمی دانم که چیست ؟ آن درویش گفت : ای حبیب! مگر ترا از جایی نظراست که مدد می کند وترا به این عنوان می فریبد .شیخ گفت : دور نیست . شبش گریه بسیار کرد و به خدای تعالی نالید وگفت :کریما ! مگر از علم شریف به من عنایت نخواهی کرد ؟که سالهاست در پی اویم [9] هیچ رشدی نشد . وبه خواب رفت . در خواب [10] شهری دید ، دروی درآمد . چون اندکی رفت ، دری بلندی دید ، درو نیز درآمد . ودری ازوخردتر [11] دید ، درو نیز درآمد . دید که حجره ای است ودروی مرد خوش صورتی نشسته وسردر مراقبه دارد .گفت : السلام علیک! آن شخص سربرداشت وجواب سلام داد ، بعده تاه نانی از بغل خود برآورد وبه سوی وی حواله کردو [12] باز در بغل خود کرد . شیخ از خواب خود بیدار شد ،گفت : ای حبیب! عجب خواب فرخنده دیدی ، اما [13] اگر آن [14] نان را به من می داد، نیک می بود ، مگر ترا از علم [15] نصیبی نیست . متألم شد ودرآن زمان حضرت شیخ، سید کاردگر قطب بود . به

---

۱ - ب : - قطب    ۲ - ت : - شیخ    ۳ - ب : - تعالی    ۴ - ب ، ت : + میسر بود
۵ - ب ، ت : + یافته بود    ۶ - الف : روی    ۷ - ب : درویش    ۸ - ب : - که
۹ - ت : + ومرا    ۱۰ - ب : - درخواب    ۱۱ - ب : دری خرد ترازو
۱۲ - ت : حواله کرده باز    ۱۳ - ب : - اما    ۱۴ - ب : - آن
۱۵ - ب : مگر از علم ترا

نور ولایت دانسته بود که حبیب مردیست قابل وروح [۱] امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه اورا در تحت تربیت خود دارد. همیشه خواهان بود که پیش خود آرد، اما میسر نمی شد.

روزی حضرت امیر سید کاردگر، [۲] یاران خود راکه شیخ نظام الدین خالد [۳] وشیخ محمود خفانی وبابا حاجی بیاتی باشند قدس الله تعالی اسرارهم، طلب نمود وگفت: ای یاران! حبیب رابه هیچ وجهی [۴] نتوانستم [۵] آوردن. چونست که ولایت اورابرهم زنیم تا او بیاید؟ همه گفتند: آن کنیم. وبه توجه ولایت کاشغررا برهم زدند. ناچار شیخ به اهل وعیال خود جانب فرغانه روان شد. از عقبه گذشته بود که شبی در خواب دید که حضرت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه حاضر شد، گفت: ای حبیب! دانستی که سبب ویرانی ولایت تو چه چیز شد؟ شیخ گفت: والله اعلم! امیر فرمود [۶]: ای عجمی! چون ندانی که خود سبب شدی؟ فرداکه به فرغانه رسی آنجا معلوم خواهی کرد. وبدانکه زمان آخراست واولیاء درروی زمین قلیل اند، آنانکه حاضرند باید غنیمت داشت [۷]. اگرچه تو [۸] از تربیت من خارج نیستی، ولیکن از پیر ظاهر که آداب طریقت را راهنمون گردد چاره نیست، به تخصیص درآخرالزمان. لابد ترا به پیر ظاهر باید گرویدو دست داد. این بگفت وغایب گشت [۹]. شیخ از خواب بیدار شد، گفت: عجب حالی که من سبب ویرانی ولایتی باشم! وسخت گریست. چون به فرغانه رسید، از در دروازه درآمد. اندکی رفته بود همان درکلان را [۱۰] که در خواب دیده بود، دید. گفت عجب است که این در راکه [۱۱] در خواب دیده بودم این زمان در بیداری می بینم! ودرون رفت. در دیگر که دیده بود [۱۲] بعینه مشاهده کرد. سربزد و درآمد، دید که [۱۳] همان مرد که [۱۴] نان حواله کرده بود، در خواب [۱۵]، درون همان حجره نشسته است. سلام کرد. آن شخص جواب سلام داد و گفت: ای حبیب بیا! تا ولایت ترا ویران نساختیم [۱۶] وبرهم نزدیم نیامدی. وازبغل خود تاه نانی که در خواب حواله کرده بود، برآورد وبه وی داد. شیخ درهمان مجلس این نان راتمام خورد، ودرهمان لحظه نظریافت، زیراکه حضرت [۱۷] شیخ به آن نان نظر ولایت انداخته بود. به فور [۱۸] حضرت میر قدس سره العزیز یاران خود را طلب نمود وصحبت انگیز کرد، وبعد از فراغ صحبت، دست گرفت وخرقه از شیخ نظام الدین التماس کرد. آن

---

۱ - ب: + حضرت ۲ - ت: سیدکاردیگر ۳ - الف: - خالد ۴ - ب: وجه ۵ - ب، ت: نتوانستیم
۶ - ب: امیر گفت ۷ - ب: آنانکه حاضرند غنیمت باید شمرد ۸ - ب: + نیز
۹ - ب: این گفت غایب شد ۱۰ - ب: - را ۱۱ - ب: - که ۱۲ - ب: + در خواب
۱۳ - ب: - که ۱۴ - ب: + تاه ۱۵ - ب، ت: + در ۱۶ - ب: - ویران نساختیم
۱۷ - ب: - حضرت ۱۸ - ب، ت: بالفور

بزرگوارخرقه دربراو [1] کرد وتلقین ذکر وروش راه سلوک از شیخ محمود خفافی بدو رسید ، ونصیحت از بابا حاجی بیاتی واقع شد . شش ماه شیخ حبیب رادر صحبت خودها داشتند وبه اتفاق تربیت کردند وبه کمال رسانیدند . یک سال دیگر بعد از تربیت وکمال در ملازمت پیران خود بود .بعده رخصت دادند که : ای حبیب! دیگر ترا به ولایت خود باید رفت . و آنجابنده های خدای تعالی هستند که در چاه ضلالت افتاده اند ، به کمند ارادت برکش . وشیخ را باچهل تن درویش به جانب کاشغر فرستادند . و پیران [2] هر کدام علامتی حواله کردند . وشیخ به رخصت پیران خود آمد ودرمنزل خود که ازارتوج بالاست، قرار گرفت ودر صدد بنای لنگرشد . وجای بنای لنگر خارستان بود ، برنهجی که باشش درنده وپرنده شده بود همان جای را شیخ قرارداد . ودرویشان ازکار او ترسیدند که: این همه خار، کی تمام کنیم. خواطردرویشان حضرت [3] شیخ را [4] معلوم شد ، گفت : ای درویشان! شمایان زمانی آسایید که هوا گرم است . درویشان هر کدام به گوشه (ای) رفتند وبه خواب مشغول شدند . وشیخ کلند به دست [5] گرفت ویک بیخ خار برید ، بعد از آن امر کرد به کلند [6] که : ببر ! فی الحال کلند فرمان برداشت ودر طرفة العین این همه خاررا [7] برید وتمام کرد وجمع ساخت . خردسالی در پیش حضرت شیخ قدس سره العزیز بود. او دوان رفت ودرویشان را خبر کرد [8] که : ای درویشان! چه در خوابید که شیخ خارهارا تمام برید! به اضطراب حاضر آمدند [9] ، دیدند که خار [10] تمام شده است . شرمسارشدند وعذر تقصیر به جای آوردند ودر همان روز بنای لنگر انداختند ومشغول شدند.مردم شنیدند که شیخ انگیز لنگر دارد. از جوانب واطراف [11] زنده ها نذرونیاز آوردند . حضرت شیخ فرمود [12] : بکشید وطبخ کنید . طباخان کشتند [13] وبه طبخ مشغول شدند ودرویشان درکار لنگر بودند . ودراندک روز دیوارلنگر تمام شد ، وبه پوشش رسید . چون در مقام پوشیدن [14] شدند ، درمیان اسباب پوشش اتفاقاً چوب [15] خری بود ، کوتاه آمد.پیش شیخ درآمدند وگفتند که [16] یاشیخ!چوب [17] خری، کوتاه آمد .شیخ بگفت : ماپیش او برآیم . شخ برون آمد واز نوک چوب گرفت وکشید . به فرمان الهی این چوب خری یک گز کرباس دراز گشت ویک ذراع شرعی فاضل آمد . این کرامت که از حضرت شیخ ظاهر شد ، مردم به شیخ [18] ریز کردند ، به نوعی

---

۱ - الف : - او ۲ - ت : پیرون ۳ - ب : - حضرت ۴ - ب :به شیخ ۵ - ب : + خود
۶ - ب : به کلند امر کرد که ۷ - ب : - را ۸ - ب : وبه درویشان خبر کرد
۹ - ب : حاضر آمده ۱۰ - ب : خارها ۱۱ - ب : ازاطراف وجوانب ۱۲ - ب : فرمودند
۱۳ - ب : -کشتند ، ت : بشنید ۱۴ - ب ، ت : پوشش ۱۵ - الف : - چوب ۱۶ - ب : - که
۱۷ - الف : - چوب ۱۸ - ب : - به شیخ

که هرکه جان داشت آرزوی صحبت شیخ کرد. اکابر واشراف وموالی واهالی [1]کاشغر اتفاق کردند که: ای یاران! [2] این چه [3] شیخ است که تمامی مردم را از راه برآورد و پیش خود کشید[4]؟ چون است که یک بار احتساب لسانی بکنیم. اگر ممنوع شود خوب واگر نشود به تعزیز بالضرب منزجرش سازیم؟ ودانشمندی را به اتفاق تکلیف کردند که در علم یگانهٔ شهر ونادرهٔ عصر خود بود[5] ودر علوم دیگر هم دستی داشت. آن دانشمند سخن این جماعت را قبول کردو به چند شاگرد به جانب شیخ روان شد ورو به راه کرد.درراه چند مسئلهٔ مشکل به خود قرارداد که از شیخ تحقیق کند.چون به لنگر نزدیک رسید، بی اختیار ازاسب فرود آمد، باوجود آن که درراه قرارداده بود که: تا به در لنگر او [6]نرسم ازاسب فرود نیایم [7]،به گمان آن که این هم[8]یک نوع احتساب است.اما باوجود این قرارداد [9] طاقت نیاورد ویارای [10] آن نشدش که این [11] بی ادبی را به نسبت شیخ بکند [12]. پیاده به جانب لنگر میل کرد [13]. دید که شیخ به جماعتی از مریدان در در لنگر ایستاده است. شیخ به مجردی که ملارا دید تصرف کرد. ملا بی اختیار به جانب شیخ دوان شد. وحضرت [14] شیخ نیز ازین جانب به استقبال ملا روان شد. وحضرت شیخ [15] ملارا در کنار خود گرفت واز زمین برداشت وبرافشانید. هر چند داشت از علم، که به ریاضت بسیار وبه مشقت بیشمار حاصل کرده بود، چون برگ بیدکه در وقت خزان ریزد[16] ریخت. وملا را به لنگر تکلیف کرد، ودرپیشگاه لنگر ملارا اجلاس کرد وخود در پهلوی آستانه قرار گرفت وسر به مراقبه فرو برد. وملا نیز مراقب شد. مدت مدید [17] مراقب بنشستند. ملا هر چند زور کرد که مسئله (ای) ازآن مسایل قراردادهٔ خود از شیخ تحقیق کند، به خاطرش هرگز نرسید. آخرالامر به خود گفت: ای منطقی! بی تحقیق مسئله (ای) اگر از پیش این شیخ بازگردی، اکابر تراچه گویند؟ بلکه [18] زبان طعن هم به تو[19] بگشایند. بیایک چیزی باری [20] تحقیق کن. هر چند فکر وملاحظه کرد، چیزی نیافت غیرازین که ازدرازی فش سؤال کند. گفت: ای حبیب! این همه فش دراز از برای چه مانده؟ شیخ گفت: ازبرای

---

۱ - ب: اهالی وموالی ۲ - ب: - که ای یاران ۳ - ب: + نوع ۴ - ت: کشیدن
۵ - ب: یگانه عصر ونادره زمان بود ۶ - ب: - او ۷ - ب: نرسد فرود نیاید
۸ - ت: این همه ۹ - ب: قرار، ت: قراردادن ۱۰ - ب: - یارای ۱۱ - ب: + نوع
۱۲ - ب: به نسبت آن بزرگوار بکند ۱۳ - ب: لنگر روان شد
۱۴ - ب، ت: - حضرت ۱۵ - ب: - وحضرت شیخ ۱۶ - الف: - ریزد
۱۷ - الف: ت: مدت دیر ۱۸ - ت: بلک ۱۹ - ب: - هم به تو ۲۰ - ب: - باری

چیدن آب استنجا . سؤال همین شد وجواب این وبس [1] . ملا شب مهمان شیخ بود، علی الصباح مراجعت کرد . شیخ قدس سره العزیز به وداع ملا برآمد . ملاگفت : ای حبیب! مرا داعیهٔ آمدن نبود ، ومرا [2] به زور فرستادند وبه اکراه آمده ام [3] ، هر چه داشتم که به مشقت بسیار وریاضت بیشمار حاصل کرده بودم،به یکبارگی از من ربودی و اوقات چندین سالهٔ مرا ضایع ساختی،چکارکنم، وچه چاره سازم وبه شهر به چه روی روم ، وچه گویم ؟ وگریه آغاز کرد [4] .شیخ را بر حال ملا رحم آمد ، تبسم کرد و گفت : ای مولانا! قدم پیش مانید و در راه خود ببینید و غم مخورید.

آن بود که [5] ملا رو به راه کرد . اندک راه رفته بود [6] که [7] در فیض گشاده شد [8] وعلم به دوچندان اول ملا [9] در خود یافت ،گفت : الحمدلله که جان به سلامت آوردم . چون ملا به شهر رسید به معترضان گفت : ای یاران! آن شخص را به حالش [10] گذارید که او عزیز کردهٔ حق است سبحانه که هیچکس را یارای سخن نیست ، چه جای آن که تعزیز کند . بدانید که منطقی بود که به سلامت رفت وبه سعادت آمد ، زیراکه وی شمشیر آبدار دو رویه است که چپ وراست می برد .آنگاه سکوت کردند .

یک سال برین گذشت. هیچ زن ومرد نماند که به شیخ رجوع نکرد .ازین واقعه خبر به کلانتر محتسبان رسید که وی بسی قادرالاحتساب بود ، وچاشنی ولایت نیز داشت . وی [11] چند محتسب را فرستاد که شیخ را احتساب کنند . محتسبان رفتند . اتفاقاً درزمانی رسیدند که شیخ در صحبت بود . محتسبان درآمدند که احتساب کنند .شیخ به یکبار به طرف اینها [12] نظرکرد وتصرف خودراگماشت وجذب کرد [13] . محتسبان همه گریبانهای خود [14] چاک زده ودره ها [15] را پرتاب داده بی اختیار به صحبت شیخ درآمدند وبعد از فراغ صحبت، ارادت قبول کردند ومرید شدند وازسلک درویشان گشتند . ودوروزبرین گذشت ، هیچ یک ازین جماعت ظاهر نشدند . ملای محتسب ازپی اینهاچند دیگررا فرستاد . آنهانیز ازین جماعت شدند . آخرالامر خود بسی کس روان شد . نزدیک رسیده بود که سیه پوشی پیش آمد.ملای محتسب پرسید : ای گدا!از کجا می آیی ؟گفت : از خدمت پیرمی آیم . باز پرسید که : پیر تو چه کاره است ؟ درویش گفت : پیرمن به اوامر مأمور وعامل است واز نواهی مجتنب

---

۱ - ب : - وبس ۲ - ب : - ومرا ۳ - ب : آمدم ۴ - ت : آغاز کرده ۵ - ب ، ت : چون ملا
۶ - الف ، ت : راه آمده بود ۷ - الف : - که ۸ - الف ، ت : برگشود ۹ - ب : - ملا
۱۰ - ت : بجایش ۱۱ - ب : - وی ۱۲ - ب : ایشان ۱۳ - الف : وحدت کرد ۱۴ - ب : +را
۱۵ - ت : درها

ومحترز . ودیگر صائم الدهر است وقائم اللیل، [۱] وغیراز حق سبحانه وتعالی درپیش وی هیچ چیز [۲] وجود ندارد . ودیگر در لنگر وی از مأکولات، گوشت اسب وخرگوش ومرغ خانگی درنمی آید. ملای محتسب چون [۳] این سخن بشنید ، گفت : ای یاران! کسی را که خدای تعالی به فضل وکرم خود احتساب کرده باشد، احتساب بنده کارکند ؟ به ازآن نیست که از همین جا باز گردیم. وملای محتسب بازگشت . دوسه قدم برگشته بود که پنجه (ای ) پیداشد واز گریبان ملا بگرفت وعقب کشید . ملا بی‌اختیار برگشت وبه ملازمت شیخ رفت،وعذر تقصیر گفت ونیاز کشید،ویک شب در ملازمت [۲] بود ، بعداز آن به رخصت به منزل خود آمدوزبان ملامت کوتاه کرد و آسوده دل نشست .

روزی شیخ در لنگر نشسته بود که درویشی آمد وشیخ را ملازمت کردو گفت : ای شیخ [۵] ! حق سبحانه وتعالی فرموده است که : «ادعواربکم تضرعا وخفیة» [الاعراف : ۵۵ ] ودون الجهر ، چون است که ملازمان بر خلاف ظاهر آیت کار می کنند [۶] ؟ شیخ گفت : ای درویش! نیک می گویی ، اما در خفیه گاهی چنانست که شیطان غالب می آید وکار درویش را خبط می سازد ، ولیکن از جماعت گریزان است . ودیگر خلوت نشستن کار زنان است ، ودر جماعت کار کردن کار مردان است . ای درویش! مرد آن است که در جماعت تنهاباشد وخلوت سازد ، چنانکه گفته اند [۷] : خلوت در انجمن . ودیگر این علامات که می‌بینی سبب ملامت است ، زیراکه هر که در ملامت است سلامت است ، والا می دانم که به ظاهر شرع بدعت است ، اما اهل طریقت را در سلوک طریق این نوع امور مانع ومخل نیست ، زیراکه مقصود ایشان اینهانیست بلکه حق است [۸] . پس ضرردر مقصود نکند [۹] .

روزی نشسته بود . مریدی از مریدان شیخ به شهر رفته بود حاضر شد وشیخ را ملازمت کرد . شیخ پرسید که : ای درویش! [۱۰] احوال عالم چون است ؟ [۱۱] گفت : ای بزرگوار! [۱۲] احوال عالم را ملازمان نیکو وبهتر می دانند ، اما درویش این مقدار می داند که عالم متغیراست . شیخ گفت : چون ؟ درویش گفت:زیراکه حادث است ویکی از حوادث عالم این است که درویشی [۱۳] پیداشده است که اورادرویش [۱۴] پرنده می گویند ، که ده گز شرعی می پرد وخطوه درکار ندارد ، ومردم [۱۵] بروی رجوع کرده‌اند .شیخ به

---

۱ - ب : صایم الدهر وقایم اللیل است ۲ - ب : - هیچ چیز ۳ - ب : - چون ۴ - ب : + شیخ
۵ - ب : + حضرت ۶ - ت : کار می کنید ۷ - ت : + که ۸ - الف : - بلکه حق است
۹ - ب : وپس چه ضرر در مقصود می کند ۱۰ - ب : - که ای درویش
۱۱ - ب ، ت : + درویش ۱۲ - ب : - ای بزرگوار ۱۳ - ب ، ت : نتع بندی
۱۴ - ب : شیخ ۱۵ - ب ، ت : عوام

نورولایت [1] دانست که دروی جن تصرف دارد . تبسم کردوگفت : فردا که به نماز جمعه رویم اورا حاضر سازید . چون جمعه آمد ، شیخ باجماعتی از مریدان خود [2] به نماز جمعه روان شد [3] ونزدیک شهر رسید . مردمان شهر چون شیخ را دیدند ، درویش پرنده را ترغیب کردند که [4] شیخ را [5] استقبال کند . درویش گفت : خوش باشد ! درویش پیش شد ، و [6] خلق انبوه در عقب او [7] ودرویش پران پران شیخ را استقبال کرد . نزدیک به شیخ که رسید سلام کرد . شیخ جواب [8] وی نداد وعصا به دست گرفت وبه کتفین او یکان یکان [9] بزد. از هردو [10] کتف او یکان کبوتر پرید .شیخ گفت : ای پرنده این بار بپر ! هر چند به خود زور کرد ، یک وجب نتوانست پرید. [11] آن روز اکثر مردم سر تسلیم در قدم شیخ نهادند .

وروز دیگر در مجلس عالی نشسته بود ، واز اکابر حاضر بودند. شیخ به اضطراب از مجلس برخاست وبربلندی برآمد ، ویک بار دست دراز کرد ، و بار دیگر [12] درازکرد ، درمرتبهٔ سوم دو زانوی مبارک خود به زمین نهاده دست دراز کرد وبرخاست . از جبین مبارک آن بزرگوار [13] خویی ظاهر شد. برگشت ودر مجلس بنشست . اهل مجلس گفتند : این رمز شیخ دال به امریست که خواهدظاهر شد [14]. حضار مجلس این روز واین‌وقت را تاریخ ساختند وبه کتابت آوردند . بعداز چند روز پسر حضرت شیخ، سید کاردگر قدس الله سره العزیز به شش تن درویش رسید . مردم ازاو پرسیدند که : ای شیخ زاده! شمارا درراه هیچ واقعه پیش آمد یانی ؟ شاه زاده معلاگفت : آری! آن روز که به عقبه رسیدیم و می‌برآمدیم،وبرسر [15] عقبه برآمده بودیم،به ناگاه خطایی رسید وپای من لغزید وبه مغاکی فرو افتادم [16] که ازنام ونشان من کسی را خبر نماند . همین مقدار می دانم که فریاد درویشان به گوش من می آمد [17] ومرا به هیچ وجه امکان برآمدن نبود . حیران ماندم ودرویشان نالان . درین زمان به خاطر آمد که به شیخ می باید رجوع کردن [18] .گفتم : یاشیخ [19] ! من [20] به ملازمت تو می آمدم، [21] به این بلاگرفتار شدم. خلاصی من دردست کرامت وولایت تست . و متوجه به باطن شیخ شدم [22] . ناگاه دیدم که [23] شیخ حاضر شد

---

۱ - ت : شیخ بالفور به ولایت ۲ - ب : - خود ۳ - ب : جمعه رفتند ۴ - ب : + حضرت
۵ - ب : + ملازمت و ۶ - ب : - درویش پیش شد و ۷ - ب : درویش ۸ - ب ، ت : + سلام
۹ - الف ، ب : - یکان ۱۰ - ب : - هردو ۱۱ - ب : نتوانست که پرد ۱۲ - ب ، ت : + نیز
۱۳ - ب : - آن بزرگوار ۱۴ - ب : - برگشت و در مجلس ... ظاهر شد ۱۵ - ت : - سر ۱۶ - ب : فرود افتادیم
۱۷ - ب : من آمد ۱۸ - ب : به شیخ باید رجوع کرد ۱۹ - ت : + بزرگوار
۲۰ - ب : + به حواله پیرتو ۲۱ - ت : + به حواله پیرتوو
۲۲ - ب : چون به باطن شیخ متوجه شدم ۲۳ - ب : - که

وبرسرمغاکی [1] ایستاد. یک بار دست دراز کرد، نرسید. باردیگر [2] دراز کرد، نیز نرسید. سوم باره به دوزانو بنشست ودست دراز کرد، آنگاه رسید [3]. ازمیان بند من بگرفت وبرکشید واز مغاک برآورد. تا از عقبه فرود آمدن پیش پیش [4] می آمد، ومایان از عقب می آمدیم، بعده غایب شد. این است که رسیدیم.

القصه، سید معلا به ملازمت شیخ رسید ودوسال در ملازمت شیخ بود وکار او به اتمام رسید وبازگشت.

پوشیده نمانده که حضرت [5] شیخ قدس سره العزیز هزار ودویست مرید پرورد، ودوازده مرید تربیت کرد، وده خلیفه گذاشت، وخود ازروح مقدس حضرت امیرالمؤمنین [6] علی کرم الله وجهه تربیت یافت [7]، وبرقلب ادریس نبی بود علیه السلام.

روزی نشسته بود که مژدهٔ قطبیت رسید. آن روز، روز پنجشنبه بود. بعد از فی زوال جمعی از مشایخ اویسیه حاضر آمدند، ولباس قطبیت آوردند، وشیخ را الباس کردند، وفاتحهٔ فتح در حق آن بزرگوار خواندند ومبارک باد کردند ومتفرق شدند. ودر مرتبهٔ قطبیت خود فرزند کلان خود که [8] خواجه محمد شیخ باشد تربیت کرده به کمال رسانید. شیخ قدس سره العزیز شش ماه وده روز قطب بود، وبه تجلی معنوی مشرف شد.

روزی نشسته بود که [9] ارواح مشایخ اولین وآخرین رضوان الله [10] علیهم اجمعین حاضر آمدند و گفتند: ای حبیب! مژده مر تراکه امروز روز وصلت است، باید اتصال جستن. شیخ گفت: هیچ مانع نیست. به فور [11] برخاست وبه خلوت خود درآمد وغسلی به جای آورد ودوگانه [12] ادانمود، بعداز آن به لنگر بیرون آمد، ودرویشان را طلب نمود، وصحبت انگیز کرد، وبه سماع درآمد. آن مقدار سماع کرد که عرقها ازبدن او ریخت آنگاه تسکین یافت وبنشست. وزمانی آسود وروبه قبله کرد وجان به حق تسلیم کرد. در تاریخ هفتصد وپنجاه در سال موش ودرماه ربیع الاول در هشتاد وسه سالگی وفات یافت [13]. خبر به اطراف فرستادند. واهل شهر از خواص وعوام حاضر آمدند ونماز [14] شیخ را ادا

---

۱ - ب: ودربرابرسرمغاکی ۲ - الف: باز دیگر ۳ - ب: - آنگاه رسید ۴ - ب: + من
۵ - ب: - حضرت ۶ - ب: - امیرالمومنین ۷ - ب، ت: تربیت یافته بود ۸ - ب: - که
۹ - الف: - که ۱۰ - ب: + تعالی ۱۱ - ب، ت: بالفور ۱۲ - ب: + از بهر یگانه
۱۳ - ب، ت: وفات کرد ۱۴ - ب: + حضرت

کردند [۱] ونعش مبارک اورا تیمناً وتبرکاً دست به دست [۲] برداشتند وبرسرقبر رسانیدند و دفن کردند.

همان شب یکی در خواب دید، گفت: ای شیخ! حال چیست؟ شیخ گفت: الحمدلله والمنة له! باز پرسید که: خدای باتو چه کرد؟ شیخ گفت: اجل نعم، که نعمت دیدار است نصیب من کرد. وگفت: بگو [۳] به درویشان که هر چه من کردم به همان باشند، اما علامات ظاهری که علامات قلندریه است ترک کنند، زیرا که کار مردم کم کار نیست که در جماعت به علامت کار کنند ودرانجمن خلوت سازند. این بگفت وغایب شد. والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب.

۱ - ب: شیخ را خواندند ۲ - ب: - دست به دست ۳ - ب: - بگو

# فصل هژدهم [1]

در تذکرهٔ احوال واطوال بی بی خدیمه قدس الله سرها. بدانکه بی بی همانشب که دررحم مادر ماند، صفایی در دل مادرش پیداشد وشوقی درباطن او هویداگشت. والده اش عاقله بود وحافظه، وسیده نیز بود. ونامش مریم بود. به مجرد [2] قرارگرفتن نطفه در رحمش معلوم کرد که نوری از انوار الهی درباطن او منزل ساخت، وقرار گرفت. شکر بسیار به حق سبحانه وتعالی آورد [3] وحمد وثنای بی‌شمار، [4] وگفت: الحمدلله که تااین غایت مرا فرزندی [5] کرامت نکرده بودی. این بار به لطف عمیم وکرم قدیم خود دعای من عاجزه را در درگاه بی نیازی قبول کردی که امشب امیدوارم ساختی.

از همان روز در محافظت احوال خود شد، ودر لقمه ها احتیاط کرد واز لباس ناموجه اجتناب نمود. چون روح در قالب منزل کرد [6]، آواز ذکر لا اله الا الله به گوش والده اش آمد. تااین زمان حمل خودرا از شوهر خود [7] مخفی داشته بود. بعد از تعلق روح وظهور این ذکر به شوهر خود گفت: ای شوهر! هوش دار وشکر بسیار به پروردگار آسمان وزمین بیار [8] که این نوع امر شریفی حق سبحانه وتعالی [9] به مایان کرامت کرده است. تا این زمان به جهت اندک ترددی ازتو پنهان داشتم، امروز آواز ذکر لااله الا الله ازوی [10] به گوش من آمد، این بار هیچ تردد نماند ناچار به تو باید گفتن وترا خوشحال باید ساختن، زیراکه سالهای دراز است که درآرزوی فرزندی [11]. شوهرش گفت: ای مریم! کرم خداوندی عام است. فرزند شدن هیچ عجیب وغریب [12] نیست، اما این عجیب است وغریب ومرا باور نمی آید که بچه در شکم مادر ذکر لااله الاالله گوید. زنش گفت: ای شوهر! عنایت خداوندی اگر متعلق شود سنگ وکلوخ ذکر گویند،این خود فرزند آدم است که محل ظهور ایمان وقرآن وذکراست، چه استحاله دارد؟ اگر باورنداری گوش خود برسینهٔ من بنه. چون گوش برسینهٔ زنش بنهاد، فی الواقع آن نوع شنیدکه زنش گفت. برخاست وازسر شوق رقصها رفت وگفت: هزار بارشکر که دعای شکسته‌دلان به اجابت مقرون گشت که [13] سالها در طلب این [14] بودیم که هر نوع باشد فرزندی کرامت کند،

---

۱ - ب: باب چهل ویکم
۲ - ت: به مجردی
۳ - ب: بسیار به حضرت آفریدگار به جا آورد
۴ - ب: + مرا حد پروردگار ادا نمود و
۵ - ب: که غایتی بود که مرا فرزند
۶ - ب: منزل ساخت
۷ - ب: - خود
۸ - ب: شکر بیشمار به حضرت آفریدگار بیار
۹ - ب: شریفی حضرت پروردگار
۱۰ - ب: - ازوی
۱۱ - ب: فرزند بودی
۱۲ - ب: غریب وعجیب
۱۳ - ب: - که
۱۴ - ب: - این

الحمدلله ! که اینچنین فرزندی کرامت کرده است که بوی ولایت ازوی می آید . چه خوش بنده‌های سعادتمند که هرچه خواهند یابند ! نذرها درراه خدای تعالی [۱]کردند ، ومنتظر آن شدند که روزی بود که جمال جهان آرای این مبارک روی منظور نظرها گردد [۲] ، وچشمان بی نور از آفتاب جمال او منور گردد ، ودماغ مشوش ازبوی دلاویز او معطر شود . ودرین آرزو بودند . به مرور ایام وقت رسید [۳] ومدت منقضی شد ، وآفتاب جهان تاب [۴] از پردهٔ حجاب بیرون آمد ، وجهان تیره بـه نـور روی [۵] روزافزون او منور گشت ، وشعاع آفتاب از مشرق سعادت نمودن گرفت . فی الحال مریم در خلوت شد وپرده کشید . بی توقف وبی زحمت آن ماه طلعت ومنور ظلمت وخورشید [۶] رفعت [۷] و سروقـامت وخاتون قیامت از پرده بیرون آمد، به شیرآلوده وبه مشک وعنبر آمیخته که از بوی دلآویز او دماغها معطر ، وازروی خورشیدوش او دیده ها منور[۸].به مجردی که اززندان [۹] رحم مادر به صحن زمین افتاد ، گفت : لااله الاالله محمد رسول الله . دیدند که [۱۰] یک دست برسینه نهاده ودست دیگر برمالا یطلع علیه الرجال گذاشته . چون این دو چیز دروی دیدند، [۱۱] تعجبها کردند وبه عزت تمام اززمین برداشتند [۱۲]. بعد از سه روز در گهواره کردند . ودرگهواره همیشه می گفت : لااله الا الله . پدرومادرش باهمدیگر گفتند که [۱۳]:این فرزند به مایان نخواهد وفاکردن[۱۴] وفایده نخواهد رسانیدن [۱۵] مگر در روز قیامت . نمی دانیم [۱۶] که [۱۷]این حوراست که به صورت آدم در نظر می نماید [۱۸] یاپریست که در چشم می نماید ، والا از فرزند آدم این نوع ذاتی به وجود آید ودر دنیا قرار گیرد محال می نماید . این بگفتند وشبها در محافظت او احتیاط تمام می کردند . اما شبها [۱۹] فرشتگان به فرمان رب العزة می آمدند [۲۰] واز گهواره می بردند وبه حوران بهشتی در بهشت نگه می داشتند ونزدیک به صبح باز فرشتگان می آوردند ودر گهواره مـی کردند . و بعد از جدا شدن از گهواره نیز حال همین بود .مدت شش سال برین گذشت که هیچ کدام را از حال این عزیزه اطلاع نشد . وروزانه درکنج خانهٔ خلوت دست به کار ودل به یار (بود) . تامدت سیزده

---

۱ - ب : راه حضرت حق سبحانه وتعالی
۲ - ب : شود
۳ - ب: - رسید
۴ - ب : + به اراده حضرت ملک وهاب
۵ - ب : - روی
۶ - ت : خرشید
۷ - ب : مرتبت
۸ - ب : - که ازبوی ... منور
۹ - ب ، ت : - زندان
۱۰ - ب : - که
۱۱ - ب : دروی مشاهده کردند
۱۲ - الف : برداشتن
۱۳ - ب : - که
۱۴ - ب : وفا کرد
۱۵ - ب : نخواهد رسانید
۱۶ - ب : نمی دانم
۱۷ - ب : - که
۱۸ - ت : در نظر می آید
۱۹ - ب : - شبها
۲۰ - ب : فرشتگان می آمدند به فرمان ملک پستعان و ، ت : می آمدند به فرمان رب العزت و

سالگی حال برین منوال گذشت.

روزی به خاطرش رسید که بیرون از خانه برآید. به خود گفت: ای خدیمه! تا این زمان از خانه بیرون نرفتی، یک بار [۱] بیرون آیی [۲] وببینی [۳] که بیرون خانهٔ تو چه نوع است؟ برخاست وبیرون رفت وبه هر جانب می نگریست [۴]، به ناگاه جوان صاحب صور از دوردیدکه صنمی به صورت آدمی [۵] به معنی پری! پسردوید ونزدیک رسید وگفت:ای [۶] دلارام!بی اختیاردل ازمن ربودی، برحالم رحم کن. خدیمه قدس الله سرها در برابر بگفت: ای بدبخت وبی سعادت! از خدای شرم نداری که ملک خدای تعالی نه ترا ازبرای این آفریده است که این نوع ناسزا به نامحرمی بگویی، بلکه [۷] ازبرای این آفریده است که اورا جویی وراه حق پویی [۸]. شرمت نمی آید که حق سبحانه و تعالی [۹] حاضروناظر وعالم براحوال بنده هاست. به راه خود برو که به قهر قهار پیش می آیی. این بگفت وبازگشت وبه خلوت خود رفت وبه خدای تعالی بسی نالیدکه: ای پروردگار من وجملهٔ جهانیان! این چه بود که [۱۰] تا این زمان که به حد بلوغ رسیدم هیچ نامحرمی درمن نظر نکرد وسخن نامحرمانه نگفت ونشنید، این زمان که از سرتاپای عورت شدم و دیدن نامحرم حرام گشت [۱۱] وشنیدن سخن او نیزحرام شد،به بیرون رفتن خانه‌ام [۱۲] راغب ساختی وچشم را به نامحرم انداختی وسخن نامحرم شنواندی؟ درین حین ازهاتف [۱۳] آواز آمد که: ای خدیمه! محل امتحان اکنون است. تا این زمان صغیره بودی واز هیچ چیز ترا خبرنی وسخن نامحرم را دردل تو اثر نی، اکنون چنان شده که به هوای نفس کارکنی. چون این بشنید سر به سجده نهاد وگفت: کریما! همان لحظه که درکام وزبان من جاری ساختی لااله الاالله محمد رسول الله را [۱۴] ومعنی او دردل فایض شد،اعتقاد همانست که مقصود من یکی است ومحمد حبیب تو ورسول تست، [۱۵] دیگری هرگز در نظر نمی آید. وخود عالمی برحال من چه محل امتحان است؟ وتوبه کرد که من بعد هرگز از خانه بیرون نیاید [۱۶].

روزی چند برین گذشت شبی در خلوت خود نشسته بود که حضرت خواجه خضر علیه السلام به حضرت شیخ عبدالله یمنی قدس الله سره العزیز، به خلوت او حاضر آمدند.خدیمه چون خرد سال

---

۱ - ب: + از خانه ۲ - ب: - آیی، ت: آری ۳ - الف: بوبین ۴ - ب: جانب نگریست
۵ ب: - آدمی ۶ - ب: + خدیمه ۷ - ت: بلک ۸ - ب: راه اورا پویی ۹ - ب: - وتعالی
۱۰ - ب: - این چه بود که ۱۱ - ب: - گشت ۱۲ - ب: رفتن خاطرم را راغب
۱۳ - ب: - از هاتف ۱۴ ب: کلمه شریفه لااله الا الله جاری ساختی
۱۵ - الف، ت: حبیب اوست ورسول ویست ۱۶ - الف، ت: بیرون نروم

بود حیران شد ولرزان وهراسان گشت وگفت از [۱] قهر که : چه نوع بی ادب مردمید که به خانهٔ نامحرم در شب تاریک بی دستوری [۲] صاحبخانه می درآیید ! حضرت خواجهٔ زنده دلان فرمود که [۳] : ای فرزند عزیزهٔ من ! مایان به هیچ کس نامحرم نیستیم ، اول ازاسم ورسم مایان بپرس آنگاه این بگو . خدیمه چون این سخن بشنید ، گفت : فرمای ! حضرت خواجه گفت : ای فرزند! من خضرم واین شخص شیخ عبدالله یمنی است که رئیس مشایخ طبقهٔ اویسیه است ، ومن مربی این قومم ، وتو نیز ازین جماعتی ، تا این زمان روح حضرت عیسی علیه السلام ذات ترا در بیت الانس تربیت کرد . امروزبه مایان امر شد که در تربیت تو باشیم . خدیمه چون این سخن [۴] بشنید ، گفت : الحمدلله ! ای عزیزان ! خاطرم این بار جمع شد [۵] . آن شب تاصباح نشستند وتربیتش کردند . نزدیک به صبح غایب گشتند . پنج سال تمام [۶] در همین خلوت خانه تربیت کردند وبه کمالش [۷] رسانیدند ، آنگاه خبردادند که [۸] : ای خدیمه! کار تو به کمال رسید دیگر خلأ وملأ به تو برابراست ، من بعد به صحبت مشایخ ما رحمهم الله گاهی تشریف می‌توان آورد [۹] وطریق صحبت مولی چگونه است از طریقهٔ عزیزان باید کسب کرد [۱۰] . اگرچه راه دردرگاه بی نیازی در کمال وسعت است ، اما ضعفا را عقل کوتاه است وشجاعت کم ، بی راهبری راه نتوانند رفت . خدیمه بگفت : ای بزرگوار! جای صحبت معلوم من نیست ، کجا روم ! حضرت خواجه فرمود : ای فرزند! غم مخور که من قلاوز تو خواهم بود .

چون شب درآمد پاسی ازشب گذشته بود که حضرت خواجه با دوتن درویش [۱۱] پیداشد وگفت: ای فرزند! برخیز که مجلس گرم است . بی بی برخاست وبه همراهی خواجه رو به راه کرد . در طرفةالعین به باغی رسید بسی معمور ، وخانه های آراسته ودروديوار او منقش ومرصع ، وجمعی از مردم سفید ریش در آنجا نشسته . بی بی درآمد وگفت : السلام علیکم ! همه بگفتند ! وعلیک السلام ! بیاای فرزند عزیزه ! که چشم انتظاری درراه تو بود . بنشین . بی بی درمیانه بنشست . یکی ازین میانه برخاست وجرعه (ای) ازجام الست حواله کرد . دیگری گفت :کمتر که [۱۲] خرد است وعاجزه، طاقت برداشتن ندارد . چون این [۱۳] بشنید ، بی بی [۱۴] به قدر حوصله فروکشید ومست شد و مستغرق گشت ، ودر

۱ - ب ، ت : + سر ۲ - ب : مردی که در شب تاریک به خانه نامحرمی بی دستور صاحب ۳ - ب : - که
۴ - ب : - سخن ۵ - ب : این بار خاطرم جمع شد ۶ - ت : - تمام
۷ - ب : به کمال رسانیدند ۸ - ب : - که ۹ - ب : گاهی می توان تشریف آورد
۱۰ - ب ، ت : کسب باید کرد ۱۱ - ب ، ت : - درویش ۱۲ - ب : - که
۱۳ - ب : او ۱۴ - ب : - بی بی

صحبت مشایخ بود نزدیک به روز[۱] به خانه رفت. علی هذا القیاس [۲] پنج سال حال برین منوال گذشت. یعنی مردم را ازین حال[۳] بی‌بی اطلاع شد، ملامتش کردند که [۴]: این چه سالوسیست که روزانه مستوره [۵] باشد و شبها بافاسقان شراب [۶] خوار وزناکار؟ چندی به اتفاق به پدرش گفتند: ای فلان ابن فلان [۷]! این چه اخلاق ذمیمه وافعال قبیحه است که دختر تو شعار خود ساخته است که روزانه مخدره است [۸] وشبهالوند؟ پدرش گفت: ای یاران! زبان ملامت ازآن [۹] ولیه کوتاه کنید بهتر باشد، که اولیای خدای را به این نوع نامشروعها نسبت کردن وبه غیر واقع متهم ساختن نیک نباشد، زیرا که اولیاء الله شمشیر دو رویهٔ آبدارند که چپ وراست می برند. آن جماعت چون این سخن [۱۰] ازوی بشنیدند، تمسخرش کردند که چه مرد احمقی که به این نوع فاسقه این همه اعتقاد دارد. پدرش را از سخن این مردم سخت دشوار آمد. بازگشت وبه خانه درآمد وگفت: ای فرزند! تا این زمان من [۱۱] ترا ازاولیاء کبار می دانستم واعتقاد کرده بودم، امروز مردم ترا به اینچنین امر [۱۲] نامشروع متهم می سازند، بیا [۱۳] به حق آن خدایی که ترا آفریده است بگوکه این فعل از تو واقع هست یانی؟ بی بی در برابر خنده [۱۴] کردوگفت: ای پدر! اگر گفته اندکه: دهن مخالفان نتوان بست [۱۵]، اما ما بستیم. بیرون رو وتفرج کن. چون پدرش بیرون رفت، دیدکه همان مردم که زبان طعن وملامت گشاده بودند [۱۶]، زبان همهٔ ایشان به کام چسبیده وازسخن باز مانده اند که هرگز نطق نمی توانند کرد [۱۷]. وبعدازآن زبانهای ایشان ازکام ایشان [۱۸] جدا نشدو آواز آنها راکس نشنید. بعد ازین واقعه پدرش درپی اوشد. همان شب نیم شب بود که بی بی از خلوت خود بیرون [۱۹] آمد وبه جانبی روان شد، وپدرش ازپی آن شد. رسیدند به باغ [۲۰] آراسته (ای) که هرگز پدرش [۲۱] این نوع باغ [۲۲] ندیده بود ونشنیده. حیران بماند. چون بیشتر رفت سرایهای بلند [۲۳] وکوشکهای منقش ومرصع تفرج کرد. [۲۴] بی بی رسیده بی توقف در آنجا [۲۵] درآمد وپدرش بیرون آستانه گوشه (ای) گرفت وبنشست، تا زمانی که صحبت برطرف شد ومجلس برهم خورد وعزیزان متفرق شدند. وبی بی به جانب خانه روان

---

۱ - ب: به صبح ۲ - ب، ت: - علی هذاالقیاس ۳ - الف: کار ۴ - ب: - که
۵ - ب: مخدره ۶ - ب: - شراب ۷ - ب: ای فلانی این چه ۸ - ب: - است
۹ - ب: ازاین ۱۰ - ب: حکایت ۱۱ - ب: - من ۱۲ - ب: - امر ۱۳ - ب، ت: - بیا
۱۴ - ب: تبسم ۱۵ - ب: نتوان دهن مخالفان بست ۱۶ - ب: - بودند
۱۷ - الف: نمی توانند زدند ۱۸ الف، ب: - ایشان ۱۹ - ب: - بیرون
۲۰ - ب، ت: به باغی ۲۱ - ب: که پدرش هرگز ۲۲ - ب: باغی ۲۳ - ب: + دید
۲۴ - ب: - کرد ۲۵ - ب: در آنجا

شد. وپدرش ازپی، تارسیدند به خانه. بی بی به خلوت خود رفت، آنگاه پدرش ازپی رفت وگفت: ای فرزند عزیزهٔ من! صدقنا وسلمنا معذور می داری که به سخن مردم نااهل وبدگوی درروی تو چندین ناسزا گفتم، حق جانب تو بوده است وهر چه گفته اندهمه ناحق بوده است.

القصه چهل سال برین گذشت وبی‌بی به مرتبهٔ ایاست رسید، آنگاه لنگری بناکرد وبه آش دادن مشغول شد. مدت ده سال لنگرداری کرد. ودرآن عصروزمان مشایخ بسیار بودند، واکثر اوقات به سروقت او می رسیدند وازاشربه واطعمه [1] در لنگر آن عزیزه [2] تناول می کردند.

ومسلم داشت مشایخ اویسیه بود. ودرکرامات ومقامات بی نظیر عصر خود بود. ومربی ومرجع طبقه اویسیه بود. ازین سبب اورا تاج الاولیاء و رئیس المشایخ نام کردند.

روزی نشسته بود که درویشی [3] غیراویسی به چهل تن مرید به سروقت او رسید. بی بی استقبال کرد وایشان را در لنگر قرارداد وماحضر حاضر ساخت، بعده گفت: ای بزرگوار! به سروقت ناقصان رسیدی، قدمت مبارک باد! زمانی عنایت کرده مکث فرمای تا طعامی به درویشان طبخ کنم. دستورش داد وشیخ در لنگر انگیز صحبت کرد، وبی بی به طبخ مشغول گشت. ودیر کشید، واین شیخ را ملالت حاصل شد. درویشی را [4] فرستاد که ببین این بی بی به چه کار مشغول است. درویش به در مطبخ رفت، دید که بی بی دربالای آتشدان نشسته یک پای مبارک خود [5] در آتشدان کرده به حلوه پزی مشغول است. درویش این فعل چون ازبی بی بدید [6]، برگشت وگفت: ای بزرگوار! بی بی را این حالست. شیخ گفت: خموش که افشای اسرار الهی که در بنده های خاص [7] وی مستور است، نیک [8] نیست بلکه [9] کفرو نقصان کنندهٔ عمراست. این قول شیخ، بی بی را معلوم شد.

القصه [10] ماحضر آورد، بعده گفت: ای شیخ! چه حاجت است که این نوع فعل از درویشان نامناسب است که پانزده ساله عمر مرا نقصان کردی. نه تنها به من [11] بلکه [12] به خود وبه جمیع مریدان خود که درین مجلس حاضراند نیز کردی. واقف باش که بعداز سه روز دیگر خبر خواهد رفت، به نماز من حاضر آی. دیگر [13] تو هم به این چهل تن مرید یکان یکان ازپی یکدیگران خواهید آمدن، و این سزای آن کس است که در امتحان اولیاء الله شود. این بگفت وشیخ را وداع کرد وبرگشت وبه خلوت خود

---

۱ - ب: ازاطعمه واشربه ۲ - ب: - عزیزه ۳ - الف: درویش ۴ - ب: - را
۵ - ب: +را ۶ - ب: درویش چون این فعل از بی بی دید ۷ - ب: خواص ۸ - ب: خوب
۹ - ت: بلک ۱۰ - ب، ت: - القصه ۱۱ - ب، ت: +کردی ۱۲ - ت: بلک ۱۳ - ب: - دیگر

رفت وریسمان به گردن خود انداخت وبه خدای تعالی نالید که [۱] کریما ورحیما! من بندهٔ عاجزم وناقص العقل به فرمودهٔ کلام تو، که: انهن ناقصات العقل. باوجود این هزار شکر که در سلک اولیاء منسلک کردی. وصد شکر دیگر به این که همان نوع که آوردی به همان نوع مجردم [۲] می بری، که دست نامحرمی به دامن من [۳] نرسید، وچشم نامبارکی در من راه نیافت. امیدوار ازرحمت تو چنانم که درزمان رفتن هم باید که دست هیچکس در من نرسد وچشم اونیفتد، تاپوشیده از عالم بروم. این دعای مرادر معرض قبول افکن. آواز آمد که: ای خدیمه! تا این زمان باوجود عجز وعدم طاقت تو فرمان برداشتی [۴] خدای تعالی که قادر است چگونه دعای تو قبول نکند؟ بی بی چون این ندابشنید، خوشحال شد. به فور [۵] برخاست ودر استعداد سفر آخرت شد. علی قدر حوصله مصلحت خود آماده کرد. روز دوم خبر به اطراف مصرفرستاد که فردا روز به نماز بی بی حاضر باید شدن [۶]. علی الصباح اکابر مصر حاضر آمدند، دیدند که [۷] بی بی زنده وسلامت میان بسته اکابر را استقبال کرد. اکابر در تعجب شدند وباهمدیگر گفتند که: بی بی مایان را مسخره می دارد؟ وفرود آمدند. بی بی برخاست [۸] وطعام فراوان کشید، وبعد از طعام برخاست وگفت: ای عزیزان! عمر من به شصت و پنج [۹] رسیده است که در شهر شمایم [۱۰] که وطن عارضیست، امروز می خواهم که به وطن اصلی سفر کنم. برای همین مصلحت، مخادیم [۱۱] را تصدیع دادم که در نماز من حاضر باشید. خوش آمدید ونان و نمک بحل کنید وزمانی عنایت کرده بنشینید، اما وصیتی دارم ازبرای رضای خدای تعالی [۱۲] قبول کنید. همه گفتند: قبول کردیم. بی بی گفت: وصیت من آن است که هرگاه که جنازهٔ من حاضر شود نماز کنید، آنگاه به حالش گذارید. گفتند: آن کنیم. بی‌بی برخاست [۱۳] وبه خلوت خود درون رفت، غسلی به جای آورد و دوگانه [۱۴] اداکرد [۱۵] وروبه قبله افتاد وجان به حق تسلیم کرد. [۱۶] حق سبحانه وتعالی [۱۷] چهارتن فرشته را امرکرد [۱۸] تاغسلش کردند، وجامهٔ آخرت [۱۹] از حله های بهشتی ساختند ودرتابوت انداختند وفرمودند که [۲۰]: روان شو! تابوت به قدرت الهی به چهار پای روان شد. حاضرین همه دیدند. غریواز خلق برآمد و فریاد

---

۱ - ب: - که ۲ - الف: محروم ۳ - الف: - من ۴ - الف: فرمان داشتی ۵ - ب، ت: بالفور
۶ - ب: که به نماز بی بی فردا روز باید حاضر شدن ۷ - ب: - دیدند که ۸ - ب: برخواست
۹ - ب: به شست رسیده ۱۰ - ت: تنهایم ۱۱ - متن تق، جمیع نسخ: مخارم
۱۲ - ب: - تعالی ۱۳ - الف: بی برخاست ۱۴ - ب: + ازبهریگانه ۱۵ - ب: ادا نمود
۱۶ - ب: + حضرت ۱۷ - ب: - وتعالی ۱۸ - ب: فرشته را فرستادتا
۱۹ - الف، ت: - آخرت ۲۰ - ب: - که

برخاست که : ای ولیه ! قدرترا ندانستیم، معذور دار ! این بگفتند وبه نماز مشغول شدند ، وبه ده‌هزار کس نماز بی بی را اداکردند . وبعد از فراغ نماز جنازه، دررنگ اول به جانب خلوت خانهٔ بی‌بی روان شد ودرون رفت . زمانی توقف کردند . یکی ازاکابر گفت : ای یاران! من درآیم واز حال این ولیه خبر یابم که چه شد .برخاست وبه خلوت [1] بی بی درآمد ، دید که جنازه هست وبی بی نی . گفت : ای ولیه! صدقنا وسلمنا خوش بندهٔ عزیزی که در دنیا چنین بود وبه آخرت چنین رود!به فور[2]بیرون آمد و گفت: ای یاران! محل ایستادن نیست ، برخیزید که صاحب منزل به منزل [3] خود رفته است . چون این بشنیدند همه [4] متفرق شدند .

بعد ازوفات یکی در خواب دید که به حوران در بهشت سیر می کند ، پرسید که ای بی بی! خدای [5] باتوچه کرد ؟ بی‌بی گفت : آن کرد که با بی‌بی مریم کرد . والله اعلم بالصواب [6].

۱ - ب : + خانه ۲ - ب ، ت : بالفور ۳ - ب : - به منزل ۴ - ب ، ت : - همه ۵ - ب : + تعالی
۶ - ب : - بالصواب ، ت : + والیه المرجع والمآب

# فصل نوزدهم [1]

در تذکرهٔ مستورهٔ عالمه، ومخدرهٔ عامله [2]، واز هوای نفس سالمه، وصائمه دائمه، وفی اللیالی قائمه، ومتنفراز عورات طالحه، لایق درگاه حق ومحومطلق حضرت بی بی صالحه قدس الله سرها، که ازاولاد حضرت امام المتقین امام اعظم [3] ابوحنیفهٔ کوفی رحمة الله علیه بود. ورياضت قـویه داشت ومجاهدهٔ بیحد، به نوعی که شبها قائمه وروزها صائمه وهمیشه ذاکره بود. و به جوع نفس را زبون داشت، وبه سهر دل را قوی. واز مرتبه اقل مدت بلاغت تا زمان ایاست چشم به نامحرم نیافکند ولب به سخن نامحرمانه نگشود. ودرزبان معجز بیان وی جز ذکر حق نبود. وچهرهٔ زرد در درگاه بی نیازی می‌شود. وگریهٔ دایمی شعار خود ساخته بود. ومولد او بغداد بود، ودر آن جا نیز وفات کرد. اما دراوایل حال چون به پنج سالگی که رسید به مکتب دادند.چند روزی بخواند، به سورهٔ والفجر رسید، وبه آیت «فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی» [الفجر: ۲۹، ۳۰] که رسید کیفیتی وی را حاصل شد، ازین جهت که آن صالحه را [4] معنی این آیه کشف شد. بعدازآن به مکتب نرفت .والدین او هر چند سعی کردند واهتمام نمودند سود نکرد، حتی که به چوب الم [5] رسانیدند هم فایده نداد. آخر پدرش گفت: ای صالحه [6]! بگوی که [7] سبب چه شد که به مکتب نمی روی مگر؟ مکروهی رسیدت؟ گفت: ای پدر! [8] از هیچ جای مکروهی نرسید،اما ازین آیت قرآنی و کلام سبحانی در دل من معنی ریخت [9]، نمی‌دانم که [10] حق است ویا باطل .ازینجهت نمی روم که مراد از مکتب قرائت قرآن است ومراد از علم شناخت [11] حق جل وعز وعلااست .کسی که شناخت حاصل کند بی رفتن در مکتب، چرا رود به مکتب ظاهری ؟ بلکه [12] مصلحت وی درآن می نماید که به مکتب خانهٔ باطنی رود ودرمیان طفلان مکتب خانهٔ طریقت باشد،تا به شرف "فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی" مشرف شود. ومن این معنی را دریافته ام، ازین سبب نمی روم. پدرش چون [13] این حرف از وی بشنید گفت: «الحمدلله! وعلی الله فـليتوكل المؤمنون» [آل عمران: ۱۶۰] وخوشحال شد. آنگاه به حالش بگذاشت وگفت: ای فرزندم [14] صالحه! دیگر [15] اختیار دردست تست، هر چه خواهی آن کن. بعداز آن این [16] صغیره در باب ریاضت قیام نمود.

---

۱ - ب: باب چهل ودوم　۲ - ب: مستوره ومخدره عالمه و، ت: مستوره عامله ومخدره عاقله و
۳ - ب: - اعظم　۴ - ب: که اورا　۵ - ب: اهانت　۶ ت: + بی بی　۷ ب: - بگوی که
۸ - ب: ای پدر　۹ - ب: معنی در دل من ریخت　۱۰ - ب: - که　۱۱ - ب: + حضرت
۱۲ - ت: بلک　۱۳ - الف، ت: - چون　۱۴ - ب: فرزند　۱۵ - ب: - صالحه دیگر
۱۶ - ب: - این

ده سال برین گذشت. آن مقدار شد که ضبط [1] روزگار خود [2] کند. خبر به جایها رفت که دختر فلانی بسی صالحه است و عابده. از هر جا به خواستگاری او مردم [3] دغدغه کردند. هیچکس را قبول نکرد. آخر پدرش گفت: ای فرزند! نکاح سنت پیغامبر است صلی الله علیه وسلم البته باید قبول کرد [4]. واگر نی، امت بودن از کجا ثابت می شود؟ آن کن که خدا ورسول فرموده است. آخر راضی شد. باوجود رضا هفت سال درمیان آمد. بعدازآن به شوهر عقدش کردند. همان شب که سپردند، صالحه برپای خاست [5] وگفت: ای شوهر! اجازتم بده که دوگانه ادا کنم. شوهرش گفت: هیچ مانع نیست آن کن که می خواهی. صالحه برخاست وتجدید وضو کرد ودوگانه اداکرد [6] وسربه سجده بنهادو گفت: الهی! تو دانایی برحال من که مرا هوای نفس ومتابعت او نبود، اما چه کنم که از حکم وفرمان توام ترسانیدند. این امر قبول کردم والا مرا چه محل این امربود. آرزویم تو بودی ومجرد رفتنم داعیه بود. حالاهم باشد [7] ازین میان بردار که [8] همان نوع روم. آواز آمد که ای صالحه! خدای تعالی ترا عمر درازکرامت کرده است ووعدهٔ بی شمار. آن عمر کم نخواهد شد وآن وعده به وفا خواهد رسید. اما شوهر ترا وعدهٔ قبض روح در همین شب است. چون [9] سراز سجده برداشت، دید که شوهرش در سکرات موت است. دوباره سربه زمین نهاد وگفت کریما! کرم تو عام است که کارم به خیر گذشت. فی الحال به پدرش کس روان ساخت [10] وبه پدرعروسش خبرداد.به فور [11] جمع آمدند دیدند که جان به حق تسلیم کرده است [12]. صالحه بعدازآن دیگر تأهل قبول نکرد، وهمان نوع که آمده بود به همان [13] نوع به خانهٔ پدرش بازگشت وخلوت نشین شد که کسی اوراندید. وبه دعای وی مردم محتاج بودند که مستجاب الدعوة بود، که هر نوع دعا می کرد البته روا می شد. ازآن جهت صالحهٔ مستجاب الدعوة می گفتند.

روزی در خلوت خود نشسته بود که پدرش درآمد وگفت: ای فرزند! درباغ یک بیخ [14] درخت تاک بود که ازپدرم میراث مانده بود ویادگاری وی بود خشک شده است، می خواهم که در حق او دعایی کنی، شاید که [15] به قدرت خدای تعالی وبه سبب دعای تو سبز گردد، چون که مستجاب

---

۱ - الف: - ضبط ۲ - الف، ب: - خود ۳ - ب: - مردم ۴ - ب: البته قبول باید کرد
۵ - الف، ت: خواست ۶ - ب: وضو ساخت ودوگانه ا زبهر یگانه ادا نمود ۷ - ب: - باشد
۸ - ب: - که ۹ - الف، ب: - چون ۱۰ - ب: کس فرستاد و ۱۱ - ب، ت: بالفور
۱۲ - ب، ت: تسلیم داده است ۱۳ - ب: - نوع که ... به همان ۱۴ - ب: - بیخ
۱۵ - ب: - که

الدعوة(ای). بی بی صالحه [1] دست برداشت [2] ودعاکرد، وعصای خود را داد که: ای پدر! برو به باغ وبگوی به آن درخت که: ای درخت! به فرمان خدا وبه دعای صالحه سبز شو! وبه عصاسخت بزن شاید که سبز شود. پدرش به فرمودهٔ او [3] عصا به دست گرفت، وبه باغ رفت، ورسید به آن درخت و آن گفت که او فرموده بود. خواست که باعصا بزند [4]. از درخت خشک آواز آمد که: ای نجم الدین! احتیاج به زدن نیست، فرمان خدا به هر چه رسد چه چاره است؟! به تخصیص که [5] به دعای صالحه مقرون گردد، چه امکان است [6] که سبزنشود! في الحال درخت خشک سبز شد ومیوه برآورد وپخت. چندتا تاک برکند وبازگشت. وپیش دخترش آمد وتاک هارا برگذار کردوگفت: ای فرزند! الحمدلله که به دعای تو درخت خشک شده [7] سبز شد ومیوه داد، این است که آوردم، وحال آن که چلهٔ زمستان بود.

روز [8] دیگر در خلوت خود [9] نشسته بود که پدرش باز درآمد وگفت: ای فرزند! مرا مشکلی پیش آمد که حل او در دست گره گشای تست. صالحه بگفت: چه مشکل؟ پدرش گفت: ای فرزند! خود می دانی که مرا اسبی بود که ازجان خود عزیز تر می داشتم، به چاهی افتاده است که برآوردن او ممکن نیست، ناچار ترا تکلیف می کنم. صالحه گفت: ای پدر! من بعد برمن این نوع تکلیفات زینهار نکنی که موجب نقصان عمراست. پدرش گفت ای فرزند! [10] این بار ضرورتست باید اجابت کرد. وبی‌بی به ضرورت از جای خود برخاست و دربالای تن شوی بایستاد وسه [11] مرتبه دست دراز کرد وزور کرد که عرق از جبین مبارک [12] آن عزیزه [13] ظاهر شد حتی که به زمین چکید وگفت: ای پدر! برو و اسب خود را ببین وصاحب شو. پدرش بیرون رفت، دید که اسب بیرون در ایستاده است. و [14] حال آنکه اسب از منزل او نیم فرسخ [15] شرعی راه دور بود. علی هذا القیاس این نوع کرامات از وی بارها ظاهر می شد.

روزی از روزهای فصل بهار، والدین آن ولیه گفتند: ای فرزند! تاچند درخانه محبوس باشی؟

---

۱ - ب: - بی بی صالحه ۲ - الف: برد است ۳ - ب: به فرموده صالحه
۴ - ب: عصازند ۵ - ب: - که ۶ - ب: - است ۷ - ب: - شده ۸ - ت: روزی
۹ - ت: - خود ۱۰ - ب: - ای فرزند ۱۱ - ب: + بار ۱۲ - ب: مبارکش ۱۳ - ب: - آن عزیزه
۱۴ - الف، ت: - است و ۱۵ - الف، ب: - فرسخ

فصل بهاراست، می توان یک بار سوی باغ سیر کردن [۱] که [۲] بعضی کدورات جسمانی که دردل قرار گرفته باشد برداشته شود [۳] ومرغ روح یک مرتبه ترقی یابد،وآینه دل زنگ بسته [۴] صیقل یابد، چنانکه [۵] اولیاء سابق کرده‌اند.صالحه گفت : نیک می گویند، اما اگر خواهید به شب برویم وباز به شب برگردیم، تا مردم ازرفتن وآمدن ما اطلاع نیابند. چون شب درآمد هرسه روان شدند وبه باغ رسیدند. هر درخت که صالحه به او نزدیک شد، [۶] آن درخت اورا سجود کرد. آخر درتک [۷] بیدی منزل گرفت، وپهلوی به زمین نهاد. وحال آنکه تا این زمان هرگز [۸] پهلو به زمین ننهاده بود، وپای خودرا دراز نکرده .این بنابرآن بود که از درخت بید آواز آمد که : ای صالحه! عنایت کرده به سروقت ماعاجزان قدم تشریف آوردی، البته آرزو دارم که زمانی پای استراحت دراز کنی وپهلوی فراغت بر زمین بنهی. بی بی صالحه حاجت آن بید را اجابت کرد وزمانی آسود. نصف شب شده بود که تمامی درختان به ذکر مشغول شدند. اما [۹] هر کدام به ذکر دیگر. لیکن این درخت هرگز در حرکت نیامد. بی‌بی این اذکار چون [۱۰] ازین نباتان بشنید، به فور [۱۱] برخاست وطهارت کرد ودوگانه [۱۲] ادا نمود. بعدازآن درخت بید به ذکر یاغیاث المستغیثین [۱۳] مشغول شد. بی بی پرسید که : ای بید! چه شدت که درختان همه [۱۴] در ذکر وتسبیح بودند وتوساکت بودی [۱۵]؟ بید به زبان حال گفت : ای ولیه! من رعایت تو کردم.

بی بی آن روز در باغ بود وشب به خانهٔ خودآمد وبه اذکار درختان که شنیده بود مشغول شد. ده سال برین گذشت تا آنزمان که [۱۶] بی بی به مرتبهٔ ایاست رسید، آنگاه به رجال الغیب جمع آمد. وشبها به رجال الغیب می بود وسیر ملک وملکوت می کرد، وروزانه در خلوت سرای خود عبادت می‌کرد. روزی نشسته بود که [۱۷] جمعی ازاولیای کرام ومشایخ عظام حاضر آمدند وگفتند : ای صالحه! مژده مر تراکه دوست به سوی [۱۸] خود [۱۹] می کشد [۲۰]. بی بی گفت : چه مژدهٔ خوشی که مرا به دوستی یاد کند! هیچ مانع نیست. بعدازآن فرمود که : ای یاران! هشتاد سال عمر دیدم، یک کاری که لایق درگاه او باشد نکردم،به چه رو خواهم رفت؟ آنان که رفته اند کار خودتمام کرده رفته اند، من عاجزه چگونه روم؟

---

۱ - ب : یکبار می توان سیر باغ کردن ۲ - ب : - که ۳ - ب : برداشته می شود
۴ - ب : آیینه زنگ بسته دل ۵ - ب : چنانچه ۶ - ب : نزدیک رسید ۷ - ب : تهه
۸ - الف : - هرگز ۹ - ب : - اما ۱۰ - ب : بی بی چون این اذکار ۱۱ - ب، ت : بالفور
۱۲ - ب : + از بهر یگانه ۱۳ - الف : غیاث المستغثین
۱۴ - ب : که همه درختان ۱۵ - ب، ت : - بودی ۱۶ - الف، ت : - که ۱۷ - ب : - که
۱۸ - ب، ت : - به سوی ۱۹ - ب، ت : به خود ۲۰ - ت : می کشید

مشایخ رضوان الله علیهم گفتند: ای صالحه! صالحه آمدی وصالحه می روی، ترا چه غم؟ بی‌بی چون این بشنید خوشحال شد، برخاست وبه خلوت درون[1] رفت وطهارت کبری به جای آورد ودوگانه[2] ادا نمود، وسر به سجده نهاد وجان به حق تسلیم کرد.

بعد از وفات یکی در خواب دید، گفت: ای صالحه! خدای[3] باتو چه کرد؟ گفت: آن کرد که به صالحان کرد. اما معلوم باشد که بی بی صالحه تربیت ازروح مقدس حضرت شیخ ظهیرالدین سهروردی یافته بود که صدوهفتاد سال از شیخ شهاب الدین سهروردی پیش بود. والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب[4].

۱ - ب: - درون ۲ - ب: + از بهر یگانه ۳ - ب: + تعالی جل جلاله
۴ - ب: - والیه المرجع والمآب.

# فصل بیستم [1]

در تذکرهٔ بی بی صفیه قدس الله سرها که وی از بلاد حبش بود ومنسوب به حضرت حبشی رضی الله عنه [2] وازروح آن حضرت تربیت یافته بود [3]. بسی کرامات قوی داشت وریاضات [4] بی‌شمار. آن روز که ازکتم عدم به صحن فضای [5] وجود رخت کشید، روز چهار شنبه وماه ربیع الآخر وعشر ثالث بود، وچهار ساعت ازروز گذشته بود که به وجود آمد. به مجردی که به زمین افتاد، گفت: «فتبارک الله احسن الخالقین» [المؤمنون: ۱۴] رب العالمین. درین حال والده‌اش جان به حق تسلیم کرد. نام والده اش را [6] به وی گذاشتند. پدرش مردی بود صالح وریاضت کش، ومجاهدهٔ بیشمار داشت. این فرزند که چون درّ از صدف یتیم ماند، چند زن شیر دار حاضر ساخت که شیر دهند. پستان هیچ یک را به دهن نگرفت. آخر پدرش از سر مهر پدری پستان خود در دهن وی کرد. به فور [7] پستان پدرش را بگرفت ومکید. به فرمان خدای تعالی [8] شیر از پستان پدرش نزول کرد. چهل روز شیرداد، بعداز آن شیر پدرش منقطع شد. پس ازآن هرگز شیر نخورد وطعام نیز [9]. همه مردم از حیات او قطع امید کردند که این طفل نخواهد زیست [10]. اما هیچ نشد وحق سبحانه وتعالی به عنایت خود پرورد. چون دوسال برین گذشت وسخنور گشت، اول چیزی که به زبان وی جاری شد، آیت [11] «ایاک نعبدوایاک نستعین» [الفاتحه: ۵]بود، وبه همین آیت مداومت کرد تا مدت پنج سالگی. وغیراز همین آیت هیچ [12] سخن دیگر نگفت.

روزی پدرش پرسید که: ای صفیه! این چه کلام است که می گویی؟ گفت: ای پدر! این کلامیست که پیش ازین صد سال درمیان فرشتگان شنیده بودم که وردیکی از فرشتگان همین بود. و ازو پرسیده بودم [13] که معنی این ورد تو چیست؟ واوگفته بود که: معنی این وردمن این است که پاکاوپروردگارا! ترا عبادت می کنم وازتواستعانت می خواهم. وپس همان معنی دردلم نقش بسته است که به زبان می آید. ای پدر! مقصود ازایجاد عالم شناخت وی است وپرستش او. درین امراستعانت ازوی باید طلبید که شیطان رجیم راهزن نگردد. ودیگر دنیا جای امتحان است که به وعدهٔ چند روزه وبه مهلت معینه فرستاده اند. آن روز که وعده به میعاد رسد ومهلت به آخر آید، بنده آن

---

۱ - ب: باب چهل وسیم
۲ - ت: + بود
۳ - الف، ب: - بود
۴ - ب، ت: ریاضت
۵ - متن تق، جمیع نسخ: فزای وجود
۶ - ب: - را
۷ - ب، ت: بالفور
۸ - ب: به فرمان حضرت حق سبحانه شیر
۹ - ب: + نخورد
۱۰ - ب: - که این طفل نخواهد زیست
۱۱ - ب: - دوسال برین .... آیت
۱۲ - ب: - هیچ
۱۳ - ب: ازوپرسیدم که

است که از امتحان بیرون آید. پدرش گفت: ای صفیه! حق سبحانه و تعالی [1] درکلام مجید خود فرموده است که: انهن ناقصات العقل[2]. اما ترا چه عقل کاملی که از سابقهٔ صد ساله خبر می دهی! گفت: ای پدر! اگر ناقص العقل نبودمی از ازل خبردادمی. این راهم از نقصان عقل شناس. درین گفت وگوی بودند که[3] آوازی به گوش مبارک آن ولیه آمد که: ای صفیه! افشای اسرار الهی نیک نیست، من [4] بعد ازین نوع امور زینهارنگویی! بدانکه اگر تو [5] بالغه می بودی، معاقب ومعاتب می گشتی [6]، ولیکن تو صغیره (ای) ازتو معذوراست. بی بی گفت: «ربنا ظلمنا انفسنا» [الاعراف: ۲۳] [7]! وسر به سجده نهاد وگفت کریما! به چه کار مشغول باشم که رضای تو دروی باشد وخیریت من نیز درآن؟ دوباره (آواز) آمد که: به ذکر لااله الاالله بسر [8] واخفاء، حالاً ومقالاً وذاتاً وحیاتاً، زیراکه تو مستوره (ای)، وعبادت مستوره مخفی اولی، چنانکه فرمود: «ادعوا ربکم تضرعاً وخفیةً» [الاعراف: ۵۵]. اگرچه این [9] کلام به طریق عموم است، اما در حق عورات خاص ملاحظه کرده شود، که اخص تحت الاعم گویند وجهی دارد. بی بی چون این بشنید خلوت شد وبه ذکر معهود مشغول شد. مدت بیست سال برین گذشت.

روزی نشسته بود که بی بی را غیبتی حاصل شد. ودرزمان [10] غیبت دید که شخصی حاضر آمد وگفت: ای صفیه! ترا باید شریعت نبوی وسنت مصطفوی قبول کردن، زیراکه در بطن تو حق سبحانه وتعالی [11] ولی وولیه ودیعت کرده است که بقیهٔ آبروی دنیا وسعادت آخرت تو درآن است. ناچار تأهل اختیار کرد. همان شب آن ودیعت به رحم وی رفت وقرار گرفت. یک سال تمام برداشت، بعد ازآن بار نهاد. دوگانه آورد، یکی پسر ودیگری دختر [12]. پسر [13] را سیف الدین نام کرد ودختر [14] را سلیمه. بعد ازآن به خدای تعالی نالید که: پاکاو پروردگارا! شریعت قبول کردم و امانت داری هم کردم، دیگر امیدوار از رحمت تو چنانم که از تکلیف برون آری و ازین کارم خلاصی دهی، که من بعد در فراش راحت پای استراحت دراز نکنم وپهلوی فراغت به زمین ننهم، که مرا ازبرای این نیافریده (ای)[15] که فراغت کنم. آواز آمد که: ای صفیه! بدانکه افتادن به حلال خود در فراش بهتر از عبادت نافله است.

---

۱ - ب: ای سفیه! حضرت حق جل جلاله وعلا در

۲ - این عبارت، مضمون حدیث است، نه آیه قرآن ۳ - ب: - که ۴ - ب: - من

۵ - ب: - تو ۶ - ت: اگر تو می بودی معاقب بالغه می گشتی ۷ - ت: + و معاتب ۸ - الف: بستر

۹ - الف، ت: - این ۱۰ - ب، ت: درآن غیبت

۱۱ - ب: تو حضرت حق جل جلاله وعم نواله ولی ۱۲ - ب: یکی نرینه ودیگری مادینه

۱۳ - ب: نرینه ۱۴ - ب: مادینه ۱۵ - ب: ننهم نه مرا از برای این آفریده که

ازین چرا دل تنگ [1] می باشی که به جا آوردن سنت حبیب من عین عبادت است وفرمان برداشتن کدخدای خویش ازواجبات اسلام است ، واتیان واجب نیز عبادت بزرگ است . ومقصود از درویشی عبادت است [2] ومخالفت نفس است [3] . این معنی در کدخدایی بیشتر است . بی بی دست نیاز در حضرت بی نیاز [4] برداشت وگفت : کریما ورحیما ! مخالفت نفس چگونه شود ؟ بلکه [5] متابعت نفس می شود . دوم باره آواز آمد که : ای صفیه! چون مخالفت نشود که شیطان رجیم [6] در توراه نیابد ونفس تو تقاضای التقای ختانین[7] به نامحرمی نکند . چون این [8]بشنید، ربنا ظلمنا گفت بعده در فرمان شوهر شد. باوجود خدمت شوهر خود، عبادت سحری که قیام ثلث شب است ازدست نمی داد . و شوهرش به این رضا داده بود وخودش [9] نیز به این عامل بود . وبی بی تهجد بی ترک به سورهٔ یس ادا می کرد ، وباقی نوافل چون اشراق واستخاره وچاشت وفی زوال واوابین وصلوة منورالابدان که چهار رکعت است ، پیش از دخول در فراش که اتمام عبادت روزانه به این است، هرگز قضا نکردی .

اتفاقاً روزی به خانه مهمانی [10] آمد . بی بی برخاست وبه طبخ مشغول شد .شوهرش در پختن طعام بسی اضطراب کرد . از فرمان وی نتوانست تجاوز کرد . نماز فی زوال عندالضرورة ترک شد . بی‌بی سه روز عزا داشت ، ویاران او آمده عزارسانیدند . شوهرش گفت : ای بی بی! از برای ترک نافله این همه عزاداشتی ، وای اگر [11] یکی از فرزندان تو بمیرد، حال تو چگونه شود ؟ بی بی گفت: ای شوهر! یقین بدان که اگر هر دو به اتفاق بروند مقدار عشر این نخواهم غمگین شدن ، زیرا که آنها [12]امانت اند ومن امانت دار . دربردن [13] امانت ، امانت دار را چه صنع وچه اختیار ؟ این بگفت وسخت گریست . درین حین [14] آواز آمد که : ای صفیه! این همه اندوه مکش که خدای تعالی کریم است، به کرم عمیم خود عفوکناد . این نداکه به گوش آمد شکر به جا [15] آوردهمان زمان [16] عزا برطرف کرد . وسالی چند برین گذشت ، وبی بی را اطفال غلبه کرد . از هاتف آواز آمد که : ای بی بی!گاهی به غزل وریشتن چرخ می توان مشغول شد ، که اطفال برهنه وگرسنه نمانند [17] . اگرچه حق سبحانه وتعالی رزاق است، ولیکن

---

۱ - ب ، ت : تنگ دل ۲ - ب :- فرمان برداشتن ... عبادت است ۳ - ب ، ت : - است ۴ - ت :بی نیازی
۵ - ت : بلک ۶ - ب : - رجیم ۷ - الف ، ب : خطانین ۸ - ب : - این
۹ - الف ، ت : وشوهرش ۱۰ - ت :مهمان ۱۱ - ب : - اگر ۱۲ - ب : اینها
۱۳ - ب : بودن ۱۴ - ب : - حین ۱۵ - الف : - بجا ۱۶ - ب : - همان زمان
۱۷ - ب : اطفال برهنه نمانند وگرسنه

اندک حرکت وصنع درکار است و او نیز مردم عیال مند را عبادت است .

چون این بشنید ، بی بی به ریشتن چرخ [1] مشغول شد . دست به کار داد ودل به یار . دو روز از چرخ ریشتن گذشته [2] بود که از چرخ آواز ذکر الله دوست ظاهر شد ، واز دوک ذکر رؤف رحیم . بی بی گفت : شکر خدای راکه کار مرا به اشیایی تعویض کرده است که ایشان نیز ذاکرند . بی بی نیز به ایشان موافقت نمود ودرروزگار خود وسعت ورفاهیت یافت وصاحب دوازده فرزند شد . واز عمر برخوردار گشت . وبه مرتبهٔ بقاءبالله مشرف شد.وپنجاه (و)نه سال عمر دید. ودرسال شصتم وفات کرد.

بعد از وفات یکی در خواب دید ، گفت : ای بی بی! خدای با تو چه کرد ؟ بی بی گفت [3] : در سلک حورانم جای داد ، وهفتاد ولی وولیه ازپشت من وعده کرد . والله تعالی اعلم [4].

---

۱ - ب : - چرخ ۲ - ب : دوروز برین گذشته ۳ - ب : - گفت

۴ - ب : والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

# فصل بیست ویکم [1]

در تذکرهٔ احوال ولیه بی بی خدیجه رحمة الله علیها که وی سیده بود وعالمه به علم لدنی ، وکاشفهٔ اسرار الهی ، وشافیهٔ امراض به دعای سحرگاهی ، ولطیفهٔ الطاف نامتناهی .

آن شب که نور پاکیزهٔ آن سیده دررحم مادر رفت و قرار گرفت ، شب جمعه بود [2] ومادرآن ولیه چون از صلوة لیلة الرغایب فارغ شد وکدخدایی بین والدین واقع شد ، نورآن شریفه دررحم مادرش قرار گرفت . درهمان شب والده اش بیمار شد ، به نوعی که از فراش نتوانست برخاست . شوهرش صدقه ها داد ، هیچ سودنداشت . وبه اطبا رجوع کرد،داروی طبیب نیز فایده نکرد. آخر گفت: ای شوهر! رنج بی تقریب می کشی ، مکش که بی فایده است ، زیراکه این تشویش نه آن تشویش است که به دارو علاج پذیرد وبه شود . شوهرش گفت : چه تشویش داری بگوتا خاطر من تسکین یابد ؟ زنش گفت : ای شوهر! باریست دررحم من که در شب لیلة الرغایب قرار گرفته است . گرانی وی است که نمی‌توانم برداشتن . نمی دانم [3] که صاحب ولایتی است که قوت ولایت او مرا [4] در تحت تصرف خود دارد ، یا خود از برای هلاک جان من است . توغم مخورو اندوهگین مباش که مرا هیچ رنج نیست ونخواهد بود [5] مگر در بارنهادن. چون وقت ولادت رسید [6] ، همچنان در شب لیلة الرغایب آفتاب جمال جهان آرای او از مطلع مشرق طلوع کردو شب [7] تیره از نور جمال وی منور شد . به مجردی که رخسارهٔ گلگون او ازپردهٔ حجاب، چون غنچهٔ سیراب بیرون آمد چون گل شگفته خندان گشت ، وزبان ناطقهٔ طوطی صفت او به نطق کلام لاریب فیه گویا شد وگفت [8] : اذاتحیرتم فی الامورفاستعینوا من اهل القبور . پدرش گفت : ای زن! این دخترما [9] درگورستان ها منزل خواهدساخت وازاهل گورستان خواهد به مقصود رسید [10] ومایان را درگور خواهد فایده رسانید .

وبی بی خدیجهٔ شریفه یک ساله شد . درین مدت [11] هرگز شیرآلوده (و) به شبهه نخورد واز طعام مطلقاًنچشید. دوسال دیگر برین گذشت .پای روان وزبان گویا پیداکرد ودایم [12] الاوقات درگورستان [13] می بود . هر چند آوردندی ، تا چشم [14] برهم زدندی درگورستان دیدندی و آنجا یافتندی .

القصه [15] ده سال برین گذشت . سیده خدیجه سیزده ساله شد وبه قد رسید (و) درکمال حسن وجمال شد [16] . پدرش گفت : ای زن! این دختر به این جمال این نوع بی سروپا درگورستانهاگردد چه لطف داشته باشد ، ومردم به چه حمل کنند؟ والده‌اش گفت:ای شوهر! مصلحت او دردست تست .

---

۱ - ب :باب چهل وچهارم — ۲ - ب ، ت : - آن شب که ... جمعه بود — ۳ - ت : نمی توانم
۴ - ت : اورا در — ۵ - ب ، ت : - ونخواهد بود — ۶ - الف ، ب : رسد — ۷ - ب ، ت : جهان
۸ - الف : - وگفت — ۹ - الف : - ما — ۱۰ - ب : به مقصود خواهد رسید — ۱۱ - ب : - درین مدت
۱۲ - ب : دایم الدهر — ۱۳ - ب : گورستانها — ۱۴ - ب : - چشم — ۱۵ - ب ، ت : - القصه — ۱۶ - الف ، ت : - شد

پدرش [1] به گورستان رفت وگرفته آورد ، وبه قید مقید ساخت ودر مقام نصیحت شد که : ای فرزند! به ولادت تو آن مقدار خوشحال و شاکر شده بودیم که حدش را خدای داند. آخر ازین فعل نامناسب [2] تو آنچنان شده ایم که ازنگه داشتن تو پشیمانی دست داده است . تااین زمان خرد [3] بودی به هر نوع که بودی گشتی . اکنون به قد رسیدی ، خودرا حفظ کن وخلوت نشین باش وخدای تعالی را در خلوت طلب کن ، زیراکه تومستوره (ای) [4] مستوره اولی . ودیگر این است که اگر درویش چهل روزبی ریا به صدق دل ریاضت کشد ، کشف قبور اورا حاصل گردد . تو خود سیزده سال است که [5] زیارت قبور می‌کنی وملازمت داری ، عجب است که ترا این مرتبه حاصل نشده است ! [6] اگر شده است ، احتیاج به رفتن نیست . هر جاکه خواهی ارواح ایشان حاضرآیند، واگر نشده است ، من بعد [6] نخواهد شد. بی بی گفت : ای پدر! من آوارهٔ دیدارآن جماعتم ، والا ازگورستان چه حاصل آید؟ پدرش گفت : ای فرزند! چند روزی در خانه محبوس باش ومتوجه شو ببین که حال چیست ؟آنگاه مناسب حال کار کنی .بی بی به امر پدر در خانه محبوس ومحفوظ بود ومتوجه به اهل گورستان بود . یک روز گذشت . روزدوم جمعی ازارواح که آشنا بودند حاضر آمدند وگفتند : ای خدیجه! هر جاکه تویی مایان آنجاییم ، غم مخور ودر خلوت بنشین وبه عبادت حق سبحانه وتعالی قیام نمای . چون این سخن بشنید ، پدر خودرا طلب کردوگفت : ای پدر! از قیدم خلاص کن که گشاد کار من در خلوت شد [7] ، من بعد توبه کردم که [8] تادم مرگ از خلوت بیرون نروم . پدرش خوشحال شد ، وقید از پای مبارک آن عزیزه بیرون کرد ، خلوتی برای او آراسته ساخت ، ودختر خانمها [9] آماده کرد که در خدمت وی باشند . بی بی گفت : ای پدر! من فقیره را [10] خلوت خانه می باید نه جماعت خانه ! اگر این جماعت به من [11] همراهند، کار همانست که می کردم . پدرش گفت : ای فرزند! من بهبودی تو می خواهم ، اگر ازین جماعت ترا ناخوش آید ، گومباش . وازپیش خود این جماعت رادور ساخت وتنهایی اختیار کرد .

پنج سال برین گذشت . بی بی راکشف ملایکه حاصل شد . شبی [12] نیم شب بود که [13] پدرش از خواب بیدار شد . آوازکسی از خلوت خانهٔ دخترش به گوش آمد .گفت : چه قصه است که در خلوت دختر من آواز کسی ظاهرمی شود ، مگرروبه بدبختی آورده است ؟ به فور [14] برخاست وبه خلوت سرای بی بی رفت وازشکافی در ملاحظه کرد ، دیدکه عجب طور مردمی در خلوتخانهٔ او پرنشسته اند ،

---

۱ - ب : + به سخن مادرش ۲ - ب : - نامناسب ۳ - الف ، ب : خورد ۴ - ت : + را
۵ - ب : سیزده ساله که ۶ - ت : - من بعد ۷ - ب : - شد ۸ - الف : - که
۹ - متن تق ، جمیع نسخ : دخترخانها ۱۰ - ب : + در ۱۱ - ب : به ما ۱۲ - ب : + در
۱۳ - ب : - بود که ۱۴ - ب ، ت : بالفور

وهمیدون [1] برگشت. زمانی برین گذشت. بازرفت ونظر کرد ویک کس ندید که همه [2] غایب شده اند. آنگاه پیش دخترش درآمد وگفت:ای فرزند!به حرمت آن خدایی که ترابه راستی آفریده است بگوی [3] که این جماعت که پیش تو بودند چه کسان بودند؟ بی بی گفت: ای پدر! [4]نبایستی پرسیدن، چونکه پرسیدی ضرورتاً بگویم [5] چون حرمت خدای را درمیان آوردی. ای پدر! [6] بدانکه آنها فرشتگان بودند که به صورت آدم ظاهر شده بودند.زینهار! به کس نگویی [7] که ضرر کلی بینی.

ده سال دیگر برین گذشت. بی بی را کشف دوزخ شد. احوال دوزخیان را دید، رحم برحال آنها کردوسر به سجده نهاد وگفت: پاکاوپروردگارا! اگر مرا به دوزخ درآری، به قدرت خویش آن مقدار کلان ساز که غیراز من دیگری در آنجا نگنجد ودیگران درامان باشند. آواز آمد که: ای خدیجه! می دانم که از سختی عذاب آنها این می گویی، اگر آنها رو به اسلام وبه طاعت آوردندی و فرمان مرا اختیار کردندی، وپیروی شریعت پیغامبر من کردندی، هرگز به این بلا گرفتار نشدندی. سزای آنها این است. نپنداری که از عدل نیست. بی بی گفت: «ربنا ظلمنا»[الاعراف: ۲۳].

روزی چند برین گذشت. کشف بهشت شد. حوران وغلمان وولدان را دید. گریه کرد. آواز آمد که: ای خدیجه! گریه ازبرای چیست که جای شوق [8] وخوشحالیست؟ گفت: کریما! گریه ازبرای آن است که اگر من بهشتیم، به جای من یکی از دوزخیان را بیارو مرا به جای وی فرست [9]، تا درعذاب او، من باشم ودررفاهیت من، او [10]. اگر آنها این نازونعیم را دانستندی، هرگز آن [11] نکردندی که سبب گرفتاری دردوزخ شدندی [12]. آواز آمد که: ای خدیجه! این جای استبدال [13] نیست وجای آن است که هرکس مکافات عمل خود می بیند، اما اگر [14] شفاعت کنی مصلحت است. بی بی گفت: خداوندا! من عاجزه را چه رتبهٔ شفاعت باشد دردرگاه تو! دوباره [15] آواز آمد که: اگر تو عاجزی، من قادرم بطلب آنچه می خواهی. بی بی گفت: کریما! کرم تو عامست هر چه خواهی آن کنی. باز آواز آمد که: ای خدیجه! به عدد هر تار مویی که در بدن تست از مستحقین جهنم ازامت محمد به تو بخشیدم، که به این همه قلت بضاعت وبیچارگی این همه رحم برحال بنده‌ها می‌کنی، ومن خود ارحم الراحمینم چرانکنم؟ علی هذاالقیاس یوماً فیوماً از مکاشفات اورا حاصل شد، وبه نهایت درویشی که اولیاء الله دیگر رسیده‌اند بی بی رسید. وغیراز درجات دیگر هر شب ده بار دست [16] به ساق عرش می سود و به حاملان

---

۱ - متن تق، جمیع نسخ: همید ر ۲ - ت: نظر کرد دید که هیچکس نی همه
۳ - ب: ترا آفریده است براستی بگوی ۴ - ب: - ای پدر ۵ - ب: نگویم ۶ - ب: - ای پدر
۷ - ب: مگویی ۸ - ب: - شوق ر ۹ - ب: به جای او ببر تا ۱۰ - ت: + باشد
۱۱ - ب: این ۱۲ - الف، ت: شدی ۱۳ - ب: استدلال ۱۴ - ب: - اگر ۱۵ - ب: باز
۱۶ - [illegible]

عرش می بود.

روزی نشسته بود که شخصی ازدر درآمد وسلام کردوگفت: ای[۱] ولیه! معنی ولایت چیست، و ولی کیست؟ بی بی گفت: ولایت مشغول بودن[۲] باحق، وولی آن که قادر برخارق عادت باشد. باز پرسید که: اسلام چیست، ومسلمان کیست؟بی بی گفت: اسلام گردن نهادن[۳] وفرمان برداری کردن، ومسلمان آن که این[۴]صفت دروی باشد.آن شخص گفت پس به فرمان خدای تعالی گردن باید نهادن. بی بی دانست که حال چیست واین شخص کیست. بی بی گفت: الله ربی ومحمد نبیی والاسلام دینی والکعبة قبلتی والصلوة فریضتی والمؤمنون اخوانی[۵] والمؤمنات اخواتی، بیا که هیچ مانع نیست، اما عهد من به خدای[۶] تعالی چنانست که در گورستان جان دهم. فرصت بده تاغسل آرم وجامهٔ آخرت دوزم. آن شخص گفت: ای بی بی! اولیاء الله را رخصت است وفرصت؛ آن کن که می خواهی. توامانت داری ومن امانت بر، هرگاه[۷] بدهی می برم.بی‌بی فی الحال برخاست وبه خلوت خود[۸] رفت، غسل کردودو گانه ادا نمود، بعد ازآن جامهٔ آخرت خود دوخت،آنگاه به گورستان رفت وچندی را به خود برد ومنزل آخرت خود[۹] راست ساخت، وتجدید غسل کردو جامهٔ آخرت پوشید و در لحد درآمد، وروبه قبله به رسم موتی یک پهلو افتادوجان به حق تسلیم کرد. خبر به اطراف فرستادند. در طرفة العین مردم جمع آمدند. علماگفتند: به آن غسل وطهارت اکتفی نتوان کرد. اختلاف افتاد. یکی گفت: غسل مرده واجب است، پیش از مردن[۱۰] چه فایده کند؟ آن بود که از قبرش برآوردند[۱۱] (و) ازسر غسل کردند ونماز گذاردند ودرلحد نهادند. بی بی برخاست وبنشست وگفت: اعوذبالله من الشیطان الرجیم وسیق الذین اتقوا ربهم الی الجنة زمراً حتی اذاجاؤها وفتحت ابوابها وقال لهم خزنتها سلامٌ علیکم طبتم فاد خلوها خالدین [الزمر: ۷۳]، ودراز کشید.فریاداز مردم برخاست. بعد از آن دفن کردند وبازگشتند.

همان شب یکی درخواب دید. گفت: ای بی‌بی! خدای تعالی با تو چه کرد؟گفت: از زمرهٔ متقیان واز جماعت صالحان وشهیدان گردانید.

اما معلوم باشد که این ولیه تربیت از روح مقدس حضرت شیخ[۱۲] عثمان بزدوی یافته بود. والله اعلم بالصواب[۱۳].

---

۱ - ت: - ای ۲ - ب، ت: + است ۳ - ب: نهادنست و ۴ - ب: - این ۵ - ب: اخوانی
۶ - ب: باخدای ۷ - ب، ت: + که امانت ۸ - ب: + درون ۹ - ب: - خود
۱۰ - ت: + غسل ۱۱ - ب: برآوردن ۱۲ - ب: - شیخ ۱۳ - ت: + والیه المرجع والمآب

# فصل بیست ودوم [1]

در تذکرهٔ احوال بی بی عتبه قدس الله تعالی [2] سرها، که اصل [3] وی از مردم ترک بود ، اما والده‌اش از کشمیر بود . بسی صاحب جمال وخوش خلق ونیکو خصال وصاحب حال وحسن انفعال [4] بود . وکرامات قوی داشت ، ومقامات عالی . ومسیح انفاس وشیرین الفاظ ومتواضع بود . ووطن اصلی پدر او ترکستان بود.وسبب برآمدن والدهٔ او از کشمیر،ولادت آن ولیه ووجود شریف آن عزیزه بود ، به آن وجه که شبی پدر این [5] ولیه احمد شیخ در خواب دید که شخصی پاک صورت حاضر شد وگفت: ای احمد شیخ ! ترا خدای تعالی فرزندی [6] عاجزه کرامت خواهد کرد، [7] که او ولیه خواهد بود که ازوجود شریف وی دنیا وآخرت تومعموره ومزین خواهد شد ، اما ظرفی که این [8] نورپاکیزه دروی قرار گیرد در کشمیر خواهد بود ، لابد ترا به کشمیرباید رفت واورا به دست باید آورد [9] واین نور را در وی ودیعت کرد . احمد شیخ گفت : ای بزرگوار! میان ما وکشمیر چه مقدار راهست ، چگونه روم ؟ بر تقدیر رفتن، ولایتی است وسیع کجا سرگردان شوم ، وکجایابم ، ونام وی چیست چه دانم ؟ آن [10] شخص گفت : ای احمد شیخ! غم مخور که همچنان که به توخبر دادم به پدر او نیز خواهم خبردادن . احتیاج آن نیست که ازوی نام ونشان پرسی . آن روز که به کشمیر رسی، ترا به دست خواهند آورد . همین مقدار هست که از نام او خواهی پرسیدن که نام او چیست ؟ بدانکه نام وی سلخه [11] است ونام پدرش مشهود ، ونام والده اش مستوره . این بگفت وغایب گشت [12].

احمد شیخ از خواب بیدار شد ، به خود گفت:ای احمد شیخ!این چه نوع خواب بود که دیدی ؟ مگر خدای تعالی ترا آواره دارد که این نوع خواب دیدی ؟ مبادا که شیطان باشد که به این [13] صورت نمودار شد .در همین فکر بود که باز خواب بروی غلبه کرد. باز همین خواب را بعینه دید، گفت: استغفرالله ! عجب حالیست . علی الصباح برخاست [14] واستعداد راه ساخت و روبه راه کرد . از جهت بعضی موانع در شش ماه رسید. به مجردی که سواد شهر نمودار شد ، حیران شد وگفت : ای احمد شیخ! سرآوارگی تو همین است ، وقدم پیش نهاد و می رفت تا به مردم رسید ، دید که مرد سفید ریش [15] قوی

---

۱ - ب : باب چهل وپنجم ۲ - ب : - تعالی ۳ - ب : - اصل
۴ - ب : نیکو خصال وحسن انفعال وصاحب حال بود ۵ - ب : آن ۶ - ب : فرزند عاجزه
۷ - ب : - کرد ۸ - ب : - این ۹ - ب : اورا باید بدست آورد ۱۰ - ب : این
۱۱ - ب :سلیخه ۱۲ - ب : غایب شد ۱۳ - ت : به آن ۱۴ - ب : برخاصت ۱۵ - ب : ریشی

هیکل عظیم البطن عادی ایستاده است . به مجرد رسیدن پیش باز آمد وگفت : السلام علیک [۱] یا احمد شیخ ! مانده نباشی [۲] ! احمد شیخ چون این بشنید ، حیران بماند وگفت : ای مرد خدا ! چه دانستی که نام من احمد شیخ است ؟ گفت : ای غافل ! دنیا از اولیاء الله خالی نیست .همان کس که به تو در خواب گفت، به من در بیداری خبرداد . نیک آمدی که چشم انتظاری درراه تو بود . آنگاه احمد شیخ پرسید که : ای مرد خدا ! نام تو چیست ، ونام اهلیه تو چیست ، وچند فرزند داری ، ونامهای فرزندان تو چیست؟ گفت : ای مسافر ! نام من مشهود است ونام اهلیه من مستوره ، ومرا یک فرزند عاجزه است که نام او سلخه است ، وآن که به تو حواله شد همانست که ولیه مقرره از [۳] وی است که نام شریفه اش [۴] عتبه است . این بگفت وبه تعظیم تمام به خانهٔ خود برد وضیافت کرد . وهمان لحظه سلخه را به نکاح وی درآورد که: بروجه نامحرمی در خانهٔ من نباشی که در مسلمانی قصور است . وهمان شب تسلیم کردند . احمد شیخ به مجردی که اورا دید، بسی خوشحال شد وشکر بسیار به درگاه بی نیازی کرد ، که به کام دل رسیدم ، ازآن روکه بسی صاحب جمال وصالحه وخلیفه ظاهر شد . به خود گفت : ای احمد شیخ! هر چه آن بزرگوار در خواب گفت همان خواهد شد ، زیرا که ازین نوع ذاتی اگر آن [۵] نوع ولیه پیدا شود عجب نباشد . ولیکن سلخه به حد بلوغ نرسیده بود . سه سال توقف افتاد .بعده این نور پاکیزه همچودر در صدف قرار گرفت . نه ماه برین گذشت. در ماه دهم به عالم وجود رخت کشید . دیدند که یکدست در دهن خود مانده [۶] و دست دیگر در چشمان نهاده [۷]. زنان به حدس وتجربه گفتند که : این دخترک تادم مرگ نخواهد به نامحرمی سخن گفتن وچشم انداختن.دیگری گفت:ازکجا معلوم شد [۸] ؟ گفت : از اینجا که دست بردهن وچشمان کرده است .

چون این عاجزه یک ساله شد ونام بروی [۹] نگذاشتند ، ودر فکر نام بودند ، اگر چه پدرکلانش عالم به نام اوبود،اما والده‌اش قبول نداشت ونام نیکی قرارنمی‌توانست دادن.آخر روزی در گهواره [۱۰] افتاده بود که به زبان آمد وگفت : ای والده! نام من عتبه است، به همان خوانیدم. وساکت گشت . دوسال دیگر سخن نگفت ، چه به محرم وچه به نامحرم وچشم نیانداخت مگر به محرم .

---

۱ - ب : السلام علیکم ۲ - ت : مانده نشده باشی ۳ - ب ، ت : + وجود
۴ - ب ، ت : نام شریفش ۵ - ب : این ۶ - ب : دیدن که به یک دست در دهن مانده
۷ - ب : دیگر برچشمانس بنهاده ۸ - ت : معلوم کردی ۹ - ب : + وی
۱۰ - ت : آخر در روزی گهواره

روزی نشسته بود که گفت : ای پدر! تا چند اینجا غریب می باشی ؟ وبودن تو مدت معهودی بیش نبود. آن مدت منقضی شد دیگر بودن مصلحت نیست،زیراکه کشمیر[۱] جای پرمکروحیله است[۲]. مبادا که مکری در حق تو بکنند و در اینجاگرفتار بمانی . این سخن نارسیده به پدرش سخت اثر کرد ، واستعداد راه کرد ،واز کشمیر برآمدوروان شد . به برکت وجود این فرزند، این[۳] مسافت بعید را در یک ماه ونه روز طی کردوبه ترکستان رسید. واین از جمله طی ارض بود . ودر منزل خود قرار گرفت .

ده سال برین گذشت . عتبه سیزده ساله شد . درین مدت یک حرف به نامحرم نگفت . یک بار به نامحرم چشم نیانداخت . ازین دختر خبر به پادشاه عصر رسید که دختر فلانی چنین صالحه وصامته وجمیله است وولیه . پادشاه به پدرش رسول فرستاد که خواستگاری[۴] کند . پدرش گفت : ای رسول ! دختر من اگر چه در حسن وجمال کم از هیچ صاحب جمالی نیست ، اما از لذت زن وشوهری[۵] بی بهره است ، باوجود این به دختر خود مشورت کنم، آنگاه به تو خبر دهم . درون رفت وبه دخترش گفت[۶]: ای فرزند! پادشاه عصر وزمان ترا خواستگاری می کند ، چه گویی ؟گفت : ای پدر! مرا از پادشاه مجازی پروا نیست ، بگوکه او[۷] درپادشاهی خود باشد ومن درگدایی خود ، ومیان ما واو بعدالمشرقین است.آن شخص[۸] رفت وبه پادشاه خبربرد. دوم باره کس فرستاد. درین مرتبه، عتبه را اعراض غالب[۹] آمدوگفت : ای پدر! تا چند پریشانم می داری ؟ یقین بدان که درین باب سر می رود . وبرگ پیازی در نظر اوافتاده بود،گرفت وبه قهر از میان برکند.به همین مقدار سرپادشاه از تن جدا شد.این کرامت[۱۰]که[۱۱] از بی بی دیدند، لب ازگفتگوی این دختر فروبستند . واین پادشاه را پسری بود بسی غیور . اواز قهر[۱۲] پدرش برسردختر لشکر کشید . خبر به دختر رسید که : ای عتبه! برسر تو این نوع مزاحم پیدا شده است ومی آید ، مصلحت این چیست ؟ عتبه در برابر خنده کردو گفت : اگر تمامی عالم برسر من آیند ، مرا مقدار[۱۳] سرمویی نقصان نخواهد بود . درین حین لشکر رسید . وکسی درآمد که بگوبرآید . خبرش دادند . دختر برآمد نقاب برروی کشیده وگفت : بگو که سخن تو چیست ؟ اگر خواهی که راه پدر خود گیری به من پیچ ! پادشاه زاده گفت : ای سالوس ! چه خیال کرده (ای) که انتقام پدر خود یک یک از

---

۱ - ب : شکمیر ۲ - ب : پرمکراست وحیله ۳ - ب : - این ۴ - ب : خاستگاری
۵ - متن تق ، جمیع نسخ : زناشوهری ۶ - ت : وبه دختر خبرش گفت ۷ - ت : - او
۸ - ب : - شخص ۹ - ت : غایب ۱۰ - ب : کرامات ۱۱ - ب : - که ۱۲ - ب : قعر
۱۳ - الف : - مقدار

تو کشم! و تیر کشید و انداخت [1]. به قدرت خداوند تعالی تیر [2] بازگشت و به خودش خورد و هلاک شد. لشکروی چون این کرامت از بی بی عتبه دیدند رو به گریز نهادند و فرار نمودند. بعد از آن بی بی گفت: ای پدر! دیگر [3] مرا به کعبه باید رفت، و رو به راه کرد. و پدرش همراه شد. یک سال درراه بماند. بعد ازآن به مکهٔ معظمه موفق شد. دروقت طواف که اشواط تمام شده بود، آواز آمد که: ای عتبه! بدانکه تو از خدام عتبه (ای) در عتبه باشی به بود، واز مشقت مراجعت آسانی بهتر. چون این بشنید، خوشحال شد واز سر شوق دو شوط دیگر زیاده کرد. چون از طواف خارج شد، به پدرش گفت: ای پدر! مرا خاک اینجا شد، ترا باید مراجعت کرد که اهل خانهٔ تو انتظاری بسیار کشیدند، واز مشقت روزگار الم دیدند، ازین ممر در عقوبت نیافتی. ودیگر از من قطع امید بکن، ودرپل صراط از من مدد طلب کن. پدرش گفت: ای فرزند! بی تو چگونه روم، وچه جواب گویم؟ عتبه گفت: هرچه دیدی آن بگوی! و پدرش را وداع کردو خود آنجا بماند. و پنج سال جاروب کشی خانهٔ کعبهٔ معظمه کرد، و پنج حج به جا آورد، وهزار و هفتصد عمره گذارد.

روزی به عمره مشغول بود، آوازی آمد که: ای عتبه! فردا روز ترا به "مینا" باید رفت. علی الصباح به "مینا" رفت، ودر آنجا متحیر ایستاده بود که باز آوازی [4] به گوش وی آمد که: ای عتبه! تا این زمان به هیچ نامحرمی لب نگشادی، وسخن نگفتی، و چشم نیانداختی، ومنظور نظر نامحرمان نشدی، درآخر عمر این را [5] روا می داری که چشم غسال برتو افتد؟ عتبه گفت: کریما! در صحرا مردنم ولقمه وحوش وطیور گشتنم به که منظورنظر نامحرمان شوم! آواز آمد که: اگر این می خواهی به کوه حرا رو! چون این بشنید از مینا [6] به کوه حرا رفت، ودرآن کوه جان به حق تسلیم کردو خوراک بهایم شد.

اما معلوم باشد که این ولیه، تربیت ازروح مقدسه حضرت خدیجهٔ کبری رضی الله [7] عنها یافته بود. والله اعلم [8].

---

۱ - ب: پدر خود از تو یک یک کشم و تیرانداخت ۲ - الف: - تیر ۳- ب: - دیگر
۴ - ب: آواز ۵ - ب: - این را ۶ - ب، ت: + برگشت و ۷ - ب: + تعالی
۸ - ب: + بالصواب، ت: + بالصواب والیه المرجع والمآب

# فصل بیست وسوم [1]

در تذکرهٔ احوال [2] وتعیین اوضاع وتفسیر اقوال بی بی فندقهٔ اویسیه رحمة الله تعالی علیها وقدس الله سرها، که عورتی بود نیکوکار وخوش فعال ونیک خصال وصاحب جمال وشیرین مقال، که اگر طوطی [3] ناطقه مقابل او [4] گشتی، از نطق [5] عاجز آمدی ، وزبان گویای بلبل خوش خوان از حیرت [6] الحان اولال شدی . از جهت این صفتها ظریفان وشاعران وطالب علمان وخردمندان وذوالا فهام را بالطبع به او میلی [7]، ودرپی او ازین جماعت خیلی خیلی، [8] ونام پدر او قبیلی ، ونام مادرش [9] سهیلی بود . وقبیلی قلندری بود از قلندران روم ، وبنگی بود ، اما خوش گوی وقادر درگفتگوی . و در بغداد مسکن داشت . وفقیر حال بود ، ولیکن ازروی همین فندقه اوقات می گذرانید . برآن وجه که خانه (ای) برای وی آراسته بود و اورا [10] تنهادر آن خانه گذاشته ، ولباسهای نفیس پوشانیده ، در حکم زنچه ها نگه می داشت . هرکه آمدی ازین جماعت مذکورین، بی تحفه پیش وی نیامدی . اما فندقه را ازین فعل پدرش نفرت بود . آخرالامر فندقه را به اکراه [11] واجبار فاسقه ساختند وشراب خوار وبنگی گردانیدند . واین فندقه به نوعی رو به فسق آورد که یک لحظه از فسق خالی نبود . این طریقه که فندقه پیش آورد ، رفاهیت در روزگار پدرش پیدا شد (و) وسعت وفراغت در خانوادهٔ [12] او هویدا [13] گشت [14]، برنهجی که خزاین پرساخت .

مدت بیست سال برین گذشت ، وفندقه سی وپنج ساله شد . درین مدت بیست سال یک ساعت از [15] روز وشب از فسق خالی نبود . آخر روزی حادثه (ای) واقع شد . ضرورتاً از فسق فارغ شد ، برخاست وغسل آورد ، ونشسته بود که آوازی به گوش وی آمد که : ای فندقه! بدان که بنای عمر کوتاه است ، تا چند خانهٔ پدر بدبخت ملعون [16] خودرا معمور می داری ، وپیرو نفس وهوا می باشی ؟ درین مدت سی وپنج سال یک بار به طرف خدای تعالی [17] نیامدی ، وپیروی شرع دوست او نکردی . بگوی که غیراز گناه و معصیت که [18] سبب سوخته شدن است در نار جهنم [19]، چه حاصل کردی ؟ من بعد باری در تزئین خانهٔ آخرت خود کوش ! از فراغت پدر ومادر ترا چه فایده ؟ فندقه چون این بشنید ، فریاد

---

۱ - ب : باب چهل و ششم ۲ - ب : + واقوال ۳ - الف : طوتی ۴ - الف : - او
۵ - ب : + شیرین او ۶ - ب : - حیرت ۷ - ب : را به وی بالطبع میلی بود و ۸ - ب : خیل
۹ - ب : نام مادر او ۱۰ - الف ، ب : - اورا ۱۱ - الف ، ت : به کره ۱۲ - متن تق ، جمیع نسخ : خانه وادی او
۱۳ - ب ، ت : - هویدا ۱۴ - ب ، ت : شد ۱۵ - ب : - از ۱۶ - ب ، ت : - بدبخت ملعون
۱۷ - ب : - تعالی ۱۸ - ت : - که ۱۹ - ت : سبب سوختن نار جهنم

برآورد که : ای کریم باکرم ! من فاسقهٔ بدبخت چه لایق آنم که این خطاب برمن آید ؟ بااین همه فسق وعصیان که من دارم مستحق آنم که هردو روی مرا سیاه سازی در ظاهر، وازشهر به شهر وقریه به قریه گردانی که دیگران عبرت گیرند .باز آواز [1] آمد که : ای فندقه! این گناه درتو نبود وخدای تعالی عالم است برحال تو که به طوع ورغبت میل نکردی ، وبدانکه گناهی که به اکراه واجبار است [2] در درگاه، امید عفو درو بیشتر است.فندقه گفت :کریما ورحیما ! ازرحمت تو امید وارم وبرکرم تو التجادارم.دوباره آواز آمد که:ای فندقه !کفارت گناه توبه است ، توبه پیش آور تا ازگناه پاک گردی ، چنانکه واقع [3] است :« ان الله یحب التوابین ویحب المتطهرین» [البقره : ۲۲۲ ]. فندقه چون این بشنید بی توقف معجر خود درگردن [4] انداخت وتوبه کرد ، وگریه وزاری آغاز کرد . گریه [5] وزاری اورا شنیده پدرش [6] پیش وی درون آمد وگفت : ای فرزند ! چه شدت که این همه به آواز بلند گریه داری ؟ مگر خبر مرگ یکی از احباب شنیدی؟ویا خود امروزاز صحبت دوستان جداافتادی،ازآن دلتنگ شدی[7]؟ یا از جایی مکروهی به تو رسید ؟ فندقه گفت : ای بی دولت وملعون دنیا وآخرت ! هیچ مکروه ازین گذرد که بیست سال تمام مرا در چاه ضلالت وگمراهی وزندان ملامت وبدخواهی افکندی ، وخاندان [8] خود را معمور ساختی ، ومأمن مرا خراب وشهر وجود مرا ویران کردی ، یک بار دلت برمن نسوخت که فرزند من این همه به فسق آلوده شد روا ندارم ؟ تا درخدای تعالی عاصی نشوم . بروبه حال خود باش ومرا به حال من بگذارکه [9] من بعد باری [10] گناهکار نشوم . وازپیش من بیرون رو که داغ لعنت برپیشانی تو زده‌اند و از مردودان درگاه ساخته اند . من بعد میان من وتو [11] الفت نماند ، وانس جدا شد ، ورشتهٔ حقوق برکند، وصحبت برطرف شد، ودیدار یکدیگر حرام گشت ، وخلوت من برتو زندان شد . تو در صحبت خود باش ، ومن در خلوت خود [12] . من بیزارم از تو ، وهمچون تو پدرندارم . این بگفت واز خلوت خود پدرش را[13] راند ، و بیرون آمد (و) به مزار حضرت امام المتقین وبرهان المحققین سراج الملة و الدین شمس الاسلام والمسلمین ابو حنیفهٔ کوفی رحمة الله علیه رفت وفریاد کرد که : ای امام المتقین ! روح مطهر مقدس ترا آن رتبه هست نزد حق سبحانه وتعالی که برحال یکی گواهی دهد ،گواه

---

۱ - ت : آوازی　۲ - ت : که به اکراه اختیارست　۳ - ب : + شده　۴ - ب : برگردن
۵ - ت : - گریه　۶- ب :اورا پدرش شنید　۷ - ب : تنگ دل شدی
۸ - متن تق ، جمیع نسخ : خانه دان　۹ - الف ، ت : - که　۱۰ - ب : - باری
۱۱ - ب ، ت : میان ما وتو　۱۲ - ت : - ومن در خلوت خود　۱۳ - ب : - پدرش را

حال من عاصی وبندهٔ جافی باش که امروز به توفیق الهی به خدای خود بازگشتم ، وازافعال قبیحهٔ خود توبه کردم ، واز پدر ومادر خود که مرا درین وادی فسق ساعی بودند بیزاری کردم . هیچ راهی مرا دردرگاه خداوندی باشد یانی ؟ از قبر امام آواز آمد که : ای فندقه! اگر تمامی عمر خود به فسق گذرانی ومشرک [1] نباشی وتوبه آری ، امید است که مغفور گردی ، زیراکه رحمت حق سبحانه وتعالی محض از برای عاصیان است ، برودربندگی اوباش ونومید از لطف ورحمت او مباش ! فندقه چون این سخن از حضرت امام بشنید ، در جوارآستانهٔ حضرت امام، صومعه اختیارکرد وبه عبادت روی آورد . دوازده سال چنان عبادت کرد که روزرا به شام آورد وشام را به روز . وخواب را برخود [2] حرام گردانید .ویک لحظه پهلوی راحت به بستر فراغت ننهاد . وهر روز زیاده ازدومثقال طعام نخوردی [3] . ودرین مدت تربیت از روح مقدس حضرت امام یافت ، وبه مرتبهٔ فناء فی الله رسید . ودر جذبهٔ فناء فی الله خودرا حفظ نتوانست کردومستغرق بماند ، برنهجی که اگر عالم زیرو زبر شدی اورا خبر نبودی [4] . آخر از صومعه بیرون آمد وبه کوهسار رفت ، وبرسر کوهی برآمد وقرار گرفت .مدت ده سال مستغرق بود . درین ده سال که در سرکوه استغراق داشت،هرروز حق سبحانه وتعالی بروی ده بار تجلی داشت.

روزی مستغرق نشسته بود که آوازی آمد که : ای فندقه! دیگر استغراق را از تو برداشتیم . وهمان لحظه به حال آمد ، دید که بر [5] سرکوهی قراردارد .گفت :کریماورحیما ! چند سال نماز برمن قضا گشت؟ خبرده تا قضا کنم . آواز آمد که :ای فندقه! ده سال است . از همان زمان به ادای قضا شروع کرد وبه مرور ایام ادا نمودوشکر بسیار آورد .

روزی متوجه به طرف قبله نشسته بود که کژدمی به اضطراب از پیش او گذشت . فندقه ازپی اوشد . پاره (ای) راه رفته بود که رود آبی پیش آمد .کژدم متحیرایستاده بود که ماهی پیداشد وبرپشت خودگرفت وگذرانید وبرگشت.وفندقه نیز [6] ازآب گذشت وازپی کژدم [7] شد. وکژدم [8] رسید به هموار ی. ودر آنجایک بیخ درخت برگ ریخته ، ودرتک وی عورتی افتاده وخواب رفته ، وماری بروی حمله کرده نزدیک است که هلاک سازد.به مجرد رسیدن کژدم به مار پیچید ونیش زدن گرفت [9]، چندانی که مار هلاک شد ، وکژدم بازگشت وبی بی سرآن عورت را به زانوی خود گرفت وبنشست تا آن زمان که

---

۱ - ب : شرک ۲ - ب : خواب را بخود ۳ - ب : ، ت : طعام نخورد ۴ - ب : خبر نبود
۵ - الف ، ت : در ۶ - ب : - نیز ۷ - الف ، ت : - کژدم ۸ - ب : - وکژدم
۹ - ب : نیش زدند گرفت

بیدار شد وچشم از خواب گشود . دید که عورتی در سراونشسته است . به فور [۱] برخاست وگفت : ای فندقه ! از کجا پیداشدی ؟ فندقه گفت : ای نیک زن ! از کجا دانستی که نام من فندقه است ؟گفت : ای فندقه! همان شب که روح تو به قالب رفت ، روح من نیز به قالب رفت ، آنجا روح من به روح تو همراه بود که ازاعلی علیین فرود آمدند . همان انس حقیقی است که ترامی شناسم ونام ترا می دانم . فندقه گفت : ای مؤنس جانی ! چندگاهست که اینجا مسکن داری ؟گفت : ای فندقه! در تک [۲] همین درخت تولد کرده ام ومولد من [۳] همین است ، واززمان تولد تااین زمان وطن من [۴] همین است . فندقه گفت : والدین توکجا شدند ؟گفت : همان زمان که ازبار من جدا شده است والده ام از عالم رفته است ، وبعداز دوازده روز دیگر والدم نیز رفته است [۵] . فندقه باز پرسید که :کار تو چیست ، وعمل تو کدام است ؟ گفت : ای فندقه!کار من بیکاریست وعمل من پرکاری . این بگفت [۶] وجان به حق تسلیم نمود . فندقه حیران بماند ،گفت : عجب حالی که به این نوع حادثه پیش آمدم ! چه کارکنم ؟ متحیرنشسته بود که از طرفی جمعی آمدند ، واز حله های بهشتی آوردند وفندقه را امر کردند که : غسل کن . فندقه در تردد بود که آوازی آمد که : ای فندقه! بدانکه رفع استغراق ازبرای همین بود که این دوست خدای را ومونس حقیقی خودرا غسل کنی واز دولت این خدمت شرف [۷] یابی.فندقه چون این ندابشنید، به فور [۸] برخاست وغسل کرد وبه حله ها درپیچید ودفن کرد ، آنگاه بازگشت . چند قدم آمده بود که آوازی به گوش وی آمد که : ای فندقه! مرا به توانس حقیقی بوده، این زمان مرا تنها درین بیابان گذشته کجا می‌روی؟ چون این بشنید توقف کردو متردد گشت.درین حین از هاتف آواز آمد که:راست می‌گوید، بازگرد ومؤانست گیر. لابد برگشت و آنجا قرار گرفت . ودو روز آنجا به حال خود بود . روز سیم استغراق دست داد . بیست روزمستغرق بود . ودرآن زمان [۹] درویشی بود چله نشین . ودر چله بود واقعه (ای)دید که شخصی پیدا شد وگفت : ای درویش! یکی از دوستان خدای تعالی در فلان منزل مسکن دارد اورا باید دیدن . آن [۱۰] درویش از چله [۱۱] خانهٔ خود [۱۲] بیرون آمد ودر جستجوی اوشد . آخر یافت ، دید که مستغرق است، هرگز از خود خبرندارد . درویش سه روز منتظر بایستاد . روز چهارم بی بی [۱۳]

---

۱ - ت : بالفور ۲ - ب : تهه ۳ - ب : - من ۴ - ب : - من
۵ - الف ، ت : - نیز رفته است ۶ - ب : - این بگفت ۷ - ب : شرفی ۸ - ت : بالفور
۹ - الف ، ت : وقت ۱۰ - ب : - آن ۱۱ - الف : - چله ۱۲ - ب : - خود ۱۳ - ب : - بی بی

ازاستغراق به حال صحو آمد [۱] وگفت : ای درویش! راه خود بایستی گرفتن ومرا به حال من بایستی گذاشتن ، زیرا که هرکس را خدای تعالی طریق خاصی کرامت کرده است که به آن راه به منزل می رسد. این بگفت وجان داد . درویش حیران ماند وگفت : کریما ! ترا بنده ها بوده اند [۲] که مایان را لاف بندگی حرام بوده است . این بگفت ودر صدد [۳] آن شد که کفن کند ودفن کند [۴]. ناگه [۵] ازآسمان آن مقدار فرشته نزول کرد که عدد ایشان را جز خدا کس نداند.فی‌الحال غسل کردند ودر کفنش ساختند [۶] ودفن کردند. این درویش به خود گفت : ای فلانی ! عبرت بگیر ازین عاجزه، که باوجود عجز این همه همت دروی که از بندگی او چون غیری خبردار شد از حیات خود گذشت . بدانکه نصیب درویش آن است که کار درپیش خواجهٔ خود آن نوع کند که غیرنداند ، وچنان رود که ملک الموت را دخل نباشد ، چنانکه گفته اند :

درکوی تو عاشقان چنان جان بدهند
کانجا ملک الموت نگنجد هرگز

چون [۷] این درویش به وطن خود بازگشت وازین واقعه در مجلسی حکایت می کرد ، درین حین روح بی بی [۸] فندقه حاضر شد وگفت : ای نامرد ! مردان خدا چنین نباشند ! نه تنها به من کردی، بلکه به خود نیزکردی ، ازتو همدمی بیش نمانده است. [۹] در فکر کار خود باش .این بگفت وغایب گشت . الآن درویش را ضیق النفس شد وجان به حق تسلیم کرد .

ای درویش! اگر هوش داری حال درویش دیگر را فاش مکن که عمر کاهست. والله اعلم بالصواب [۱۰].

---

۱ - ب : به حال خود آمد ۲ - ب : بوده است ۳ - ب : سدد ۴ - ب : - ودفن کند
۵ - ت : - ناگه ۶ - ب : وتکفین ساختند ۷ - ب : - چون ۸ - ب : - بی بی
۹ - الف : دمی بیش مانده است ۱۰ - ب : - بالصواب ، ت : + والیه المرجع والمآب

# فصل بیست وچهارم [1]

در تذکرهٔ احوال بی بی زهره قدس الله تعالی [2] سرها، که از قلماق بود وبسی صاحب جمال، وبه طرف مصرافتاد (و)به دست خواجه ادهم گرفتار شد .سبب افتادن وی [3] به مصر آن بود که سالی در مصر، آب در دریای نیل درنیامد وزراعت کمتر شد وعسرت [4] پدید آمد .خواجه ادهم سفر خطا اختیار کرد . درراه قلماق پیش آمد وراه زد .همه کاروانی را تاراج کرد وخواجه ادهم را مال بی قیاس بود . چون [5] همه را برد ، ازبس که بی طاقت شد [6] ازپی شد ورسیدبه قلماقستان . وهمان کافررا که مال وی گرفته بود یافت ، وخدمت اورا قبول کرد وبه او عرض حال خود کرد وآن کافر به زبان خود گفت به او [7] که : اگر تو به طریقهٔ من [8] می درآیی ، اموال ترابی خطا به تو می دهم ، والا هزار پاره خواهمت ساخت . این خواجه چون از سخن قلماقی عاری بود ، ندانست [9] که وی چه می گوید ، ولیکن به دست خود یک نوع اشارتی کرد که آن کافررا دل قرارداد که این شخص به طور ماشد . آن روز به آخر آمد وشب درآمد . این خواجه گوشه گرفت وعبادت کرد وبه خدای تعالی بسیار [10] نالید . دختر این کافر که نام او سرنج بود در خواب [11] دید که به همین خواجه گرفتار شد ودردست وی مسلمان گشت ، وبه وی زبان قلماقی آموخت . این خواجه نیز همین نوع خواب دید . دختر لااله الاالله محمد رسول الله گویان از خواب بیدار شد وبه خود گفت : ای سرنج! این چه نوع کلام است که مرا برزبان [12] آمد ؟ بیا پیش آن مسافر بروم ، واین واقعه را به وی بگویم ، چون که ازوی آموختم . برخاست وپیش خواجه ادهم رفت وگفت : ای فلانی ! این نوع چیزی واقع شد ، نمی دانم که چیست ؟ خواجه ادهم گفت : خوابت مبارک باد ! که فرخنده خواب دیده (ای) که این را کلمهٔ طیبه می گویند [13] . هرکه این کلمه راگوید ، بهشت نام باغیست آراسته وعمارات خوش وکوشکهای بلند ، از برای گویندهٔ این کلمه است . وهر که منکر بود ، دوزخ نام جاییست پراز [14] آتش ومار وکژدم [15] ، درآن جا می اندازند ، وعذاب گوناگون می کنند . سرنج چون این نصیحت از خواجه ادهم بشنید، بی اختیار به زبان اقرار کرد وبه دل تصدیق . بعده گفت : ای مسلمان! نیک پرهیز کن ازین کافران که ترا هلاک نکنند [16] ، وبروجه ضرورت اگر در طریقهٔ اینها باشی ازبرای حفظ جان، روابود. وخواجه [17] گفت:ای سرنج! تو در محافظت خودباش. این دومسلمان شبها باهمدیگر می بودند وروزانه بیگانه .مدت پنج سال برین گذشت که کسی از حال اینها خبردارنشد .بعد

---

۱ - ب : باب چهل و هفتم ۲ - ب : -تعالی ۳ - ب : - وی ۴ - ب : عثرت
۵ - ب : - چون ۶ - ب : + ناچار ، ت : + بی اختیار ۷ - ب : - به او ۸ - ب : ما
۹ - ب : نتوانست ۱۰ - ب : - بسیار ۱۱ - ب : خلوت ۱۲ - ب : به زبان ۱۳ - ب : + که
۱۴ - ب : - از ۱۵ - ب : + که ۱۶ - الف : تراهلا نکنند ۱۷ - ب ، ت : + ادهم

از پنج سال پدر این دختر گفت : ای ادهم! این دختر خودرابه تو می دهم. چون مراپسری نیست وتوهم به طریقهٔ ما درآمدی، به جای پسرباش [۱]. خواجه قبول نکرد ، ازین جهت که نکاح پیش کافران که از حقیقت نکاح خبردارند روانخواهد بود .

چون روزی چند برین گذشته بود، [۲] چندتن قلندری به میان این کافران درآمدند وبه سروقت این دو مسلمان رسیدند . آن روز خواجه ادهم پدر دختر راگفت :ای مونکا! همیشه می گفتی که به تودختر می دهم ، امروز روز آن است که دختر خود [۳] به من بدهی که این مسافران هم دردین توی [۴] باشند ، واز طعامهای [۵] توی بخورند وبهره مند گردند . مونکا گفت : هیچ مانع نیست . آن بود کـه درپیش ایـن قلندران نکاح واقع شد . ودوسال برین گذشت . پدراین دختر [۶] وفات کرد . اموال و اشیای بی قیاس به این دختر [۷] میراث ماند . آنگاه خواجه ادهم گفت : ای سرنج! الحال محل بودن نیست . تااین زمان از خوف جان بایست بودم ، چونکه حق سبحانه وتعالی [۸] مایان را [۹] خلاصی کرامت کرد ، فی الحال ازین کافرستان بدرآییم، خیرخواهد بود.سرنج گفت : مصلحت است.بعده [۱۰] برآمدند [۱۱]. گله ورمه بی نهایت [۱۲] بیرون آوردند [۱۳] . اتفاقاً خواجه ادهم منجم بودوطالع نیکو می دانست ، وطالع منکوحهٔ خودرا دید ، دانست که به زهره تعلق دارد . درهمان روز زهره نامش کرد .

القصه، از کافرستان [۱۴] بیرون آمدند وروبه ولایت روم کردند . بعد از مدت یک سال به روم رسیدند .خواجه ادهم والدهٔ خودرا در حیات یافت واهلیهٔ خود زهره رابه وی سپرد .وحـال آن کـه والدهٔ او ولیه بود، واز جهت خوش خویی وخدمت شایسته، زهره همیشه [۱۵] دعای خیردر حق او می کرد وفاتحهٔ فتح [۱۶] می خواند. از برکت فاتحهٔ آن ولیه، فتحی درباطن آن نیک خصال پیداشد ، واثر ولایت روز به روز در وی هویداگشت . دو سال در خدمت مادر شوهر خود بود .بعده مادر شوهرش فوت کرد. درزمان وفات [۱۷] گفت : ای فرزندم زهره! وصیت مر تراکه بعداز [۱۸] من زینهار طریقهٔ مـرا نگذاری! پرسیدکه : ای والده! طریقهٔ تو کدام است ؟ بیان کن تا برآن باشم .گفت : ای فرزند! طریقهٔ من آن است که هر شب غیر از [۱۹] تهجد دویست رکعت نماز می کنم [۲۰] به صد سلام، وبعداز هر سلام صد بار این درود می گویم [۲۱] : اللهم صل علی [۲۲] سیدنا وسید الخلق محمد واله اجمعین، وبعداز فراغ نماز دعاء

---

۱ - الف : - به جای پسرباش ۲ - ب : براین گذشت چند ۳- ب ، ت : + را
۴ - ب : در توی ۵ - ب : + این ۶ - ب : - دختر ۷ - الف : - به این دختر
۸ - الف : - وتعالی ۹ - ب ، ت : - مایانرا ۱۰ - ت : - بعده ۱۱ - ب : برآمدن ۱۲ - ب : بی حد
۱۳ - ب :بیرون آوردن ۱۴ - ب : کافران ۱۵ - ب : - همیشه ۱۶ - ب : - فتح ۱۷ - ب : - وفات
۱۸ - الف : - از ۱۹ - ب : - از ۲۰ - ب : نماز می گذارم ۲۱ - ب ، ت : +که
۲۲ - ب : + محمد

قرئیا وصلوات نامه می خوانم ، بعده بیست وچهار رکعت نماز تهجد می گذارم به دوازده سورهٔ یس ، واشراق واستخاره وچاشت وفی زوال واوابین وصلوة منورالابدان را ترک نمی کنم ، وهر روز از قرآن دویست آیت می خوانم .و روزهٔ داودی وظیفه کرده ام که خود می دانی . غیراینها یک لحظه بی ذکر لااله‌الا الله [1] نبوده ام . تو اگر [2] به این طریقه راه روی ، امید است که زود به مقصود برسی . این بگفت وجان به حق تسلیم کرد .

بعدازوفات او، بی‌بی به فرمودهٔ وی [3] عمل کرد بی خطا وقضا وبرریاضت وی [4] چیزی افزود . وآن بود که بعداز هر سلام دورکعت نماز تهجد غسلی به جای می آورد ونتیجه از همین یافت .

القصه، دردوازده سال کار خود را تمام کرد ، به آن وجه که هر روز یک باربه سدرة المنتهی رسیدی وبازگشتی . وبعدازین مرتبه بیست سال دیگر ریاضت کشید ، وبه آن مرتبه رسیدکه تجلی نوری بروی واقع شد .

روزی شوهرش گفت : ای بی بی ! مرا میل انجیراست ، اما درین فصل پیدا نیست . بی بی گفت : ای شوهر ساعتی توقف [5]کن . وشوهرش بیرون برآمد ، وزمانی بماند ودرآمد .بی بی، طبق انجیر پیش وی [6] بگذاشت . شوهرش به خود گفت : ای ادهم! درین زمان دی وجود انجیر چه امکان دارد در دنیا غیراین که در بهشت بود ؟گویا این سعادتمند ماراکشف بهشت شده است . الحمدلله !که به سبب این زن در سایهٔ عرش منزل خواهم یافت ،که گفته اند : اگر [7] شخصی زن وی حسن وجمال داشته باشد، روز قیامت آمنابه وصدقنا در سایهٔ [8] عرش که جز سایهٔ [9] اوسایهٔ دیگر [10] نیست ، جایش دهند تا از گرمای قیامت ایمن بود . این بگفت وبه انجیر خوردن مشغول شد . درین حین شیطان دردل وی [11] انداخت که از حقیقت این کار باید پرسید . می خواست که تحقیق کند . بی بی را معلوم شد ،گفت : ای شوهر!به فرمان شیطان عمل مکن که در خطا افتی.این بشنید ساکت گشت.وازین نوع کرامات ازبی‌بی [12] هر وقتی [13] ظاهر می شد .

روزی نشسته بود که جمعی از مشایخ رحمهم الله در خلوت بی بی حاضر آمدندوعرض کردند که : ای زهره! بدانکه تو چنان بودی وچنین شدی . امروز قطب عالم از عالم رفت . ربع مسکون را سیر کردیم ، لایق تراز تو کس نیافتیم . ازآن سبب پیش تو آمدیم که لباس این منصب به تو پوشانیم وترا

---

۱ - ب : + محمد رسول الله　۲ - ب : اگر تو　۳ - ب : او　۴ - ب : او
۵ - الف ، ت : تحمل　۶ - ب : - وی　۷ - ب : - اگر　۸ - الف ، ت : زیر　۹ - ب : - سایه
۱۰ - ب ، ت : - دیگر　۱۱ - ب : - وی　۱۲ - ب : + در　۱۳ - ب : هروقت

درین منصب نصب کنیم .بی بی گفت : ای مقربان درگاه ! خدای تعالی ضعفارا در کمال عجز ونقصان آفریده است .این منصب راشخصی کامل العقل شرط است که [1] تصرف در جمیع ملک وملکوت تواند کردن ، وذات من مقتضی ابن معنی نیست .وقبول نکرد . هرچند زور آوردند [2] راضی نشد .غرض ازین حکایت آن است که بی بی را مرتبهٔ قطبیت حاصل شده بود از قوت ولایت . وازباطن حضرت عیسی علیه السلام تربیت یافته بود ، وبرقلب [3] آن حضرت نیز بود .

روزی نشسته بود که دید درگرد حرم خود جمعی از حوران در طبقها نور گرفته و گلهای رنگ برنگ وسیبهای خوش بوی صف زده اند .به شوهرش گفت : ای ادهم! برخیز واستعداد مرگ من بکن . شوهرش گفت:ای زهره! چه شدت که این سخن می گویی؟گفت:ای شوهر! مردن حق است ومژدهٔ وی [4] دررسید، ناچار باید رفتن . شوهرش بازگفت : چه مژده رسیدت ؟گفت : ای شوهر! حوران بهشتی صف درصف کشیده به طبقها نور ، درگرد حرم خود می بینم .این علامت آن است که بـه همراهـی مـن آمده‌اند . زودباش وتأخیر مکن ! ادهم فی الحال برخاست ودر فکر کار بی بی شد واستعداد کرد . بعد از تهیهٔ اسباب، [5] بی بی جان به حق تسلیم نمود . شوهرش درآمد ، دید که امانت سپرده است . به فور [6] کنیزکان صاحب صورت وپاکیزه دامن داشت ، درآورد که غسل کند ، دیدند که درروی تختهٔ زرین افتاده است ، وازسقف خانه آب ریخته ومغسول گشته ودر کفن پیچیده شده [7]. به فور [8] در جنـازه کردند وبیرون آوردند ، وبه پنج هزار کس نماز گذاردند ودفن کردند .ودرزمان وضع در [9] لحـد از جای خود برخاست [10] وبنشست وگفت : اعوذبالله من الشیطان الرجیم . اذا جاء اجلهم لایستـاخرون ساعة ولایستقدمون [الاعراف : ۳۴ ]، آنگاه رو به قبله به رسم موتی به یک پهلو افتـاد.بـه خـاکش سپردند و بازگشتند .

همان شب شوهرش در خواب دید که به جماعتی [11] از حوران دربهشت سیر دارد [12]. پرسید که [13]: ای زهره! خدای با تو چه کرد ؟گفت : ای شوهر! ابن منزلتم [14] کرامت فرمود . این بگفت وروان شد [15]. والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب [16].

---

۱ - ت : زیراکه ۲ - ب : زورآورد ۳ - ب : ودر قلب ۴ - ب : - وی
۵ - ب : - بعداز تهیه اسباب ۶ - ت : بالفور ۷ - ت : پیچیده شد ۸ - ت : بالفور
۹ - ب : - در ۱۰ - الف : برخواست ۱۱ - الف ، ب : به جماعت
۱۲ - ب : در بهشتی سیر دارند ۱۳ - ب : - که ۱۴ - ب :منزلم . ۱۵ - ب : - شد
۱۶ - ب : - بالصواب والیه المرجع والمآب

# فصل بیست و پنجم [1]

در ذکر احوال بی بی علیمه رحمة الله تعالی علیها، [2] که عورتی بود در کمال عقل ، وفاضله وصالحه . وطبع مستقیم وموزون داشت . ودر علم تصوف قدرت تامه وتصرف کامله داشت . و در ریاضت ومجاهده بی نظیر بود .

وطریق ریاضت وی آن بود که هرروز یک ونیم مثقال طعام خوردی . این هم بنابرآن بود که از طاعت بالکلیه باز [3] نماند. ویک مثقال آب نوشیدی . وجامه زیاده از ستر عورت که نماز به او اداشود نپوشیدی . واز روی مصلی بی ضرورت برنخاستی . وروی از قبله به طریق عمدنگردانیدی . وبه غیراز ذکر حق سبحانه و [4] تعالی سخن دیگر تا ضرورت کلی نشدی ، نگفتی . وبرتقدیر گفتن دندان سفید نکردی . وهر چند ازامور متعجبه دیدی ، تبسم نکردی . وبه سوی نامحرمان به گوشهٔ چشم هم نظر نکردی [5] . (و) هر روز صد [6] رکعت نماز کردی .وهمه روز روزه بودی .وهر شب پانصد رکعت نماز تادم صبح ادا نمودی . اما دراوایل حال [7] که از پدر ومادر خرد ماند واز خویش وقبیله هیچ نداشت . اتفاقاً لولی در همسایگی وی بود ، او گفت : ای عاجزه! من ترا به فرزندی نگاه دارم . این صغیره چون هیچ کس نداشت،ناچار قبول کرد. وحال آن که هفت ساله بود . واین لولی بسیار نیک نگهداشت کرد ، وطریق لولی گری را تعلیم نمود ونیک شناسا ساخت . ودر معرکه ها بسی شیرین کار بود و خوش کلام وخلیق.وبسی صاحب جمال که تمامی مردم هرمزرا به او میلی،ودرپی او [8] صاحب نظران خیل خیلی، [9] و او را به هیچ کدام نبود مقدار ذرهٔ میلی . اما در مجلسها حاضر آوردندی ، نغمه و سرود فرمودندی . چنان آواز داشت که اگر انگیز نغمه کردی، [10] بلبل هزار دستان از خواندن باز ماندی . و هر که آواز وی شنیدی بی طاقت شدی . آخر الامر این جمیله را به پادشاه عصر تحفه ساختند وکشیدند . پادشاه از بس که ظالم طبع بود، در وی تصرف کرد.آن شب آن بدبخت به قوت دارو چهل مرتبه‌قربان [11] نمود . ودرآن شب این مظلومه به حق سبحانه وتعالی بسیار نالید [12] از جهت خلاصی خود وهلاکت او. در درگاه بی‌نیازی دعای آن عاجزه راخدای تعالی [13] قبول کرد . صبحدم بود که پادشاه به مرگ ناگهان مبتلا شد . واین مظلومه خلاص گشت . سر به سجده نهادوگفت :کریما وقادرا ! قدرت توکامل است ، هر چه

---

۱ - ب : باب چهل و هشتم ۲ - ب : عنها ۳ - ب : - باز
۴ - ب ، ت : - سبحانه و ۵ - ب ، ت : نظر نانداختی ۶ - ت : چند
۷ - ب : - حال ۸ - ب : - او ۹ - ب : خیل ۱۰ - ب : کردندی ۱۱ - ب : قربانی
۱۲ - ب : مظلومه هزار بار بحق تعالی نالید
۱۳ - ب : هلاکت او . دعای آن عاجزه راخدای تعالی در درگاه بی نیازی قبول

خواستی کردی وهر چه خواهی بکنی . وهمان روز از لولی گری توبه کرد واز جماعت لولیان برید . هرچند اورا زورآوردند که درمیان ماباش ، قبول نکرد .

در آن وقت عزیزی بود در هرمز که قطب [1] عالی گفتندی [2] . پیش وی رفت و عرض حال کرد وگفت : ای بزرگوار ! مرا به خدمت خود قبول کن ، به عقد نکاح . آن بزرگوار گفت : ای جمیله! تو در کمال حسن ومن در غایت قبح ، وتو دراوج جوانی ومن در نهایت پیری ، صحبت درمیان ما وتو چگونه به درآید ؟ علیمه گفت :ای بزرگوار! اگر تو قبیحی ، من از تو قبیح ترم ؛ اگر تو پیری ، من نیز که پیرم [3] . از برای رضای حق تعالی قبولم کن . شیخ گفت : ای علیمه! دنیا جای عیش ولذت است . از من چه عیش بینی وچه لذت یابی که من عنینم [4] ؟ چون این بشنید بس خوشحال شد وگفت : ای بزرگوار! من طالب همچنین [5] کس بودم ، الحمدلله !که میسر شد . آخر شیخ بیچاره شد ، واز سر بیچارگی در نکاح خود در آورد وبس [6] ، زیراکه شیخ فی الواقع عنین بود .ازین ممر، علیمه بسی شادمان وخوشحال شد وگفت: الحمدلله! هر چه خواستم یافتم.آنگاه به اتفاق، در عبادت حق سبحانه وتعالی قیام نمودند. دراندک زمان، علیمه کار خود را از شوهرش برتر [7] ساخت به تربیت روح حضرت سعید رضی الله عنه ، که از عشرهٔ مبشره است رضوان الله علیهم اجمعین . اما در عالم ظاهر، به حضرت خواجهٔ زنده دلان هر روز دوبار ملاقات می کرد [8] . وخواجه در هر ملاقات فاتحه در حق او خواندی . وبه خواجه ابوالفیض الهی نیز [9] دو مرتبه صحبت داشتی . وبه قطب الاقطاب روز درمیان ملازمت کردی . وفریضهٔ هر نمازدرمکه گذاردی .

روزی [10] درمیان زن وشوی [11] بحث طریقت افتاد.به جایی رسیدکه ازکرامت [12] لاف زدند. بی‌بی گفت : ای مرد ! مرد آن است که [13] در بحر عمیق الوهیت غواصی کندودر بیرون آرد . وشوهرش گفت : ای بی‌بی! مرد آن است که برروی آب، مصلی پهن کند ونماز گذارد . بی بی تبسم کردوگفت : ای مرد ! برروی [14] آب رفتن کارخس است ، ودر هوا پریدن پیشهٔ مگس است ، غواص دریای حقیقت باش تابگویندت [15] که [16] کس است ! درین بحث، شوهر خود را الزام کرد .علی هذا القیاس کرامات مختلفه از بی بی ظاهر می شد که در هر یک [17] شوهرش ملزم می شد .

---

۱ - الف : قطلب ۲ - ب : عالی می گفتند ۳ - ب : + ودخل ندارد ۴ - ت :عنین ام ۵ - ب : همچو
۶ - ب ، ت : -وبس ۷ - ب : زیاده ۸ - ت : می کردی ۹ - ب : - نیز ۱۰ - ب : روز
۱۱ - ب : شوهر ۱۲ - ب :کرامات ۱۳ - الف : -که ۱۴ - ت :درروی آب ۱۵ - ب : نگویندت
۱۶ - ب : -که ۱۷ - ت : که هردریک

روزی نشسته بود که گنجشکی پریده آمد ودرپیش بی بی افتاد وبه زبان حال گفت : ای ولیهٔ برحق!ازبرای رضای حق که[1] بچگان مرا دشمنی پیدا شده است، می خواهد که غذا [2] کند ، خلاص ساز ! بی بی گفت : خوش باشد ! چوبکی درپیش وی افتاده بود،گرفت[3] وبرزمین بزد وگفت:ای جانور برو ! گنجشک پرید . زمانی بود باز آمد .تخم خربزه (ای) در منقار خود آورد ودر پیش بی بی نیاز کرد . بی‌بی به نیاز این جانور تکبیر گفت،بعده پرسید:ای جانور! بچگان خودرا سلامت یافتی ؟گفت : آری ! یافتم ، ودشمن را دونیم دیدم [4] .بعده گفت : ای ولیه! این تخم را در زمین صالحی [5] بنشان ونتایج مشاهده کن . بی بی این تخم را در زمین صالحی بنشانید [6] وتربیت کرد . به فرمان خدای عز وجل سبز شد ، شاخ وبرگ پیداکرد وگل نمود . وهر شاخ وی ثلث فرسخ رفت . به قدرت الهی هفتاد هزار خربزه افتاد وپخت وغذای [7] مردم شد . وبعد ازآن تاریخ تا زمان حیات بی بی، زمستان دررنگ درختان برگ می ریخت ، وبهاران سبز می شد و [8] بر می داد ، واز هفتاد هزار خربزه کم نمی شد .

روزی بی بی در فصل بهاردید که برگهای وی خشک شده، [9] گفت : مگروقت رسید که عزم سفر آخرت بکنم ؟ شوهرش گفت : ازکجا دانستی ؟گفت [10] : ازین جاکه برگ هیشم خشک شده وریخته است . این بگفت [11] واستعداد کرد وجان به حق تسلیم داد.[12] والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب.

---

۱ -ب : -که ۲ - متن تق ، جمیع نسخ : فزا ۳ - ب : برداشت ۴ - ب : دید

۵-ت : صالح ۶ - ب : بی بی بقول گنجشک عمل کرده برزمین صالح بنشاند ، ت : صالح

۷ - متن تق جمیع نسخ : فزای ۸ - ب ، ت : ؛ همان نوع شده

۹ - ب : بی بی دید که برگ های وی خشک شده درفصل بهارگفت ۱۰ - ت : -گفت ۱۱ - ب : -این بگفت

۱۲ - ب : تسلیم کرد

# فصل بیست وششم [1]

در تذکرهٔ احوال بی بی سکینه رحمة الله تعالی علیها، که وی [2] ازاولاد حضرت امـام المـتقین وبرهان المحققین ابو حنیفهٔ کوفی رحمة الله علیه بود به سه واسطه . ومولد وی بغداد بود ،ومسکـن ومدفن او نیز همین جابود . وآن عزیزه بسی صالحه وعابده ومستوره بـود . وریـاضت قـوی داشت ومجاهدهٔ شاقه .

آن روز که آن زهرهٔ جبین ازکتم عدم به صحن فضای [3] وجود آمد ، به مجردی که از رحم مادر به زمین افتاد به شیروروغن وخون آلوده بود ،گفت : «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم نصر من الله وفتح قریب وبشرالمؤمنین» [الصف :۱۳]. جد آن عابده در حیات بود . بسی [4] مردکارکرده وریاضت کشیده وزهر مجاهده چشیده بود . طفل را در دامن آن بزرگوار انداختند ، واین آثاروعلامات وقت ولادت را به او بیان کردند . آن بزرگوار گفت : ای فرزند! فرزند [5] تو چون شیر، پاک ضمیر وروشن رأی وچون روغن، نرم دل شود ، اما آخر کار [6] شهید گردد ، زیراکه خون علامت [7] شهادت است . سخت گریست وخوشحال نیز شد.پرسیدند که:ای بزرگوار! این دو فعل منفی یکدیگر که از ملازمان[8] ظاهر شد از برای چه بود ؟گفت : ای یاران!گریه ازبرای آن بود که این عاجزهٔ من دردست ظـالمی[9] خواهد به طریق ظلم [10]کشته شدن . وخوشحالی از برای آن بود که روز قیامت آمنا به وصدقنا مرتبهٔ شفاعت او را دهند که چندین بندهٔ عاصی را شفاعت کند[11] که ماعاصیان از زمرهٔ آنها خواهیم بود.چون[12] پنج روز از تولد او [13]گذشت درگهواره کردند ،گفت : نصر من الله وفتح قریب وبشرالمؤمنین. وهمیشه می گفت. چون ده روز بربن گذشت ،شبی [14] جدش در خواب دید که حضرت نبی صلی الله علیه وسلم حاضر شد وگفت : ای سلمی! این ممهد را تو باید که نگه داری ، وشیرندهی ، وطعام غلیظ نچشانی وبه شربت ترنجبین بپروری ، وخوراک او سیب وخرماکنی که وی بسی صاحب دولت است . این بگفت وروان شد .بزرگوار بیدار شد ، به فور [15] برخاست [16] وبه خانهٔ دخترش رفت واین واقعه بیان کر د . وفرزند راگرفت ونیک محافظت کرد . وآنچه در خواب فرموده بودند به او عمل کرد . چون [17] چند روز برین

---

۱ - ب : باب چهل ونهم ۲ - ب : - وی ۳ - متن تق ، جمیع نسخ : فزای
۴ - ب : -بسی ۵ - ب ، ت : - فرزند ۶ - الف ، ت : - کار ۷ - ب : + آن است که ۸ - ب : + که
۹ - ب : ظالم ۱۰ - ت : - ظلم ۱۱ - ب : شفاعت خواهد کرد که ۱۲ - ب : القصه
۱۳ - ب : - او ۱۴ - ب : شب ۱۵ - ت : بالفور ۱۶ - ب : برخواست ۱۷ - ب : - چون

گذشت،ازین طفل [1] خوارق عادت ظاهر شدن گرفت. اول چیزی که در گهواره ازوی [2] به وقوع آمد، آن بود که هر روز علی الصباح که جدش از نماز بازگشتی، در گهواره افتاده به جدش به اشارت سلام دادی. تا آن زمان که زبان او به کلام جاری شد، آنگاه اشارت ترک کرد و به سلام قیام نمود. و همیشه می گفت: ان الله فاتح قلبی وناصردینی، وبه این ذکر مشغول بود تا مدت هفت سال و بعد از آن به ذکر لا الا اله الله مشغول گشت [3]. پدرش گفت: ای فرزند! امروز چه شدت که به این ذکر مشغول شدی؟ گفت: امشب در خواب دیدم که عزیزی آمد وگفت: ای عزیزه! تو جامعه جمیع اذکاری، به یکی مداومت کردن مصلحت نیست. ازآن این می گویم به تلقین کردن آن عزیز. ودو روز برین گذشت [4]. دیگرالله ربی [5]گفتن گرفت. بعدازآن به اذکار دیگر نیز ذاکره شد. چه شب می آسود وچه روز! چون به مرتبهٔ بلاغت رسید، علامت بلوغ او به رنگ شیر ظاهرشد. والده اش گفت: ای [6] فرزند! این چه نوع علامت است که هیچ کس ندیده است ونشنیده؟ گفت: ای والده! درزمان تولد، به شیر آلوده ازرحم توافتادم، درین زمان هم [7] خدای تعالی همین [8] رنگ را علامت بلوغ من گرداند. درین حین والده اش گفت: در تولد خون هم بود. گفت: اونشانهٔ چیز دیگر است که جدم برآن عالم شده است.

چون این ولیه پانزده ساله شد، عم زاده (ای) داشت بسی شارب الخمرو آکل الربا [9]، وانواع فسق دروی،دغدغهٔ خواستن این دختر کرد. پدرومادر این [10] دختر [11] راضی نشدند. ودخترگفت: ای والدین! راضی شوید. والدین او گفتند: ای فرزند نور دیده! مایان را غیراز تو فرزندی نیست، چگونه ترا به او [12] روا داریم، وبه کدام دل سخت بدوبدهیم؟ که اوبسیار فاسق [13] است، وما شنیده ایم از علماکه: هر که فرزند خودرا به فاسقی بدهد، خدای تعالی اورا [14] هرروز هفتاد هزار بار لعنت کند. وبه یک قول هزار بار لعنت بروفرستد. چون این بشنید، سکوت کرد [15]. وبعدازآن گفت: ای پدر! یک حکایت به تو گویم گوش کن. پدرش گفت: ای فرزند! فرمای. گفت: ای پدر! این نسبت از برای آن می‌خواستم که شهادت من در دست وی است وبه سبب نکاح از قتل وی ایمن باشم، اما این خطاست، زیراکه برهر تقدیر چون [16] سرنوشت [17] است تغییر نخواهد رفت، بهتر آن باشدکه پاک آمده ام، پاک روم. چون این

۱ - ب: بچه ۲ - ب: - ازوی ۳ - ب: مشغول شدی ۴ - ب، ت: برین برآمد ۵ - ب: الله رابی بی
۶ - ب: - ای ۷ - الف: - هم ۸ - ت: اینچنین ۹ - الف، ب: الربوا ۱۰ - الف :آن
۱۱ - ب،ت: ولیه ۱۲ - الف،ت: - به او ۱۳ - ب، ت: + وفاجر ۱۴ - ب: - اورا
۱۵ - ب: این بشنید ساکت گشت ۱۶ - ب: - چون ۱۷ - ب: + قلم

بشنیدند، غریو از پدرومادر برخاست [۱] ودود از نهاد ایشان برآمد . چون دو سال برین گذشت ، این بدبخت، در قصد آن شد که هلاکش کند،اما چون نیک محافظت کردند،ظفر نیافت. و درین دو سال، [۲] بی بی سکینه قدس سرها سلوک خودرا به کمال رسانید ، وچندی از امثال خودرا تربیت کرد ، وخود تربیت از حضرت عیسی علیه السلام یافت .

روزی نشسته بود که نوردیدهٔ حضرت مصطفی [۳] فاطمهٔ زهرارضی الله عنها وفرزند عزیز [۴] امیرالمؤمنین علی مرتضی، امام حسین شهید دشت کربلا، به جمیع شهداء روی زمین د رعالم معنی حاضر آمدند وگفتند : ای مستوره! مژده مرتراکه وعده به میعاد رسید، وفا باید کرد و درمیان ابنای جنس خود باید آرمید .این خود یقین تست که شهدا دردرگاه حق سبحانه وتعالی بسی مکرم ومحترم اند ، ودر روزقیامت آمنابه وصدقنا ایشان را مرتبهٔ شفاعت است . واین هم معلوم تست که اززمرهٔ این جماعتی . مردانه باش [۵] !که دشمن برتو ظفر یافت ، اما حتی الامکان در محاربه کوش، تاشهید اعلی شوی واز جماعت ماباشی . این بگفتند وغایب گشتند. بعد ازین واقعه، همان بدبخت که در خواستن این ولیه سعی داشت وعم زادهٔ وی بود، به خلوت بی بی درون آمد تیغی در دست ، وچهره ترش کرده گفت : ای سکینه! خوبت [۶] یافتم وبه چنگ آوردم وظفر یافتم ، درتحت فرمان من می شوی [۷] یا بکشمت ؟ بی بی گفت:ای بدبخت! اگردر تحت فرمان تو می شدم ، همان روزکه به نکاح مسلمانی خواستی قبول کردمی. آن نشد ، این چگونه شود ؟ خون ریختنم اولی که دست تو در دامن من ره یابد . این بگفت وازروی مصلی برخاست. درین حین آن سگ جهنمی دست دراز کرد وگردن اوراگرفت . بی‌بی گفت : ای بی سعادت ! از خدای نمی ترسی که این نوع تعدی برمن می کنی ؟ دست خود بازدار که ترا این حدنیست . چون این بشنید سخت خشمناک شد ، تیغ برکشید وبرسر آن ولیه حواله کرد . ازهول جان قدس سرها تیغ اورا به دست مبارک خود بگرفت وپنج انگشت وی بریده شد . بار دیگر انداخت، [۲] برسر مبارک آن عزیزه خورد .«نصر من الله وفتح قریب وبشرالمؤمنین» گفت وجان به حق تسلیم‌نمود.

علی الصباح پدرش به ملازمت درآمد ، دیدکه شهید شده . فریاد برآورد وگریه آغاز کرد .از مرده آواز برآمدکه : ای پدر! مرا در دریای زهرین غرق مگردان ! واز لذت جاودانی محروم مساز ! پدرش چون این بشنید ، ساکت شد . به فور [۸] به خاکش سپرد .واز چهار طرف لحد آواز آمد که :

۱ - ب : برخواست ۲ - ت : + این ۳ - ب ، ت: + حضرت ۴ - ت : + حضرت ۵ - ت :باشی
۶ - ت : جونت ۷ - ت : می شدی ۸ - ت : بالفور

الحمدلله که منزل این ولیه شدم .واز خلوت خانهٔ او تاسر خاک صدوشصت جا آواز آمد که : «یالیتنی کنت [1] ترابا» [النباء: ۴۰ ] . به مجردی که در قبر نهادند ، برخاست وبنشست وگفت : «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم یاایهاالذین آمنوا توبوا الی الله توبةً نصوحاً» [التحریم: ۸].آنگاه به پهلو مواجه قبله افتاد. دفن کردند وبازگشتند وقاتل راگرفتند ، ووی اقرارکرد . قصاص فرمودند . دراثناء قتل، آوازی به گوش پدرش آمدکه : ای پدر! اوکرده به کجا رسید که توکرده به آنجابرسی ؟ بگذار [2] به حالش وشب حال اورا مشاهده [3] کن . پدر چون این بشنید دست از خون او بازداشت. چون روز به آخر آمد و [4] شب درآمد ، پدرش در خواب دید که دخترش برروی تخت زرین در خانهٔ منقش نشسته [5] وچند دختر خانم [6] زیبا درپیش وی [7] در خدمت ، وسگ زردی هر دورویش سیاه بیرون خانه، خون لیسیده افتاده . پرسید : ای فرزند! این چه جایست ، و اینها چه دخترانند، واوچه سگ است ؟گفت : ای پدر ! این کوشک بهشت است، واین [8] حورانند، وآن سگ قاتل من بی گناه است،که خدای تعالی به قدرت خویش‌به آن صورت ساخته است. ای پدر زینهار ! درحق من گریه نکنی وبه حق باشی ! این بگفت و پدر را وداع کرد . والله تعالی اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب [9] .

---

۱ - ت : کفت ۲ - ت : بگذاری ۳ - ب : مشاهد ۴ - ب : - و
۵ - ت : زرین منقش نشسته در خانه ۶ - متن تق ، جمیع نسخ : دخترخانه ۷ - ت : - وی
۸ - ب ، ت : اینها ۹ - الف : - والمآب

# فصل بیست وهفتم [1]

در تذکرهٔ [2] احوال بی بی سعیده رحمة الله تعالی [3] علیها، که مولدوی از مضافات خوارزم بود. واز اولاد شیخ عمر نسفی بود. و مجذوبة الاصل بود. وبریده از خلق در کوه وصحرامی گشت. وبه وحوش و طیور انس داشت. وخوراک وی از [4] بیخ علف بود، وآشامیدن او از شیر آهو [5]. وموی سر تا زانو، و موی میان تا شتالنگ بود، یعنی حق سبحانه و تعالی به قدرت خویش از سر تا قدم که عورتست به این نوع پوشیده می داشت.

آن قدس سرها آن شب که از عالم روحانیت به عالم جسمانیت آمد، شب چهار شنبه چهاردهم ماه مبارک رجب المرجب بود. وآن شب ماه گرفته بود وبه غایت تاریک بود. به مجردی که آن ماه لقا به صحن زمین افتاد، ماه گشاد وشب تاریک چون روزروشن گشت، به تخصیص دولتخانهٔ پدر این شریفه، از لقای مه طلعت وی چنان روشن [6] شد که گویا مشاعل دروی افروختند. و [7] آن خورشید وش [8] چون برزمین افتاد وچشم گشاد، گفت [9]: بسم الله الرحمن الرحیم «ربنا آتنا فی الدنیا حسنة وفی الآخرة حسنة وقنا عذاب النار» [البقره: ۲۰۱]. والدین او متعجب شدند وگفتند: این فرزند چراغ دنیا خواهد شد وسعادتمند آخرت. چون روز شد، [10] علی الصباح فرمود: اعوذبالله من الشیطان الرجیم «وسیق الذین اتقوا ربهم الی الجنة زمراً حتی اذا جاؤها وفتحت ابوابها وقال لهم خزنتها سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین. [الزمر:۷۳]

پدرش مردی بود ترک، اما زیرک، گفت: ای زن! غالباً حضرت شیخ ما مدد کرد که این نوع فرزندی حق سبحانه وتعالی کرامت کرد. ازین ممر خوشحال شد ونیک محافظت کرد.

هفت سال برین گذشت. هیچ سخن نگفت. اما از سینهٔ مبارک او آواز [11] ذکر «وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الاهو» [الانعام: ۵۹] مدام می آمد. هر چند سعی نمودند که سخن گوید نمی‌گفت. ده سال برین گذشت.

روزی از خانه بیرون آمد وبه جانب آسمان متوجه شد وخنده کرد، وروبه صحرا نهاد وروان شد. و [12] پدرش از عقب وی شد. هر چند سعی واهتمام کردکه به وی برسد، سعی وی ازآن بیشتر شد. آخر رسید به تک کوهی. پدرش خوشحال شد که اینجا خواهم [13] گرفتن. آن مجذوبه، قدس سرها برجست وخودرا برقله [14] کوه رسانید. پدرش حیران بماند، گریان ونالان برگشت وبه منکوحهٔ خود گفت:

---

۱ - ب: باب پنجاه   ۲ - ب: - درتذکره   ۳ - ب: - تعالی   ۴ - ت: - از   ۵ - ب: + بود
۶ - الف: - روشن   ۷ - ب: القصه   ۸ - ت: خرشیدوش   ۹ - ت: چشم گشود وگفت
۱۰ - ب: آخرت، فردا روز علی الصباح   ۱۱ - ب: + آمد   ۱۲ - ب، ت: - و
۱۳ - ب: خواهیم گرفتن   ۱۴ - ب: برسرکوه

ای زن شاهباز قدسی به منزل اعلی پرید وقرار گرفت وتن خاکی درروی خاک بماند. امروز ماتم فرزند عزیزهٔ خود می دارم. هوش دار اکه من بعداز آن فرزند قطع امید باید کرد ومرده باید انگاشت. وسه روز عزا داشتند، آنگاه دل از جانب او جمع ساختند.

القصه، بی بی سعیده[1] قدس سرها در کوهسار می گشت وبه وحوش وطیور مأنوس بود. وبیخ علف خوراک داشت، وشیر آهو شراب. وهمیشه مستغرق جمال بود[2] واز خود و[3] غیر خود بی خبر. و دیده به غیر حق[4] به هیچ یک ازموجودات ومخلوقات نیانداختی.

روزی صیادی به صید دام نهاده بود. آهوی مقید گشت[5]. صیاد ازپی آهو می گشت. به ناگاه به سروقت آن ولیه رسید، دید که بوالعجبی برسر کوهی رو به جانب آسمان کرده وحیران گشته[6]. یک روز این صیاد در قفای وی بایستاد، به حال نیامد. فردایش ازپی صید شد. دو روز برین گذشت. صیاد صید به دست آورد و بازگشت، دید هنوز به همان حال که دیده بود. در جواروی منزل گرفت. یک ماه آنجا بود، تا به حال خود آمد. دید که در قرین وی شخصی[7] وطن کرده، گفت: ای کریم! تا این زمانم به غیر ننمودی ودیدهٔ مرا به غیر خود روانداشتی، امروز چگونه شد که چشم نامحرم به من نظر دارد، ودیدهٔ من دروی ره یافت؟ ومن به این[8] راضی نیم. آن روز[9] که از مادر خود زادم رقم جذبه به نام من زدند، وقرعهٔ عدم رؤیت دیدهٔ نامحرم، دربارهٔ من کشیدند، ولیکن وقوع این دولت موقوف ماند تا مدت معهود، وبعدازآن که این وعده به میعاد رسید[10] که ده ساله شدم وجذبهٔ قوی از حضرت شیخ عبدالله یمنی به من رسید، اماکشش از جانب تو بود، از حال من کسی را اطلاع نبود امروز این شد به فردایم مگذار. این بگفت وباز از خود رفت ورفت[11] وبه آخرت پیوست. وپنج روز همچنان[12] برپای ایستاده بود.

ای درویش! اگر غیرت درویشی داری ودرد عشق، آن کن که عاشقان خدا کرده اند. سهل همت باشد آن مرد راکه لاف مردی زند ودر خورد زنان همت نکند.

القصه، این قدس سر ها شصت وهفت سال عمر دید ودر آخر سال شصت وهفتم[13] وفات کرد. والله اعلم بالصواب[14].

---

۱ - الف، ت: القصه سکینه ۲ - ب: - بود ۳ - ب: + از
۴ - الف، ت: دیده برغیرحق ۵ - ب: مقید می گشت ۶ - ب: آسمان کرد به او حیران گشته
۷ - ت: شخص ۸ - ب: من با اوراضی ۹ - ب: امروز که ۱۰ - ب، ت: آمد ۱۱ - ب: - ورفت
۱۲ - ب: وهمچنان پنج روز ۱۳ - ب: - شصت وهفتم
۱۴ - : + والیه المرجع والمآب

# فصل بیست وهشتم [1]

در تذکرۀ احوال بی بی عایشۀ کاشغری قدس الله تعالی سرها، که وی ترک بود وترک زاده . وبسیارریاضت کش بود .مجاهدۀ بی شمار ومشقت بی حد ومحنت بی عد داشت . اما [2] دراوایل حال که صغیره بود، درکار زراعت به همراهی پدرش مشغولی می کرد ، زیراکه پدرش غیر همین فرزندی نداشت، ناچار بروجه ضرورت به خود همراه می کرد .

آن روز که [3] به مرتبۀ بلاغت رسیده بود، کجکول [4] آش برداشته پیش پدرش به خرمن می رفت ، دید که جغدی برسر کهنه دیواری نشسته به خود می گوید که : من عاشق هویم ، ازآن است که هو می‌گویم .اما شبها ، زیراکه کار عاشق روزانه برنیاید . وعادت من آن است که خودرا سرنگون می آویزم ازآن جهت که انکساردروی بیشتر است . وجای من ویرانه است ، زیراکه در [5] ویرانه دل معمور می‌گردد ، ودر معموره خراب [6] . ودیگر باشش من تنهایی است ، زیراکه ازتنهایی جمعیت حاصل آید واز جمعیت پریشانی برخیزد .

عایشه چون این سخنان از جغد بشنید شوری دردل وی افتاد ، وآتشی درجان وی افروخت . به گریه می رفت ، دید که چکاوکی در سرخاری نشسته است ومی گوید که [7] : ای چکاوک! به همین حوصله ترا چه این همه دغدغۀ سرفرازی است [8] که برسر برتراز خود نشسته (ای) ؟ مناسب آن است که توهم دررنگ این [9] خار خوار [10] باشی ، که خواری [11] دردرگاه وی بهتر از عزیزی دوجهانست ، زیراکه عزت دنیا، بی بقاست ومغرور شدن به او عین خطاست .اگر بنده (ای) بنده وار باید بودن وخواجه وار باید رفتن . چون این بشنید شورش او بیشتر شد. همان جا طهارت کرد ودوگانه ادانمود و سر به سجده نهاد وگفت : ای قادر بی همتا ! امروز چه فرخنده روزی بود که این نوع سخنان ازین جانوران به من شنواندی ومرا [12] متنبه ساختی . غالباً نشانۀ [13] نیک بختی من ضعیف بود که [14] نمودار ساختی . وپیش پدرش رفت وآش به او داد وبازگشت وبه خانۀ خود آمد ، گریه کنان . نشسته بود که والده اش آمد ، پرسید که : ای فرزند چه گریه داری ؟ گفت : از تنهایی . خودرا به این نوع [15] خلاص کرد . بعدازآن باطهارت دایمی مشغول به کارمی شد . دست درکار داشت ودل دریار .وهمیشه می گفت : لااله‌الاالله .

---

۱ - ب : پنجاه ودوم ۲ - ب : - اما ۳ - ب : روزی که ۴ - ب : کجکولی ۵ - ب : - در
۶ - ت : در معموره دل خراب می گردد ۷ - ب : - که ۸ - ب : - است ۹ - الف ، ت : آن
۱۰ - ب : - خوار ۱۱ - ب : خاری ۱۲ - ب : ومرمتنبه ساختی ۱۳ - ب : علامت
۱۴ - ب : نیک بدبختی این صغیره بود نمودار ساختی ۱۵ - ب ، ت : به این نوع خودرا

بدانکه این ذکر را عزیزی به او در خواب تعلیم کرده بود. دوازده سال به این [1] ذکر مداومت کرد که هیچ کس را از حال وی خبر نشد، حتی که والدین اورا [2] اطلاع نبود. درین دوازده سال یک زمان [3] بی ذکر لااله الاالله نبود. وشبها به فرمودهٔ جغد خودرا سرنگون می آویخت. بعدازدوازده سال آن مقدار حالت درویشی پیداکرد که ارواح مشایخ را [4] رحمهم الله تشخیص کرد. آنگاه دانست که پیر تلقین او در عالم معنی کدام بزرگوار بوده است. آنگاه خلوت اختیار کرد، وهمیشه در خلوت می‌بود. اما ازکار ظاهری روزگار خالی نبود، وبی ذکرلااله‌الاالله رشته نمی ریشت [5].

القصه، چون به بیست و دوسالگی رسید [6] شخصی درخواب وی ظاهر شد وگفت: ای فرزند! مژده مر تراکه ازدوستان خداگشتی. این سخن در دل وی سخت اثر کرد ونقش بست. وازین دو سال دیگر گذشت. واین ولیه را به شوهر دادند به زور، یک سال دیگر برین گذشت. چون [7] حضرت شیخ منصور حجازی پیش ازوقوع [8] حادثهٔ معهوده که درین کتاب مذکور است، [9] به جمیع مریدان خود به سر وقت این ولیه رسید، دو روز پیش، [10] این قدس سرها در واقعهٔ آمدن حضرت [11] شیخ را معلوم کرده بود، واستعداد ضیافت مهیاکرده منتظر می بود. چون شیخ بزرگوار رسید، بی بی استقبال کرد، دید که همان شخص [12] است [13] که در خواب ظاهر شده بود ومژده رسانیده. بی بی درپای شیخ افتاد وگریه آغاز کرد. شیخ گفت: ای فرزند! جای گریه نیست ومحل مدد است که تو عاجزه (ای) ودعای عاجزه ها دردرگاه احدی مستجاب است، مدد کن. بی بی گفت: خوش باشد. امشب توقف فرمای. بزرگوار در منزل وی آن شب قرار گرفت وبی بی دو جفت زنده نیاز کشید. ودرویشان آن شب صحبت داشتند. وبی بی در خدمت برپای بود.

توقف فرمودن بی بی این بزرگوار را، بنا برآن بود که معجری در بافنده داشت هنوز تمام نشده بود. آن شب اهتمام نمود تاوی تمام شد. ویک پنجه دروی داخل شد از رشتهٔ غیر بروجه قرض. علی الصباح شیخ روان شد وبی بی نیز. وشوهرش راضی نشد، که نوعروس است به نامحرمان نخواهم فرستاد. شیخ در مقام نصیحت شد. هر چند نصیحت کرد قبول نکرد. آخر بی بی به زور گرفت واز

۱ - ب: برین ذکر ۲ - ب: + براین ۳ - ب: یکزمانی ۴ - ب: - را ۵ - ب: نمی رشت
۶ - ب: القصه بیست ودوسال برین گذشت شخصی ۷ - الف، ت: - چون ۸ - ب: + آن
۹ - ب: + واقع شد بزرگوار ۱۰ - الف: درروز پیش، ب: پیش ازین دوروز ۱۱ - ب: - حضرت
۱۲ - ب: کس ۱۳ - الف، ت: - است

کابین خود گذشت ، وپای خودرا گشاده گردانید وروان شد . تارسیدن به قم شهیدان دوازده مرتبه حضرت خواجهٔ زنده دلان به بی بی ملاقات کرد ودر حق او فاتحه خواند. چون مشایخ به مقام معهود رسیدند [۱] وبه واقعهٔ مقرره که آن [۲] دخول درآتش ظلمه بود قیام نمودند ، بی بی بلا توقف وتأخیر، از همه درویشان بیشتر درآن آتش به متابعت شیخ جولان کرد . وچون از فرونشاندن آتش فارغ گشتند ، دیدند که رشته(ای) چند در معجر بی بی زرد شده است [۳]. حضرت بزرگوار قدس الله سره العزیز گفت: ای عایشه ! سبب چه بود که چند تار ریسمان در معجر توزرد گشته است ؟ بی بی گفت : ای بزرگوار! از رشتهٔ غیر بود که به قرض گرفته بودم وهنوز نداده بودم . بعدازآن بی بی از مشایخ رخصت طلبید وبه منزل خود بازگشت وبه کار خود [۴] مشغول شد . دو سال دیگر درحیات بود . وتربیت از حضرت خواجهٔ زنده دلان یافت . وبیست وهفت سال عمر دید . ودرسال بیست وهشتم وفات کرد . در همان موضع که روز اول مژدهٔ نجات رسیده بود از جغدو چکاوک، بروجه وصیت مدفون گشت .

بعد از وفات یکی در خواب دید که به حوران بهشتی وبه لباسهای نفیس در بهشت سیردارد . پرسیدکه ، ای عایشه! خدای با تو چه کرد؟گفت:آن کرد که به بی‌بی رابعه [۵] کرد. والله اعلم بالصواب [۶].

---

۱ - ت : رسید ۲ - الف ، ت : -که آن

۳ - ب : رشته غیر که در معجر بی بی داخل شده بود اگرچه بروجه قرض حسنه بود ازتاثیر آتش زرد شده است

۴ - ب : به کار درویش ۵ - ب : + عدویه قدس الله سرها ۶ - ت : + والیه المرجع والمآب

# فصل بیست ونهم

درتذکرۀ بی‌بی حلوایی رحمة الله تعالی علیها که وی از اوزجند بود . واز اولاد حضرت سلطان غازی اعنی سلطان الک ماضی بود . وبسی ریاضت قوی ومجاهدۀ شاقه داشت .شب وروز [1] درآستانۀ جدش می بود ، وعزلت [2] نشین وخلوت‌گزین بود . اما در اوایل حال به رسم ضعفا سلوک داشت ونماز کم می گذارد .

روزی از قرین آستانۀ جدش حضرت سلطان مذکور گذشته می رفت . آوازی بـه گـوش وی ازاطراف آستانه آمد که : ای امینه ! تا چند دربوالهوسنی وبی نمازی اوقات به سر می بـری، وازخـدا نمی‌ترسی وازروح مطهر حضرت رسول صلی الله علیه وسلم شرم نمی داری [3] ، وروح جد اعلاء خود را وروح مرا درمیان نمی آری ، ونگویی [4] که من [5] نسل فلانم ، وروح جد اعلاء خـود [6] را وروح مـرا درمیان ارواح [7] ابنای جنس خجل ومنفعل سازی ؟کاشکی منسوب به مایان نبودی ، تا ازین جـهت خجلت زده نگشتیمی [8] !

چون این بشنید، آتشی دردل وجان اودر گرفت ودوداز نهـادش بـرآمـد . گریـان از آستـانۀ حضرت سلطان درآمد ، وروی خود برخاک مالید ، وبه خدای تعالی نالید ، واز افعال ذمیمۀ خود توبه کرد وصومعه در جوار آستانه اختیار کرد . شب وروز آنجا می بود . یک سال وپنج ماه برین گذشت . شبی باز در خواب دید که حضرت سلطان حاضر شدوگفت : ای فرزند! بدانکه فرزند آن است که به روش پدرش باشد ، وبرطریقۀ وی راه رود ، وهمت بلند دارد ، وخود را به سستی [9] فرونگذارد، وروح جدش را حاضر آرد،تا از سعادتمندان باشد. چون [10] این بشنید خوشحال شد ودر کار خود اهتمام کرد [11] وروز به روز ترقی درکار خود دید . دوسال دیگر برین گذشت .آنگاه اشارت شد وبشارت رسید که: ای امینه! دیگر ترا به مکۀ معظمه باید رفت ، که اتمام کار تو در آن جاست . بی بی گفت: خوش باشد ! وقدم درراه ماند وروان شد. دوازده تن زن دیگر موافقت نمودند با شوهران خود. وبی بی مجرد بود ودرآن حین سی وپنج ساله بود . چون به سمرقند رسید، [12] درآستانۀ شاه قاسم ابن عباس رضی الله عنهما شبی را زنده داشت . وقت صحوة الکبری بود که در واقعه طبق حلوایی بدوحواله شد . چون به حال

---

۱ - ب : روز وشب ۲ - ت : - عزلت ۳ - ب : شرم نداری ۴ - ب : نمی گویی ، ت : بگویی
۵ - ب ، ت : - من ۶ - ب : فلانم ، وجدی اعلی وخودرا ۷ - ب : - ارواح ۸ - ب : نمی بوده می
۹ - ب : - به سستی ۱۰ - ت : - چون ۱۱ - ت : ودرکار شد واهتمام کرد
۱۲ - ب : - چون به سمرقند رسید

آمد ، آن طبق حلوا [۱] را در پیش خود دید ، برگرفت وبه خود همراه ساخت. وهرروز دو وقت به یاران خود به قدر شعبان [۲] حلوا می داد . وحلوا در طبق [۳] همان نوع که بود می بود [۴] .

القصه، به قافله پیوستند که دوازده هزار کس درآن [۵] قافله بود . به همه حلوا می رسانید بروجه مذکور . به این نهج به مکه رسید وطواف کرد . ودوسال مجاور مکه بود [۶] وبه اهل مکه [۷] نیز این راتبه داشت .وسه سال دیگر در مدینه ساکن شد ، وبه اهل مدینه نیز این [۸] وظیفه می داد . ودر مدینه بی بی حلوایی نامش کردند . شبی [۹] به روضهٔ حضرت نبی صلی الله علیه وسلم رفت،ورخ زرد به زمین [۱۰] مالید، ودست به دعا برگشود وگفت :کریما ورحیما ! همین جایم مدفون گردان . درین حین آوازی به گوش وی آمد که : ای امینه! خاک تو اینجاست [۱۱] ، اماترا باید به منزل خود رفتن ، واین جماعت راکه به تو موافقت کرده اند، [۱۲] به منزل ایشان باید رسانیدن و تربیت باید کردن [۱۳] ، وعمر به آخر رسانیدن [۱۴] و دفن ظاهری در مدفن خود باید به مردم نمودن [۱۵] ، آنگاه اینجا باید [۱۶] حاضر شدن. چون این مژده از [۱۷] روضهٔ مقدسه به اورسید ، علی الصباح به یاران خود روان شد وبه "اوزجند" رسید ، وطواف آستانهٔ جدخود کرد ، وآن شب آنجابود . درواقعه دید که شخصی حاضر شد وگفت : ای حلوایی! منزل تونه این است ، بلکه منزل تو در بلدهٔ یارکنداست که [۱۸] آنجا باید رفت . به این اشارت بی بی سفر "یارکند" اختیارکرد . ودرآنجا پنجاه سال بود . وبه حلوا دادن به خلق خدای تعالی مشغول بود . وازابنای جنس خود هفتاد کس تربیت کرد . وخود تربیت از روح حضرت امیرالمؤمنین ابابکر صدیق رضی الله عنه یافت . ویک خلیفه گذاشت .ونام وی امینه است [۱۹] . از جهت مسخر بودن وحوش مروی را ، وجوشیدن او [۲۰] پستانهای آنها را به سوت بی بی مشهور است . ونود و چهار سال عمر دید . در نودوپنج وفات کرد . اکابرواشراف آن دیار [۲۱] جمع آمدند ونماز کردند ودر لحد گذاشتند [۲۲] .بی بی برخاست [۲۳] وراست بنشست وگفت : اعوذ بالله من الشیطان الرجیم.« وان الساعة آتية لاريب فيها وان الله يبعث من فى القبور»[الحج :۷]. وبعده

---

۱ - ب : - حلوا ۲ - الف ، ت : شبعان ۳ - ب : - حلوا در طبق ۴ - ب ، ت : +که ذره نقصان نمی یافت
۵ - ب : درین ۶ - ب : دوسال در مکه مجاور بود ۷ - ب : - مکه ۸ - ب : - این
۹ - ب : - شبی ۱۰ - ب : برزمین ۱۱ - ب : ازینجاهاست ، ت : ازاینجا نیست
۱۲ - ب : موافقت کردند ۱۳ - ب : باید کردند ۱۴ - ب : رسانیدند
۱۵ - ب : به مردم نمودند ۱۶ - ب : باید اینجا ۱۷ - ب : + آن ۱۸ - ب : - که
۱۹ - ب ، ت : + که ۲۰ - ب : - او ۲۱ - ب : اشراف یارکند جمع ۲۲ - ب : گذاشتن
۲۳ - ب : برخواست

گفت:قال النبی علیه السلام:اذا تحیرتم فی الامور فاستعینوا من اهل القبور . وبعد ازآن فرمود : الله ربی، ومحمد نبیی ، والاسلام دینی ، والامام ابوحنیفتی ، والکعبة قبلتی ، والصلوة فریضتی ، والمؤمنین [۱] اخوتی والمؤمنات اخواتی . آنگاه درازکشد . هنوز دهن لحد را تمام [۲] نپوشیده بودند که بی بی از لحد غایب گشت.این کرامت بی‌بی را حاضرین همه دیدند،باوجود صورت قبر بستند دررنگ قبرمردگان [۳].

همان شب یکی [۴] درخواب دید ،گفت : ای بی‌بی! ترا چه شد که منزل آخرت خود را درین جا قبول نکردی ؟ بی بی گفت : ای فلانی [۵]! من که باشم که سنت انبیاء علیهم السلام را قبول نکنم ، اما منزل من نه آن بود [۶]غایتاً در عالم ظاهر آن بود[۷]،اما فی الحقیقه در مدینه حضرتم بود، به منزل خود آمدم[۸].

القصه، آن شب که بی بی از عالم رفت ، عزیزی بود در مدینه حصاف نام ، در عالم معنی به نور ولایت وبه رخصت حضرت نبی صلی الله علیه وسلم دانست که سعادتمندی از عالم رخت برداشت ، ومأمور شد به این که منزل آخرت اورا [۹] در موضع معین [۱۰] در گورستان بقیع باید راست ساخت . علی الصباح [۱۱] آن بزرگوار به این امر مشغول شد . چندی آمدند وگفتند [۱۲] : ای فلانی مگر ترا مصیبتی رسید ؟ گفت : آری ! مصیبت ابنای جنس عین مصیبت است . سعادتمندی در عجم امشب به رحمت حق رفت ، روا نداشتند نعش مبارک او در عجم باشد [۱۳] و اورا از آنجا برداشتند ، دمست وقدم که می رسد ، ازبرای وی می کنم [۱۴] . در همین حال بود که تابوتی ظاهر شد از طرف آسمان و در سر همین قبر فرود آمد . حضرت حصاف [۱۵] به جماعتی می خواست نماز کند [۱۶] ، وازبی بی صدا آمد که : ای حصاف! [۱۷] به یک مرده [۱۸] دوبار نمازکردن در شریعت چگونه بود ؟ نماز مراگذارده اند [۱۹] . چون [۲۰] این بشنیدند اهل مدینه حیران ماندند ، وبعداز آن دفن کردند [۲۱] . والله اعلم [۲۲] .

---

۱ - ب ، ت : والمؤمنون ۲ - ب : - تمام ۳ - الف ، ب : قبرمردان
۴ - ب : + از مریدان بی بی را ۵ - ب : - ای فلانی ۶ - ب : + که قبول سازم
۷ - ب : - غایتاً در عالم ظاهر آن بود ۸ - ب : خود به منزل آمدم
۹ - ب : آخرت آن سعادتمند ۱۰ - ب : - در موضع معین
۱۱ - ب : - علی الصباح ۱۲ - ب : چندی گفت ای
۱۳ - ب : سعادتمندی از دنیایی رفت واورابرداشتند که نعش مبارک او در عجم آساید و ۱۴ - الف : + و
۱۵ - ت : خصاف ۱۶ - ب : خصاف برای اش نماز کند ۱۷ - ت : خصاف
۱۸ - ت : یک مرده را دوباره ۱۹ - ب : - نماز مرا گذارده اند
۲۰ - ب : همه مردان این ۲۱ - ب : دفن کردن ۲۲ - ت : + بالصواب والیه المرجع والمآب

# فصل سی ام [1]

در تذکرهٔ احوال بی بی مریم قدس الله تعالی [2] سرها، که وی منصوب بود به حضرت سلطان الاولیاء وتاج الاصفیا ، قدوة السالکین وبرهان المحققین ، سراج الملة والدین ، هادی الاسلام ومهدی المسلمین [3] ، حضرت سلطان ستق بغراخان غازی رحمة الله تعالی علیه . ودختر صلبیهٔ [4]حضرت سلطان شهید ، اعنی علی ارسلان خان علیه الرحمة والرضوان بود . بسی ریاضت کش وزهر مجاهده چش بود . صائم الدهر وقائم الیل وعالمه بود . وجمیله ومستوره به نوعی که از خدماء پدرش از مردینه مطلقاً بعداز سه سالگی اورا ندیده بودند . وازکنیزکان سال یافته نیز بعداز مرتبهٔ مراهقت به خدمت وی در نیامدندی . برتقدیر قیام نمودن به خدمت، قبول نکردی .

روزی پدرش پرسید: یامریم! سبب عدم قبول کنیزکان سال یافته به خدمت خود چیست ؟گفت : ای پدر ! سبب آن است که آنها جهاندیده اند وعمر گذرانیده، ونیک وبد را آزموده وتفرس پیدا کرده، ومکروحیله وفریب آموخته ، وحرص دنیاوی برایشان [5] غالب آمده ، وعقل ایشان به کمال رسیده ؛ من صغیره ام وناقص العقل، مباداکه بدبختی از کثافت [6] دنیاوی آنهارا دامن پرکند وواسطه سازد . وآنهارا چون حرص غالب است به این فریفته شوند وبه من سخن آرند . چونکه عقلم ناقصه [7] است وشیطان در کمین ،به ناگاه به سخن آنها فریفته شوم ، وسخن من بدورسد یا چشمم به جانب وی افتد به خدای عاصی شوم ودرمیان خلق شرمسار ودرپیش تو خجل ومنفعل ، ازین است که آنهارا [8] قبول ندارم . پدرش چون این سخن بشنید ، بسی خوشحال شد وبه خدای تعالی شکر بسیار کرد ، آنگاه احدی رادر خدمت وی نگذاشت وخود خدمت می کرد . دو روز برین گذشته بود که آوازی به گوش مریم آمد که : ای مریم! خدمت فرزند مر پدرومادر را واجب است نه ازآن جانب . چونست که بر خلاف مسئله [9] عمل می کنی که پدر ترا خدمت می کند ؟ بدانکه حق سبحانه وتعالی خادمان را ازبرای مخدومان خلق کرده است وآفریده تا مخدومان خود را خدمت کنند ، چنانکه انبیاء علیهم السلام را خدما بودند وخدمت می کردند . تو چرا از خدمت خدمای خود ابامی کنی ، واز خدمت کردن پدر خود باک نداری ؟ چون [10] این سخن بشنید ،گریان پیش پدرش رفت وگفت : ای پدر! این نوع سخنی

---

۱ - ب : باب پنجاه ویکم ۲ - ت : - تعالی ۳ - ب : والمسلمین
۴ - ب : - حضرت سلطان .... صلبیه ۵ - الف ، ت : - برایشان
۶ - متن تق ، جمیع نسخ : کسافت ۷ - ب ، ت : ناقص ۸ - الف ، ت : - آنهارا ۹ - ب : - مسئله
۱۰ - الف ، ت : - چون

عتاب آمیزی [1] شنیدم ، من بعد به خدای تعالی توبه کردم که تو در خدمت من نباشی ، بلکه واجب آن می نماید [2] که من در خدمت توباشم. پدرش گفت : ای فرزند! روا بود که ترا به خدمت رنجه دارم ، اگر مراقبول نداری خادمهٔ صالحه (ای) تعیین کنم [3]. آن بود که کنیزک [4] صغیره (ای) به خدمت وی تعیین کرد وخود به موافقت فرزند خود به عبادت [5] مشغول شد . هر چند سعی کرد [6] که برابری کند نتوانست، زیراکه پدرش هر شب سیصد رکعت نماز ادامی نمود واین ولیه صدرکعت بروی می افزود . وچون [7] مدتی برین گذشت ، ازهر حادثه وواقعه از عالم غیب آوازی به گوش او آمدن گرفت ، آنگاه قولا قلیغ انا نامش کردند ، ازآن باز به این نام شهرت گرفت .

روزی نشسته بود که از شهادت پدرش خبریافت ، یعنی [8] آوازی به گوش وی آمد کـه : ای مریم!هوشدار که بعداز شش ماه پدر توشهید خواهد شد ، وتو نیز به او موافقت خواهی نمود.ازین ممر اندوهگین مباش که از صد هزار یکی را این دولت میسر گردد .بدانکه روز [9] قیامت آمنـابه وصـدقنا شهدارا مرتبهٔ شفاعت حق سبحانه وتعالی کرامت کند ، که مرتبهٔ انبیاء علیهم السلام است. چـون ایـن بشنید ، بسی خوشحال شد . درین [10] حین پدرش نزد او آمدوگفت : ای فرزند! خوشحال می‌بینمت. مگر مژدهٔ خیری [11] رسید ؟گفت : آری ! پدرش گفت : چه شدت ؟گفت : ای پدر! خبر شهادت رسید بعداز شش ماه دیگر که [12] بهترین مراتب است خواهد به وقوع آمدن . پدرش گفت : ای فرزند ! مرا هم به خود توفیق دهی وموافق گردانی یانی ؟گفت : ای پدر! شهادت من به موافقت شهادت [13] تست ، اما به تو مشافههٔ نتوانستم گفتن .پدرش این سخن بشنید ، گفت : چه خوش خبری ! آن بود که استعداد شهادت کردتا آن که شش ماه شد .

روزی خبر دشمن دررسید . بزرگوار لشکر کشید وپیش باز برآمد وجنگ آراست . شش هزار کافررا به جهنم فرستاد ، وآخر خود به مرتبهٔ شهادت مشرف شد .وبی بی را ازین واقعه خبر رسید . از سر بی اختیاری به جمعی از دختر خانمها روان [14] شد و [15] به نصف راه رسیده بود که جمعی ازکافران پیش آمدند . وبی بی مریم در لباس مردان شد . وسلاح غزات پوشید ، ودختران را نیز پوشـانید وبـه

۱ - الف : عطاب آمیزی ، ب : - عتاب آمیزی ۲ - ب : نباشی . مناسب آنست که
۳ - ب : + که در خدمت توباشد ۴ - ت : کنیزکی ۵ - ب ، ت : + حق سبحانه وتعالی
۶ - ب : هرسعی که ۷ - الف ، ت : - وچون ۸ - ب : + از هاتف غیبی ۹ - ب : روزی
۱۰ - ب : در ۱۱ - ب :خیر ۱۲ - ب : + آن ۱۳ - الف : - شهادت ۱۴ - ب : روانه
۱۵ - ب : - شد و

جنگ پیوست ومحاربه کرد. بیست و پنج تن از کافران از شمشیر بی بی‌هلاک شدند[۱] وبه جهنم رفتند. وهریک ازین[۲] دختر خانمهانیز چندی از کافران را هلاک کردند وبه جهنم فرستادند[۳]. آخر کافران[۴] غلبه کردند وبی بی هزیمت یافت و[۵] به مرتبهٔ شهادت رسید. ودختران نیز همه شهید شدند. آن بود که[۶] حق سبحانه وتعالی چندین فرشته به صورت آدم فرستاد. بی بی را به جمیع دختران هر جاکه شهید شدند همان جادفن کردند، اما صورت قبرنبستند، تا آن که حضرت سلطان ابن السلطان، و خاقان ابن الخاقان، حضرت سلطان غازی یوسف قدر خان علیه الرحمة والرضوان،[۷] از طواف مکهٔ معظمه بازآمد ودر جستجوی استخوانهای شهدا شد. آن زمان روح بی بی حاضر آمدوگفت: ای عم! استخوان من اینجاست. به قول بی بی همان جاکه قرارداد، خاک بی بی را حضرت[۸] سلطان غازی صورت قبر[۹] بست ودرآن منزل عمارت کرد. در تاریخ چهارصد ونود وچهاردر بلدهٔ کاشغر صانها الله تعالی عن الآفات والضرر، این قضیه واقع شد. والله تعالی اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب.

---

۱ - الف: هلاک شد ۲ - ب: ازدختر ۳ - ب: - چندی ..... فرستادند
۴ - ب: + بسیار شدند و ۵ - الف: - هزیمت یافت و ۶ - ب: - آن بود که
۷ - الف: والصوان ۸ - ب: - حضرت ۹ - الف: - قبر

# مقصد سوم

منت خدای را جل جلاله وعم نواله، که نه رواق نیلگون را به قدرت خویش بی ستون معلق نگه داشته ، وفرش زمردی برزمین به حکمت کاملهٔ خویش افراشته وخاک نشینان درگاه عالی خودرا به قوهٔ بالغهٔ خود به اعلی علیین برداشته ، وکاسهٔ چشمان عدوان احباء خودرا به خاک تیره انباشته وگنبد افلاک را به زیب وزیور دُررولآلی کواکب آراسته ، وهزاران هزار قنادیل نور ومشاعل سرور دروی چون اخگر درخشنده روشن ساخته ، وکوکب مخصوص را قطب دایرهٔ فلک اعظم گردانیده ، وبنات النعش راگرد حریم شهاب قطب سیر فرموده ، وقطب را در موضع معین آرام وثبات داده .

خوش پادشاهی !که مجردان بساط بلاد عالم را درکنگرهٔ عرش منزل نموده ، ومقبولان درگاه خودرا ازبنی آدم از عرش تافرش سیارگردانیده ، ومعدود چند را از خواص دولتمندان ایشان در ملک وملکوت تصرف کامل عطا فرموده ، وبه اسامی خاص که مشتمل است به الفاظ غریبه وکلام عجیبه نامزدکرده ، وهریک ازایشان را در جزوی ازاجزای عالم دخل وتعلق داده ، بفضله وکرمه .

وتحیت مرسرورکاینات ومهتر موجودات راکه از ملک عدم به شهر وجود محض از برای نظم وترتیب عالم رخت کشیده ،ومقربان درگاه احدیت به واسطهٔ آن ذات مطهر به معراج خود رسیده ، ومفلسان کم مایه ازپیروی گنجینهٔ حقایق وخزینهٔ دقایق که چشم ندیده دیده ، وگوش اسرار شنو که به پنبهٔ غفلت ممنوعست ازبرکت اطاعت او واشده واسرار الهی شنیده ، وعاشقان جمال جهان آرای او از ماسوی الله گسسته ، ودلهای مشتاقان لقای او از آرزوی دنیا ومافیها بریده ورمیده .

خوش موجودی !که در تمنای پای بوس اوماه نودرآسمان چون رکاب خمیده . چه ذات لطیفی !که ازبوی عنبر بیز او سبزه های مشک بو در سرچشمهٔ حیات دمیده! وچه حیات شریفی !که مماثل او چشم جهان بین جهانیان ندیده !

تقدس وتعالی به قوت وحکمت بالغه وقدرت شاملهٔ خود چنان ذات شریف ولطیف آفریده که چون همای اوج شهادت وسیمرغ قاف قربت صد هزاران هزار مانند مرغان بال وپرشکسته در ظل سعادت اوسایه پرورند ، وتربیت یافتگان آن همای قدسی چون شاهبازان برچرخ برین می پرند ، ومقید آن سلسلهٔ دل آویز او چون غلامان حلقهٔبه گوش دست سای حلقهٔ این درند ، وسروپا برهنگان بادیهٔ محنت او از درخت عمر پربرند ، واسیران سینه فکار عشق آن خورشید لقا در آتش محبت او چون اخگرند ، ووابستگان حلقهٔ درسای آن حضرت که متوجه این درند بلا ضرورت به هیچ باب به باب

دیگر ننگرند ، اگرچه در عالم ظاهر عندالضرورة مقید به درگاه دیگرند ، لیکن عاقبت الامر هریک ازایشان برسر عالمیان و آدمیان تاج وسرورند ، بمنه وکرمه .

اما بعد؛بدانکه این ذکریست در سلک تقریر وسمط تحریر درمی آید به عنایت خدا جل جلاله ، وبه برکت نصرت حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم ، وبه یاوری جمیع انبیاء علیهم السلام ، وبه همت جمیع مشایخ رضوان الله علیهم اجمعین ، به تخصیص به مدد حضرت سلطان الاولیاء صاحب سلسلة الرحمة قدس الله سره العزیز. بر آن وجه که معلوم اهل دانش وبینش که حضرت خالق جملهٔ عالم ، وآفریدگار آدم وبنی آدم ، به قدرت کاملهٔ وحکمت بالغه آدم را از چهار چیز که آب و آتش وباد و خاک که ضد یکدیگرند آفریده ،که هیچ یک را بران دیگر ضرری نی . وحکمت دراجتماع این اشیاء متضاده اظهار قدرت بود . واورا برموجودات خلیفه گذاشت ، تا قدرت کاملهٔ خودرا اظهار کند . وحکمت در آفریدن آدم ظاهر درآن می نماید که اورا افرادباشدکه هر یک به صورت مخصوصه وهیئت مشخصه مخلوق ومصنوع شوند ، ودر هریک ازین مشخصات صنع الله مختلفه مشاهد گردد . فی الواقع ضروری وبدیهی می نماید که از حقیقت انسانی که فردی از حقایق است افراد مختلفه به وجود آمده که یکی به یکی مشابه ومماثل نی ، اگرچه دراصل ازیک حقیقت‌اند. ونیز ممتاز ازیکدیگر شده اندبه درجات عالیه ، چنانکه فرموده:«فضلنا بعضهم علی بعض درجات» [البقره: ۲۵۳] .

**تنبیه:** بدانکه درجات برانواع است : درجهٔ نبوت ، ودرجهٔ ولایت ، ودرجهٔعلم وغیرهم از درجات،که حق جل وعزو علا بنی آدم را با او گرامی دارد .

پوشیده نماندکه درجهٔنبوت افضل است ازدرجات دیگر ، اما بعضی که گفته اند که :الولایة افضل من النبوة، در مادهٔ خاص است که مادهٔ اجتماع باشد ، یعنی وقتی که ولایت با نبوت مجتمع شود در ذات واحد: مرتبهٔ ولایت او افضل است از مرتبهٔ نبوت او ، زیراکه ولایت مشغول بودن است باحق، ونبوت مشغول بودن است با خلق ، لاجرم جانب حق افضل باشد ، الف لام عهد نیز مشعر برین است .

**سؤال:** اگر پرسند که درجهٔولایت افضل است یا درجهٔعلم ؟ جواب بگو که:بعضی گفته‌اند که: درجهٔ ولایت ، چنانکه مذکور شد . وبعضی گفته اندکه : درجهٔ علم ،زیراکه علم صفتیست از صفات ثبوتی حق سبحانه وتعالی ، وهرکه باآن موصوفست، افضل است از آن که این صفت دروی نیست ، از

آنجاست که فرمود : «قل هل یستوی الذین یعلمون والذین لایعلمون»[الزمر : ۹ ] .دیگر فرموده شده است که: العلماء ورثة الانبیاء . ودیگر آیات واحادیث کثیره در شأن علم وعلماء واقع است که سبب تفضیل است . اما مشایخ اویسیه قدس الله‌تعالی‌اسرارهم برین اند که : درجهٔ ولایت می باید که افضل باشد ازدرجهٔ علم ، زیراکه اولیاء را رضوان الله علیهم اجمعین درجات عالیه است که علماء رانیست ، حتی که بعضی را معراج حاصل شده که هیچ یک از علماء را این دولت به حصول نیامده است . ودیگر روزقیامت آمنابه وصدقنا بسیاری ازاولیاء باشند که مرتبهٔشفاعت ایشان را میسر باشد ، علماء رانـی ، مادام که علم مقارن به عمل نگردد. ودیگر دل پرفیض ثمره بخش ایشان نظرگاه حضرت متعالی است، یعنی از تجلیات خالی نیست ؛ اما علماء را این مناصب میسر نشده است الا نادراً . آن هم وقتی است که به علم خود عامل باشند وطریق اولیاء الله راشعار خود سازند .

**وصل** : بدانکه اولیاء نیز از علم عاری وخالی نیستند ؛ از برای آن که علم که ازانبیاء به طریق ارث مانده است، نه تنها علم ظاهر است که علماء ظاهر ازوی می نازند ، بلکه علم باطن هم قسمی از علم انبیاست علیهم السلام، که او براهل باطن مانده است که اولیاء عبارت ازآن طایفه اند .

**سؤال** : اگر پرسند که علم که می گویند در شرع، علم ظاهررا گویند نه علم باطن را؟ جواب گوییم که : علم باطن را هم گویند ، زیراکه هر چیزکه تعریف بروی صادق می آید ومعرف نیز بروی صادق می آید ؛ زیراکه علم لغتاً دانستن امریست ، واصطلاحاً عبارت از حصول صورت شئ است درعقل یا عندالعقل . واین هر دو صادق می آید برعلم باطن نیز . واین نسبت مساوی می نماند میان اولیاء وعلماء ، بلکه در اولیاء قوی تر ، زیراکه اولیاء را تعلق علم به قرب وبعد یکسانست ، اما علماء درادراک معلومات نظری به استدلال محتاجند.پس درجهٔ ولایت افضل باشد ازدرجهٔ علم.

ای فطن عارف! هوش دار که بسیاری از علماء باشند که به علم خود اعتمید کنند ، وقلعهٔ دین خودرا خراب سازند ، وازپای درافتند ،وفریفتهٔ شیطان شوند ، وکار خود خبطه کنند ، وعاقبت مستحق نارجحیم شوند ، وعلم ایشان خصم ایشان باشد . اگر عقل داری درعلم باعمل کوش ، و چشم از دنیای مکاره بپوش ، وزهر مجاهده بنوش ، ودین خودرا به دنیا مفروش . ای غافل ! بسیار از غیر علماء باشند که از علم ظاهر بی نصیب باشند وتکیه والتجا به لطف حق سبحانه وتعالی کنند ، وبه علم لدنی مشرف شوند ، وبه مقصود خود رسند ؛ وچندین علماء سرگردان یک مسئلهٔ ایشان باشند . وخوف خاتمت هم

نباشد ومستحق ناز ونعیم شوند انشاء الله.

نقلست که عالمی به وحدانیت حق سبحانه وتعالی هزار ویک دلیل اقامت کرده بود ، وبه هزار ویک دلیل به یگانگی دانسته وپرستیده ، وباوجود این همه علم به ولی(ای) ازاولیاء کبار تعلق خاطر ودست ارادت داشت . چون مدت حیات به آخر آمد وحالت نزع دررسید ، وقابض روح پاکیزه از عالم بالابه امر رب العزة به قبض روح حاضر آمدودست قبض وتصرف نهاده ، درین حین شیطان علیه اللعنة پیداشد ، ودر مقام بحث و رد دلایل قیام نمود ، و هزار دلیل اورا رد کرد ، وسعی در رد دلیل دیگر داشت،که ناگاه به خاطر آن عالم رسید که متوجه به باطن شیخ خود شود . توجه به باطن شیخ خود کرد ، والتجا به لطف و ولایت اونمود . به مجرداین توجه عالم، شیخ را حال این عالم معلوم شد . به فور برخاست وبه سروقت او تشریف آورد . به مجرد رسیدن قدم شریف آن بزرگوار برسر بالین آن عالم، شیطان علیه اللعنة از پیش آن عالم دور شد .آنگاه عالم سالم الحال از عالم رخت برداشت . این نیز سبب تفضیل درجهٔ ولایت است به درجهٔ علم .

وجه دیگر آن که بسیار ازاولیاءباشند که به مرتبهٔقطبیت که اعلا مراتب است از مراتبی که حق سبحانه وتعالی دربنی آدم خلق کرده است بعد از مرتبهٔ نبوت، برایشان میسر شده است ، حتی که ولیه‌ها را این مرتبهٔبه حصول پیوسته ابست ، اما درآن منصب منصوب نشده اندچون رجال از جهت نقصان عقل وموانع جسدی که درایشان موجوداست که مانع عبادت وطاعت ظاهریست ، زیراکه درآن حالت تصرف ایشان درامور ناقص می افتد ، وناقص آن منصب را نشاید کماهوحقه، اگرچه مستحق این منصب بوده باشند .ودیگر مرتبهٔ قطب الاقطابی که عالی ترین مرتبهٔ قطبیت است ایشان را میسراست که این مناصب هیچ یک از علماء را به علم فقط حاصل نیامده است .

**فصل** : اگر گویند که قطب کدام است ؟ بگوکه : قطب آن است که در جمیع ملک وملکوت تصرف تام دارد وبقای عالم باوی است که اگر قطب از عالم منقطع شود ، عالم از نظام برافتد . چنانکه خانه برپای است وقایم به جدران اربعه . اگر یکی از جدران اربعه می افتد خانه در می افتد. علی هذاالقیاس اگر اقطاب اربعه یا یکی ازایشان برطرف شود که دیگری درآن منصب منصوب نگردد ، خانهٔ دنیا از نظم و ترتیب باز ماند .

**تنبیه** : بدانکه حق سبحانه وتعالی اظهار قدرت خود کرده درآن بنده های خود که اعلی

واسفل ، یعنی آسمان وزمین درتحت تصرف دارند ، برنهجی که هر چه خواهندآن کنند ، اما به تفاوت بعضی فوق بعضی ، چنانکه اولیاء رضوان الله علیهم اجمعین به تفاوت اند .

بدانکه بعداز حضرت رسول صلی الله علیه وسلم تا این دم چند قطب در عالم بوده اند وگذشته ؟ وقطب الاقطاب چند است ؟ وچند از مردان به این منصب مشرف شده اند ؟ وچند اززنان مستحق گشته‌اند ؟ واول صاحب دولتی که به این سعادت ابدی مشرف شده است کیست ؟ ونام او چیست وعمر او چنداست ؟ وبقای این منصب در وی چندگاه بوده است ؟ و وفات اودر کجاست ؟ ومدفن او درچه جاست ؟ وچند قطب عشرتی است ؟ وچند دیگر از قطب رجال الغیب است ؟ والقاب ایشان چگونه معلوم گردد ؟ به تفصیل معلوم خواهد شد انشاء الله تعالی .

**فصل** : بدان ای درویش ، وآگاه باش ای دلریش ! از خاتم تا این دم آنانکه حق سبحانه وتعالی ایشان را والیان عالم گردانیده است برآن نوع که باران به برکت ایشان برزمین آید ، واززمین نبات به صفای احوال ایشان روید ، وبرکافران مسلمانان ظفر به همت ایشان یابند ، چهار هزارند که ایشان را مکتومان خوانند . وسیصد وپنجاه وپنج دیگرند که ایشان را رجال الغیب می گویند واقطاب نیز می‌نامند، زیراکه دراصل، همهٔ آنها قطب عشرتی بوده اند، بعداز آن رجال الغیب شده‌اند در جمیع سلسله ها . اما در هر سلسله چه مقدار قطب است از عشرتی وغیر عشرتی که اورا قطب رجال الغیب می‌گویند؟ معلوم خواهد شد انشاء الله تعالی رب العالمین .

**فصل** : بدان که مبدأ اقطاب اربع واول وی حضرت غوث است . واو درزمان خلافت امیرالمؤمنین ابی بکر صدیق رضی الله عنه بوده است . وهر یک ازاقطاب باقی در زمان خلافت خلفاء باقی بوده اند .وجمیع رجال الغیب که به القاب خواهند مذکور شد تابع به این اقطاب بوده اند وخواهند بود . ومجموع ایشان تصرف در ملک وملکوت کرده اند و خواهند کرد . گاهی به اتفاق حضرت خواجه زنده دلان وحضرت خواجه الیاس وگاهی نی . اما اکثر واغلب به رخصت واتفاق ایشان کرده‌اند و خواهند کرد . والله اعلم .

**وصل** : اول بیان کنیم طبقات مشایخ را رضوان الله علیهم اجمعین ، وطریقهای خاص که ایشان اختیار کرده اند . اگرچه گفته اند : الطریق الی الله تعالی بعدد انفاس الخلایق . بدانکه این طایفه رضوان الله علیهم اجمعین طرق مسلوکهٔ خود را در چهار طریق خاص تعیین کرده اند ، وسلوک خودرا

به این طریق به اتمام رسانیده اند ، وبه مقصود واصل شده اند ، ودرهر طریقهٔ چه مقدار مشایخ اند رضی الله تعالی عنهم که بعضی ایشان قطب الاقطاب بوده اند ، وبعضی ایشان قطب بوده اندولباس قطبیت پوشیده اند ، وبعضی دیگر به مرتبهٔ قطبیت رسیده اند ، وبعضی دیگر به رجال الغیب ملحق شده اند .

واین مشایخ راکه درین طریقهٔ خاص کار کرده اند طبقهٔ این طریقه می‌گویند . از آن است که مشایخ این چهارطریقهٔخاص را طبقات می نامند . واول طریقهٔ خاص،طریقهٔ اویسیه است که مشایخ اورا طبقهٔ اویسیه می گویند . طبقهٔ اویسیه آن است که در اول کتاب به اقسامش مشروح ومذکور شد . اما هر قسمی ازین اقسام باز در طریقهٔ خاص عمل می کنند واو نیز دراول کتاب مذکور است .

**وصل** :کسانی راکه نظر براول کتاب افتد، دانند که اویسیه کدام طایفه اند . اما آنان که نظر ایشان بالفعل برین صفحه افتد به نسبت ایشان مشکل بود دانستن اویسیان . پس درین مقام اگر من وجهی گفته شود هر آینه صواب خواهد (بود ) .

ای درویش !بدانکه اویسیان آن کسان راگویند که نسبت به حضرت اویس قرنی رحمة الله تعالی علیه داشته باشند ودر طریقهٔ آن حضرت کار کنند.واویسی آن جماعت راگویند که باطن پیغامبری از پیغامبران صلوات الله وسلامه درعالم شهادت غایبانه تربیت کند ، ویا ارواح مطهر ایشان در عالم غیب در تصرف خود دارد ، ویا باطن ولی(ای) ازاولیاء خدا رضوان الله علیهم اجمعین در عالم شهادت غایبانه مشغول به تربیت اوباشد ، ویاروح او در عالم غیب .

اما اول همچو حضرت خواجه اویس قدس الله سره العزیز که باطن حضرت سرور کاینات ومفخر موجودات صلوات الله وسلامه علیه درعالم شهادت غایبانه تربیت کرده وبه مقصود رسانیده است ، وآن که روح مقدس مطهر آن حضرت آن بزرگوار را تربیت کرده است مثل حضرت سلطان الاولیاء صاحب سلسلة الرحمة قدس الله روحه العزیز که بعداز سیصد وسی وسه سال تربیت کرده وبه مراد رسانیده است . علی هذا القیاس بسیار از مقبولان درگاه باشند به این دولت مشرف شده باشند وشوند.اگر چه گفتن حاجت نبود،اما لازم نمود که این مقدار بیان کرده شود که اویسیه این جماعت‌اند .

دوم طریقهٔ کبرویه که آن را سلسلهٔ کبرویه نیز می گویند ، ومشایخ آن سلسله را مشایخ طبقهٔ کبرویه می نامند .

سوم طریقهٔنقشبندیه که آن را نیزسلسلهٔ نقشبندیه می خوانند ، ومشایخی که درآن سلسله کار

می‌کنند ، مشایخ طبقهٔ نقشبندیه می گویند .

چهارم طریقهٔ همدانیه که اورا سلسلهٔ همدانیه می نامند ، ومشایخی که درآن سلسله کار می کنند مشایخ طبقهٔ همدانیه می گویند .

اما سلسهٔ سلطانیه که اوراطبقهٔ عصفوریه نیزمی گویند. وسلسلهٔ قلندریه وغیرهمااز سلسله ها را علیحده ذکر کرده نشده ، زیرا که همهٔ سلسله ها منتهی می گردند درهمین سلسله های چهارگانه . پس (احتیاج ) ننمود که علی حده ذکر یابد .

**تنبیه** : بدانکه تقدیم طبقهٔ اویسیه برطبقات دیگر ، وطریقهٔ اوبر طریقه‌های دیگر بنابرآن است که حضرت اویس را قدس الله سره العزیز حضرت رسول صلی الله علیه وسلم در عالم شهادت به نور نبوت غایبانه تربیت کرده است وبه مقصود رسانیده .ودیگر از جماعت اولیایی تحت قبا بی لایعرفهم غیری درآن طبقهٔبسیارند واقطاب نیز در آن کثیرند . وحضرت غوث اول که بزرگترین اقطاب است ازآن طبقهٔاست ونام او عبدالصمد است . واول کسی که به مرتبهٔ قطبیت رسیده است ویست . وتشریف این دولت به آن حضرت درخلافت امیرالمؤمنین‌ابی‌بکرصدیق‌است رضی‌الله‌عنه،چنانکه مذکور شد.

**وصل** : بدانکه قطب الاقطاب یکیست ومتعدد نمی شود به خلاف اقطاب ،چنانکه مذکور شد در اول مبحث . ونام وی نیز تغییر نمی یابد اگرچه ذات تغییر می یابد ، به آن نهج که اگر یکی از عالم رخت بردارد دیگری نایب او گردد (و) مسمی به همین اسم شود .

**وصل** : اما بعد ؛ معلوم باشد از مجموع اقطاب که در جمیع سلسه ها اند که عدد ایشان تعیین یافت، سیصد وپنجاه و پنج تن اقطاب رجال الغیب اند ،که مقدم ایشان حضرت شیخ عبدالصمد غوث است. واینها هفت گروه اند. واقطاب وافراد واوتادو نقبا ونجبا وابدال ورجال الغیب القاب ایشان است . ولیکن مجموع ایشان را رجال الغیب نیز می نامند . اگر چه مردم ظاهر بعضی بیست وچهار می گویند ، وبعضی دوازده می دانند ، اما این که برهفت قرارداده اند اصح است . وبقای معموری هفت اقلیم به ایشانست . وهریک ازین گروه هفتگانه افراد متعدد دارند ، برآن نهج که اقطاب چهارتن اند ، وافراد سیصدتن که ایشان را اخیار نیز خوانند . واوتاد چهارتن ، ونقبا سه تن ، ونجبا هفت تن که ایشان را ابرار نیز خوانند ، وابدال چهل تن اند ، ورجال الغیب هفت ، وازین عدد کم نمی شوند ، برآن وجه که اگر غوث رخت از عالم برداشت ، ازاقطاب به جای او نصب می کنند وازافراد به جای وی می برند . علی

هذاالقیاس تارجال الغیب ، وبه جای وی ازاولیای ظاهر که قطب بوده باشد تا مستحق قطبیت شده باشد ، یا از مردم ظاهر که استعداد وقابلیت این منصب داشته باشند، بی کوشش کشش می کنند وبه جای وی می‌برند ، لاجرم این عدد نقصان نپذیرد .

**تنبیه** : پوشیده نماند که از مجموع اقطاب که در جمیع سلسله ها به ظهور آمده‌اند هزار و سیصد وهفت قطب تعلق به سلسلهٔ اویسیه دارد . واز آن جمله هزار ودویست از مردانند ، وصدوهفت از زنان. و از جماعت مردان دویست ایشان در منصب قطب الاقطابی نشسته اندولباس قطبیت پوشیده . وهفتصد دیگر در مسند قطبیت قرارگرفته اند ، اما لباس قطبیت نپوشیده اند . وسیصد دیگر مستحق این مرتبه شده اند . واز زنان هفت تن به مرتبهٔ قطبیت رسیده اند ومنصوب شده بی لباس قطبیت . وصد تن دیگر مستحق این دولت شده اند اما منصوب نگشته اند .

**وصل** : بدانکه این هزار وسیصد وهفت قطب که تعلق به سلسلهٔ اویسیه دارند دویست ایشان از اقطاب رجال الغیب اند ، وهزار وصد وهفت دیگر اقطاب عشرتی . واقطاب عشرتی آنانند که از معیشت دنیا واز تلذذات عالم فارغ نیستند ، یعنی به رسم اهل معیشت می خورند ، ومی نوشند ، ومی‌پوشند واستراحت می کنند وسیر جهان در عالم ظاهر دارند به مردم ظاهر ودرمیان این مردمند ، ودر عالم باطن نیز سایرند .

اما اقطاب رجال الغیب به خلاف اینهایند وتصرف ایشان کامل است در جمیع امور .

**فصل** : بعد از دانستن اقطاب طبقهٔ اویسیه به تفصیل معلوم باشد که هزارودویست وهشتاد قطب تعلق به سلسلهٔ کبرویه دارد . وازین جمله صد وده تن ازاقطاب رجال الغیب اند ، وهزار وصد وهفتاد دیگراز اقطاب عشرتی . وازمجموعه پنجاه وپنج تن ازنسایند که به ریاضت ومجاهده به این مرتبهٔ عظیمه مشرف شده اند . وهژده تن از جماعت نسا منصوب در منصب قطبیت شده اند و(مستحق) لباس آن شده اند ، اما نپوشیده اند . وسی وهفت تن دیگر مستحق این معنی شده اند ومنصوب نگشته .

**موعظه** : ای درویش هوش دارو آگاه باش !که حق سبحانه وتعالی ایشان را در احسن تقویم آفرید ، چنانکه فرمود : «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» [ التین :۴ ] .از جهت کثافت [۱] نفسانی وکدورات جسمانی ازآن مرتبهٔبه مرتبهٔ دیگر که اسفل سافلین است تنزل فرمود ، چنانکه گفت :«ثم

---

۱ - متن تق ، نسخهٔ اصل :کسافت

«رددناه اسفل سافلین»[التین: ۵ ]. و بالاء استثنائیه اخراج کرد آنانی را که ایمان آورده انـد ، وعـمل صالح کرده اند ؛ ودر مرتبهٔ اول خود قراردارند ، زیرا که به سبب اتیان ایمان وعمل صالح نفوس ایشان مقدس گشته است ودر احسن تقویم مستقراند .ومرایشان را اجربی منت است ، چنانکه می فرمـاید : الاالذین آمنوا وعملواالصالحات لهم اجر غیر ممنون .[فصلت : ۸ ]

**سؤال** : اگر گویند که کثافت [۱] جسمانی وکدورات نفسانی کدامست که به سبب اوانسان که شریف ولطیف است کثیف [۲] می گردد ؟ جواب گوییم که :کثافت [۳] جسمانی آن است که تن خود رابه کبیره وصغیره بیالاید که غیر مرضی حق است سبحانه و تعالی ، همچو ارتکاب مسکرات ودخول در غیر ملک وغیرهما از قبایح که تعلق به خوارج دارد که منجر به نار جهنم است ، چنانکه می فرماید : "ان الفاسقین لهم نار جهنم" [۴] وکدورات نفسانی آن است که وسوسهٔ شیطانی راد (ردل) جادهد ، وزبان ناطق خودرا پا(ک ) از کذب ود(روغ) وغیبت حفظ نکند ، وهرچه از اخلاق ذمیمه دروی است ازدل بدر نکند ، وازاطاعت وپیروی سنن و آداب آنحضرت صلی الله علیه وسلم بیرون رود ، ودر اطاعت شیطان درآید وبه بلای اشد اززنا که اکبر فسق است واعظم جریمه مبتلا گردد ، به مضمون : الکذاب لاامتی والغیبة اشد من الزنا .

(ای ) درویش! آگاه باش وحفظ خود کن که به این مهلکه درنیفتی وهلاک نگردی . وجهد کن که همان نوع که آمده (ای) به همان نوع بروی .

**تنبیه** : نصیب درویش آن است که مرتبهٔ اول خود رارعایت کند وازدست ندهد ، تا درجات عالی اورا حاصل شود ، حتی که عالی ترین درجات که درجهٔ قطبیت است مراو رابه حصول پـیوندد چنانکه مذکور شد درشأن نسا . سهل همت باشد که باوجود قدرت و استطاعت کاهلی کند وپیرو نفس باشد واز مقصود دور افتد واززنان شرم ندارد وکمترازایشان باشد .

ای درویش! بدانکه اولیا به مراتب عالیه که مشرف شده اند ازمشک وعنبر سرشته نبوده اند ، بلکه از همان مایه که مرکب از عناصر اربع بوده است، بوده اند ، اما از جهت مخالفت نفس وحفظ احوال خود وضبط مهمات به آن مرتبهٔرسیده اند . تو نیز اگر این کنی، آن شوی .

---

۱ - متن تق ،نسخهٔ اصل :کسافت ۲ - متن تق ، نسخهٔ اصل :کسیف ۳ - متن تق ، نسخهٔ اصل :کسافت
۴ - آیه بدین صورت در قرآن کریم نیست.

**تنبیه** : پوشیده نماند که از مجموع اقطاب که عدد ایشان معلوم شد، هزار قطب تعلق به سلسلهٔ نقشبندیه دارد که حق جل وعز وعلا فتح کار وراه سلوک ایشان را درآن سلسله کرامت فرموده که به این مراتب عالی ومقامات متعالی رسیده اند ومشرف شده ، که ایشان سلسلهٔ خود را به حضرت امیر المؤمنین ابابکرصدیق رضی الله عنه نسبت می کنند. وازین جمله صد قطب ازاقطاب رجال الغیب اند ، ونه صد دیگر ازاقطاب عشرتی . وازین نه صد که ازاقطاب عشرتی اند پانصد دولتمند لباس قطبیت پوشیده‌اند ودر مسند قطبیت تشریف داشته،بعضی یک سال ، وبعضی دیگر شش ماه ، وبعضی دو ماه ، ویک ماه وبیست روز ، ودد روز، حتی که یک ساعت ونیم ساعت ، ویک دقیقه ، وبعضی به مجرد الباس رخت از عالم برداشته است . وچهار صد دیگر مستحق این منصب شده اند ، ولیکن به لباس قطبیت ملبس نشده اند .وازین چهار صد تن، دوازده تن از نساء بوده اند که به این منصب شریف ومرتبهٔ عظیمه مشرف شده اند و (لیکن ) منصوب نگشته .

**وصل** : بدانکه اول کسی که درین سلسله به این مرتبه رسیده است، حضرت شیخ هاشم مدنی است رحمة الله علیه که از تبع تابعین است ، وقطب عشرتی درین سلسله این بزرگوار بوده است وبه اقطاب رجال الغیب پیوسته ، ونسبت آن بزرگوار به حضرت عبدالرحمن مبشر به بهشت می رسد . ودراصل این سلسله ، سلسلهٔ هاشمیه است ، ولیکن ظهور این سلسله به یمن همت حضرت خواجه نقشبند قدس الله سره العزیز شده است ، از آن جهت نسبت به آن جناب کرده اند . چونکه مظهر آن بزرگوار شده است ظهور این مرتبهٔ عالی نیز درآن قدس سره ظاهر گشته ، چنانکه در مقامات ایشان مذکور است .

**تنبیه** : بدانکه هشتصد قطب ازاقطاب مذکور تعلق به سلسلهٔ همدانیه دارندکه این سلسله منصوب است به حضرت امیر سید علی همدانی قدس الله سره العزیز . چنانکه معروف ومشهور است که مؤلف ومحررآن بزرگوار در درگاه نبوی مقبول است که آن اوراد چهارصد ولی مقرری است ، ومسمی به فتحیه است از لسان آنحضرت صلی الله علیه وسلم ، بعضی ایشان از جماعت رجال الغیب بوده اند . وازاقطاب عشرتی دوتن بوده اند که یکی ازایشان در منصب قطبیت منصوب بوده ودیگر مستحق ومستعد این منصب شده وموقوف به مدت معهوده بوده ، ودریک مجلس برین بزرگوار قدس الله سره العزیز نظر پرفیض ثمره بخش خود هاراگماشته اند ، وهر کدام وردی ازاوراد خودکه موصل

به مقصود است تعلیم فرموده اند ، چنانکه منقول است دراسناد او. واین نیز مشهور است که مسمی به این اسم، به تسمیۀ حضرت نبی است صلی الله علیه وسلم که در خواب ازآنحضرت به این قدس سره جزوی حواله شد وبه کلام فصیح مقال گشت که هذه الفتحیه . وبعداز بیداری همان جزورا دردست مبارک خود دید وبه همان نام که حضرت رسول صلی الله علیه وسلم نامیده بود شهرت داد .

**تنبیه** : پوشیده نماندکه این سلسله را در اصل علویه می گویند ،زیراکه حضرت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه مبدأ این سلسله بوده اند . وبعدازآن هیچ یک ازاولیاء این طریقۀ راکماهوحقه به ظهور نیاورده ، الاحضرت امیرقدس سره . ازین جهت منسوب شد بـه آن حـضرت بـزرگوار کـه از همدانیه نامیده شده است . سلسلۀ همدانیه خاتم سلسله‌هاست که بعداز وی سلسله(ای) برأسه مسـمی نگشته است . واین سلسله راسلسلۀ سوقیه نیز می گویند .

**وصل** : بدانکه ازین هشتصد قطب که درین سلسله متعین شد ، سیصد وشصت قطب عشرتی است ، وسی تن دیگر ازاقطاب رجال الغیب ، و سیصد وچهل دیگر مستحق این منصب ، وشصت دیگر ازنساء قدس سرها . وازین جماعت یک تن به لباس قطبیت مشرف شده وپوشیده است ولیکن بلاتوقف از عالم رخت برداشته است وباقی مستحق این منصب شده اند . واین دولت هیچ یک از نساء را در هیچ سلسله به حصول نیامده است . این بنابرآن تواند بودکه صاحب سلسله به اقرب زمان رخت از عـالم برداشته است،وقوت باطن به حال خود است که در آن بی‌بی تصرف کرده وبه این مرتبۀرسانیده است ، ونام وی سعیده است .

**فصل** : امابعد از دانستن جمیع اقطاب از عشرتی وغیر عشرتی از رجال و نساء بیان کنیم اسامی اقطاب اربعه را ، چونکه دراول مذکور شده بود که اقطاب به اسامی مبین گردد . بدانکه قطب اول که بزرگترین اقطابست که اورا غوث می نامند ، نام او عبدالصمد است ،که بعضی مردم شیخ عبدالبدیع نیز می گویند ، واو در جانب شمال است که اورا قطب می گویند به طریق شیوع به اعتبار آن که ستاره قطب درآن جانب است . دوم شیخ عبدالرحیم که قطب مشرقی است . سوم شیخ عبدالکریم که قطب مغربی است . چهارم شیخ عبدالعزیز که قطب جنوبی است .

**وصل** : بدانکه عمر حضرت غوث صد وبیست وپنج سال بوده . از آن جمله نود وشش سال ریاضت کشیده ، وچهار سال قطب عشرتی بوده ،وبیست وپنج سال دیگر در عالم غیبت قطب الاقطاب

رجال الغیب بوده ، بعده از عالم رحلت نموده ودر کوه لبنان مدفون گشته . ومولداو عدن بوده . ونایب او قطب مشرقی شده . او نیز به همین نام مسمی گشته . علی هذاالقیاس در هر یک ازاقطاب نسبت نیابت همین است ومدفن همان .

**وصل** : بدانکه عمر قطب مشرقی صدوپنج سال وده روز بوده وازآن جمله هفتاد سال در مجاهده بوده، بعده به مرتبهٔ قطبیت رسیده . دو سال وده روز قطب بوده ،اما قطب عشرتی .سی سال دیگر ازاقطاب غیر عشرتی بوده است . وسه سال نایب غوث گشته ،آنگاه وفات یافته . ومولداو طایف بوده .

**تنبیه** : بدانکه قطب مغربی نودوهفت سال عمرداشته . ازین جمله شصت وهفت سال (در) مجاهده بوده ، ودوسال قطب عشرتی بوده ،وبیست سال دیگر از اقطاب غیر عشرتی وده سال به جای حضرت غوث بوده ، بعده وفات یافته . ومولد او شام بوده است .

**وصل** : قطب جنوبی صدویک سال عمر داشته ، ازآن جمله نودسال ریاضت کشیده ، وهشت ماه قطب بوده ، اما عشرتی .ویک سال ودوماه ازاقطاب رجال الغیب بوده وهشت سال نایب غوث بوده ، بعده وفات یافته . ومولد اوبسطام بوده .

**تنبیه** : بدانکه بعضی ازاقطاب بعون الله الملک الوهاب، به مدفن اقطاب رجال الغیب که لبنان است مشرف شده اند ومدفون گشته ، یعنی در عالم حیات به آن مقام شریف رسیده اند و جان به حق تسلیم نموده . وبعضی دیگر بعدازوفات نعش مبارک ایشان به قدرت الهی موفق شده اند . اللهم اررقنا ولمشایخنا ولاخواننا الذین یدخلون فینا بالصدق والاخلاص من العوام والخواص برحمتک یا ارحم الراحمین .

# خاتمه

الحمد لله والمنة له که به عنایت بی علت، تیغ جوهر نفس ناطقه را در ذات بنی آدم مدرک دررولآلی معارف وحقایق الهی ساخته ، وطوطی ناطقهٔ زبان را در شکرستان آینه ومحامد خود شکرخای گردانده ، از بهر آن که به الفاظ وعبارات بیهوده ومالایعنی در حرکت نیاری ، که بیهوده گویی دل را بمیراند ونفس را سستی به حصول آرد.واین هر دوسبب بعداز مقصود است ظاهراً وباطناً . به این نوع که اگر شخصی را مقصود منزل ومکان معین است در عالم ظاهر، اگر سستی در اعضای جسمانی ونفسانی او پیداشود ودر رفتار او خللی ونقصانی ظاهر گردد، سبب دیررسیدن به منزلی که مقصود اوست بود . واگر دل او بمیرد در تصرفات ظاهری عاجز شود.این نیز سبب دوری ازمنزل است. به این قیاس است ازراه باطن ، مثلاً اگر شخصی طالب راه باطن است دل وی بمیرد ، از تصرفات باطنی بازماند وبه منزل نتواند رسید . واگر سستی اعضا اورا حاصل شود، غرق دریای نفس گردد ومبتلا شود وره به جایی نتواند برد .

پس درویش آن است که از دریای نفس که مهلکهٔ عظیم است بگذرد وبرساحل مقصود برآید . نصیب درویش آن است که از گفتن بی محل وناموجه خودرا وزبان خود را حفظ کند ، بلکه مادام که ضرورت کلی نشود تکلم ذکر غیر مقصود نکند،نجات او درین است، چنانکه فرمود : من صمت نجی . بدانکه این صفت اولیاء الله است که بسیاران به همین صفت به مقصود رسیده اند . وبعضی دیگر گرسنگی اختیار کرده اند وبه مقصود رسیده اند . وبعضی دیگر بی‌خوابی شعار خود ساخته اندو به مدعای خود پیوسته اند . وبعضی دیگر عزلت گرفته اند وبه مراد رسیده اند . وبعضی دیگر به ذکر دایمی اشتغال نموده اند و به منزل رسیده اند . هر آن درویش که جامع این صفات حمیده باشد به اقرب اوقات واسرع ساعات به مقصود خود برسد . ازآن جمله حضرت شیخ الشیوخ قطب زمان شیخ سیف الدین یزدی است قدس الله سره العزیز که آن بزرگوار به یک واسطه به شیخ روزگار وپیر نامدار شیخ العالم شیخ سیف الدین باخرزی طیب الله مسکنه می رسد ، که آن قدس سره به این صفات حمیده متصف بوده است وخاتمهٔ کار سلوک ایشان، به این صفات بوده است .

پوشیده نماند که شیخ سیف الدین یزدی قدس سره العزیز یک کم صد سال عمر داشته وتمامی عمر خود را به این صفات گذرانیده ، ودر اواخر عمر خود بروجه وصیت این بیت را به منتسبان خود فرموده تا به این صفات متصف باشند . وآن بیت این است :

صمت وجوع وسهر وعزلت وذکر به دوام
تـــاتمامان جهـــان را بکـــند کـــار تمـــام

اگر چه بعضی مردم این بیت را از شیخ کلان که موافقت اسمی درمیان است می دانند ، امانه آن است که گمان برده اند .

پوشیده نماند چونکه خاتمت کار درویشی وسلوک اولیاء الله به این صفات بوده که حضرت شیخ قدس سره نظم فرموده اند ، مشایخ مارضوان الله علیهم اجمعین خواستند که خاتمهٔ تذکرهٔ جدیده که مذکر حالات ومتبین مقالات مشایخ اویسیه است که مسمی به تذکرهٔ بغراخان است به شرح همین بیت باشد، تا مطالعه کنندگان را تأثری در نفوس کند . شایدکه دولتمندی به سعادت ابدی مشرف شود وبالله التوفیق .

اما بعد ، بدانکه صمت مصدر صمت است ومعنی وی خاموش بودن است . معنی فاعل ومعنی حاصل بالمصدری نیز مرعیست . ومعنی وی برتقدیرحاصل بالمصدر خاموشی است . وبروجه دیگر خاموش شونده . واین صفت صمت صفت عارفانست . وعارف کسی راگویند کـه صـفت شـناسایی دروی باشد . واین عرفان بردو گونه است : عارف بالحقیقه و عارف بالمجاز . اما عارف بالحقیقه آن است که حقیقت خودرا بشناسد ،که ازچه مخلوق است وازبرای چه مخلوقست ، وازکجا آمده است وبه کجاخواهد رفت ؟ وچگونه آمده است وچگونه خواهد رفت؟

ای عارف حق شناس ! نفس خودرا بشناس که حق سبحانه وتعالی ترا از عناصر اربع که مخالف وضد یکدیگرند آفریده است که آب ، آتش را بکشد ، وآتش آب را به جوش آرد ، وباد آتش را تیز سازد ، واشیاء را بسوزاند وخاک را برهوا برد و سرگردان سازد .پس کمال قدرت درین چهـارچیز مخالف مشاهده کن ، که باوجود این همه ضدیت درشیئ واحد مجتمع اند وهیچ نوع مخالف درمیان نیست . بعداز آن که نفس خودراکه مایهٔ ترکیب او ازین امور است شناختی، از شناختن نفس خود که مصنوعست ومخلوق استدلال کن وپی برسوی پروردگار خود که صانع این مصنوعست وخالق ایـن مخلوق ، وشناس اوراکه پروردگار تست ، به مضمون : من عرف نفسه فقد عرف ربه .پس حکمت در آفریدن تو شناختن پروردگار تست .

وعارف بالمجاز آن است که حریف خود بشناسی . وحریف بردو نوع است : یکی حریفی است

که از ابنای جنس تو در عالم ظاهر مساوات می جوید چون دشمنان جان تو که در هلاکت توسعی دارند، از آنها پرهیز کنی. ودیگر مردمی که عرفان قوی داشته باشند در مجلس آنها زبان خودرا نگاه داری، که پیش عارفان خاموشی ادب است.

نوع دوم دشمنان دین وطریق که در کمین تواند که دربردن دین تواهتمام تمام می نمایند، و در ابطال عمل تو می کوشند، از آنها حتی الامکان احتراز کنی وفرار نمایی، که دین خود رایگان ازدست ندهی وعمل خود خبطه نسازی.

هوش دارکه جداعلی تو که آدم صفی است صلوات الرحمن علیه، از دشمنی همان دشمنان از مسکن ومأوای جاودانی خود بیرون آمد، وازانیس وجلیس خود مدت مدید جدا گشت. وای برحال تو که در کمال ضعف وعجزی! چگونه از شرآن دشمنان وارهی؟ ودیگر بدانکه از اعلای علیین به تخلیق احسن تقویم به مرتبهٔ اسفل سافلین محض از برای امتحان آمده (ای). جهد کن که به همان صفت به درجهٔ اول خود باز گردی، ومستثنی از مردودان اسفل سافلین شوی، چونکه حق جل وعز وعلا می فرماید: «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الاالذین آمنوا وعملوا الصالحات فلهم اجرغیرممنون» [التین: ۴ - ٦]. ودیگر بدانی که به دنیا معصوم ومبرا آمده (ای) از عصیان، وبری از کفر وطغیان، آن نکنی که آن نوع ذات لطیف وشریف را به کدورات نفسانی وبه تلذذات جسمانی وبه وسوسهٔ شیطانی بیالایی وملوث گردانی و در مرتبهٔ اسفل سافلین باز مانی.

ای درویش دلریش! سعی کن واهتمام تمام بنمای که همان نوع باز روی که همان نوع آمده(ای). هوش دار! که حصول این امر عظیم موقوف به آن است که زبان خودرا که آلت اقرار است به وحدانیت حق سبحانه وتعالی بغیر حق نگشایی، وصفت صامتیت که شعار اولیاء الله است وسبب قرب درگاه اله است شعار خود سازی، که بسیاری ازاولیاء کبار به این صفت بوده اند و به مقصود رسیده اند چنانکه مذکور شد. تو نیز اگر این کنی که اینها کرده اند آن شوی که آنان شده اند.

الهی! به حق حرمت کلام قدیم خود زبان گویای مرا به کلام خود جاری گردان، وبه کلام حادث مالایعنی ضایع مگردان، بفضلک یارحمن!

جوع یعنی گرسنگی، واین صفت انبیاست صلوات الرحمن علیهم اجمعین که به این صفت متصف بوده اند، به تخصیص حضرت خاتم النبیین وامام المتقین محمد مصطفی علیه افضل الصلوات

واکمل التحیات به این صفت بوده اند باوجود کثرت اطعمه واشربه ، وفرموده که : القناعة عندالکثرة افضل الطاعات . وموعظهٔ آن حضرت در اکثرمجالس به یاران خود همین بوده که فرمودی : افضل الطاعات عندالله ثلاثة : العفو عند القدرة والسخاوة عندالقلة والقناعة عندالکثرة . این حدیث نبوی وکلام مصطفوی ترغیب به جوع وقناعت است . ودیگر فرمودی که : القناعة کنزلا یفنی .

ای درویش! به این دولت عظیم از هزاران یکی مشرف گردد . وبسیاری از اولیا رضوان الله علیهم اجمعین نیز به این صفت بوده اند . به مضمون قول نبی صلی الله علیه وسلم ، وبه اقرب اوقات به مراد رسیده اند . وبرتقدیر تقاضای نفس در قلت غذاکوشیده اند ، آن هم بنابر آن که نفس در طاعت کاهلی نکند وسستی دراعضاء که موقوف علیه طاعت است حاصل نشود وازاطاعت بازنماند ، چنانکه منقولست از بعضی مشایخ کبار رضی الله تعالی عنهم که درشبانه روزی زیاده از هفت مثقال وبعضی زیاده از پنج مثقال ، وبعضی دیگر زیاده از دو(و)نیم مثقال طعام نخورده اند ، اگر چه درویشان را هر روز پنجاه مثقال طعام خوردن مباح است .

ای درویش! اگر خواهی که آینه دل تو مرءات جهان نماگردد، در قلت غذاکوش وطعام به افراط منوش ،که از پرخوردن روی آینه دل تو تیره شود وامراض گوناگون دربدن پیداآید . اگر خواهی که صفای دل حاصل کنی ، وازامراض مختلفه خلاص باشی وسبک روح شوی ، جوع وگرسنگی اختیار کن ، ودرون خودراکه ملک حاکم دل است از اخلاط غذا خالی دار ، تاروی آینه جهان نمای دل،صاف وروشن گردد ، وامور غیبیه درآن آینه محسوس ومرئی شود ، چنانکه بسیاری از اولیاء الله به این صفت مداومت نموده اند وبه کمال رسیده اند .

ای درویش هوش دار !که بنده (ای) ، وبنده آن است (که) ازاطاعت خواجه خود گردن نتابد ، وجهد کند که به یکی از صفات وی بالجمله مناسبت پیداکند . ویکی از صفات وی منزه بودن است از غذا . اگرچه بنده را این امر ممکن ومتصور نیست که بالکلیه از غذا انقطاع کند ، باری حتی الامکان درقلت آن سعی نماید ، شاید که به مرورایام حق سبحانه وتعالی به آن مرتبه رساند که ترک اکل وشرب ظاهری بکند وبه خوان کرم بی دریغ ولایغنی خداوندی برسد .

ای درویش! بدانکه از قلت غذا صحت بدنی میسراست ، وازعسره معاش خاطر جمع و طبیعت حال وبرقرار ، اما این امور به نسبت عوام است ، چنانکه شیخ می فرماید :

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را　　　　گه سختی پیش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی　　　　چو تنگی بیند از سختی بمیرد

ای درویش! از افلاس ظاهری اگر قناعت داری منال، که غنا داری. اگر غناء ظاهری داری بی قناعت از غناء خود مناز که مفلسی، زیرا که از گنج لایفنی محرومی وبه گنج فانی مغرور، هر چند که نزد تو وجود نداشته باشد. چگونه بود که سالی وماهی وهفته (ای) یکبار به خاطرت نرسد که این همه مال که مراست به کجا صرف کنم؟ به هر نوعی که باشد مخل در مقصود است وسبب بعد از منزل.

ای درویش! قناعت طلب کن وقناعت ورز، وقناعت را شعار خود کن، وقناعت موصل به مقصود است ومفضی به مطلوب:

اگر خواهی که باشی تاسلامت
قناعت کن، قناعت کن، قناعت

الهی! به حرمت پاکی ومنزهی خود جمیع طالبان باب الله را به بلای لقمهٔ حرام وغذای فراوان وپری معده مبتلا مگردان! وبه همان نوع که پاک ومعصوم آورده (ای) همان نوع بازگردان، بکرمک یاغفران!

سهر، یعنی بیخوابی. بدانکه بیخوابی صفت حق است سبحانه، که غیراو را این صفت بروجه کمال متصور نیست. هر که خواهد که حق را یابد وبه کمال برسد بیخوابی کشد، که در بیخوابی نتایج بی‌قیاس است، واجل نتایج حصول مقصود است ووصول به مطلوب. به هوش باش که اکثر اولیاء الله به این صفت بوده اند، ومداومت نموده اند وبه حق پیوسته اند. وبسیاری از مردم به سبب بیداری به مقصود دنیوی خود رسیده‌اند، وبرکت در روزگار خود دیده اند، و رفاهیت در خاندان خود یافته اند. بدانکه این دولت عظیم از هزاران هزار یکی را میسر گردد، که خواب لذیذ برخود حرام گرداند، وتلذذ نفسانی را دور سازد، وپای به گردن شیطان ونفس بنهد. شنیده باشی که عبدالله ابن عبدالمطلب ابن هاشم ابن عبد مناف پدر حضرت نبی صلی الله علیه وسلم با این که به شرف اسلام مشرف نشده بود، چون به صفت سهر متصف بود واکثر شبهارا به بیداری می گذرانید، ازین سبب محل ودیعت نور محمدی ومبدأ ظهور وجود شریف آن حضرت صلی الله علیه وسلم گشت، که دنیا وآخرت طفیل اوست. اگر این صفت دروی نبودی به این دولت عظیم مشرف نشدی، واین دولت اورا روی ننمودی.

هوش دار! آن شب که حق سبحانه وتعالی نور محمد را به جبرئیل امین امرکرد که : ای جبرئیل ! بگیر این نوررا وبرروی زمین ببر ، هر که خواب لذیذ را برخود حرام گردانیده است برپشت وی ودیعت کن. وجبرئیل امین به امر رب العالمین آن نور پاکیزه را برروی دنیا آورد، وسه بار تمام دنیا را سیر کرد، غیراز عبدالله بیداری نیافت . بازگشت به درگاه ودرمقام عرض شد وگفت : ای پروردگار ! من غیراز عبدالله بیداری در روی زمین نیافتم ، اما اورا لایق این ودیعت ندیدم . ازدرگاه بی نیازی ندارسید که : دع فی ظهره . آن بود که بازگشت ودرپشت عبدالله ودیعت نهاد ، وعبدالله مظهر این نور شد . واین کمال شرف وسعادت است .

ای درویش! هوش دار که از سهراین نوع نتایج وسعادت به حصول آید . وهمت دار ، و شب ها را به روز آر ، وقیام شب را ازدست مگذار ، تا مقصود به دست آید . اگر تمامی شب را قائم نتوانی داشتن، باری نصف شب یا ثلث اورا ازدست مده که درآن نیز نتایج است ، چنانکه فرمود : «یاایهاالمزمل قم اللیل الا قلیلاً نصفه اوانقص منه قلیلاً اوزدعلیه ورتل القران ترتیلاً» [المزمل : ۱ - ۴].

نصیب درویش آن است که به مضمون این کلام مجید وفرقان حمید عامل باشد ، زیراکه از بیخوابی آگاهی دل حاصل شود . وازدل آگاه شوق برخیزد . واز شوق ذوق پدید آید . واز ذوق درد حاصل شود . و درد عاشق را بود . وعاشق دردمند زود به معشوق واصل گردد وبه مقصود رسد ، چنانکه شاعر می گوید :

بی درد کجا رسد به مقصود
مقصود ازآن اهل درد است

ای درویش! درد حاصل کن که دردمندان مقربان درگاهند حقیقتاً ومجازاً . حقیقتاً چنانکه مذکور شد . اما مجازاً به این نوع که اگر شخصی به صاحب جمالی عاشق شود ، ودرد بسیار کشد ، وزهر محبت چشد ، ظاهر چنانست که آخر به مقصود رسد ،یعنی به معشوق خود مقرب گردد وانس گیرد واز صحبت او بهره مند گردد .

ای درویش! یقین بدانکه درد از بیخوابی حاصل شود . وخواب غفلت آرد . واز غفلت بی دردی فزاید. وغافل به جایی نرسد واز مقصود دورافتد . پس جهد کن وبیخوابی پیشهٔ خود ساز ، وقیام لیل را شعار خود گردان که از قیام لیل مقصود حاصل شود .

الهی! درویشان بی‌مایه ودردمندان بی سرمایه را به صفت دردمندی متصف گردان، به عزت ورحمت خود یارحمن!

عزلت ، یعنی خلوت وکناره گرفتن ودامن کشیدن از خلق و وصلت جستن به حق. ای درویش! اگر حق طلبی درحجاب شو ، یعنی درپردهٔ عزلت بنشین واز خلق کناره گیر ودامن از خلق برفشان ،که آشنایی خلق درد سراست ومانع حصول مقصود وسبب ملامت دنیوی وموجب ندامت اخروی ومستلزم بعداز مقصود اصلی که آن حق است .

بدان و آگاه باش ای درویش ! وکناره گیر از صحبت اهل مجاز ای دل ریش !که صحبت اهل مجاز غیبت انگیز است ونفاق آمیز . این هر دو سبب بعد از مقصود ومطلوب اصلی است که بازگشت همه همانست ، زیراکه اصل همهٔ موجودات اوست . ورسیدن به او به صفت غیبت محال است ، زیراکه غیبت اشد از زناست به مضمون حدیث مشهور که : الغیبة اشد من الزنا .وزانی ابعد است از درگاه حق ، چنانکه دراخبار صحیحه آمده است که حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرموده که: ای یاران! بدانید که در هر هفته یک بار گناهان امتان مرا برمن عرضه می دارند ،گناه زنا را از همهٔ گناهان اشد می‌بینم وزانی را ابعد .

وای برحال آنان که اشد ازوی را مرتکب باشند ، لاجرم ابعد از درگاه باشند ! ودیگر در عالم ظاهرنیز زانی مستحق حدی گردد که بدترین حدود بود که تعلق به ضرب داشته باشد ، چنانکه یاد کرده شده است درکلام مجید که : الزانية والزانی فاجلدواکل واحد منهما مائة جلدة .[النور :۲ ]

ونفاق نیز برین نوع است که مذکور شد ، زیراکه نفاق صفت منافقانست . ومنافق کسی راگویند که ظاهروی به مسلمانان موافق باشد وباطن وی به کافران یکرنگ . واین نیز سبب کمال بعد از مقصود است .

نصیب درویش آن است که عزلت گیرد وازصحبت خلق فرار نماید ، تابه این نوع مهالک درنیفتد وهلاک نشود و غرض از عزلت آن است که باحق الفت جوید ، وشب وروز حق گوید ، تابه حق واصل شود . وبعضی مردم که گفته اند «خلوت در انجمن»، به نسبت کاملانست که ایشان راخلاً وملاً یکسانست ، اما آنانکه ناقصانند البته عزلت لازم ایشانست ، تا به جمعیت خاطر وحواس جمع کار کنند . امانسبت واصله را درکار دارند ، زیراکه جن و شیطان در عزلت بیشتر درپیچند وفریبند . واز راه

برند . و هلاک سازند . پس لابدنسبت واصله در کار شود .

ای درویش! بدانکه از عزلت چند چیز که سبب وصول به مقصود حقیقی است حاصل آید : اول آن که گوش اسرار شنواز شنیدن مالایعنی محفوظ ماند ، وندا وخطاب غیبی را شنوا گردد . ودیگر چشم که رؤیة الله ولقایه که بعداز دخول جنت، اللهم ارزقنا، به او بنده را متحقق است از دیدن نامحرم ممنوع شود . ودیگر دست که ازبرای اتیان شرط صلوات وسایر عبادات است، از گرفتن امور نامناسب محفوظ ماند .ودیگر پای که محض ازبرای اقدام نمودن به سوی معبد وسایر خیراتست ، ازرفتن جاهای بی محل درامان باشد . ودیگر دل که نظر گاه باریست وعرش الله است ازمیلان نفسانی و تلذذات شهوانی ووساوس شیطانی معصوم ماند .

بدانکه ارتکاب هر یک ازین امور سبب پریشانی حال وموجب بعداز مقصود است . پس در عزلت کوش تا ازین مهالک عظیمه کناره گیری ودامن افشانی تا به سلامت بازمانی و خویشتن به سعادت ابدی برسانی ودنیا و آخرت خود معمورومزین گردانی .

ای درویش! هوش دار که جغد مشت پری بیش نیست ، ولیکن همت اوازجانوران دیگر که صد در خورد او وزن دارند بیشتر است ، ودردرگاه الهی بزرگتر ، زیرا که به صفت سهر وعزلت وجوع وذکر موصوفست .یعنی خواب دروی نیست ، وشب هارا قایم دارد به ذکر به دوام ، وروزانه درکنج ویرانه عزلت دارد ، وغذای او به جز ازسنگریزه نیست ، اوهم در شبانه روزی یک دانه بیش نیست . سهل همت باشد فرزند آدم را به تخصیص درویش راکه مقدار مشت پری که درکمال عجز وناتوانیست، همت نداشته باشد !

ای درویش! بدانکه آن مشت پررا حیات جاوید درآخرت نیست ، وبهشت ودوزخ مر او را نخواهد بود ، وبه مجرد حشر فانی خواهد شد ؛ باوجود این اورا حال این است. تو که آدمی ، بهشت ودوزخ ازبرای فرزند آدم آفریده شده اند ودر آنجا هرگز موت نخواهد بود ، چرا آن نکنی که آن جانور می کند ، وازدوزخ که باشش غیر حق پرستانست خلاص بگردی ، وبهشت جاودان که منزل ومأوای حق پرستان ودوستان حق است منزل نگیری ، وبه دیدار بیچون وبیچگونه مشرف نشوی ؟ به مضمون : رؤیة الله تعالی لاهل الجنة فی الجنة حق ،که اجل نعم است . اللهم ارزقنا ولوالدینا ولاستاذینا ولمشایخنا ولاصحابنا ولاحبابنا ولاخواننا الذین سبقونا بالایمان برحمتک یا ارحم الراحمن .

ذکر به دوام ، یعنی یادکردن همیشه . این معنی به طریق عموم است . اما اهل تحقیق این معنی را

تخصیص کرده اند به یاد کردن خدا به اسمی ازاسما، چنانکه بعضی از مشایخ طبقات چهارگانه به ذکر کلمه لااله الاالله مشغولند ، وبعضی دیگر به ذکر اسم ذات معروف ، وبعضی دیگر به ذکر یاحی مشهور. علی هذاالقیاس به هریکی ازاسماء الله اشتغال دارند ، وبه هریکی به مقصود رسیده اند ورسند .

بدانکه ازذکر به دوام محبت پدید آید ، ومحبت قربت انگیزد ، وازقربت محبوب به دست آید ووصل میسر گردد . ای درویش! در ذکر کوش و چشم از غیر مذکور بپوش ، وزهر مجاهده بنوش ، ودین خود به دنیا مفروش . ودرمداومت ذکر سعی بلیغ بنمای ، برنهجی که لحظه (ای) از لحظات وساعتی از ساعات بی ذکر دوست مباش وبه غفلت نگذران ، حتی که اگر به خلاجا روی ازذکر خالی مباش ولیکن به دل ، زیراکه حرکت آلت زبان به ذکر الله در آن جا منتهی است . واگر به استراحت مشغول شوی هم حال همین است . واگر در جنابت باشی نیز حکم همین است .

ودررخصت ذکر به قلب درین اوقات حکمتی است که دل امر لطیف شریف است وپاکیزه که به ملوثات جسمانی تلویث نپذیرد وملوث نگردد .

اما طریق گفتن ذکر کلمهٔ لااله الاالله، این است که عزلت گیری در صومعهٔ کوچک، برآن نوع که اگر مربع بنشینی هر دو زانو به دیواربرسد .ومواجه قبله بنشینی ، ونفس خودرا درسر نهایت مخارج که نافست گره کنی . ومطلق مجری نفس رابربندی ، وزبان را برکام اعلی بچسبانی ، آنگاه مشغول به ذکر شوی ، برآن نوع که لاء نفی را ازسر ناف بکشی ونفی ماسوی الله کنی .باکه راست بایستی ودر ادای الف اله میل به جانب دست راست کنی ، والاء استثنائیه راابتدا از طرف دست راست کنی وقیام در جلسه نمایی . واسم ذات را برسر قلب صنوبری که محل مشاهدهٔ امور غیبیه است به ضرب بزنی . آن مقدارکه چون نفس تقاضای برآمدن کند نفس را نرم فرو گذاری ، اما باید که عدد ذکر طاق باشد . مقصود ازین آن است که دل که محل مشاهدهٔ عالم غیب است در زیر پردهٔ پیه پیچیده است ، مادام که ازپرده بیرون نیاید امور غیبیه بروی محسوس نگردد ومشاهد نشود . واین موقوف برآن است که آن پیه که پردهٔ حجابست درآتش عشق الله بگدازد وناچیز گردد وآنگاه چشم دل بیناگردد .

وطریق گفتن ذکر اسم ذات آن است (که) اگر خلوت باشد،مواجه قبله به دو زانوی ادب بنشینی، ونفس را چنانکه مذکور شده گره کنی ، وزبان وکام ومجری نفس را بروجه مذکور ضبط کنی ، وابتداء الف الله از سرپستان راست کنی ، وبرسر دل چنانکه مذکور شد فراهم آری . وعدد آن نیز طاق باشد . ونتایج بی قیاس مشاهده کنی ومعاینه بینی . واگر جماعت باشند از محارم، یعنی اهل یک سلسله به جهر به موافقت گویی . واگر از غیر محارم بوده باشند به حرکت زبان اما به اخفا به آن نوع که نامحرمان

اطلاع نیابند. غرض ازین اهتمام آن که در هیچ وقتی ازاوقات بی ذکر دوست نباشی.

ای درویش! هوش دار که مطلق جمادات ونباتات وحیوانات به ذکر آفریدگار خود علی قدر حال مشغولند. تو که فرزند آدمی وزبان گویا داری که محض از برای اقرار به وحدانیت وذکر به تو عطا کرده است، چرا آن نکنی که آنها می کنند، ورضای آفریدگار خود می طلبند؟اگر غیرت داری، عبرت گیر از مخلوقاتی که زبان قال ندارند وبه زبان حال به ذکر الله مشغولند وبه شناخت وی موصوف. زیرا که حق سبحانه وتعالی به قدرت کامله وحکمت بالغهٔ خود جمیع مخلوقات را از برای شناختن خود خلق کرده است. وازاطعمه واشربه فراوان کرامت فرموده، ونعمت ظاهری وباطنی عطا کرده. اگر آن کرده نشود که رضای ویست، روز قیامت آمنابه وصدقنا در فزع اکبر بی کام وزبان سؤال کند، جواب چه خواهد بود؟ اگر عقل داری در ذکر به دوام کوش، یعنی همیشه به یاداو باش، وبغیر او اشتغال منمای، وغیر اورا در نظر میار، تا فارغ روی از دنیای بیوفای مکار، ولایق گردی به دیدار آفریدگار.

نصیب درویش آن است که به این صفات پنجگانه که حضرت شیخ قدس الله سره العزیز مشغول بوده است مشغول باشد، تاکار خود تمام کند، چنانکه حضرت شیخ قدس سره را اتمام کار درویشی با این صفات بوده، واز سریقین این بیت ازایشان به وقوع آمده است بروجه وصیت، که هر که به این صفات عامل باشد البته کار او در سلوک به اتمام خواهدرسید انشاء الله تعالی: ناتمامان جهان را بکند کار تمام، یعنی این صفت ومصراع ثانی را به ظهورگذاشته شد.

اما این مقدار گفته شود که ناتمام کیست؟ بدانکه ناتمام آن کس راگویند که از پیری تربیت می‌یافته باشد، ودراثنای تربیت پیش از کمال، از پیر خود دور افتدبه بعد طریق یابه فناء طبیعی. این شخص اگر با این صفات اشتغال نماید امیداست که به کمال رسد. پس راست که ناتمام گشت، با این است که از پیش خودبه این مداومت کند وبه مرور ایام کار او تمام شود. پس راست است که:

صمت وجوع وسهروعزلت وذکربه دوام　　　ناتمامان جهان رابکند کار تمام

***

هر که خواندعا طمع دارم　　　زانکه من بندهٔ گنه کارم

*****

# تعلیقات

# تعلیقات

ص ۲ ، لولاک لما... خلقت الکون : حدیث قدسی معروف است که درشرح تعرّف ، ج ۲ ، ص۴۶ بدین صورت دیده می شود : لولا محمد (صلی الله علیه وآله وسلم ) ما خلقت الدنیا والاخرة ولاالسموات والارض ولاالعرش ولا الکرسی ولااللوح ولا القلم ولا الجنة ولاالنار ولولا محمد ما خلقتک یا آدم .

ومؤلف اللولو المرصوع درباره آن چنین گفته است : لم یرد بهذااللفظ بل ورد : لولاک ماخلقت الجنة ولولاک ما خلقت النار. وعند ابن عساکر : لولاک ما خلقت الدنیا. اللولوالمرصوع ص ٦٦ (به نقل از احادیث مثنوی ، ص ۱۷۲ . )

این حدیث درکتاب فیه مافیه به صورت لولاک لما خلقت الافلاک (ص۲۰۳ ) وهم به صورت " لولاک ما خلقت الافلاک " (صص ۴۶، ۱۰۵ ) آمده است .

ودرکتاب سکینة الاولیاء داراشکوه ، ص ۲ "به صورت " لولاک لما خلقت الافلاک و لولاک لما اظهرت الربوبیة " آمده است .

نیز رجوع کنید التصفیه فی احوال المتصوفه ، قطب الدین العبادی ،ص ٦۲ و شرح گلشن راز ، لاهیجی ، ص ۲۰۵ و جامع الاسرار ومنبع الانوار ، سید حیدرآملی ص ۹، ۳۸۱ ، ۷۰٦ و ریاض السیاحة ، شیروانی ، ص ۲۲۳، "که دراین کتب به صورت " لولاک لماخلقت الافلاک "آمده است .

ص ۳ ، ستوق بغراخان : اولین خان قراخانیان یا آل افراسیاب است که قبول اسلام نمود ونام اسلامی عبدالکریم برخویشتن نهاد وچون به سلطنت رسید تمام ولایت کاشغر را مسلمان ساخت وشاهنشاهی سامانی را متصرف شد ونخستین شاهنشاهی ترکان مسلمان را در ماوراَ النهرتشکیل داد وبه لقب بغراخان وامیر کاشغر معروف شد . سال وفات او را ۳۴۴ هجری آورده‌اند.

ص ۵ ، اولیائی تحت .... غیری : حدیث قدسی است که در " احادیث مثنوی ، ص ۵۲ " به نقل از احیاء العلوم ، ج ۴ ، ص ۲۵٦ وکشف المحجوب هجویری ، طبع لیننگراد ، ص ۷۰ " آمده ومؤلف فقید این بیت از ملای روم را :

صد هزاران پادشاهان ومهان     سرفراز انند زآنسوی جهان
نامشان ازرشک حق پنهان بماند     هر گدایی نامشان را برنخواند

( مثنوی ۱۲۵ / ۱۷ )

اشاره بدان حدیث دانسته اند .

نیز به همین صورت در کتاب التصفیه فی احوال المتصوفه ، العبادی ، ص ۱۸۳ و مقالات شمس تبریزی ، ص ۳۵۸ و شرح گلشن راز لاهیجی ، ص ٦١٢ و مصباح الهدایة ومفتاح الکفایة ، عزالدین محمود کاشانی ، صص ۳۷۸، ٤١٦ و ریاض السیاحة ، شیروانی ، ص ١٦۴ آمده است .

اما در کتاب سکینة الاولیاء ، داراشکوه ، ص ۸ و سرچشمهٔ تصوف درایران ،سعید نفیسی ، ص۱۷۲ " به صورت : اولیایی تحت قبابی ، لایعرفهم غیری ، ـ الاولیایی " دیده می شود.

همچنین در کتاب عبهر العاشقین، شیخ روزبهان ، صص ۵۹ ، ۸۳ ، به صورت : اولیائی تحت قبابی لایعرفهم سوائی " نقل شده است .

ص ۱۲، خضر علیه السلام : حضرت خضر ازاولاد سام بن نوح وپسر خاله ذوالقرنین است. نامش بلیا و لقبش خضر بود.در وجه تسمیهٔ خضر نوشته‌اندکه هر جا می‌نشست ، خضر وسرسبز می‌شد. پدرش پادشاه بود وملکان نام داشت . خضر همراه ذوالقرنین به طلب آب حیات در ظلمات رفت واز آن اشامید وزنده جاوید گردید . [1]

خضر نزد مسلمانان : نام یکی از انبیاست که موسی را ارشاد کرده ونزد صوفیان نیز مقامی ممتاز دارد . محققان غربی در تشخیص هویت اواختلاف دارند . بعضی گویند دو شخصیت " ایلیا" ی نبی و "جرجیس " قدیس به صورت خضر درآمده به موجب روایات اسلامی وی یکی از جاویدانانست [2] .

ص ۱۷ ، القناعة عند الکثرة افضل الطاعات ( یعنی قناعت نزد بیشتری مال بهترین طاعتهاست) : به این صورت در مراجعی که در دسترس بنده بود دیده نشد .

ص ۱۸ ، الکریم ... وفا :نظیر : " الصادق یرام اذا وعدوالبارق یشام اذارعد " ـــ امثال وحکم دهخدا ، ج ۱ ،ص ٢٦٨ .

ص ۲۰ ، کل شی یرجع الی اصله : عبارت معروفی است که پیشینیان در کتب امثال وقصص واخلاق آورده اند وصوفیه در آثار خویش بیشتر آن رابه صورت مثل ذکر نموده اند. ناصر خسرو مضمون آن را دراین بیت چنین آورده :

---

۱ - خلاصه ای از حبیب السیر، جلد اول ، ص ۹۷ .

۲ - فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین، ج ۵ (اعلام ) ص ۴۸۲ .

هر چیز باز اصل شود آخر گفتار سود کی کند وزاری

(تحلیل اشعار ناصر خسرو، ص ۱۱۱)

ودر امثال وحکم، دهخدا، ج ۳، ص ۱۲۲۷ " همراه بابیتی ازادیب صابر:

به اصل باز شود فرع وهست نزد خرد مراین حدیث مسلم‌هم‌این‌مثل‌مضروب

ذکر شده است. (البته از " حدیث " در مصرع دوم مراد معنی اصطلاحی ودرآیه آن نمی باشد).

نیز رجوع شود به کتاب اورادالاحباب وفصوص الآداب، یحیی باخرزی، ج ۲، ص ۴۰ و عبهر العاشقین، روزبهان، ص ۳۱ و الانسان الکامل، عزیز الدین نسفی، صص ۱۶۴ و ۴۷۹ مجمع الامثال، میدانی، ج ۲، ص ۱۵۹ و انس التائبین وصراط الله المبین، احمد جام نامقی، ج ۱، صص ۱۴۳، ۲۳۹.

ص ۲۳، العلم عزالدنیا وشرف الاخرة: این حدیث درکتب اخبار که دردسترس بنده بود دیده نشد.

ص ۳۱، الدنیا ملعونه ... ذکر الله: حدیث نبوی است ودرکتاب المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی به نقل از " ابن ماجه زهد ۳، الترمذی، زهد ۱۴، ودر ریاض السیاحة، شیروانی، ص۶۰۷ آمده است.

غزالی در کیمیای سعادت، ص ۷۰ پس از ذکر این خبر ترجمه فارسی آن را چنین به دست می‌دهد: دنیا و هر چه در آن است ملعون است الاذکر خدای تعالی و آنچه بر آن معاونت کند.

درکتاب انس التائبین وصراط الله المبین، ژنده پیل، ج ۱، ص ۲۹۸ " این حدیث به صورت: الدنیا ملعونة وملعون مافیها الاذکر الله وما والاه " آمده است.

ص ۳۱، الدنیا حرام لاهل الاخرة والاخرة حرام لاهل الدنیا وهما حرامان لاهل الله تعالی: حدیث نبوی است ودرکتاب فیض القدیر شرح الجامع الصغیر، ج ۳، ص ۵۴۴، ش ۴۲۶۹ " به صورت: الدنیا حرام علی اهل الاخرة والاخرة حرام علی اهل الدنیا والاخرة حرام علی اهل الله " آمده است.

ودر احادیث مثنوی، ص ۲۰۴ به صورت: الدنیا حرام علی اهل الاخرة والاخرة حرام علی اهل الدنیا والدنیا والاخرة حرام علی اهل الله " دیده می شود ومولف فقید این بیت از ملای روم را:

چشـمهٔ راحت بـرایشـان شـد حـرام　　　مـی خـورند از زهـر قـاتل جـام جـام

(مثنوی ، ص ۶۰۶) س ۱۲.

اشاره بدان حدیث دانسته اند .

همچنین در کتاب مقالات شمس ، ص ۲۳ به صورت " الدنیا حرام علی اهل الاخرة والاخرة حرام علی اهل الدنیا" نقل شده است .

ص ۳۲ ، السلطان ظل الله یا وی الیه کل مظلوم : حدیث نبوی است ودر کتاب شرح التعرف لمذهب التصوف ، ابو ابراهیم اسمعیل بخاری ، ص ۲۳۰ و مناقب اوحد الدین حامد بن ابی الفخر کرمانی ، ص ۲۵۸ و ترک الاطناب فی شرح الشهاب ابن القضاعی ، ص ۱۶۲ ، ش ۲۴۱ " آمده است . در ترک الاطناب پس از ذکر این خبر ترجمه پارسی آن را چنین به دست می دهد : گفت (پیغامبر صلی الله علیه ) : سلطان سایه خداست در زمین (که) ستم رسیدگان به وی گرد آیند .

اما این حدیث در فیض القدیر شرح الجامع الصغیر، سیوطی ، ج ۴ ، ص ۱۴۲ ، ش ۴۸۱۶ " به صورت : " السلطان ظل الله فی الارض یاوی الیه کل مظلوم من عباده" آمده است .

ودر ریاض السیاحة ، زین العابدین شیروانی ، ص ۲۵۷ " به صورت : السلطان ظل الله یاوی الیه کل مظلوم وملهوف " دیده می شود .

و در مقالات شمس، ص ۲۳۷ به صورت : " السلطان ظل الله فی الارض یاوی الیه کل مظلوم من عباده " نقل شده است .

ودر عبهر العاشقین ، شیخ روزبهان ، ص ۶۳ " به صورت : " السلطان ظل الله فی الارض " آمده است .

ودر امثال وحکم دهخدا، ج ۱ ، ص ۲۵۲ " به صورت : " السلطان العادل ظل الله فی ارضه " آمده است ومولف فقید این بیت قاآنی را :

مصطفی فرمود شاه دادگر سایهٔ خـداست　　　اینک این برهان گرت بایست برهان داشتن

به استناد این حدیث آورده است .

همچنین درمهمان نامه بخارا، فضل الله بن روزبهان خنجی، مبحث نهم، ص ۱۷" چنین آمده: عن ابی هریرة رضی الله عنه : انه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم : السلطان ظل من ظل الله فی

الارض ناوی الیه کل ملهوف من رعیته ، فان عدل فله الاجر وعلی الرعیة الشکر ، وان جار فعلیه الوزرو للرعیة اجرالصبیر " یعنی پادشاه سایه ایست از سایه های خدای تعالی در زمین که منضم می شود و پناه می گیرد به سوی او هر عاجزی ازرعیت او، پس اگر آن پادشاه عدل کرد ، پس مرا وراست مزدو ثواب وبررعیت است شکر ، واگر جور کرد، پس براو گناهست ومررعیت راست مزدسازگاری .

ص ۳۲ ، المجاز قنطرة الحقیقه : عبارت معروفی است که در کتب امثال واخلاق آورده اند وصوفیه در آثار خویش بیشترآن را به صورت مثل ذکر نموده اند .

در کتاب شرح گلشن راز ، لاهیجی ، ص ۴۸۴ " آمده المجاز قنطرة الحقیقه : مجازپلی برای حقیقت باشد که به وسیله آن مجاز به حقیقت روند .

ودر امثال وحکم دهخدا ، ج ۱ ، ص ۲۷ " همراه بابیتی از ابن یمین :

می پزم وسودای خامش تابسوزم اندرآن　　　عاقبت سوی حقیقت هر مجازی می کشد

ذکر شده است .

نیز رجوع کنیدبه کتاب ریاض السیاحة ، شیروانی ، صص ۱٦۴ ، ۲۹۷ ، ۳۷۲ و در مقالات شمس ، صص ۲۰۹ ، ۲۳٦ ، بدین عبارت : الدنیاقنطرة .

ص ۳۴ ، الناس علی دین ملوکهم : حدیث نبوی است ودر حدیقة الحقیقة ، شیخ الاسلام احمد جام ، ص ۴ و تعلیقات حدیقة الحقیقة ، مدرس رضوی ، ص ۷۸۸ وکتاب الانسان الکامل ، نسفی ، ص ۴۷۳ و ریاض السیاحة ، شیروانی ، صص ۲۰، ۴٦۸ آمده است .

نیز در امثال وحکم دهخداج ۱ ، ص ۲۷٦ " همراه با چهاربیت از مولوی ویک بیت از مغربی مانند .

آن رسـول حـق قـلاووز سـلوک　　　گفت الناس علی دین ملوک مولوی

کـه رعـیت دیـن شـه دارنـد وبس　　　این چنین فرمود سلطان عبس مولوی

هرآن صفت که شه ملک راست غالبا اوصاف　　　همـان صـفت کـندانـدر سپاه شاه سرایت

مغربی آورده است .

اما فروزانفر مرحوم در احادیث مثنوی ، ص ۲۸ " به استناد گفته صاحب اللولوالمرصوع ، ص۹۵ " جمله " الناس علی دین ملوکهم " را از سوضوعات شمرده اند واین بیت از ملای روم :

خوی شاهان دررعیت جا کند　　　چرخ اخضر خاک را خضرا کند

(مثنوی ۷۵ / ۱۳) را اشاره بدان دانسته اند.

ص ۴۲ ، الدنیا مزرعة الآخرة : استاد فروزانفر در حواشی فیه مافیه ، صص ۲۷۳ ـ ۲۷۴ آورده : " الدنیا مزرعة الاخرة " حدیث نبوی است ودر کنز الحقایق ، ص ٦۴ به نقل از : مسندالفردوس مذکوراست ومولف اللولوالمرصوع ، ص ۳٦ "ازسخاوی ( شمس الدین متوفی ۹۰۲) نقل می کند که این حدیث را مسنداً نیافته است .

نیز رجوع کنید به ترک الاطناب فی شرح الشهاب ، ابن القضاعی ، ص ۴۲٦ ، مصباح الهدایة ، عزالدین محمود ، ص ۲۸۵ ، احیاء العلوم ، ج ۴ ، ص ۱۴ ، فیه مافیه ، ص ۴۸ ، تمهیدات عین القضاة همدانی ، ص ۱۹۳ ، مرصاد العباد ، صص ۳۸ ، ٦۲ ، ۲۲٦ ، ۲۹۵ ، حدائق الحقایق ، ص ۴۷۹، کشف الحقائق ، ص ۲۱۲ که دراین کتب این حدیث مذکور است ودر زمرهٔ حدیث نبوی آمده است . در امثال وحکم دهخدا ، ج ۱ ، ص ۲۴۷ " همراه بابیتی ازابن یمین :

این جهان مزرعهٔ آخرت است　　　هر چه خواهد دلت ایدوست به کار

ذکر شده است .

اما این حدیث در کتاب التصفیه فی احوال المتصوفه ، ص ۹۸ " به صورت : " الدنیا مزرعة الاخرة وکماتزرع تحصد" و در میزان العمل ، ص ۳۷۲ به صورت " وان الدنیا مزرعة الاخرة " آمده است .

ص ۴۳:

بی پیرمروتو در خرابات　　　هر چند سکندر زمانی

مثل است ودر امثال وحکم دهخدا ، ج ۱ ، ص ۴۸۴ ، آمده است .

ص ۵۰ ، الصبر مفتاح الفرج (شکیبائی کلید گشادها وفتوح است ) . حدیثی است ودر کتاب التصفیه فی احوال المتصوفه ، ص ۳ و تفسیر کشف الاسرار ، ج ۱ ، ص ۱۷۸ ومصباح العارفین ، ص٦۲ و حدائق الحقایق ، صص ۵ ، ٦ مذکور است .

مرحوم دهخدا در کتاب امثال وحکم ، ج ۱ ، ص ۲۵۵ " آن را دریک بیت :

صـــابری کـــردیم تـــابند فـــرج بگشـــادصبر
راست گفت آن کس که گفت : الصبر مفتاح الفرج

به دست داده وهشت بیت از مثنوی مولاناجلال الدین رومی راکه درهریک " الصبر مفتاح الفرج " به مناسبت گنجانیده شده است نقل نموده .

اما در کنزالحقائق ، حاشیه جامع صغیر، ج ۲ ، ص ۱۰۳ " به صورت : " والصبر مفتاح الفرج والزهدغنی الابد "آمده است .

ص ۵۸ ، موت الفقراء راحة : به این صورت در مراجعی که در دسترس بنده بود دیده نشد.

ص ٦۱ ، طلب العلم .... مسلمه : طلب کردن علم فریضه است برهرمسلمـانی .حـدیثی است معروف که در ترک الاطناب فی شرح الشهاب ، ص ۸۸ و جامع الاسرار ومنبع الانوار ، حیدر آملی، ص۴۹۴ و اورادالاحباب، یحیی باخرزی ، ج ۲ ، ص ۴۳ و مصباح الهدایة ، عزالدین کاشانی ، ص ٦۳ و ریاض السیاحة شیروانی ، ص ۱۳۰ مذکور است .

اما این حدیث دراکثر مراجع بدون ذکر "مسلمة " نقل شده است . من جمله : در فیض القدیر شرح الجامع الصغیر ، ج۴ ص ۲٦۷ ، احادیث مثنوی به نقل از جامع الصـغیر ، ج ۲ ص ۵۴ ،حـلیة الاولیاء ، ج ۸، ص ۳۲۳ ، کشف المحجوب هجویری ، ص ۱۱ و المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی به نقل ازابن ماجه مقدمه ۱۷ .

ص ٦۱ ، اطلبوالعلم ... الی اللحد : ازگهواره تاگور درپی دانش روید : حدیثی است ودر امثال وحکم علی اکبر دهخدا ، ج ۱ ، ص ۱۸۳ " ازآن ذکر شده است .

ص ٦۳ ، غزن : (= غزنه = غزنی = غزنو = گزنه = گنجه = جزنه ) . ازشهر های مرکزی افغانستان کنونی است که درسراشیبی مرتفعات سفیدکوه که به سوی جنوب امتداد می یابد قراردارد. ۲۷۰۸۴تن سکنه دارد . خرابه های عزنین قدیم ، پایتخت غزنویان ، در شمال شرقی همین شهر به فاصله کیلومتری قراردارد و آن در قرنهای سوم تاششم هجری اهمیت بسزایی داشته (به نقل از فرهنگ فارسی مـعین ، جلد پنجم ، (اعلام ) ، ص ۱۲۵۸) .

ص ٦۵ ، رأیت ربی بعین ربی : حدیثی است وبه همان صورت مذکور در متن کتاب حاضر در رساله ای در تصوف (خطی ) ص ۲٦ به شماره ۲۹۱۹ عکسی ، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران ودر

عبهر العاشقین،شیخ روزبهان، ص ۱۳۲ به صورت :" رأیت ربی " ودر فیض القدیر شرح الجامع الصغیر ، ج ۴ ، ص ٦ " به صورت : رأیت ربی عزوجل ـ عن ابن عباس " آمده است .

اما در کتاب جامع الاسرارومنبع الانوار ، صص ۲۹۹ ـ ۳۰۰ ازاقوال بعضی از بزرگان دانسته است .

همچنین در حدیقة الحقیقه ص ۳۵ به صورت : " عرفت ربی بربی " از علی کرم الله وجهه دانسته وچنین نقل نموده : سئل عن علی بن ابی طالب رضی الله عنه :بما عرفت ربک ؟ قال : عرفت ربی بربی.

ص ۸۰ ، الظاهر عنوان الباطن : آشکار پیشگاه ودیباچه نهان باشد : عبارت معروفی است که در کتب امثال وقصص واخلاق به کاررفته ودر کتاب امثال وحکم دهخدا ج ۱ ص ۲۵۷ " باابیاتی از مولوی :

ظاهرش گیرارچه ظاهر کژ بود　　عاقبت ظاهر سوی باطن رود

آمده است . نیز رجوع کنید به کتاب ریاض السیاحة ، شیروانی ، ص ۸۷۱ .

ص ۸۱ ، عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة : حدیثی است ودرامثال وحکم ، ج ۲ ، ص ۱۰۹۲ همراه با دو بیت :

شاه را به بود از طاعت صد ساله وزهد　　قدر یکساعت که دراو داد کند

عدل یکساعته را به قیاس　　شصت ساله عمل خیر شناس

" جامی "

آمده است .

ص ۸۵ ، فرغانه : ناحیه ایست کوهستانی درکنار مرزهای شمالی افغانستان امروزی وشوروی . سرچشمه بعضی شعب رودهای جیحون وسیحون ازآن جاست این ناحیه یکی از حاصلخیز وسرسبز ترین نواحی آسیای مرکزی است که سابقاً جزو منطقه ماوراء النهر بود وآن به " بهشت آسیا " موسوم گشته . اکنون جزوترکستان ( ازجمهوریهای شوروی ) است .در قدیم اخسیکث از شهرهای معروف فرغانه بود . ( به نقل از فرهنگ معین ، ج ۵ " اعلام " ، ص ۱۳۴۲ ).

ص ۸۵ ، کاشغر : ( = کاجغر = کاچغر = کاژغر ) شهر مرکزی ترکستان شرقی واقع در ۱۷۰

کیلومتری شمال غربی یارکند (یارقند)، در ساحل کاشغر دریا (= قزل سو) که تابع رود تاریم است. این شهر محاط به دشتهای حاصلخیز است ودربین کوههای مرتفع واقع درمیان سه کشور چین، ترکستان وافغانستان، یعنی نقطه تلاقی ومحل ایاب وذهاب دایمی چند راه کاروان رو واقع است وازاین لحاظ چه از نظر تجاری وچه ازنظامی ولشکرکشی اهمیت بسیار داشته است وتلال واقع درگرداگرد آن به صورت استحکامات درآمده. ویرانه های کاشغر قدیم درکنارهای نهرهای مذکور دیده می شود واین همان قسمتی است که تحت محاصره تیمور لنگ درآمد. امروزه این شهررا به زبان چینی " سی کیانگ" گویند. رجوع شود به فرهنگ فارسی معین، ج ٦، "اعلام" ص ۱۵۲۴).

ص ۹۳، معاذ جبل رضی الله عنه: معاذبن جبل رضی الله عنه از صحابه پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم بوده است. رسول اکرم اورابه یمن برای دعوت مردم به اسلام فرستادودر جنگ یرموک حاضر بود. در عمواس به مرض طاعون در سال ۲۰ ه‍ق درگذشت.

ص ۱۰۸، خطا (=ختا) به چین شمالی اطلاق می شده وآن مسکن قبایل ترک بوده است (فرهنگ معین، ج ۵، ص ۴۷۴).

ص ۱۰۸، طرفان: شهری است از بلاد اویغور (ترکستان) وآن همان قراخواجه = قراخوچوی قدیم است. (فرهنگ معین) شهری است از بلاد ختا (حبیب السیر، ج ۲، ص ۴۰۰).

ص ۱۰۸، العاقل یکفیه الاشارة: عبارت معروفی است که دربیان حکما وکتب امثال به کاررفته. مرحوم "دهخدا در امثال وحکم، ج ۱، ص ۲۵۸" آن را آورده است ونظیر این عبارت، عبارتهای دیگر به همین مفهوم آورده است، مانند: آن کس است اهل بشارت که اشارت داند. والحر یکفیه الاشارة ـ العبد یضرب بالعصا والحریکفیه الاشاره. اگر عاقلی یک اشارت بس (سعدی). وناصر خسرو راست:

آدمیان را سخنی بس بود　　گاو بود کش خله درپس بود

ص ۱۱۳، الفقر فخری وبه افتخر: حدیث نبوی است ودر " احادیث مثنوی، ص ۲۳ " چنین آمده: الفقر فخری وبه افتخر که صوفیه بدان درکتب خود استناد کرده اند. در سفینة البحار، ج ۲، ص ۳۷۸، طبع نجف، جزو احادیث نبوی ذکر شده ومولف اللولوالمرصوع ص ۵۵، به نقل ازابن تیمیه آن را از موضوعات می شمارد ومولف فقید استاد فروزانفر مرحوم این بیت ملای روم:

گفت ای زن توزنی یا بوالحزن　　　فقر فخر آمد مرا طعنه مزن

(مثنوی ۶۲ / ۱۷)

را اشاره بدان حدیث دانسته اند.

ودر " حدیقة الحقیقه، صص ۱۲۲؛ ۱۷۷، و انسان الکامل، ص ۳۳۲ و اورادالاحباب ج ۲، ص ۳۷ و مقالات شمس صص۸۳، ۲۹۱، ۳۳۴ به صورت: الفقر فخری آمده است ودرزمرهٔ احادیث پیغمبر به شمار رفته است.

همچنین مرحوم دهخدا در امثال وحکم، ج ۱، ص ۲٦٦ " به همین صورت: الفقر فخری آورده وبیتی از میر علی شیر:

ره سوی حق بیحد اماهست اقرب راه فقر　　　بهر آن کالفقرفخری گفتهٔ پیغمبراست

را اشاره بدان دانسته است.

واین حدیث را طریحی در مجمع البحرین به این طریق نقل کرده است: الفقر فخری وبه افتخر علی سائر الانبیاء.

ص ۱۱۴، الاحسان ان تعبدالله .... فانه یراک: حدیث نبوی است ودر کتاب المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی به نقل از البخاری، تفسیر سوره ۳۱، ۲، ایمان ۳۷ "و "مسلم بن الحجاج - ایمان ۵۷ " ۱٦ و "اباداود - سنة ۱٦ " و ترمذی - " ایمان ۴ و " ابن ماجه - مقدمه ۹ " و " احمد بن حنبل ج ۱، صص ۲۷، ۵۱، ۵۳، ۴۱۹ و ج ۲، صص ۱۰۷، ۴۲٦ و ج ۴، صص ۱۲، ۱٦۴، به صورت: " الاحسان ان تعبدالله کانک تراه " آمده است.

ص ۱۱۵، من عرف نفسه فقد عرف ربه: کسی که شناخت نفس خودرا پس به تحقیق شناخت پروردگارخود را، فروزانفر در باب بیت ریرین از مولوی نوشته است:

بهر این پیغمبرآن را شرح ساخت　　　کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت

(مثنوی ۴۸٦ / ۲۸)

مراد روایت ذیل است: من عرف نفسه فقد عرف ربه، که در شرح نهج البلاغه ج ۴، ص ۵۴۷ منسوب است به امیر مومنان علی علیه السلام وبا تعبیر: اذا عرف نفسه، جزو احادیث نبوی آمده است (کنوزالحقایق، ص ۹) ومولف اللولوالمرصوع، ص ۸٦ به نقل ازابن تیمیه آن را از موضوعات

می‌شمارد "(احادیث مثنوی، صص ۱٦٦ - ۱٦۷).

وبه همان صورت مذکور در متن کتاب حاضر، در جامع الاسرار ومنبع الانوار، صص ۲۷۰، ۳۰۸، ۳۱۵، ۴٦۴، ٦۷۵، مقالات شمس، صص ۲۱، ۸٦، ۱۳۰، ۲۸٦، ۳٦۱، مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق الدین سهروردی، ص ۳۷۴، حدیقة الحقیقة، شیخ الاسلام احمد جام، ص ۱٦۰ آمده وحدیث نبوی به شمار رفته.

ص ۱۱۷، لاکد ولارد ولا جمع: بدین صورت در مراجعی که دردسترس بنده بود دیده نشد.

ص ۱۲۱، گجرات: سرزمینی است در مغرب پنجاب، جزو کشور پاکستان که جمعیت آن ۷۵۰۴۵۸ تن و ۸۷ در صد آن مسلمان می باشند. به سال ۳۲٦ ق. م اسکندراز آنجا گذشت. سلطان محمود غزنوی، تیمور لنگ، ونادرشاه آنجا رافتح کردند. (نقل به اختصار از فرهنگ معین، ج ٦. "اعلام" ص ۱٦۸۰).

ص ۱۲۳، ملتان: شهریست درپاکستان درناحیه پنجاب که ۱۹۰۱۰۰ تن جمعیت داردومرکز صنایع میکانکی ونساجی است. (فرهنگ معین، ج ٦، ص ۲۰۱۴).

ص ۱۲٦، من صمت نجی: هر که خاموش بود رست: حدیثی است و در احادیث مثنوی، ص ۲۱۹ "به نقل از" مسند احمد، ج ۲، صص ۱۵۹ - ۱۷۷، و احیاء العلوم، ج ۳، ص ۸۰ وجامع صغیر، ج ۲، ص ۱۷۴ و کنوزالحقایق، ص ۱۳۰:" آمده است ومولف فقید شعر مولوی:

من صمت منکم نجا بد یا سه اش    خامشان را بود کیسه وکاسه اش

(مثنوی ۱۸/٦۴۲)

را اشاره بدان حدیث دانسته اند.

این حدیث در ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ص ۱۸۴، امثال وحکم، ج ۴، ص ۱۷۳۴، التصفیه فی احوال المتصوفه، ص ۱۰۴ "نیز آمده است.

وحشی مضمون این حدیث را دربیتی چنین می آورد:

خموشی پرده پوش راز آمد    نه مانند سخن غماز آمد

وسعدی راست:

زبان بریده به کنجی صم بکم    به ازکسیکه نباشد زبانش اندر حکم

ص ۱۲٦ ، الغیبة اشد من الزنا : غیبت اشداززنا می باشد : " این حدیث را در ارشاد القلوب دیلمی وشهید ثانی در رسالهٔ کشف الریبة از جابر، وابوسعید خدری ازرسول اکرم نقل کرده اند که فرمود : " ایاکم والغیبة اشدمن الزنا " وروایات زیادی نیز نزدیک به همین مضمون نقل شده .ومعنای غیبت این است که در غیاب کسی چیز را به او نسبت دهند که عرفاً نقص وعیب شمرده می شود " (به نقل از حواشی احمد خوشنویس برکتاب مقالات شمس تبریزی ) .

حدیث مذکور در " مقالات شمس ، ص ٦٧ و التصفیه فی احوال المتصوفه ، ص ۲۲٦ " نیز آمده است . ودر کنوزالحقایق ، حاشیهٔ جامع صغیر ، ج ۲ ، ص ۱۲۱ به صورت "الغیبة اشد من القتل" مذکور است .

ص ۱۳۱ ، فره : مولف حدود العالم در سخن اندر ناحیت حدود خراسان و شهرهای وی، ص ۱۰۲ آرد : فره شهرکیست گرم سیرواندروی خرماست و میوه بسیار .

ص ۱۴۵ ، تناکحواتوالدا تکثروا فانی اباهی بکم الامم یوم القیامة ولوبا لسقط : حدیث نبوی است ودر " فیض القدیر ،شرح الجامع الصغیر ، ج ۳ ، ص ۲٦۹ ، مصباح الهدایة ومفتاح الکفایة ، ص ۲۵۵ ، امثال وحکم ، ج ۱ ، ص ۵۵۱ " بدون کلمه توالدوا " آمده است .

ص ۱۴۵ ، شیخ برصیصا : نام ولیست که به وسواس شیطان کافر شد وحکایت اوبرسبیل اجمال چنین است که هفتادسال خدای را عبادت کرد ودیوان وشیاطین درکار او عاجز شدند . ابیض که پسر ابلیس بود گمراه کردن اورا به عهده گرفت. پس به صورت آدمی در صومعه او به ریاضت مشغول شد. وزاهد از شدت مجاهده او متعجب شده مرید او گشت . ابیض عزیمت رفتن کردوکلمه یی چند جهت شفای مرضی وعافیت اهل بلا به وی آموخت . پس به شهر آمده شخصی را به مرضی مبتلاکرد وباز به صورت طبیعی ظاهر گشت واهل اوراگفت : علاج او جز به دعای برصیصا میسر نیست .آن کس را به در صومعه برصیصا آوردند. اودمی براودمید . شیطان دست ازاو باز گرفت وشفایافت . القصه مردمان را به بلا مبتلا می ساخت وبه برصیصا ارشادمی نمود . به کلمات او آن مریض را می گذاشت تادختر ملک را متمرض ساخت . اورا به صومعه زاهد آوردند . اودعائی کرد و ابیض اورا بگذاشت . صحت یافت . دختررا به زاهد سپردند واو زاهد را وسوسه کرد تا با او به فاحشه اقدام نمود واز خوف فضیحت اورا بکشت وابیض برادرانش را برآن مطلع ساخت وزاهد زاگرفته بردار کردند . ابیض برآن صورت

برو ظاهر شد وگفت : مرا سجده کن تاترا خلاص کنم . زاهد سجده کرد . ابیض ازاو بیزاری نمود و آن بی سعادت بعداز آن با آن همه عبادت در ورطه شقاوت ابدی گرفتار گشت ( از تفسیر حسینی ) .

سعدی در مجلس پنجم از مجالس پنجگانه خود شرح حال اورا به طریقی شاعرانه نوشته است .

ص ۱۵۰ ،شیث علیه السلام : سومین پسر آدم وحوا که به عقیدهٔ مسلمانان مقام نبوت داشت فرهنگ معین و آنندراج - فرزند آدم (ع) وصی پدر وولیعهد اوست واول کسی که کعبه را به گل وسنگ بناکرده وپنجاه صحیفه بروی نازل شد وهفتصد ودوازده سال زندگی کرد . بعداز فوت در غار بوقبیس مدفون گشت ( به نقل ازمنتهی الارب ) .

ص ۱۵۱ ، من مات غریباً فقد مات شهیداً : حدیثی است ودر کتاب المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی چنین آمده است : من مات مریضاً مات شهیداً . و "ومن مات فی سبیل الله فهوشهید ؛ ودر کتاب ترک الاطناب فی شرح الشهاب ص ۱۹۵ " به صورت : من مات غریباًمات شهیداً ؛ ودر فیض القدیر شرح الجامع الصغیر ،ج ٦ ، ص ۲۴٦ به صورت : موت الغریب شهاده .

ص ۱۵۲ ، ارم : یاارم ذات العماد : در قرآن مذکور است .غالباً آن رابهشت شداد دانسته اند ومحل آن را در عربستان جنوبی یادکرده وگفته اند : چون شداد ذکر بهشت بشنید خواست دراین دنیا بهشتی بسازد . ازاینرودر موضعی در عدن شهری بناکردکه سنگهای آن از زر وسیم ودیوار های آن با حجارکدیمه مرصع بود وپس ازاتمام بنا خواست آن را دیدارکند . چون دعوت هود پیغمبررا نپذیرفته بودبه هنگام دخول درآن باغ وی راقبض روح کردند وشهر مذکور در زیرریگ مدفون شد. (رک : فرهنگ فارسی معین ،ج ۵ " اعلام " ص ۱۲۴ ) .

ص ۱۵۲، ولارادلماقضیت :بدین صورت در کتب مرجع که دردسترس بنده بود دیده نشد . البته در امثال وحکم دهخدا ،ج ۳ ،ص ۱۳۵۳ " به صورت لاراد لقضائه آمده است .

همچنین نظیر این عبارت مذکور در متن کتاب حاضر عبارتی است اذاجاء القضاء عمی البصر یاغشی البصر ،که ار علی علیه السلام منسوب است ومولوی مضمون این عبارت یاقول را چنین به نظم درآورده است :

مرحبا یامجتبی یا مرتضی ان تغب جاء القضاء ضاق الفضا
هست صد چندین فنون های قضا گفت اذاجاء القضا ضاق الفضا

گفت اذاجاء القضا ضاق الفضا — تحجب الابصار اذاجاء القضا

چون قضا آید شودتنگ این جهان — از قضا حلوا شود رنج دهان

چون قضا بیرون کند از چرخ سر — عاقلان گردند جمله کوروکر

چون قضا آید طبیب ابله شود — وان دوا درنفع هم گمراه شود

ص ۱۵۳ ، سرانديب : جزيره ايست د رجنوب هندوستان که به واسطه تنگه "پالک" (palk) از هندوستان جدا می شود . مساحت آن ۶۵۶۰۷ کیلومتر و ۹۱۶۵۰۰۰ تن سکنه دارد . پایتخت آن کلمبو ( colombo ) است .

سرانديب توده ايست کوهستانی، که به سوی جنوب برارتفاع آن افزوده می شود تابه ۲۵۰۰ متر ارتفاع می رسد . جمعیت در مغرب وجنوب جزیره متمرکزاند .

درروایات آمده که آدم ابوالبشر از بهشت بدانجافرود آمد واقامت گزید . وگویند نقش پای اودر آن جاست (اساطیر ) ـ (فرهنگ معین ، ج ۵ " اعلام "، ص ۷۴۴ ) .

ص ۱۵۳ ، الغريب كالاعمی : عبارت معروفی است که در کتب امثال وقصص واخلاق دیده می‌شود وصوفیه نیز درآثار خویش بیشتر آنرا به صورت مثل ذکر نموده اند . ومرحوم " دهخدا " در کتاب امثال وحکم ، ج ۱ ، ص ۲۶۴ " همراه بابیتی از تحفة العراقين :

نشناختمت به چشم معنی — عیبم مکن الغریب اعمی

آورده است.

نظامی مضمون آن رادر این بیت چنین آورده :

وگر نیز کردم گناهی بزرگ — غریبی بود عذر خواهی بزرگ

وسعدی راست :

که سالوک این منزلم عنقریب — بدازنیک کمتر شناسد غریب

ص ۱۶۴ ، ارجع الى مقامک :مقتبس ازآیه شریفه : ارجعی الی ربک راضية مرضية (الفجر، آیه ۲۸ ) .

ص ۱۶۷ ، فتمسک بکل ما جمعک مع الله : به این صورت درمرا جعی که دردسترس بنده بود دیده نشد .

ص ۱۷۲ ، خواجه ابوالفیض : ابوالفیض ثوبان بن ابراهیم ملقب به ذوالنون از طبقهٔ اولی متصوفه بود ودر اوائل قرن سوم هجری می زیست . پدر ذوالنون ابراهیم از اصل نوبه و از موالی قریش بود و در اخمیم که از بلدان صعید مصر کنار رود نیل است سکونت داشت . ذوالنون در آن شهر تولد یافت وپس از تحصیل علوم وفنون در طریقت قدم نهاد تا عارفی کامل شد .

وی مخلوق بودن قرآن را قبول نداشت وبه همین جهت معتزله باوی خصومت داشتند . دراواخر عمر از جانب یک فقیه مالکی ، موسوم به عبدالله بن عبدالحکم به سبب تعلیم عقاید خویش متهم به زندقه شد ، ودر بغداد محبوس گردید ، اما متوکل خلیفه اورا نزد خود خواست وسخنانش بشنید و آزادش کرد . وی در سال ۲۴۵ درگذشته است .

ص ۱۷۹ ، الفال علی ماجری :بدین صورت درکتب مرجع که دراختیار بنده بود دیده نشد.

ص ۱۹۹ ، اوزجند : شهری است درماوراء النهر از نواحی فرغانه .

ص ۲۰۴ ،قتل الظلمة والاعونة والسعاة عندالفتنة مباح : بدین صورت درکتب مرجع دیده نشد.

ص ۲۰۵ ، من کان عند الناس خیر فهو عند الله خیر: بدین صورت در مراجعی که در دسترس بنده بود دیده نشد.

ص ۲۰۶ ، هری : ( =هراه = هرا ) فارسی باستان " هریو " = نام شهری در خراسان قدیم که امروز در شمال غربی افغانستان درکنار رودهری ( هریرود ) واقع است. پس ازاسلام کانون نشر معارف اسلامی بود ودر عهد پسران تیمور پایتخت گردید . مشایخ وشعراء وحکمای آن شهر مشهور ومعروفند . شاعری گفته :

گرکسی پرسد تراکز شهرهاخوشتر کدام     درجواب اوراست خواهی گفتن اورا گوهری
این جهان را همچودریادان خراسان را صدف     درمیان آن شهری هری چون گوهری

و آن را هراه نیز خوانند بروزن فراه ، چنانکه انوری گفته :

" همه اعیان وبزرگان نشابور وهراه " ( معین ) آنندراج ) .

ص ۲۱۱ ، شیخ یتصبی وصبی یتشیخ : بدین صورت درمراجعی که در دسترس بنده بود دیده نشد .

ص ۲۱۲ ، ابراهیم ادهم : ابواسحق ابراهیم بن ادهم بن منصوربن زیدبلخی ، نام یکی

ازاکابر زهاد نیمه اول قرن دوم هجری است که به سال ۱٦۰ یا ۱٦٦ درغزای بیزنطیه به شهادت رسیده است. گویند او شاهزاده بلخ بود. روزی به شکارگاه هاتفی درگوش سر اوندادادکه: ای ابراهیم! آیا توبدین کار آمدی؟ ازشنیدن آواز شوری دردرون افتاده. ازاسب به زیر آمد وجامهٔ خویش به شبانی از شبانان پدر داده و پشمینهٔ او در پوشیده روی به صحرا نهاد.

دیر زمانی شوریده و پریشان وسرگردان بماند سپس به مکه شد ومجاورت خانه گزید ودر آنجا صحبت چندتن ازاولیاء از جمله فضل عیاض وسفیان ثوری وبه قولی حضرت امام محمد باقر علیه السلام وسر انجام به شام رفت وتاپایان عمر بدانجا بزیست.

ص ۲۲۴، شمعون علیه السلام: مرد متقی وپرهیزگاری که دراورشلیم سکونت داشت ووحی بدورسید که نخواهد مرد تامسیح راببیند.(ازقاموس کتاب مقدس).

نام یکی از انبیای بنی اسرائیل (لغت نامهٔ دهخدا).

ص ۲۳۵، جهال الصوفیه قطاع الطریقه وعوامهم لصوص الدین: بدین صورت درمراجعی که دردست این بنده بود دیده نشد.

ص ۲۵۰، انی لاجد .... قبل الیمن: حدیث نبوی است ودر وصف حضرت اویس قرنی رضی الله عنه گفته شده، چنانکه عطار در تذکرة الاولیاء، ص ۱۹ می آرد: گاهگاه خواجه عالم علیه الصلوة والسلام، روی سوی یمن کردی وگفتی: انی لاجدنفس الرحمن من قبل الیمن" یعنی نفس رحمن از جانب یمن همی یابم.

حجة الاسلام امام محمد غزالی در احیاء العلوم می فرماید که: بزرگداشت حضرت صلی الله علیه وسلم شان حضرت اویس را پس فرمود که: انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن واشاره کرد به سوی رضی الله عنه. ودر شرح احیاء العلوم نیز می گوید که: اشاره نفس رحمان به سوی حضرت اویس رضی الله عنه است.

و فروزانفر در حدیث مثنوی ص ۷۳ این حدیث را از احیاء العلوم، ج ۳، ص ۱۵۳ نقل نموده است واشعار مولوی:

آن که یابد بوی رحمن از یمن — چون نیابد بوی باطل رازمن

مصطفی چون بوی بردازراه دور — چون نیابد از دهان ما بخور

(مثنوی ۱۹٦/ ۲۷)

را اشاره بدان دانسته است .

این حدیث در کتاب مجالس المؤمنین ، ج ۱ ، ص ۲۸۰ به نقل از منبع الابرار حیدرآملی چنین آمده است : انی لانشق روح الرحمن من طرف الیمن ، و به این دو عبارت نیز وارد شده که من ناحیة الیمن ومن قبل الیمن .ودر کتاب سرچشمه تصوف درایران ،ص ۱۸۹ به صورت : انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن ، و انی اشم رایحة الرحمن من قبل الیمن " ودر" ریحانة الادب ، ج ۴ ، ص۴۴۳ به صورت : انی لاجد نفس الرحمن من طرف (قبل) الیمن ، وانی لاستنشق روح الرحمن من جانب (ناحیة ) الیمن .

ص ۲٦۱ ، الولد سرالاب : فرزند رازو نمودار پدر باشد : حدیثی است ودر احادیث مثنوی ، ص۱۳۵ " چنین آمده :

بهر این فرمود آن شاه نبیه          مصطفی که الولد سرابیه

( مثنوی ۴۰۷ / ۱۳ )

مقصود این حدیث است : الولد سرابیه که مولف اللولوا المرصوع ( ص ۹۹ ) درباره آن چنین می گوید : قال السخاوی کالزرکشی لااصل له .

ومرحوم " دهخدا " در " امثال وحکم ج ۱، ص ۲۸۱ درسند این حدیث دوبیت از مولوی :

بهراین فرمود آن شاه نبیه          مصطفی که الولد سرابیه

شعله می زدآتش جان سفیه          کاتشی بود الولد سرابیه

آورده است .

نیز رجوع کنید به کتاب " شرح گلشن راز ، ص ۲۵۸ الولد سرابیه : فرزند سروچکیده پدر باشد ، و الانسان الکامل ، ص ۳۵۹ و ریاض السیاحة ص ۳۸۰.

ص ۲۷۰ ، الناس نیام .... انتبهوا : مردمان خفتگانند وآنگاه بیدار شوندکه مرده باشند : حدیث نبوی (ص) است ودر احادیث مثنوی ، ص ۸۱ همراه با بیتی از مولوی چنبن آمده :

این جهان وهم است اندرظن مایست          گررود در خواب دستی باک نیست

( مثنوی ۲۳۸ / ۱۴ )

مناسب است با مضمون این روایت : الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا ، که در زهرالآداب ، طبع مصر ، ج ۱ ، ص ۶۰ منسوب به حضرت رسول صلی الله علیه وسلم ، ودر شرح تعرف ، ج ۳ ص ۹۸ منسوبست به مولای متقیان علی علیه السلام .

ودر امثال وحکم ، ج ۱ ، ص ۲۷۶ "و" تعلیقات حدیقة الحقیقة مدرس رضوی ، ص ۱۵۰ نیز از علی علیه السلام منسوب است . همچنین در مقالات شمس تبریزی ، ص ۲۰۳ منسوب است به حضرت رسول صلی الله علیه وسلم .

نیز رجوع کنید به کتاب الانسان الکامل ، صص ۲۷۱ ، ۴۲۶ و التمثیل والمحاضرة ، ص ۲۵ که بدون ذکر گوینده آن آمده است .

ص ۲۷۱ ، صفا : صخره ایست بلند در مکه دردامنه کوه ابوقبیس ، و آن بین مکه وصخرهٔ مروه واقع است وحاجیان سعی خودرا در آنجا تکمیل کنند (فرهنگ معین ، ج ۵ ، "اعلام" ص ۱۰۰۰) .

ص ۲۷۱ ، مروه : به فتح اول وثالث وسکون ها ، کوهی است در مکه معظمه (آنندراج ، ج ۶ ، ص ۳۹۵۴) .

ص ۲۷۸ ، من تقدم الی شبراً تقدمة الیه ذراعاً : حدیث قدسی است وبه صورت متفاوت نقل شده‌است .در کتاب " المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی ، ج ۲ ، ص ۱۷۶ ، چاپ لیدن ، " به صورت : اذا تقرب العبد الی شبراً تقربت الیه ذراعاً" ودر کتاب مجمع البحرین ، " نقل کرده به این طریق: اذا تقرب العبد منی بوعاً اتیته هرولة البوع و الباع مدالیدین ، یعنی (خدافرموده ) اگر کسی به من دو وجب نزدیک شود من یک انگشت به او نزدیک شوم " ودر مقالات شمس ، صص ۱۶۸ ، ۱۶۹ به صورت‌های : خبراً عن الله تعالی : من تقدم الیّ بذراع تقدمت الیه بباع (ص ۱۶۸ ) ، قال صلی الله علیه وآله وسلم عن الله تعالی : من تقدم الی بشبر تقدمت الیه بذراع (ص ۱۶۹ ) ، ودر " تذکرة الاولیاء عطار به اهتمام جناب آقای میرزا محمد خان قزوینی ، ص ۵۵ " به صورت : من تقرب الی شبراً تقرب الیه ذراعاً .

ص ۲۸۷ ، (القبر) اول منزل من منازل الاخرة وآخر مرحل من مراحل الدنیا : حدیث نبوی است ودر کتاب ترک الاطناب فی شرح الشهاب ، ص ۱۲۴ ، شماره حدیث ۱۹۵ ، چنین آمده است : عثمان رضی الله عنه روایت کند از پیغمبر صلی الله علیه که گفت : ان القبر اول منزل من منازل الاخرة ان

نجامنه فما بعده ایسرمنه ، وان لم ینج فما بعده اشد منه .

ص ۲۹۷ ، الداخل فینا بلانسب .... والاخرة : سنداین خبر بدین صورت در کتب حدیث به دست نیامد .

ص ۲۹۹ ، هرمز : جزیره ای در چهارفرسخی بندر عباسی واقع ازاقلیم دوم است . قدیم الزمان دارالا ماره بوده . چندگاه در تصرف طایفه فرانس وانگلیس بوده . شاه عباس ماضی از ایشان استرداد نمود . اکنون در حیطه تصرف گماشتگان حاکم مسقط است . دورش تخمیناً ده فرسخ می باشد . قلعه‌ای محکم درکنار دریا ساخته وبرج وباروی مستحکم دروی انداخته اند . ( به نقل از ریاض السیاحة ، زین العابدین شیروانی ، ص ۸۸۳ ) .

ص ۳۱۳ ، زرغبا تزددحباً : حدیث نبوی است صلی الله علیه وسلم ودر احادیث مثنوی ، ص ۲۰۹ به نقل از حلیة الاولیاء ، ج ۳ ، ص ۳۲۲ ، جامع صغیر ، ج ۲ ، ص ۲۶ ، کنوزالحقایق با تعبیر : یا اباذر . ص ۱٦۷ و نهایه ابن اثیر ، ج ۱ ، ص ۱۴٦ " آمده است ، ومولف فقیداین دوبیت مولوی را اشاره بدان دانسته است :

نیست زرغبا طریق عاشقان — سخت مستسقی است جان صادقان
نیست زرغبا طریق ماهیان — زانکه بی دریاندارند انس جان
(مثنوی ٦۱۵ / ۹)

وسعدی راست :

به دیدار مردم شدن عیب نیست — ولیکن نه چندان که گویند بس

همچنین در کتاب فیض القدیر شرح الجامع الصغیر ، ج ۴ ، ص ٦۲ ، و مقالات شمس ، ص ۷۵ ، و ترک الاطناب فی شرح الشهاب ، ص ۳۵۱ و گلستان سعدی ، به کوشش خلیل خطیب رهبر ، ص ۱۹۹ و امثال وحکم دهخدا ، ج ۲ ، ص ۹۰۵ " ضبط شده است . واین خبررا سببی هست وآن آنست که ابوهریره رضی الله عنه بردیدن پیغامبر صلی الله علیه وسلم حریص بودی وبه گاه وبیگاه آمدی. پیغامبر صلی الله علیه وسلم اوراگفت : یا اباهریرة زرنی غبا تزددحبا : یعنی ای ابو هریره هرروز میاتا محبت زیادت شود .

ص ۳۱٦ ، خجند :یکی از شهرهای جمهوری از بکستان درکنار سیحون که مرکز وپایتخت آن

محسوب می شود وامروز آن را استالین آباد گویند. مرکز کارخانه های، نساجی، پنبه وابریشم فرغانه است وسکنهٔ آن غالباً تاجیک وفارسی زبان هستند.(فرهنگ ج ۵، "اعلام"، ص ۴۷۵).

ص ۳۳۲، حصار: نام قصبه ای مستحکمی بوده است درترکستان درامارت بخارا در ۳۸۰ هزار گزی از جنوب شرقی بخارا ومرکز خطه موسوم به همین اسم می باشد. این خطه راگاهی حصار شادمان نامند ودر جانب شمال جیحون جایگیر گردیده. (لغت نامه دهخدا).

ص ۳۳۳، فرخار: " فخار بروزن سرخار نام دوبلده است از بلاد ترکستان. خوبان آن دیار بی‌بدل ودر حسن وجمال ضرب المثل روزگارند. راقم ندیده اما مکرر شنیده که هوای آنجا طرب انگیز وخاکش حسن خیز ومردمش اکثر حنفی مذهب وترکند "(به نقل از بستان السیاحة، زین العابدین شیروانی، ص ۴۱۵).

ص ۳۳۸، حب الوطن من الایمان: دوست داشتن وطن (زادگاه) از ایمان است: حدیث معروفی است ودر کتاب احادیث مثنوی، ص ۹۷" به نقل از سفینة البحار ج ۲، ص ٦٦٨ آمده است ومولف فقید این شعر مولوی:

مسکن یاراست وشهر شاه من پیش عاشق این بود حب الوطن

(مثنوی ۲۹۳ / ۱۰)

را اشاره بدان دانسته است.

نیز رجوع کنید به کتاب مقالات شمس، ص۱۳۲ و ریاض السیاحة، ص ۱۴۹ و امثال وحکم، ج ۲، ص ٦٨٩ و مجموعهٔ آثار فارسی شیخ اشراق ـ شهاب الدین سهروردی به تصحیح دکتر سید حسین نصر، صص ۴٦۲ ـ ۴٦۴، که این حدیث دراین کتب مذکور است.

ص ۳۳۹، الطرق الی الله .... الخلایق :راه به سوی خدا به شماره مخلوقات است که هریک ازراهی اورا می شناسد: حدیث نیست بلکه عبارت معروفی است که معمولاً درآثار صوفیه دیده می‌شود ودر کتاب جامع الاسرار ومنبع الانوار، صص ۸، ۹۵، ۱۲۱ و سکینة الاولیاء، ص۱۳، و شرح گلشن راز،لاهیجی، صص ۴۹، ۱۵۳ و سرچشمهٔ تصوف درایران، ص ۱۸۵ " آمده است.

سعید نفیسی در سرچشمهٔ تصوف درایران، ص ۱۸۵ " می نویسد: صوفیهٔ ایران بیشتر این تعبیر را پسندیده اند که: خداهمه جاهست. "گاهی گفته اند: الطرق الی الله ..... الخلایق "یعنی هر مخلوقی

راهی به خدا دارد وراه به خدا به عدد نفوس خلایق است وناچار در هر کسی خدایی هست و همه ازآن اصل برخاسته اند وازآن بیرون آمده اند .مولانا جلال الدین فرموده است .

هر کسی کودور ماندازاصل خویش بـاز جـوید روزگـار وصـل خـویش

ص ۳۴۲ ،الشیخ فی قومه ..... امته : حدیث نبوی است صلی الله علیه وسلم وبه همین صورت درکتاب مصباح الهدایة ، ص ۲۱۹ و انس التائبین ، ج ۱ ، ص ۱۲٦ و کشف المحجوب ، ص ٦۲ و سکینة الاولیاء ، ص ۱۳ دیده می شود .

ودر حدیث مثنوی ص ۸۲ چنین آمده :

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش چون نبی باشد میان قوم خویش

(مثنوی ۲۳۹/ ۲۳)

اشاره است به حدیثی که به صور ذیل روایت می شود :

الشیخ فی بیته کالنبی فی قومه = جامع صغیر ، ج ۲ ص ۴۲ ، کنوزالحقایق ص ۷۴ . الشیخ فی اهله کالنبی فی امته = جامع صغیر ج ۲ ، ص ۴۲ . کنوزالحقائق ، ص ۷۴. الشیخ فی قومه کالنبی فی امته = لطائف معنوی ، ص ۱۳۰ .

ومولف اللولوالمرصوع (ص ۴۵) وسیوطی دراللآلی المصنوعة ، ج ۱ ، ص ۱۵۳ این حدیث را جزو موضوعات آورده اند .

ص ۳٦۹ ، ای دریا آق دقالبینک دین تجاوز قیلما : عبارت ترکی است به معنی ای دریا به طرف پایین جریان کن واز قالب وجای خود تجاوز مکن .

ص ۳۷۵ ، یارکند : نام شهری است که دارالملک ومرکز سلطنت حکمران ختن است. مردمان خوب سیرت ودختران خوب صورت دارد مانند دوشیزگان کاشغر روی گشاده با حسن وجمال وغنج ودلال درکوچه بازار گردش نمایند وهرکس طالب مواصلت دختری شود به اشارهٔ او وکیل ومنسوب اورا بیند وبه اندک مایه صداق به هم پیوندد ولی شوهر بخواهد برود باید طلاق دهد ، اولاد نرازآن پدر وماده ازآن مادر خواهد بود . واینان یعنی حاکم آنجا از جانب خاقان ختا مقرراست وحکمش برهمه ختن روا خواهد بود .(به نقل از فرهنگ آنندراج ، ج ۷ ص ۴٦۵٦) .

ص ۴۰۹ ، خیرالناس من ینفع الناس : حدیث نبوی است صلی الله علیه وسلم وبه صورت :

"خیرالناس انفعهم للناس " هم دیده شده است . چنانکه در کتاب حدیث مثنوی ، ص ۱۹۰ " به نقل از کنوزالحقائق ، ص ٦١ و جامع الصغیر، ج ۲ ص ۸ " ودرکتاب ترک الاطناب فی شرح الشهاب ، ص۶۷۴ " به همین صورت : خیرالناس انفعهم للناس آمده است .

اما در مقالات شمس ص ۵۴ ودر امثال وحکم دهخدا ، ج ۲ ، ص ۹۰۵ به همان صورت مذکور در متن کتاب حاضر آورده است .

مولوی مضمون این حدیث را دربیتی چنین می آورد :

خیرناس ان ینفع الناس ای پسر　　گرنه سنگی چه حریفی با مدر

(مثنوی ٥٦٢/ ۲۰)

ص ۴۲۹ ، عقبه : خلیج باریکی است در شمال بحراحمر وجنوب شرقی شبه جزیره سینا که درانتهای آن یعنی شمالی ترین نقطه آن بندرکوچک عقبه قراردارد امروز جزو کشور هاشمی اردن است .

ص ۴۴۹ ، شهاب الدین سهروردی : یحیی بن حبش بن امیرک ملقب به شهاب الدین وشیخ اشراق وشیخ مقتول وشهید ومکنی به ابوالفتوح ، حکیم معروف ومحیی حکمت اشراق . (ولادت سهرورد ۵۴۹ مقتول ۵۸۷هجری قمری ) .

ص ۴۵۰، بلال حبشی رضی الله عنه : بلال ابن رباح حبشی (فوت دمشق ۲۰ یا ۱۸ هجری قمری ) موذن وخازن وازیاران خاص وصمیم پیغمبر صلی الله علیه وسلم .مادرش حمامه نام داشت. وی در آغاز از مشرکان ومنافقان بود و پس از اسلام درراه دوستی پیغمبر صلی الله علیه وسلم از مشرکان ومنافقان آزار واذیت بسیار دید وصبروشکیبایی وخلوص بسیار به خرج داد .

ص ۴۵۴ ، اذاتحیرتم فی الامورفاستعینوا من اهل القبور : بدین صورت درکتب حدیث به دست نیامد .

ص ٤٦١ ، حرا : نام کوهیست به شمال مکه دریک فرسنگی آن مشرف برمنی ورسول الله پیش از بعثت بسیاربه آن کوه به عبادت شدی ونخستین وحی بدانجا به او نازل شد.(لغت نامه دهخدا).

ص ٤٦٩ ، سدرة المنتهی : درختی است در آسمان هفتم که درآیه ۱۴ سوره ۵۳ (عند سدرةالمنتهی ) قرآن یاد شده است .

ص ۴۷۲ ، سعید رضی الله عنه : سعید ابن زید ابن عمر وبن نفیل ابن عبدالعزی از سابقان در اسلام وازعشره مبشره است . وی به سال ۵۰ هجری درگذشت .

ص ۴۹۰ ، الولایة افضل من النبوة : درکتاب جامع الاسرار ومنبع الانوار، سید حیدر آملی ، ص ۴۲۱ " آمده : فاذاسمعت احدا من اهل الله یقول او ینقل الیک عنه انه قال " الولایة اعلی من النبوة " فلیس یرید ذلک القائل الاماذکرناه . او یقول ان الولی فوق النبی والرسول ، فانه یعنی بذالک فی شخص واحد ، وهوان الرسول ،من حیث انه ولی،اتم منه من حیث انه نبی ورسول،لاان الولی التابع له اعلی منه . فان التابع لایدرک المتبوع ابدا فیما هو تابع له فیه ، اذلوادرکه ، لم یکن تابع " . فافهم .

همچنین در شرح گلشن راز ، لاهیجی ، ص ۲۷۶ " آورده که : آنچه درکلام اکابر آمده که : الولایة افضل من النبوة ، والولایة اعلی من النبوة (یعنی ولایت افضل واعلی ازنبوتست ) آن معنی دارد که ولایت نبی که جهت قرب وی است باحق افضل واعلی از جهت نبوت اوست که اخبار وانبیاء خلق است ، زیراکه ولایت جهت حقانی ابدی است وهرگز منقطع نمی شود ، ونبوت جهتی است نسبت با خلق ومنقطع است . وآنچه از بعضی منقول است که الولی فوق النبی والرسول (ولی بالاتر از نبی ورسول است ) نیز همین معنی داردکه جهت ولایت شخص واحدکه نبی ورسول است بلند تر از جهت نبوت ورسالت خوداوست ، نه آن که ولی که تابع نبی ورسول است اعلی از نبی است ، زیراکه تابع در آن چیزکه تابع است هرگز به متبوع نمی رسد ، چه اگر برسد تابع نباشد .

ص ۴۹۱ ، العلماء ورثة الانبیاء: حدیث نبوی است صلی الله علیه وسلم که باهمین الفاظ بی تفاوتی درکتاب احیاء العلوم ، ج ۴ ، ص ۱۴٦ ، نامه های عین القضات همدانی ، ص ۴۲۲ ، مرصادالعباد ، صص ۲۷۴، اوراد الاحباب ، یحیی باخرزی ، ج ۲ ص ۵٦ ،الانسان الکامل ، نسفی ، صص ۳۲۰ - ۳۲۱، جامع الاسرار ومنبع الانوار ، حیدرآملی ، صص ۴۲۱ ، ۴۷۹ ، ۴۸۹ ، ۵۰۴ مقالات شمس ، ص ۲۰۵، انس التائبین ، احمد جام نامقی ، ج ۱ ، صص ۱۰۵ ریاض السیاحة ، زین‌العابدین ، صص ۱۳۰ ، ۷۱۷ و امثال وحکم دهخدا ، ج ۱ ، صص ۲٦۲ " مذکور است .

همچنین به صورت : " العلماء خلفاء الانبیاء درکتاب کشف الاسرار ، ج ٦ ، ص ۲۳۱ و ان العلماء ورثة الانبیاء " در المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی ، ج ۲ ، دیده می شود .

ص ۴۹۴ ، کبرویه : سلسله ای از تصوف که منسوب است به شیخ نجم الدین عمر بن احمد

خیوقی معروف به "کبری "که چندتن از پیران صاحب معرفت در سایهٔ تربیت وی به مرتبهٔ ارشاد وپیشوایی نایل آمده اند ، از قبیل مجدالدین بغدادی ، بهاءالدین ولد ، فریدالدین عطار ، نجم الدین رازی ، معروف به دایه . سلسلهٔ تصوف کبراویه ازاین قرارست : ابوبکر بن عبدالله نساج طوسی، احمد غزالی ، ابونجیب عبدالقاهر سهروردی ، عمار یاسر ، نجم الدین کبری .(به نقل از فرهنگ معین ج ٦ ، ص ۱۵۴۴).

ص ۴۹۴ ، نقشبندیه : نام یکی از سلسله های صوفیه اتباع خواجه بهاءالدین محمد بخاری نقشبند (ولادت ۷۱۸ هـ ق - فوت ۷۹۱ هـ ق ) . طریقهٔ نقشبند در هندوچین ، ترکستان ، ترکیه ، جاوه ، ونیزدرایران در کردستان ، وهمچنین در کردستان عراق پیروانی دارد .کتاب " رشحات عین الحیات تالیف علی بن حسین واعظ کاشفی در مناقب مشایخ نقشبندیه و آداب وطریقت ایشان است . (فرهنگ معین ، ج ٦ ، ص ۲۱۴۰ ).

ص ۴۹۷ ، الکذاب لاامتی : بدین صورت در کتب مرجع دیده نشد .

ص ۴۹۸ ، عبدالرحمن : عبدالرحمن بن عوف بن عوف الزهری القرشی یکی ازبزرگان صحابه واز عشره مبشره واصحاب شوری واز سابقین دراسلام است . گویند وی هشتمین کس بود که اسلام آورد . نام او در جاهلیت عبدالکعبه بود وپیغامبر(ص) اورا عبدالرحمن نامید .در جنگهای بدرواحد شرکت کرد ودر جنگ احد ۲۱ جراحت براو وارد شد .اودریک روزسه برده آزاد کرد . شغل وی تجارت وخرید وفروش بود.( فرهنگ معین ، ج ۵،ص ۱۱۳۸).

ص ۴۹۸ ، سید علی همدانی ( ۷۳۱ - ۸۷٦ هـ ق ) : سید علی بن شهاب الدین همدانی ، ملقب به علی ثانی ، ازاعاظم اولیاء ومفاخر عرفا است . نسبت سید از جانب مادر باهفده واسطه به پیغامبر علیه السلام منتهی می گردد .سید علی همدانی دردوازده سالگی پای به دایرهٔ سلوک نهاد وخرقه وتلقین از شیخ شرف الدین محمود ، نظام الدین مزدقانی گرفت . از جمله کتب ورسالاتی که از سید باقی مانده می توان فصوص الحکم ، ذخیرة الملوک ،شرح اسماء الله ، اخبار المهدی " را نام برد . ( دایرة المعارف به اهتمام وسرپرستی مهدی تجلی پور ، ص ۴۲۷ ، چاپ امیر کبیر ).

ص ۵۰۱ ، شیخ سیف الدین باخرزی : سیف الدین باخرزی، ابوالمعالی سعید بن مظفر ملقب به شیخ العالم ، از مشایخ صوفیه واز شاعران ایرانی اواخر قرن ششم واوایل قرن هفتم هجری است . وی

مرید نجم الدین کبری بود وشیخ اورا به بخارا فرستاد و وی بقیه عمررا در آنجا به سر برد وبه نشر طریقه کبرو به اشتغال داشت تادر سال ۶۲۹ در گذشت.

سیف الدین در نظم ونثر فارسی آثاری داشته. رساله ای فارسی در معنی عشق واشعار متوسطی از او باز مانده است. ( فرهنگ معین، ج ۵، ص ۷۴۴).

ص ۵۰۴، القناعة کنز لا یفنی: حدیث نبوی صلی الله علیه وسلم واستاد فروازنفر مرحوم در احادیث مثنوی، ص ۲۲ به نقل از کنوزالحقائق ص ۹۳ آورده است وشعر مولوی را:

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج　　گنج را تو وا نمی دانی زرنج

اشاره بدان دانسته اند.

نیز رجوع شود به کتاب التصفیه فی احوال المتصوفه، ص ۱۲۷ وکتاب امثال وحکم دهخدا، ج ۱، ص ۲۶۸ "که حدیث مزبور دراین کتب آمده است.

و سعدی مضمون این حدیث را در بیتی چنین می آورد:

قناعت توانگر کند مرد را　　خبر کن حریص جهان گرد را

وسلمان ساوجی راست:

زبیر جهاندیده کردم سئوالی　　که بهر معیشت زمال وبضاعت
چه‌سرمایه سازم که سودم دهد،گفت　　اگر می‌توانی قناعت قناعت

*****

# فهرست اعلام



تهیه کننده : ادیبه عباس

# نام اشخاص

ی

# نام جایها

# منابع و مآخذ


- آملی، سید حیدر، جامع الاسرار و منبع الانوار، باتصحیحات هنری کربین و عثمان اسماعیل یحیی،
- انستیتو ایران و فرانسه.
- ابن الاثیر، عزالدین ابن الحسن علی بن محمد الجزری، اسد الغابه فی معرفه الصحابه، ج ۱.
- ابن الاثیر، الکامل فی التاریخ، ج ۱۱، قاهره، ۱۲۹۰ هق.
- ابن حجر، احمد بن علی العسقلانی الشافعی، الاصابه فی تمیز الصحابه، ج ۱، چاپ مصر.
- ابن سعد، الطبقات الکبری، ج ۲، بیروت، ۱۳۷۷ هق.
- ابن القضاعی، ترک الاطناب فی شرح الشهاب، به کوشش محمد شیروانی، انتشارات دانشگاه تهران.
- ابو ابراهیم اسماعیل بن محمد بخاری، شرح التعرف لمذهب التصوف، به تصحیح حسن مینوچهر، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.
- ابو اسحق ابراهیم بن منصور، قصص الانبیاء، به اهتمام حبیب یغمائی.
- ابو الفضل بیهقی، محمد بن حسین، تاریخ مسعودی معروف به تاریخ بیهقی، به کوشش سعید نفیسی، ج ۳، تهران، ۱۳۳۲ خ.
- ابو الفضل رشید الدین المیبدی، کشف الاسرار وعده الابرار، دانشگاه تهران.
- ابو نعیم الاصبهانی، حلیة الاولیاء و طبقات الاصفیاء، ج ۲، مصر ۱۳۵۱ هق.
- احمد جام نامقی، انس التائبین و صراط الله المبین، به تصحیح علی فاضل، ج ۱، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.
- المعجم المفهرس لالفاظ القرآن الکریم، مصر، ۱۳۶۴ هق.
- امام شرف الزمان مجد الدین محمد بن عدنان السرخکتی، تاریخ ترکستان.
- انصاری، عبدالله، تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید تلخیص و نگارش حبیب الله آموزگار، تهران.
- باخرزی، یحیی، اوراد الاحباب و فصوص الآداب، به کوشش ایرج افشار انتشارات دانشگاه تهران.
- بدیع الزمان فروزانفر، احادیث مثنوی، تهران، ۱۳۳۴ خ.

- بدیع الزمان فروزانفر ،(مصحح)، مناقب اوحد الدین حامد بن ابی الفخر کرمانی ، تهران ۱۳۴۷ خ.
- بهار ، ملک الشعراء، (مصحح)، مجمل التواریخ و القصص، تهران ، ۱۳۱۸ خ.
- تبریزی ،محمد حسین بن خلف ، برهان قاطع ، تهران ، ۱۳۳۰خ.
- تجلی پور ، دایرة المعارف ، موسسهٔ انتشارات امیر کبیر.
- جمال قرشی ، ملحقات الصراح ( ذیلی به عربی بر کتاب صراح اللغه)
- چنابی ، احمد بن محمود ، لطایف نفیسه در فضایل اویسیه ، خطی کتابخانهٔ پنجاب لاهور ، به شماره فیلم ، ۴۱۸۹ ،کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران ، بخش کتب خطی.
- حاج خلیفه ، کشف الظنون ، ج ۱ ، استانبول ، ۱۹۴۱م.
- حسن عمید ، دایرة المعارف ، انتشارات جاویدان.
- خوارزمی ، کمال الدین حسین به حسن،جواهر الاسرار و زواهر الانوار،کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، به شمارهٔ ۲۲۵ ، بخش کتب خطی.
- خواند میر ، غیاث الدین الحسینی ، تاریخ حبیب السیر فی اخبار افراد بشر ، تهران.
- خیر الدین الزرکلی ، الاعلام ، ج ۱.
- دارا شکوه ، محمد ، حسنات العارفین ، (خطی)، به شماره ۴۶۷۲ ،کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.
- دارا شکوه ، سکینة الاولیاء ، به کوشش دکتر تاراچند و جلالی نائینی ، چاپ علمی .
- داعی الاسلام ، آقای سید محمد علی ، فرهنگ نظام ، حیدرآباد (دکن)
- دهخدا ، علی اکبر ، امثال و حکم ، ج ۱ - ۴ ، ۱۳۵۲ خ.
- دهخدا ، علی اکبر ، لغتنامه ، چاپخانه مجلس ، تهران .
- دیلمی ، ارشاد القلوب ، ترحمه هدایت الله مسترحمی ، تهران.
- رازی ، امین احمد ، هفت اقلیم ، تصحیح جواد فاضل ، ج ۳ .
- رساله در تصوف ،کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران ، ش ۲۹۱۹ عکسی ، بخش کتب خطی.
- رساله عرفانیه ،کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران ، ش ۵۶۰۶ ، بخش کتب خطی.
- روزبهان ، شیخ ، تفسیر عرائس البیان فی حقایق القرآن ،(خطی) ، به شماره ۹ (اهدایی مشکوة) ، کتابخانهٔ خطی دانشگاه تهران.
- روزبهان ، شیخ ، عبهر العاشقین ، به تصحیح و مقدمه هنری کربین و محمد معین،۱۹۵۸م.

- زرینکوب ، دکتر عبدالحسین ، ارزش میراث صوفیه ، تهران ، ۱۳۳۴ خ.
- سجادی ، دکتر سید جعفر ، فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی ، تهران ، ۱۳۵۰خ.
- سمنانی ، اشرف جهانگیر ، لطایف اشرفی فی بیان لطائف صوفی ، از ملفوظات حضرت مخدوم سلطان سید اشرف جهانگیر سمنانی ، دهلی ، ۱۲۹۵ هق.
- شاد ، محمد پادشاه ، فرهنگ آنندراج ، تهران ، ۱۳۳۵ خ.
- شمس الدین محمد بن احمد بن عثمان الذهبی ، تاریخ الاسلام و طبقات المشاهیر و الاعلام ، ج ۲ ، مصر ، ۱۳٦۸هق.
- شمس تبریزی ، مرغوب القلوب (خطی)، شمارهٔ عکسی ، ۱٦۵۰ و شمارهٔ فیلم ۷٦۴ کتابخانهٔ خطی مرکزی دانشگاه تهران.
- شمس تبریزی ، مقالات شمس تبریزی ، به تصحیح احمد خوشنویس ، چاپ زهره ، تهران ، ۱۳۴۹خ.
- شوشتری ، نور الله ، مجالس المومنین ، ج ۱ ، تهران ، ۱۳۷۵ هق .
- شیخ الاسلام احمد جام ، حدیقة الحقیقة ، به اهتمام دکتر محمد علی موحد ، تهران ،۱۳۴۳ خ.
- شیروانی ، زین العابدین ، ریاض السیاحه ، به تصحیح اصغر حامد ربانی ، چاپ زهره ، تهران ، ۱۳۳۹خ.
- صدقیانلو ، دکتر جعفر، تحقیق در احوال و آثار سید محمد نور بخش ، تهران ، ۱۳۵۱خ.
- طوسی ، خواجه نصیر الدین ، اخلاق محتشمی ، به تصحیح محمد تقی دانش پژوه،تهران،۱۳۳۹خ.
- عبدالقادر جیلانی ، حضرت ابو محمد محی الدین ، غنیة الطالبین.
- عبد الوهاب الشعرانی ، طبقات الاولیاء ، ترجمه از کتاب الطبقات الکبری ،کراچی ، ۱۹٦۵م.
- عزالدین کاشانی ، محمود بن علی ، مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه ، به تصحیح جلال الدین همائی ، چاپ دوم ، انتشارات کتابخانهٔ سنائی .
- عزیز الدین نسفی ، الانسان الکامل ، انستیتو ایران و فرانسه.
- عطار ، شیخ فرید الدین ، الهی نامه ، به تصحیح فواد روحانی ، تهران مصور.
- عطار ، تذکرة الاولیاء ، به تصحیح دکتر محمد استعلامی ، تهران ، ۱۳۴٦خ.
- عطار ، شیخ فرید الدین ، منطق الطیر ، به اهتمام صادق گوهرین ، ۱۳۴۲خ.

- عنقا، محمد صادق ، چنته ، تهران ، ۱۳۴۳خ.
- عوفی ، محمد، لباب الالباب ، به تصحیح و حواشی محمد قزوینی .
- غلام حسین ، دایرة المعارف فارسی ، ج ۱ ، تهران ، ۱۳۴۵ خ.
- غیاث الدین محمد ، غیاث اللغات ، چاپ کانون معرفت ، تهران.
- فرهنگ ایران زمین ، ج ۲ ، تهران ، ۱۳۳۷خ.
- فضل الله بن روزبهان خلجی ، مهمان نامه بخارا ، تهران ، ۱۳۴۱خ.
- فهرست نسخه های خطی شرقی آکادمی علوم ازبکستان شوروی ، ج ۳ ، تاشکند، ۱۹۵۵م.
- فهرست نسخه های خطی فارسی ،کتابخانهٔ بادلیان ، ج ۳ ، آکسفورد ، ۱۹۵۴م.
- فیض القدیر شرح الجامع الصغیر ، ج ۱ ـ ٦ ، مصر ، ۱۳۵۷ هـق.
- قادری ، سید ممتاز علی ، فیوض غوثیه ، لاهور ، ۱۹٦۱م.
- قطب الدین العبادی ، التصفیه فی احوال المتصوفه ، به تصحیح غلامحسین یوسفی ، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.
- قمی ، حاج شیخ عباس ، تحفة الاحباب فی نوادر الاصحاب ، تهران ، ۱۳٦۹ هـق.
- کتاب الدعاء (خطی) شماره ۱۰٦ ج (الهیات ) ،کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.
- کربلائی ، حافظ حسین ، روضات الجنان و جنات الجنان ، ج ۱ ، تهران ،۱۳۴۴خ.
- کسروی اشتهاردی ، تذکرهٔ طریقت اویسی (منظوم) ،کتابفروشی زوار ، تهران.
- کلیفورد ادموند بورث ،سلسله های اسلامی ، ترجمه فریدون بدره ای ، تهران ۱۳۴۹خ.
- لاهوری ، مولوی غلام سرور ، خزینة الاصفیا، ج ۲.
- لاهیجی ، شیخ محمد ، شرح گلشن راز ، انتشارات کتابفروشی محمودی.
- محمد بن منور ، اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید ، تهران : ۱۳۱۲خ.
- محمود بن عثمان ، فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه ، تهران ، ۱۳۳۳خ.
- مدرس ، محمد علی ، ریحانة الادب ، ج ۲ ، چاپ شفق ، تبریز.
- مستوفی ، حمد الله ، تاریخ گزیده ، انتشارات امیر کبیر ، ۱۳۳۹خ.
- معصوم شیرازی ، محمد ، طرایق الحقایق ، ج ۲ ، چاپ بارانی ، تهران.
- معین ، دکتر محمد ، فرهنگ فارسی ، جلد ۱ ـ ۴ ، تهران ، ۱۳۴۲خ.

- معین ، دکتر محمد ، فرهنگ فارسی ، ج ۵ ، ٦ ، اعلام ، تهران ، ۱۳۴۵، ۱۳۵۲خ.
- منزوی ، احمد ، فهرست نسخه های خطی فارسی ج ۱ ـ ۵ ، موسسه فرهنگی منطقه ای.
- منوچهر محسنی ، تحقیق در احوال و آثار نجم الدین کبری ، تهران ، ۱۳۴٦ خ.
- مولوی ، جلال الدین ، فیه ما فیه ، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر ، تهران ۱۳۳۰خ.
- میبدی ، مولانا حسین معین الدین ، فواتح.
- میر حیدر رازی ، حیدر بن علی حسینی رازی ، مجمع التواریخ ، نسخه خطی شخصی ، مرحوم سعید نفیسی .
- مینورسکی (حواشی)،ترجمه از حسین شاه،حدود العالم من المشرق الی المغرب ،کابل،۱۳۴۲ هق.
- ناظم الاطباء ، دکتر علی اکبر نفیسی ، فرهنگ نفیسی ، ۱۳۴۳خ.
- نجم الدین رازی (دایه) مرصاد العباد ، تهران.
- نرشخی ، تاریخ بخارا، به تصحیح مدرس رضوی ، تهران ، ۱۳۵۱خ.
- نظامی عروضی سمرقندی ، چهار مقاله ، به تصحیح عبدالوهاب قزوینی ، چاپ اوقاف گیب.
- نفیسی ، سعید ، سرچشمهٔ تصوف در ایران ، تهران ، ۱۳۴۳خ.
- واعظ کاشفی ، علی بن حسین ، رشحات عین الحیات.
- هجویری ، ابو الحسن ، کشف المحجوب ، تهران ، ۱۳۳۷خ.
- همام تبریزی ، دیوان ، به تصحیح دکتر رشید عیوضی ، تهران ، ۱۳۵۱خ.

# منابع انگلیسی


- Barthold , w. Encyclopaedia of Islam, Vol 2, "Essay on Ilakkhan". Vol. 1 "Essay on Bughra Khan Harron b. Musa".
- Barthold ,W. Histoire des turesd, Asia , Central,Paris, 1945.
- Barthold , W. Turkistan Down to the Mongol Invasion, second Edition, London 1928.
- Beeston, A.F.L.Catalogue of the Persian Mss.in the Bodleian library , Part 3, oxford , 1954.
- Boyle,J.A.The cambridge History of Iran," Qarakhanids, 1968.
- Elias, N.A History of the Monghals of Central Asia (Tarikh-e-Rashidi), NewYork.
- O.Pritsak. Karachanidische streitfragen 1 - 4 , oriens, 3 "Essay on Ilak", 1950.
- Rene Grousset ,L, Empire des Steppes, Paris, 1948.
- Shaw. A Sketch of Truki Language as spoken in Eastern Turkistan.
- Sir Henry Howorth, Afrasyabi Turks" Journal of the Royal Asiatic Society, 1898.
- Stanley Lane Pole. The Mohammaden Dynasties, " Ilak Khans of Turkistan".
- Zambaur, Ede, Manual de Geneologie et de chronologie pour L, histoire de I, Islam, Honoure. 1927.

# فهرست انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

| شماره ردیف | نام کتاب | مولف، مصحح ،مترجم شاعر | تاریخ چاپ | زبان |
|---|---|---|---|---|
| ۱ | فهرست نسخه های خطی کتابخانۀ گنج بخش (ج ۱) | دکتر محمد حسین تسبیحی | ۱۳۵۰هـ ش | فارسی |
| ۲ | احوال و آثار شیخ بهاء الدین زکریاملتانی و خلاصة العارفین | دکتر شمیم محمود زیدی | ۱۳۵۳ هـ ش | فارسی |
| ۳ | فهرست نسخه های خطی خواجه سناء الله خراباتی | دکتر محمد حسین تسبیحی | ۱۳۵۱هـ ش | فارسی |
| ۴ | چهار تقویم از دو سال و در یک شهر | دکتر علی اکبر جعفری | ۱۳۵۱هـ ش | فارسی |
| ۵ | مثنوی مهر و ماه | جمالی دهلوی / پیر حسام الدین راشدی | ۱۳۵۳هـ ش | فارسی |
| ۶ | شش جهت | روپ نراین/ دکتر علی اکبر جعفری | ۱۳۵۲هـ ش | فارسی |
| ۷ | داد سخن | سراج الدین علی آرزو/ دکتر اکرم شاه | ۱۳۵۲هـ ش | فارسی |
| ۸ | فارسی گویان پاکستان (از گرامی تا عرفانی(ج ۱) | دکتر سبط حسن رضوی | ۱۳۵۳ هـ ش | فارسی |
| ۹ | تحقیقات فارسی در پاکستان | دکتر علی اکبر جعفری | ۱۳۵۲ هـ ش | فارسی |
| ۱۰ | تاریخ روابط پزشکی ایران و پاکستان | حکیم نیر واسطی | ۱۳۵۳ هـ ش | فارسی |
| ۱۱ | فهرست نسخه های خطی کتابخانۀ گنج بخش (ج ۲) | دکتر محمد حسین تسبیحی | ۱۳۵۳ هـ ش | فارسی |
| ۱۲ | شعر فارسی در بلوچستان | دکتر انعام الحق کوثر | ۱۳۵۳ هـ ش | فارسی |
| ۱۳ | راج ترنگینی (تاریخ کشمیر) | دکتر صابرآفاقی | ۱۳۵۳ هـ ش | فارسی |
| ۱۴ | رسالۀ قدسیه | خواجه محمد پارسابخاری/ ملک محمد اقبال | ۱۳۵۴ هـ ش | فارسی |
| ۱۵ | جواهر الاولیاء(مقدمه) | دکتر غلام سرور | ۱۳۵۵ هـ ش | فارسی |
| ۱۶ | جواهر الاولیاء(متن) | باقر بن عثمان بخاری / دکتر غلام سرور | ۱۳۵۵ هـ ش | فارسی |
| ۱۷ | پیوندهای فرهنگی (مجموعه ۲۶ مقاله) | بشیر احمد دار | | ف.ا.ا |

| شماره ردیف | نام کتاب | مولف، مصحح ،مترجم شاعر | تاریخ چاپ | زبان |
|---|---|---|---|---|
| ۱۸ | تذکرهٔ ریاض العارفین (جلد اول) | آفتاب رای لکهنوی / پیر حسام الدین راشدی | ۱۳۵۵هـش | فارسی |
| ۱۹ | گرایش های تاره درزبان فارسی | دکتر عبد الشکور احسن | ۱۳۵۵هـش | ف.انگ |
| ۲۰ | فهرست نسخه های خطی کتابخانهٔ گنج بخش(ج۳) | دکتر محمد حسین تسبیحی | ۱۳۹۶هـش | فارسی |
| ۲۱ | قران السعدین(چاپ عکسی) | امیر خسرو دهلوی / دکتر احمد حسن دانی | ۱۳۵۵هـش | فارسی |
| ۲۲ | کلیات فارسی شبلی نعمانی | دکتر محمد ریاض خان | ۱۳۵۶هـش | فارسی |
| ۲۳ | کتابخانه های پاکستان (جلد اول) | دکتر محمد حسین تسبیحی | ۱۳۵۵هـش | فارسی |
| ۲۴ | احوال و آثار میرزا اسد الله خان غالب | محمد علی فرجاد | ۱۳۵۶هـش | فارسی |
| ۲۵ | اقبال لاهوری و دیگر شعرای فارسی گوی | دکتر محمد ریاض خان | ۱۳۵۶هـش | فارسی |
| ۲۶ | کارنامه و سراج منیر | منیرلاهوری،آرزو / دکتر اکرم شاه | ۱۳۵۶هـش | فارسی |
| ۲۷ | کشف الابیات اقبال | دکتر محمد ریاض خان | ۱۳۵۶هـش | فارسی |
| ۲۸ | گلدستهٔ قلات(اشعار) دیوان شعر | میر محمد حسن خان بنگلزئی | | فارسی |
| ۲۹ | کشف المحجوب(چاپ عکسی) | علی هجویری جلابی/ علی قویم | ۱۳۵۶هـش | فارسی |
| ۳۰ | الاوراد(عربی و فارسی) | بهاء الدین زکریا ملتانی | ۱۳۵۶هـش | ف.عر |
| ۳۱ | کلیات میرزا عبد القادر بیدل (چاپ عکسی) | میرزا عبد القادر بیدل دکتر غروی | ۱۳۵۶هـش | فارسی |
| ۳۲ | سیر الاولیاء(احوال و ملفوظات چشتیه | محمد بن مبارک علوی کرمانی | ۱۳۵۶هـش | فارسی |
| ۳۳ | گلشن راز(منتوی عرفانی) انگلیسی و فارسی | شیخ محمود شبستری / وینفلد | ۱۳۵۶هـض | ف.انگ |
| ۳۴ | رسالهٔ ابدالیه (اردو و فارسی) | یعقوب بن عثمان چرخی / محمد نذیر رانجها | ۱۳۹۸هـش | ف.ار |
| ۳۵ | مثنوی مولوی(دفتر اول) (فارسی و اردو) | مولوی جلال الدین بلخی/ سجاد حسین | ۱۳۵۷هـش | ف.ار |
| ۳۶ | مثنوی مولوی(دفتر دوم) (فارسی و اردو) | مولوی جلال الدین بلخی/ سجاد حسین | ۱۳۵۷هـش | ف.ار |

| شماره ردیف | نام کتاب | مولف، مصحح ،مترجم شاعر | تاریخ چاپ | زبان |
|---|---|---|---|---|
| ۳۷ | مثنوی مولوی(دفتر سوم) (فارسی و اردو) | مولوی جلال الدین بلخی/ سجاد حسین | ۱۳۵۷هـش | ف.ار |
| ۳۸ | مثنوی مولوی(دفتر چهارم) (فارسی و اردو) | مولوی جلال الدین بلخی/ سجاد حسین | ۱۳۵۷هـش | ف.ار |
| ۳۹ | مثنوی مولوی(دفتر پنجم) (فارسی و اردو) | مولوی جلال الدین بلخی/ سجاد حسین | ۱۳۵۷هـش | ف.ار |
| ۴۰ | مثنوی خموش خاتون(داستان منظوم) | دکتر سید مهدی غروی | ۱۳۷۵هـش | فارسی |
| ۴۱ | تذکرهٔ ریاض العارفین(ج۲) | آفتاب رای لکهنوی / پیر حسام الدین راشدی | ۱۳۵۵هـش | فارسی |
| ۴۲ | فهرست نسخه های خطی کتابخانه گنج بخش (ج۱) | احمد منزوی | ۱۹۸۰م | فارسی |
| ۴۳ | اسلامی جمهوری ایران کا آئین(اردو) | محسن علی نجفی | ۱۹۸۰م | اردو |
| ۴۴ | بیسوین صدی کی اسلامی تحریکین(اردو) | مرتضی مطهری(شهید) دکتر ناصر حسین نقوی | ۱۹۸۰م | اردو |
| ۴۵ | نخستین کارنامه | دکتر مهدی غروی | ۱۳۵۷هـش | فارسی |
| ۴۶ | لوایح جامی(عرفان و تصوف) | نور الدین عبد الرحمن جامی | ۱۹۷۲م | فارسی |
| ۴۷ | فهرست نسخه های خطی کتابخانهٔ گنج بخش (ج۲) | احمد منزوی | ۱۳۵۷هـش | فارسی |
| ۴۸ | فهرست نسخه های خطی کتابخانهٔ گنج بخش (ج۳) | احمد منزوی | ۱۹۸۰م | فارسی |
| ۴۹ | علامه اقبال(احوال و آثار) | سید مرتضی موسوی / احمد ندیم قاسمی | ۱۹۷۷م | ف.ار |
| ۵۰ | علامه اقبال، اسلامی فکر کی عظیم معمار(اردو) | دکتر علی شریعتی / دکتر محمد ریاض خان | ۱۹۸۲م | اردو |
| ۵۱ | میاسه و مقداد (فارسی،داستان) | معز الدین محمد حسین بهاء الدین وکیلی | ۱۳۶۴هـش | فارسی |
| ۵۲ | دیوان حافظ شیرازی (فارسی و اردو) | حافظ شیرازی / عباد الله اختر | ۱۳۹۹هـش | فارسی |
| ۵۳ | انقلاب ایران (سندی) | محمد عثمان دیپلائی | ۱۹۸۱م | سندی |
| ۵۴ | | | | |

| شماره ردیف | نام کتاب | مولف، مصحح ،مترجم شاعر | تاریخ چاپ | زبان |
|---|---|---|---|---|
| ۵۵ | | | | |
| ۵۶ | | | | |
| ۵۷ | مثنوی مولوی (دفتر ششم) (اردو و فارسی ) | جلال الدین محمد بلخی سجاد حسین | ۱۳۵۸هـ‍ش | فارسی |
| ۵۸ | | | | |
| ۵۹ | | | | |
| ۶۰ | | | | |
| ۶۱ | ایران اور مصر مین کتب سوزی (مسلمانون پر عائد الزام‌کا تاریخی تجزیه | مرتضی مطهری (شهید)/ عارف نوشاهی (مترجم) | ۱۴۰۱هـ‍ق | اردو |
| ۶۲ | فهرست نسخه های خطی کتابخانهٔ گنج بخش (ج۴) | احمد منزوی | ۱۴۰۲هـ‍ق | فارسی |
| ۶۳ | دو اثر در علوم قرآنی (المستخلص) | حافظ الدین محمد بخاری | ۱۳۶۱هـ‍ش | فارسی |
| ۶۴ | | | | |
| ۶۵ | اخلاق عالم آرا(اخلاق محسنی) | محسن فانی کشمیری/ خ.جاویدی | ۱۳۶۱هـ‍ش | فارسی |
| ۶۶ | جامی(احوال و آثار جامی) (اردو) | علی اصغر حکمت / عارف نوشاهی | ۱۹۸۳هـ‍ش | اردو |
| ۶۷ | کلمات الصادقین (تذکرهٔ صوفیان دهلی) | محمد صادق دهلوی / محمد سلیم اختر | ۱۴۰۲هـ‍ق | ف.انگ |
| ۶۸ | فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج۱) | احمد منزوی | ۱۹۸۲م | فارسی |
| ۶۹ | رسالهٔ انسیه (فارسی و اردو) | یعقوب بن عثمان چرخی / محمد نذیر رانجها | ۱۳۶۲هـ‍ش | فارسی |
| ۷۰ | بررسی لغات اروپایی در فارسی | دکتر مهر نور محمد خان | ۱۳۶۲هـ‍ش | ف.انگ |
| ۷۱ | فهرست نسخه های خطی فارسی موزهٔ ملی پاکستان | سید عارف نوشاهی | ۱۳۶۲هـ‍ش | فارسی |
| ۷۲ | به یاد شرافت نوشاهی | سید عارف نوشاهی | ۱۳۶۲هـ‍ش | فارسی |
| ۷۳ | فهرست نسخه های خطی فارسی انجمن ترقی اردو(کراچی) | سید عارف نوشاهی | ۱۳۶۳هـ‍ش | فارسی |
| ۷۴ | تذکرهٔ علمای امامیه پاکستان | سیدحسین عارف نقوی | ۱۳۶۳هـ‍ش | اردو |

| نام کتاب | مولف، مصحح ،مترجم شاعر | تاریخ چاپ | زبان |
|---|---|---|---|
| سه رساله شیخ اشراق (فارسی و عربی) | شهاب الدین یحیی سهروردی | ۱۳۶۳هـش | ف.عر |
| گلستان سعدی (انگلیسی و فارسی) | میجر آر پی آندرسون (مترجم) | ۱۳۶۳هـش | ف.انگ |
| خزاین الاسرار(اردو) به ضمیمهٔ چهار بهار | محمد هاشم تهرپالوی / شرافت نوشاهی | ۱۳۶۳هـش | اردو |
| دیوان حافظ شیرازی (فارسی و اردو)(چاپ عکسی) | حافظ شیرازی / سجاد حسین (قاضی) | ۱۳۶۳هـش | ف.ار |
| صیدیه و بخش صید وذباحه واطعمه و اشربه ... | سعد الدین هروی،محقق حلی / محمد سرفراز ظفر | ۱۳۶۳هـش | فارسی |
| جهاد نامه (مولف ناشناخته) ظلم نامه | غزالی (امام محمد) / عارف نوشاهی | ۱۳۶۳هـش | فارسی |
| منشور فریدون بیگ گرجی | دکتر سید مهدی غروی | ۱۳۶۳هـش | فارسی |
| لمحات من نفحات القدس | محمد عالم صدیقی / رانجها | ۱۳۶۵هـش | فارسی |
| فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج۲) | احمد منزوی | ۱۴۰۵هـق | فارسی |
| فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج۳) | احمد منزوی | ۱۴۰۵هـق | فارسی |
| فهرست چاپهای آثارسعدی در شبه قاره و... | سید عارف نوشاهی | ۱۳۶۳هـق | فارسی |
| شرح مثنوی (جلد اول) | شاه داعی شیرازی / رانجها | ۱۳۶۴هـش | فارسی |
| شرح مثنوی (جلد دوم) | شاه داعی شیرازی / رانجها | ۱۳۶۴هـش | فارسی |
| تکملة الاصناف (فرهنگ عربی به فارسی | علی بن محمد الادیب الکرمینی | ۱۳۶۴هـش | عر.ف |
| سعدی بر مبنای نسخه های خطی پاکستان | احمد منزوی | ۱۳۶۳هـش | فارسی |
| رساله نوریه سلطانیه | عبد الحق محدث دهلوی، دکتر سلیم اختر | ۱۳۶۳هـش | ف.ا |
| خلاصة جواهر القرآن فی بیان معانی لغات القرآن | ابو بکر اسحاق ملتانی / دکتر ظهور الدین احمد | ۱۳۶۴هـش | ف.عر |
| تاریخ عباسی(اردو)(نصف آخر) | شریف احمد شرافت نوشاهی (سید) | ۱۳۶۴هـش | اردو |

| شماره ردیف | نام کتاب | مولف، مصحح ،مترجم شاعر | تاریخ چاپ | زبان |
|---|---|---|---|---|
| ۹۳ | فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان(ج۴) | احمد منزوی | ۱۳۶۴هـ‌ش | فارسی |
| ۹۴ | گلستان سعدی، کریما (ضمیمه گلستان سعدی) | سید غلام مصطفی نوشاهی محمد سرفراز ظفر | ۱۴۰۵ هـ‌ق | ف. پ |
| ۹۵ | شرح احوال و آثار میر سید علی همدانی | دکتر محمد ریاض خان | ۱۳۶۴هـ‌ش | فارسی |
| ۹۶ | تاریخ پیشرفت اسلام | دکتر شهین دخت کامران مقدم صفیاری | ۱۳۶۴هـ‌ش | فارسی |
| ۹۷ | گلستان سعدی (فارسی و انگلیسی) | سعدی شیرازی،آندرسون | ۱۳۶۴هـ‌ش | ف.انگ |
| ۹۸ | از گلستان عجم (ترجمه با کاروان حلّه) | زرین کوب، دکترکلثوم سید دکتر مهرنور محمد خان | ۱۳۶۴هـ‌ش | اردو |
| ۹۹ | کتاب شناسی اقبال | دکتر محمد ریاض خان | ۱۳۶۴هـ‌ش | فارسی |
| ۱۰۰ | اقبال لاهوری و دیگر شعرای فارسی گوی | دکتر محمد ریاض خان | ۱۳۶۴هـ‌ش | فارسی |
| ۱۰۱ | جهانگشای خاقان (تاریخ شاه اسماعیل) | دکتر الله دتا مضطر | ۱۳۶۴هـ‌ش | فارسی |
| ۱۰۲ | فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج۵) | احمد منزوی | ۱۳۶۵هـ‌ش | فارسی |
| ۱۰۳ | فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج۷) | احمد منزوی | ۱۳۶۵هـ‌ش | فارسی |
| ۱۰۴ | ترجمه های متون فارسی به زبان های پاکستان | اختر راهی | ۱۳۶۵هـ‌ش | فارسی |
| ۱۰۵ | فهرست نسخه های خطی فارسی بمبئی کتابخانهٔ کاما، گنجینه مانکجی | دکتر سید مهدی غروی | ۱۳۶۵هـ‌ش | فارسی |
| ۱۰۶ | فهرست نسخه های خطی آذر، لاهور | سید خضر عباسی نوشاهی | ۱۳۶۵هـ‌ش | فارسی |
| ۱۰۷ | مجموعهٔ قانون جزایی اسلامی ایران (ترجمهٔ انگلیسی) | دکتر سید علی رضانقوی (مترجم) | ۱۳۶۵هـ‌ش | انگلیسی |
| ۱۰۸ | فهرست کتابهای فارسی چاپ سنگی و کمیاب کتابخانهٔ گنج بخش(ج۱) | سید عارف نوشاهی | ۱۳۶۵هـ‌ش | فارسی |
| ۱۰۹ | فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان(ج۶) | احمد منزوی | ۱۳۶۶هـ‌ش | فارسی |
| ۱۱۰ | فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج۸) | احمد منزوی | ۱۳۶۶هـ‌ش | فارسی |

| شماره ردیف | نام کتاب | مولف، مصحح ،مترجم شاعر | تاریخ چاپ | زبان |
|---|---|---|---|---|
| ۱۱۱ | فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج۹) | احمد منزوی | ۱۳۶۶هـش | فارسی |
| ۱۱۲ | فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج۱۰) | احمد منزوی | ۱۳۶۶هـش | فارسی |
| ۱۱۳ | یادداشتهای پراکندۀ علامه اقبال | علامه اقبال / دکتر محمد ریاض | ۱۳۶۷هـش | فارسی |
| ۱۱۴ | فهرست نسخه های خطی فارسی کتابخانۀ همدرد (کراچی) | سید خضر عباسی نوشاهی | ۱۴۰۹هـق | فارسی |
| ۱۱۵ | مثنوی شمس و قمر | خواجه مسعود قمی / آل داود | ۱۳۶۷هـش | فارسی |
| ۱۱۶ | فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج۱۱) | احمد منزوی | ۱۳۶۹هـش | فارسی |
| ۱۱۷ | ثلاثۀ غسّاله(کتاب شناسی) | حبیب‌الرحمن / عارف نوشاهی | ۱۳۶۸هـش | فارسی |
| ۱۱۸ | فهرست کتاب های فارسی چاپ سنگی و کمیاب کتابخانۀ گنج بخش(ج۲) | سید عارف نوشاهی | ۱۳۶۹هـش | فارسی |
| ۱۱۹ | فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج۱۲) | احمد منزوی | ۱۳۷۰هـش | فارسی |
| ۱۲۰ | فهرست آثار چاپی شیعه در شبه قاره (بخش اول) | سید حسین عارف نقوی | ۱۴۱۱هـق | ار.ف |
| ۱۲۱ | شرح احوال و آثار میر سید علی همدانی (چاپ دوم) | دکتر محمد ریاض خان | ۱۳۷۰هـش | فارسی |
| ۱۲۲ | فهرست انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان | دکتر محمد حسین تسبیحی | ۱۳۷۰هـش | فارسی |
| ۱۲۳ | فرهنگ فارسی - اردو | دکتر سید باحیدر شهر یار نقوی | ۱۳۷۰هـش | ف.ار |
| ۱۲۴ | مونس العشاق(منظومه) | عربشاه یزدی دکتر محموده هاشمی | ۱۳۷۰هـش | فارسی |
| ۱۲۵ | تسهیل پیام مشرق | احمد جاوید | | ف.ار |
| ۱۲۶ | فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان(ج۱۳) | احمد منزوی | ۱۳۷۰ | فارسی |

| شماره ردیف | نام کتاب | مولف، مصحح ،مترجم شاعر | تاریخ چاپ |
|---|---|---|---|
| ۱۲۷ | خلاصة الالفاظ جامع العلوم | مخدوم جهانیان جهانگشت/ دکتر غلام سرور | ۱۳۷۱ |
| ۱۲۸ | شرح احوال و آثار عبد الرحیم خانخانان | دکتر سید جعفر حلیم | ۱۳۷۱ |
| ۱۲۹ | تأثیر زبان فارسی بر زبان اردو | دکتر محمد صدیق خان شبلی | ۱۳۷۱ |
| ۱۳۰ | مخزن الغرائب (ج۳) | دکتر محمد باقر | ۱۳۷۱ |
| ۱۳۱ | مقدمه خلاصة الالفاظ جامع العلوم جامع العلوم | دکتر غلام سرور | ۱۳۷۱ |
| ۱۳۲ | فلسفهٔ اخلاقی ناصر خسرو و ریشه های آن | شیر زمان فیروز | ۱۳۷۱ |
| ۱۳۳ | مخزن الغرائب (ج۴) | احمد علی سندیلوی/ دکتر محمد باقر | ۱۳۷۱ |
| ۱۳۴ | مخزن الغرائب(ج۵) | احمد علی سندیلوی/ دکتر محمد باقر | ۱۳۷۲ |
| ۱۳۵ | فرهنگ اردو-فارسی(چاپ دوم) | دکتر سید با حیدر شهر یار نقوی | ۱۳۷۲ |
| ۱۳۶ | اسئله و اجوبهٔ رشیدی(ج اول) | رشید الدین فضل الله همدانی | ۱۳۷۱ |
| ۱۳۷ | اسئله و اجوبهٔ رشیدی(ج دوم) | رشید الدین فضل الله همدانی | ۱۳۷۱ |
| ۱۳۸ | فهرست نسخه های خطی قرآن مجید در کتابخانهٔ گنج بخش | محمد نذیر رانجها | ۱۳۷۲ |
| ۱۳۹ | دستور نویسی فارسی در شبه قاره | دکتر سیدحسن صدر الدین حاج سید جوادی | ۱۳۷۲ |
| ۱۴۰ | شیخ شرف الدین احمد بن یحیی منیری | دکتر مطیع الامام | ۱۳۷۲ |
| ۱۴۱ | مقام شیخ فخر الدین ابراهیم عراقی در تصوف اسلامی | محمد اختر چیمه | ۱۳۷۲ |
| ۱۴۲ | مجموعهٔ سخنرانیهای نخستین سمینار پیوستگیهای فرهنگی ایران و شبه قاره(ج ۱) | دکتر شعبانی | ۱۳۷۲ |

| شماره ردیف | نام کتاب | مولف، مصحح ،مترجم شاعر | تاریخ چاپ |
| --- | --- | --- | --- |
| ۱۴۳ | مجموعۀ سخنرانیهای نخستین سمینار پیوستگیهای فرهنگی ایران و شبه قاره(ج ۲) | دکتر شعبانی | ۱۳۷۲ |
| ۱۴۴ | شعرای اصفهانی شبه قاره | دکتر ساجد الله تفهیمی | ۱۳۷۲ |
| ۱۴۵ | دوبیتی های تاجیکی | دکتر عنایت الله شهرانی | ۱۳۷۳ |
| ۱۴۶ | شاه همدان، میر سید علی همدانی | دکتر آغا حسین همدانی/ دکتر محمد ریاض | ۱۳۷۴ |
| ۱۴۷ | مفتاح الاشراف لتکملة الاصناف (فرهنگ فارسی - عربی) | محمد حسین تسبیحی | ۱۳۷۲ |
| ۱۴۸ | نقد شعر فارسی در شبه قاره | دکتر ظهور الدین احمد | ۱۳۷۴ |
| ۱۴۹ | خلاصة المناقب | نور الدین جعفربدخشی دکتر سیده اشرف ظفر | ۱۳۷۴ |
| ۱۵۰ | کشف المحجوب | هجویری جلابی / دکتر محمد حسین تسبیحی | ۱۳۷۵ |
| ۱۵۱ | فرهنگ اصطلاحات علوم ادبی | دکتر ساجد الله تفهیمی | ۱۳۷۵ |
| ۱۵۲ | تحول نثر فارسی در شبه قاره | دکتر محموده هاشمی | ۱۳۷۵ |
| ۱۵۳ | ایرانی ادب | دکتر ظهور الدین احمد | ۱۳۷۵ |
| ۱۵۴ | خیابان گلستان | آرزو/دکترمهر | ۱۳۷۵ |
| ۱۵۵ | دیوان رایج سیالکوتی | رایج / محمد سرفراز ظفر | ۱۳۷۵ |
| ۱۵۶ | اصول سیاست فرهنگی جمهوری اسلامی ایران و جمهوری اسلامی پاکستان | | ۱۳۷۵ انگ |
| ۱۵۷ | فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان ، ج ۱۴ | احمد منزوی / عارف نوشاهی | ۱۳۷۵ |
| ۱۵۸ | برصغیر کـ امامیه مصنفین کی مطبوعه تصانیف اور تراجم، جلد ۱ | سید حسین عارف نقوی | ۱۳۷۶ |
| ۱۵۹ | برصغیر کـ امامیه مصنفین کی مطبوعه تصانیف اور تراجم، جلد ۲ | سید حسین عارف نقوی | ۱۳۷۶ |
| ۱۶۰ | سراج الصالحین | بدری کشمیری/ سراج | ۱۳۷۶ |
| ۱۶۱ | تذکرۀ بغراخانی | ناشناس/ محمد منیر عالم | ۱۳۷۶ |